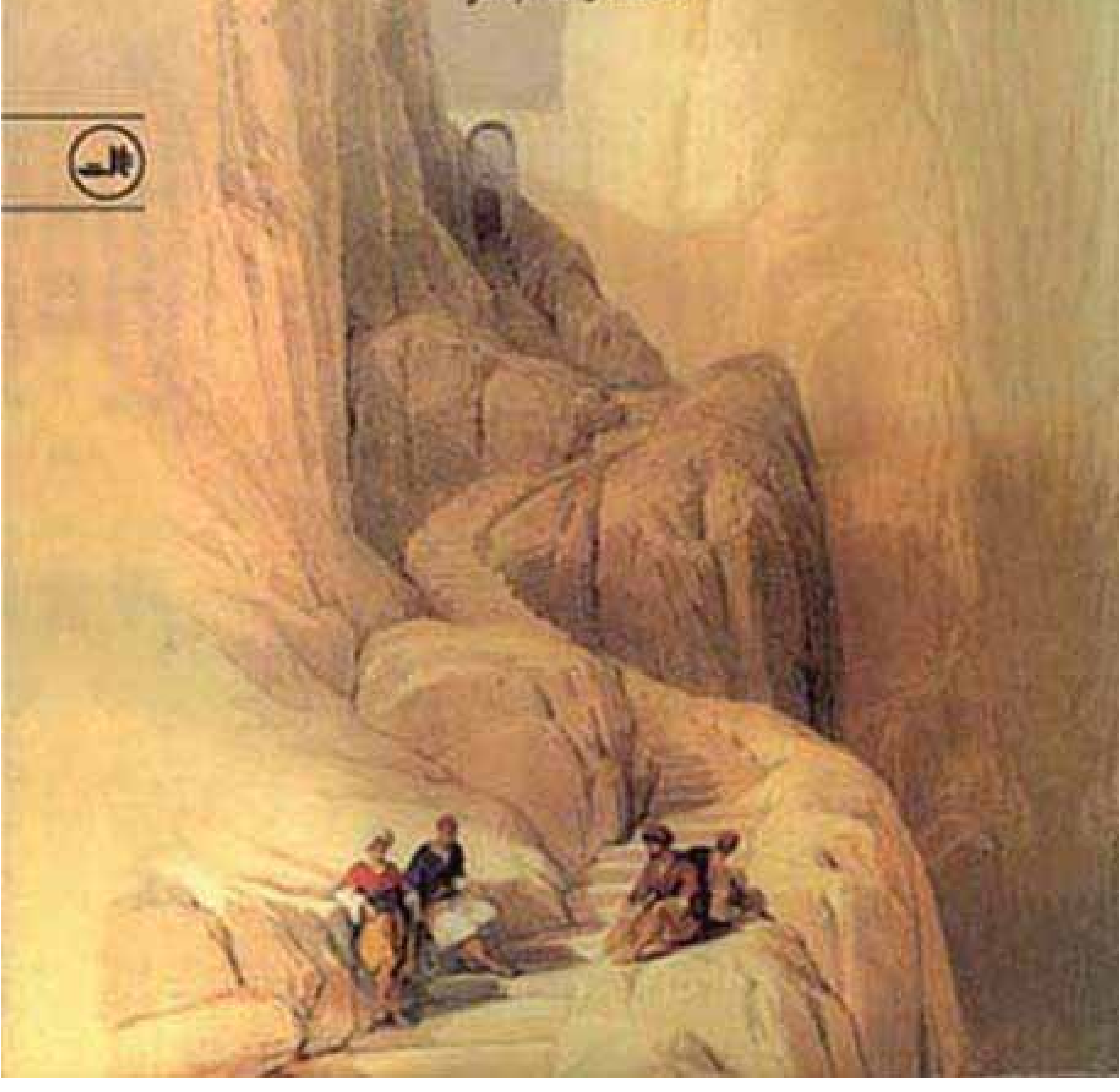
الموت

ولادیمیر بارتول

محمدرضا مباشر





حسن صباح؛ پیر کوهستان

الموت

ولادیمیر بارتول

ترجمه‌ی محمدرضا مباشر

بارتول، ولادیمیر، ۱۹۰۳-۱۹۶۷.	Bartol, Vladimir, 1903-1967
الموت / ولادیمیر بارتول؛ ترجمهٔ محمدرضا مباشر ـ تهران: نشر ثالث، ۱۳۸۲.	
۶۳۲ ص.	
شابک ۶-۴۹-۶۴۰۴-۹۶۴-۹۷۸	ISBN 978-964-6404-49-6
۱. حسن صباح، -۵۱۷ ق. ـ داستان. الف. مباشر، محمدرضا، مترجم. ب. عنوان.	
۷ الف ۲ ب / ۲ PZ	۸۹۱/۸۴۳۵
۱۳۸۲	

دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۵۰/ طبقه چهارم/ تلفن: ۸۸۳۰۲۴۳۷
فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶

این کتاب ترجمه‌ای است از:
1988 by Édition phébus, Paris
Titel der Originalausgabe: Alamut

■ الموت

● ولادیمیر بارتول ● ترجمهٔ محمدرضا مباشر ● ناشر: نشر ثالث

● مجموعهٔ ادبیات ترجمه

● چاپ پنجم: ۱۳۹۰ / ۱۱۰۰ نسخه

● لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: سازمان چاپ احمدی ● صحافی: پگاه

● شابک ۶-۴۹-۶۴۰۴-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-6404-49-6

● سایت اینترنتی: www.salesspub.ir پست الکترونیکی: Info@salesspub.ir

● قیمت: ۱۳۰۰۰ تومان

پیشگفتار

حسن ابن صباح رهبر یک فرقهٔ مذهبی که «اسماعیلیه» نام دارد از قلعهٔ خود در «الموت» که غیرقابل تصرّف در کوه‌های شمالی ایران واقع شده است؛ جنگ مقدسی را در برابر تُرکان رهبری می‌کند. مورّخان تاریخ آن را سال ۱۰۹۲ میلادی نگاشته‌اند و سلجوقیان تُرک‌تبار در این هنگام بر سرزمینی حکومت می‌کنند که از هندوستان تا دریای میانه را دربرمی‌گیرد. این مرد نیرومند که تاریخ او را به‌نام «پیر کوهستان» می‌شناسد، سرانجام موفق می‌شود به‌یاری چند تن از جنگجویان بسیار جسورش، بدون آن‌که از مرگ هیچ‌گونه هراسی به دل داشته باشند، حکومت قدرتمند سلجوقیان را در طی یک‌سال درهم شکسته و ساقط کند. او صاحب داروی اسرارآمیزی است، زیرا این دارو می‌تواند هر کسی را در رؤیاهای شگفت‌انگیزی فرو برد.

حسن صباح ابتدا فدائیان ازجان‌گذشته‌اش را به کمک داروهای مخدر از خودبی‌خود کرده و سپس دروازه‌های بهشت را به‌رویشان می‌گشاید، به‌طوری‌که این جوانان فدایی سرمست از کامیابی، به‌سادگی باورشان می‌شود که چند روزی را در باغ‌های آسمانی آفریدگار یکتا سپری کرده‌اند، از این‌رو برای بازگشت دوباره به آنجا دستورات رهبر خود ـ حسن‌ابن‌صباح ـ را کورکورانه پذیرفته و به‌مرحلهٔ اجرا درمی‌آوردند تا این‌که ناگهان شعله‌ورشدن آتش یک عشق موجب می‌گردد تا نقشه‌های ریاکارانهٔ این مرد قدرتمند و ستمکار مورد تهدید جدّی قرار بگیرد.

ولادیمیر بارتول Wladimir Bartol با نگارش کتاب «الموت» نه‌تنها یک رُمان تاریخی و هیجان‌انگیز را به رشتهٔ تحریر در آورده است، بلکه‌نوعی تشکیلات دیکتاتوری متعلّق به گذشته‌ای دور را به گونه‌ای آموزنده توصیف نموده و آن‌را با مهارت استادانه‌ای در برابر چشمان خوانندگانش به‌نمایش گذاشته است.

بارتول با نوشتن این رُمان که مدت زمان کوتاهی قبل از آغاز جنگ دوم جهانی

منتشر شد در برابر دیکتاتورهای زمان خود نظیر موسولینی، هیتلر و استالین شورید و بر ضد این آدم‌کُشان به مبارزه برخاست. بنابراین هدف او از نگارش «الموت» بیش از همه این‌بود که برای خوانندگان این اثر روشن کند که نظام‌های فاشیستی، نازیستی و کمونیستی آن‌زمان، همگی دارای صفتی مشترک بوده‌اند که همانا دیکتاتوری‌بودن آنهاست. همان‌گونه که هزار سال قبل نیز در ایران همانند چنین نظام‌های خودکامه‌ای به دو صورت وجود داشته‌اند: حکومت سلجوقیان و فرقهٔ اسماعیلیه...

دربارهٔ نویسنده

رُمان «الموت» که برای نخستین‌بار در سال ۱۹۳۸ میلادی در شهر «لیوبلیانا Lyubliana» یکی از شهرهای «اسلوونی» از جمهوری‌های یوگسلاوی سابق انتشار یافت، شاهکار نویسندهٔ این کشور «ولادیمیر بارتول» به شمار می‌رود، نویسنده‌ای که در سال ۱۹۰۳ میلادی متولد شد و در سال ۱۹۶۷ جهان را بدرود گفت.

زبانی که بارتول برای نگارش این اثر به‌کار گرفت، نیز همزمان شدن انتشار آن با آغاز جنگ دوم جهانی، مهمترین عللی بودند تا این مُروارید ادبیات اروپای شرقی در دریای فراموشی فرو رود.

ولادیمیر بارتول پس از پایان تحصیلات دانشگاهی آثار «فریدریش نیچه Friedrich Nietsche» فیلسوف شهیر آلمانی را به‌زبان مادری‌اش ترجمه نمود و از طرفداران «فروید Freud» روان‌شناس پُرآوازهٔ اُتریشی به‌شمار می‌رفت. شایستگی‌های بارتول، نویسنده‌ای که همواره با نظام‌های دیکتاتوری و استبدادی، آن‌هم از هر نوع چپگرا و راستگرای آن در ستیز بود، سرانجام در سال‌های واپسین زندگی‌اش مورد توجه گردانندگان محافل ادبی اسلوونی قرار گرفت، به‌طوری‌که در سال ۱۹۶۰ به عنوان رئیس اتحادیهٔ نویسندگان یوگسلاوی سابق برگزیده شد. با این‌وصف، رُمان «الموت»ش در سال ۱۹۸۸ یعنی ۲۱ سال پس از مرگ وی از سوی یکی از ناشران فرانسوی به‌نام ژان پیر سیسر Jean Pierre Sicre مورد استقبال قرار گرفت، تا آنجا که ناشر مزبور با ترجمهٔ این اثر به‌زبان فرانسه موجب شناخت نویسندهٔ ناشناس آن برای جهان غرب گردید. و به‌دنبال این اقدام، همهٔ آثار ولادیمیر بارتول یکی پس از دیگری به زبانهای گوناگون ترجمه شد.

«الموت» شاهکار «ولادیمیر بارتول» سال‌های طولانی از نگـاه شـیفتگان آثـار برجستهٔ ادبی جهان پنهان مانده بود و دنیای غرب از آن هیچ‌گونه شـناختی نـداشت، بارتول خوانندگانش را به ایران قرن یازدهم میلادی می‌برد، یعنی کشـوری کـه فـرقهٔ متعصّب و جنایتکاری پیروزمندانه بر قلمروی گسـتردهٔ تُرکان مسلط می‌شود. در این راستا از مردان جـسوری سخن می‌گوید که هرگز از مرگ نمی‌هراسند، از زنان زیـبا و افسونگری صحبت می‌کند، و سرانجام به‌شرح چگونگی زندگی و ماجراهای ستمکارِ بی‌رحمی می‌پردازد که تاریخ او را به‌نام «پیرمرد کوهستان» می‌شناسد.

فصل اوّل

در بهار سال ۱۰۹۲ میلادی، کاروان مهمی از جاده‌ای که از سمرقند و بخارا تا کنار سلسله‌جبال البرز در شمال خراسان امتداد داشت، به آهستگی پیش می‌رفت.

این کاروان شهر بخارا را در آغاز ذوب‌شدن برفها ترک کرده و اینک هفته‌های متمادی در راه بود. ساربان‌ها شلاق‌ها را در فضا به حرکت درمی‌آوردند و شتران و قاطران خسته را با فریاد خشن و رعدآسای خود به‌جلو می‌راندند...

شتران دوکوهان تُرکستانی و همین‌طور شتران یک‌کوهان و قاطران قوی‌هیکل با بارهای سنگینشان پشت سر یکدیگر و در یک ردیف منظم به‌سوی مقصد گام برمی‌داشتند. مردان مسلّحی که سوار بر اسبهای کوچک و تیزپا به‌دنبال کاروان راه می‌پیمودند گاه گاهی نگاه خود را به اُفُق دوردست دوخته و با بی‌حوصلگی سلسله کوه‌ها را تماشا می‌کردند. آثار خستگی در صورت آفتاب‌سوخته‌شان جلوه گر بود. به این جهت همگی بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند که هرچه زودتر این سفر طاقت‌فرسا را به‌پایان برده و به‌سلامت به‌مقصد برسند.

قلّهٔ پوشیده از برف دماوند به تدریج نزدیکتر می‌شد اما پس از عبور کاروان از دامنه کوه در پشت برآمدگی یک صخرهٔ عظیم پنهان گردید. نسیم خنکی که از آن‌سو می‌وزید آدم‌ها و چهارپایان همراه آنها را سرزنده و شاداب می‌نمود اما شب‌ها یخبندان و سرما بود و ساربانان و مردان مسلح با ناخُرسندی در اطراف شعله‌های سرخ‌گون آتش گرد می‌آمدند.

یکی از شتران در میان دوکوهان خود کجاوه‌ای را حمل می‌کرد. گاه دست ظریفی

پردهٔ آن را کنار می‌زد و چهرهٔ دختری نوجوان نمایان می‌گردید، که گاه با چشمان درشتش که از شدت گریه به‌سرخی گراییده بود همراهان خود را مورد سؤال قرار می‌داد اما هیچ‌گاه کسی به این سؤال دردآلودش که از ابتدای سفر تاکنون بارها و بارها تکرار کرده بود پاسخی نمی‌گفت.

ـــ آخر مرا به کجا می‌برید و در مورد من چه خیالی در سر دارید؟

به‌راستی هیچ‌کس به او کوچکترین اعتنایی نمی‌کرد. فقط یکی از ساربانان که پوستی تیره داشت و پنجاه ساله می‌نمود، در این زمان نگاه غضبناکش را به او می‌افکند و زیر لب می‌غُرید. این مرد جامهٔ عربی پوشیده بود و کلاهی بزرگ و سفیدرنگ بر سر گذاشته بود. آن‌وقت دختر بی‌پناه بار دیگر پردهٔ کجاوه را جلو می‌کشید و خود را در آن تنهایی اندوه‌بار به‌دست سرنوشت نامعلوم خویش می‌سپرد...

از هنگامی‌که اربابش او را در بخارا به این مردمان وحشی و بیابانگرد فروخته بود، همواره در وحشت مرگ و در اضطراب از آینده‌ای سیاه به‌سر می‌برد که خواهی‌نخواهی در انتظارش بود. کاروان در یکی از روزها راه زیادی را پشت سر گذاشته بود که ناگهان گروهی سوارکار از دامنهٔ کوهی سرازیر شده و گذرگاه را به‌روی مسافران خسته و تشنه مسدود نمودند. چهارپایانی که در جلو راه می‌پیمودند خودبه‌خود و به‌فرمان غریزه بر جای میخکوب شدند، در حالی‌که ساربانان و مردانی که آنها را مسلحانه همراهی می‌کردند برای یک مبارزهٔ سخت به‌حالت آماده‌باش درآمدند اما در این هنگام یکی از مهاجمان که بر اسب کوچک و قهوه‌ای رنگی سوار بود از دیگران جداشده و به‌تاخت پیش آمد. لحظاتی بعد با فریادی رسا کلماتی را بر زبان آورد که نشانهٔ بیان رمزی بود زیرا رئیس کاروان نیز بی‌درنگ به او پاسخ گفت. آن‌گاه هر دو با شتاب به‌سوی یکدیگر تاختند و وقتی به‌هم نزدیک شدند، مُؤدّبانه به‌هم سلام گفتند. پس از آن سوارکاران جدید هم به افراد کاروان پیوستند.

اینک کاروان به‌سمت کوهستان پیش می‌رفت و زمانی‌که شب فرا رسید و سیاهی بر همه گسترده شد از حرکت باز ایستاد. آنها در پناه درهٔ تاریک و کوچکی که در آن رودخانه‌ای جاری بود و صدای دلنواز آب به گوششان می‌رسید بیتوته نمودند. به

سرعت آتشی برافروختند، غذایی خوردند و سپس همچون مردگان به‌خواب عـمیقی فرورفتند.

مسافران در سپیده‌دم از خواب خوش برخاسته و خود را یک‌بار دیگر برای حرکت آماده نمودند. در این موقع رئیس گروه تازه‌واردان، به‌سوی کجاوه رفت که آن‌را مردان کاروان به‌هنگام شب از روی کوهان شتر برداشته و بر زمین نهاده بودند. او به تندی پرده را کنار کشید و با صدای خشنی فریاد زد:

ـــ حلیمه!

چهرهٔ دختری که وحشت بر آن سایه افکنده بود از دهانهٔ کجاوه نمودار شد. مـرد بی‌درنگ پردهٔ نازک آن‌را بالا برد و دختر بینوا را با یک حرکت از پناهگاهش بیرون کشید. حلیمه سراپا از شدت ترس بر خود می‌لرزید. به‌خود گفت: حالا دیگر همه‌چیز برایم به‌پایان می‌رسد...

رئیس گروه جدیدی که روز قبل به اتفاق افراد زیردستش به کاروانیان پیوسته بود، پارچهٔ باریک سیاه‌رنگی در دست داشت. بدون آن‌کـه سـخنی بگـوید آن‌را بـه‌روی چشمان بُهت‌زدهٔ دختر بست و در پشت سر او محکم گره زد. سپس به روی اسب خود جست و اسیر بدبخت را نیز در جلویش روی زین نشاند. چندکلمه‌ای با رئیس کاروان رد و بدل نمود و اسب را چند گامی به جلو راند.

اکنون دیگر آوای شُرشُر آب رودخانه بهتر شنیده می‌شد. مرد سوارکار چند لحظه توقف کرد و با یکی از مردان ناشناس به گفتگو پرداخت. آن‌گاه بار دیگـر بـه‌حرکت درآمد اما این‌بار آهسته‌تر و با احتیاط بیشتری جلو می‌رفت تا این‌که اسب را از روی پل رودخانه عبور داد و سپس در جایی متوقف شد.

حلیمه با چشمان بسته صدای فریاد و هیاهویی شنید. انگار یک گروه مسلح او را احاطه کرده بودند. مرد سوارکار از اسب به زیر آمد. دختر را نیز پایین آورد، او را چند لحظه با گام‌های سریع به‌دنبال کشید و سرانجام به‌دست دیگـری سـپرد در حـالی‌که هراس از مرگ بر چهرهٔ اسیر بیچاره سایه افکنده بود.

در این هنگام مردی که حلیمه را از رئیس خود تحویل گرفته بود، به‌همراه او وارد

گذرگاهی سقف‌دار شد. ناگهان احساس سرما وجود دختر را فرا گرفت، به‌طوری‌که تصور کرد داخل یک زیرزمین بسیار سرد شده است، با این‌حال سعی نمود به چیزی فکر نکند اما موفق نشد، زیرا به‌نظرش رسید که اینک آخرین لحظات زندگی دردناکش فرارسیده است.

مرد در حالی‌که حلیمه را روی دستهایش حمل می‌کرد با نوک انگشتان به بررسی استحکام دیوار پرداخت و زمانی‌که به مانعی برخورد نمود با قدرت آن‌را از سر راهش کنار زد. حلیمه فریادی کشید و تلاش کرد خود را از دستهای مرد ناشناس آزاد کند اما او فقط خنده‌کنان گفت:

دادنزن میمون کوچک! کسی نمی‌خواهد به تو آسیب برساند.

لحظه‌ای بعد دری آهنی گشوده شد. اگرچه حلیمه چشم‌بند سیاه بر چشمان خود داشت، با این‌وصف توانست روشنایی اندکی را حس کند، آن‌وقت زیر لب با خود گفت: آنها مرا به‌زندان خواهند انداخت...

از مسافتی دور صدای شُرشُر آب شنیده می‌شود. دختر جوان نَفس را در سینه حبس نمود. گویی کسی با پاهای برهنه به او نزدیک می‌شد. در حقیقت نیز مردی پیش آمد و او را از سوارکار قبلی تحویل گرفت:

ــ بیا عدی، او را بگیر!

دستهایی که اکنون او را در اختیار داشتند، همچون پنجه‌های شیر بسیار نیرومند بودند، بنابراین او ظاهراً مرد غول‌آسا و تنومندی بود. حلیمه خود را با چشمان بسته‌اش ـ آرام و خاموش ـ به‌دست تقدیر سپرد. ناگهان احساس کرد گرمای مطبوع خورشید سراسر وجودش را فراگرفته است. نور آفتاب از منافذ چشم‌بند سیاه گذشت و چشمانش را روشن نمود. هوا از بوی عطر گلها و سبزه‌ها آکنده شد:

ــ خدایا من کجا هستم؟

حلیمه بر اثر یک حرکت ناگهانی متوجه شد که مرد همراهش به قایقی جهیده است که میان امواج آب در نوسان بود، برای همین فریادی کشید و از شدت وحشت شانهٔ آن مرد را محکم در میان دستهایش گرفت، اما او با صدای ریز و کودکانه‌ای که عجیب

می‌نمود خنده‌ای کرد و با لحنی دوستانه گفت:

ـــ غزال کوچک نترس! من تو را به آن‌سوی ساحل می‌برم. آن‌وقت ما در مقصد هستیم. خوب، حالا اینجا بنشین!.

آن‌گاه حلیمه را در گوشهٔ قایق در جای راحتی نشاند و خود مشغول پاروزدن شد. حلیمه گُمان کرد از آن دورها صدای خنده به گوشش می‌رسد، آن‌هم صدای خندهٔ چند دختر جوان که انگار شاد و خوشحال بودند...!

بنابراین دقت بیشتری نمود تا بهتر بشنود، اما نه، اشتباه نمی‌کرد!. واقعاً آنچه می‌شنید حقیقت داشت. با خود اندیشید؛ اگر در اینجا دختران خندانی زندگی کنند در این‌صورت شاید برای من هم دیگر هیچ‌مشکل ناگواری وجود نداشته باشد... سرانجام قایق در کنار ساحل متوقف شد. مردِ همراه دوباره دختر را روی دست‌هایش قرار داد و به روی خشکی جست. بعد، از یک راه سنگلاخ بالا رفت. وقتی‌که به آن بالا رسید، حلیمه را با احتیاط روی زمین گذاشت. از هر طرف صدای گامهایی به گوشش رسید که هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شدند. مردِ همراه، خنده‌ای کرد و به آنها گفت:

ـــ من به همگی شما اعتماد دارم بنابراین این دختر را به‌شما می‌سپارم!

سپس به‌سوی قایقش بازگشت و پاروزنان از آنجا دور شد.

یکی از دخترها به‌سرعت چشم‌بند سیاه را از روی چشمان حلیمه باز کرد در حالی‌که بقیه با مشاهدهٔ چهرهٔ لاغر و استخوانی او چند لحظه با بُهت و حیرت به یکدیگر نگاه کردند. آن‌گاه یک‌صدا فریاد زدند:

«چقدر این دختر لاغر است!»

«چقدر جوان است! او هنوز بچه است!»

«یک بچهٔ کاملاً ضعیف... حتماً آن مرد غول‌پیکر او را در گرسنگی نگه‌داشته است...»

«خوب نگاه کنید که عجب هیکلی دارد... مانند یک درخت سرو چه بلندقامت است...!»

حلیمه اینک با دیدگان شگفت‌زده به اطراف خود می‌نگریست. دورتادورش

باغ‌های سرسبز با شکوفه‌های بهاری قرار داشت. تمام دخترانی که او را در میان گرفته بودند همانند فرشتگان، زیبا به‌نظر می‌رسیدند اما دختری که چشم‌بند را از روی چشمانش برداشته بود از دیگران زیباتر و خوش‌اندام‌تر بود.

در این موقع حلیمه با حالتی آمیخته از ترس و شرمساری از آنها پرسید:

ــ به‌خاطر خدا به‌من بگویید من کجا هستم؟

دخترها با شنیدن این سؤال شروع کردند به خندیدن. ظاهراً این حالت حیرت‌زدهٔ او موجب شادی و تفریح آنها شده بود، اما ناگهان زیباترین دختر، گامی به‌جلو گذاشت. دستش را با مهربانی در دست گرفت و به او گفت:

ــ نترس کودک من!. تو نزد آدمهای خوبی هستی. نگران نباش!...

صدایش گرم و دلنشین بود. حلیمه در کنارش ایستاد. افکار آشفته به مغزش هجوم آوردند. از خود سؤال کرد: آیا من در اینجا در سرزمین یک سلطان هستم؟ دختران او را به‌راهی بردند که با سنگریزه‌های سفید مفروش شده بود. در هر دو طرف راه گلهای لاله و همچنین یاقوت‌های زعفرانی که به رنگها و اندازه‌های مختلف بودند دیده می‌شدند. بعضی از یاقوت‌ها مانند شیشه می‌درخشیدند. گلهای بنفشه و داودی نیز در دو ردیف منظم به‌زیبایی خودنمایی می‌کردند.

حلیمه گویی جادو شده بود. به‌دنبال دختران از گلزاری عبور می‌کرد که انگار پایان نداشت. همه‌جا مملوّ از شکوفه‌های رنگین، همه‌جا پُر از گل و سبزه و به‌راستی همانند بهشت موعود...!.

آن‌گاه از زیر درختان انار گذشتند که گلهای سرخ آن تازه شکوفا شده بودند.

پس از آن درختان لیمو و هلو نمایان شدند و سرانجام به جنگلی رسیدند که درختان بادام، به، سیب و گُلابی به تازگی گل کرده بودند...

حلیمه همچنان در بُهت و حیرت به‌سویی گام برمی‌داشت و سخنی نمی‌گفت تا این‌که سرانجام یکی از دخترها از او پرسید:

اسمت چیست کوچولو!؟.

با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد جواب داد: حلیمه...

همهٔ دختران بار دیگر شروع کردند به خندیدن، در این حال قطرات اشک به روی گونه‌های حلیمه سرازیر شدند. دختری که قبلاً از او حمایت کرده بود، با لحنی خشن به دوستانش گفت:

نخندید گربه‌های پیر و وحشی!. این دختر کوچولو را به‌حال خود بگذارید تا دوباره به حال طبیعی خودش بازگردد. آخر او خسته و نگران است... سپس روی خود را به‌طرف حلیمه برگرداند و ادامه داد:

ـــ تو نباید از آنها دلگیر بشوی، برای این‌که جوان و مغرور هستند اما وقتی‌که با آنها بیشتر آشنا شدی آن‌وقت خواهی دید که هیچ منظور بدی نسبت به تو ندارند، حتی فکر می‌کنم که به‌زودی به تو علاقه‌مند هم بشوند...

دخترها اکنون به یک جنگل کوچک سرو رسیده بودند. زمزمهٔ آرام‌بخش آب همچون آهنگی دل‌انگیز آنها را همراهی می‌کرد. ناگهان در میان درختان چیزی شروع به درخشیدن نمود. حلیمه با کنجکاوی سعی کرد آن‌را بشناسد تا این‌که متوجه قصر کوچکی شد که نگین‌وار در میان درختان، در نور خورشید این‌چنین باشکوه می‌درخشید...

در مقابل قصر، حوض دایره‌شکلی بود که فوّاره‌ای در وسط آن قد برافراشته بود. آنها همگی در آنجا ایستادند و حلیمه به اطراف خود نگریست. کوههای بلند و سر به فلک کشیده از هر سوی، آنها را در بر گرفته بودند. خورشید انوار خود را به‌روی دیوارهای سنگی کوه‌ها می‌تابانید و قله‌های پوشیده از برف را روشنی می‌بخشید.

حلیمه به جهتی که آمده بود نگاهی نمود. صخره‌ای عظیم همانند یک کوه به ناگهان دره را مسدود کرده بود. آفتاب صبحگاهی قلعهٔ تسخیرناپذیری را که روی نوک صخره قرار داشت روشن می‌کرد.

حلیمه در حالی‌که با وحشت به دو دیوارهٔ برج‌مانند اشاره می‌نمود، از همراهانش پرسید:

نام این مکان عجیب چیست؟

یکی از دختران جواب داد:

تو در آینده فرصت بیشتری خواهی داشت تا چنین سؤالاتی را مطرح کنی. فعلاً خسته هستی، بنابراین ما در ابتدا تو را حمام خواهیم کرد. سپس به تو غذا خواهیم داد. و هر چه‌قدر بخواهی می‌توانی استراحت کنی...

حلیمه کنجکاوانه به آنها چشم دوخت. جامهٔ همهٔ دختران بسیار شیک و زیبا بود. ابریشم شلوار گشادشان به‌هنگام راه‌رفتن، خِش‌خِش صدا می‌کرد. هر یک از آنها رنگی را برای پوشش خود برگزیده بود که واقعاً به او می‌آمد و برازنده‌اش بود. بالاپوشی که دختران به تن داشتند با جواهرات گرانبها و دکمه‌های طلایی تزیین شده بود. پارچهٔ آن نیز از ابریشم روشن و درخشان شکل گرفته بود. همهٔ آنها دستبندی باارزش و همین‌طور گردنبند مروارید و یا مرجانی برگردن سپید و مرمرینشان داشتند. بعضی از آنها موهای بلند خود را روی شانه‌ها رها کرده بودند و دیگران نیز یک تکه پارچهٔ ابریشمی، همانند سربند کوچکی به‌دور سر بسته بودند.

اما همگی کفشهای صندل چرمی به‌پا داشتند که روی آنها هنرمندانه کار شده بود.

حلیمه به‌خود نگاه کرد و به‌خاطر لباسش که پاره و مُندرس بود غرق در خجالت شد. به‌خود گفت: شاید آنها به‌همین‌دلیل به من خندیدند و مسخره‌ام کردند...

قصر کوچک و مدوّری که هم‌اکنون در برابرشان قرار داشت، به‌وسیلهٔ پلهٔ سنگی سفید رنگی احاطه شده بود که ورود به‌داخل آن‌را آسان می‌کرد. چندین ستون بلند که از اماکن مقدس دوران کهن به اینجا آورده شده بودند از سقف به‌خوبی محافظت می‌کردند.

در این هنگام ناگهان پیرزنی از درون قصر بیرون آمد. چهره‌ای اخمو و قدبلند داشت. با نگاهی آکنده از غرور به‌دقت سراپای دختران را ورانداز نمود. پوستی سیاه و گونه‌هایی گودافتاده داشت. چشمان سیاهش برق می‌زدند. حیوانی عجیب نیز به‌دنبالش بود. جانوری شبیه گربه با پشمهای انبوه، هیکلی غیرعادی و پاهایی بلند...

حیوان چند لحظه به حلیمه خیره شد. سپس غُرش خشمناکش در فضا طنین انداخت. دختر بینوا از ترس به عقب رفت. فریادی کشید و خود را در پناه حامی مهربانش قرار داد. او با ملایمت سعی کرد حلیمه را آرام کند:

ــ نباید از این اهریمن وحشت کنی. اگرچه او یک حیوان وحشی است، با این‌وصف، همانند برّه آرام و مُطیع است و به کسی آزار نمی‌رساند. حتی به‌تو عادت خواهد کرد، به‌طوری‌که به‌زودی دوستان خوبی برای یکدیگر خواهید شد...

سپس حیوان را فراخواند. گردنش را محکم به‌دست گرفت و به او دستور داد ساکت باشد. آن‌گاه ادامه داد:

ــ نگاه کن کوچولو! آن‌قدرها هم این حیوان، وحشی و خطرناک نیست. حالا او را نوازش کن تا به تو عادت کند!

سایهٔ ترس از چهرهٔ حلیمه زدوده شد. بدنش را به‌طرف جلو خم نمود اما دقت کرد فاصله‌اش را حفظ کند. دست خود را جلو برد و پشت حیوان را به‌آرامی نوازش کرد. او اینک مثل یک گربهٔ واقعی و اهلی، واکنش دوستانه‌ای از خود نشان می‌داد. با این‌حال، حلیمه ناگهان به عقب جست، که این‌کار موجب خندهٔ همهٔ دختران شد.

در این موقع پیرزن با انگشت او را نشان داد و از یکی از دختران پرسید:

مریم! این خرگوش کوچک و ترسو کیست؟

ــ عدی او را به اینجا آورده است آپاما... او یک دختر بسیار خجالتی است و حلیمه نام دارد...

پیرزن جلوتر آمد. سر تا پای حلیمه راورانداز کرد. گویی اسب گران‌قیمتی را ارزیابی می‌کند. ناگهان گفت:

شاید بتوان بعدها از او دختر سالم و زیبایی ساخت اما پیش از هر چیز فعلاً او باید چاق و چلّه شود. واقعاً که چه‌قدر لاغر و ناتوان است...

سپس ادامه داد:

ــ آن‌وقت تو می‌گویی آن مرد سیاه‌سوخته این دختر مردنی را به اینجا آورده است؟ آن‌هم به‌روی دستهایش...! مرد خبیث و لعنتی... آخر چه‌طور سعدون می‌تواند به او اعتماد کند...!.

مریم جواب داد:

عدی فقط وظیفه‌اش را انجام داده است و اکنون وقت آن است که ما به‌فکر این بچهٔ بیچاره باشیم.

دست حلیمه را گرفت و به همراه حیوان وحشی از آنجا دور شد، در حالی‌که گروه دختران نیز به‌دنبالش روانه شدند. آنها در امتداد یک راهروی طولانی که ساختمان را در میان گرفته بود پیش رفتند. دیوار مرمرین آن به‌گونه‌ای می‌درخشید کـه هـر کس می‌توانست انعکاس اشیا را بر سطح آن مشاهده کند. فرشی ضخیم و خوش‌نقش و نگار زیر گامهایشان گسترده بود، اما وقتی‌که به‌یکی از راه‌های خـروجی رسـیدند، مـریم اجازه داد که حیوان از دستش رها شود و او چون آزادی خود را باز یافت مثل یک سگ به‌سوی حلیمه جهید و کنجکاوانه در اطرافش به جست و خیز پرداخت.

اکنون دختران وارد تالاری شدند که سقف بلندی داشت. حلیمه از شدت تـعجب فریادی کشید زیرا او حتی در عالم رؤیا هم چنین‌مکان مجلل و باشکوهی را ندیده بود. این سقف شامل یک موزاییک شیشه‌ای بود که رنگ تیرهٔ آن اجازه می‌داد نور اندکی به‌رنگهای رنگین‌کمان همچون بنفش، آبی، سبز، زرد، سرخ و سفید به درون تالار بتابد.

حلیمه در حالی‌که از بُهت و حیرت دهانش باز مانده بود، در آستانهٔ درِ ورودی تالار بر جای خود باقی ماند. مریم که با لبخندی دلنشین بـه او مـی‌نگریست، خـم شـد و دستهایش را به‌درون حوضی که در برابرشان قرار داشت فرو برد و گفت:

ــ گرمای آب دقیقاً به همان‌اندازه‌ای است که باید باشد...

آن‌گاه به دخترانی که همراهش آمده بودند دستور داد همه‌چیز را برای حمام حلیمه آماده نمایند. بعد به او کمک کرد لباسش را از تن خارج کند ولی از آنجایی کـه او از لُخت‌شدن در مقابل دختران خجالت می‌کشید، مریم با لحنی دشنام‌آمیز به آنها گفت:

ــ حالا همگی از اینجا خارج شوید لعنتی‌ها...!

همهٔ دختران بلافاصله از آنجا بیرون رفتند. مریم موهای حلیمه را بالا برد و آنها را از پشت سر بست تا خیس نشوند. پس از این‌کار از او خواست که وارد حوض شـده و بدنش را شستشو بدهد. زمانی هم که از آب بیرون آمد، بدنش را با حولهٔ نرمی خشک کرد و جامه‌ای همانند جامهٔ دختران دیگر بر تن او پوشاند که تا زانوهایش می‌رسید. به او گفت:

تو باید امروز از جامهٔ من استفاده کنی تا به‌زودی پوشاک جدید تو دوخـته‌شود.

آن‌وقت خواهی دید که در آن چه‌قدر خوشگل به‌نظر خواهی رسید...

زمانی‌که کار حمام‌کردن به‌پایان رسید مریم به آرامی حلیمه را روی نیمکتی نشاند که روی آن چندین بالش نرم و راحت قرار داشت. بعد ادامه داد:

ـــ کمی اینجا استراحت کن تا ببینم دیگر چه کار می‌توانم برایت انجام دهم...

آن‌گاه با دست ظریف خود چهرهٔ حلیمه را نوازش نمود. در این لحظه هر دو نفر احساس می‌کردند که به یکدیگر علاقه‌مند شده‌اند. حلیمه انگشتان مهربان حامی‌اش را بوسید و با لبخند معصومانه‌ای از محبتهایش تشکر کرد. هنوز مریم از آنجا بیرون نرفته بود که پلکهای حلیمه از شدت خستگی به روی هم رفتند و او بلافاصله به‌خواب عمیقی فرو رفت.

ساعتها بعد وقتی حلیمه از خواب بیدار شد، ابتدا نمی‌دانست که در کجا به‌سر می‌برد و چه اتفاقی برایش روی داده است. همچون کودکی تنها به آرامی پارچهٔ رواندار خود را کنار زد و در بسترش نشست. پلکهایش را چند بار با انگشتان کوچکش روی هم مالید و با دقت به اطرافش نظر انداخت... چند دختر جوان را در مقابل خود دید که به او لبخند می‌زدند. نیمه‌شب بود و مریم در کنارش روی یک بالش زانو زده بود تا یک لیوان شیر سرد به‌دست او بدهد. حلیمه آن‌را گرفت و حریصانه تا جرعهٔ آخر نوشید. دوست او یک‌بار دیگر از کوزهٔ رنگینی لیوان را پُر از شیر نمود و به او تعارف کرد. در این‌حال دختری با پوست تیره جلو آمد و در یک سینی طلایی غذای خوشمزه‌ای را که از انواع غلات درست شده بود به‌همراه عسل و میوه در برابرش گذاشت. حلیمه به‌سرعت مشغول خوردن شد.

یکی از دخترها با صدای بلند گفت:

کوچولو چه‌قدر گرسنه است...!

و دیگری با تعجب ادامه داد:

ـــ چه‌قدر رنگش پریده!

یکی از دختران که موهای روشنی داشت، اضافه کرد:

ـــ باید کاری کنیم که گونه‌ها و لبهایش سرخی خود را بازیابند...

مریم پاسخ داد:

قبل از هر چیز باید گرسنگی این بچهٔ بی‌گناه را برطرف کنیم.

آن‌وقت رویش را به‌طرف دختر جوان و تیره‌پوستی که سینی غذا را آورده بود برگرداند و به او گفت:

برایش یک موز و یا یک پرتقال پوست بکن سارا...!

سپس به حلیمه نگاهی کرد و از او پرسید:

چه میوه‌ای را دوست داری کودک من؟

ــ من هیچ‌کدام از این میوه‌ها را نمی‌شناسم، بنابراین دلم می‌خواهد همهٔ آنان را بخورم...!.

همهٔ دخترها حتی خود حلیمه از این گفتهٔ بچه گانه به‌خنده افتادند. بعد ادامه داد:

ــ هیچ‌گاه تا این اندازه احساس خوشی و راحتی نکرده‌ام...

بار دیگر سایهٔ لبخند بر لبان دختران نشست. مریم دستش را پیش برد و گونه‌های حلیمه را نوازش نمود. حلیمه حس کرد جریان خون در رگهایش شتاب بیشتری یافته است. چشمانش مانند الماس می‌درخشیدند.

دخترها کناری روی زمین نشستند. بعضی‌ها به کار بافندگی پرداختند و دیگران نیز مشغول دوخت و دوز شدند.

مریم یک آینهٔ فلزی به او داد. گونه‌ها و لبهایش را به‌رنگ قرمز، ابروها و مُژه‌هایش را به‌رنگ سیاه درآورد. یکی از دختران که موهای بلندی داشت به او گفت:

که گفتی اسمت حلیمه است... اسم من هم زینت است.

ــ زینت اسم قشنگی است.

بار دیگر همگی به خنده افتادند. دوباره یکی از آنها از او پرسید:

ــ از کدام دیار به اینجا آمده‌ای؟

ــ از شهر بخارا، چون...

دختری که سیمای فوق‌العاده زیبایی داشت و همچون ماه آسمان دلرُبا بود حرفش را قطع کرد و شادمانه گفت:

من‌هم اهل بخارا هستم... نام من درخشنده است. راستی ارباب قبلی تو کی بود؟

حلیمه خواست پاسخ بدهد اما مریم که داشت لبهای او را آرایش می‌کرد به همه دستور داد:

ــ چند لحظه صبر کنید و حالا مزاحمش نشوید تا کارم به‌پایان برسد...!

با این‌حال حلیمه صبر نکرد و در جواب به درخشنده گفت:

ــ ارباب قبلی من تاجری بود به‌نام علی... مرد نسبتاً پیری که بسیار خوش‌قلب و مهربان بود.

زینت سؤال کرد:

ــ اگر او مرد خوبی بود پس چرا تو را به‌دیگری فروخت؟

ــ برای این‌که فقیر بود. مرد بیچاره ورشکست شد، به‌طوری‌که ما دیگر حتی غذایی برای خوردن نداشتیم. از تمام ثروت او فقط دو دخترش باقی ماندند. پسری هم داشت که یک‌روز ناگهان ناپدید شد. شاید قربانی راهزنان خیابانی شده بود... در این موقع قطرات اشک از چشمان حلیمه به‌روی گونه‌هایش سرازیر شد. سپس ادامه داد:

ــ مرا به‌عنوان نامزد برای او در نظر گرفته بودند...

درخشنده با لحنی غمگین سؤال کرد:

ــ خوب، از پدر و مادرت بگو. آنها چه کسانی بودند؟

ــ من آنها را نمی‌شناختم، بنابراین در موردشان چیزی نمی‌دانم. تا آنجا که می‌توانم به‌خاطر بیاورم، همیشه نزد علی تاجر بودم. تا هنگامی‌که پسرش مفقود نشده بود همهٔ ما می‌توانستیم زندگی بخور و نمیری داشته باشیم، امّا با گم‌شدن او همگی دچار بدبختی و فلاکت شدیم. اربابم تمام مدت هذیان می‌گفت، به موهایش چنگ می‌زد و اوقات شبانه‌روز را در بستر خود می‌گذرانید، تا این‌که یک‌روز همسرش به او پیشنهاد کرد که آنها مرا با خود به بخارا برده و در آن شهر بفروشند... وقتی‌که به بخارا رسیدیم، ارباب مرا روی یک الاغ نشاند و به بازار شهر برد. از هر خریداری که خواهان من بود با غم و اندوه می‌پرسید که او بعداً به‌کجا خواهد رفت و مرا به چه کسی تحویل خواهد داد؟.

همان‌روز یکی از مشتریها از طرف اربابش مرا خرید و سوگند یاد کرد که آنها با من همچون یک دختر شاهزاده رفتار کنند. علی تاجر بر سر قیمت من با او به توافق رسید و زمانی‌که از او جدا می‌شدم، قطرات اشک را در چشمانش می‌دیدم، آن‌وقت من‌هم مثل او مدتی گریه کردم، اما حالا می‌بینم که خریدار جدید راست گفته بود، چون در اینجا با من واقعاً مثل یک دختر شاهزاده رفتار می‌شود...

دختران با شنیدن این سرگذشت تلخ به یکدیگر نگاهی کردند و همچنان سراپا گوش شدند تا ماجرای دیگری را بشنوند.

در این موقع زینت آهی از درد کشید و گفت:

ـ زمانی‌که اربابی مرا فروخت، او هم اشک ریخت و گریه کرد. من به‌عنوان یک برده به‌دنیا نیامدم. هنوز کوچک بودم که تُرکها مرا دزدیدند و با خودشان به اعماق بیابان بردند. آنها به‌من یاد دادند که چگونه روی اسب سوار شوم و چه‌طور مثل یک مرد جوان تیر و کمان به‌دست بگیریم. همه با دیدن چشمان آبی و موهای طلایی‌ام شگفت‌زده می‌شدند. بسیاری از مردم بیابانی از راههای دور می‌آمدند تا مرا تماشا کنند. وقتی‌که یکی از رهبران قدرتمند طایفهٔ آنها از حضور من در آنجا باخبر شد خودش را به من رساند و بلافاصله مرا خریداری کرد. آن‌گاه در یکی از روزها ناگهان ارتش سلطان به‌ما حمله کرد و ارباب جدیدم به قتل رسید. در آن‌زمان من تقریباً ده‌ساله بودم. ما به‌هنگام عقب‌نشینی با دشمن همچنان مبارزه می‌کردیم. کشتار وحشتناکی صورت گرفت و آدمها و اسبها در خون خود غلطیدند. پس از آن پسر اربابم رئیس طایفه شد. از من خوشش آمد و مرا به‌عنوان یک همسر قانونی به حرمسرایش برد، اما سلطان همهٔ ثروت او را تصاحب کرد و ارباب از شدت خشم به‌صورت یک مرد ظالم درآمد، به‌طوری‌که تقریباً هر روز همهٔ زنان حرمسرا را کتک می‌زد. به‌هر حال او نمی‌خواست در برابر قدرت سلطان سر تعظیم فرود بیاورد، تا این‌که سرانجام با سلطان کنار آمد و با هم صلح کردند. پس از آن بازرگانان زیادی نزد ما آمدند تا با ارباب به‌کار تجارت بپردازند. یکی از آنها که به من علاقه‌مند شده بود ارباب را زیر فشار گذاشت تا مرا در اختیار او قرار دهد. به این خاطر به او پیشنهاد پول و گاو و گوسفند بسیار نمود. یک‌روز

دیدم که این مرد به‌همراه چند نفر دیگر به چادر ارباب آمد. هنگامی‌که ارباب نگاهش را به‌سوی من انداخت، مرد ناشناس خنجرش را بیرون کشید و خواست او را به‌قتل برساند. خلاصله این‌که ارباب عاقبت راضی شد که مرا به او بفروشد. در آن‌موقع دلم می‌خواست بمیرم و از آن زندگی نکبت‌بار راحت شوم. به‌هرحال ارباب جدید مرا با خود به شهر سمرقند برد و در آنجا به مردی فروخت که سعدون نام داشت. از این ماجرا زمان زیادی گذشته است...

حلیمه زیر لب زمزمه کرد:

ــ تو هم رنج زیادی را متحمل شده‌ای کوچولوی بیچاره...!

در اینجا درخشنده از او پرسید:

آیا تو با اربابت ازدواج کردی؟

حلیمه حس کرد که ناگهان موجی از خون به چهره‌اش دوید. پاسخ داد:

نه... منظورت از این سؤال چیست؟

مریم با لحنی خشمناک گفت:

این‌گونه سئوالات را از او نکن فاطمه! مگر نمی‌بینی که او هنوز یک بچه است...

درخشنده جواب داد:

این را پرسیدم برای این‌که سرنوشت من هم مثل سرنوشت اوست. آخر من و مادرم را به مرد کشاورزی فروخته بودند. در آن‌زمان هنوز ده سال بیشتر نداشتم که مجبور شدم زن او بشوم. او مرا همیشه کتک می‌زد و شکنجه‌ام می‌داد. پیر و زشت بود. همانند سلطان در برابرش بر خود می‌لرزیدم. همسران دیگرش نیز مرا کتک می‌زدند. آن‌گاه چهارمین همسرش را به حرمسرا آورد که سوگلی‌اش محسوب می‌شد. با ورود عروس جدید بر بی‌رحمی و وحشیگری‌اش نسبت به دیگر زنان حرمسرا افزوده شد. تا این‌که ما سرانجام توسط ساربان سعدون نجات یافتیم که او نیز مرا به‌فروش رساند و به این ترتیب به اینجا راه یافتم...

آن‌گاه درخشنده با چشمان اشک‌آلودش به حلیمه نگاهی کرد. لبخندی زد و به او گفت:

و حالا تو هم در اینجا نزد ما هستی، جایی که به‌تو خوش می‌گذرد برای این‌که...

مریم حرفش را قطع کرد و گفت:

این‌همه پُرحرفی برای امروز کافی است!. به‌زودی شب فرا می‌رسد و تو حلیمه باید خیلی خسته باشی... ما فردا کار زیادی خواهیم داشت.

آن‌گاه همهٔ دختران از جا برخاستند و حلیمه را به‌طرف اتاقش راهنمایی کردند.

مریم به او گفت:

تو در این اتاق با سارا و زینت خواهی بود.

در کف اتاق فرشهای رنگین و زیبایی که با پشم ضخیم بافته شده بودند خودنمایی می‌کردند. همین‌طور روی دیوارها نیز قالیچه‌های گرانبها به‌چشم می‌خورد. در کنار هر بستر یک میز آرایش کوچک با آینهٔ نقره‌ای قرار داشت. فضای اتاق را فانوسی که از سقف آویزان بود روشنی می‌بخشید.

دخترها جامهٔ ابریشمی سفیدی را به‌تن حلیمه پوشاندند، کمربند قرمزرنگی را به‌دور کمرش بستند و سپس او را مقابل آینه نشاندند. در این حال همهٔ آنها زیبایی خیره‌کننده‌اش را ستایش می‌کردند.

حلیمه با خود گفت: بله، من واقعاً مثل یک دختر شاهزاده، زیبا هستم! سپس روی بستر دراز کشید و دختران با مهربانی یک بالش نرم را زیر سرش قرار دادند. روی بدن او را نیز با پارچهٔ نازکی پوشاندند و سرانجام همه آهسته اتاق را ترک کردند.

*

وقتی نخستین انوار درخشان خورشید از ورای پنجره به‌درون اتاق تابید، حلیمه را صبحگاه از خواب خوش بیدار کرد. چشمانش را گشود و لحظاتی به نقش و نگارهای فرشها خیره شد. ابتدا تصور نمود که هنوز در بین راه است. روی قالیچه‌ای که به‌دیوار آویخته بود تصویر یک مرد شکارچی دیده می‌شد. او نیزه‌ای در دست داشت و بر روی اسب ابلق خود گوزنی را تعقیب می‌کرد. در فاصلهٔ نزدیکی از او پلنگی در حال مبارزه با یک گاو وحشی بود و کمی آن‌سوتر نیز جوان سیاه‌پوستی نوک نیزه‌اش را به گلوی شیر خشمگینی فرو کرده بود. همچنین در زیر این تصاویر زیبا ببر قوی‌هیکل لاشهٔ

غزالی را از هم می‌درید.

حلیمه در حالی‌که مشغول تماشای نقش و نگارهای قالیچه بود به رویدادهای شب گذشته هم می‌اندیشید تا این‌که به‌خاطر آورد که او اینک واقعاً در کجا و نزد چه فرشتگان مهربان و خوش‌قلبی زندگی می‌کند...

در این هنگام زینت به آرامی کنار بسترش نشست و به او گفت:

صبح بخیر موش کوچولو!

حلیمه با بُهت و شگفتی به او نگریست، زیرا موهای روشن زینت که روی شانه‌هایش رها شده بودند در انوار درخشان خورشید همانند طلا برق می‌زدند. برای همین با خودش فکر کرد: او از یک پری هم زیباتر است...!

آن‌گاه به سلام زینت پاسخ گفت و نگاهی به بستر دیگر انداخت. سارا هنوز در خواب بود اما با صدا گفتگوی هم‌اتاقی‌هایش که چون دو ستاره می‌درخشیدند چشمان خود را باز کرد. ابتدا به حلیمه نگریست و لبخندی به او هدیه نمود، سپس از جا بلند شد و به‌سوی بستر او رفت. در کنارش نشست و به او گفت:

دیشب وقتی‌که ما می‌خواستیم به رختخواب برویم، تو در خواب عمیقی فرو رفته بودی و صدای نزدیک‌شدن ما را نشنیدی. ما گونه‌هایت را بوسیدیم، در صورتی‌که تو به‌سادگی خودت را به‌طرف دیگری چرخاندی و کلماتی زیر لب زمزمه کردی که برای ما نامفهوم بودند.

حلیمه شروع کرد به خندیدن. بعد پاسخ داد:

من دیشب اصلاً متوجه این موضوع نشدم.

سپس به زینت که برابر آینه نشسته بود و داشت موهایش را شانه می‌کرد نظری انداخت.

سارا به حلیمه گفت:

ما باید امروز موهایت را شستشو بدهیم. آیا اجازه می‌دهی که این وظیفه را من به‌عهده بگیرم؟

ــ البته سارای عزیزم! خیلی هم خوشحال می‌شوم.

حلیمه از بستر برخاست و دوستان جدیدش او را به اتاق حمامی که فقط برای او در نظر گرفته شده بود بردند.

او در این حال از دختران همراهش پرسید:

آیا شما هر روز به حمام می‌روید؟

هر دو دختر خنده‌کنان جواب دادند:

البته! همهٔ دختران در اینجا هر روز به حمام می‌روند...

آن‌گاه حلیمه را داخل یک وان چوبی نشاندند که لبریز از آب سرد بود. حلیمه شادمانه فریادی کشید و خود را با یک حولهٔ نرم خشک کرد. در این‌هنگام احساس نمود که با پوشیدن جامهٔ نو و پاکیزه شاداب و سرحال شده است. آن‌گاه آنها در یک تالار بزرگ غذاخوری مشغول خوردن صبحانه شدند. هر یک از دخترها جای معینی برای نشستن داشت و حلیمه پس از شمارش بیست و چهار صندلی، سرانجام بر جای مخصوص خود نشست که در انتهای میز و در کنار مریم بود. مریم به او گفت:

در مورد آنچه می‌توانی انجام بدهی برای ما صحبت کن!

ــ من می‌توانم بافندگی و خیاطی کنم. آشپزی هم می‌دانم.

ــ آیا قادر هستی بخوانی و بنویسی؟

ــ فقط می‌توانم بخوانم ولی نه خیلی‌خوب...

ــ پس تو باید خواندن و نوشتن را به‌طور کامل یاد بگیری. آیا با هنر شعرگفتن آشنا هستی؟

ــ نه، اصلاً با آن آشنایی ندارم.

ــ خوب، کافی است. ما به‌تو همه‌چیز را خواهیم آموخت.

حلیمه با خوشحالی پاسخ داد:

ــ عالی است!. من همیشه آرزو داشتم خیلی چیزها را یاد بگیرم.

ــ این را هم باید بدانی که ما در اینجا برنامه‌های آموزشی سختی داریم که زمان آن دقیقاً مراعات می‌شود. حالا یک نکتهٔ مهم دیگر را هم می‌خواهم به تو بگویم: هیچ‌وقت سؤالی را که مربوط به درس نیست مطرح نکن!

در این‌موقع به‌نظر رسید که مریم سرپرست همهٔ دخترهاست و بسیار جدی‌تر از شب پیش می‌نمود، بنابراین حلیمه به او گفت:

من همیشه گوش به‌فرمان تو خواهم بود و هر دستوری به من بدهی با جان و دل انجام خواهم داد.

کاملاً آشکار بود که مریم نسبت به دیگران برتری داشت. حلیمه در این زمینه کمی کنجکاو شد اما جرأت نکرد از او چیزی بپرسد. صبحانه‌اش شامل شیر و قطعات کوچک شیرینی بود که در میان آن میوه‌های خشک و عسل قرار داشت. زمانی‌که خوردن صبحانه به پایان رسید، هر یک از دخترها پرتقالی برداشتند و مشغول خوردن شدند... سپس وقت درس و یادگیری فرا رسید. همگی به تالاری شیشه‌ای رفتند که در وسط آن یک حوض سرشار از آب صاف و زُلال دیده می‌شد، جای شگفت‌انگیزی که حلیمه آن‌را شب قبل هم مشاهده کرده و از تماشایش غرق در حیرت شده بود.

دخترها روی فرش زیبا و بزرگی نشسته و به بالش‌های ابریشمی تکیه دادند. سپس هر کدام تختهٔ کوچک و چهارگوشی را روی زانوها گذاشته و منتظر شروع درس شدند. مریم با اشارهٔ انگشت به حلیمه فهماند که کجا بنشیند و به‌دنبال آن نوشت‌افزار لازم را در اختیارش قرار داد و به او گفت:

هر کاری که دوستانت انجام می‌دهند تو هم انجام بده، هر چند که هنوز نمی‌دانی چگونه بنویسی، امّا این مهم نیست. من آن‌را به‌تو یاد خواهم داد. حالا باید یاد بگیری چگونه از تخته و پَر استفاده کنی...

مریم این موضوع را گفت و به‌طرف درِ ورودی رفت. به زنگی که روی دیوار آویزان بود ضربه‌ای زد. چند لحظه بعد مرد سیاه‌پوستی در حالی‌که کتاب ضخیمی در دست داشت وارد تالار شد. جامهٔ بلندش که شبیه جامهٔ رومیان باستان بود روی زمین کشیده می‌شد. کفشهای صندل به‌پا کرده بود و پارچه‌ای قرمزرنگ و نازک به دور سر بسته بود. در این‌حال مقابل دخترها روی زمین نشست و درسش را این‌گونه آغاز نمود:

ــ پرندگان و کبوتران کوچک من! ما امروز می‌خواهیم خواندن چند سوره از قرآن را یاد بگیریم... آن‌گاه او کتاب آسمانی را با دقت از روی زمین برداشت و پیشانی‌اش را

به نشانهٔ احترام روی جلد آن گذاشت، سپس ادامه داد:

ـــ پیامبر ما از جانب خداوند در قرآن مقدس دربارهٔ جهنم و بهشت بسیار سخن گفته است. من امروز در میان شماها دختر تازه‌واردی می‌بینم که با چشمانی سرشار از طراوت و نگاهی کنجکاوانه در اینجا حاضر شده است. شاگردی که بدون تردید دارای استعداد و هوش فراوانی است... خوب، حالا برای این‌که آنچه را قبلاً به‌شما آموخته‌ام فراموش نکنید، درخشندهٔ باهوش و زرنگ، تمام مطالبی را که تاکنون باغبان مهربان توانسته است در دل کوچک شما بکارد برایمان بازگو کرده و دربارهٔ آن توضیح خواهد داد...

بله، این شخص «عدی» نام داشت. همان‌کسی که حلیمه را شب گذشته به این باغ سرسبز آورده بود. دختر جوان مرد سیاه‌پوست را فوری از صدایش شناخت و احساس کرد که نزدیک است از فشار خنده منفجر شود! ولی بر خودش مسلط شد.

درخشنده چانهٔ گِرد و ظریفش را جلو برد و با صدای دل‌انگیزی که همچون آوای پرنده‌ای خوش‌آواز بود گفت:

در سورهٔ پانزدهم، آیهٔ چهل و پنج تا چهل و هشت قرآن الهی این‌طور نوشته شده است: «همانا پرهیزکاران در باغها و چشمه‌ها (بهشت) به سر می‌برند. (به آنها خطاب می‌شود که:) با درود و سلام و در امنیت به بهشت درآیید. و ما آیینهٔ دل آنان را از زنگ کدورت و کینه‌توزی زدودیم تا همه با هم دوست و برادر باشند و رویاروی هم بر تخت عزت نشینند».

عدی به او آفرین گفت و بسیار تشویقش کرد.

آن‌گاه درخشنده چند آیهٔ دیگر از کتاب آسمانی قرآن را از حفظ خواند و زمانی‌که این‌کار را به پایان رساند، روی خود را به‌سوی حلیمه برگرداند:

ـــ غزال نقره‌ای من! تو مرواریدهایی که زینت‌بخش سخنان خواهر کوچکتر و در دانایی و خرد خواهر بزرگتر تو بوده‌اند را در شگفتی و حیرت فروبرده‌ای و می‌بینی که علم و ژرفنای رحم به‌وجود حوریه‌های زیباچشم منتقل می‌شوند. حالا، افکار دوران کودکی را از ذهن بیرون کن و گوش و جان به کلمات مقدس ما بسپار تا در این جهان فانی

و آن جهان ابدی خوشبخت و سعادتمند شوی!

سپس آهسته و آرام شروع کرد به خواندن فصل دیگری از قرآن الهی...

پَرها مشغول نوشتن شدند و آن‌چه دختران می‌نوشتند زیر لب زمزمه می‌کردند. زمانی‌که ساعت درس به‌پایان رسید. حلیمه به‌دقت به پیرامون خود نگاه کرد. تمام دوستانش لبخندی بر لب داشتند. مرد سیاه‌پوست از جا برخاست. یک‌بار دیگر با نهایت احترام پیشانی خود را به روی جلد کتاب آسمانی سایید. و گفت:

ـ شاگردان زرنگ من!. شما چه‌قدر باهوش و شاداب هستید... برای امروز آموختن علم کافی است... بذرافشانی حکمت من برای امروز بس است!. وسایل و آنچه که تاکنون نوشته‌اید بردارید. تمام مطالبی را که تدریس کرده‌ام به‌حافظه‌تان بسپارید و خوب یاد بگیرید، بدون آن‌که کوچک‌ترین مطلبی را فراموش کنید. آیات مقدسی را که خوانده‌ام به‌خوبی بیاموزید تا از نادانی بیرون بیایید و به دانایی برسید...!!

وقتی‌که لبخند زد، دو ردیف از دندان‌های سفیدش نمایان شدند. با چشمان گِرد خود نگاهی به شاگردان نمود و سپس با حرکتی آکنده از احترام اتاق درس را ترک گفت. هنوز پرده فرو نیفتاده بود که صدای خندهٔ حلیمه در فضا طنین انداخت. موج شادی او دیگران را نیز دربرگرفت، ولی مریم او را به آرامی به‌کناری برد و با لحنی جدی به او گفت:

هیچ‌وقت عدی را مسخره نکن حلیمه! شاید او واقعاً در نگاه اول کمی مُضحک به‌نظر برسد، در حالی‌که در باطن قلب رئوف و مهربانی دارد و آماده است هر کاری برای ما انجام بدهد. او هم به شیوهٔ قرائت و تفسیر قرآن مسلط است و هم به آنچه که به فلسفهٔ جهان مربوط است آشناست. علاوه بر اینها به هنر شعرگفتن و فن بیان آشنایی کامل دارد و دستور زبان عربی و زبانهای دوران باستان را به‌خوبی می‌داند. به‌هرحال سیّدنا به او اعتماد کامل دارد.

حلیمه از شرم نگاهش را به‌زمین دوخت. مریم گونه‌هایش را نوازش کرد و اضافه نمود:

ـ تو بدون آن‌که قصد بدی داشته باشی به او خندیدی و این‌کار ناشایستی نبود.

اکنون می‌دانی که از این به‌بعد باید چه رفتاری نسبت به او داشته باشی...

بار دیگر مریم نظری به او انداخت و بعد به دختران دیگری که در باغ قدم می‌زدند پیوست.

سارا حلیمه را تا داخل حمام همراهی کرد تا موهایش را شستشو بدهد. پس از آن به‌دقت شانه زد و جامهٔ برازنده‌ای بر تن او پوشاند. در این هنگام حلیمه از او پرسید:

هم‌اکنون ارباب ما کیست؟

حسّ کنجکاوی از او نیرومندتر بود. حدس می‌زد که روی سارا نفوذ دارد و می‌تواند از او سؤال کند. سارا در حالی‌که صدایش می‌لرزید زیر لب پاسخ داد:

من آنچه که می‌دانم به تو می‌گویم، ولی اگر مرا لو بدهی مشکلاتی پیش خواهد آمد. آیا به‌من قول می‌دهی که به کسی حرفی نزنی؟

ـــ قول می‌دهم.

ـــ ما همه زیر نظر سیّدنا هستیم، به این معنا که او ارباب ماست و مرد قدرتمندی است. خوب دیگر برایت چه بگویم؟

ـــ از هر چیز که دلت می‌خواهد صحبت کن؟

ـــ شاید تو خودت هرگز او را نبینی. ما یک‌سال است که در اینجا زندگی می‌کنیم در صورتی‌که هیچ‌گاه با او روبه‌رو نشده‌ایم.

ـــ و ارباب واقعی همهٔ ما کیست؟

ـــ صبر داشته باش! من همه‌چیز را برایت خواهم گفت. آیا می‌دانی چه کسی از سوی خداوند بر مردم حکومت می‌کند؟

ـــ خلیفه...

ـــ نه، اشتباه می‌کنی! این شخص هرگز یک خلیفه و یا یک سلطان نیست، بلکه خود سیّدنا است!

حلیمه با حالتی شگفت‌زده به او چشم دوخت. گویی افسانهٔ اسرارآمیزی را می‌شنید، در صورتی‌که او خود هم‌اکنون قسمتی از این داستان شده بود.

ـــ گفتی تاکنون هیچ‌یک از شماها سیّدنا را ندیده است؟

سارا به‌سوی او خم شد و در گوشش زمزمه نمود:

ــ چرا! یکی از ما او را خیلی خوب می‌شناسد ولی مواظب باش! چون اگر کسی باخبر شود که ما با هم در این‌باره گفتگو کرده‌ایم آن‌وقت...

ــ مثل یک مرده سکوت خواهم کرد، بنابراین به‌من بگو چه کسی سیّدنا را به‌خوبی می‌شناسد؟

سارا پاسخ داد:

مریم...! او مورد توجه سیّدنا است. خواهش می‌کنم این راز را نزد کسی فاش نکن!

ــ به‌خدای بزرگ سوگند می‌خورم که در این‌باره با کسی صحبت نکنم.

ــ خوب است. به‌هرحال من به‌تو اعتماد کرده‌ام. پس این موضوع را همیشه به‌یاد داشته باش!

کنجکاوی حلیمه هر لحظه آزاردهنده‌تر می‌شد. در این راستا بار دیگر از سارا پرسید:

پیرزنی راکه دیروز جلوی قصر دیدیم کیست؟

ــ او آپاما نام دارد. حرف‌زدن دربارهٔ او بسیار خطرناک‌تر از صحبت‌کردن دربارهٔ مریم است. مریم دختر خوب و مهربانی است و به‌ما علاقه دارد، در صورتی‌که آپاما پیرزن بدجنسی است و از همهٔ ما متنفّر است. او هم سیّدنا را کاملاً می‌شناسد. از اینها گذشته به‌خاطر داشته‌باش که به کسی اعتماد نکنی و هیچ‌کس متوجه نشود که تو حالا خیلی از اسرار را می‌دانی.

ــ بسیار خوب. مطمئن باش به کسی اعتماد نخواهم کرد سارا.

ــ در این هنگام سارا با عجله مشغول خشک‌کردن موهای حلیمه شد. در همین‌حال زیر لب به او گفت:

تو یک دختر دوست‌داشتنی و باهوش هستی.

حلیمه خودش را به نفهمی زد و این‌طور وانمود کرد که چیزی نشنیده است. با این‌وصف هنوز می‌بایستی خیلی‌چیزها را می‌دانست.

ــ راستی این عدی کیست سارا؟

ــ او یک خواجه است.

ــ خواجه یعنی چه؟

ــ منظور مردی است که در واقع مرد نیست!

ــ منظورت را نمی‌فهمم.

سارا سعی کرد در این‌مورد توضیحات بیشتری بدهد اما حلیمه گفت:

دیگر نمی‌خواهم در این‌باره چیزی بشنوم.

ــ ولی تو در آینده باید مطالب بیشتری بشنوی. چه بخواهی و چه نخواهی...!

*

از هنگامی‌که حلیمه به این دنیای عجیب و بی‌نظیر گام گذاشته بود، این نخستین‌بار بود که خود را واقعاً تنها می‌دید. نمی‌دانست در کجاست و چه‌کاری باید انجام دهد. وجودش را هاله‌ای از اسرار در میان‌گرفته بود، با این‌حال چنین وضعیتی برایش ناگوار محسوب نمی‌شد بلکه برعکس او در این دنیای پُر رمز و راز احساس رضایت و خشنودی می‌کرد و چیزهایی وجودداشت که حس کنجکاوی‌اش را تسکین بدهد. آنچه سارا برایش افشا کرده بود، موجب شد تا به جهانی آکنده از مُعمّا و شگفتی وارد شده و دربارهٔ آن به تفکر بپردازد. به‌خود گفت؛ مریم، دختری که از یک‌سو بسیار خوش‌قلب و مهربان و از سوی دیگر چهرهٔ مرموزی است، مورد لطف و توجه سیّدنا است. پس به‌راستی این دوگانگی چه معنایی دارد؟ آیا‌ما به چه حقی با وجود بدجنسی‌اش دوستی صمیمانه‌ای با سیّدنا برقرار کرده است؟ و چرا عدی با آن قیافه و رفتار مضحکش به گفتهٔ مریم مورد اعتماد کامل شخص سیّدنا می‌باشد؟ و سرانجام خود سیّدنا کیست؟ همان اربابی که به اندازه‌ای قدرت دارد که دختری مثل مریم گوش به‌فرمان او سپرده و فقط از دستورات او اطاعت می‌کند...؟

از آنجایی که حلیمه از شدت هیجان دیگر نمی‌توانست بر جای خود بنشیند، به ناچار بلند شد و با کنجکاوی به‌طرفی به‌راه افتاد. گاه به‌سمت گلهای کوچک و زیبا خم می‌شد و پروانه‌هایی را که روی گلبرگ‌ها نشسته بودند با دست ظریف خود می‌گرفت. در این لحظات نیز زنبور عسلهایی که شهد گلها را مکیده بودند در اطرافش پرواز

می‌کردند. انواع حشرات ریز و درشت در آفتاب دلچسب بهاری در فضا بال می‌زدند. تمام اینها موجب شادی‌اش می‌شدند و حلیمه حس می‌کرد که با مظاهر پُرشکوه طبیعت هماهنگ شده است. زندگی تلخ و دردآلود گذشته‌اش را فراموش کرده بود، همین‌طور وحشت و نگرانی از یک سفر سخت و طولانی را که تا به اینجا ادامه یافته بود از خاطر زدوده بود. اکنون قلبش از شادی و خوشبختی می‌تپید. واقعاً زندگی می‌کرد! از آن لذت می‌برد. چنین می‌پنداشت که پس از پیمودن راهی دراز و بس پُر پیچ‌وخم سرانجام به آستانهٔ بهشت رسیده است.

در این‌موقع در زیر شاخه‌های یک درخت انار، جانداری به‌حرکت درآمد. حلیمه گوش‌هایش را تیز کرد. حیوانی چابک با پاهای باریک به‌جلو دوید. غزال زیبایی بود. حیوان بر جای ایستاد و با چشمان درشت و قهوه‌ای‌رنگش به او نگریست. حلیمه به‌یاد عدی، معلم امروزش افتاد. به‌سمت غزال رفت و مشغول نوازش آن شد:

ـــ غزال کوچک من! که اینچنین در برابرم با پاهای باریک و شاخهای نازک خود ایستاده‌ای، بدان و آگاه‌باش که من درباره‌ات چیزی نمی‌دانم چون مثل عدی دانشمند نیستم، بنابراین بیا جلوی حلیمه‌ای که جوان و خوشگل است و غزالهای کوچک را دوست دارد...

آن‌گاه حلیمه به‌خاطر بیان این گفتهٔ کودکانه به‌خنده افتاد.

غزال جلوتر آمد و صورتش را به چهرهٔ حلیمه مالید. دختر جوان به‌گونه‌ای رفتار کرد که گویی می‌خواهد از خود دفاع کند. ناگهان احساس نمود که موجود دیگری به او نزدیک می‌شود، تا آنجا که حتی می‌توانست صدای نفسهایش را بشنود. روی خود را فوراً برگرداند و وحشت‌زده بر جایش میخکوب شد، زیرا درست در پشت او حیوان تنومند و زردرنگی ایستاده بود.

حلیمه از ترس بر زمین افتاد. نه می‌توانست فریاد کند و نه قادر بود برخیزد. با چشمان نگران به حیوان خیره شد و در انتظار ماند که دندانهای بُرّنده‌اش را بر بدن ناتوان خود احساس کند، اما انگار این موجود ترسناک خیال حمله به او را نداشت، تا این‌که سرانجام دختر جوان را به‌حال خود گذاشت و به آرامی به‌طرف غزال پیش رفت.

ظاهراً آن‌دو یکدیگر را به‌خوبی می‌شناختند. در این موقع حلیمه جسارت یافت دستها را جلو ببرد تا گردن هر دو حیوان را لمس کند. حیوان غول‌پیکر همانند گربه غُـرّشی نمود، در حالی‌که غزال زیبا بار دیگر مشغول لیـسیدن چهرهٔ حلیمه شد. او در آخرین لحظات در شگفت مانده بود که چگونه ممکن است یک حیوان وحشی اینچنین با یک غزال بی‌آزار در این جهان بی‌رحم دوست شود. آن‌گاه به‌یاد سخنان پیامبر افتاد که از جانب خداوند در قرآن فرموده بود: بهشت جایی است که آکـنده از شگـفتی است و ساکنان آن در نهایت صلح و صفا در کنار هم زندگی شیرینی دارند...

در همین‌لحظه حلیمه صدای یکی از دوستانش را شنید. از جا برخاست و در جهت صدا جلو رفت. حیوان تنومند نیز به‌همراه غزال به‌دنبالش دوید. دختر جوان دوستانش را دید که در انتظار فرارسیدن ساعت آموزش رقص ثانیه‌شماری می‌کردند. آنها ابتدا موهایشان‌را پشت سر بسته و بعد وارد تالار شیشه‌ای شدند. معلم رقص خواجه‌ای بود که اسد نام داشت، جوان با قد متوسط، صورتی بدون مو و رفتاری زنانه... او نیز یک آفریقایی بود با پوست سیاه، ولی نه آن‌چنان تیره مثل عدی. در هر حال از نگاه حلیمه آدمی مهربان و شاد به‌نظر می‌رسید. هنگامی‌که وارد تالار شد جامهٔ بلندش را از تـن بیرون آورد و با شلوار زردرنگ و گشادش در مقابل شاگردانش ایستاد و به آنها تعظیم نمود. دستها را شادمانه به‌هم مالید و درخشنده را به‌جلو فراخواند تـا او را در رقـص همراهی کند. با حرکات موزون و همگام با آوای موسیقی کار خود را آغاز کرد. هنر و مهارت واقعی او حرکت‌دادن شکم و داشتن تسلط بر ماهیچه‌های آن بـود. حـرکات دایره‌ای‌شکل دستها و گامهایش در واقع هماهنگی آنان‌را با یک رقص واقعی به نمایش می‌گذاشتند که در میانهٔ بدن شکل می‌گرفت. اسد به دخترها آنچه راکه می‌بایستی انجام بدهند نشان داد. اینک آنها باید کوشش می‌کردند از او تقلید کنند. حلیمه از دیدن این صحنه بسیار حیرت‌زده شد ولی زمانی‌که مشاهده کرد دوستانش بدون آن‌که مُژه برهم بزنند، آنچه که به آنها دستور داده می‌شد با اطاعت کامل انجام می‌دهند، آن‌وقت درصدد برآمد که به همان‌گونه رفتار کند. اسد پس از آن‌که زُلیخا و درخشنده را به‌عنوان پیش رقاصان خود برگزید، فلوت نازک و طویلی برداشت و شروع به نواختن آن نمود. اکنون

حلیمه برای تخستین‌بار متوجه شد که زُلیخا زیباتر از دختران دیگر است. اندام متناسب و انعطاف‌پذیری داشت. بهتر از همه می‌رقصید و حرکاتش کاملاً با حرکات معلم رقص هماهنگی می‌کرد. آنان را به‌خوبی و با دقت اجرا می‌نمود. به این‌جهت نگاه رقصندگان دیگر را به‌خود جلب کرد.

وقتی‌که فراگیری هنر رقص نیز به‌پایان رسید، حلیمه به‌شدت احساس خستگی و گرسنگی نمود. دوستانش به‌طرف باغ رفتند اما سعی کردند زیاد از یکدیگر فاصله نگیرند، زیرا می‌بایستی دوباره دور هم جمع شوند و هنر دیگری را بیاموزند. این‌بار نوبت آموزش شعر بود. حلیمه به سارا گفت که معده‌اش از گرسنگی به سر و صدا افتاده است! سارا خندید و به‌سرعت به داخل قصر رفت و لحظاتی بعد با یک سینی پُر از موز پوست‌کنده بازگشت و به او گفت:

این‌کار ممنوع است که در بین اوقات غذا چیزی خورده شود. مریم در این‌باره بسیار سختگیر و جدی است. چون از آن بیم دارد که ما چاق و سنگین بشویم. اگر او بفهمد که من برای تو چیزی برای خوردن آورده‌ام، حتماً مرا مجازات خواهد کرد.

نخوردن غذا به‌خاطر وحشت از چاق‌شدن! این حرفی بود که حلیمه تا آن‌زمان نشنیده بود و از آن سر در نمی‌آورد... اما اکنون آنچه سارا به او گفته بود خبر مسرّت‌بخشی به‌شمار نمی‌آمد، زیرا به‌هرحال در این مکان عجیب و غریب چیزهای خوب بسیاری به‌چشم می‌خورد!.

اکنون دخترها مجبور بودند که دوباره به اتاق درس بازگردند. این‌بار نیز نوبت عدی بود. او هنر شعرسرودن را می‌آموخت. حلیمه این درس را بیشتر از درسهای دیگر دوست می‌داشت و در حقیقت شیفتهٔ آن بود... معلم غزلی را خواند و از شاگردان خود خواست که قدرت تصورشان را در مورد مضمون آن به‌کار بگیرند. پس از آن مریم شعر را با صدایی آرام خواند. آن‌گاه از دیگران خواسته شد یکی پس از دیگری ابتدا قافیه‌ها را به‌خاطر سپرده و سپس به پایان هر بیت از غزل اضافه نمایند. مریم بعد از این‌کار یک‌بار دیگر این بیت را خواند:

«اگر من فقط بال داشتم، همچون پرنده‌ای آبی‌رنگ...»

عدی چند لحظه مکث کرد. سپس به‌نوبت از دخترها تقاضا نمود که به‌دلخواه خود به این بیت پاسخ دهند... زُلیخا گفت:

ـــ آن‌وقت در آفتاب تابستانی پرواز می‌کردم...

سارا ادامه داد:

ـــ آن‌وقت سرشار از خوبی و طراوت...

عایشه پاسخ داد:

ـــ نیاز بینوایان را برآورده می‌کردم...

زینت گفت:

ـــ ترانه‌های شاد و مسرّت‌بخش می‌خواندم...

جدّه جواب داد:

ـــ همواره فقط حقیقت را جستجو می‌کردم...

در این‌موقع عدی به حلیمه اشاره‌ای کرد و از او خواست که به این‌کار ادامه بدهد: او نیز در حالی‌که گونه‌هایش از شرم گُلگون شده بود چنین پاسخ داد:

آن‌وقت دلم می‌خواست با تو...

ناگهان سکوت نمود و پس از گذشت چند لحظه، در ادامه گفت:

بقیهٔ کلمات نوک زبانم است!

همهٔ دوستانش به‌خنده افتادند. عدی به درخشنده علامتی داد و به او گفت:

به او کمک کن درخشنده!

درخشنده شعر حلیمه را کامل کرد:

ـــ دلم می‌خواست با تو به ابدیّت پرواز کنم.

حلیمه با اعتراض گفت:

ـــ نه، من نمی‌خواستم این جمله را بگویم! صبر کنید! من خودم به‌تنهایی بقیهٔ کلمات شعر را خواهم یافت. اوه یادم آمد!

ـــ آرزو داشتم با تو به‌سوی بهشت نیلگون صعود کنم!

بار دیگر صدای خندهٔ همهٔ دخترها در فضا طنین انداخت. حلیمه از جا بلند شد.

صورتش از شدت خشم به‌سرخی گراییده بود. به‌سرعت به‌طرف درِ اتاق دوید تا خارج شود، اما مریم جلویش را گرفت. دخترها سعی کردند به او دلداری بدهند و آرامش را به او بازگردانند... قطرات اشک از گونه‌هایش فرو می‌چکید... عدی با دیدن این صحنه گفت:

هنر شعرسرودن همانند گل کمیابی است که آدم با زحمت بسیار می‌توانـد بـه آن دسترسی پیدا کند. بنابراین اگر حلیمه برای نخستین‌بار در این‌مورد مرتکب اشتباهی شد، نباید جسارت خود را برای همیشه از دست بدهد... عدی با تـمام‌شدن درس از شاگردانش دعوت کرد که به اتاق غذاخوری بروند و به‌خوردن غذا بپردازند. بعد به آنها تعظیمی کرد و از آنجا بیرون رفت.

برخلاف وقت صبحانه که همه‌چیز روی میز حاضر و آماده بود، به‌هنگام نهار، سه نفر از خواجگان خدمتکار از مهمانان فرشته‌خصال پذیرایی می‌کردند که حمزه، طلحه و زُحل نام داشتند.

حلیمه در این فرصت مُطلّع شد که هفت خواجهٔ خدمتکار در خدمت آنها هستند. به‌غیر از دو معلّمی که به‌تازگی با آنها آشنا شده بود و سه‌نفری که سر میز ناهار در رفت و آمد بودند، دو نفر دیگر نیز امور باغبانی را انجام می‌دادند. یکی از آنها معاد و دیگری مصطفی نامیده می‌شد. در صورتی‌که مسئولیت آشپزخانه به‌عهدهٔ آپاما بود و سه نفری که نامشان برده شد فقط به او کمک می‌کردند. به‌علاوه، آنها کارهای نظافت و شستشوی لباسها را هم انجام می‌دادند. این افراد همچون آپاما در باغ دیگری که به‌وسیلهٔ خندق از اقامتگاه دختران جدا شده بود سکونت داشتند و همگی با هم در یک ساختمان به‌سر می‌بردند. در حالی‌که آپاما به‌تنهایی در خانهٔ کوچکی زندگی می‌کرد...

تمام اینها چیزهایی بود که حلیمه از روی کنجکاوی از آن باخبر شده بود، با این وصف جرأت نمی‌کرد حتی یک سؤال دربارهٔ وضعیت زندگی مردم مطرح کند، بـرای همین هم با بی‌صبری منتظر فرصتی شد که دوباره با سارا تنها باشد.

غذای بسیار خوشمزه‌ای بود. پرندگان بریان‌شده، انواع سبزیجات، پنیر، شیرینی، عسل با مقداری میوه و در پایان نیز یک لیوان نوشیدنی در اختیار هر یک از دخترها

قرار گرفت که با نوشیدن آن حال همگی را دگرگون نمود.

در این هنگام سارا آهسته در گوش حلیمه زمزمه کرد:

ـــ توی این جام شراب است، زیرا سیّدنا به‌ما اجازه‌داده که شراب بنوشیم.

دخترها پس از خوردن غذا به اتاقهایشان رفتند و حلیمه سرانجام با سارا تنها شد، که این فرصت مناسبی بود تا بقیهٔ سؤالاتش را مطرح کند:

ـــ برای چه سیّدنا حق دارد نوشیدن شراب را مجاز بداند، در صورتی‌که پیامبر ما این‌کار را ممنوع کرده است؟

ـــ او این حق را دارد! من که قبلاً به‌تو گفتم، او نمایندهٔ خداوند در روی زمین است. بله، او پیامبر جدیدی است!

ـــ اما تو این را هم گفتی که به‌غیر از مریم و آپاما هیچ‌یک از شماها تاکنون سیّدنا را ندیده است؟

ـــ بله، هیچ‌کس به غیر از عدی که شخص مورد اعتماد اوست، ولی عدی و آپاما از یکدیگر نفرت دارند. آپاما اصلاً از کسی خوشش نمی‌آید. وقتی‌که جوان بود زن زیبایی محسوب می‌شد، اما زمان او سپری شده، امّا این پیرزن نمی‌تواند چنین حقیقتی را بپذیرد.

ـــ اصلاً این آپاما کیست و در اینجا چه می‌کند؟

ـــ هیس! یواش حرف‌بزن!. او پیرزن نفرت‌انگیزی است. تمام اسرار عشق را می‌داند، به‌این‌دلیل سیّدنا به او اجازه داده که به اینجا بیاید تا آنچه راکه خود آموخته و تجربه کرده است به‌ما هم بیاموزد. تو او را امروز بعد از ظهر خواهی دید. آن‌طور که به‌نظر می‌رسید او از دوران جوانی خود کاملاً بهره گرفته است.

ـــ چرا ما باید در اینجا چیزهای زیادی را یاد بگیریم؟

ـــ من‌هم این موضوع را به‌طور دقیق نمی‌دانم، ولی گمان می‌کنم ما باید برای سیّدنا آماده بشویم.

ـــ آیا ما را برای حرمسرای او در نظر گرفته‌اند؟

ـــ ظاهراً که این‌طور است.

سارا کنار تخت او نشست و چند لحظه به او خیره شد. حلیمه بار دیگر پرسید:

ـــ خیلی دلم می‌خواهد بدانم که سیّدنا در مورد ما چه خیالی در سر دارد؟

ـــ من‌هم میل دارم از این مسأله آگاه شوم، ولی کسی در این‌مورد حرفی نمی‌زند. از این گذشته برای ما ممنوع است که دربارهٔ این‌گونه مسائل سؤال کنیم...

ـــ فکر می‌کنی امکان دارد که کسی از اینجا فرار کند؟

ـــ مگر دیوانه‌شده‌ای که چنین سؤالی می‌کنی؟ اگر آپاما گفته‌های تو را بشنود آن‌وقت وای به‌حال تو...!. آنجا آن قلعهٔ سنگی را ندیده‌ای؟ تنها دروازه‌ای است که به‌جهان خارج راه دارد. خوب، اگر جرأت داری سعی کن از قلعه فرار کنی!

ـــ صاحب آن کیست؟

ـــ گفتی صاحب آن چه کسی است؟ آن قلعهٔ سنگی و هر چیز و هر کسی را که در اینجا می‌بینی به سیّدنا تعلّق دارد. او صاحب‌اختیار همه است!

ـــ آیا سیّدنا هم در این قصر سکونت دارد؟

ـــ نمی‌دانم. شاید او هم در همین‌جا زندگی کند.

ـــ پس این را هم نمی‌دانی که نام این منطقه چیست و در کجا قرار دارد؟

ـــ نه، اطلاعی ندارم. زیاد از من سؤال می‌کنی!. بله، ممکن است عدی و آپاما هم نام این منطقه را ندانند ولی شاید مریم...

ـــ چرا شاید مریم؟

ـــ مگر به‌تو نگفتم که او و سیّدنا یکدیگر را خوب درک می‌کنند...

ـــ منظور تو از این حرف چیست؟

ـــ منظورم این است که آنها مثل زن و شوهر هستند.

ـــ چه کسی این موضوع را به‌تو گفت؟

ـــ هیس! فقط حدس می‌زنم.

ـــ مقصودت را نمی‌فهمم.

ـــ طبیعی است که نمی‌توانی مقصودم را بفهمی، برای این‌که هرگز در یک حرمسرا زندگی نکرده‌ای.

ــ مگر تو در یک حرمسرا زندگی کرده‌ای؟

ــ بله، عزیزم! برایت گفته بودم که ارباب من شیخ معاویه بود! من ابتدا بردهٔ او بودم. وقتی‌که بیست ساله بودم مرا خرید. سپس معشوقه‌اش شدم. همان‌طور که اکنون در کنار تو نشسته‌ام، او نیز یک‌روز روی لبهٔ تخت در کنارم نشست. نگاهش را به‌من دوخت و گفت:

گربهٔ کوچولوی سیاه و ملوس من!. این جمله‌ای بود که همیشه در مورد من به‌کار می‌برد... شیخ معاویه مرد خوش‌قیافه‌ای بود و همهٔ همسران او نسبت به‌من حسادت می‌کردند، با این‌حال کاری از دستشان برنمی‌آمد چون از نظر زیبایی بر همگی آنها برتری داشتم. تا این‌که شیخ سرانجام مرا با خودش به یک لشگرکشی برد. یک‌روز ما از سوی طایفهٔ دشمن مورد حمله قرار گرفتیم. پیش از آن‌که مردان مسلح شیخ بتوانند از خیمهٔ ما دفاع کنند، ارباب کشته شد و من اسیر آن راهزنان شدم. آنها مرا ربوده و با خود بردند. پس از مدتی مرا در بازار بصره به ارباب جدید فروختند... چه‌قدر بدبخت بودم...

آن‌گاه سارا به گریه افتاد. قطرات درشت اشک از گونه‌هایش فرو می‌چکید. حلیمه او را دلداری داد و گفت:

ــ غمگین نشو سارا، حالا که اوضاع در اینجا و در پیش ما خوب است...!

پس از آن‌که سارا مدتی گریه کرد، سرانجام آرام شد و حلیمه به سئوالاتش ادامه داد:

ــ خوب، حالا کمی هم دربارهٔ مریم صحبت کنیم. آیا او هم در حرمسرا زندگی کرده است؟

ــ بله، ولی او سرنوشت دیگری داشت، مانند یک دختر شاهزاده، زندگی می‌کرد. دو نفر مرد به‌خاطرش مرده‌اند...

ــ پس چرا به اینجا آمد؟

ــ بستگان شوهرش او را فروختند تا با این‌کار از او انتقام بگیرند. چون مریم به آن مرد وفادار نبود، به‌این‌دلیل آبروی تمام خانوادهٔ شوهرش بر باد رفت...

ــ چرا مریم به شوهر خود خیانت کرد؟

ــ تو هنوز این چیزها را نمی‌فهمی حلیمه!. برای این‌که او مـردی نـبود کـه مـریم می‌خواست...

ــ شاید شوهرش او را دوست نداشته.

ــ اوه، چرا! خیلی هم داشت!. او حتی جان خودش بر سر این عشق را از دست داد.

ــ تو از کجا این چیزها را می‌دانی؟

ــ خود مریم وقتی به اینجا آمد همهٔ این مطالب را برای ما تعریف کرد.

ــ پس او از روز اول اینجا نبوده است؟

ــ نه، فاطمه، جدّه، صفیّه و من از نخستین کسانی بودیم که به اینجا آمدیم و بعد هم مریم آمد. در آن‌زمان همهٔ ما یکسان بودیم و فقط آپاما اجازه داشت به‌ما دستور بدهد.

ــ پس باید خبر داشته باشی که او چگونه با سیّدنا آشنا شد؟

ــ در این‌باره هم نمی‌توانم به‌تو چیزی بگویم. سیّدنا یک پیامبر است. هر کس باید مطمئن باشد که او همه‌چیز را می‌داند و همه‌چیز را می‌بیند. او سرانجام روزی در اینجا ظاهر خواهد شد. به‌هرحال زمانی فرا رسید که ما دیگر یکسان به‌شمار نمی‌آمدیم، بله مریم بر ما برتری یافت و بر همه مسلّط شد. آن‌گاه شروع کرد به دستوردادن... و از آن به‌بعد قدرتش بیشتر و بیشتر شده، طوری‌که حالا حتی آپاما هم باید از فرمان او اطاعت کند... و به‌همین‌دلیل است که کینهٔ شدیدی نسبت به‌هم در دل این دو نفر به‌وجود آمده که گمان نمی‌کنم هیچ‌گاه برطرف شود.

ــ تمام ماجرا بسیار عجیب به‌نظر می‌رسد.

در همین‌لحظه زینت وارد اتاق شد و جلوی میز آرایش نشست تا موهایش را مرتب کند و چهره‌اش را بیاراید. در این‌حال به حلیمه گفت:

ــ حالا وقت آن‌است که نزد آپاما برویم، چون خوب نیست که تو با غیبت خود او را عصبانی کنی. سعی کن سر وقت در کلاس درسش حاضر باشی... در اینجا پودری است که باید روی گونه‌هایت بمالی. همچنین با گلاب توی این شیشه خودت را خوشبو کن!. این دستوری است که مریم داده تا به اطلاع تو برسانم. خوب، زودتر بلندشو و خودت را آماده کن!

سارا و زینت به حلیمه کمک کردند تا برای حضور در کلاس درس آماده شود. آن‌گاه هر سه‌نفر به آن‌سو رفتند. وقتی آپاما وارد اتاق درس شد، حلیمه سعی کرد با همهٔ قدرت بر خودش مسلّط شود تا با صدای بلند نخندد، ولی نگاه خشک پیرزن و سکوت ممتدّی که پس از ورودش برقرار گردید، به او فهماند که باید مواظب رفتارش باشد.

همهٔ دخترها از جای برخاستند و به او تعظیم کردند. پیرزن با قیافه‌ای عبوس روبه‌رویشان ایستاده بود. شلواری گشاد از ابریشمِ سیاه، پاهای لاغر و استخوانی‌اش را پوشانده بود. پیراهنی به‌رنگهای قرمز، طلایی و نقره‌ای به‌تن داشت و موهایش را با پارچه‌ای زردرنگ که پَرِ بلندی در گوشهٔ آن دیده می‌شد پوشانده بود. دو گوشوارهٔ طلایی بر گوشهای خود آویخته بود. گردنبندی نیز در چند ردیف به‌دور گردن داشت که چند مروارید درشت در میان آن می‌درخشید. در مُچ دستها و پاهای او حلقه‌های زرّینی جلب توجه می‌کرد امّا با وجود این‌همه زینت‌آلات، پیری و زشتی او بیشتر نمایان بود. گونه‌ها و لبهایش را به‌طور چندش‌آوری قرمز کرده بود و با سرمهٔ تندی که به چشمهایش زده بود، همانند مترسکی زنده به‌نظر می‌رسید.

در این هنگام با اشارهٔ دست به دخترها فرمان داد که بر جایشان بنشینند. با نگاه ترسناکش حلیمه را جستجو می‌کرد و زمانی‌که او را دید با صدای نفرت‌انگیزی به دخترها گفت:

آه، خوب به سر و روی این دختر بیچاره رسیده‌اید کوچولو! با چشمان درشتش دارد مثل گوساله‌ای که هرگز یک گاو را ندیده است به‌من نگاه می‌کند! اکنون گوشهایتان را خوب باز کنید...

سپس روی خود را به‌سمت حلیمه برگرداند و ادامه داد:

ـــ فکر نکن اگر دوستانت از آسمان به‌زمین می‌افتادند، همه‌چیز را می‌دانستند. شاید اگر این دخترها قبل از آن‌که در درس من حاضر شوند به حرمسرا فرستاده می‌شدند، خیلی بیشتر از دنیای اطرافشان آگاهی می‌یافتند، چون اینها در اینجا فقط یاد گرفته‌اند که هنر دشوار عشق‌ورزیدن چیست... این هنر در وطن من هندوستان از سالهای کودکی آموخته می‌شود، چون یکی از مردان بزرگ روزگار گفته است: اگر عشق را با زمان

مقایسه کنیم، دورانش بسیار کوتاه است، بنابراین باید علم آن‌را فراگرفت. حالا کرم بدترکیب! اصلاً می‌دانی که یک مرد چه معنایی دارد؟. هیچ خبرداری که چرا آن سیاه‌پوست وحشت‌انگیزی که تو را دیروز به این‌باغ آورد یک مرد واقعی نیست؟ هان؟ جواب بده...!

حلیمه به‌شدت می‌لرزید. در این‌حال با نهایت نومیدی به اطرافش نگاه کرد تا کسی را پیدا کند که از او حمایت نماید، اما دخترانِ دیگر نگاهشان را به‌زمین دوخته بودند.

پیرزن به‌سخنان کنایه‌آمیز و نیش‌دارش همچنان ادامه می‌داد:

ــ ... به‌نظرم زبانت به حلقت چسبیده دخترک احمق!. پس گوش کن! دربارهٔ این موضوع برایت توضیح خواهم داد...

پیرزن در پایان سخنانش از او پرسید:

ــ خوب، حالا فهمیدی کوچولوی من؟

حلیمه با وجودی‌که نیمی از حرفهایش را درک نکرده بود ـ با شرمساری ـ به‌علامت تأیید، سر خود را تکان داد.

آپاما سرانجام به تدریس خود پایان داد و بدون آن‌که خداحافظی کند، با غرور بسیار کلاس را ترک کرد. دخترها هم به‌دنبال او بیرون رفتند و در باغ پراکنده شدند. سارا در کنار حلیمه باقی ماند که جرأت نکرده بود نزد مریم برود، ولی مریم او را به‌سوی خود فراخواند. سارا نیز مثل سایه به‌دنبالشان گام برمی‌داشت. مریم از حلیمه پرسید:

آیا تا حدودی به شیوهٔ زندگی ما عادت کرده‌ای؟

ــ همه‌چیز برایم عجیب و تازه به‌نظر می‌رسد.

ــ امیدوارم از اینجا خوشت آمده باشد.

ــ اوه، بله!. این‌نوع زندگی را خیلی دوست دارم. فقط در اینجا مسایل زیادی وجود دارد که از آن سر در نمی‌آورم.

ــ صبر داشته باش دخترک! هر چیز به وقت خودش...

در این‌موقع حلیمه سر خود را روی شانهٔ مریم گذاشت و زیرچشمی به سارا نگریست. به‌خود گفت: «همه مرا دوست دارند» و قلبش از این اندیشه گرم و روشن شد.

دخترها به‌راه خودشان ادامه دادند. آنها از کنار گلها و گیاهان باشکوهی می‌گذشتند که در حاشیهٔ رودخانه روییده بودند، حلیمه متوجه شد که باغ در میان صخره‌ها قرار گرفته است. مریم که جلوتر از دیگران راه می‌پیمود، رویش را به عقب برگرداند و به او گفت:

نگاه کن که چه‌قدر این صخره‌ها زیبا و باصلابت هستند!

ــ نه، من آنها را دوست ندارم! خیلی بدشکل و بی‌تناسب به‌نظر می‌آیند...

ــ برای چه؟

ــ برای این‌که این صخره‌ها به‌سوی دخترها هجوم می‌آورند...!

مریم و سارا لبخند زدند.

ــ چه کسی این حرف را گفته است کودک ملوسم؟

حلیمه ترسید دوباره سخن احمقانه‌ای بر زبان بیاورد، بنابراین موضوع صحبت را برگرداند و با اضطراب پاسخ داد:

ارباب قبلی‌ام همیشه به‌من می‌گفت: «از خودت در برابر پسرهای بدجنس مراقبت کن.

قهقههٔ مریم و سارا در فضای باغ پیچید. بعد سارا نگاهش را به حلیمه دوخت، در حالی‌که مریم لبهای خود را گاز می‌گرفت تا این‌که سرانجام گفت:

ــ اما در اینجا حتی یک پسر بدجنس هم وجود ندارد.

آن‌گاه بامهارت سوت ممتدّی کشید. بلافاصله یک مار بزرگ به‌رنگ زرد و قهوه‌ای از شکاف صخره‌ای بیرون آمد. حلیمه فریادی زد و به‌سرعت خواست مریم و سارا را به‌سمت خودش بکشاند، امّا آنها سعی کردند او را آرام کنند، بنابراین مریم گفت:

لازم نیست وحشت کنی. این مار یک آشنای قدیمی است و ما او را «پری» صدا می‌کنیم. فقط کافی است سوتی بزنیم تا حیوان از مخفی‌گاهش بیرون بیاید و خودش را به‌ما برساند. از این گذشته خزندهٔ بسیار باهوشی است و کسی از او شکایتی ندارد. ما انسانها با حیوانات این باغ به‌طور مسالمت‌آمیزی زندگی می‌کنیم، همین باغی که از بقیهٔ دنیا جدا شده است... ما واقعاً همگی در کنار هم خوشبخت هستیم.

حلیمه با خود زمزمه کرد: به‌همین‌دلیل هم میل ندارم اینجا را ترک کنم.

بعد به مریم گفت:

خواهش می‌کنم اجازه بده به اتاق خودم بروم.

مریم با لحنی سرزنش‌آمیز پاسخ داد:

ــ اینقدر ترسو نباش حلیمه! می‌بینی که همهٔ ما تو را دوست داریم.

ــ آیا حیوانات دیگری هم در اینجا وجود دارند؟

ــ بله، ما حتی دارای یک باغ‌وحش هستیم، ولی فقط به‌وسیلهٔ قایق می‌توانیم به آنجا برویم. هر وقت فرصت داشتی اجازه‌داری از عدی یا مصطفی خواهش کنی تو را با خود به آنجا ببرند.

ــ خیلی میل دارم آنجا را ببینم. پس قلمرو ما بسیار بزرگ است، این‌طور نیست؟

ــ آن‌قدر بزرگ و پُروسعت که اگر کسی در اینجا راه خودش را گم کند، ممکن است از گرسنگی بمیرد...

ــ اوه!. پس من هیچ‌وقت تنها بیرون نمی‌روم...

ــ این‌کار چندان هم خطرناک نیست. در واقع باغی که همگی ما در آن زندگی می‌کنیم، شبیه نوعی جزیره است که در یک‌سوی آن رودخانه‌ای جاری است و طرف دیگرش را دیوارهای صخره‌ای احاطه کرده‌اند. این خطر تو را تهدید نمی‌کند که راهت را گم کرده و سرگردان بشوی... این را هم بدان که در آن پایین و در آن‌سوی دیوارهای صخره‌ای، جنگلهایی وجود دارند که پلنگهای وحشی در آن زندگی می‌کنند...

ــ چرا این حیوان غول‌پیکری که همیشه به‌دنبالت است و تو اسمش را «اهریمن» گذاشته‌ای، آن‌قدر ساکت و بی‌آزار است؟

ــ «اهریمن» در همان جنگلها به‌دنیا آمده و مدت زیادی نیست که در اینجا به‌سر می‌برد. وقتی‌که او را برای نخستین‌بار دیدم، مثل یک بچه گربه به‌نظر می‌رسید. ما او را با شیر بُز تغذیه کردیم و هنوز هم وقتی می‌خواهیم قطعات گوشت را به او بدهیم دچار وحشت می‌شویم. زیرا می‌ترسیم که مبادا ناگهان وحشی شود. مصطفی این حیوان را برای ما آورده است...

ـــ من مصطفی را نمی‌شناسم.

ـــ او مثل همهٔ خواجگان خدمتکاری که در اینجا کار می‌کنند، خوب و مهربان است. پیش از این به‌عنوان مشعلدار شاهزادهٔ مشهوری کار می‌کرد، اما از آنجایی که کارش بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود، از پیش او گریخت و اینک در اینجا به‌همراه معاد وظیفهٔ مراقبت از باغها را به‌عهده دارد. خوب، حالا وقت آن است که همه به خانه برگردیم. درخشنده و زُلیخا به‌ما رقص و آواز یاد می‌دهند. باید بدانی که درخشنده خیلی خوب آواز می‌خواند.

ـــ این درست همان هنری است که من خیلی آن‌را دوست دارم و به آن دلبسته‌ام!

***

درس موسیقی و رقص برای دخترها استراحت دلپذیری به‌شمار می‌آمد، چون مریم به آنها آزادی زیادی داده بود. آنها در کلاس رقص و آواز، فلوت و چنگ و عود می‌نواختند، آهنگ می‌ساختند. آوازهای طنزآمیز می‌خواندند، از یکدیگر انتقاد می‌کردند و با هم به‌خاطر این‌که کدام‌یک نسبت به دیگری برتری دارد به نزاع می‌پرداختند. درخشنده و زُلیخا بیهوده تلاش می‌نمودند هنر خود را به رُخ دیگران بکشانند. دخترها می‌خندیدند، برای هم داستان می‌گفتند و با حالتی شاد و خوشحال به هر سویی می‌دویدند...

زمانی‌که سکوت برقرار می‌شد، درخشنده عودی به‌دست می‌گرفت و با آن چند آهنگ می‌نواخت. ترانه‌هایی را با صدای دل‌انگیزش می‌خواند که از عشق و دلدادگی و جفای معشوق سخن می‌گفتند.

وقتی کلاس به‌پایان رسید، دخترها در همان‌جا باقی ماندند. زیرا هر کسی سرگرم کار خودش بود. یکی دوزندگی می‌کرد و دیگری مشغول بافندگی می‌شد. چند نفر هم قالی می‌بافتند و یا ریسندگی می‌کردند. بیشتر صحبتها پیرامون زندگی گذشته، دور می‌زد.

مریم زیرچشمی همگی را زیر نظر داشت. به‌طرف هر کدام از آنها می‌رفت. دستش را روی شانه‌اش می‌گذاشت و به کاری که انجام می‌داد تشویقش می‌نمود.

اما حلیمه به‌خود می‌اندیشید و از آنجا که کار مشخصی نداشت، ناچار به‌دیگران کمک می‌کرد، یا این‌که به‌حرفهای دوستانش گوش می‌سپرد. سرانجام افکار خودش را روی مریم متمرکز کرد و سئوالاتی در مغزش شکل گرفت: به‌راستی بین او و سیّدنا چه چیزی اتفاق افتاده بود که آنها یکدیگر را به این خوبی درک می‌کردند؟ او نیز همانند سارا مدتی از عمرش را در حرمسرا سپری کرده بود. آیا این امکان دارد که او همهٔ چیزهایی را که امروز آپاما، آن پیرزن عجوزه و منفور گفت، قبلاً تجربه کرده باشد؟ نه، اصلاً نمی‌توانست این حرفها را باور کند بنابراین همهٔ اینها را از مغزش بیرون راند و خود را قانع نمود که هیچ‌کدام واقعیت ندارد. دخترها به‌هنگام غروب شام خوردنَد. بعد همگی به گردش رفتند، در حالی‌که تاریکی شب به‌سرعت فضای باغ را فرا می‌گرفت و نخستین ستارگان بر دل آسمان بیکران سوسو می‌زدند.

حلیمه در میان سارا و زینت به‌سویی راه می‌پیمود. هر دو نفر آنها دستهایش را گرفته بودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند، صدای زمزمهٔ آب رودخانه در سراسر چمنزار پیچیده بود. طبیعت تا آنجایی که چشم کار می‌کرد دامن گسترده بود. ناگهان حلیمه شعلهٔ مشعلی را دید که از دور به آنها نزدیک می‌شد. لحظاتی بعد، مردی ظاهر گردید که مشعلی در دست داشت.

سارا به او گفت:

این شخص مصطفی است و نگهبان باغ است.

او سیاه‌پوست تنومندی بود با صورت گِرد که جامهٔ بلندی بر تن داشت. وقتی مقابل دخترها رسید، نگاهی به آنها کرد و لبخندی زد. سپس با لحنی آرام و مهربان گفت:

وزش باد پرندهٔ کوچکی را به این‌طرف کشانده است.

سایه‌ای در نور مشعل مشغول رقصیدن شد. یک حشرهٔ بزرگ شبانگاهی به دور شعله مشعل چرخ می‌زد. همگی به آن نگاه می‌کردند. چند لحظه که گذشت، انگار گرمای آتش را احساس نمود، زیرا بار دیگر چرخی زد و در تاریکی شب ناپدید شد، اما بار دیگر بازگشت و به‌رقص پرداخت. در این حالت فاصلهٔ خود را به‌آرامی با آتش کمتر می‌کرد، تا این‌که بالهای ظریفش با آن برخورد کرد و سوخت و حشره بر زمین

افتاد و جان داد... حلیمه فریاد زد:

حشرهٔ بیچاره! چه‌طور یک پرندهٔ کوچک می‌تواند اینقدر احمق باشد؟

مصطفی جواب داد:

خداوند به حشره دستور داده بود که به آتش حمله‌ور شود، بنابراین نباید از مرگ او ناراحت شوید. خوب، اکنون فرشتگان زیبا شب‌بخیر!

همهٔ دخترها بازگشتند و به اتاقهای خود رفتند. حلیمه هنوز تحت تأثیر رویدادهایی بود که آن‌روز با چشمان خود مشاهده کرده بود؛ آن عدی مضحک با سخنان شاعرانه‌اش، آن معلم رقص ماهری که اسد نام داشت. و نیز پیرزن نفرت‌انگیزی به‌نام آپاما با آن حرفهای رکیک و نیش‌دارش... مهمتر از همهٔ اینها دختر مرموزی که مریم نام داشت و همین‌طور دخترها و خواجگانی که در آن باغ زندگی می‌کردند و در مرکز همهٔ آنها خود او که از مدتها پیش در رؤیای سرزمینهای دوردست، شبها و روزها را سپری کرده بود و اشتیاق زیادی به ماجراجویی داشت. به‌خود گفت: «خوب، فعلاً که اوضاع به‌خوبی پیش می‌رود...»

آن وقت چشمهای خسته‌اش را روی‌هم گذاشت و به‌خواب عمیقی فرو رفت.

فصل دوم

در همان زمانی‌که حلیمه ـ تحت آن شرایط عجیب و شگفت‌انگیز ـ به باغ ارباب ناشناخته‌اش گام گذاشته بود، مرد جوانی در حالی‌که سوار بر درازگوش کوچکی بود در یک جادهٔ سوق‌الجیشی پیش می‌رفت. این راه به همان‌جا منتهی می‌شد، اما او از جهت غرب می‌آمد. دوران کودکی و نوجوانی را به‌تازگی پشت سر گذاشته و دستار ویژهٔ مردان را به‌دور سر بسته بود، با این‌وصف چشمهایش همچنان نگاه کودکانه‌ای داشت...

او از «ساوه» می‌آمد، شهری که میان همدان و ری قرار داشت و یک شهر قدیمی محسوب می‌شد. پدربزرگش «طاهر» در ساوه یک سازمان کوچک به‌نام «برادران اسماعیلیه» را تأسیس کرده بود که اعضای آن، حضرت علی را که به‌هنگام ادای نماز شهید شده بود ستایش کرده و به‌صورت پنهانی برعلیه حاکمیت «سلجوقیان» مبارزه می‌کردند. مدت کوتاهی بعد از آن‌که یک مُؤذّن از شهر اصفهان به جمعشان پیوست، ناگهان مأموران دولتی به جلسهٔ مخفی سازمان آنها یورش بردند و اعضای دستگیرشده را به زندان انداختند. پس از این رویداد، مرد مُؤذّن مورد سوءظن قرار گرفت و گمان رفت که وی آنها را لو داده است، بنابراین مدتی تحت نظر بود تا این‌که سرانجام معلوم شد که این بدگمانی بی‌مورد نبوده، به‌همین دلیل آن شخص به‌مرگ محکوم شد و حکم صادره بلافاصله اجرا شد.

طاهر به‌دنبال این اقدام به‌عنوان رهبر سازمان «برادران اسماعیلیه» بازداشت شد و به فرمان خواجه نظام‌الملک صدراعظم سلطان سلجوقی سر از بدنش جدا کردند. اعضای سازمان مزبور که دچار وحشت شده بودند، همگی پراکنده گردیدند و به‌تلخی

پذیرفتند که با مرگ طاهر برای همیشه نقشه‌های اسماعیلیه در شهر ساوه به‌همراه پیکر بی‌جان رهبرش مدفون شده است، ولی با این‌وصف پس از آن‌که نوهٔ طاهر به سن بیست سالگی رسید، پدرش تمام ماجرا را برایش تعریف کرد... و پس از آن به او دستور داد فوراً درازگوشی بخرد و خود را آمادهٔ عزیمت نماید.

پدر، پسرش را در روز وداع به بام خانه‌شان برد و از آنجا کوه پوشیده از برف دماوند را به او نشان داد. کوهی که قلهٔ سر به‌فلک کشیده‌اش از آن فاصلهٔ دور در میان تراکم ابرها پنهان بود، آن‌وقت به پسر خود گفت:

عوانی، پسرم، نوهٔ طاهر! به‌طور مستقیم این جاده را در پیش بگیر و به‌طرف کوه دماوند برو! در شهر ری از مردم بپرس که آب رودخانه شاهرود از کدام سمت جریان دارد... بعد تا سرچشمهٔ این رود بالا برو، وقتی که به آنجا رسیدی، قلعه‌ای خواهی دید که «الموت» نام دارد و آشیانهٔ عقابهای تیزچنگ است. در این قلعه مردی سکونت دارد که دوست طاهر پدربزرگ تو و پدر من ایست. خداوند طاهر را بیامرزد و روحش را شاد کند. این قلعه مرکز فرماندهی اسماعیلیه است. آن‌گاه خودت را به آن مرد معرفی کن و به او بگو که تو کیستی و قصدداری در خدمت او باشی... به این ترتیب این فرصت خوبی است تا انتقام خون پدربزرگت را از قاتلانش بگیری... حالا برو! دعای خیر من بدرقهٔ راه تو باد...!

نوهٔ طاهر با احترام به پدر سپیدمویش تعظیمی نمود. سپس سوار درازگوش شد و به‌سمت ری به‌راه افتاد. پس از مدتی طولانی بدون وقوع حادثه‌ای وارد آن شهر شد و در یک کاروانسرا از صاحب آن در مورد رودخانهٔ شاهرود پرسید. صاحب کاروانسرا سؤال کرد:

ـــ می‌خواهی در رودخانهٔ شاهرود چه‌کار کنی؟ اگر چنین قیافهٔ معصومانه‌ای نداشتی، به یقین معتقد می‌شدم که قصدداری سلطان را که این روزها در دامنهٔ کوه‌های شاهرود مشغول شکار است به‌قتل برسانی... نوهٔ طاهر پاسخ داد:

نمی‌دانم منظور تو چیست. من اهل ساوه هستم و به دنبال کاروانی می‌گردم که پدرم به شهر بخارا فرستاده بود و اینک مدتهاست که بازنگشته است. شاید راهزنان بر آن

تاخته‌اند و اموال مسافرانش را غارت کرده‌اند...

ـ بسیار خوب، حال که این‌طور است، پس وقتی از ری خارج شدی به‌طرفی برو که کوه دماوند در سمت راست تو قرار داشته باشد. بعد به یک جادۀ پهن می‌رسی، کاروانهایی که از شرق می‌آیند، از این جاده می‌گذرند... به‌دنبال آنها برو تا تو را به‌رودخانه برسانند...

نوۀ طاهر از او تشکر کرد. بار دیگر سوار درازگوش شد و به سفر خود ادامه داد. پس از گذشت دو روز، از دور صدای زمزمۀ آب رودخانه را شنید. از جادۀ اصلی منحرف شد و مستقیماً به‌سمت رودخانه رفت. کم‌کم بستر رودخانه گسترده‌تر می‌شد و صدای آب رساتر می‌گردید. پس از آن‌که ساعتها از روز را با پای پیاده و یا سوار بر درازگوش سپری نمود، ناگهان عده‌ای سوارکار را دید که او را محاصره کرده‌اند. آنان چنان غیرمنتظره ظاهر شدند که نوۀ طاهر حتی فراموش کرد شمشیرش را از نیام بیرون بیاورد. به‌هرحال دیگر دیر شده بود و نوک هفت نیزه به‌طرفش قرار داشت. با خود اندیشید: «به‌خاطر وحشتی که وجودم را فراگرفته باید از خودم خجالت بکشم.»

سردستۀ سوارکاران سؤال کرد:

اینجا به‌دنبال چه می‌گردی جوانک!؟ شاید می‌خواهی ماهی قزل‌آلا صید کنی؟ مواظب باش که قلّاب گلوی خودت را پاره نکند!

نوۀ طاهر خاموش ماند. با خود اندیشید: «اگر اینها سوارکاران سلطان باشند چه خواهد شد؟ اگر وی مجبور شود حقیقت را بگوید؟ و اگر آنها از اعضای اسماعیلیه به‌شمار آیند و او همچنان سکوت کند، آن‌وقت او را جاسوس تصور خواهد کرد.»

بنابراین با نهایت امیدواری به چهرۀ کنجکاو سوارکاران ناشناس چشم دوخت و ساکت ماند.

سردستۀ آنها به‌شوخی به او گفت:

به نظر می‌رسد که تو به‌دنبال چیزی هستی که خود آن‌را گم نکرده‌ای، جوانک مرموز...!

آن‌گاه بلافاصله دست به زین برد و شمشیر کوتاهی بیرون کشید. به دستۀ شمشیر

پرچم سفیدی آویخته شده بود که علامت پیروان و دوستداران حضرت علی محسوب می‌شد.

عوانی بار دیگر از خود پرسید: «و اگر این یک تله باشد، آن‌وقت چه خواهد شد؟ چه‌طور می‌توانم از این خطر رهایی یابم؟»

پس به‌ناچار از درازگوش به‌زیر آمد و به‌طرف پرچم رفت. آن‌را لمس نمود و دست خود را با حالتی آکنده از احترام به پیشانی‌اش مالید.

سردستهٔ سوارکاران فریاد زد:

منظورت را فهمیدم. تو به‌دنبال قلعهٔ الموت هستی. حال که این‌طور است با ما بیا...!

سپس سر اسب را در امتداد رودخانهٔ شاهرود برگرداند. نوهٔ طاهر دوباره سوار درازگوش شد و به‌دنبال آنها به‌حرکت درآمد.

سوارکاران به‌سوی دامنهٔ کوه پیش می‌رفتند. هر لحظه صدای شُرشُر آب رودخانه بیشتر به‌گوش می‌رسید. سرانجام به دروازهٔ قلعه رسیدند که جلوی آن یک برج نگهبانی قرار داشت و بر فراز آن یک پرچم سفید در اهتزاز بود.

آب رودخانه از کنار دیوار طبیعی و سنگی قلعه سرچشمه می‌گرفت.

سردستهٔ سوارکاران اسبش را متوقف کرد و به دیگران نیز دستور داد که بر جایشان بایستند، سپس پرچم سفیدش را تکان داد تا همگی اجازهٔ عبور از دروازهٔ قلعه را دریافت کنند.

همه وارد گذرگاه تاریکی شدند که در آن از نور خورشید اثری نبود، اگرچه راه باریک بود، ولی به‌خوبی علامت‌گذاری شده بود. حتی در بعضی جاها بر روی صخره‌ها علائمی دیده می‌شد. در انتهای گذرگاه هم زمزمهٔ آب به‌گوش می‌رسید. آنها در ابتدای یک راه پُر پیچ‌وخم ایستادند و سردستهٔ سوارکاران با انگشت کوه را نشان داد.

نوهٔ طاهر دو بُرج بلند را مشاهده کرد که در کنار شکاف تاریک کوه قرار داشتند و در نور خورشید می‌درخشیدند.

ـــ این است الموت...!

هر دو بُرج، بار دیگر در پشت دیوار سنگی پنهان شدند. راهی که به آن‌سو منتهی

می‌شد، در امتداد بستر رودخانه واقع شده بود. نوهٔ طاهر چند بار چشمانش را باز کرد و دوباره بست. در مقابلش صخره‌ای عظیم به‌سمت آسمان قد برافراشته بود که بخشی از استحکامات قلعه را در پناه خود جای داده بود. در آنجا رودخانه شاهرود به دو شاخه تقسیم می‌شد که صخره‌ها را احاطه می‌کردند. به‌این‌دلیل چشم‌انداز بام استحکامات که روی آن قلعه قرار داشت در جهت رودخانه بود. گذشته از اینها، چهارگوشهٔ بام به‌وسیلهٔ برجها مشخص می‌شدند. از فراز دو بُرج بلندتر، تمام منطقه تحت مراقبت دائمی نگهبانان بود. بله، به اینجا، به این دِژ تسخیرناپذیر الموت می‌گفتند...! یعنی مستحکم‌ترین و دست‌نیافتنی‌ترین قلعه از مجموع پنجاه قلعه‌ای که در ناحیهٔ رودبار سر به آسمان کشیده بودند، ناحیه‌ای که به‌وسیلهٔ پادشاهان سلسلهٔ دیلمی ساخته و آباد شده بود.

در این موقع سردستهٔ سوارکاران به افراد خود گفت:

ــ در آن‌سوی دیوار پُلی وجود دارد که دو طرف رودخانه را به‌هم وصل می‌کند.

آن‌گاه همگی به‌همراه عوانی به آن طرف پیش رفتند و سرانجام وارد قلعه شدند.

٭

آنها به حیاطی گام گذاشتند که بسیار وسیع بود. در آن دورها سه‌قلعهٔ سپید و باشکوه دیده می‌شدند. دامنه‌های پیرامون قله میانی با یک پلکان سنگی به یکدیگر ارتباط داشتند... در سمت راست و چپ و در امتداد دیوارهای قلعه درختان سر به‌فلک کشیده خودنمایی می‌کردند که در زیر آنان چمنزارهای بسیار پراکنده‌ای بودند و چراگاه چهارپایان به‌شمار می‌آمدند.

اصطبلی محصورشده، تعدادی از شتران را در خود جا داده بود که در فضای آزاد به آسودگی مشغول نُشخوار بودند. در این‌سوی و آن‌سو نیز چندین اصطبل دیگر و همین‌طور سربازخانه‌ها، حرمسراها و عمارات دیگر وجود داشت.

هنگامی‌که عوانی و یا نوهٔ طاهر وارد قلعه شد، در همه‌جا همانند کندوی زنبور عسل صدای همهمه به‌گوش می‌رسید. با بُهت و حیرت نگاهی به اطرافش انداخت. روی بام وسط، عده‌ای از سربازان در حال تمرین مبارزهٔ تن‌به‌تن بودند. دستورات خشکی به

آنها داده می‌شد. تیغه‌های شمشیرشان به‌یکدیگر برخورد می‌کردند. مردان دیگر نیز برای ساخت دیوارهای قلعه تلاش چشمگیری از خود نشان می‌دادند. اسب و یابوها سنگهای سنگین را به‌دنبال خود می‌کشیدند تا کارگرها این سنگها را تا کنار دیوار نیمه‌تمام حمل کنند. صداها و فریادهای آنها زمزمهٔ رودخانه را محو کرده بود.

سوارکاران حیران و سرگردان همچنان برجا مانده بودند تا این‌که سردستهٔ آنها سربازی راکه از برابرش می‌گذشت متوقف نمود و از او پرسید:

آیا فرمانده منوچهر در برج نگهبانی است؟

سرباز به‌حالت خبردار ایستاد.

ــ بله ابونای بزرگ، او در آنجاست.

«ابونا» به سرباز فرمان داد که به‌همراهش برود. آنها به یکی از برجهای پایین‌تر رفتند. در آن نزدیکی صدای ضربات تازیانه و همچنین ناله‌های دلخراش مردی شنیده می‌شد. نوهٔ طاهر سر خود را برگرداند. مرد جوانی به یک تیغهٔ سنگی بسته شده بود. پشت او کاملاً عریان بود. در این‌حال یک سیاه‌پوست غول‌پیکر با تازیانه ضرباتی را بر بدن او وارد می‌نمود. هر ضربه پوست او را از هم می‌درید و خون فوّاره‌کنان از آن بیرون می‌جهید. در کنار مرد محکوم، سربازی با یک سطل آب ایستاده بود که گاه‌گاهی چهرهٔ آن بینوا را خیس می‌کرد. هنگامی‌که ابونا وحشت را در چشمان نوهٔ طاهر خواند، با تمسخر لبخندی زد و گفت:

ــ ما در اینجا روی پَرِ قو نخفته‌ایم و عنبر خوشبو بر اندام ما نمی‌مالند. اگر تو در اینجا در انتظار گذران این‌گونه زندگی راحت و آسوده هستی، سخت اشتباه می‌کنی...

نوهٔ طاهر ساکت و آرام در کنار او ایستاد. خیلی میل داشت که بداند آن مرد بیچاره چه گناهی مرتکب شده که این‌طور با بی‌رحمی مجازات می‌شود اما جسارت آن‌را نداشت که سؤال کند.

وقتی‌که وارد برج نگهبانی شدند، نوهٔ طاهر توانست از بالای آن ضخامت فوق‌العادهٔ دیوارهای قلعه را مشاهده کرده و اندازهٔ آن‌را محاسبه کند. یک پلکان مرطوب و سیاه‌رنگ به آنجا منتهی می‌شد. از راهروی درازی عبور کردند و به یک تالار بزرگ گام

گذاشتند. کف آن را یک قالی ساده پوشانده بود. در گوشه‌ای تعداد زیادی بالش قرار داشت که مردی حدود پنجاه ساله به بالش نرمی تکیه داده بود. در لابه‌لای ریش کوتاهش چند تار آن به‌رنگ نقره‌ای درآمده بود. دستاری سفید به دور سر بسته بود و چند قطعه طلا و نقره آن‌را مزیّن می‌کرد.

ابونا تعظیمی کرد و منتظر شد تا آن مرد اجازهٔ صحبت بدهد.

ــ خوب، برای ما چه خبرهای تازه آورده‌ای ابونا؟

ــ ما این جوان را در بین راه دستگیر کرده‌ایم فرمانده منوچهر... او ادعا می‌کند که می‌خواسته به الموت بیاید.

فرمانده به‌آرامی از جا برخاست. اکنون در برابر نوهٔ طاهر مردی ایستاده بود که چون یک صخرهٔ استوار به‌نظر می‌رسید. دستها را به‌کمر زده و سراپای جوان تازه‌وارد را ورانداز کرد. ناگهان با فریادی رسا از او پرسید:

ــ بگو تو کیستی جوان شوم و نامبارک!؟

مرد جوان برای چند لحظه کنترلش را از دست داد. بعد به‌خود مسلّط شد و به‌یاد سخنان پدرش افتاد. مگر او به اینجا نیامده بود تا آمادگی‌اش را برای خدمت به رهبر اسماعیلیه اعلام کند؟ بنابراین سعی کرد با آرامش به سؤال او جواب بدهد:

ــ من عوانی هستم، نوهٔ طاهر، از شهر ساوه و نوهٔ مردی که صدراعظم سلطان سالها پیش دستور داد سرش را از تن جدا نمایند...

نگاه فرمانده، ناباورانه به چهرهٔ او خیره ماند:

ــ آیا تو واقعیت را می‌گویی؟

ــ چرا باید دروغ بگویم فرماندهٔ بزرگوار؟

ــ اگر راست می‌گویی، پس این را بدان که نام پدربزرگ تو با کلمات طلایی در ژرفنای قلب همهٔ افراد اسماعیلیه نقش بسته است. رهبر ما بسیار خوشحال خواهد شد که تو را در کنار خود داشته باشد. آیا تو برای همین به اینجا آمده‌ای؟

ــ بله، فقط به‌خاطر آن‌که به رهبر عالیقدر اسماعیلیه خدمت کنم و انتقام خون پدربزرگم را از قاتلان او بگیرم.

ــ بسیار خوب، چه کارهایی می‌توانی انجام دهی؟

ــ من خواندن و نوشتن را یادگرفته‌ام، همین‌طور دستور زبان عربی و هنر شعرسرودن را آموخته‌ام... و می‌توانم تقریباً نیمی از آیات قرآن را از حفظ بخوانم...

مرد لبخندی زد و باز هم پرسید:

ــ خوب، حالا بگو از هنر جنگیدن چه می‌دانی؟

نوهٔ طاهر با شنیدن این سؤال غافلگیر شد:

ــ می‌توانم سوار بر اسب به پیش بتازم. تیر را با کمان به‌سوی هدف پرتاب کنم و با شمشیر و نیزه با دشمنان بجنگم.

ــ آیا تو همسر داری؟

مرد جوان تا بناگوش سرخ شد.

ــ نه سرور من.

ــ آیا تابه‌حال کارهای حرام انجام داده‌ای؟

ــ اصلاً سرور من.

ــ بسیارخوب.

فرمانده منوچهر روی خود را به‌سمت ابونا برگرداند:

ــ این ابن طاهر جوان را نزد ابوسراج ببر و به او بگو که من او را فرستاده‌ام. اگر او دروغ نگفته باشد، به‌گمانم از زندگی در اینجا راضی و خشنود خواهد شد.

آن دو تعظیمی کردند و آنجا را ترک گفتند. دیگر از مردی که دقایقی قبل زیر ضربات تازیانه بر خود می‌پیچید، به‌غیر از چند قطره‌خون که بر زمین چکیده بود اثری نبود. این قطرات گواهی می‌دادند که در اینجا چه اتفاقی افتاده بود. ابن طاهر از مشاهدهٔ آن صحنه هنوز احساس وحشت می‌کرد.

آنها به پلکانی رسیدند که به دومین‌طبقه مربوط می‌شد. سپس به ساختمان بلندتری گام گذاشتند که قسمتی از آن به‌عنوان سربازخانه مورد استفاده قرار می‌گرفت. ابونا سرانجام مقابل خانه‌ای ایستاد و به اطراف نظری انداخت. انگار کسی را جستجو می‌نمود. جوان سیاه‌پوستی با جامهٔ سر تا پا سفید از داخل خانه بیرون دوید. ابونا او را

فراخواند و با مهربانی به او گفت:

فرمانده منوچهر این مرد جوان را به‌نزد ابوسراج فرستاده است.

جوان سیاه‌پوست با خنده پاسخ داد:

به‌دنبالم بیایید!. هم‌اکنون ابوسراج مشغول آموختن هنر سرودن شعر به‌ما شاگردان است. ما در آن بالا روی بام هستیم...

سپس نگاهی به ابن طاهر کرد و از او پرسید:

آیا تو به اینجا آمده‌ای تا «فدایی» شوی؟ در این‌صورت با چیزهای شگفت‌انگیزی رو به رو خواهی شد. من یک شاگرد هستم و نامم عُبید است.

ابن طاهر به‌همراه ابونا به‌دنبالش رفت، بدون آن‌که منظور او را از بیان «چیزهای شگفت‌انگیز» درک کند.

هر سه‌نفر تا بام خانه بالا رفتند. کف آنجا با تشک‌های ضخیم مفروش شده بود روی آن حدود بیست سال جوان نشسته بودند که همچون عُبید جامهٔ سفید بر تن داشتند. هر یک تخته‌ای روی زانوها گذاشته بودند و به‌وسیلهٔ پَرِ درازی آنچه را که پیرمرد سپیدجامه می‌گفت می‌نوشتند.

معلم پیر، کتابی در دست داشت و آن‌را چندین‌بار با صدای بلند می‌خواند اما وقتی‌که نگاهش به آن دو مرد افتاد بلافاصله از جا برخاست. سایهٔ بدگُمانی بر روی پیشانی چروکیده‌اش نشست. چند لحظه مکث کرد. بعد از ابونا پرسید:

ــ به‌هنگام درس در اینجا چه‌کار داری؟ مگر نمی‌بینی که من مشغول تدریس هستم؟

ابونا جواب داد:

مرا ببخشید از این‌که موقع درس مزاحم شما شده‌ام عالم بزرگوار!. فرمانده از من خواست که این مرد جوان را پیش شما بیاورم.

معلم پیر نظری به سرتاپای ابن طاهر انداخت.

ــ تو کیستی و چه می‌خواهی جوان؟

ابن طاهر با احترام تعظیمی نمود:

ــ نام من عوانی است. نوهٔ طاهر هستم. همان طاهری که صدراعظم فرمان داد سر او را در شهر ساوه قطع کنند... پدرم مرا به الموت فرستاده است تا بـه رهـبر اسـماعیلیه خدمت کنم و انتقام خون پدربزرگم را بگیرم...

پیرمرد لحظاتی خاموش ماند. آن‌گاه با دستهای باز به‌سمت ابن طاهر رفت و او را صمیمانه در آغوش گرفت.

ــ چشمانم چه‌قدر خوشبخت هستند که تو را، نوهٔ طاهر را در این قلعه مـی‌بینند!. پدربزرگ تو دوست من و دوست رهبر بزرگ ما بود. ابونا! تو برو و از جانب مـن از فرمانده تشکر کن! و شما شاگردان جوان! خوب به دوست جدیدتان نگاه کنید! وقتی‌که من برای شما تاریخ پُرافتخار اسماعیلیه و مبارزات قهرمانان آن‌را موبه‌مو تعریف کنم، آن‌وقت نمی‌توانم در مورد کارهای پدربزرگ مشهور این جوان ساکت بـمانم، یـعنی دربارهٔ کارهای طاهر اسماعیلیه، همان‌کسی که نخستین شهید مبارزات مـا در ایـران شد...!

ابونا به نشانهٔ خداحافظی به ابن طاهر اشاره‌ای کرد و فوری آنجا را ترک گفت.

ابوسراج دست جوان تـازه‌وارد را در دست خـود فشـرد و از او در مـورد پـدر و خانواده‌اش چند سؤال کرد. بعد قول داد که در اولین فرصت خبر ورودش را به اطلاع رهبر اسماعیلیه برساند.

در این هنگام یکی از شاگردانش را صدا زد و به او گفت:

سلیمان! اکنون ابن طاهر را به تالار خواب بِبَر و محل اقامتش را به او نشان بده!. مراقب باش که این جوان گرد و غبار سفر را از تن خود بشوید. همچنین به او جـامهٔ تازه‌ای بده تا برای عبادت غروب آماده گردد...

سلیمان از جا بلند شد و به معلم پیرش تعظیم کرد.

ــ اطاعت می‌شود عالم بزرگ!

پس از آن از ابن طاهر خواست که به‌دنبالش برود. آن‌دو نفر از روی بام پایین رفتند و از راهروی تاریکی گذشتند. سپس سلیمان در وسط یک راهروی دیگر پـرده‌ای را کنار زد که پشت آن دری قرار داشت. آن‌را گشود و به‌همراه دوست جدیدش وارد تالار

خواب بزرگی شدند... حدود بیست تخت در یک ردیف کنار دیوار گذاشته شده بود. روی تختها چند کیسه پُر از کاه به‌چشم می‌خورد و به‌جای بالش از زین اسب استفاده می‌شد. مقابل دیوار طرف دیگر، قفسه‌های چوبیتی جا داشت. همین‌طور چند سجّاده در درون آنها دیده می‌شد. لبهٔ هر تخت و در جایگاه چوبی، سلاحهایی جلب توجه می‌کردند. یک کمان، یک تیردان، چندین تیر، یک قبضه شمشیر و یک نیزه. در کنار دیوار مقابل، چند مشعل خاموش به‌چشم می‌خورد و در روی ستون نیز یک چراغ روغن‌سوز قرار داشت. اتاق به‌وسیلهٔ چند پنجرهٔ کوچک که با نرده مسدود شده بودند روشن می‌شد. همه‌چیز تمیز و مرتب به‌نظر می‌رسید سلیمان بستری پوشیده از کیسه‌های پُر از کاه را به ابن طاهر نشان داد و گفت:

این بستر خالی است. من اینجا در کنار تو می‌خوابم و در طرف دیگر یوسف استراحت می‌کند. او اهل دامغان است و بزرگترین و نیرومندترین شاگرد در جمع ماست.

سلیمان جامه‌ای به‌رنگ سفید و نیز شلواری به‌همین رنگ از قفسه برداشت.

ــ خوب، حالا برو حمام بگیر و خودت را شستشو کن!

بلافاصله ابن طاهر را به اتاق دیگر برد که در آن یک وان سنگی وجود داشت.

ابن طاهر حمام کرد و جامه‌ای را که سلیمان به او داده بود به تن نمود. بعد هر دو به تالار خواب بازگشتند. ابن طاهر به سلیمان گفت:

ــ پدرم از من خواهش کرده است سلام او را به رهبر عالی‌مقام برسانم. گمان می‌کنی چه‌موقع مرا به او معرفی خواهند کرد؟

سلیمان لبخندی زد و پاسخ داد:

فعلاً این افکار را از سر بیرون کن دوست عزیز! من بیش از یک‌سال است که در اینجا زندگی می‌کنم و هنوز نمی‌دانم که او کیست... در واقع، ما هرگز او را ندیده‌ایم...

ــ مگر او در قلعه سکونت ندارد؟

ــ چرا او در اینجا به‌سر می‌برد، ولی هیچ‌وقت برج خودش را ترک نمی‌کند. بعدها چیزهای دیگری هم در اینجا خواهی شنید. به‌هرحال آن‌طور که شنیده‌ام تو اهل ساوه

هستی. من هم اهل قزوین هستم.

ابن طاهر دقیقاً به چهرهٔ او خیره شد. جوان خوش‌سیمایی بود. مانند درخت سرو، باریک‌اندام بود. گونه‌های فرورفته‌ای داشت. چهره‌اش در اثر تابش مدام خورشید و وزش باد گرم به‌رنگ قهوه‌ای درآمده بود. چشمان سیاهش همانند چشمان یک اشراف‌زاده غرورآمیز می‌نمود. موی پشت لبها و روی چانه‌اش به‌تازگی روییده بود. وقتی می‌خندید، دوردیف دندان سفید و درخشان نمایان می‌شدند. در خنده‌اش نوعی تمسخر دیده می‌شد، اما کسی از آن نمی‌رنجید. همچون یکی از پهلوانان شاهنامه به‌نظر می‌آمد.

در این‌هنگام ابن طاهر به او گفت:

در اینجا یک موضوع موجب تعجب من شده است. ساعتی پیش به چهرهٔ یک‌یک شماها نگاه می‌کردم. سخت و مُصمّم بودید. شاید حداکثر سی سال سن دارید، اما با دیدن رویش اندک ریش شماها، مثل این‌که بیست ساله هستید...؟

سلیمان بار دیگر خندید:

ــ شاید این‌طور باشد. به‌هرحال دو هفتهٔ دیگر صبرکن، آن‌وقت خواهی دید که در اینجا همگی با تو رفتار برادرانه‌ای خواهند داشت. باید بدانی که کسی در اینجا وقتش را با چیدن گلها و یا صید پروانه‌ها تلف نمی‌کند.

ــ میل دارم باز هم از تو سؤال کنم. به‌هنگام ورودم به این قلعه مشاهده کردم که مردی را در جایی بسته بودند و تازیانه می‌زدند. می‌خواهم بدانم مگر او چه گناهی را مرتکب شده بود که باید اینچنین بی‌رحمانه مجازات می‌شد...؟

ــ او گناهی را مرتکب شده بود که غیرقابل بخشش بود دوست من!. آن مرد دستور داشت کاروانی را به‌طرف ترکستان همراهی کند. ساربانان از افراد اسماعیلیه نبودند و به‌هنگام سفر شراب می‌نوشیدند. آنها به او پیشنهاد کردند که شراب بنوشد، آن‌هم با وجودی‌که سیّدنا این‌کار را ممنوع کرده است...

ابن طاهر با شگفتی سؤال کرد:

که گفتی سیّدنا این‌کار را ممنوع کرده است؟. این ممنوعیّت از جانب پیامبر اسلام

برقرار شده و برای همهٔ پیروان او تا قیامت اعتبار دارد...

ـــ تو هنوز نمی‌توانی این مسأله را درک کنی. سیّدنا هر چه را که بخواهد اجازه می‌دهد و یا ممنوع می‌کند. ما افراد اسماعیلیه فقط گوش به‌فرمان او هستیم.

ابن‌طاهر غافلگیر شده بود. فشاری در دل خود احساس می‌کرد:

ـــ خوب، دیگر چه چیزهایی در اینجا ممنوع است؟

ـــ در این قلعه نباید دربارهٔ زنها صحبت کرد.

ـــ آیا این‌کار هم واقعاً ممنوع است؟

ـــ شدیداً! ما باید مُطیع دستورات سیّدنا باشیم.

ـــ خوب، وظیفهٔ ما در اینجا چیست؟

ـــ در اینجا ما را تربیت می‌کنند تا «فدایی» شویم. وقتی دورهٔ آموزشی ما به‌پایان رسید و در امتحانات مربوطه قبول شدیم، آن‌وقت به درجهٔ فدایی نائل خواهیم شد.

ـــ یک فدایی دقیقاً چه معنایی دارد؟

ـــ فدایی، یک عضو اسماعیلیه بشمار می‌آید. او می‌بایستی بی چون و چرا از تمام دستورات رهبر و فرمانده کل خود اطاعت کند و هر لحظه آماده باشد خودش را قربانی او نماید و اگر جانش را در این‌راه از دست داد، آن‌وقت شهید محسوب می‌گردد و اگر هم زنده ماند، در این‌صورت به او «داعی» خواهند گفت که لقب پُرافتخاری است و شاید هم خیلی فراتر از آن...

ـــ آنچه اکنون از زبان تو می‌شنوم برایم کاملاً تازگی دارد. آیا گمان می‌کنی که امتحان دشواری برای من در پیش است؟

ـــ همین طور است. اگر چنین نبود، دیگر ضرورتی نداشت ما را هر روز از سپیدهٔ صبح تا شامگاه برای این‌کار آماده کنند... شش تن از شاگردان از شدت فشاری که در این‌زمینه بر آنها وارد آمد درهم شکستند، حتی یکی از آنها جانش را از دست داد. پنج نفر باقی‌مانده التماس کردند به درجات قبلی خود بازگردانده شوند.

ـــ چرا آنها الموت را ترک نگفتند؟

ـــ دوست عزیز! کسی با الموت شوخی نمی‌کند. اگر کسی چنین کاری را انجام

بدهد، بدون تردید زنده از این قلعه بیرون نمی‌رود. در اینجا اسرار زیادی نهفته است...

در این لحظه شاگردان وارد تالار خواب شدند. آنها ابتدا کنار حوضی رفتند و وضو گرفتند تا نماز غروب را ادا کنند. پس از نماز یکی از آنها خود را به‌حالت خسته به‌روی بسترش انداخت که کنار بستر ابن طاهر قرار داشت. به او گفت:

من یوسف هستم و اهل شهر دامغان... از دعوا و زدوخورد خوشم نمی‌آید ولی به کسی هم توصیه نمی‌کنم که از من بخواهد با او مبارزه کنم و یا با من شوخی کند. به‌هرصورت ما به‌زودی بیشتر با هم آشنا خواهیم شد...

ابن طاهر لبخندی زد و گفت:

شنیده‌ام که تو بزرگترین و قدرتمندترین شاگرد این قلعه هستی؟

ــ چه کسی این حرف را به‌تو زده است؟

ــ سلیمان.

یوسف روی بسترش نشست، در حالی‌که دوستانش به‌خنده افتاده بودند. عُبید به ابن طاهر نزدیک شد و از او پرسید:

آیا از ما خوشت آمده است دوست من؟ طبیعی است که فعلاً نمی‌توانی اظهار نظر کنی، برای این‌که تازه‌وارد هستی، ولی باید بدانی وقتی‌که مثل من چهار ماه در اینجا ماندی، آن‌وقت تمام تصوّراتی که پیش از این در سرت بود، دود هوا خواهد شد. در این‌موقع جوانی نیرومند، با سیمایی جدی به کنار ابن طاهر آمد.

ــ نام من جعفر است و در ری به‌دنیا آمده‌ام. یک‌سال است در قلعهٔ الموت به‌سر می‌برم. اگر در مورد درسها سؤالی داشته باشی، می‌توانی پیش من بیایی...

ابن طاهر از او تشکر کرد. آن‌گاه شاگردان یکی پس از دیگری به‌سوی او آمدند و خودشان را معرفی کردند: بهمن، عبدو، رحمان، عمر، عبدالله، ابن وقاص، حلفه، سهیل، زید، محمود، ارسلان...

پس از آنها خجول‌ترین شاگرد خودش را به ابن طاهر رساند:

ــ من نعیم هستم و اهل حومهٔ دماوند می‌باشم.

بار دیگر همه به‌خنده افتادند. سلیمان به‌شوخی گفت:

این پسر شاید یکی از آن آدمهای برفی است که در کوره زندگی می‌کنند...

نعیم نگاه خشمگینی به او انداخت. سپس روی خود را دوباره به‌طرف طاهر نمود:

ـــ ما مطالب زیادی برای آموختن داریم. آیا معلمان ما را می‌شناسی؟ آن یکی که تو را در اینجا پذیرفت، مقام بسیار والایی دارد و نامش ابوسراج است. او خطیب مشهوری است که در تمام کشورها به تبلیغ اسلام پرداخته است. سیّدنا او را به‌عنوان رهبر مذهبی ما برگزیده و حالا برای ما تاریخ پیامبر و همین‌طور شهدای مقدسی را تدریس می‌کند که به‌خاطر اهداف اسماعیلیه جان باخته‌اند... او همچنین به‌ما دستور زبان و هنر شعرسرودن را هم می‌آموزد...

سلیمان ادامه داد:

ـــ تو خودت به‌زودی با این آموزگار والامقام آشنا خواهی شد ابن طاهر...! فقط به این موضوع فکر کن که ابراهیم یعنی کسی که به‌ما جبر، دستور زبان عربی و فلسفه یاد می‌دهد، دوست صمیمی سیّدنا است... بنابراین چه خوب است که کسی باعث ناراحتی‌اش نشود... تو باید نزد او همه‌چیز را از حفظ بدانی... اما حکیم یونانی هر نوع شوخی را تحت شرایطی تحمل می‌کند و حتی شاگرد اجازه دارد با او سخن بگوید در صورتی‌که فرمانده منوچهر ناچیزترین رفتار ناشایست را مستوجب مجازات می‌داند. از دیدگاه او همه‌چیز باید در جای خود به‌پایان برسد. هر چه‌قدر دستورات این دانشمندان را بهتر اجرا کنی، به‌همان نسبت بیشتر مورد توجه آنها واقع خواهی شد، مثلاً عبدالملک...، او عالم جوانی است، مردی است سخت و محکم همانند یک صخره... برایش رنج و درد معنایی ندارد، بنابراین از افراد ترسو و ناتوان بدش می‌آید. او وظیفه دارد نیروی اراده و استقامت ما را در مقابل مشکلات و سختی‌ها افزایش دهد. تو به‌زودی خواهی دید، آنچه او انجام می‌دهد از نگاه ساکنان این قلعه اهمیت فراوانی دارد...

یوسف حرف او را قطع کرد و گفت:

اما کبوتر کوچک نباید از شنیدن این حرفها وحشت کند، وگرنه از اینجا پرواز خواهد کرد. نگاه کنید! رنگش کاملاً پریده...!

ابن طاهر از شرم سر خود را به‌زیر انداخت و زیر لب گفت:

من گرسنه‌ام. تمامی روز غذا نخورده‌ام.

سلیمان با صدای بلند خنده‌ای کرد:

ـ اما تو مجبور خواهی شد روزه بگیری دوست عزیز! فقط صبر کن تا با عبدالملک آشنا بشوی...

در این هنگام یوسف با صدایی رسا گفت:

همگی برای نماز آماده شوید!

ابن طاهر مثل دیگران قالیچه‌ای را که در قفسه لوله‌شده بود از آنجا بیرون آورد و به‌طرف بام دوید، جایی که ابوسراج منتظرشان بود. وقتی مطمئن شد که همهٔ آمده‌اند و هرکس قالیچه‌اش را گسترده است، در جهت قبله یا خانهٔ خدا در مکه ایستاد و نماز را آغاز کرد. دعای مخصوص را خواند. گاهی می‌ایستاد و زمانی به‌سجده می‌رفت و پیشانی‌اش را روی مُهر چهارگوش می‌گذاشت.

زمانی‌که ادای نماز به‌پایان رسید، دستهایش را به‌سوی آسمان بلند کرد و پس از شکرگزاری به‌درگاه خداوند، اینچنین گفت:

ـ یا مهدی! نزد ما بازگرد! ما در انتظارت هستیم. ما را از گناهان رهایی‌بخش و از این زندگی آکنده از گناه آزاد کن. یا علی شهید! یا اسماعیل شهید! از ما حمایت نما و ما را در پناه خود حفظ بفرما...

شاگردان از او تقلید می‌کردند و آنچه استادشان می‌گفت، تکرار می‌نمودند. حالا دیگر هوا تاریک شده بود. طنین ملکوتی دعا و راز و نیاز به‌درگاه آفریدگار یکتا در فضای قلعهٔ الموت پیچیده بود.

ابن طاهر احساس عجیبی داشت. به‌نظرش می‌آمد تمام چیزهایی راکه در این چند لحظه تجربه کرده بود، فقط یک رؤیا بود و حقیقت نداشت، رؤیایی شگفت‌انگیز و باورنکردنی... فراخواندن حضرت علی و اسماعیل... تمام اینها را مردم باایمان خارج از قلعهٔ الموت فقط اجازه داشتند در پشت درهای بسته انجام بدهند...!

شاگردان پس از نماز و نیایش، از جا برخاستند و به خوابگاهشان بازگشتند.

قالیچه‌ها را دوباره در قفسه‌ها گذاشتند و سپس برای خوردن شام به تالار غذاخوری رفتند.

*

تالار بزرگ غذاخوری در همان ساختمان و در انتهای دیگر، تالار خواب واقع شده بود. هر شاگرد در آنجا جای مخصوصی در کنار دیوار داشت و به‌صورت چهارزانو روی تُشک پُرشده از علف می‌نشست. سه نفر از شاگردان به نوبت وظیفه داشتند از دوستانشان پذیرایی کنند. هر نفر یک قرص نان گندم و یک کاسهٔ شیر دریافت می‌کرد. به آنها در هفته چندین‌بار ماهی و فقط یک‌بار در هفته گوشت داده می‌شد. قطعات گوشت گاو، برّه و یا گوسفند به‌سیخ کشیده‌شده را هم کباب می‌کردند. ابوسراج همه‌چیز را زیر نظر می‌گرفت و با شاگردانش غذا می‌خورد. هر کس در سکوت به‌خوردن غذا مشغول می‌شد و در این‌حال غرق در افکار خود بود.

پس از خوردن شام، شاگردان به چند گروه تقسیم می‌شدند و برنامه‌ای را دنبال می‌کردند. بعضی برای گردش به‌روی بام رفته و عده‌ای نیز به‌طرف حصارهای قلعه پیش می‌رفتند.

این‌بار یوسف و سلیمان به‌همراه خود ابن‌طاهر را هم بردند تا شیوهٔ زندگی در قلعه را تعریف کنند... اکنون سکوت سنگینی بر همه‌جا حکمفرما بود، طوری‌که او به‌خوبی می‌توانست صدای زمزمهٔ آب رودخانهٔ شاهرود را بشنود. تاریکی آنها را احاطه کرده بود. ستارگان بر سینهٔ آسمان بیکران همانند الماس می‌درخشیدند. مردی با مشعل روشن از این‌سوی حیاط به آن‌سو در حرکت بود. نگهبانان مشعل به‌دست در مقابل ساختمانها و روی بلندترین بام دیده می‌شدند و راه‌های ورودی را زیر نظر داشتند. آنها بدون حرکت ایستاده بودند و زنجیره‌ای از نور را به نمایش می‌گذاشتند. نسیم خنکی از دامنهٔ کوه‌ها می‌وزید. مشعلها اطراف را روشن کرده و سایهٔ خانه‌ها، درختان و آدمها به‌صورت اسرارآمیزی روی زمین می‌رقصیدند.

ابن طاهر به‌اتفاق دوستان جدیدش در امتداد دیواری راه می‌پیمود که بامهای پایین‌تر را در میان گرفته بود. او در این لحظه خانه‌ای را که مشعل‌داران در برابرش

سرگرم نگهبانی بودند نشان داد و پرسید:

برای چه به آن‌طرف نمی‌رویم؟

سلیمان جواب داد:

هیچ‌کس به‌غیر از رهبران حق ندارد به آن‌سو گام بردارد. در آنجا سیاهان غول‌پیکری از اقامتگاه سیّدنا محافظت می‌کنند. این سیاهان از جمله خواجگان بوده و خلیفهٔ مصر که حاکمیت خُلفای عباسی در بغداد را به‌رسمیت نمی‌شناسد، آنها را برای فرمانده کل ما فرستاده است.

ــ آیا سیّدنا هم در خدمت این خلیفه بود؟

ــ ما در این‌باره اطلاعی نداریم، شاید موضوع برعکس باشد.

ــ برای چه؟ مگر سیّدنا از جانب او در الموت به‌قدرت نرسیده است؟

یوسف پاسخ داد:

این برای خودش قضیهٔ دیگری است که به شکلهای گوناگون به گوش آدم می‌رسد. به‌تو توصیه می‌کنم دراین‌باره زیاد سؤال نکنی.

ــ من گمان می‌کردم خلیفهٔ قاهره، رهبر کل افراد اسماعیلیه است که دوستدار حضرت علی می‌باشند و ما هم در صف آنها قرار داریم...

یوسف و سلیمان با هم جواب دادند:

ــ سیّدنا رهبر ماست و ما از کس دیگری اطاعت نمی‌کنیم.

آنها روی شیب سنگی کنار رودخانه نشستند که آب آن از نزدیک حصار قلعه می‌گذشت.

ابن طاهر همچنان به سؤالاتش ادامه می‌داد:

ــ چرا رهبر و فرمانده کل خودش را به پیروانش نشان نمی‌دهد؟

یوسف پاسخ داد:

او شخصیت مقدسی است که تمام روز را با تلاوت قرآن می‌گذراند، یا این‌که نماز می‌خواند و دستوراتش را می‌نویسد، و ما وظیفه داریم آنها را به‌مرحلهٔ اجرا درآوریم...

سلیمان گفت:

این به‌ما مربوط نمی‌شود که دربارهٔ دلایل این‌کار سؤال کنیم و یا بپرسیم که چرا او نزد ما نمی‌آید. بله، قضیه چنین است و فقط رهبر می‌داند که چرا باید اینچنین باشد!

ابن طاهر بازهم قانع نشد:

ــ اما من کاملاً تصورات دیگری داشتم... مردم در جهان خارج از این قلعه این‌طور فکر می‌کنند که رهبر در واقع گروهی از افراد اسماعیلیه را به‌دور خودش جمع کرده تا با سلطان کافر و خلیفهٔ ستمگر مبارزه کند...

سلیمان پاسخ داد:

این فقط یک طرف قضیه است. ولی آنچه سیّدنا از ما می‌خواهد، اطاعت از دستورات او و جانفشانی به‌خاطر اهداف اسماعیلیه است.

ــ آیا فکر می‌کنید که من بتوانم از شماها سبقت بگیرم. هر چند که شما مدت‌هاست در این راه گام برداشته‌اید و من فقط یک تازه‌وارد محسوب می‌شوم؟

ــ اگر دستورات فرماندهان را بلافاصله و بدون چون و چرا اجرا کنی، آن‌وقت به آنچه که آرزو داری خواهی رسید. دیگر آن‌که فکر نکن فداکاری کار ساده‌ای است. روحت در آغاز در برابر فرمانها مقاومت خواهد کرد و جسم تو خواهان اطاعت از آنان نیست. همچنین درک تو در برابر فرمانهایی که به تو داده می‌شود هزاران‌بار اعتراض خواهد نمود، بنابراین باید بدانی که هر نوع مقاومت در این‌زمینه فقط و فقط یک وسوسهٔ شیطانی است که تو را از راه راست منحرف می‌کند. اگر بر نفس خودت چیره‌شوی، در این‌صورت شمشیر سنگینی در دست رهبر عالی‌مقام ما خواهی بود...

در این‌موقع یوسف گفت:

حالا دیگر باید برای خواب برویم.

هر سه‌نفر از جا برخاستند و به خوابگاهشان بازگشتند. در آنجا چندین شمع می‌سوخت و به‌فضای تالار روشنایی می‌بخشید. بعضی از شاگردان به‌خواب رفته بودند. ناگهان ابوسراج وارد شد تا ببیند که آیا همه در بسترشان قرار دارند و همه‌چیز مرتب است یا خیر...

نردبان کوتاهی را به دیوار تکیه داد و شمعها را خاموش کرد، در حالی‌که یک چراغ

روشن‌سوز در گوشه‌ای شعله‌ور بود. ابوسراج به‌طرف درِ خروجی رفت و پرده را بااحتیاط بالا زد تا مشعل روشنی که به‌دست داشت به آن برخورد نکند.

*

ـــ از خواب بیدار شوید!

این صدایی بود که همهٔ جوانان به‌خواب رفته را بیدار کرد. آنها سر و روی خود را شستند و پس از ادای نماز به‌خوردن صبحانه پرداختند. آن‌گاه هر یک زین و سلاح خود را برداشتند و باعجله به‌سوی حیاط دویدند.

در چند لحظه تمام ساکنان قلعه به جنب و جوش افتادند. پس از آن‌که شاگردان اسب‌هایشان‌را از اصطبل بیرون آوردند، در دو صف در کنار اسبها قرار گرفتند. سپس در ابتدای هر صف یکی از فرماندهان جای گرفت. فرمانده منوچهر از حاضران بازدید کرد و دستور داد که همگی بر روی زین اسبها بنشینند. پُلی که در آنجا بود برای عبور آماده شد و سوارکاران یکی پس از دیگری از آن گذشته و از دروازهٔ قلعه خارج شدند.

فرمانده منوچهر در چند جملهٔ کوتاه مهمترین دستورات را برای جوان تازه‌وارد توضیح داد. بعد جوانان در دو گروه در برابر هم صف‌آرایی کردند. انواع تهاجم به‌شیوهٔ تُرکها و عربها تمرین شد و ابن طاهر برای نخستین‌بار با چشمان خود چگونگی مبارزه در حالت سوار بر اسب را مشاهده نمود. قلبش به‌خاطر هیجان و غرور به‌شدت می‌تپید.

بعد نوبت تمرین دیگری فرا رسید. شاگردان شیوهٔ صحیح به‌دست‌گرفتن شمشیر، نیزه و کمان را آموخته و آن‌را چندین‌بار تکرار کردند، تا این‌که سرانجام همگی برای ادای دومین نماز به قلعه بازگشتند.

ابن طاهر آنچنان خسته و کوفته بود که به‌زحمت می‌توانست خودش را روی زمین به‌حالت ایستاده نگهدارد، اما پس از آن‌که همگی از اسبها پیاده شدند. بار دیگر احساس کرد که اشتیاق زیادی دارد سئوالات دیگری را نزد سلیمان مطرح کند. بنابراین به‌سویش رفت و از او پرسید:

آیا این تمرینات جنگی هر روز انجام می‌شود؟

سلیمان با لبخندی بر لب پاسخ داد:

این تازه ابتدای کار است دوست عزیز...! صبر کن تا عبدالملک تو را ببیند، آن‌وقت به‌تو چیزهای فراوانی خواهد آموخت...!

ــ من آن‌قدر گرسنه‌ام که نمی‌توانم چشمهایم را باز کنم، آیا هم‌اکنون چیزی برای خوردن پیدا می‌شود؟

ــ باید تحمل کنی! زیرا ما اجازه نداریم بیش از سه‌بار در روز غذا بخوریم. اگر کسی تو را در حال خوردن غافلگیر کند، آن‌وقت همانند محکوم شرابخواری که دیروز دیدی شلاق خواهی خورد!

شاگردان سلاحهایشان را دوباره به خوابگاه آوردند و خود را شستشو دادند. سپس تخته و قلم را برداشتند و به‌روی بام رفتند. مردی بلند و لاغراندام در حالی‌که جامهٔ سفید و نازکی به‌تن داشت به‌طرفشان آمد. گونه‌های او فرورفته و چشمانش غمگین به‌نظر می‌رسید. بینی باریک و خمیده‌اش منقار عقاب را به‌خاطر می‌آورد. سبیل خاکستری و نازکش تا سینه آویخته بود. در دست استخوانی او بستهٔ کوچکی حاوی چندین کاغذ نوشته‌شده مشاهده می‌شد. نامش ابراهیم بود. مُبلّغ مذهبی پیری که همواره از نزدیک با رهبر در تماس بود. به‌عنوان پیشنماز، دومین‌نماز را به‌جای آورد. در این‌حال کلماتی را زیر لب زمزمه می‌کرد اما زمانی‌که مهدی را فراخواند، صدایش اوج بیشتری گرفت. آن‌گاه به‌رشته‌ای که تدریس می‌کرد پرداخت. دربارهٔ دستور زبان عربی توضیحاتی داد. قواعد خشک دستوری را به‌شکل کسل‌کننده‌ای بیان کرد و در پایان نیز چند سوره از قرآن آسمانی را تلاوت نمود. پَرها به‌سرعت در حال نوشتن بودند. هیچ‌شاگردی حتی جرأت نمی‌کرد نفس خود را کمی بلندتر از سینه خارج کند. با این‌وصف، این ساعات درسی برای ابن‌طاهر نوعی زمان استراحت بشمار می‌آمد، چون او بر دستور زبان عربی تسلط کاملی داشت و واقعاً می‌توانست ادعا کند که در این‌درس هیچ‌گونه مشکلی ندارد.

هنگامی‌که ابراهیم کارش را به‌پایان رساند، با چهره‌ای اندوهگین در برابر شاگردانش خم شد. با متانت فراوان و همانند یک سلطان لبهٔ جامهٔ گشادش را اندکی بالا کشید و به‌همین حالت از روی فرشی که تا انتهای پله‌ها گسترده شده بود پایین رفت.

حالا شاگردان اجازه داشتند خودشان‌را حرکت بدهند! برای چند لحظه منتظر شدند تا ابراهیم از مقابل دیدگانشان ناپدید شود. سپس به‌سمت حیاط هجوم آورده و در دو ردیف قرار گرفتند.

سلیمان در گوش ابن طاهر زمزمه کرد:

ــ اکنون با عبدالملک آشنا خواهی شد، بنابراین به‌تو توصیه می‌کنم دندانهایت را روی‌هم فشار داده و تمام اراده‌ات را یک‌جا جمع‌کنی...! به‌خداوند توکّل داشته باش و به دانایی این عالم بزرگوار اطمینان کن!

یوسف در ابتدای صف جای گرفت. سلیمان تقریباً در وسط و ابن طاهر در انتها ایستاد.

مرد تنومندی با استخوان‌بندی محکم و گامهای وحشت‌آفرین در مقابل دو صف تشکیل‌شده ظاهر شد. چهره‌ای زاویه‌شکل داشت. دیدگانش نافذ و مسحورکننده بودند. وقتی‌که ابن‌طاهر را در میان جمع جوانان دید، با صدای رسا از او پرسید:

ــ اسم تو چیست قهرمان...!؟

ــ من عوانی هستم. نوۀ طاهر ساوه‌ای.

ــ خوب، این را به‌من گفته‌اند. امیدوارم نوۀ آن مرد بزرگ بتواند شایستگی‌هایش را به‌اثبات برساند.

آن‌گاه چند گام به عقب برداشت و با آوای ترسناکی فرمان داد:

ــ کفشها را از پا درآورید! همه به‌روی دیوار!

بلافاصله شاگردان کفش‌هایشان‌را کنار گذاشته و به‌سمت دیوار قلعه دویدند. بعد با دستهای نیرومند شکافها را گرفته و خودشان‌را از روی برجستگی‌های سنگی به‌طرف بالا کشاندند. هنگامی‌که ابن طاهر از نیمۀ راه دیوار به زیر پاهای خود نگریست، جسارتش را از دست داد. نمی‌دانست پاهایش را چگونه و در کجا قرار دهد، اما در همین‌لحظه صدایی به‌گوشش رسید:

ــ دستت را به‌من بده!

به بالا نگاه کرد. سلیمان را دید که به‌روی دیوار رسیده است. با خوشحالی دستش را پیش برد و به‌کمک او بالا رفت.

ـــ خوب، حالا به‌دنبال من بیا ابن‌طاهر!

نگاهی به اطراف قلعه انداخت. رودخانهٔ شاهرود چـون یک نـوار نـقره‌ای جـلوه می‌کرد. احـساس کرد سرش گیج می‌رود:

ـــ من از اینجا سقوط کرده و خواهم مرد.

سلیمان پاسخ داد:

ـــ کاملاً نزدیک به‌من جلو بیا!

آنها لحظاتی بعد از دیوار بلند قلعه دوباره به‌زیر آمدند. ابن‌طاهر چند نفـس عمیق کشید و در حالی‌که از وحشت می‌لرزید به اطرافش نگریست. ارتفاع دیوار تا به آسمان می‌رسید. نمی‌توانست باور کند که از آن بالا رفته است.

ناگهان عبدالملک بر روی دیوار نمایان شد. دستها را به‌کـمر زده و فـریادش کـه همچون غُرّش شیر به‌گوش می‌رسید، همهٔ شاگردان را که پای دیوار ایستاده بودند بر جایشان میخکوب کرد:

ـــ همگی به‌بالای دیوار بازگردید!

بار دیگر کار صعود بر فراز قلعه آغاز شد. ابن طاهر خود را به سلیمان رساند تا از کمک او بهرمند شود. مثل سایه او را تعقیب کرد و بااحتیاط از دیوار بالا رفت تا این‌که خود را سرانجام به‌روی دیوار رساند.

در این‌موقع سلیمان به او گفت:

دفعهٔ دیگر باید یک ریـسمان برداریم، چون باید مثل جرقّه سریع باشیم.

آنها کفشها را به‌پا کرده و خود را در صف شاگردان دیگر جا دادند.

عبدالملک لبخندی تمسخرآمیز بر لب داشت:

ـــ امروز تو را چه می‌شود سلیمان؟ مثل گذشته نبودی که همیشه به‌عنوان اولین نفر به بالای دیوار می‌رسیدی... آیا تنبل شده‌ای و یا شجاعت خودت را از دست داده‌ای؟ تو باید برای این جوان تازه‌وارد الگو باشی... او ظاهراً مثل زنجیر به‌تو وابســته است. حال به او نشان بده که چگونه قهرمانی هستی! مقابل او قرار بگیر و نفس را در سـینه حبس کن!

سلیمان برابر ابن طاهر ایستاد و دهان و بینی را بست. در این‌حال به روبه‌رو چشم دوخت، اما نگاهش مُبهم می‌نمود، انگار به نقطهٔ دوردستی می‌نگریست. ناگهان ابن طاهر دچار وحشت شد، زیرا دیگر سلیمان نفس نمی‌کشید. چهره‌اش ثانیه‌به‌ثانیه قرمزتر می‌شد. چشمانش حالت ترسناکی به‌خود گرفت. لرزه بر اندام ابن طاهر افتاد، فکر می‌کرد این تقصیر اوست که این جوان جسور اینچنین بی‌رحمانه مجازات می‌شود!

عبدالملک به کنار سلیمان آمد و در حالی‌که دستها را روی سینه گذاشته بود دیدگانش را به او دوخت. سلیمان در حال خفگی بود. گلویش به‌طور عجیبی متورم شده بود. سایهٔ وحشت به‌خوبی در چهره‌اش دیده می‌شد. در این لحظات دهشتناک، ناگهان اندام او به‌نوسان درآمد. گویی روی عرشهٔ یک کشتی طوفان‌زده ایستاده بود. سرانجام همچون یک درخت قطع‌شده به‌روی زمین سرنگون شد.

عبدالملک به او فرمان داد:

ـــ خیلی‌خوب، حالا دیگر کافی است!

سلیمان به‌سختی نفس می‌کشید. آثار زندگی به چشمانش بازگشته بود. آهسته از روی زمین بلند شد و به‌طرف جای قبلی‌اش به‌راه افتاد.

بار دیگر صدای عبدالملک در فضا طنین انداخت:

ـــ عُبید پیش بیا و تو هم نشان‌بده که چه پیشرفتهایی در زمینهٔ تسلّط بر اراده‌ات داشته‌ای!

چهرهٔ تیرهٔ عُبید به‌رنگ خاکستری گرایید. با گامهای لرزان از صف خارج شد. وقتی‌که نفسش را بند آورد، سیمایش درهم شد و نخستین نشانه‌های خفگی در آن ظاهر گشت. عبدالملک او را همچنان زیر نظر داشت.

عُبید سکندری خورد و به‌زمین افتاد. عبدالملک زهرخندی زد و با نگاهی شرورانه به او نگریست. لبخند مرموزانه‌ای نیز بر لبان شاگردان نقش بست. عبدالملک به کمر عُبید که روی زمین سرنگون شده بود لگدی زد و به او گفت:

برخیز! برخیز! کبوتر کوچکم! تا آسیبی بر تو وارد نشود!

سپس با لحن خشکی پرسید:

خوب، این‌کار چه‌طور بود؟

عُبید برخاست و در حالی‌که وحشت‌زده می‌نمود، لبخندی بر لب آورد و پاسخ داد:

من نیرویم را از دست داده‌ام فرماندهٔ عالیقدر!

ـــ یک دروغگو به‌خاطر بیان دروغش با چه چیزی به‌مجازات می‌رسد؟

عُبید از ترس شروع به لرزیدن نمود.

ـــ من نتوانستم تحمل کنم فرماندهٔ محترم!

ـــ خوب، تازیانه را بردار و خود را مجازات کن!

عُبید از کیسه‌ای یک تازیانهٔ چرمی و کوتاه بیرون کشید. جامه‌اش را از تن بیرون آورد و آستینها را بالا زد. شانه‌هایش نیرومند و عضلانی بودند. تازیانه را روی سر تاب داد و نخستین ضربه را بر پشت خود وارد آورد که بلافاصله پوست آن به سیاهی گرایید. زیر لب ناله‌ای کرد، اما همچنان به‌زدن ضربه‌های دیگر ادامه داد. عبدالملک با صدایی آکنده از تمسخر گفت:

این مرد جوان واقعاً محجوب است. محکم‌تر! محکم‌تر! قهرمان!

عُبید از هر طرف بر بدن خود تازیانه می‌زد. لحظه به لحظه ضربات شدیدتر و سریع‌تر فرود می‌آمدند، تا آنچنان اوج گرفت که به‌شکل وحشیانه‌ای درآمد. تازیانهٔ چرمی چند جای پوست او را دریده بود. خون زیادی از پشتش جاری شده و شلوار سفیدش را گلگون کرده بود. با این وجود او بدن خود را بدون ترحّم، آنچنان می‌زد که گویی دشمنش را به‌زیر ضربات تازیانه گرفته است.

در اینجا عبدالملک دست‌راستش را بالا برد:

ـــ کافی است!

عُبید در حالی‌که از درد به‌خوب می‌پیچید، تازیانه را کنار گذاشت.

عبدالملک به سلیمان دستور داد جوان مجروح را به‌کنار حوض برده و پس از شستن او جراحاتش را با پارچه‌ای ببندد. پس از آن روی خود را به‌سوی شاگردانش برگردانده و نگاهش را به ابن‌طاهر دوخت:

ـــ من برای شماها بعضی از مفاهیم و دلایل تمریناتی را که در اینجا اجرا می‌شود

توضیح داده‌ام. امروز یک جوان تازه‌وارد در میان شماهاست، بنابراین بیهوده نیست اگر یک‌بار دیگر آنچه را که باید بدانید به‌طور خلاصه تکرار کنم: روح انسان، افکار و تلاشش همانند عقاب به‌پرواز درمی‌آید، در صورتی‌که مانع بزرگی در سر راه او وجود نداشته باشد. این مانع در واقع جسم ما با تمام ضعفهایش می‌باشد. کدام جوانی یافت می‌شود که بدون تلاش زندگی کند؟ و با این‌حال از هزار طرح فقط بـه‌یکی واقـعیت می‌بخشد. چرا؟ برای این‌که بدن ما به تنبلی و تندرستی تمایل داشته و از سختیهایی در هراس است که به او واقعیت‌بخشیدن به اهدافی را کـه در پـیش دارد نـوید مـی‌دهد. شهوات جسمانی در حقیقت اراده و خواسته‌های ارزشمند ما را فلج می‌کنند.

چیره‌شدن بر این شهوات و رهایی روح از قید و بند، دو هدف والایی است که ما می‌خواهیم با انجام تمرینات سخت به آن نائل شویم. همچنین ما بـاید ارادهٔ خـود را نیرومندتر کرده و آن‌را متوجه زمان مشخصی که متعلق به آن است بنماییم. این تـنها راهی است که به انسان توانایی می‌دهد تا هر کار بزرگ و چشمگیری را به‌انجام برساند. برای همین هم باید فداکاری کرد. باید بر خود و کوچکترین نقطه‌ضعف خود مسلط شد و اینها نیاز به سعی و کوشش فراوان دارد تا بتوانیم به آن شایستگی برسیم که به رهبر والامقام و فرمانده کل خدمت کرده و دستوراتش را موبه‌مو به‌مرحلهٔ اجرا درآوریم...

ابن طاهر با دقت به این سخنان گوش می‌داد. ناگهان در چشمانش آتشی شعله‌ور شد. بله، او نیز ناآگاهانه همیشه سعی کرده بود بر ضعفهایش پیروز شود تا بتواند در خدمت اعتقادات مذهبی ارزشمند خود باشد و اکنون آنچه که لحظاتی پیش تجربه کرده بود، یکباره در برابر دیـدگانش مـجسم شـد. پس دیگـر وحشـتی در دل نـداشت و می‌توانست به‌راحتی به سؤال عبدالملک که از او پرسیده بود: «آیا حرفهایش را درک کرده است؟» پاسخ دهد:

ــ بله، من سخنان شما را کاملاً فهمیدم فرماندهٔ محترم!

ــ خوب! بنابراین جلو بیا و نفس را در سینه حبس کن!

ابن طاهر به‌سرعت از صف فاصله گرفت و پیش آمد. سعی کرد به‌خاطر بیاورد که چگونه سلیمان این‌کار بسیار دشوار را انجام داده بود. نفس را نگـهداشت، ولی چـند

لحظه بعد حس کرد که همه‌چیز به‌دور او می‌چرخد و درونش کاملاً تهی شده است. هر جا و هر کسی را مُبهم می‌دید و به‌زودی دریافت که رگهایش از هم باز می‌شوند... در گوشهایش صداهای عجیبی می‌پیچد و پاهایش سُست شده بود. نزدیک بود مدهوش به‌روی زمین سرنگون شود، ولی در آخرین‌لحظه به‌خود گفت: «باید تحمل کنم، باید تحمل کنم...»

دیگر مقاومت بیهوده بود. سیاهی و تاریکی او را در میان گرفت. سکندری خورد و به‌زمین افتاد...

در همین‌هنگام صدای عبدالملک را شنید که خنده‌کنان از او می‌پرسید:

ــ خوب، تمرین چه‌طور بود؟

ابن طاهر از جا برخاست و جواب داد:

ــ تمرین خوبی بود فرماندهٔ عالی مقام!

ــ از تو به‌زودی جنگجوی شایسته‌ای خواهیم ساخت. این فقط مقدمه‌ای بود برای تمرینات تنفّسی دیگر... بهتر است بگویم آزمایشی است تا بدانیم که یک انسان تا چه‌اندازه بر جسم خود تسلط دارد... درس واقعی به‌زودی آغاز می‌شود. با این‌وصف ما در این‌زمینه چند گام پیش رفته‌ایم...

عُبید و سلیمان به‌جای خودشان بازگشتند. عبدالملک بار دیگر فرمانی صادر کرد که به‌دنبال آن شاگردان فوری کندن محل معینی از زمین را آغاز نمودند. آنها می‌بایستی گودالی کم‌عمق حفر می‌کردند که پس از آماده‌شدن، دوباره با شن پُر می‌شد. یکی از شاگردان نیز یک سینی آکنده از زغال گُداخته را از ساختمان جنبی آورده و در آنجا روی زمین قرار داد.

عبدالملک در توجیه این‌کار گفت:

تسلط بر جسم و نیروی اراده با تمرین و استقامت به آنچنان درجهٔ بالایی می‌رسد که انسان قادر است به‌وسیلهٔ آن نه‌تنها بر نقاط ضعف خود، بلکه بر طبیعت و قوانین آن هم چیره گردد. ای جوان تازه‌وارد! چشمان خودت را باز کن و به‌خویشتن بنگر تا دریابی که من حق دارم...!

آن‌گاه کفشها را کنار گذاشت. جامه‌اش را تا زانوها بالا کشید و آن‌را به گونه‌ای بست که مانع کار او نشوند، بعد شلوار تنگ خود را گره زد و به‌کنار گودال آمد. نگاهی به داخل آن نمود و در همان‌جا بدون حرکت ایستاد. یکی از شاگردان در گوش ابن طاهر زمزمه کرد:

ـــ این صحنه را خوب تماشا کن! او افکارش را متمرکز کرده و اراده‌اش را نیز در یک‌جا جمع می‌کند.

ابن طاهر نفس را در سینه نگه‌داشت. دوباره صدای شاگرد دیگری را شنید:

ـــ تو در اینجا چیزهای زیادی را می‌بینی نوۀ طاهر! چیزهایی که مردم خارج از قلعۀ الموت، یعنی کسانی که در آن پایین و در بقیۀ مناطق جهان به‌سر می‌برند، حتی خوابش را هم نمی‌بینند...!

ناگهان عبدالملک حرکتی نمود. به‌آرامی با پاهای برهنه به‌روی آتش گُداخته گام برداشت. چندبار نوار آتشین را پیمود و وقتی به‌جای نخست بازگشت، سر خود را به آهستگی تکان داد. انگار تازه از خواب عمیقی بیدار شده بود. آن‌گاه به‌سوی شاگردان چرخی زد و با چهره‌ای صاف و شاداب کف پاهایش را به آنها نشان داد. عجیب آن‌که کوچکترین اثری از سوختگی در آن مشاهده نمی‌شد.

ـــ نگاه کنید که پرورش صحیح اراده چه می‌کند! خوب، اکنون چه کسی مایل است که او هم این‌کار را انجام بدهد؟ سلیمان گامی به‌جلو گذاشت و آمادگی‌اش را اعلام داشت.

عبدالملک زیر لب غُرّید:

همیشه فقط او داوطلب می‌شود!

یوسف با صدای بلند گفت:

پس این‌بار من آن‌را آزمایش خواهم کرد.

عبدالملک با لبخند مرموزش پرسید:

آیا می‌خواهی با پای برهنه به‌روی آتش قدم بگذاری؟

یوسف به پیرامون خود نگریست و خاموش ماند.

عبدالملک ادامه داد:

ــ بهتر است صبر کنی تا ما سینی را داغ کنیم.

در این‌هنگام جعفر هم اعلام کرد که می‌خواهد چنین کار خطرناکی را انجام بدهد. عبدالملک به او گفت:

بسیارخوب، اما ابتدا به‌ما بگو به چه چیزی باید فکر کنی تا بتوانی اراده‌ات را در یک نقطه جمع نمایی؟

ــ باید به خداوند فکر کنم و زیر لب بگویم: ای آفریدگار جهان، ای تویی که بزرگ و قدرتمندی! به‌من کمک کن تا در آتش نسوزم... و نخواهم سوخت...

ــ خوب، اما آیا تو هم اطمینان لازم را داری؟

ــ بله، فرمانده بزرگ!

ــ پس با نام خداوند و با توکل به او پیش برو...!

جعفر به‌طرف گودال رفت و کار تمرکز افکار و اراده‌اش را آغاز نمود. دوستانش بارها تجربه کرده بودند که او هر بار تصمیم می‌گرفت از روی آتش عبور کند، در آخرین لحظه از این‌کار منصرف می‌شد.

عبدالملک خطاب به او فریاد زد:

خودت را رها کن! خود را از هر قید و بندی آزاد نما! با اطمینان کامل جلو برو! خداوند حاکم بر سرنوشت همهٔ ماست...

جعفر همانند یک کشتی که از ساحل جدا شود به‌حرکت درآمد و با گامهای سریع و مطمئنی از روی آتش گذشت، سپس چند لحظه بی‌حرکت بر جا ایستاد و نگاهش را آهسته به‌سمت دوستانش برگرداند. لبخند رضایت‌آمیزی بر لبهای رنگ پریده‌اش نقش بسته بود.

عبدالملک به شاگردانش گفت:

این جوان واقعاً انسان شجاع و جسوری است اما تو سلیمان! آزمایش خودت را شروع کن! اگر چه ما در آخرین‌بار مشاهده کردیم که تو هم جوان شایسته‌ای هستی!

عبدالملک سرِ حال بود. سلیمان با خوشحالی دستور او را اطاعت کرد. آنچنان با

پاهای برهنه به‌راحتی از روی آتش عبور کرد که گویی این‌کار را هزاربار انـجام داده است.

یوسف که مجذوب این عمل شده بود، فریاد کشید: «من‌هم آماده‌ام» و بـلافاصله به‌طرف آتش رفت، اما موفق نشد و کف پاهایش به‌شدت سوخت.

عبدالملک لبخندی زد و به او گفت:

به خداوند فکر کن. از او کمک بخواه و همهٔ چیزهای دیگر را فراموش کن! واقعاً از چه می‌ترسی وقتی‌که با تو و یاری‌دهندهٔ توست؟

یوسف بار دیگر خواست این‌کار را انجام بدهد امـا بـازهم نـاکـام مـاند. خـنده تمسخرآمیز حاضران در فضا پیچید. آن‌وقت عبدالملک خطاب به او ادامه داد:

ـــ تو هم جسارت لازم را داری، ولی اراده‌ات ضعیف است.

یوسف دوباره با سر خمیده و حالتی شرمنده به‌جای خود بازگشت.

ابن طاهر با لحنی آکنده از خجالت از عبدالملک پرسید:

آیا من‌هم اجازه دارم این‌کار را آزمایش کنم؟

ـــ نه، برای تو هنوز فرصت آن فرا نرسیده نوهٔ طاهر!. البته تردیدی نـدارم کـه تـو روزی در این‌زمینه شاگرد ممتاز خواهی شد...

شاگردان این‌بار یک سینی آهنی آوردند. باز هم زغالها را سرخ و گداخته کردند و سینی را روی آن گذاشتند. عبدالملک به آنها علامتی داد. همگی یک صـف تشکـیل دادند و به‌نوبت از روی سینی عبور کردند. دو بار، سه بار، چهار بار... یوسف همچنان در آنجا باقی ماند. مثل یک دیوانه به‌روی سینی داغ جهیده بود. کف پـاهایش بـه‌شدت سوخته بود، با این‌حال به‌عنوان مجازات برای شکستی که لحظاتی پیش متحمل شده بود، به این وضعیت ناگوار ادامه می‌داد. ابن‌طاهر نیز پاهای خـود را سـوزانـده بـود. دندانهایش را روی‌هم می‌فشرد و سعی می‌کرد چنین وانمود کند که دردی را احساس نکرده است، با این‌حال کاری از دستش برنمی‌آمد، نمی‌توانست به اندازهٔ کافی افکارش را متمرکز کند. خـسته و ناتوان شده بود. بـه چـنین آزمـایشی عـادت نـداشت. از آن می‌ترسید که مبادا نیروی تفکّرش را از دست بدهد.

سرانجام عبدالملک با فریادی رسا فرمان داد که همه باید از این‌کار دست بردارند و آلات شکنجه را بر جای نخست قرار دهند. برای آخرین‌بار دو صف طولانی تشکیل شد و او باز هم مقابل آنها ایستاد. با نگاهی جدی همه را خوب وارانداز کرد و گفت که شاگردان موظّف هستند دربارهٔ آنچه دیده و شنیده‌اند به اندیشه بپردازند. آن‌گاه به‌همان‌گونه که آمده بود، با گامهای بلند و نیرومند آنجا را ترک کرد.

شاگردان به‌روی بام بازگشتند. ابوسراج در این ساعت هنر شعرسرودن و زبان محلی را که پارسی بود می‌آموخت. ابن طاهر در این رشته اطلاعات بسیاری داشت. او به استاد توضیح داد که از شاعران بزرگی نظیر فردوسی، و آثار خواجه عبدالله انصاری و بزرگان ادب، اشعار بسیاری را به خاطر دارد. برای همین هم ابوسراج خیلی خشنود به‌نظر می‌رسید و بیش از دیگران او را تشویق می‌نمود.

زمان سومین نوبت ادای نماز فرا رسید و ابوسراج آن‌را در جمع شاگردان جوان انجام داد، ولی هنوز سخنانش در ستایش حضرت علی و همین‌طور اسماعیل تمام نشده بود که ابن طاهر از شدت خستگی بر زمین غلطید و بیهوش شد. هنگامی‌که در پایان نماز و عبادت به‌خود آمد، نعیم را دید که بالای سرش ایستاده و از این‌که تکان نمی‌خورد متعجب شده است. به‌این‌دلیل فوری یوسف و سلیمان را صدا کرد که همگی به‌سر و رویش آب ریختند و او را سر حال آوردند. یوسف و سلیمان در این لحظه ابن طاهر را به تالار غذاخوری بردند و منتظر شدند تا وقت غذاخوردن فرا برسد.

پس از آن‌که ابن طاهر سیر شد، احساس کرد که نیروی گذشته را بازیافته است. یوسف به‌حالت دوستانه دستی به شانه‌اش زد و گفت:

ناراحت نباش دوست من! تا چند روز دیگر نیرومند خواهی شد. آن‌وقت می‌توانی یک یا دو روز بدون خوردن غذا به‌زندگی‌ات ادامه بدهی. در اینجا روزه گرفتن یک کار فوق‌العاده نیست و عبدالملک مسئولیت آن‌را به‌عهده دارد! ابوسراج از ابن طاهر پرسید:

ما باید با درازگوشی که تو سوار بر آن به این قلعه آمدی چه کنیم نوهٔ طاهر!؟

ـــ شما می‌توانید آن‌را نگهدارید، زیرا پدرم به این حیوان نیازی ندارد و ما می‌توانیم از آن استفاده کنیم.

ــ پاسخ خوبی دادی!. به‌هرحال از این‌لحظه به‌بعد دیگر اجازه نداری در مورد بازگشت به خانه‌ات فکر کنی... تو در واقع آخرین رشتهٔ ارتباطی‌ات را با جهان خارج گُسسته‌ای، بنابراین افکارت باید از هم‌اکنون فقط و فقط متوجه الموت باشد و بس...

*

شاگردان پس از خوردن غذا مدتی در خوابگاه استراحت کردند. روی بسترها درازکشیده و با یکدیگر به گفتگو پرداختند. ابن طاهر میل داشت با وجود خستگی شدید در مورد چیزهایی که او را در بُهت و حیرت فرو برده بود و از درکشان عاجز بود اطلاعاتی کسب کند:

ــ خیلی دلم می‌خواهد دقیقاً بدانم که ما در چه جایگاهی نسبت به سربازان یک پادگان قرار داریم و فرماندهان مختلف چگونه برخوردی با فرمانده منوچهر دارند، زیرا از نظام درجه‌بندی در سلسله‌مراتب مقامات اسماعیلیه هیچ‌گونه اطلاعی ندارم.

یوسف و جعفر جواب دادند:

در میان افراد اسماعیلیه هر کس جایگاه مشخصی دارد. عده‌ای مجموعهٔ هواداران را تشکیل می‌دهند. بالاتر از آنها «رفیق»ها هستند که معتقدان آگاه و مبارز محسوب می‌شوند. آنها حقایق را به‌افراد طبقهٔ پایین‌تر از خود منتقل می‌کنند. هواداران آموزش‌دیده می‌توانند سرباز شوند. به‌هرصورت زیر فرمان رفیق‌ها قرار دارند که در اینجا به‌عنوان سرجوخه و درجه‌دار مشغول خدمت هستند، اما ما یعنی فدائیان آینده جایگاه ویژه‌ای داریم. تا هنگامی که در حال آموزش هستیم، زیر نظر فرماندهان قدیمی‌تر و مستقیم خود می‌باشیم، ولی به‌محض این‌که تعلیمات لازم را به‌پایان رساندیم، آن‌وقت می‌بایستی فقط از دستورات بالاترین رهبر و یا معاونش اطاعت کنیم. پس از آنها «داعیان» مقامات عالیرتبه به‌شمار می‌آیند؛ یعنی همان کسانی‌که به‌ما درس داده و حقایق را به‌خوبی می‌شناسند. منوچهر، فرماندهٔ نظامی قلعهٔ الموت، با آنها هم‌طراز است. مافوق اینها «داعیان الدعات» می‌باشند که به‌معنای «داعیان همهٔ داعیان» است. در حال حاضر سه «داعی» در اینجا زندگی می‌کنند که عبارتند از «داعی الدعات بزرگ امید» همچنین فرمانده قلعهٔ رودبار و «داعی الدعات حسین ال کینی» که نمایندهٔ رهبر عالی مقام ما در خوزستان است، اما سیّدنا در رأس همهٔ این تشکیلات،

یعنی در مقام رهبر و فرمانده کل قرار دارد که نام واقعی‌اش «حسن ابن‌صبّاح» می‌باشد...

ابن‌طاهر از هیجان فریاد زد:

چه سازمان هوشمندی است...!

سلیمان پاسخ داد:

اما تفاوتهای موجود میان درجات نیز به‌نوبهٔ خود شگفت‌انگیز است. مثلاً داعی عبدالملک از نظر مقام و درجه کمی پایین‌تر از داعی ابراهیم قرار دارد، ولی اندکی بالاتر از داعی ابوسراج است، اگرچه جوان‌تر از او است، زیرا اسماعیلیه و مبارزات جنگجویان آن بیشتر مرهون داعی عبدالملک است و این موضوع در طبقه‌بندی درجات بسیار مهم است. از اینها گذشته، حتی در میان ما نیز تفاوت درجات وجود دارد. به‌این‌ترتیب، تو که تازه دیروز به اینجا آمده‌ای نسبت به دوستانت دارای پایین‌ترین درجه هستی، با این‌وصف اگر برای پیشبرد اهداف اسماعیلیه کار فوق‌العاده‌ای انجام بدهی و یا بهتر از شاگردان دیگر امتحانات را با موفقیت پشت سر بگذاری، در این‌صورت به درجه‌ای نایل خواهی شد که سزاوار وسعت دانش و آموخته‌هایت خواهد بود.

ابن طاهر با تعجب پرسید:

آیا تشخیص دقیق درجات تا این اندازه اهمیت دارد؟

سلیمان جواب داد:

البته و چه‌قدر هم زیاد! هر فرد اسماعیلیه جایگاهش را در لحظات حسّاس به‌خوبی می‌شناسد و دقیقاً می‌داند که باید به چه کسی فرمان بدهد و یا از کدام شخص اطاعت کند. به‌این‌ترتیب از بروز هر اشتباه و سوء‌تفاهمی جلوگیری می‌شود. آیا حالا این قضیه برایت روشن شد؟

ــ کاملاً فهمیدم سلیمان!

صدایی همگی را برای انجام وظایفشان فراخواند. از آن‌جایی که هوا در این ساعت روی بام بسیار گرم بود، به‌ناچار درس بعد از ظهر در تالار غذاخوری تشکیل گردید. داعی ابوسراج دربارهٔ پیدایش اسلام و تاریخ این دین الهی تدریس می‌کرد. او در ابتدا

از شاگردانش دربارهٔ موضوع مورد بحث سئوالاتی نمود، سپس ادامه داد:

این‌که پیامبر اسلام تنها دخترش فاطمه را به‌همسری حضرت علی درآورد، ثابت می‌کند که ایشان حضرت علی را به‌جانشینی خود برگزید، اما این گزینش پس از مرگ پیامبر از سوی ابوبکر نادیده گرفته شد و خود او به‌عنوان رهبر مسلمانان حکومت را به‌دست گرفت. از آن‌روز به‌بعد ساختار رسالت به دو شاخه تقسیم شد: در سمت چپ کسانی قرار دارند که ابوبکر را به‌عنوان جانشین مشروع حضرت محمد«ص» به‌رسمیّت می‌شناسند و پرچمشان به‌رنگ سیاه و پایتخت آنها شهر بغداد است، یعنی جایی که در حال حاضر خلفای دروغین عباسی قدرت را به‌دست دارند. بازماندگان خاندان عباسی امروزه تحت حمایت سلطان ملک شاه عثمانی هستند. اما ما پیروان حضرت علی که معتقدیم او امام اوّل ماست، در سمت راست جای داریم. پرچم ما به‌رنگ سفید است و شهر قاهره در مصر پایتخت ما محسوب می‌شود، چون خلیفه‌ای که در آنجا حاکم است از جمله تبار حضرت علی و همسرش فاطمه دختر پیامبر می‌باشد. همچنین شما باید بدانید که بعد از ابوبکر دو تن دیگر به‌نامهای عمر و عثمان به‌خلافت رسیدند. با مرگ عثمان مردم خواهان آن شدند که حضرت علی جانشین پیامبر شود. او انتخاب شد، ولی چندی بعد خون پاک او به‌وسیلهٔ شمشیر یک جنایتکار بی‌رحم بر زمین سجده‌گاه چکید. آن‌گاه فرزندش امام‌حسن زمام امور مسلمانان را به‌دست گرفت که سرانجام مجبور شد مقامش را به‌معاویه واگذار کند. در آن‌زمان همگان بر این‌امر پافشاری می‌کردند که فرزند دوم حضرت علی و فاطمه که حسین نام داشت به‌حکومت برسد، یعنی همان‌کسی که به‌عنوان شهید جان باخت و در شهر کربلا مدفون شد. از آن زمان تاکنون بازماندگان پیامبر مجبور هستند در کوه‌ها و بیابانها زندگی کنند، زیرا همواره مورد تعقیب و آزار کُفّار قرار دارند.

رزمندگان آیندهٔ اسلام و اسماعیلیه! به‌سخنانم همچنان گوش فرا دهید! ما گفتیم که جانشینان مشروع پیامبر و نوادگان خاندان حضرت علی و فاطمه در قاهره حکومت می‌کنند. ما آنها را می‌شناسیم. این امری بدیهی است، ولی تحت شرایطی... این شرایط اسرار ما می‌باشند که می‌خواهیم آنها را بعدها افشا کنیم. امروزه باید برای ما این‌حقیقت

کافی باشد که امامهایی را بشماریم که پس از امام حسین ـ سومین جانشین مشروع پیامبر ـ آمدند. به این معنا که نفر چهارم پسر حسین بود، یعنی زین‌العابدین پنجمین نفر پسر او محمدباقر نام داشت و نفر ششم جعفر صادق نامیده می‌شد. در مورد هفتمین امام اختلاف نظر وجود دارد، چون جعفرصادق دو پسر داشت: موسی‌کاظم و اسماعیل. آنهایی که موسی‌کاظم را به‌عنوان هفتمین امام به‌رسمیت می‌شناسند، تمام پنج جانشین دیگر او را هم قبول دارند که آخرین آنها امام محمدعسگری است. ما معتقدیم آخرین جانشینی که روزی با نام مهدی، چون مهدی سرانجام خواهند آمد، نزد ما ظاهر خواهد شد، از تبار موسی‌کاظم نیست بلکه از خاندان اسماعیل است! ما به این موضوع ایمان داریم، زیرا نشانه‌هایی که این ادعا را به‌اثبات می‌رسانند برای ما شناخته‌شده هستند، بنابراین ما فقط هفت امام را می‌شناسیم که آخرین و مهمترین آنها اسماعیل می‌باشد. در حقیقت شاخه‌ای از تبار او قدرت را در سرزمین مصر به‌دست دارد اما شاخهٔ مهمتر کجاست؟. ما در حال حاضر فقط از یکی یا به‌عبارت دیگر از سلسله‌ای مُطّلع هستیم که در مصر فرمانروایی می‌کند و همین سلسله است که سرانجام بر کفار پیروز خواهد شد و تسلّط پیروان حقیقی اسلام بر کفار را امکان‌پذیر خواهد نمود. چون روایت شده است که پس از شش پیامبر بزرگ که عبارت بودند از آدم، نوح، ابراهیم، موسی، عیسی و محمد، هفتمین پیامبر نیز خواهد آمد که او بزرگترین است و مهدی نام دارد. مهدی از خاندان اسماعیل است و همان‌کسی است که ما در انتظار ظهورش می‌باشیم و به‌خاطرش می‌جنگیم. پس این‌را هم به‌شما بگویم: قلعهٔ الموت اسرار زیادی را در خود پنهان کرده است...

برای نخستین‌بار بود که ابن طاهر چکیدهٔ اعتقادات اسماعیلیه را به گوش خود می‌شنید، چیزی‌که برایش بسیار مرموز و پیچیده می‌نمود و بی‌صبرانه در انتظار افشاگریهای جدید در این زمینه بود. ابوسراج درس خود را به‌پایان رسانده بود. هنگامی‌که آنجا را ترک گفت، لحظاتی بعد «تئودوروس» یونانی که از سوی ساکنان قلعهٔ الموت «حکیم» نامیده می‌شد، به کلاس درس گام گذاشت. مردی بود چاق و کوتاه‌قد و با ریش سیاه که فقط چانه‌اش را پوشانده بود. سبیل کوتاه و کم‌پشت او جلب

توجه می‌کرد. چهرهٔ گرد و سرخ‌رنگش را بینی درازی که تقریباً تا لبهایش می‌رسید به دو قسمت تقسیم کرده بود. لبهای کُلفت و قرمزرنگ او همانند لبهای یک زن به‌نظر می‌آمد. شاگردان با به‌کاربردن عنوان «داعی» به او بسیار احترام می‌گذاشتند. آنها در مورد حکیم فقط یک‌چیز را می‌دانستند و آن این‌که رهبرِ کل خودش او را از مصر به قلعهٔ الموت آورده بود. این شخص پزشک شایسته‌ای بود و چندین رشته را تدریس می‌کرد که مهمترین آن، کیفیت و وظایف بدن انسان بود. او آرزو داشت که تعالیم قرآن را با فلسفهٔ یونانی هماهنگ نماید. زمانی‌که چگونگی بیماریها، خصوصیات سمها و انواع مرگ را شرح می‌داد، مثالها و گفته‌هایی را از فلاسفهٔ مشهور کشورش در رابطه با آن موضوع بیان می‌کرد. شاگردان چشمان خود را هنگام درس به او می‌دوختند. مثلاً به‌هنگامی که دربارهٔ پیدایش انسان سخن می‌گفت، نظریات شخصی‌اش را با فرمانهای الهی قرآن و گفته‌های اندیشمندان یونانی در هم می‌آمیخت و به شاگردان می‌گفت:

شما می‌دانید که خداوند توانا انسان را از چهار عنصر آفریده است. او ابتدا زمین را پدید آورد، اما این زمین بسیار سخت و سنگین بود، به‌این‌دلیل آن‌را به خاک مُبدّل ساخت و با عنصر دوم یعنی آب مخلوط کرد. از آمیختگی خاک و آب در حقیقت گِل به‌وجود آمد که خداوند با آن پیکر انسان را تراشید، اما این اندام نرم بود و با کوچکترین تماسی درهم می‌شکست. پس آتش را آفرید تا پوشش خارجی بدن آدمی را خشک کند. اکنون انسان دارای پوستی شده بود که قابل انعطاف می‌نمود. با این‌حال وزن بدنش بسیار سنگین بود. بنابراین قسمتی از سینهٔ او را برداشت و با این‌کار فضای خالی ایجادشده دوام تمام بدن را با خطر روبه‌رو نکرد. سرانجام هوا را نیز به‌داخل آن دمید.

به‌این‌ترتیب اندام انسان کامل شد که هنوز هم از چهار عنصر اصلی تشکیل شده است. خاک، آب، آتش و هوا... سپس حکیم یونانی ادامه داد:

ـــ اما برای این‌که خداوند به‌انسان نعمت زندگی را ارزانی دارد، روح را در کالبدش جای داد.

شما باید بدانید از آن‌جایی که روح نیز سرچشمهٔ الهی دارد، به همین دلیل برای هماهنگی دارای نهایت شایستگی است و باید بر عناصر مختلفی مسلط باشد که بدن را

شکل داده است. حال به‌محض آن‌که این تعادل به‌هم بخورد، روح به‌ناگهان بدن را ترک گفته و به سرچشمهٔ اصلی‌اش باز می‌گردد که همان خداوند است.

نارسایی‌ها در تعادل موجود میان عناصر می‌توانند چهارنوع مرگ را به‌دنبال داشته باشند. اگر بدن در نتیجهٔ یک آسیب‌دیدگی خونش را از دست بدهد، عنصر دارای آب دچار کمبود شده و زمان مرگ فرا می‌رسد و یا اگر کسی گلوی دیگری را بفشارد و مانع تنفسش شود، آن‌وقت عنصر هوا را از آن شخص گرفته و او در اثر خفگی می‌میرد. کسی که در اثر سرمای شدید منجمد می‌شود، دیگر دارای عنصر آتش نیست. و سرانجام وقتی‌که یک بدن دریده می‌شود، عنصر محکم و ثابت آن گسسته شده و انسان از بین می‌رود. خوب!، اکنون مرگهای جادویی باقی می‌مانند که آنها را مرگهای پزشکی نیز می‌گویند و بعضی بسیار مشکل و غیرقابل درک هستند... این‌گونه مرگها بر اثر مواد طبیعی مرموزی فرا می‌رسند که ما به آن سم یا زهر نام نهاده‌ایم. وظیفهٔ دانشمندان طبیعی این است که ما را با مصرف این‌گونه سم‌ها آشنا کنند و به‌ما بیاموزند که چگونه تهیه می‌شوند. این یک هنر مفید و ضروری برای هر جنگجوی اسماعیلیه است...

این جملات آموزنده، ابن طاهر را در شگفتی فوق‌العاده‌ای فرو برد، زیرا همه برایش تازگی داشت. استاد یونانی سرانجام در برابر شاگردانش خم شد و سپس از آنجا بیرون رفت. آن‌گاه داعی ابراهیم به اتاق درس آمد. سکوت مرگباری بر همه‌جا سایه انداخت.

ابن طاهر مطمئن بود که اکنون نوبت تدریس رشتهٔ مهمی فرا رسیده است. داعی ابراهیم آموزشهای مذهبی اسماعیلیه را یاد می‌داد. ابتدا سؤالی را مطرح کرد. بعد با اشاره از شاگردی خواست که پاسخ او را بدهد. پرسش‌ها و پاسخ‌ها یکی پس از دیگری به‌صورت سریع و مختصر بیان می‌شدند. ابن طاهر به دقت به آنان گوش می‌داد.

داعی ابراهیم از شاگرد مورد نظر پرسید:

ــ پری‌ها ارواح شروری می‌باشند که پیش از زرتشت بر جهان تسلط داشتند...

ــ زرتشت چه کسی بود؟

ــ زرتشت یک پیامبر بود که آتش را می‌ستود و از اهریمن یا مظهر پلیدی و شرارت به‌شدت دوری می‌جُست.

ــ دیوها در کجا به‌سر می‌برند؟

ــ بر فراز قلهٔ دماوند...

ــ این را از کجا می‌دانیم؟

ــ از بخارهایی که از آنجا به‌فضا برمی‌خیزند....

ــ اما این نمی‌تواند تنها دلیل باشد.

ــ و از فریادهایی که از آن قله به‌گوش ما می‌رسد.

ــ سلجوقیان کی هستند؟

ــ سلجوقیان عده‌ای مهاجم می‌باشند که از سرزمین یأجوج و مأجوج آمده‌اند تا قدرت را در ایران به‌دست بگیرند...

ــ آنها چه خصوصیاتی دارند؟

ــ آنها از جمله خواجگان محسوب می‌شوند. نیمی از بدنشان به‌شکل انسان و نیمهٔ دیگر به‌صورت دیو است.

ــ برای چه؟

ــ برای این‌که روزی دیوها و یا ارواح شرور با زنان نژاد انسانی آمیزش کردند که در نتیجه سلجوقیان به‌دنیا آمدند...

ــ چرا سلجوقیان خود را به اسلام منسوب کرده‌اند؟

ــ تا این‌که خصوصیت واقعی خود را پنهان کنند.

ــ هدفشان چیست؟

ــ نابودی اسلام، تا بتوانند حکومت دیوها و شیاطین را روی زمین برقرار نمایند.

ــ این را از کجا می‌دانیم؟

ــ از آن‌جایی که از یک خلیفهٔ دروغین در بغداد حمایت می‌کنند.

ــ بدترین دشمن اسماعیلیه در ایران کیست؟

ــ صدراعظم سلطان یعنی نظام‌الملک.

ــ چرا او کینهٔ مرگبارش را در برابر یگانه تعلیمات واقعی به‌کار می‌برد؟

ــ زیرا او خود یک عصیانگر است.

ــ کدام کار او بیش از همه از یکتاپرستی تهی است؟

ــ این‌کار که برای سر از تن جداشدهٔ فرماندهٔ کل ما ده هزار اشرفی طلا در نظر گرفته است.

ابن طاهر به‌هیجان آمد. بله، صدراعظمی که روزی دستور داده بود سر از تن پدربزرگش جدا کنند یک قاتل است و او هم‌اکنون درصدد است که حتی زندگی رهبر اسماعیلیه را نیز از او بگیرد.

اینها سؤالها و پاسخهایی بودند که داعی ابراهیم با آنان وقت کلاس را پیش می‌برد. آن‌گاه با حرکت دست نشان داد که می‌خواهد به‌تدریس خود ادامه دهد.

شاگردان تخته‌ها را با دقت روی زانوها گذاشته و دستها را برای نوشتن به‌حرکت درآوردند. معلم گفتن درس را آغاز نمود که در مورد ویژگیهای قدرت بالاترین مقام اسماعیلیه بود و همهٔ شاگردان می‌بایستی اینها را می‌دانستند. او سئوالاتی را مطرح می‌کرد که خودش به آنها جواب می‌داد. ابن طاهر مثل دیگران مشغول نوشتن شد:

ــ سیّدنا، قدرتی را که بر پیروانش اِعمال می‌کند از چه کسی می‌گیرد؟

به‌طور مستقیم از خلیفهٔ مصر «منتصر بالله» و به‌طور غیرمستقیم از خداوند یگانه.

ــ این قدرت در چیست؟

ــ این قدرت در این‌است که او در مورد زندگی و مرگ همهٔ افراد اسماعیلیه که در ایران به‌سر می‌برند تصمیم‌گیری داشته و صاحب‌اختیار است.

ــ قدرت خارق‌العادهٔ او کدام است؟

ــ او دارای این قدرت و حق است که هر کسی را که بخواهد به بهشت بفرستد.

ــ چرا سیّدنا از همهٔ انسانها قدرتمندتر است؟

ــ برای این‌که کلید دروازهٔ بهشت را از آفریدگار گرفته است...

*

درس، با ادای چهارمین نوبت نماز به‌پایان رسید. شاگردان روی بام جمع‌شدند و دربارهٔ مطالبی که در تمام روز آموخته بودند به بحث و گفتگو پرداختند.

ابن طاهر گفت:

ــ آنچه امروز از زبان عبدالملک شنیدیم، همه برایم روشن و قابل درک بود، اما این

جملهٔ او را که گفت، سیّدنا کلید دروازهٔ بهشت را از خداوند گرفته است برایم نامفهوم است...

یوسف پرسید:

در این‌زمینه چه مشکلی وجود دارد که باید دربارهٔ آن به اندیشه پرداخت؟ این وظیفهٔ ماست که هر چه سیّدنا می‌آموزد بدون چون و چرا قبول کنیم و به آن ایمان بیاوریم.

ــ بسیار خوب، ولی از خود می‌پرسم که آیا ما باید تعلیمات او را به‌صورت الفبا بپذیریم و یا این‌که فقط تصویری از آن‌را در آینهٔ خیال خود مشاهده نماییم...؟

ــ مقصودت کدام تصویر است؟ ما باید آن‌چه گفته شد به‌همان صورت به حافظه‌مان بسپاریم.

ــ بنابراین معجزهٔ تازه‌ای به‌وقوع پیوسته است.

یوسف هیجان‌زده سؤال کرد:

چرا که نه؟

ــ چرا که نه؟ خوب، به‌خاطر آن‌که پیامبر تأکید کرده بود که معجزات می‌توانستند فقط در زمانهای کهن اتفاق بیفتند. او هرگز این معجزات را نه به‌هنگام حاکمیتشان و نه در دوران بعد از آن اجازه نداده بود.

یوسف نمی‌دانست چه پاسخی ارائه دهد.

جعفر گفت:

این‌که خداوند کلید بهشت را به سیّدنا تسلیم کرده است، نباید برای ما به‌صورت یک معجزه جلوه کند، چون پیامبر نیز بر این اعتقاد نبود که رفتن ایشان به ملکوت و یا برخوردش با جبرئیل باید یک معجزه تلقی شود...

ابن طاهر در جواب گفت:

این‌طور تصور کنیم که خداوند این افتخار را به سیّدنا ارزانی داشته است اما هنوز این سؤال به‌جای خود باقی است که پروردگار در کجا و چگونه کلید بهشت را به او ارائه داد؟

سلیمان پاسخ داد:

ــ خالق یکتا شاید در نظر سیّدنا به‌شکل یک بیشهٔ سوزان خار و یا تودهٔ ابری که به‌زمین آمده بود نمایان شد و کلید را به سیّدنا سپرد، یعنی دقیقاً به‌همان‌گونه که فرمانهایش را در کوه سینا به موسی رسانده بود...

ابن طاهر گفت:

ــ من می‌توانم این‌امر را خیلی خوب پیش خود تصور کنم، ولی این فکر توی سرم نمی‌رود که ما شاگردان در همسایگی چنین پیامبر والامقام و قدرتمندی زندگی کنیم.

سلیمان با لحنی کنایه‌آمیز پاسخ داد:

ــ شاید تو در این زمینه به اندازهٔ کافی احساس خوشایندی نداری؟

ابن طاهر نگاهی به پیرامون خود انداخت. چهره‌هایی را دید که در آنان آتش مقدسی می‌سوخت. نه، اینها نمی‌توانند فشار و تردیدی را که وجودش را غافلگیر کرده درک کنند.

جعفر گفت:

ــ دربارهٔ گفتهٔ سلیمان، می‌خواهم پیشنهاد کنم عاقلانه‌تر این است که قبول کنیم آفریدگار توانا فرشته‌ای را به‌زمین فرستاد و او سیّدنا را با خود به بهشت برد تا در نهایت آرامش کلید آنجا را به فرمانده کل ما بدهد.

در این هنگام نعیم سکوت طولانی‌اش را شکست:

ــ گمان می‌کنم که این بحث و گفتگو از چارچوب مجاز فراتر رفته است...

سلیمان خواست به او پاسخ دندان‌شکنی بدهد، امّا ناگهان صدای مُؤذّن در فضا طنین‌انداز شد، و همگان را برای ادای پنجمین نوبت نماز دعوت کرد.

ابن طاهر بعد از اتمام نماز و عبادت و پس از آن خوردن غذا آنچنان خسته بود که از همراهی با دیگران برای گردش شبانه صرف‌نظر کرد و به‌خوابگاه بازگشت. قبل از آن‌که به‌خواب برود، آنچه که از هنگام ورودش به قلعهٔ الموت تجربه کرده بود در برابر چشمانش مجسّم شدند. داعی ابوسراج مهربان و فرمانده منوچهر جدی و سخت‌گیر را به‌خاطر آورد، به زندگی دنیای خارج اندیشید. حکیم مرموز و داعی عبدالملک که هر

دو از شایستگی‌های قابل تحسینی برخوردار بودند و شاید حتی خیلی بیشتر از آنها داعی ابراهیم، او را به جهان تازه‌ای برده بودند... جهانی که برای خودش قوانین خشک و بسیار سختی داشت و از داخل این قلعه سازماندهی و اداره می‌شد.

اندوهی عمیق بر چهرهٔ ابن‌طاهر سایه انداخت، زیرا به‌نظرش آمد که دیگر برای همیشه راه بازگشت برایش مسدود شده است. احساس کنجکاوی فراوانی دربارهٔ اسراری داشت که به‌تازگی به آنها واقف شده بود و همین‌طور این اراده محکمش که به‌هیچ‌وجه نباید پایین‌تر از دوستانش جای داشته باشد. پس با صدای بلند به‌خود گفت: «من اکنون در قلعهٔ الموت هستم. چرا باید به گذشته بنگرم؟».

بنابراین یک‌بار دیگر در افکارش سوگند یاد کرد که خاطرات خانهٔ والدین، پدر، مادر و خواهرانش را فراموش کند. در ژرفنای قلبش با آنها وداع نمود و آن‌گاه به‌آرامی به‌خواب عمیقی فرورفت.

فصل سوم

حلیمه مدت کوتاهی پس از ورود به آن مکان ناشناخته، به‌زندگی تازه‌اش عادت کرده بود. در آن وضعیت فوق‌العاده که برایش غیرقابل تصور بود، همیشه هرچه را که آرزو می‌کرد دریافت می‌نمود. تمام آنهایی که در آنجا زندگی می‌کردند، چه انسانها و چه حیوانات به او علاقه داشتند. حتی آپاما نیز اغلب وقتی‌که حلیمه اشتباهی را مرتکب می‌شد، آن‌را با لبخندی نادیده می‌گرفت، با این حال اگرچه دخترک از این‌گونه امتیازات سوءاستفاده نمی‌کرد، اما گاهی تبدیل به یک روح آزاردهنده می‌شد و این‌امر برایش کاملاً طبیعی به‌نظر می‌آمد که همه در برابر خواسته‌هایش تسلیم شوند. در این‌میان سارا نخستین قربانی او بود، زیرا یک اشارهٔ مختصر حلیمه برایش یک دستور به‌شمار می‌آمد و خوشحال می‌شد اگر اجازه داشته باشد برای انجام هر کاری به او خدمت کند، همان‌طور که در گذشته نیز به‌عنوان برده از دستورات اربابش اطاعت کرده بود. از سوی دیگر، هرگاه حلیمه به دیگری علاقه نشان می‌داد و یا محبت می‌نمود، آن‌وقت سارا عمیقاً ناراحت می‌شد و خود را دختر بدبختی می‌دانست.

به این ترتیب، حلیمه از زندگی‌اش بسیار خشنود و راضی بود. از جوانی و تابش خورشید، همانند یک پروانه و یا پرنده‌ای سبکبال لذت می‌برد. گذشته از اینها این برایش طبیعی جلوه می‌کرد که شمع محفل تمام دوستانش باشد و جهان به کام او بچرخد. هرگاه فرصت داشت، از میان باغهایی می‌دوید که گلهایشان همیشه شکوفا بودند و بوی خوش هزاران گل سرخ به‌مشام او می‌رسید، هر بار چند شاخه از آنان‌را می‌چید تا اتاقش را تزیین کند. با حیوان تنومندی که «اهریمن» نام داشت و با غزال

کوچکی که «سوسن» می‌خواندش، بازی می‌کرد. به هر سویی سر کشیده و هزاران جای ناشناخته را کشف کرده بود. با چشمان خود دریافته بود که آن باغهای سرسبز و زیبا از هر طرف به‌وسیلهٔ آب احاطه شده‌اند. همچنین از تماشای گیاهان وحشی بی‌شماری که در آن‌سوی کرانهٔ رودخانه همچون دشتی بی‌انتها بودند، غرق در شگفتی گردید. آنجا واقعاً یک بهشت واقعی به‌نظر می‌رسید. حلیمه به‌زودی این جسارت را در خود احساس کرد که به‌تنهایی به‌روی صخره‌ها برود، به‌جایی که بزمجه‌ها آفتاب می‌گرفتند و «پری» یا همان مار زردرنگ سکونت داشت. او در فاصلهٔ دوری از این جانوران به‌روی زمین می‌نشست. سپس فریاد می‌زد: «چقدر این بزمجه‌ها زیبا هستند...!».

او حتی سعی می‌کرد مثل مریم سوت بزند تا «پری» از پناهگاهش بیرون بیاید، ولی قبل از آن‌که حیوان سر زاویهٔ شکل خودش را به او نشان بدهد، به‌سرعت از آنجا می‌گریخت. سپس زمانی جرأت می‌کرد به عقب سر خود نگاه کند که به منطقه‌ای رسیده بود که دوستانش معمولاً در آن‌جا به‌دور هم جمع می‌شدند و گفتگو می‌کردند.

*

یک‌روز عدی و مصطفی ردّ پای حلیمه را در آن مکان دورافتاده دنبال کردند، چون می‌خواستند دختر جوان را بترسانند، بنابراین سعی کردند ساکت و بی‌صدا و به‌حالت خزیده به او نزدیک شوند. در این‌هنگام حلیمه صدای خش‌خشی را شنید و وقتی مشاهده کرد که هر دو خواجگان سیاه‌پوست قصد دارند او را غافلگیر کنند فرار نمود. عدی که جا مانده بود با فریاد به مصطفی گفت:

او را بگیر...!

و مصطفی با چند پرش بلند حلیمه را گرفته و نزد عدی برد. حلیمه از خود دفاع کرد. چند ضربه به صورتشان نواخت، دستشان‌را گاز گرفت و فریاد زد که آنها باید او را رها کنند، در صورتی‌که خواجگان خدمتکار فقط می‌خواستند با او کمی شوخی کنند، به این جهت مصطفی به او گفت:

ما شما را جلوی بزمجه‌ها می‌اندازیم تا این حیوانات شما را بخورند!

حلیمه آنچنان با صدای بلند فریاد کشید که هر دو نفر آنها واقعاً به‌وحشت افتادند،

بنابراین عدی به او گفت:

پس بهتر است به ما اجازه بدهید که با شما توپ‌بازی کنیم.

او سپس چند گام پیش رفت، دستها را جلو برد و به دوستش گفت:

او را پرتاب کن!

مصطفی به حلیمه دستور داد:

ـــ دستها را زیر زانوها بِبَر! این‌طور! حالا خودت را محکم روی مُچ دستها نگه‌دار!

حلیمه خوشحال و سرحال، همانند یک کودک، دستور مصطفی را اجرا کرد و چند لحظه بعد همانند یک توپ واقعی در میان دستهای عدی جای گرفت.

در این‌حال بار دیگر فریادی شادمانه کشید. اهریمن به‌سرعت خود را به‌او رساند تا ببیند در آنجا چه حادثه‌ای اتفاق افتاده است. حیوان کنار عدی ایستاد و به تماشای حلیمه پرداخت که از این‌سوی به آن‌سو در میان دستهای مصطفی و عدی در پرواز بود. به‌نظر می‌رسید که او این بازی را دوست می‌داشت، چون به‌راحتی و با اشتیاق بچه‌گانه‌ای به آن ادامه می‌داد.

ناگهان غُرّش خشمگینی از ساحل آن‌طرف رودخانه در فضا پیچید.

مصطفی زیر لب گفت:

صدای آپاماست!

بعد باعجله حلیمه را روی زمین نشاند و خود به‌حالت حیرت‌زده‌ای در کناری ایستاد.

فریاد پیرزن بار دیگر به‌گوش آنها رسید:

ـــ شماها همگی حیوانات کثیفی هستید! من شکایت همهٔ شما را به سیّدنا خواهم کرد و او همگی را زندانی خواهد نمود! گلهای زیبای مرا لگدمال کرده‌اید و گلهای سرخ تازه را از بین برده‌اید...

خواجگان قهقهه‌ای سر دادند.

این‌بار حلیمه هدف غضب او قرار گرفت. پیرزن او را در آن‌روز در مقابل دوستانش یک دختر ریاکار خواند و رکیک‌ترین دشنامها را نثارش کرد. سرزنشهای آپاما برایش

غیرقابل تحمل بود. چشمان خود را بست و از شدت شرم تا بناگوش سرخ شد.

به‌محض آن‌که آپاما رویش را برگرداند و به‌طرف خانه بازگشت، مریم بـه‌دلداری حلیمه پرداخت و از او خواست که سخنان ناشایست پیرزن را به دل نگیرد، زیرا هـر کس می‌دانست که او موجود بدجنسی است و نمی‌تواند خـواجگـان را تـحمل کـند. به‌علاوه، هیچ‌کس تردیدی نداشت که آن دو نفر و همین‌طور حلیمه کاملاً بی‌گناه بودند.

روزها طولانی‌تر می‌شدند و شبهای اسرارآمیز به‌سرعت می‌گذشتند. سوسک‌ها در باغ جیرجیر می‌کردند. آوای قورباغه‌ها از گودالهای پُرآب به گوش می‌رسید. خفّاش‌ها پروازکنان برای شکار هزاران حشره از جلوی پنجره‌های روشن به هر طرف می‌رفتند.

در چنین شبهایی، بزرگترین شادی دخترها این‌بود که به داستانها و افسانه‌هایی که درخشنده برایشان نقل می‌کرد گوش فرادهند. او چیزهای دلنشینی می‌دانست. هزاران مُعمّا را می‌شناخت و وقتی‌که دوستانش همهٔ آنها را حل می‌کردند. مُعمّای تـازه‌ای را مطرح می‌کرد. بیشتر ترانه‌های عاشقانه را به‌خاطر داشت. ترانه‌هایی که از سوریه تـا مصر، از عربستان ناشناخته تا بیابانهای یخبندان ترکستان خوانده می‌شدند. همین‌طور از بسیاری از ماجراهای شگفت‌انگیز مُطّلع بود. خـواجگـان خـدمتکار بـرایش یک گُلخانهٔ شیشه‌ای ساخته بودند که در آن انواع گیاهان و گلهای زیـنتی پـرورش داده می‌شد.

دخترها بویژه اشتیاق فراوان داشتند که درخشنده برایشان داستانهایی را تعریف کند که در طول هزار و یک‌شب و به‌صورت زنجیروار ادامه پیدا می‌کردند و یا این‌که اشعار فردوسی را از کتاب شاهنامه بخواند. او در این‌هنگام خود را به‌جای شهرزاد قصه‌گو و یا یک نقّال شاهنامه می‌پنداشت. گاهی از زندگی دلدادگان مشهور مشرق‌زمین سـخن می‌گفت. مثلاً زمانی‌که برای دوستانش داستان فرهاد کـوه‌کـن و شـاهزاده شـیرین را تعریف کرد، همگی هیجان‌زده شدند و چون این داستان به‌پایان رسید، بی‌اختیار به‌یاد مریم افتادند. آن‌وقت برای چندین‌بار از درخشنده خواستند که ماجرای شیرین و فرهاد را بازگوید، اما هر دفعه که حلیمه به آن گوش می‌داد به‌آرامی مـی‌گریست و قـطرات اشک از روی گونه‌هایش فرو می‌چکید. شیرین نیز همانند مریم تبار مسیحی داشت. او

آنچنان زیبا بود که وقتی از میان چمنزارها و باغها پیش می‌رفت، حتی گلها نیز از شرمساری و حسادت سرها را به‌زیر می‌انداختند. زمانی‌که شیرین همسر خسروپرویز پادشاه ایران باستان شد، مردم این ازدواج شاهانه را نپذیرفتند، زیرا مایل نبودند که زنی بیگانه با آیین ایرانیان، ملکهٔ آنها باشد، اما خسروپرویز آنچنان او را دوست می‌داشت که سرانجام دشمنانش را نیز قانع نمود دست از این سرسختی بردارند و ملکهٔ جدید را پذیرا شوند، چون او نه‌تنها یک پادشاه نیرومند بود، بلکه مردی هوشمند و دانا نیز به‌شمار می‌آمد و می‌دانست که زیبایی زمینی چه عمر کوتاهی دارد، بنابراین به‌خاطر آن‌که چهره و اندام افسون‌کنندهٔ همسرش در جهان تندیسی جاودانه به‌یادگار بگذارد، فرهاد یعنی مشهورترین سنگ‌تراش آن‌زمان را به‌حضور طلبید و به او فرمان داد که این پیکر سحرانگیز را بر دل سخت سنگ مرمر مبرّا شد. هنرمند جوان هر روز با جلوهٔ عشق افسونگر ملکه روبه‌رو می‌شد، تا این‌که در نهایت کار به او دل باخت و شیفتهٔ زیبایی‌اش شد. این عشقی بود که نمی‌توانست پایان خوشی داشته باشد. هر جایی که او حضور داشت، هر کاری که او انجام می‌داد. اگر خواب بود، اگر بیدار، همه‌جا آیت عشق را در برابر دیدگان خود می‌دید، تا آنجا که دیگر نتوانست شیفتگی‌اش را پنهان کند. هر چه‌قدر مجسمه بیشتر و بیشتر شبیه مدل زنده‌اش یعنی شیرین می‌شد، به‌همان نسبت نیز فرهاد شکیبایی‌اش را بیشتر از دست می‌داد. ولی سرانجام روزی خسروپرویز به همهٔ ماجرا پی برد. آن وقت از شدت حسادت شمشیر از نیام بیرون کشید، اما شیرین خود را میان همسرش و هنرمند سنگ‌تراش قرار داد و با این‌کار جان عاشق را از مرگ نجات داد.

خسروپرویز که با تماشای اثر بی‌نظیر و ستایش‌انگیز فرهاد غرق در شگفتی شده بود، از کشتن او صرف‌نظر نمود و وی را برای همیشه به کوه بیستون یعنی همان‌کوهی که پیکر شیرین را بر دل سنگش نقش کرده بود تبعید کرد، اما فرهاد نتوانست دوری شیرین را تحمل کند و عشق باشکوه خود را به‌فراموشی بسپارد. پس دیوانه شد و سرشار از دردی جانکاه، تیشه و قلم به‌دست گرفت و در این‌حال پریشان شروع کرد به تراشیدن مجسمهٔ بزرگ شیرین بر لبهٔ صخرهٔ کوه بیستون که هنوز هم می‌توان این مجسمه را پس

از گذشت قرنها در آنجا مشاهده کرد. مجسمه‌ای که شباهت کاملی بـه شـیرین دارد. به‌هرحال، چندی بعد از این ماجرا، خسروپرویز نماینده‌اش را به بیستون فرستاد تا خبر دروغین مرگ شیرین را به‌فرهاد بدهد. فرهاد پس از شنیدن این خبر تلخ، دریافت که بدون شیرین قادر به ادامهٔ زندگی نیست، پس در حالی‌که درد تحمل‌ناپذیری وجودش را فراگرفته بود، سینهٔ خود را با تیشه‌ای که در دست داشت شکافت. می‌گویند که آهن تیشه وقتی به‌زمین فرو رفت، دستهٔ آن که از خون دل فرهاد گلگون شده بود سبز شد، شکوفه داد و به میوه نشست که این میوه همان انار است. میوه‌ای که چون آن‌را باز کنند، مشاهده می‌شود که همچون کوه‌کن بیستون دلی شکافته دارد و از آن خون می‌چکد. به‌این‌دلیل به آن «انار فرهاد» هم می‌گویند...

دخترها با چشمان اشکبار به این داستان غم‌انگیز گوش فرادادند. در این میان فقط مریم بود که با نگاهی بی‌تفاوت به گوشه‌ای خیره شده بود.

آن‌گاه همگی آمادهٔ شنیدن داستان رستم و سهراب شدند. همان پهلوان اسـاطیری ایرانیان که ناخودآگاه در یک مبارزهٔ سخت، فرزندش سهراب را به‌قتل رسانده بود. پس از آن نوبت داستان علی‌بابا و چهل دزد رسید و بعد هم علاءالدین و چراغ جادو و از همه جذّاب‌تر ماجرای عشق یوسف و زُلیخا که وقتی درخشنده آن‌را به پایان رساند، همه بی‌اختیار به دوستشان زلیخا نگاه کردند و به او لبخند زدند. درخشنده هیچ‌گاه در زُلیخای مصری چهرهٔ یک دختر شاد و خطاکار را نمی‌دید، بلکه بـه‌سادگی مـعشوقه مهربانی را مشاهده می‌کرد که جرأت نداشت به صورت زیبای یوسف کنعان نگاه کند.

هر یک از دختران می‌توانست در داستانهای درخشنده الگویی را پیدا کند که با خود او و یا دیگران قابل قیاس بود. آنها گاه‌گاهی جشـنهای بـاشکوهی در قـلعه بـرگزار می‌کردند که در آن انواع غذاها و نوشابه‌های شاهانه وجود داشت. آپاما در روزهای جشن و سرور همانند یک افعی تبدیل به پیرزن خطرناکی می‌شد، در حالی‌که مـریم مخفیانه مسخره‌اش می‌کرد و دخترها در گوش یکدیگر زمزمه می‌کردند کـه او ایـن ضیافتها را به‌دستور سیّدنا برگزار می‌کند تا برای دوستانش شادی و نشاط فراهم آورد. در صورتی‌که آپاما به‌این‌خاطر خشمگین می‌شد که می‌بایستی به‌تنهایی غذا و نوشابه

برای برگزاری جشنها مُهیّا می‌کرد. خواجگان خدمتکار نیز وظیفه داشتند مقدار زیادی ماهی صید کنند. مصطفی در سپیده‌دم با تیروکمان و با کمک یک قوش به‌شکار پرندگان می‌رفت. برای این‌کار سوار قایق می‌شد و در میان امواج خروشان آب به آن‌سوی رودخانه می‌رفت، جایی که جنگلهای سربه‌فلک‌کشیدهٔ آنجا بهشتِ شکارچیان بود. روزی حلیمه به‌هنگام تدارک یک جشن از مریم پرسید که آیا اجازه دارد به‌همراه شکارچیان به‌جنگل برود؟ مریم با پیشنهادش مخالفت کرد. زیرا راهی که در پیش بود خطرناک به‌نظر می‌رسید، بنابراین به او توصیه کرد که نزد عدی برود و با او به جمع‌آوری تخم پرندگان خانگی در جزیرهٔ حیوانات بپردازد. بنابراین حلیمه آن‌روز سوار قایق عدی شد و از عرض رودخانه عبور کرد، روز درخشانی بود. قلهٔ پوشیده از برف به‌رنگ طلایی جلوه می‌نمود. هزاران پرندهٔ زیبا چهچه می‌زدند و آواز می‌خواندند. تعدادی از آنان نیز بر بستر امواج رودخانه در حرکت بودند، سپس بالها را گشوده و در جستجوی ماهی‌ها به‌پرواز درمی‌آمدند.

حلیمه به شانه‌به‌سری که در کنارش جَست‌وخیز می‌کرد نگاهی انداخت و به عدی گفت:

این پرندهٔ کوچک و زیبا اصلاً از ما هراسی ندارد، بلکه فقط به‌خاطر آن‌که به‌هنگام صبحانه مزاحمش شده‌ایم، ظاهراً عصبانی شده است...

ــ بله، همین‌طور است. تمام جانورانی که در این‌باغ زندگی می‌کنند به‌ما عادت کرده‌اند، چون کسی به آنها کاری ندارد و اذیتشان نمی‌کند...

وقتی از کنار نیزار گذشتند، شانه‌به‌سر همچنان در کنارشان جَست‌وخیز می‌کرد، بدون آن‌که از حضور دو انسان در آنجا وحشتی به‌دل کوچک خود راه دهد. در این‌لحظه یک‌بار دیگر صدای حلیمه که سرشار از شادی و نشاط بود به‌گوش عدی رسید:

ــ چه‌قدر اینجا زیبا و دل‌انگیز است! چه طبیعت سرسبزی...!

ــ بله، اینجا زیباست، اما زیباتر از آن این است که آدم احساس می‌کند که در آزادی به‌سر می‌برد...

حلیمه بُهت‌زده پرسید:

گفتی در آزادی؟ مگر ما در اینجا آزاد نیستیم؟

ــ تو این موضوع را نمی‌توانی درک کنی، برای این‌که یک دختر جوان هستی بنابراین باید بدانی که یک شغال گرسنه در بیابان خوشبخت‌تر از شیر درنده‌ای است که در قفس به‌سر می‌برد و از لاشهٔ پرندگان تغذیه می‌کند...

حلیمه سر خود را به نشانهٔ عدم قبول این نظریه چندبار تکان داد و دوباره پرسید:

ــ پس می‌خواهی بگویی که ما در قفس هستیم؟

ــ من این سخن را بدون آن‌که دربارهٔاش فکر کنم به‌تو گفتم. به‌هرحال، دیگر بهتر است در این‌باره صحبت نکنیم، چون اکنون دیگر به‌مقصد رسیده‌ایم...

قایق در کنار رودخانه متوقف شد و هر دو نفر به خشکی گام گذاشتند. شیب تندی در برابرشان قرار داشت که انواع گیاهان ناآشنا و گلهای عجیب در آن روییده بودند. آن‌گاه به چمنزار وسیعی رسیدند که تا حاشیهٔ جنگل کوچکی ادامه داشت. از اعماق جنگل آوای وحش و غُرّش پلنگ شنیده می‌شد، به‌طوری‌که حلیمه از شدت ترس دست عدی را محکم گرفته بود. ناگهان انگار در روشنایی مهتاب چند قفس بزرگ را دید. بله، خواب نمی‌دید و حقیقت داشت. در داخل این قفسها پرندگان رنگارنگ به این‌سوی و آن‌سو پرواز می‌کردند. همین‌طور حیوانات دیگری نیز به‌هر طرف می‌دویدند. وقتی‌که حلیمه به آنجا نزدیک شد، پرندگان به‌حالت وحشت‌زده خودشان‌را به میله‌ها زدند. دو پلنگ تنومند نیز در درون قفس با غُرّش غضبناک به‌طرفشان حمله‌ور شدند. حلیمه از ترس گامی به عقب برداشت. عدی سبد بزرگش را روی زمین گذاشت و مشغول غذادادن به حیوانات شد. این‌کار او باعث شد که به‌زودی آرامش در همه‌جا برقرار شود.

عدی در حالی‌که به‌کار خود ادامه می‌داد به حلیمه گفت:

ــ این معمولاً وظیفهٔ معاد و مصطفی است که هر روز به اینجا بیایند و به این حیوانات در قفس غذا بدهند، اما چون آنها امروز به‌شکار رفته‌اند، به‌ناچار من این‌کار را انجام می‌دهم. کمی دورتر از آنجا یک مرغداری بزرگ در پشت درختان جنگل پنهان

بود. عدی و حلیمه داخل آن شدند و کار جمع‌آوری تخم مرغها را آغاز کردند. پس از آن‌که کارشان به پایان رسید، عدی به حلیمه گفت:

حالا من باید کاری انجام بدهم که تو شاهد آن نباشی زیرا ممکن است از دیدن آن وحشت کنی بنابراین فوری از اینجا خارج شو!

حلیمه به‌طرف قفسها بازگشت و عدی مشغول سربریدن چند مرغ و غاز شد. زمانی‌که از مرغدانی بیرون آمدند، مرغها و غازها را که هنوز از گلویشان خون می‌چکید به دوطرف شانه آویخته بود. حالا عدی درصدد برآمد شیوهٔ رفتار حیوانات گوناگونی را که در آنجا نگهداری می‌شدند برای حلیمه توضیح بدهد، اما حلیمه پیشدستی کرد و گفت:

اگر این پلنگ پیر مثل «اهریمن» آزاد بود، حتماً مرا تکّه‌تکّه می‌کرد. آیا این‌طور نیست؟

ـــ بله، شاید. شاید هم فرار می‌کرد، چون پلنگها گاهی از انسانها می‌ترسند.

ـــ چرا شماها این پلنگها را در قفس نگه‌داشته‌اید؟

ـــ برای این‌که سیّدنا به زاد و ولد آنها نیاز دارد. این دو پلنگی که تو در اینجا می‌بینی نر و ماده هستند. سیّدنا میل دارد که ما در اینجا توله‌های زیادی از پلنگها را بزرگ کنیم تا او آنها را به‌دوستانش هدیه بدهد.

آیا این درست است که یک توله‌پلنگ مثل بچه‌گربه به‌نظر می‌رسد؟

بله، واقعاً همین‌طور است، با این تفاوت که یک بچه‌گربه تقریباً کوچکتر و تمیزتر است، زیرا گربه‌ماده همواره به لیسیدن نوزادش می‌پردازد.

کاش من‌هم یک توله‌پلنگ داشتم!

اگر دختر خوبی باشی برایت یکی خواهم آورد تا از آن تا هنگامی‌که کوچک و بی‌خطر است نگهداری کنی.

اوه! فکر می‌کنی سیّدنا این اجازه را بدهد؟

عدی لبخندی زد:

چرا که نه؟ برای این‌که تو دوستان قدرتمندی داری...

گونه‌های حلیمه از شرم به‌سرخی گرایید، زیرا می‌دانست که منظور عدی از بیان «دوستان قدرتمند» همان مریم مرموز است. پس لحظاتی مکث نمود و بعد از او پرسید؟

چرا آپاما نمی‌تواند تو را تحمل کند؟

او هیچ‌چیز و هیچ‌کس را نمی‌تواند تحمل کند... این پیرزن در این‌دنیا فقط از سیّدنا می‌ترسد. بله، او از من نفرت دارد، به‌خاطر آن‌که یک‌بار... اما برای چه باید این ماجرا را برایت تعریف کنم؟

خواهش می‌کنم تعریف کن عدی!

به این شرط که در این‌باره حتی یک کلمه هم به کسی نگویی... می‌دانی؟ زمانی‌که آپاما به اینجا آمد، همیشه دربارهٔ دوستی قدیمی و طولانی‌اش با سیّدنا صحبت می‌کرد. از قرار معلوم در گذشته‌ای دور سیّدنا به او در شهر کابل دلبسته بود. آپاما می‌خواست به‌ما بفهماند که ارباب ما، پس از آن‌که قدرتمند شد به او اجازه داد که به این قلعه بیاید تا او را سوگلی خود نماید، برای همین هم تنها او جامهٔ ابریشمی به تن می‌کرد، چهره‌اش را می‌آراست و به گونه‌ای رفتار می‌نمود که توجه همهٔ اطرافیانش را به‌خود جلب کند. او دیگران و حتی خود مرا مسخره می‌کرد و یا دشنام می‌داد، در حالی‌که من سیّدنا را از هنگامی‌که در مصر به‌سر می‌برد می‌شناختم و از او با تمام وجودم در برابر دشمنان بی‌شمارش محافظت می‌کردم. تصادفاً آپاما را یک‌روز غافلگیر کردم. از آن لحظه به‌بعد او همان‌طور که می‌دانی هر روز مرا در حضور دیگران تحقیر می‌کند. چون تصورش این است که من این راز را برای همه افشا کرده‌ام و همگان به خیانت او پی برده‌اند، بنابراین از تمام اطرافیانش متنفّر است و اگر سیّدنا نبود، همه ما را تا به‌حال مسموم کرده بود.

آیا او واقعاً تا این اندازه بدجنس است؟

بله، او پیرزن بسیار بدسرشتی است، برای این‌که بردهٔ غرورش است. همچنین نمی‌خواهد پیر باشد، با این‌حال این حقیقت تلخ را می‌داند که دیگر پیر و فرسوده شده است...

در این موقع حلیمه و عدی به راهشان ادامه دادند و به‌سوی قفس میمونها پیش رفتند. دختر جوان وقتی مشاهده کرد که این حیوانات باهوش خود را به میله‌ها آویخته

و یا پرشهای گوناگونی را به نمایش می‌گذارند، از خوشحالی فریادی کشید. عدی به او گفت:

ما در اینجا یک خرس هم داشتیم ولی سیّدنا دستور داد که ما آن حیوان را از بین ببریم، زیرا به غذای زیادی نیاز داشت. از اینها گذشته در این جزیره گله‌ای از چهارپایان اهلی، یک شتر کوچک، چهار اسب و سه درازگوش هم وجود دارند. حتی چند سگ و گربه را هم می‌توان در اینجا دید. این را هم به‌تو بگویم که هیچ‌کس به‌غیر از ما اجازه ندارد به این منطقه بیاید.

حلیمه با کنجکاوی پرسید:

آیا سیّدنا گاه‌گاهی سری به باغ ما می‌زند؟

ـــ دخترجان! این را اجازه ندارم به‌تو بگویم.

ـــ خیلی دلم می‌خواهد بدانم که او چگونه انسانی است؟

ـــ گفتن این موضوع مشکل است. به‌هرحال سیّدنا ریش بلندی دارد و ارباب بسیار قدرتمندی است...

آیا او خوش‌قیافه است؟

عدی خندید:

در این‌باره هرگز فکر نکرده‌ام پرندهٔ کوچکم! در هر صورت او زشت نیست...

ـــ آیا قد بلندی دارد؟

ـــ نه‌چندان بلند! حتی یک سر و گردن از من کوتاه‌تر است.

ـــ بنابراین باید مرد نیرومندی باشد...

ـــ گمان نمی‌کنم، چون من می‌توانم او را با یک دست زمین بزنم!

پس سیّدنا چه دارد که تمام دنیا از او در هراس است؟ شاید دارای سپاه بزرگی است؟

ـــ نه، این‌طورها هم نیست، با این‌وجود او حتی در مصر هم قدرتش را نشان داد، در جایی که به‌عنوان بیگانه‌ای تنها و بدون پشتیبان به‌شمار می‌آمد، چنان اطرافیان خود را به‌وحشت انداخت که خلیفهٔ مصر سرانجام دستور داد او را در یک سیاهچال زندانی

کنند. سیّدنا یک‌شب را در آنجا سپری کرد و روز بعد مأموران خلیفه او را در یک کشتی نشاندند و از وی خواستند که این سرزمین را فوری ترک کند. البته دشمنانش می‌توانستند ارباب ما را در این فرصت طلایی به قتل برسانند اما جرأت این‌کار را نداشتند...

حلیمه با شگفتی دوباره پرسید:

چه‌قدر این ماجرا عجیب است. پس سلطان و سیّدنا با یکدیگر دوست هستند؟

اوه، نه! سلطان شرورترین دوست اوست.

پس اگر او به‌ما حمله کند، آن‌وقت تکلیف ما چه خواهد شد؟

نترس! در این‌صورت سلطان سر خود را به‌باد خواهد داد.

خوب، حالا به‌من بگو که آیا سیّدنا همسران زیادی دارد؟

تو خیلی کنجکاوی!. این را می‌دانم که او دارای یک پسر است و شاید هم دو یا سه دختر کوچولو مثل تو داشته باشد!

حلیمه نگاهش را به‌زمین دوخت و از خود پرسید:

به‌راستی او دربارهٔ من چه فکری در سر دارد؟

عدی از گفتهٔ او خندید:

سیّدنا آنقدر گرفتار است که فرصت پرداختن به این چیزها را ندارد.

ـــ او حتماً جامهٔ ابریشمی ارغوانی رنگ به‌تن می‌کند...

این بستگی به اوضاع دارد. من او را در پالتوی پشمی هم دیده‌ام.

او حتماً به‌گونه‌ای لباس می‌پوشد که کسی او را نشناسد. آیا او پادشاه این جهان نیست!؟

ـــ سیّدنا بالاتر از پادشاه و یک پیامبر است...!

مثل محمد؟ شنیده‌ام که پیامبر ما محمد بسیار خوش‌قیافه بود و همسران زیادی داشت. گویا بسیاری از آنها خیلی هم جوان بوده‌اند...

عدی بار دیگر به‌خنده افتاد.

اوه! تو چقدر کنجکاوی! چرا می‌خواهی همهٔ چیزها را بدانی...؟

آیا زنها هم از سیّدنا می‌ترسند؟

بله، آنها هم از او خیلی وحشت دارند. مثلاً آپاما در مقابلش همانند یک برّه است.

ـــ او چگونه این وحشت را به‌وجود می‌آورد؟

ـــ اصلاً کاری نمی‌کند! و درست به‌همین‌دلیل همه از اوَ می‌ترسند...!

ـــ پس سیّدنا آدم اخمو و عبوسی است؟

ـــ اصلاً این‌طور نیست. برعکس خیلی هم اهل شوخی و بذله‌گویی است. با این‌وصف زمانی‌که به کسی نگاه می‌کند، به‌طرف مقابل این احساس چیره می‌شود که در حال خردشدن است.

ـــ آیا چشمانش تا این اندازه ترسناک است؟

ـــ نه، من اطلاعی ندارم. این‌قدر از من سؤال نکن! این‌که او چه نیرویی دارد که همه از او بیم دارند، مسأله‌ای است که من از آن بی‌خبر هستم. به هرحال اگر تو روزی در مقابلش قرار بگیری، مطمئن خواهی شد که او می‌تواند تمام افکارت را در صفحهٔ چشمانت بخواند، حتی اندیشه‌هایی را که گمان می‌کنی به بهترین شکل پنهان کرده‌ای... همچنین به‌نظرت خواهد رسید که گویی او قادر است به اعماق روحت بنگرد. بنابراین بیهوده است اگر خودت را به گونهٔ دیگری جلوه بدهی و یا بهتر از آنچه هستی، خویشتن را به او نشان بدهی. چون در آن لحظه به‌خوبی احساس خواهی کرد که او همه‌چیز را می‌بیند و همه‌چیز را می‌داند...

ـــ حالا می‌دانم که اگر روزی با سیّدنا برخورد کنم، از او وحشت خواهم کرد. بله، تو حق داری. این‌گونه آدمها واقعاً هراس‌انگیز هستند...

ـــ خوب، دیگر بس است!. اکنون سبد را برداریم و به‌خانه بازگردیم و تو غزال کوچک! زبانت را نگهدار و همچون یک ماهی لال باش! به کسی نگو که ما با یکدیگر دربارهٔ چه موضوعی صحبت کرده‌ایم...!

ـــ قول می‌دهم عدی.

آن وقت هر دو نفر سوار قایق شدند و به‌خانه بازگشتند.

*

وقتی‌که شب فرا رسید، دخترها در اطراف حوض تالار بزرگ جمع شدند. این تالار به‌شکل باشکوهی تزیین شده بود و گلهای رنگارنگ و زیبا در همه جـای آن دیـده می‌شد.

سه خدمتکار آپاما با غذا و نوشابه از آنها پذیرایی می‌کردند. این خدمتکاران با دقت پرندگان بریان، ماهی‌های کباب‌شده، ادویه‌جات، لیموترش، میوه‌ها و نانهای شیرین را به‌وسیلهٔ سینی‌های برنزی از آشپزخانه می‌آوردند و روی میز غذا می‌گذاشتند. کوزه‌ها پُر از شراب بودند و دختران جوان پی در پی مشغول نوشیدن مـی‌شدند. زمـزمه‌های درگوشی و نیز صدای خنده و قهقهه در فضا پیچیده بود.

آپاما که در ابتدا تماشاگر صحنه بود و به‌زحمت می‌توانست خشم خود را پنهان کند، سرانجام نزد مریم رفت و به او گفت:

فراموش نکن که مراقب باشی همه‌چیز مرتب باشد!

مریم در حالی‌که لبخند دلنشینی بر لب داشت پاسخ داد:

خودت را ناراحت نکن آپاما!

و در این لحظه درخشنده با صدای بلندی گفت:

حالا نوبت اجرای برنامه‌هاست...!

همهٔ حاضران با کف‌زدن گفتهٔ او را تأیید کردند. آنگـاه تـعدادی از دخـترها کـار خواندن اشعار را آغاز کردند. بعضی نیز به قرائت گزیده‌ای از آیات قرآن پرداخـتند و یکی هم از مناجات نامهٔ خواجه عبدالله انصاری و دیگر شاعران قدیمی ایران خواندند. درخشنده در این میان شعرهایی راکه خود سروده بود به دوستانش نشان داد تا آنها بخوانند و درباره‌اش اظهار نظر کنند. سپس نـوبت مشـاعره فـرا رسـید. خـواجگـان خدمتکار که با شعر و شاعری آشنایی نداشتند. آنچه راکه می‌دیدند و می‌شنیدند چنان برایشان مضحک می‌نمود که از شدت خنده اشک از چشمهایشان سرازیر می‌شد. پس از آن نمایش رقصهای گوناگون شروع شد. درخشنده و چند نفر از دوستانش سازها را به‌دست گرفته و مشغول نواختن شدند، همه با هم آواز می‌خواندند، گریه می‌کردند، در هر حال، ملکهٔ تمام این دیوانگی‌ها حلیمه بود. نخستین لیوان شراب بر او تأثیر گذاشته

بود. احساس می‌کرد همچون یک پروانهٔ سبک و بی‌وزن شده است. انگار بـا بـالهای نامرئی در فضا پرواز می‌کرد.

حلیمه که می‌کوشید بر خود مسلّط باشد، روبه‌روی دخترها ایستاد و با لحنی شمرده و آرام گفت:

دوستان عزیزم! خواهران زیبای من! در مقابل شماها حلیمهٔ بی‌گناه ایستاده است که شراب این جشن باشکوه تا مغزش تأثیر گذاشته است...

دخترها و خواجگان خدمتکار از خنده بیخود شده بودند. مریم صحبت او را قطع کرد و به او گفت:

دیگر احتیاجی نیست به حرفهایت ادامه بدهی، چون حرفهای تو اوضاع را بـهتر نخواهد کرد...

حلیمه که احساس می‌کرد به او توهین شده پاسخ داد:

ـــ من فقط می‌خواستم از رفتارم معذرت بخواهم.

مریم از جا بلند شد و به‌سوی او رفت تا مجبورش کند به همان جایی که قبلاً نشسته بود بازگردد. در این هنگام حلیمه به گریه افتاد.

اما در تمام مدت شب، سارا موفق نشد تا کنار چراغـی کـه بـه جـمع دوسـتانش روشنایی می‌بخشید بنشیند. او عادت کرده بود که همیشه در چنین فرصتهایی در کنار حلیمه قرار بگیرد. بنابراین کوچکترین حرکت او را بـا نگـاهی حسـادت‌آمیز دنـبال می‌کرد. هیچ‌گاه پیش نمی‌آمد که حلیمه به فکر او بـاشد. ایـنک نـیز هـمچنان بـه او می‌نگریست که در کنار مریم نشسته بود و موهایش را نوازش می‌نمود... سارا از دیدن چنین صحنه‌هایی رنج زیادی را تحمل می‌کرد. لیوان شراب را پشت سر هم پُر می‌کرد و به یکباره تا جرعهٔ آخر سر می‌کشید، تا این‌که سرانجام دیگر نتوانست این وضـعیت ناگوار را شاهد باشد. برای همین هم غُرغُرکنان به‌طرف درِ خروجی دوید.

حلیمه بی‌درنگ خود را از آغوش مریم رها کرد و به‌دنبال او رفت. ندای وجدان به او می‌گفت که به‌نوازشش بپردازد. با این همه فقط یک نگاه کافی بود که مریم به همهٔ اسرار آنها پی ببرد. از جا برخاست و با صدای خشونت‌آمیزی به هر دو فرمان داد:

ـــ سارا! حلیمه! به اینجا بیایید!

آنها نزدیکتر آمدند.

ـــ این رفتارتان چه معنایی دارد؟

لحن مریم جدی بود. حلیمه به روی پاهای او افتاد و اشک از چشمانش سرازیر شد.

ـــ خوب، همه‌چیز را فهمیدم!

حلیمه گریه‌کنان پاسخ داد:

نه، نه، من تقصیر ندارم. سارا مرا فریب داد.

مریم با حرکت دست حلیمه را به‌کناری راند. بعد به‌طرف سارا رفت و یک سیلی محکم به‌گوش او نواخت. دختر بینوا بدون آن‌که حتی یک کلمه سخن بگوید به روی زمین سرنگون شد.

ـــ سارا! همین‌حالا وسایلت را بردار و اتاقت را عوض کن! باید به آن اتاقی بروی که بدون پنجره است و در انتهای راهرو قرار دارد... تو از این به بعد تا مدتی که رفتارت را تغییر نداده‌ای، در آنجا خواهی خفت! بلند شو و برو، چون امشب دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم!

حلیمه از این‌که سارا را لو داده بود سخت پشیمان شد. از جایش بلند شد و نگـاه اندوهباری به او انداخت. مریم به او گفت:

و اما آنچه که به تو گناهکار کوچولو مربوط می‌شود این است که از امروز نزد من سکونت خواهی کرد تا همواره مواظب تو باشم. بعد خواهیم دید که آیا زمان آن فـرا خواهد رسید که تو را دوباره به‌جای نخست برگردانم یا خیر...

سپس چهرهٔ خود را به طرف دو دختر دیگر برگرداند:

صفیه و جدّه! خوب گوش کنید! شماها باید از امشب در اتاق زینت بخوابید!

گویی آسمان بر سر حلیمه فرود آمد، چون آنچه راکه می‌شنید نمی‌توانست باور کند. با حالتی خشمناک به دوستانش نگاه می‌کرد، درحالی‌که همهٔ آنها لبخند تمسخرآمیزی بر لب داشتند. بنابراین او نیز با چشمان اشکبار لبخندی زد. خواجگان خدمتکار با بُهت و حیرت تماشاگر این صحنه بودند. در این هنگام مریم به دخترها گفت:

خوب، حالا وقت خواب است. بروید!

هر یک از دخترها درحالی‌که آثار خستگی در چهره‌شان خوانده می‌شد به‌طرف اتاق خود رفت، اما حلیمه در کنار در به انتظار ایستاد. مریم با بی‌حوصلگی به او گفت:

برای چه به دور خودت می‌چرخی؟ فوری وسایلت را بردار و به‌دنبالم بیا!

اکنون حلیمه تازه می‌توانست این ماجرا را باور کند. بله، او یک دختر گناهکار به‌شمار می‌آمد، با این‌حال خوشحال بود که اگر چه در برابر دوستانش عصبانیت مریم را برانگیخته، ولی این شانس نصیبش شده که در اتاق او بخوابد، از همان هوایی بهره‌مند شود که او استفاده می‌کرد و از مصاحبت با او لذت ببرد! همین‌طور سرانجام نیز اجازه می‌یافت که از اسرار دختری آگاه گردد که مرموزترین انسان در میان آن گروه محسوب می‌شد. بنابراین به لبخند دوستانش چندان توجهی نکرد، بویژه آن‌که او برایشان دختری ظریف و زیبا جلوه می‌نمود، تا آنجا که آنها در گوش هم زمزمه می‌کردند اما ناگهان نگاه خشمناکی به آنها کرد و سپس به اتاق سابقش رفت تا وسایل خود را بردارد. زینب، جدّه و صفیه در این کار به او کمک کردند. به‌راستی‌که چقدر شرمنده شده بود.

به‌هرحال با کمک این سه دوست صمیمی بستر خود را در اتاق مریم مرتب نمود. آنگاه به زیر لحاف خزید و وانمود کرد که به خواب رفته است، در صورتی‌که گوشهایش کوچکترین صدایی را می‌شنیدند. تا این‌که مریم به اتاق آمد، لباسش را به دیوار آویخت، کفشها را کناری گذاشت و با گامهای آهسته به‌سوی بسترش رفت. حلیمه حس کرد که مریم به او نگاه می‌کند، ولی جرأت نداشت چشمهایش را باز کند.

در این موقع مریم پیشانی‌اش را بوسید. اوه! چه احساس شیرینی!

و لحظاتی بعد به خواب عمیقی فرو رفت...

به نظر می‌رسید که روزهای آینده برای حلیمه سرشار از نشاط و شادمانی باشند. دیگر ندای وجدان مانند گذشته آزارش نمی‌داد. از وقتی‌که یک دختر خطاکار به‌شمار آمده و مجازات شده بود، قلبش از زیر یک بار سنگین رهایی یافت، به‌طوری‌که اکنون اجازه داشت بار دیگر خوشبخت باشد. دوستانش دیگر با او شوخی نمی‌کردند و اگر دختری جسارت این کار را می‌یافت، آن‌وقت با مشت بسته و کوچک خود تهدیدش

می‌نمود، با این‌همه دماغش را به اصطلاح بیش از گذشته بالا می‌گرفت و به آنها فخر می‌فروخت، زیرا دوباره شمع محفل دختران شده بود.

با این وجود، سارا همچنان از او دوری می‌کرد و حلیمه هم می‌کوشید با او برخورد نکند. گاهی او را با چشمانی که از شدت گریه سرخ شده بودند می‌دید و به‌هنگام غذاخوردن نگاه ملامت‌آمیزش را به او می‌دوخت، تا این‌که سرانجام یک روز جرأت کرد سر صحبت را با سارا باز کند:

ـــ من نمی‌خواستم تو را لو بدهم سارا! این موضوع را باید بدانی، ولی راستش نمی‌دانم چطور شد که ناگهان آن کلمات وحشتناک را بر زبان راندم...

قطرات اشک از روی گونه‌های سارا فرو چکید. لبهایش می‌لرزید. دلش می‌خواست حرفی بزند اما قادر به این کار نبود و به‌ناچار چهرهٔ خود را با دو دست گرفت و از آنجا گریخت.

حلیمه واقعاً احساس می‌کرد که اینک دختر خوشبختی است، زیرا در اتاق مریم می‌خوابید، کارهایش را انجام می‌داد و به او خدمت می‌کرد. در این حال کمی هم ناراحت بود از این‌که جدّه و صفیه به‌خاطر گناهی که او مرتکب شده بود از مریم دور شده بودند. این دو دختر با هم دوقلو بودند و همانند دو نیمهٔ یک سیب به یکدیگر شباهت داشتند. این تشابه در اخلاق و رفتار و همین‌طور در قیافهٔ ظاهری آنها باعث می‌شد که حلیمه نتواند تشخیص بدهد که با کدام‌یک از آنها برخورد کرده است و این تنها مورد شوخی بود که این دو خواهر اجازه داشتند با او انجام دهند. زمانی‌که آنها مجبور شدند اتاق مریم را ترک کنند، آشکارا نشان دادند که چقدر به‌این‌خاطر ناراحت هستند، با این وجود گذشتِ چند روز کافی بود که پیوند دوستی خود را با حلیمه محکم‌تر کنند، تا آنجا که هر سه نفر به‌زودی بهترین دوستان یکرنگ در جمع دختران به‌شمار می‌آمدند. وقتی‌که حلیمه در اتاق زینت و سارا می‌خوابید، از تاریکی شب می‌ترسید. در صورتی‌که اکنون با بی‌صبری انتظار آن را می‌کشید. مریم درست در شب دوم با لحن جدی به او گفت:

از من چیزی نپرس و تعریف‌کردن را هم کنار بگذار!. من وظیفه دارم مواظب شماها

باشم. بیش از این لازم نیست مطلبی را بدانی...

این کلمات اسرارآمیز حلیمه را به‌فکر انداخت ولی به‌خود گفت: «بهتر آن است که فعلاً تماشاگر باشم و سکوت کنم...» شب بعد مریم به‌عنوان آخرین نفر به بستر رفت. در حالی‌که حلیمه قبلاً با دقت تمام همه‌چیز را برایش مرتب و منظم کرده بود. پس از آن چشمانش را بست و خود را به خواب زد که ناگهان از زیر پتو متوجه شد که مریم آهسته وارد اتاق می‌شود. ابتدا چراغ روغن‌سوز را خاموش کرد، بعد به‌طرف او آمد و همچون مادری مهربان پیشانی‌اش را بوسید.

شبی دیگر حلیمه از خواب عمیقی بیدار شد. از احساس عجیبی که در آن نیمه‌شب داشت به‌هراس افتاده بود. بدنش به‌شدت می‌لرزید. تصمیم گرفت مریم را از خواب بیدار کرده و به کمک بطلبد، اما هنگامی‌که به بستر او نگاهی انداخت، آن را خالی یافت. ابتدا از خود پرسید: او به کجا رفته است؟ حتماً پیش یکی از دخترهاست ولی نه! او نزد سیّدنا است!. انگار کسی در گوش او می‌گفت که در این‌باره اشتباه نمی‌کند... بله، نزد سیّدنا است!

چند گودال پُر از اسرار در روحش دهان باز کرده بودند. ناگهان احساس تیره‌بختی وجودش را فرا گرفت. نفس را در سینه حبس کرد و گوشها را تیز نمود ولی مریم همچنان غایب بود. در میانهٔ وحشتی که لرزه بر اندامش انداخته بود و حس کنجکاوی شگفت‌انگیزی که هیجان‌زده‌اش می‌کرد نوسان داشت. دلش می‌خواست به‌مرکز این اسرار دسترسی پیدا کند.

در آن شب ستارگان در گسترهٔ آسمان بیکران دیگر سوسو نمی‌زد. آواز پرندگان بیدار شده از خواب شبانگاهی به‌خوبی شنیده می‌شد.

در همین لحظه پرده‌ای که مقابل در اتاق آویخته شده بود به آهستگی کنار رفت و مریم همانند یک شبح وارد اتاق شد. پیراهنی به رنگ سمور به تن داشت. نگاهی آکنده از سوءظن به حلیمه انداخت، با حرکتی خسته بند شنلی را که به روی شانه‌ها داشت باز کرد، سپس ساکت و آرام مقابل بسترش ایستاد. کفشها را از پاها درآورد و به‌آرامی به زیر لحاف خود خزید.

حلیمه تا سپیده‌دم چشم بر هم نگذاشت. آنگاه به هنگام صبح به خواب عمیقی فرو رفت و چون بیدار شد مثل چند روز گذشته مریم را دید که لبهٔ تخت او نشسته و لبخند می‌زند. به‌شوخی به او گفت:

ـــ امروز همانند عروسکها تا دیروقت خوابیده‌ای. حتماً دیشب خواب بدی به سراغت آمده بود... به‌راحتی نیز حلیمه در این لحظه نمی‌دانست که آنچه شب گذشته دیده بود حقیقت داشت و یا رؤیایی بیش نبود. خسته و رنگ‌پریده از بستر برخاست، در حالی‌که تمام آن‌روز جرأت نداشت به‌چشمان کسی نگاه کند.

*

مریم از آن‌شب به بعد اعتماد بیشتری نسبت به او داشت. در اوقات فراغت، خواندن و نوشتن را به او می‌آموخت و هر دو از این کار لذت می‌بردند. در این میان حلیمه با تمام قدرت می‌کوشید توجه آموزگار مهربانش را به خوب جلب کند، برای همین هم به‌سرعت در کار یادگیری پیشرفت می‌نمود. مریم نیز تشویقش می‌کرد، از خاطرات دوران کودکی‌اش می‌گفت تا به او اعتماد به نفس و شهامت بیشتری بخشد. از زندگی گذشتهٔ خود حرف می‌زد، روزی برایش تعریف کرد که دوران کودکی را نزد پدر در شهری گذرانده بود که همواره میان یهودیان و مسیحیان ساکن آن شهر جنگ شدیدی جریان داشت. از دریای نیلگون آنجا و کشتیهایی سخن به میان آورد که از سرزمین‌های دور می‌آمدند...

به این ترتیب روابط حلیمه و مریم آنچنان صمیمی شد که گویی دو خواهر هستند. یک شب هنگامی‌که مریم وارد اتاق شد، گفت:

وانمود نکن که به خواب رفته‌ای، بلند شو و بیا پیش من.

سپس بار دیگر دربارهٔ زندگی گذشتهٔ خود به صحبت پرداخت:

ـــ خوب، اکنون می‌خواهم برایت در مورد بدبختی بزرگم حرف بزنم. بله، قبلاً برایت تعریف کردم که پدرم در شهر «آلپو» بازرگان مشهوری بود. ثروت بی‌شماری داشت و کشتی‌های او با کالاهای قیمتی به سرزمین‌های دور و نزدیک سفر می‌کردند.

من در آن‌زمان به‌عنوان یک بچه آنچه را آرزو می‌کردم فوری برآورده می‌شد.

جامه‌های باشکوه ابریشمی بر تن من می‌پوشاندند، جامه‌هایی که همه با طلا و سنگهای گرانبها تزیین می‌شدند. سه خدمتکار حلقه به‌گوش هر دستوری را که به آنها می‌دادم، بلافاصله به مرحلهٔ اجرا درمی‌آوردند، به این ترتیب عادت کردم که به دیگران دستور بدهم و چنین می‌پنداشتم که تمام مردم دنیا زیردست من هستند...

حلیمه زیر لب زمزمه کرد:

چقدر خوشبخت بودی، خوش به‌حالت...!

مریم ادامه داد:

هر خواسته‌ای را که بر زبان می‌آوردم فوری فراهم می‌شد و در دسترسم قرار می‌گرفت، اما این‌که چه آرزوهایی داشتم؟، فقط این آرزو که بتوانم در پول غرق شوم، در صورتی‌که رؤیاهای دیگری را که هر دختر جوان در سر دارد در درون خود دفن کرده بودم، چون می‌بایستی خیلی زود دربارهٔ مرزهای نیروی انسانی به اندیشه می‌پرداختم. به هرحال هنوز چهارده سال بیشتر نداشتم که طوفان ناکامی‌ها یکی پس از دیگری پدرم را در کام خود فروبرد. نخستین ناکامی با مرگ مادرم آغاز شد و من با چشمان خود مشاهده کردم که چگونه این مرد بعد از او در دریای درد و رنج گرفتار شد و غُبار غم و اندوه سراسر وجودش را فرا گرفت. همسر اول او سه پسر به‌دنیا آورده بود که همگی به کار تجارت پرداختند. یکی از آنها تمام سرمایه‌اش را از دست داد و دو برادر دیگر ضامن او شدند. سپس آنها چند کشتی به سواحل آفریقا فرستادند و برای سود سرشاری که باید از این‌کار عایدشان می‌شد، به انتظار نشستند اما به‌زودی فهمیدند که این کشتی‌ها به دلیل طوفانی وحشتناک به اعماق دریا فرورفته‌اند. بنابراین به‌سوی پدرشان بازگشتند. چون او پس از این حادثه به پسران خود پیشنهاد کرده بود که در ثروت او شریک شوند. آنها این‌بار کشتی‌هایشان را به مغرب زمین فرستادند، ولی آنان نیز مورد تهاجم راهزنان دریایی قرار گرفتند و کالاهای تجاریشان غارت شد. به این ترتیب وضعیت همهٔ ما چنان دشوار شد که دچار فقر غیرقابل تحملی شدیم...

در این موقع حلیمه صحبت مریم را قطع کرد و به او گفت:

شاید بهتر این بود که همهٔ شماها فقیر به‌دنیا می‌آمدید!

مریم لبخندی زد و به‌سخنانش همچنان ادامه داد:

تمام این بدبختی‌ها برای ما در طول فقط دو سال اتفاق افتادند. یک‌روز موسی که ثروتمندترین بازرگان شهر ما به‌شمار می‌آمد و یهودی بود به ملاقات پدرم آمد و به او گفت: «گوش کن سیمون! تو به پول احتیاج داری و من به یک زن نیاز دارم!».

پدرم به شوخی به او پاسخ داد: «عجب گفتهٔ احمقانه‌ای! تو که دیگر جوان نیستی موسی... حتی پسرت می‌توانست پدر دخترم باشد! بنابراین بهتر است به‌فکر آمدن عزرائیل باشی که هر لحظه به تو نزدیکتر می‌شود...!».

با این‌حال موسی حاضر نبود از پیشنهاد خود چشم‌پوشی کند، زیرا در تمام شهر این شایعه پراکنده شده بود که من خوشگل‌ترین دختر آن شهر هستم. به‌هرصورت آن مرد یهودی همچنان در خواستهٔ خود پافشاری کرد و دوباره به پدرم گفت: «هر چقدر پول احتیاج داشته باشی به تو-قرض می‌دهم، به‌شرط آن‌که دخترت همسر من شود، زیرا تو خود بهتر می‌دانی که در این‌صورت او خوشبخت خواهد شد...»

پدرم ابتدا این درخواست ازدواج را جدی نگرفت، اما زمانی‌که برادران ناتنی‌ام از قضیه باخبر شدند، پدر بیچاره‌ام را سخت تحت فشار گذاشتند تا با پیشنهاد موسی موافقت کند. چون وضعیت مالی او واقعاً ناامیدکننده بود. با این وصف پدرم یک مسیحی مؤمن بود و نمی‌خواست دخترش را به همسری یک یهودی درآورد. خلاصه این‌که سرانجام فقر و بدبختی موجب شد که او تسلیم گردد، در حالی‌که کسی نظرم را در این‌باره جویا نشد.

در یک‌روز بهاری، پدرم و موسی قراردادی را امضا کردند و از آن لحظه به بعد من متعلّق به یک خانوادهٔ غریبه شدم...

در این لحظه حلیمه با چشمانی اشکبار چند بار تکرار کرد:

مریم بیچاره، مریم بدبخت...!

ـــ می‌دانی؟ شوهرم مرا به شیوهٔ خودش بسیار دوست می‌داشت، در صورتی‌که ای کاش از من بدش می‌آمد و یا من برایش بی‌تفاوت می‌شدم، زیرا موسی مرا با حسادت خود شکنجه می‌داد. در خانهٔ مجللّش زندانی می‌نمود و هر بار تهدیدکنان به من گفت که

مرا با خنجر خواهد کشت... گاه به این فکر می‌افتادم که او واقعاً دیوانه شده است برای همین از او بسیار وحشت داشتم...

مریم سکوت کرد. گویی می‌خواست نیروی خود را تجدید کند تا بتواند به حرف‌هایش ادامه بدهد. حلیمه دریافت که مریم سرانجام اسرارش را برای او فاش کرده است. گونهٔ سوزانش را روی شانه او گذاشت و نفس را در سینه حبس کرد تا حرفهای مریم را بهتر بشنود.

ــ او عقلش را به‌طور کامل از دست داده بود، به این معنا که همیشه به دوستانش فخر می‌فروخت. از این‌که همسر زیبایی چون من را در اختیار دارد. همین‌طور امتیازات مرا به رُخ آنها می‌کشید و افتخارش این بود که صاحب خوشگل‌ترین دختر شهر است. او با این حرفها حسادت دوستانش را تحریک می‌کرد... بنابراین تو می‌توانی پیش خود تصور کنی که چه‌قدر من از این پیرمرد نفرت داشتم.

بله، عزیزم! موسی فکر می‌کرد که می‌تواند با پول همه‌چیز را بخرد... این حقیقت بیش از حقایق دیگر مرا در هم می‌شکند و در اندوه عمیقی فرو می‌برد.

به‌هرحال روزی فرار رسید که در آن روز حادثهٔ غیرمنتظره‌ای برایم اتفاق افتاد. یکی از خدمتکارانم که دختر جوانی بود، نامه‌ای به دستم داد. با کنجکاوی آن را باز کردم و پس از خواندن نخستین جملات، ضربان قلبم شدیدتر شدند. به راستی هنوز کلمه به کلمهٔ آن را به‌خاطر دارم... گوش کن...!

حلیمه بی‌صبرانه منتظر شنیدن مضمون نامه شد.

ــ بله، در نامه چنین نوشته شده بود:

«از شیخ‌محمد به مریم!، گلی از شهر آلپو، ماه نور نقره‌ای آسمان که به شبها روشنی می‌بخشد و روزها نیز در شعله‌ها می‌نشیند! باید بدانی که من دوستت دارم، آری. از وقتی شنیدم که موسی این موجود لعنتی، زیبایی و متانت تو را توصیف کرده است، به تو علاقه‌مند شده‌ام و اکنون تو را بیش از هر کس و هر چیز دیگری دوست دارم. همان‌گونه که شراب مرد بی‌ایمانی را از خودبی‌خود کرده و به مستی می‌کشاند، قلب من نیز از وجود تو سرمست شده است. آه! ای ماه نور نقره‌ای! کاش می‌دانستی که چه شبهایی را

در اعماق بیابان با جادوی تو سپری کرده‌ام و چگونه تصویر تو به‌گونه‌ای زنده در برابر چشمانم قرار دارد که زیباتر از سرخی صبحگاهی آسمان جلوه می‌کند... گمان می‌کردم فاصلهٔ بسیاری که بین من و توست باعث می‌شود که این عشق را فراموش کنم، در حالی‌که برعکس بر شدت آن افزوده شده است...!

اکنون من به سویت آمده‌ام تا قلبم را زیر پاهایت بگذارم، زیرا می‌دانم تو ای گل زیبای شهر آلپوا، شیخ‌محمد مردی است که از مرگ نمی‌هراسد. او نزد تو آمده است تا همان هوایی را تنفّس کند که تو تنفّس می‌کنی.

سلام من بر تو باد.!».

در ابتدا فکر کردم که این نامه یک تله است. پس دختر خدمتکاری را که آن را آورده بود نزد خود فراخواندم و از او خواستم که حقیقت را به من بگوید. دختر بیچاره به گریه افتاد و یک سکهٔ نقره‌ای را به من نشان داد که «پسر بیابان» به او داده بود تا با دریافت این هدیه نامه‌اش را به دستم برساند.

از دختر خدمتکار پرسیدم:

و این پسر بیابان چگونه قیافه‌ای دارد؟

جواب داد:

خوش‌قیافه و هنوز جوان است.

به‌راستی کاملاً پریشان و آشفته شده بودم. عجب آن‌که در همان لحظه احساس کردم شیفتهٔ محمد شده‌ام. طبیعتاً از خود پرسیدم: «اگر او خوش‌قیافه و جوان نبود، پس چطور توانست جرأت کند چنین نامهٔ عاشقانه‌ای برایم بنویسد؟»

ترسیدم اگر او مرا ببیند، شاید از من ناامید شود. به‌هرحال بیش از صدبار نامه را خواندم و در صندوقچه‌ای پنهان کردم. تا این‌که ناگهان دومین‌نامه هم به‌دستم رسید، و این‌بار جملات آن دلنشین‌تر و محبت‌آمیزتر از نامهٔ قبلی بود.

از آتش این عشق پنهانی می‌سوختم. سرانجام محمد، در ایوان زیر پنجرهٔ اتاقم قرار ملاقات گذاشت. چون او اطلاعاتی درباره‌ام به‌دست آورده بود و می‌دانست که من در کجا و در کدام اتاق زندگی می‌کنم!

اوه حلیمه! چگونه می‌توانم احساسی را که در آن‌زمان داشتم برایت توصیف کنم؟ در آن روز بیش از ده‌بار با خود فکر کردم که آیا باید به وعده‌گاه بروم و یا نروم...؟

تا این‌که پس از تفکر زیاد، تصمیم گرفتم از رفتن به آنجا چشم‌پوشی کنم. بنابراین در اتاق خود باقی ماندم، اما انگار درست در لحظهٔ موعود کسی به من فرمان داد که به‌سوی ایوان گام بردارم... شب عجیبی بود. یک شب تاریک، ماه هنوز در آسمان خودنمایی نمی‌کرد، ولی ستارگان می‌درخشیدند...

در حالی‌که گاه از شدت تب تمام بدنم داغ می‌شد و گاه نیز سردی جانکاهی بر وجودم می‌نشست، دقایقی در ایوان به انتظار ماندم. در این‌حال به‌خود می‌گفتم: «اگر تمام این ماجرا فقط یک شوخی احمقانه باشد، آن‌وقت چه می‌شود؟ شاید کسی می‌خواسته با این‌کار موسی را انگشت‌نما کند تا همهٔ مردم شهر به او بخندند و مسخره‌اش کنند...»

در این افکار آشفته غوطه‌ور بودم که ناگهان این جمله به‌گوشم رسید: «وحشت نکن، من شیخ‌محمد هستم!».

مردی که جامه‌ای خاکستری رنگ به تن داشت، به سبکی یک پَر از روی دیوار به این‌سو پریده بود و قبل از آن‌که فرصت واکنشی را داشته باشم، خودش را به من رساند. انگار دنیا زیر و رو شده و من در ابدیت مطلق غرق بودم.

مرد ناشناس به سرعت مرا به بالای دیوار برد به‌طوری‌که از آنجا توانستم شبح چند مرد را مشاهده کنم که سوار بر اسب روی جاده منتظر بودند. آنها مرا گرفتند تا او نیز از دیوار به زیر آمد. سپس شیخ‌محمد مرا جلوی خود روی اسب نشاند و با شتاب به پیش تاخت. ظاهراً می‌خواست به همراه دوستانش از شهر خارج شود...

حلیمه با فریاد گفت:

تو واقعاً همهٔ این چیزها را تجربه کرده‌ای مریم خوشبخت! مریم خوشبخت!

ـــ چطور می‌توانی این حرف را بزنی حلیمهٔ کوچک من!؟ باید بدانی وقتی به آنچه که بعدها اتّفاق افتاد فکر می‌کنم، قلبم می‌شکند و بر خود می‌لرزم...

بله، ما همهٔ شب را به پیش تاختیم تا این‌که ماه از پشت کوهها نمایان شد و به ما

روشنی بخشید. همه‌چیز برایم وحشتناک بود و همزمان نیز همانند افسانه‌ای به‌نظر می‌رسید. مدتهای طولانی جرأت نمی‌کردم به چهرهٔ مردی که در پشت من روی زین نشسته بود و اسب را به‌جلو می‌راند نظری بیاندازم، اما سرانجام بر تردید خود چیره شده و صورتم را برگرداندم. در حالی‌که او نگاهش را همچنان به راهی که در پیش داشت دوخته بود، نگاهی که مثل نگاه یک عقاب بسیار نافذ بود، اما لحظه‌ای که به من نگریست همچون غزال، چشمانی صمیمی و مهربان داشت. عاشقش شدم... آنچنان به او دل بستم که حاضر بودم در همان‌جا برایش جان بسپارم، زیرا شیخ‌محمد خوش‌قیافه‌ترین مرد در میان تمام مردان روی زمین بود. ریش سیاه و سبیل کوتاه ولی پُرپُشت او جلب توجه می‌کردند.

ولی افسوس که آنها سه روز بعد پشت درِ خانهٔ ما بودند، یعنی برادر ناتنی‌ام، پسر شوهرم و گروهی از مردان مسلح شهر...

بعدها فهمیدم که افراد این گروه به محض آن‌که از فرارم باخبر شدند، تمام خانهٔ موسی را زیر و رو کرده و دو نامهٔ شیخ‌محمد را یافته بودند. خود موسی نیز گویا از شدت غصه و شرمندگی سکته کرده بود. به‌هرحال مردان دو خانواده خودشان را مسلح نموده و سوار بر بهترین اسبهای تندرو ردپای ما را دنبال کردند.

ما راه زیادی را در بیابان پیموده بودیم. ناگهان از دور گروهی اسب‌سوار را مشاهده کردیم که هر لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شدند. محمد فقط هفت مرد مسلح به همراه داشت. کسانی که ما را تعقیب می‌کردند، با فریادی رسا از او خواستند که مرا رها کند، اما محمد فریادی کشید و اسب را همچنان با سرعت بیشتری به جلو می‌راند. تا این‌که مدتی بعد سوار بر اسب تازه‌نفسی شدیم. با این همه، مردان مسلح موسی کاملاً به ما نزدیک شدند. زمانی‌که شیخ محمد این اوضاع را مشاهده کرد، مرا از اسب به زیر آورد و خود شمشیر به‌دست در رأس هفت مرد مسلحش قرار گرفت. جنگ شدیدی آغاز شد که بدبختانه تعقیب‌کنندگان در آن به پیروزی رسیدند، اگر چه یکی از برادرانم هم کشته شده بود. چند لحظه بعد دیدم که محمد ناله‌کنان از اسب به زیر افتاد. با مشاهدهٔ این صحنه فریادی کشیدم و از آنجا گریختم، اما آنها به زودی مرا دستگیر کردند و با دستهای بسته به روی

زین یک اسب انداختند. پس از آن دستهای محمد را نیز به دم اسبی که روی آن قرار داشتم بستند...

حلیمه دستهای ظریفش را روی چهره گذاشت و گفت: «چقدر این ماجرا وحشتناک است!».

ـ بله عزیزم، من اکنون قادر نیستم برایت بگویم که در آن زمان چه احساسی داشتم، ولی به تنها چیزی که فکر می‌کردم، گرفتن انتقام از این آدمهای وحشی و بی‌رحم بود و بس...

وقتی‌که دست بسته به شهر آلپو رسیدم، شوهرم موسی در بستر مرگ بود، با این‌وصف لحظه‌ای که نگاه او به من افتاد، بار دیگر زندگی به چشمانش بازگشت. سپس پسرش مرا به تخت پیرمرد بست و با دستهای خشن و نیرومند خود ضربات تازیانه را وحشیانه بر پیکرم فرود آورد. با هر ضربه دندانها را از شدت درد به روی‌هم می‌فشردم، با این‌حال حتی یک بار هم ناله‌ای نکردم و فریادی نکشیدم. سرانجام موسی مُرد و وضع زندگی‌ام اندکی بهتر شد. با مرگ او به نظرم رسید که نخستین قسمت از کار انتقام‌گیری من نیز پایان یافت.

خوب، هم‌اکنون به‌طور مختصر برایت تعریف می‌کنم که وابستگان موسی با من چه کردند...

وقتی‌که بازماندگان موسی به این نتیجه رسیدند که به اندازهٔ کافی شکنجه‌ام داده‌اند، مرا به شهر بصره بردند و در آنجا به‌عنوان کنیز فروختند. و حالا من به اختیار ارباب کنونی‌ام درآمده‌ام، یعنی مردی که سوگند خورده است انتقام مرا از یهودیان و مسیحیان بگیرد...

حلیمه دقایقی ساکت ماند و سخنی نگفت. اکنون مریم از دیدگاه او یک دختر مقدس جلوه می‌کرد. دختر تحسین‌برانگیزی که به خاطر این دوستی از او چیزهای زیادی فرا گرفته بود. سرانجام از او پرسید:

آیا حقیقت دارد که یهودیان و مسیحیان بچه‌های کوچک را می‌خورند؟

لبخند اندوهباری بر لبان مریم نقش بست:

ـــ هنوز این موضوع ثابت نشده است، ولی آنها آنقدر بی‌رحم هستند که بعید نیست چنین جنایتی را هم مرتکب شوند...

ـــ خوشبختانه ما به دین راستین ایمان داریم! راستی مریم به من بگو که آیا تو هنوز هم مسیحی هستی؟

ـــ نه، دیگر مسیحی نیستم.

ـــ شاید یهودی باشی.

ـــ نه، یهودی هم نیستم.

ـــ بنابراین به همان دین حقیقی خداوند اعتقاد داری که من به آن معتقد هستم!

ـــ این‌طور به نظر می‌رسد کودکم!

ـــ آیا سیّدنا تو را دوست دارد؟

مریم حالت جدی به خود گرفت و گفت:

به تو قبلاً گفتم که نباید چنین سؤالاتی را نزد من مطرح کنی... با این‌همه اشکالی ندارد، چون من اکنون به تو اعتماد زیادی دارم، بله، او مرا دوست دارد! ولی شاید به دختران دیگر هم علاقه‌مند باشد... شاید هم این‌طور نباشد. به‌هرحال تردیدی ندارم که او به من نیاز دارد...

ـــ برای چه سیّدنا به تو محتاج است؟ من که این گفتهٔ تو را اصلاً درک نمی‌کنم.

ـــ برای این‌که او تنهاست و کسی را ندارد که با وی صحبت کند.

ـــ و تو؟ آیا تو نیز او را دوست داری؟

مریم چند لحظه مکث کرد. سپس جواب داد:

ـــ تو این موضوع را نمی‌توانی بفهمی. او شیخ‌محمد نیست و این یک حقیقت است، بلکه پیامبر بزرگی است و من بسیار مجذوب او شده‌ام...

ـــ آیا او خوش‌قیافه است؟

ـــ گربهٔ کوچولوی احمق! آیا می‌خواهی با طرح این سؤالات، حسادت مرا تحریک کنی!؟

ـــ اوه! با وجود همهٔ اینها می‌دانم که تو بسیار خوشبخت هستی مریم!

ـــ دیگر ساکت باش! دیروقت است و ما باید بخوابیم. بنابراین بلند شو و دوباره به بسترت برو!

حلیمه گونهٔ مریم را بوسید و بدون سر و صدا به رختخوابش خزید، ولی مدتها طول کشید تا توانست به خواب برود. در این حال آنچه را مریم برایش تعریف کرده بود یک بار دیگر در افکار خود بررسی کرد. مخصوصاً شیوهٔ ربودن او و اسب‌سواری‌اش به همراه شیخ‌محمد را در برابر چشمانش مجسم کرد، بله، اکنون نفسهای پسر بیابان و ریش سیاه او را در کنار صورت خود حس می‌کرد. احساس شیرین و عجیبی تمام وجودش را به لرزش درآورد و خوشحال بود که اتاق تاریک است و کسی نمی‌تواند او را در این حالت ببیند، اما زمانی‌که در عالم رؤیا تصویر جسد محمد را ترسیم نمود که به دم اسب بسته شده بود و روی جادهٔ پُر گرد و غبار کشیده می‌شد، آن وقت چهره‌اش را از وحشت در بالش فرو برد و با چشمانی اشکبار به خواب رفت.

*

فصل چهارم

زندگی ابن طاهر با گذشت زمان در قلعهٔ الموت تغییر یافت. چند روز پس از ورودش به آنجا با مشاهدهٔ آن همه چیزهای عجیب و غریب دچار چنان سرگیجه‌ای شد که گویی کسی با چوب به مغزش کوفته بود. با این وصف به زودی خود را بازیافت و زمانی‌که بیش از چهارده روز از مدت اقامتش در قلعه سپری نشده بود، نه تنها در زمرهٔ بهترین شاگردان قرار گرفت، بلکه با جان و دل پیرو و شیفتهٔ تعلیمات اسماعیلیه شد. افکارش به کلی دگرگون شد و تغییراتی نیز در رفتارش پدید آمد. گونه‌های گرد و ظریفش طراوت خود را از دست داد و نگاهش اکنون جدی و نافذ می‌نمود. چنان به نظر می‌رسید که او در این دو هفته، ده سال پیرتر شده است. با دوستانش بیشتر آشنا شد. آموزگاران و ناظمان اسرارشان را دیگر از او پنهان نمی‌کردند.

فرمانده منوچهر نه تنها به او فنون جنگ‌آوری را می‌آموخت، بلکه جغرافیا را نیز تدریس می‌کرد. گاهی شاگردان را سوار بر اسبان چابک به طرف جنوب می‌برد و در آنجا از آنها می‌خواست که چهرهٔ خود را برگردانده و در رنگین‌کمان بـه قـلهٔ دماوند بنگرند، قله‌ای که با اقتدار و عظمت فراوان بر کوههای مجاورش مسلط بود. زمانی‌که فرمانده منوچهر در سپاه سلطان سلجوقی خدمت می‌کرد، بارها و بـارها قـلمرو او را سوار بر اسب زیر پا گذاشته بود. در آن زمان در روی یک پوست بزرگ آهو وضعیت کوه‌های کشور و همهٔ شهرهایی که دارای مراکز تجاری و یا بازار بودند و همین‌طور جاده‌های مهم کاروان رو و یا محل عبور سپاهیان را ترسیم کرده بود که اکنون صورت نقشه‌ها در برابر شاگردانش در اتاق درس دیده می‌شد. در مرکز این نقشه، قلهٔ دماوند

جای داشت و فرمانده منوچهر برای آنها مناطق مختلف و چهارراه‌های استراتژیکی را توضیح می‌داد. وی به هنگام تدریس از خاطرات خود در دوران سربازی سخن می‌گفت، که نه تنها فضای اتاق را آکنده از شور و هیجان می‌کرد، بلکه جسارت و شجاعت شاگردان را نیز برمی‌انگیخت. از سوی او برای همهٔ آنها این وظیفه تعیین‌شده بود که طول مسافت با جهت و ویژگیهای محل تولدشان را مشخص کنند. ساعات آموزش برای شاگردان بسیار جالب توجه بود زیرا همگی را وادار می‌نمود که با سرزمین کهنسالشان بیشتر آشنا شوند.

در این میان استاد حکیم دانش دیگری را به آنها می‌آموخت که برایشان تازه به نظر می‌رسید. این مرد خردمند پیش از این، مدتهای طولانی در رشتهٔ غرب‌شناسی تحصیل کرده بود. به علاوه چیزهای زیادی دربارهٔ افرادی که در قصرهای بغداد، قاهره و حتی استانبول سکونت داشتند می‌دانست. با بسیاری از شاهان و قدرتمندان جهان ملاقات کرده بود. با ملل و اقوام گوناگون آشنا شده و آداب و رسوم و شیوهٔ زندگی آنها را مورد مطالعهٔ عمیق قرار داده بود. این تجربیات موجب شد که درس او برای همهٔ شاگردانش فوق‌العاده جالب و آموزنده باشد. حکیم انواع گوناگون سلام‌گفتن نزد یونانیان، یهودیان، ارامنه و اعراب را بیان می‌کرد، سنتها و عاداتشان را به هنگام نوشیدن و غذاخوردن شرح می‌داد. به آنها می‌آموخت که چگونه شخص باید خودش را به این شاه و یا آن سلطان معرفی کند و نشانه‌های ظاهری یونانی‌ها، یهودی‌ها و ارامنه کدامند... زمانی‌که از تئاتر یونان‌باستان سخن می‌گفت، خود نیز به جای قهرمان نمایشنامه ایفای نقش می‌کرد و چون هنرنمایی‌اش به پایان می‌رسید، مقابل حاضران جوان خم می‌شد، لبخندی می‌زد و با تکان‌دادن دست از آنها می‌خواست که حرکاتش را تکرار نماید. به همراه او ایفای نقش کنند و به زبانهای مختلف به یکدیگر سلام گویند... اما داعی ابراهیم علاوه بر تدریس تعلیمات دینی و دستور زبان عربی، قرائت قرآن، جبر و علوم دیگر ریاضی را هم یاد می‌داد. زمان زیادی طول نکشید که ابن طاهر احترام عمیقی نسبت به او در دل خود احساس نمود و چنین می‌پنداشت که ابراهیم بر همهٔ علوم مسلط است. او در تفسیرهایی که از قرآن می‌کرد، ابتدا از عناصر فلسفی این کتاب الهی نام می‌برد و

سپس از جهات گوناگون به بررسی آنها می‌پرداخت. در این راستا ادیان دیگر را نیز بررسی می‌کرد. اصول و آداب مسیحیت و یهودیت را برای شاگردانش ترسیم می‌نمود و حتی آنچه راکه از حکمت بودا در هندوستان آموخته بود برایشان باز می‌گفت. آنگاه در پایان چنین نتیجه می‌گرفت که تعلیمات اسماعیلیه و اعتقادات پیروان آن برتر از ادیان، مذاهب و فرقه‌های دیگر است. ابراهیم تمام این مطالب را به‌صورت ساده و خلاصه بیان می‌کرد و از شاگردان می‌خواست که آنچه او می‌گوید بی‌درنگ بنویسند و سپس از حفظ کنند.

یک روز داعی ابوسراج یک پوست بزرگ آهو را که لوله کرده بود به همراه خود به اتاق درس آورد و آن را چنان با احتیاط باز کرد که گویی می‌خواست چیزی با ارزش و یا محرمانه را از لفافه بیرون بیاورد. آنگاه از داخل آن چند پوست کوچکتر آهو را که روی آنها مطالبی نوشته شده بود خارج کرد و جلوی خود روی قالیچه قرار داد، چند بار با دست لمس کرد و بعد به شاگردانش گفت:

ـــ خوب، من اکنون درس اوّل را شروع می‌کنم که آن را تقدیم به رهبر عالیمقاممان خواهم کرد. شما امروز از رنجهای او آگاه خواهید شد. همچنین از مبارزات او و دیگر رزمندگانی که جان خود را فدا کردند تا پیروزی پیروان اسماعیلیه بر کفار را تضمین نمایند... بله، دوستان من، این نوشته‌ها را که در جلوی من می‌بینید، ثمرهٔ تلاشهای خستگی‌ناپذیر رهبر ماست. تمام اینها را خود او برای شما نوشته است تا این‌که شیوهٔ زندگی‌اش را الگو قرار داده و بیاموزید که چگونه انسان باید جان خودْ را در راه یک آیین عدالت گستر تقدیم بدارد، به‌این‌جهت شما می‌بایستی هر آنچه که از زبان من خواهید شنید به رشتهٔ تحریر درآورده و کاملاً یادبگیرید، زیرا این چکیدهٔ افکاری است که او آن‌را به خاطر شما در مغز خود پرورانده است...!

شاگردان از جا برخاسته و به بررسی خطوطی پرداختند که روی چند پوست آهو در مقابلشان قرار داشت. آنها با بُهت و حیرت به مضمون آن که با دستخط زیبایی نوشته شده بود نگاه می‌کردند. سلیمان دستش را پیش برد و یکی از آنان را برداشت. گویی می‌خواست از نزدیک به مطالعهٔ نوشته‌ها بپردازد اما ابوسراج مانع این کار شد و

فریادکنان به او گفت:

ـــ مگر دیوانه شده‌ای؟ این دستخط پیامبری است که هنوز زنده است...!

شاگردان با شنیدن این سخن به آرامی به جای خود بازگشتند.

آنگاه ابوسراج با متانت تدریس خود را آغاز نمود و تلاش کرد که تا سرحد امکان شاگردانش را با زندگی و کارهای رهبر والامقامشان آشنا کند. بر این اساس، ابتدا در صدد برآمد نگاهی کوتاه به رویدادهایی بیندازد که زمینه‌ساز جریان زندگی سیّدنا شده بودند، تا به این ترتیب بتواند جزئیاتی را شرح بدهد که بر روی چند پوست آهو نقش بسته بودند. به این ترتیب شاگردان دریافتند که رهبرشان حدود شصت سال پیش در توس به دنیا آمده است و حسن نام دارد. پدرش علی فرزند یکی از خاندان مشهور عرب به شمار می‌آمد و «صبا حمیری» شهرت اوست. در آغاز جوانی با آموزگاران و مبلّغان اسماعیلیه آشنا شد و بی‌درنگ احساس کرد که حقیقت واقعی را در تعلیمات آنها یافته است... همچنین پدرش نیز به طور پنهانی با آموزشهای علی آشنا شده بود، ولی برای این‌که این شیفتگی به داماد پیامبر توجه کسی را جلب نکند و او مورد سوءظن قرار نگیرد، پس حسن را برای تحصیل به نیشابور نزد موفق‌الدین، یکی از استادان اهل تسنّن آن شهر فرستاد. حسن جوان در آنجا با مردی آشنا شد که در تاریخ از او به نام خواجه نظام‌الملک، صدراعظم پادشاه سلجوقی نام برده شده است. او همچنین با عمر خیّام، شاعر، ریاضیدان و منجّم بزرگ ایران روابط دوستانه برقرار کرد. بنابراین هر دو نفر آنها از جمله همشاگردیهای او محسوب می‌شدند. چندی بعد، این سه یار دبستانی تصمیم گرفتند، خویشتن را در خدمت جنبش اسماعیلیه قرار دهند. در این راستا آنها قبل از آن‌که تصمیمشان را به مرحلهٔ اجرا درآورند، به یکدیگر این‌گونه قول دادند:

«هر یک از آنها در زندگی عادی‌اش زودتر به موفقیت دست یافت، باید به دو نفر دیگر کمک کند تا بتوانند با نیرویی متحد و همگام، بهتر و شایسته‌تر به خدمت اسماعیلیه درآیند» اما زمانی‌که نظام‌الملک به مقام وزارت رسید این قول را از یاد برد! و بدتر از آن این‌که سیّدنا را به قصر سلطان سلجوقی دعوت نمود و در سر راهش یک

تلهٔ شیطانی قرار داد. با این وصف خدای بزرگ به کمکش شتافت، او را در سیاهی شب پنهان کرد و سپس به سرزمین مصر برد و به طرف قصر خلیفه راهنمایی‌اش نمود، ولی در آنجا نیز حسودان علیه او برخاستند.

برای همین هم سیّدنا پس از تحمل رنجهای بسیار بـه وطـنش بـازگشت. آنگـاه آفریدگار یکتا قلعهٔ الموت را در اختیارش گذاشت تا او بر ضد باورهای غلط مبارزه کرده و ستمگران حاکم را از اریکهٔ قدرت سرنگون کند...

ابوسراج لحظاتی مکث کرد و سپس ادامه داد:

زندگی او شبکه‌ای از معجزات است به‌طوری‌که بـه کـمک خـداونـد از خـطرات مرگباری رهایی یافت... وقتی‌که شما تمام این گزارشهای عجیب را شنیدید که بیشتر به افسانه شباهت دارند، آن‌وقت در وجود رهبر ما به غیر از یک پیامبر بزرگ و نیرومند چیز دیگری نخواهید یافت...

ابوسراج در روزهای دیگر به‌شرح حوادثی پرداخت که برای سیّدنا اتـفاق افـتاده بودند و بعضی از آنها واقعاً باورنکردنی جلوه می‌کردند. در این میان بـارها و بـارها تصویر او را در برابر شاگردانش ترسیم نمود، تا آنجا که برای همهٔ آنها فقط یک آرزو باقی‌ماند: این‌که یک روز او را ببینند و یا به‌خاطر انجام یک عمل شجاعانه و یا یک فداکاری بزرگ مورد تشویق سیّدنا قرار بگیرند...

*

روز بعد، ابن طاهر به راستی دیگر در مورد چیزی شگفت‌زده نشد، زیرا دقیق‌تر و نکته‌سنج‌تر شده بود. همچنین ذهن خود را روی عملی متمرکز می‌کرد که از او انتظار می‌رفت. او قانع شده بود که جهان دقیقاً به همان‌گونه است کـه خـود را بـه او نشـان می‌دهد.... بنابراین شبها، زمانی‌که در بسترش قرار می‌گرفت، سر را در میان دستها خم می‌کرد و به شعله‌های سرخ چراغی چشم می‌دوخت که از گوشه‌ای به اتاق روشنایی می‌بخشید. آن‌وقت با خود می‌اندیشید که او در جهان حیرت‌انگیزی زندگی مـی‌کند، جهانی که اسرارهای مختلفی بر آن تسلط داشتند. پس از آن وحشت به او فرمان می‌داد و او از خودش می‌پرسید: «آیا تو که هم‌اکنون در این بستر دراز کشیده‌ای، هنوز همان

عوانی ساده‌دلی هستی که روزگاری در ساوه چهارپایان پدرش را به چراگاهها می‌برد...؟».

بیشتر این‌طور به نظرش می‌آمد که گویی پرتگاه عمیقی میان دنیایی که او در آن می‌زیست و دنیای درونی خودش وجود دارد و زمانی‌که به این فکر می‌افتاد، ناگهان به خود می‌آمد و به جهان واقعیت بازمی‌گشت. ابوسراج به خاطر این‌که هنر شعرسرودن را به شاگردانش بیاموزد به آنها توصیه می‌کرد به‌عنوان تمرین اشعاری را در مورد شخصیت‌ها و همین‌طور رویدادهایی بسرایند که برای جنبش اسماعیلیه از اهمیت شایان توجهی برخوردار بودند. به این ترتیب آنها موظّف می‌شدند دربارهٔ پیامبران الهی، علی، اسماعیل و یا فداکاری شهدا به گفتن اشعاری بپردازند.

ابن طاهر شیفتهٔ شخصیت علی داماد پیامبر بود، به این دلیل در ستایش او چند بیت شعر سرود که مورد تشویق و تحسین ابوسراج قرار گرفت به‌طوری‌که این آموزگار بزرگوار در صدد برآمد اشعار او را شخصاً به سیّدنا نشان بدهد. وقتی‌که شاگردان به استعداد درخشان همشاگردیشان پی بردند، به یکباره او به‌عنوان شاعری توانا در تمام قلعهٔ الموت پُرآوازه شد.

این موفقیت موجب شد که ابن طاهر با جسارت و اعتماد به نفس بیشتری به سرودن اشعار خود ادامه بدهد. چندی بعد نیز ابیاتی در وصف قلعهٔ الموت سرود و به سیّدنا تقدیم کرد که به زودی آنها را بسیاری از ساکنان آنجا از حفظ می‌خواندند و لذت می‌بردند.

در کنار هنر شعرسُرایی، فن بیان و سخنوری نیز تدریس می‌شد. سلیمان و ابن‌طاهر در این رشته با هم رقابت می‌کردند. سلیمان با لحنی آتشین به صحبت می‌پرداخت، در صورتی‌که ابن طاهر معلومات خود را به روشنی و شیوایی بیشتری به رخ دیگران می‌کشید.

یوسف در این دو رشته از دیگران عقب‌تر بود. اغلب به ابن طاهر می‌گفت که اگر لازم باشد، او بیشتر میل دارد گوش به فرمان فرمانده منوچهر باشد یا به دستور عبدالملک به خود تازیانه بزند و یا حتی روی سینی گداخته برود و یا تمرین حبس‌کردن نفس در سینه را انجام بدهد که یک شکنجهٔ واقعی به شمار می‌آمد، زیرا به

همهٔ اینها عادت کرده بود. ولی دلیلی وجود داشت که یوسف از هنر شعر سرودن، فن بیان، دستور زبان عربی و درس جبر می‌هراسید و این دلیل همانا روزه‌گرفتن او بود، کاری که عبدالملک آنها را مجبور می‌کرد به انجام برسانند. آن‌وقت زندگی و آنچه که در قلعهٔ الموت اتفاق می‌افتاد، برایش بیهوده و پوچ به نظر مـی‌آمد. در ایـن زمـان تـنها آرزویش این بود که در جایی قرار بگیرد، به خواب برود و دیگر هرگز بیدار نشود...

به‌غیر از اینها، چیز دیگری یوسف را رنج نمی‌داد و ناراحتش نمی‌کرد. او خیلی کم با مشاهدهٔ صحنه‌ای دچار بُهت و حیرت می‌شد، بویژه هیچ گاه با دیدن شایستگی ابـن طاهر که قبل از خوابیدن اشعاری را می‌نوشت که او هرگز نخوانده و یـا از هـیچ‌کس نشنیده بود، از خود واکنشی نشان نمی‌داد. با صدای بلند اعلام می‌کرد که ابن طاهر یک جادوگر است، اما درک انسانی‌اش مخفیانه به او می‌گفت که این شـاعر اهـل سـاوه می‌بایستی حتماً یک چشمهٔ پنهانی سرشار از استعداد در وجود خود داشته باشد تـا اینچنین به زیبایی بتواند هنرش را به معرض تماشا بگذارد... با این‌حال معنای اشعاری که او می‌شناخت و از سوی شاعران مختلف سروده شده بودند را به‌خوبی مـی‌فهمید، زیرا برای آنها مثالهایی تا گذشتهٔ دور موجود بود، یعنی دورانی کـه در آن قـهرمانانی زندگی کرده بودند که علیه شیاطین، دیوها و موجودات غیرطبیعی دیگر جنگیده بودند. اما این‌که یکی از همشاگردیهایش که در کنار بستر او می‌خوابید می‌توانست یک شاعر باشد، فراتر از محدودهٔ درک او بود، در صورتی‌که این را به سادگی می‌فهمید و بـاور داشت که سیّدنا یعنی کسی که مثل او در قلعه می‌زیست، یک پیامبر بزرگ محسوب می‌شد، هر چند که خود را هیچ گاه به آنها نشان نمی‌داد. در حالی‌که ابن طاهر هر روز با دوستانش شوخی و یا دعوا می‌کرد. بنابراین او قضیهٔ کاملاً متفاوتی بود.

سلیمان، برعکس به مـوفقیت دیگـران حسـادت کـرد، هـر چـند کـه هـیچ‌کس نمی‌توانست در مبارزه با شمشیر و نیزه از او برتر باشد و یا در تمرینات خطرناک او را پشت سر بگذارد، با تمام اینها هر سه نفر در برابر بقیهٔ شاگردان از یکـدیگر حـمایت می‌کردند و به کسی اجازه نمی‌دادند دربارهٔ دیگری سخن ناشایست و یا مسخره‌ای بر زبان آورد.

❋

برای شاگردان به شدت ممنوع بود که دربارهٔ زنها گفتگو کنند، بنابراین هنگامی‌که ابراهیم در یکی از ساعات درس به این موضوع مبهم و پیچیده اشاره‌ای کرد همگی نفسها را در سینه نگهداشتند. او دربارهٔ همسران پیامبر سخن می‌گفت. در آغاز سینه را صاف کرد. نگاهی به شاگردان انداخت و بعد با لحنی جدی گفت:

ـ پیامبر برای پیروان خود ممنوع نکرده است که فقط یک همسر اختیار کنند. با این‌وصف خود او نمونه و پدر مهربانی محسوب می‌شد. وی از سوی دیگر به پیروانش توصیه کرده است که بر اساس تقوا و درستکاری زندگی کنند، شهادت در راه ایمان مقدس یک افتخار است و بالاترین پاداش آن بهره‌مندی از لذتهای ابدی در باغهای بهشت است. نخستین دوستداران او هر دو شیوهٔ زندگی پیامبرشان را می‌دانستند، یعنی از سویی زندگی شیرین و مطبوع با همسران و از سوی دیگر آمادگی برای از خودگذشتگی در راه خدمت به دین و ایمان...

اما شما می‌دانید که پس از مرگ پیامبر، اختلافاتی در میان مسلمانان پدید آمد. از آن به بعد مردان کار دیگری نکردند، به‌غیر از آن‌که در حرمسراها به عیش و نوش پرداخته و یا با یکدیگر به خاطر کسب قدرت و ثروت‌اندوزی مبارزه کنند و بجنگند... در این میان، این فرمان پیامبر به فراموشی سپرده شد که می‌بایستی به خاطر برقراری عدالت قربانی داد و جانفشانی کرد، قبول مبارزه و خطرات ناشی از آن؛ یعنی شهادت، و این امر را نباید تا لحظهٔ مرگ از یاد ببرد... سیّدنا به درستی آن رفتار فاسد و این شیوه شهادت‌طلبی و ایثار را تشخیص داده است. در آن طرف، حکومت بغداد و در رأس آن خلیفهٔ ستمکار و زنجیری‌اش قرار دارد که هوادارانش نیز چون او فتنه‌انگیز و دوزخی می‌باشند و در این طرف ما و شما هستیم، شما که در آینده به افتخار عنوان «فدایی» نایل خواهید شد... شما جوانان غیور و شجاعی که بالاترین هدفتان، فداکاری و شهادت در راه یک عقیدهٔ مقدس است. بنابراین باید میان خود و آنهایی که در خارج از این قلعه به‌سر می‌برند تفاوتهای اساسی قائل شوید، به این دلیل سیّدنا برای شما این کار را که هم‌اکنون اعلام می‌کنم ممنوع کرده است... بله، شما نه اجازه دارید ازدواج کنید و نه آن‌که به‌نوعی به کار خلاف عفت و اخلاق روی آورید، برای این‌که شما ساکن باغهای

بهشت هستید. بنابراین اجازه ندارید دربارهٔ چیزهای ناپاک و گناه‌آلود سخنی بگویید. همچنین برایتان به‌کلی ممنوع است که به این‌گونه مسائل فکر کنید و یا بخواهید مخفیانه و به کمک تصورات خود کارهای ناشایستی را انجام دهید. این را هم بدانید که خداوند بزرگ هیچ‌چیز را برای همیشه پنهان نمی‌کند...

سیّدنا از سوی آفریدگار یکتا برگزیده شده تا شما را به‌راه راست هدایت کند، کسی که این ممنوعیت را نادیده بگیرد، به‌سختی مجازات خواهد شد و آن‌که به هنگام بیان سخنان نامؤدّبانه غافلگیر شود، بی‌درنگ کنار گذاشته می‌شود. یکی از شما، پیش از این طعم این مجازات را چشیده است. به‌هرحال، مرگ وحشتناک در انتظار آن کسی است که با زنی دیده شود و یا برای ازدواج با او تلاش کند، در این‌صورت ابتدا چشمان این شخص گناهکار توسط جلاّد با یک میله گداخته از حدقه بیرون آورده می‌شود و وقتی درد طاقت‌فرسایش اندکی تسکین یافت، به حالت زنده چهارشقّه می‌گردد... اینها مجازاتی هستند که رهبر والامقام ما برای شخصی که جرأت کند ممنوعیت او را نادیده بگیرد برقرار کرده است...

شاگردان با شنیدن این سخنان هراس‌انگیز لرزه بر اندامشان افتاد. هیچ‌کدام از آنها جسارت آن را نداشت که به چشمان دیگری نگاه کند.

زمانی‌که داعی‌ابراهیم متوجه تأثیر گفته‌هایش در سیمای شنوندگان جوان شد، لبخند مرموزی بر لبهای بی‌حرکتش نقش بست. سپس با لحن آرامتری ادامه داد:

ـــ با این‌حال نترسید!. این ممنوعیت سیّدنا فقط ظاهراً بی‌رحمانه است، چون هر یک از شما فقط باید به این فکر باشد که پاداش قول داده شده را جایگزین خوشی و لذت مشکوک کند، در این‌صورت هر کسی از وضعیت خود خشنود خواهد شد! همهٔ کسانی‌که بدون گمراهی کارهایی را که برایشان مشخص شده به مرحلهٔ اجرا درآورند، به ثروت ابدی دست خواهند یافت!. همین‌طور به‌عنوان شهید اجازه خواهند داشت به باغهای بهشتی وارد شوند که آب زلال آن با زمزمه گوش‌نوازی به هر سو جاری است... شما در بناهای شیشه‌ای با تکیه بر روی بالشهای ابریشمی به استراحت خواهید پرداخت و یا در سایهٔ آلاچیق‌های زیبایی که در میان جنگلهای سرسبز قرار دارند،

گردش و تفریح خواهید کرد. پاهای شما بر روی گلبرگ گلهای عجیب و بی‌نظیر به پیش خواهند رفت و از بوی خوش آنها عطرآگین خواهند شد. دختران جوان با چشمان سیاه و بادامی‌شکلشان از شماها با غذاهای خوشمزه و بهترین شرابها پذیرایی خواهند کرد. آنها همیشه در اختیار شما خواهند بود! خداوند به این دختران زیبا، عفت و پاکی ویژه‌ای مرحمت کرده است. آنها دارای این امتیاز هستند که به‌صورت جاودانه جوان و باکره باقی بمانند، اگرچه با جسم و روح خود آرزوهایتان را برآورده خواهند نمود... پس به این حقیقت بیندیشید! به‌محض آن‌که به تقوا و رستگاری دست یافتید، می‌توانید از این ثروت ابدی برخوردار شوید! خدای یگانه کلید این باغها را در اختیار سیّدنا قرار داده است. کسی که دستورات او را به‌موقع به مرحلهٔ اجرا درآورد، آن‌وقت سیّدنا نیز دروازهٔ بهشت را به روی او خواهد گشود. بله، این پاداش کسانی است که گوش به فرمان رهبر والامقام ما هستند...!

*

شبانگاه، هنگامی‌که همهٔ شاگردان بر روی تراس جمع شده بودند، ابن طاهر شروع به صحبت کرد:

ــ آموزگاران به ما توصیه کرده‌اند که از ساعات فراغت خود استفاده کنیم و آنچه را که آنها در مدت روز به ما آموخته‌اند در این زمان مورد بحث و گفتگو قرار دهیم.

امروز داعی‌ابراهیم توضیح داد که چرا سیّدنا برای ما بی‌عفتی را در عمل، در کلام و حتی در افکار ممنوع کرده است. بنابراین ما از این ممنوعیت سرپیچی نمی‌کنیم، در صورتی‌که طبق عادت دربارهٔ موضوع روز به صحبت بپردازیم...

به‌هرحال این یک فرصت عالی است که ما موظّف شده‌ایم با یکدیگر گفتگو کنیم که چه رفتاری باید داشته باشیم تا از گمراهی و انحراف خود جلوگیری نماییم...

بعضی از شاگردان با شنیدن این جملات دچار وحشت شدند، به‌طوری‌که نعیم با اعتراض به ابن طاهر گفت:

ــ من مخالف بیان این‌گونه حرفها هستم، زیرا داعی‌ابراهیم برای ما شدیداً ممنوع کرده است که دربارهٔ هر یک از موضوعهای کثیف روز بحث و مناظره کنیم. تو خودت

شنیدی که چه مجازات ترسناکی در انتظار کسی است که به این ممنوعیت بی‌اعتنایی کند...

جعفر با تمسخر پاسخ داد:

ــ از پشه فیل درست نکن نعیم...! ما هر چه باشد این حق را داریم که در مورد آنچه از زبان معلم خود شنیده‌ایم به بحث و گفتگو بپردازیم... چه کسی باید به این امر فکر کند که باید ما را به مجازات رساند، اگر ما با شجاعت و کیاست خود موضوعی را مورد بررسی قرار دهیم...؟

نعیم در جواب گفت:

ــ تو هر عقیده‌ای که می‌خواهی داشته باش، ولی این اجازه به‌ما داده نشده که دربارهٔ زنها و چیزهای زشت و ناپسند صحبت کنیم...

یوسف بر سر او فریاد کشید:

ــ ما همین حالا تو را از اینجا بیرون می‌اندازیم!

نعیم وحشت‌زده به‌جای خود خزید و سلیمان به او هشدار داد:

ــ همین‌جا بمان! تو دیگر نباید حرف بزنی و اگر باز هم اعصاب ما را خراب کنی، وقتی‌که امشب در اتاقت هستی، با صداهای گوشخراش، گوشهایت را کر خواهیم کرد!

در این لحظه ابن طاهر گفت:

ــ من می‌خواهم بی‌پرده صحبت کنم و بی‌درنگ به اصل موضوع بپردازم. بله، ما سرانجام باید یک بار برای همیشه بدانیم که چه هستیم؟ ما از این به بعد با دقت کامل از هر سخنی که دربارهٔ این موضوع گفته شود جلوگیری می‌کنیم. برای ما آسان است که بر سخنان و اعمال خود تسلط داشته باشیم، امّا چگونه می‌توانیم به افکارمان نیز فرمان دهیم؟ همین افکاری که ما را در بدترین لحظات مورد تهاجم قرار داده و در رؤیاهایمان دنبال می‌کنند... این را هم باید بدانیم که شیطان هیچ قدرتی روی ارادهٔ ما ندارد، امّا بر تصورات و رؤیاهای ما مسلط می‌باشد، برای خود من بارها اتفاق افتاده که مجبور شده‌ام افکار ناشایست را از وجودم دور کنم. در هر مبارزه به نظرم می‌رسید که برندهٔ میدان بوده‌ام، ولی همواره روح پلید سعی می‌کند به انسان رؤیاهای شیرینی

ببخشد که تمام روز بر خیالات او استیلا می‌یابند.

به این ترتیب، انسان بدون هیچ‌گونه ابزاری در مرحلهٔ سقوط بعدی قرار مـی‌گیرد. اکنون مسأله به ممنوعیت شدیدی مربوط می‌شود که نقاط ضعف طبیعت را به رسمیت نمی‌شناسد. خوب، پس چه باید کرد دوستان من؟

سلیمان با خشم جواب داد:

ــ برای چه سر خود را این‌گونه به درد می‌آوری؟ در سر هر کسی رؤیا هست. چه کسی را می‌توان در این‌باره مسئول دانست؟ یک فکر غیرارادی نمی‌تواند سرچشـمهٔ گناهی بزرگ باشد!

یوسف گفت:

ــ این شد یک سخن واقعی! من هم می‌خواستم همین حرف را بزنم!

ابن طاهر گفت:

ــ نه، هیچ‌چیزی به ما نمی‌گوید که این سخن واقعیت دارد. ممنوعیت امری آشکار و روشن است، بنابراین باید به‌ما ابزاری ارائه دهد تا به کمک آن بتوانیم بر نقاط ضـعف خود چیره شویم.

جعفر گفتهٔ او را تأیید کرد:

ــ ابن طاهر حق دارد. اگر ممنوعیت این را می‌گوید، پس باید این امکان نیز به ما داده می‌شد که از آن سرپیچی نکنیم. ما همه با تمام نیرو به این احتیاج داریم که در برابر نفوذ روح پلید مقاومت کنیم. اما دیگر چه نیازی است که افکار و رؤیاهای خودمان را از آن رهایی ببخشیم؟

ابن طاهر پاسخ داد:

ــ من این تلاش را کرده‌ام، ولی نقاط ضعف انسان فراوان هستند...

یوسف آمرانه گفت:

ــ این با عقل جور در نمی‌آید که آدم در واقع حریفی را به‌مبارزه فراخواند که از او نیرومندتر است.

همین‌لحظه عبید که تا آن‌زمان فقط سراپا گوش بود وارد بحث شـد. هـوشمندانـه

لبخندی زد و صحبت خود را این‌گونه آغاز نمود:

ــ دوستان من! در حالی‌که موضوع آن‌قدر ساده است، چرا با هم این‌طور جرّ و بحث و دعوا می‌کنید!؟ پس شما گمان می‌کنید که سیّدنا می‌تواند دستوراتش را در مورد آنچه که به قدرت ما مربوط می‌شود صادر کند؟ تا آنجا که این مسأله مرا هم شامل می‌گردد، چنین نظریه‌ای را قبول ندارم!.

خوب، حالا گوش کنید! مگر سیّدنا به ما قول پاداش را در صورت توانایی، مقاومت و از خود گذشتگی نداده است؟ و این پاداش همان ثروتهایی است که در باغهای بهشت انتظار ما را می‌کشند! خوب، حال از شماها می‌پرسم: آیا یک انسان درستکار حق دارد به‌خاطر پاداشی که در آینده و پس از مرگ به او تعلّق می‌گیرد خوشحال شود؟ همهٔ شماها به من جواب خواهید داد: مطمئناً!

در نتیجه ما اجازه داریم از قبل به‌خاطر لذتهای بهشتی که سیّدنا قول آن را به ما داده است شاد و مسرور باشیم و در افکارمان نیز مجاز هستیم به‌واسطهٔ باغهای سرسبز و زیبا و زمزمهٔ آب چشمه‌ها خشنود گردیم. همین‌طور به‌دلیل غذاهای خوشمزه و شرابهای عالی که به ما معرفی شده و فقط برای ما آماده می‌شوند و سرانجام در عالم رؤیا، برای همآغوشی با دختران سیاه‌چشم سر از پا نشناسیم... پس در این میان کجای این کارها کثیف است؟ اگر روح شرور بخواهد ما را در آینده از راه راست منحرف کند، او را کنار زده و همچنان به باغهای باشکوه بهشت فکر خواهیم کرد... به این ترتیب، خداوند به ما لطف دارد که چنین باغهای شگفت‌انگیزی را برای ما آماده کرده است و سیّدنا که صاحب قدرت می‌باشد برحسب شایستگی ما دروازهٔ بهشت را به روی ما خواهد گشود...

شاگردان با فریادهایی آکنده از شادی سخنان او را تأیید کردند، تا آنجا که یوسف با صدای بلند گفت:

ــ عالی بود عبید! چرا من زودتر به این فکر نیفتادم...؟

ابن طاهر نیز اظهار داشت:

ــ عبید برای ما افکار خردمندانه‌ای را بیان کرده است که شکل دیگری را نمی‌توان

جایگزین آن نمود. با این وصف من خودم تردید داریم که انسان قادر باشد خواسته‌های کثیف خودش را به این راحتی از آلودگیها پاک کند. حتی اگر باغهای بهشتی نیز در دسترس او قرار داشته باشند...

عبید با اعتراض به او پاسخ داد:

ـــ استدلال تو مرا قانع نمی‌کند، برای این‌که تو خودت به این مرحله از منزلت انسانی نرسیده‌ای...

در این هنگام فریاد جعفر در فضا پیچید:

ـــ نه، ابن طاهر حق دارد! گناه در هر حال گناه است. اگر ما گناهی را مرتکب شویم، حتی ممنوعیت آشکاری همانند آنچه که سیّدنا برقرار کرده است نیز نمی‌تواند مانع آن شود...

یوسف به او جواب داد:

ـــ تو فقط می‌خواهی ما را با این چرندیات خودت فاسد کنی. من پذیرفته‌ام که عبید حق دارد. کسی نمی‌تواند از این امر جلوگیری کند که ما قبل از پاداشی که با نهایت افتخار شایستهٔ آن هستیم لذت نبریم...

جعفر شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ـــ هر کس هر طور که دلش می‌خواهد می‌تواند فکر کند!

❋

وقتی با گسترده‌شدن تاریکی شب، مشعلها در مقابل اقامتگاه حسن صباح روشن شدند و زمانی‌که صدای کرنا به‌همراه زمزمهٔ آب رودخانهٔ شاهرود، سکوت حاکم بر قلعهٔ الموت را شکست و همهٔ ساکنان آنجا را برای ادای نماز و پس از آن به خوابیدن فراخواند، شاگردان در هاله‌ای از غم و اندوه فرو رفتند. آنها یک روز سراسر تمرین و امتحانات دشوار را پشت سر گذاشته و حالا افکارشان را رها کرده بودند. بعضی از تنهایی بی‌پایانشان وحشت داشتند و یاد زادگاهی که در آن‌سوی دیوار در فاصله‌ای دور و یا نزدیک قرار داشت، قلبشان را می‌فشرد و عده‌ای دیگر از هزاران فعالیتی که مردم عادی در زندگی روزمرهٔ خود انجام می‌دادند و در اینجا حتی از یکی از آنها نیز

خبری نبود، احساس دلسردی و دلتنگی می‌کردند.

یک شب سلیمان به دوستانش گفت:

ــ اگر من یک پرنده بودم به آن دورها پرواز می‌کردم تا ببینم خواهرانم چه می‌کنند...؟ مادرم مرده است و پدرم حالا دو همسر دیگر دارد که هر دو برایش بچه‌هایی به‌دنیا آورده‌اند. خواهران من برای آنها بار سنگینی هستند، بنابراین نباید زندگی راحتی داشته باشند. همسران پدرم بی‌تردید در این رؤیا به‌سر می‌برند که چگونه می‌توانند هر چه زودتر از شرّ دختران شوهرشان رهایی یابند. من مطمئن هستم که آنها به پدرم اصرار می‌کنند که او خواهرانم را به فروش برساند. آه! چه درد وحشتناکی، چه غم جانکاهی...!

آنگاه مشت گره کردهٔ خود را به روی پیشانی کوفت و چهره‌اش را پشت آن پنهان نمود.

یوسف به او گفت: اگر این گفتهٔ من تو را آرام می‌کند، باید بگویم که وضعیت مادر پیرم بهتر از زندگی خواهرانت نیست. او با زحمت زیاد در کنار چند گاو و گوسفند روزگار می‌گذراند و همسایگانش مطمئناً از این‌که از تنهایی او سوء استفاده می‌کنند لذت می‌برند... نمی‌دانم چرا او را تنها گذاشته‌ام؟

ابن طاهر پرسید: به راستی چرا مادرت را در تنهایی رها کرده‌ای؟

ــ خودش این‌طور می‌خواست. او همیشه می‌گفت: «تو یک پلنگ واقعی هستی پسرم. تو نیرومندی، پیامبر خشنود می‌شد اگر تو را نزد خود می‌داشت. من مطمئن هستم اگر پدرت زنده بود، پدری که علی را بیش از همهٔ مردم جهان ستایش می‌کرد، آن‌وقت تو را پیش یکی از آن «داعی»هایی می‌فرستاد که در خدمت خلیفهٔ واقعی هستند. تو نزد آنها با عقاید راستین آشنا می‌شدی!»

البته این ماجرا مربوط به زمانی بود که داعی حسین قائینی بزرگ به دستور رهبر در منطقهٔ ما برای مردان جوان تبلیغ می‌کرد. من خودم را به او معرفی کردم و او مرا به قلعهٔ الموت آورد و از آن روز تاکنون در اینجا هستم...

ابن طاهر این بار روی خود را به طرف نعیم برگرداند:

ــ و تو نعیم! چطور شد که به اینجا آمدی؟

ــ روستای من چندان فاصله‌ای با قلعهٔ الموت ندارد. شنیده بودم که یک داعی قدرتمند سپاهی را علیه سلطان رافضی تدارک می‌بینند. اعضای خانواده‌ام بسیار مؤمن هستند. بنابراین برای پدرم این یک امر عادی بود که به خدمت سیّدنا درآیم...

ــ و دوست ما سلیمان...؟

ــ داستان من نیز چندان فوق‌العاده نیست. شنیده بودم که جنگی در پیش است و این‌که داعی بزرگ، یعنی همان کسی که دربارهٔ معجزاتش حرفهایی زده می‌شد، از طرف خلیفهٔ مصر در الموت به قدرت رسیده و تهاجمی را بر ضد سلطان سلجوقی سازماندهی کرده است. آن وقت به خود گفتم که به این ترتیب ماجرای جالبی اتفاق خواهد افتاد. چندی بعد اعلام شد که داعی عبدالملک از روستای ما بازدید می‌کند و این فرصت مناسبی بود تا خود را به او معرفی کنم.

عبید نیز گفت: برای من قضیه از اینها هم ساده‌تر بود. افراد خانوادهٔ من سالهای طولانی از علی پیروی می‌کردند. ما نُه برادر بودیم و یکی از ما باید خانهٔ پدری را ترک می‌کرد. بنابراین از پدرم خواهش کردم به من اجازه بدهد از نزد او بروم و او نیز مرا به هنگام وداع دعا کرد و من خود را با شور و شوق به این قلعه رساندم.

ــ و تو جعفر؟

ــ بله، من با جدیت قرآن و تاریخ اسلام را مطالعه می‌کردم، تا این‌که ناگهان دچار تردید شدم، زیرا با این کار برایم آشکار شد که علی از سوی جانشینان پیامبر به‌طور ناجوانمردانه و دور از عدالت زیر فشار قرار گرفته بود. به‌طوری‌که سرانجام خلیفهٔ بغداد بدون آن‌که حقی داشته باشد به جای او بر اریکهٔ قدرت نشست. روزی با یکی از داعی‌های اسماعیلیه دربارهٔ این مسائل به گفتگو پرداختم. او کسی نبود به‌غیر از رئیس ما ابوسراج!.

ما دربارهٔ ولایت علی(ع) مدتها با هم صحبت کردیم. آنگاه احساس کردم که از جان دل با نظریات او موافق هستم، بنابراین از پدرم تقاضا کردم که به من اجازه بدهد در خدمت ابوسراج باشم. وقتی او فهمید که آموزگار بزرگ ما عازم الموت است تا خود را

به سیّدنا برساند، با خواستهٔ من موافقت کرد و اجازه داد که به همراه او به اینجا بیایم. زیرا پدرم عقیده داشت که رهبر والامقام ما شخصیت مقدسی است...

بیان این سرگذشتها باعث شدند که شاگردان بر احساس غربت و تنهایی خود که گاهی وجود آنها را فرا می‌گرفت چیره شوند. با این‌وصف روز بعد و زمانی‌که صدای کرنا همه را از خواب شیرین صبحگاهی بیدار می‌کرد همگی این گفته‌ها را فراموش کردند. آب سردی که آنها با آن صورتشان را شستشو می‌دادند، به‌خاطرشان آورد که یک روز طولانی را با امتحانات دشوار و مطالعات فراوان در پیش دارند. شاگردان بار دیگر از رؤیاها بیرون آمدند و در الموت به سر می‌بردند و تنها نگرانی آنها این بود که مبادا نتوانند به پرسشهای آموزگاران خود به درستی پاسخ بدهند و خواسته‌های آنها را به‌خوبی به انجام برسانند...

از آن‌روز به بعد در صفحهٔ درخشان دیدگانشان فقط یک تصمیم خوانده می‌شد: خدمت به جنبش اسماعیلیه و رهبر قدرتمند آن سیّدنا...

*

یک روز صبح هنگامی‌که شاگردان از تمرینات نظامی فرمانده منوچهر بازگشتند ابوسراج به آنها اعلام کرد:

ـ شماها بقیهٔ روز را آزاد هستید. داعیان استحکامات مجاور نزد رهبر والامقام ما آمده‌اند تا با نظریات او دربارهٔ جنگ آینده آشنا شوند. البته ما از این امر غافل نخواهیم شد که در این فرصت از شما نامی به میان نیاوریم، زیرا بیان موفقیت‌ها و ناکامیهای شما در این گردهمایی اهمیت فراوانی دارند. پس سعی کنید در این زمان آرام باشید و از وقت خود برای آموزش بیشتر بهرمند شوید...

شاگردان از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدند. همه به سوی خوابگاه دویدند تا تخته و لوازم نوشتنی خود را بردارند. به این ترتیب بعضی‌ها با تجهیزات کامل در کنار یکی از دیوارهای قلعه نشستند و عده‌ای دیگر که کنجکاوتر بودند، در حیاط و در سایهٔ ساختمانها جا گرفتند تا اقامتگاه رهبر بزرگ را از نزدیک زیر نظر بگیرند.

در برابر درِ ورودی، تعداد نگهبانان افزایش یافته بود. افراد سیاهپوست و چماق

به‌دست، همانند مجسمه در یک صف در کنار هم ایستاده بودند. گاه‌گاهی یک داعی در جامهٔ سفیدرنگ از درِ ورودی می‌گذشت و به داخل ساختمان می‌رفت. آن‌وقت شاگردان در گوش یکدیگر زمزمه می‌کردند و با انگشت آنهایی را که می‌شناختند به یکدیگر نشان می‌دادند.

ناگهان سر و صدایی از سوی پایین‌ترین ایوان و از مقابل برج نگهبانی به گوش آنها رسید. گروهی اسب‌سوار از دروازه عبور کرده و به داخل قلعه آمد. سربازان به طرفشان دویدند و دهانهٔ اسبها را نگهداشتند تا به سواران به هنگام پیاده‌شدن کمک کنند. مردی کوچک‌اندام با جامه‌ای بلند از اسب به روی زمین جهید، در حالی‌که چند مرد با احترام فراوان او را همراهی می‌کردند. سلیمان با مشاهدهٔ این صحنه چنان از جا جست که گویی خزنده‌ای خطرناک نیش زهرآلودش را در تن او فرو کرده است. با فریاد گفت:

ـ او ابوعلی است! داعی بزرگ! من او را می‌شناسم.

یوسف پیشنهاد کرد: «از اینجا برویم» اما ابن طاهر به او گفت:

ـ نه، صبر کن! میل دارم او را از نزدیک ببینم.

گروه نزدیکتر می‌شد. سربازان به طرف مرد تازه‌وارد پیش رفتند و در برابرش تعظیم کردند.

سلیمان با هیجان گفت:

ـ تمام این افراد به درجهٔ «داعی» نایل شده‌اند، اما ابوعلی از مقام بالاتری برخوردار است.

یوسف فریاد زد:

ـ نگاه کنید! داعی‌ابراهیم و داعی‌عبدالملک در ردیف همراهان او هستند!

ابوعلی در جامهٔ سفید، همانند یک سلطان با متانت و قدمهای شمرده از این سوی ایوان به آن‌سو پیش می‌رفت و با لبخند دلنشینی به سلام مردان گروه پاسخ می‌داد. چهره‌اش آکنده از چین و چروک بود. ریش باریک و خاکستری رنگی داشت. و سبیل دراز و پُرپُشت او دهان بی‌دندانش را پوشانده بود. هنگامی‌که از برابر شاگردان عبور کرد، همهٔ آنها به حالت احترام در مقابلش خم شدند. چشمان کوچکش از شادی برق

می‌زدند. یک دست خود را از زیر جامه بیرون آورد و صمیمانه به‌سویشان تکان داد. تمام شاگردان آن‌قدر به‌حالت تعظیم باقی ماندند تا همهٔ مهمانان به داخل اقامتگاه رهبر رفتند. سپس سلیمان شادمانه به دوستانش گفت:

ــ همه دیدید؟ ما تنها کسانی هستیم که او برایمان دست تکان داد. ابوعلی بعد از سیّدنا در مقام دوم است!

یوسف پاسخ داد:

ــ افسوس که او کمی هم خوش‌قیافه نیست!

نعیم با تعجب از او پرسید:

ــ مگر گمان می‌کنی که هوشمندی و وقار یک مرد به قیافه‌اش بستگی دارد؟

ــ اگر تو را می‌دیدم آن‌وقت سعی می‌کردم چنین تصوری داشته باشم!. از شوخی گذشته، من سادگی یک مرد را می‌پسندم. همه مشاهده کردید که او چنان به ما لبخند زد که گویی همگی ما را می‌شناسد.

سلیمان جواب داد:

ــ او مرد باهوش و خردمندی است، با این‌وصف تصور می‌کنم سرباز خوبی نباشد!

نعیم به این نظریه اعتراض کرد:

ــ برای این‌که او با شمشیر به ما حمله‌ور نشد؟ بیشتر داعیانی که من تا به‌حال با آنها برخورد کرده‌ام. مردان به‌ظاهر ضعیفی بوده‌اند، در صورتی‌که آنها رهبر هستند و سربازانی که در کنار آنها با خود سلاح حمل می‌کنند از این‌که اجازه دارند به این رهبران خدمت کنند بسیار راضی به نظر می‌رسند...

سلیمان با تمسخر گفت:

ــ آرزو دارم یک بار تو را در حال مبارزه با عبدالملک ببینم. آن وقت خواهی دید که آیا داعیان ضعیف هستند یا خیر...

ابن طاهر سؤال کرد:

ــ خود سیّدنا تا چه اندازه نیرومند است؟

همهٔ دوستانش به یکدیگر نگاه کردند تا آن‌که سرانجام نعیم جواب داد:

ـــ هیچ‌کس تا به حال در این‌باره به ما چیزی نگفته است.

*

تالار بزرگ گردهمایی در طبقهٔ همکف اقامتگاه بنا شده بود. آموزگاران، مبلّغان و دیگر مقامات والامقام اسماعیلیه، تمام صبح را به رایزنی و گفتگو مشغول بودند. آنها از شهرهای رودبار، قزوین، دامغان و حتی از خوزستان که جنبش اسماعیلیه در آنجا تحت تأثیر داعی بزرگ «حسین قائینی» هواداران بسیاری داشت به قلعهٔ الموت آمده بودند، در حالی‌که اکنون در انتظار صدور دستورات رهبر بزرگشان به‌سر می‌بردند و افراد تازه‌وارد نیز با میزبانان خود به گفتگو می‌پرداختند.

در جلوی پنجره‌ها پرده‌های ضخیمی آویخته شده بود. تالار به‌وسیلهٔ چراغهای روغن‌سوز فراوان غرق در نور و روشنایی بود. در چهارگوشهٔ آن چوب صنوبر می‌سوخت و عطر مسحورکننده‌ای را در فضا می‌پراکند. گروه کوچکی از مهمانان که پیرامون «تئودوروس» یونانی حلقه زده بودند، زیر یکی از این چراغها ایستاده و با یکدیگر صحبت می‌کردند. در میان آنها «ابن اسماعیل» فرمانده پادگان رودبار، داعی «زهاروی» مردی سرحال و شاداب با شکمی بزرگ و برآمده و «عبیدالله» جوانی مصری که با پزشک یونانی به‌هنگام اقامتش در قاهره آشنا شده بود دیده می‌شدند. هر یک لطیفه‌ای را برای دیگران نقل می‌کرد و سپس همگی با صدای بلند می‌خندیدند. در این لحظه عبیدالله با شگفتی به تئودوروس گفت:

ـــ بنابراین تو هم با ابن صباح در قلعه ارتباط برقرار کردی حکیم عزیز! در تمام این سرزمین شایعات باورنکردنی دربارهٔ تسخیر الموت پراکنده شده است. به‌طوری‌که ادعا می‌شود که ابن صباح فرماندهٔ قبلی قلعه را با فریب و نیرنگ مجبور نمود اینجا را به او واگذار کند. همچنین مردم در گوش یکدیگر زمزمه می‌کنند که در این میان پرداخت رشوه‌ای هم در کار بوده است. من خودم تا به امروز نمی‌دانم که دقیقاً چه اتفاق افتاده است...؟

پزشک یونانی قهقهه‌ای زد و چیزی نگفت، ولی فرمانده ابن اسماعیل با صدای بلند از دیگران خواست که نزدیکتر بیایند. آنگاه خطاب به آنها گفت:

ــ گمان می‌کنم بد نباشد برای این مرد جوان توضیح داده شود که چگونه ابن صباح الموت را در اختیار گرفت. اگر چه من در آن‌زمان در اینجا نبودم، اما یکی از افسران زیردست من که در آن‌روزها در کنار رهبر ما خدمت می‌کرد ماجرا را برایم تعریف کرده است...

عبیدالله و زهاروی چاق و شکم‌گنده گوشها را تیز کردند. تئودوروس با حالتی آکنده از سوءظن همچنان‌که لبخند تمسخرآمیزی بر لب داشت گامی به پیش گذاشت.

ابن اسماعیل ادامه داد:

ــ همان‌طور که می‌دانید، نمایندهٔ سلطان در قلعهٔ الموت فرماندهٔ شجاعی بود به‌نام مهدی... من هرگز با او برخورد نکرده‌ام، ولی به من گفته شد که این شخص استعداد چندانی نداشت. ابن صباح در آن‌زمان از چنگال وزیر اعظم یعنی خواجه نظام‌الملک گریخته بود و موفق شد خودش را به ری برساند، زیرا مظفّر ــ فرماندهٔ این شهر ــ یکی از بهترین دوستانش محسوب می‌شد. مظفّر به ابن صباح کمک کرد و یک گروه ده نفره را در اختیارش گذاشت. یکی از آنها همان افسری بود که این ماجرا را برایم نقل کرده است. سپس رهبر ما به این فکر افتاد که قدرت را در الموت یعنی در مستحکم‌ترین قلعهٔ این منطقه به‌دست گیرد! به‌این‌جهت با مظفّر به مشورت پرداخت و به این نتیجه رسید...

جوان مصری و داعی بزرگ مشغول گوش‌دادن به این سخنان بودند و توجهی به پزشک یونانی نداشتند که با حالتی مشکوک و زهرخندی بر لب در کناری ایستاده بود.

ابن اسماعیل با مشاهدهٔ این صحنه احساس کرد که به شخصیت او خدشه‌ای وارد آمده است، بنابراین حرکت خشمگینی نمود و از تئودوروس پرسید:

ــ پس چرا با چنین چهره‌ای که به خود گرفته‌ای به جای من این ماجرا را تعریف نمی‌کنی؟ آیا می‌خواهی این‌گونه نشان بدهی که گویی دقیقاً می‌دانی تمام داستان چگونه بوده است...؟

مرد یونانی با خونسردی و خنده‌کنان پاسخ داد:

ــ می‌بینی که سراپا گوش هستم.

عبیدالله با بی‌حوصلگی فریاد زد:

ــ بگذار که او در آن گوشه با لب و لوچهٔ آویزان سراپا گوش باشد! ما او را خوب می‌شناسیم. همیشه میل دارد چنین وانمود کند که بیشتر از دیگران می‌داند...

ابن اسماعیل بار دیگر به صحبتهایش ادامه داد:

ــ بله دوستان! به این نکته رسیده بودم که ابن صباح تصمیم گرفت خود شخصاً با مهدی در قلعهٔ الموت ملاقات کند. وقتی او را دید به او گفت: «من یک داعی هستم و به نیمی از این جهان سفر کرده‌ام اما دیگر از مسافرت خسته شده‌ام، بنابراین بـه ایـنجا آمده‌ام تا گوشهٔ دنجی برای خود پیدا کنم. اندکی زمین به بزرگی یک پوست گاو نر به من بفروش. من حاضر هستم برای یک قطعه زمین پنج هزار اشرفی طلا به تو بپردازم...»

مهدی با شنیدن این پیشهاد نزدیک بود از شدت خنده بیهوش شود. به ابن صباح پاسخ داد:

«اگر تو واقعاً آماده‌ای این مقدار پول را به من بدهی، می‌توانی همین حالا قـطعه زمین دلخواه را انتخاب کنی...»

برای او غیرممکن به‌نظر می‌رسید که یک داعی فقیر بتواند به چنین ثروتی دسترسی داشته باشد با این حال ابن صباح دست در جامهٔ خود برد و کیسهٔ سیاهی پر از هزاران اشرفی طلا را بیرون کشید و شروع به شمارش آن نمود. چشمان مهدی از شدت حیرت و شگفتی از حدقه درآمده بودند. نیازی نداشت که در این‌باره مدتها فکر کند. پیش خود اندیشید: «به این قلعه هیچ‌گونه خسارتی وارد نخواهد آمد، اگر من قطعهٔ کوچکی از زمین آن راکه در کنار دیواری از دیوارها قرار دارد به این داعی پیر و ساده‌لوح بفروشم. با این کار، ثروتمند می‌شوم...».

این دو دوست ما پوست گاو نری برداشتند. پل روی رودخانهٔ شاهرود را به زیـر آورده و از روی صخره‌ها تا کنار دیوارهای قلعه پایین رفتند. در آنجا ابن صـباح از کمربندش فلزی بُرنده و تیز بیرون آورد و مشغول بُریدن پوست حیوان شـد تـا آن‌را به‌صورت نوارهای ظریف و نازک چرمی درآورد. افسران و سربازانی که این صحنه را تماشا می‌کردند در شگفتی فرو رفتند که این مرد بیگانه و عجیب در آنجا چه می‌کند اما کسی اطلاعی نداشت که داعی چه برنامه‌ای در پیش دارد. وقتی ابن صباح تمام پوست

گاو را بُرید، نوارهای چرمی را به‌هم گره زد. پس از آن چوبی را به زمین فرو برد و یک سر نوار را که حالا بسیار طول داشت به سر چوب محکم کرد. سپس انتهای دیگر را به‌دست گرفت و قلعه را دور زد.

درست در این لحظه مهدی متوجه موضوع شد و به ابن صباح گفت: «تو یک دزد خبیث هستی!» بعد جنجال به راه انداخت و دست به شمشیر برد، اما در همین موقع صدای سم اسبانی از بالای سر به گوششان رسید. همه به آن‌سو نگاه کردند. گروهی اسب‌سوار شمشیر به‌دست از پل گذشته و وارد قلعه می‌شدند. ابن صباح لبخندی زد و به مهدی گفت: «دیگر دیر شده. قلعه از حالا به بعد متعلق به من است. بنابراین همه بدانید، اگر مویی از سر من کم شود، هیچ‌کدام از شماها زنده از اینجا بیرون نخواهید رفت. من به‌قول خود عمل می‌کنم مهدی! پنج هزار اشرفی طلا را بردار و با افرادت به هر کجا که می‌خواهی برو!»... حکیم آنچنان به خنده افتاد که قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد. او آنقدر خندید که دلش به درد آمد. جوان مصری و داعی بزرگ به طرفش گام برداشتند زیرا رفتار مسخرهٔ مرد یونانی شگفت‌زده‌شان کرده بود. در این هنگام فقط ابن اسماعیل بود که با حالتی غضبناک او را دقیقاً زیر نظر داشت. مرد یونانی اعتراض‌کنان به او پاسخ داد:

ــ اوه، احمق مقدس! تو هم در این افسانهٔ بی‌نظیر گرفتار شده‌ای؟ در حالی‌که باید بدانی که این طرح عجیب را حسن و من ترسیم کردیم که فقط برای سلطان در نظر گرفته شده بود.

ــ بنابراین افسر زیر دست به من دروغ گفته است!

ابن اسماعیل از خشم بر خود می‌لرزید. خون در چشمانش دویده بود و رگهای شقیقه‌اش متورم شده بودند. در همین حالت ادامه داد:

ــ حال که این‌طور است او را مانند یک سگ کتک خواهم زد! او را خواهم کشت...!

تئودوروس جواب داد:

ــ این کار دور از عدالت است ابن اسماعیل!. آنچه که او برایت نقل کرده است کاملاً حقیقت دارد، دست کم از دیدگاه خودش... ولی وقتی‌که انسان به مقام تو فکر می‌کند به

این نتیجه می‌رسد که چطور اجازه دادی یک سرباز نظریه‌اش را بر دیگری تحمیل کند. آیا خودتو واقعاً آنچه را که اتفاق افتاد حدس نزدی؟

ابن اسماعیل زیر لب غُرید:

ــ از این‌که می‌خواهی خودت را آدم مهمی قلمداد کنی دست بردار! حالا چه بهتر که فقط سخنرانی کنی...!

ــ بسیار خوب، همین کار را می‌کنم!. در ابتدا باید بدانی که این مهدی که در اینجا اقامت داشت از خاندان علی به شمار می‌آمد و سلطان او را به فرماندهی قلعهٔ الموت برگزیده بود تا رضایت او را به نفع خود جلب کند. اگر چه در آن زمان هنوز به سن سی سالگی نرسیده بود. از سوی دیگر به خاطر آن‌که سلطان خطری را که از جانب مهدی تهدیدش می‌کرد از خود دور کند، وی را به این نقطهٔ دورافتاده یعنی به قلعهٔ الموت گسیل داشته بود اما مدتی که گذشت، آن دوست عزیز و جوان ما که تمایل زیادی به خوشگذرانی و عیش و عشرت داشت شکیبایی‌اش را به خاطر زندگی یکنواخت اینجا از دست داد و دچار دلتنگی شد، تا آنجا که به میگساری روی آورد. به بازی تخته نرد پرداخت و از صبح تا شام با افسران و درجه‌داران زیر دست خود دعوا می‌کرد و به آنها دشنام می‌داد. در این اوضاع مردم شهر ری فقط جرأت آن را داشتند که مخفیانه دربارهٔ آنچه که در الموت می‌گذشت در گوش یکدیگر زمزمه کنند. از اینها گذشته مهدی به پرورش قوش و رام‌کردن حیوانات وحشی دلبستگی داشت، به‌طوری‌که برای شکار به کوهها و جنگلهای اطراف این منطقه می‌رفت و وقت خود را اینگونه سپری می‌کرد.

در یکی از همین روزها، خلیفه و سلطان را به باد دشنام و ناسزا گرفت و سوگند یاد کرد که از آنها انتقام خونینی بگیرد. این خبر از طریق خبرچینان به گوش ملکشاه سلجوقی رسید. ولی پادشاه به نزدیکانش گفت: «بگذارید هر چقدر که می‌خواهد به من دشنام بدهد و لعنت و نفرینش را نثارم کند اما وقتی مغولها به مرزهای سرزمین ما حمله‌ور شوند، برای او راه دیگری باقی نخواهد ماند جز آن‌که به مقابله با این قوم وحشی و مهاجم بشتابد...»

بله، به ظاهر مظفّر تمام این ماجرا را برای ابن صباح تعریف کرده بود که در آن‌زمان

در ری برای خود راه گریزی می‌جست. من هم در آن روزها در این شهر بودم و ما به کمک مظفّر موفق شدیم با مهدی در وقت شکار برخورد کنیم. حسن از سوی خلیفهٔ قاهره مقدار زیادی اشرفی طلا دریافت کرده بود که پنج هزار اشرفی آن را به او بخشید. آنگاه به مهدی گفت: «این پول به او امکان خواهد داد که به قاهره سفر کند، یعنی بـه شهری برود که ابن صباح در آنجا قادر بود توصیه‌های لازم را دربارهٔ او به دوستش بنماید و با این کار دوست خوشگذران ما می‌توانست از لذتها و خوشیهای یک شـهر بزرگ بهره‌مند شود.» مهدی بی‌درنگ پیشنهاد حسن ابن صباح را پذیرفت و آمادهٔ سفر شد آنها باید فقط بهانه‌ای پیدا می‌کردند تا او را مردی بی‌گناه جلوه دهند و سلطان از انتقامجویی از خانواده‌اش چشم‌پوشی کند، اگر چه ابن صباح بیش از یک برگ برنده در دست داشت اما او ابتدا می‌خواست فقط یکی از آنها را به سلطان ملکشاه نشان دهد. بنابراین با خود اندیشید: «من می‌خواهم با یک حرکت در قلعهٔ الموت به قدرت برسم، به گونه‌ای که به طور همزمان استثنایی و خنده‌دار هم باشد و مردم در سراسـر ایـران دربارهٔ آن صحبت کنند... آن وقت سلطان سلجوقی در این باره به خنده افتاده و خواهد گفت: «ابن صباح یک بذله گوی کهنه کار است و به همین صورت نیز باقی خواهد ماند، ولی این‌که چگونه باید او را دستگیر نمود، مسأله‌ای است که این هم خود را از دیدگاه خنده‌دارش به نمایش خواهد گذاشت. پس او را با شوخی‌هایش به حال خود بگذاریم چون به این ترتیب ما به چندین راه حل دست یافته‌ایم...»».

در اینجا یک داستان قدیمی را به خاطر آوردم که چگونه «دیدون[1]» خود را در شهر «کارتاژ» در شمال آفریقا به قدرت نشاند. وقتی من این داستان را برای حسن ابن صباح بازگو کردم، فوری از جا جهید. صدایش را شنیدم که با خوشحالی فریاد می‌زد: «چه نیرنگ شگفت‌انگیز و با ارزشی دوست من! این درست همان است که به آن نیاز دارم!».

سپس در همان جا مهدی و او جزئیات طرح را بررسی کردند. این قصه آنقدر با مزّه بود که هر سه نفر ما از شدت خنده از خود بی‌خود می‌شدیم و در عمل، فرمانده عزیز! بقیهٔ ماجرا همان‌گونه پیش رفت که سرباز شایستهٔ تو برایت نقل کرده است...

---

۱ - Didon یا الیا، بنیانگذار افسانه‌ای شهر کارتاژ

تمام حاضران به شدت به قهقهه افتادند. در این لحظه جوان مصری از استاد یونانی پرسید:

ـــ سرنوشت مهدی به کجا انجامید؟

ـــ زمانی‌که تو قاهره را ترک گفتی او به آن شهر وارد شد... شاید او هم‌اکنون در کنار همان زیبارویانی باشد که معشوقه‌های وفادار تو بوده‌اند.

ابن اسماعیل در این هنگام بار دیگر لب به سخن گشود و به استاد یونانی گفت:

من صد به یک شرط می‌بندم که ابن صباح از موقعی‌که وزیر اعظم او را از قصر اصفهان تبعید کرد، بسیار جدی شده است! زیرا هر کجا که می‌رویم از او فقط با احترام و ستایش یاد می‌شود. حتی بعضی‌ها او را یکی از مقدسان می‌دانند! با این حال بر اساس آنچه که تو اکنون برای ما تعریف کرده‌ای، او همچنان مثل گذشته یک بذله‌گوی توانا باقی‌مانده است...

تئودوروس یونانی با لحنی آرامتر جواب داد:

بهتر است که دیگر بیش از این دربارهٔ این موضوع صحبت نکنی!. رهبر ما رفتارش را از زمانی‌که در قلعهٔ الموت سکونت دارد تا اندازه‌ای تغییر داده است. او خود را روز و شب در برجی که در اختیار دارد زندانی کرده و هیچ‌کس را به غیر از ابوعلی نمی‌پذیرد. تمام فرمانهای رهبر از طریق او به دست ما می‌رسد، در صورتی‌که برای ما ناگوار است که اجازه نداشته باشیم که به ژرفنای افکارش پی ببریم. این گفتهٔ مرا باور کن...!

درست در همین لحظه ابوعلی به همراه محافظانش وارد تالار شد. همهٔ حاضران از کنار بالش‌ها برخاسته و در برابرش تعظیم کردند. داعی بزرگ صمیمانه لبخندی زد و به آنها سلام گفت. پس از آن درخواست کرد تا مدتی که لب از سخن بسته است، همه در اطرافش راحت و آسوده باشند، با این‌وصف پس از گذشت دقایقی تمام حاضران را به نزدیک خود فراخواند و به آنها گفت:

شما داعیان بزرگواری که هم‌اکنون در اینجا به دور هم گرد آمده‌اید و شما که از افتخار خدمت به جنبش مقدس اسماعیلیه برخوردار هستید! به سخنانم خوب گوش کنید...! ابن صباح رهبر عالیقدر ما دعای خیر خود را برایتان می‌فرستد و از شما

خواهش کرده است عذر او را به خاطر آن‌که نتوانست در این جلسه حضور یابد بپذیرید! سازمان برادری ما قوانین و دستورات جدید ما و سرانجام کهولت سن این اجازه را به او نمی‌دهند که شخصاً در گردهمایی ما شرکت کند، اما روح ابن صباح نزد ما خواهد بود و او به من وکالت کامل داده است که به نام او به تمام امور مهم رسیدگی کنم و همه‌چیز را به خوبی سر و سامان بدهم. من از جانب خود تمام تصمیمات را به اطلاع او خواهم رساند و خواسته‌های ویژهٔ شما را نزد او خواهم برد...

این خبر که حسن ابن صباح در جلسه شرکت نخواهد کرد، داعیان غریبه را آزرده‌خاطر نمود، زیرا چنین پنداشتند که او شایستگی‌شان را نادیده گرفته و حصاری میان خود و آنها کشیده است. و در جایگاهی قرار دارد که دسترسی به او غیرممکن است...

داعی بزرگ «زهاروی» در گوش آموزگار یونانی گفت: آیا این هم خود دلیل تازه‌ای برای شوخ‌طبعی اوست که از گذشته به یادگار مانده است؟

ــ اصلاً چنین نیست، با این وجود هراس و نگرانی من از آن است که این غیبت او در هر حال دوستان غریبهٔ ما را ناراحت کند.

ابوعلی ابتدا از آموزگاران خواست که گزارشی را دربارهٔ موفقیتهای شاگردانشان به اطلاع او برسانند. ابوسراج، رئیس مدرسه به‌عنوان نخستین نفر سخنرانی‌اش را این‌گونه آغاز کرد که هدف کلی از آموزش شاگردان این است که اعتماد به نفس آنها تقویت گردد. آنگاه از شاگردانی سخن گفت که با تعلیمات او به پیشرفتهای شایانی نایل شده‌اند:

ــ ممتازترین شاگرد من در حقیقت جوانی است اهل ساوه که نوهٔ طاهر می‌باشد. همان شخصیتی که اگر به یادتان باشد بیست سال پیش به دستور وزیر اعظم سر از تن او جدا کردند. این جوان نه‌تنها دارای حافظهٔ بی‌نظیری است، بلکه در هنر شعرسرودن نیز استعداد شگفت‌انگیزی دارد. پس از او باید از جعفر نام ببرم، نوجوانی جدی و زرنگ که در قرائت قرآن از مهارت قابل تحسینی برخوردار است. سومین نفر عبید است و به دنبال او باید از نعیم یاد کنم...

ابوعلی نام شاگردان و مختصری از کارهایشان را یادداشت کرد. همچنین داعی ابراهیم نیز که سخنران بعدی بود، ابن طاهر را بهترین شاگرد خود معرفی کرد. فرمانده منوچهر بیش از همه یوسف و سلیمان را ستود و از نگاه عبدالملک، آن‌که بیش از دیگران شایستهٔ تشویق بود، نخست سلیمان و پس از او ابن طاهر بود، در حالی‌که پزشک یونانی برعکس همکارانش از تمام شاگردان خود راضی بود. بنابراین از هیچ‌یک از آنها نام خاصی بر زبان نیاورد...

داعیان که از راه دور به قلعهٔ الموت آمده بودند از سختگیریها و تنوّع آموزشها در آنجا غرق در تعجب شده بودند و از آنچه می‌شنیدند، احساس سوءظن و بدگمانی می‌کردند، چون مفهوم این نوع تربیت دقیقاً علیه خودشان بود.

· ابوعلی پس از گوش‌کردن به گزارش آموزگاران، با رضایت دستها را به‌هم مالید و به حاضران گفت:

همان‌طور که هم‌اکنون شنیدید، ما در اینجا یعنی در قلعهٔ الموت به خواب غفلت فرو نرفته‌ایم. از زمانی‌که رهبر ما در این قلعه به قدرت رسید، تمام محاسباتش را به درستی به اثبات رسانده است. مثلاً همان‌گونه که او دو سال قبل پیش‌بینی کرده بود، سلطان سلجوقی عجله‌ای ندارد که مسألهٔ مالکیت این قلعه را مورد بحث و گفتگو قرار دهد. در آن سوی مرزها نیز برای مغولها بی‌تفاوت است که چه کسی به آنها فرمان می‌دهد... اگر آنها بخواهند به این سرزمین وارد شوند مجبورند به همان‌گونه به ما حمله کنند که سپاهیان سلطان بر ما می‌تازند و ما آنگاه می‌بایستی دقیقاً همانند آنها از خود دفاع کنیم. در این میان ما باید به خوبی از فرصت به‌دست‌آمده بهره‌مند شویم، فرصتی که سلطان با توجه به این دلایل با بزرگ‌منشی در اختیارمان گذاشته است.

رهبر ما جنبش اسماعیلیه را به کلی از نو سازماندهی کرده است. هر کس که به این مکتب ایمان دارد، یک سرباز محسوب می‌شود و هر سرباز نیز به‌طور همزمان فداکارترین شخص در جمع مؤمنان است. اما مهمترین اقدام رهبر ما تأسیس مدرسهٔ فدائیان است. این مدرسه در واقع جوانان ممتازی را تربیت می‌کند که برای هر گونه از خودگذشتگی و فداکاری آماده هستند. هنوز خیلی زود است که شما بتوانید عمق

واقعی و لزوم این تأسیسات را درک کنید. من فقط می‌توانم به شما این حقیقت را بگویم: تبری که تنهٔ پوسیدهٔ درخت سلجوقیان را قطع خواهد کرد، به‌زودی تیز و برنده خواهد شد. لحظه‌ای که در آن نخستین ضربه فرود آید، شاید دیگر چندان دور نباشد. جنبش اسماعیلیه تمام این منطقه تا شهر ری را فرا گرفته است و اگر آنچه را که نمایندگان ما از خوزستان گزارش داده‌اند درست باشد مبنی بر این‌که داعی بزرگ حسین قائینی در صدد آن است که در تمام کشور آتش رستاخیز را علیه سلطان شعله‌ور نماید، آن وقت روزی خواهد آمد که ما در آن باید قدرت خودمان را نیز به اثبات برسانیم. این لحظه به هر حال فوری نیست داعیان والامقام و رهبران محترم!

من تا آن موقع فقط از شما خواهش می‌کنم، همچنان با ما همکاری کنید، همان‌گونه که تا به‌حال نیز این کار را با شایستگی انجام داده‌اید. به عبارت دیگر، نفر به نفر برای جنبش اسماعیلیه تبلیغ نمایید، چون این همان کاری است که ما باید به مرحلهٔ پایان برسانیم...

ابوعلی که ابتدای سخنانش با لحنی آرام صحبت می‌کرد، اکنون با شتاب بیشتری به سخنرانی‌اش ادامه می‌داد. دستها را در فضا به نوسان درمی‌آورد، گاه لبخند می‌زد و زمانی هیجان‌زده می‌شد. سرانجام از کنار بالشی که بر آن تکیه داده بود برخاست و میان حلقهٔ شنوندگانش قرار گرفت. بعد ادامه داد:

دوستان من! حالا می‌خواهم چند توصیهٔ ارزشمند سیّدنا را به اطلاع شما برسانم: به خاطر موفقیت‌هایی که تا به‌حال نصیبتان شده است به خود مغرور نشوید. در این زمان هر رویدادی به‌تنهایی برای ما مهم است. تعداد بی‌شمار هواداران ما نباید برای شما کافی جلوه کرده و به خود بگویید برای چه دیگر باید این و یا آن یکی را شیفتهٔ عقاید خود کنم؟ آن هم به این بهانه که او نه دارای ظاهری آراسته و نه ثروت قابل توجهی است، چون شاید او همان کسی باشد که بتواند کفهٔ ترازو را به اصطلاح به نفع ما سنگین‌تر کند. از زیر بار رنج و زحمت شانه خالی نکنید! به نزد هر یک از افراد اجتماع رفته و سعی کنید او را در زمینهٔ حقانیت ما قانع نمایید، زیرا ما پیش از هر چیز باید اعتماد همگان را به خود جلب کنیم. برای این منظور هوش و کیاست خود را به کار

ببرید. بویژه به این امر توجه داشته باشید که با هر کسی با در نظر گرفتن خصوصیاتی که دارد به گفتگو بنشینید. با شخصی که سرسختانه و با اطمینان مطلق به قرآن الهی معتقد است با ابزار تقوا و درستکاری معاشرت نمایید. این شکایت را به گوش مردم برسانید که از وقتی سلاطین سلجوقی در بارگاه خلیفهٔ بغداد قوانین گوناگون به وجود می‌آورند، مذهب مقدس ما ناتوان شده و خود خلیفه نیز تا مقام نوکری برای این بیگانگان تنزل کرده است. اگر شما هم با کسی آشنا شدید که شاکی باشد از این‌که رهبر قاهره فقط یک راهزن خارجی تاج و تخت است، به او آرامش بخشیده و برایش روشن کنید که در بغداد نیز وضعیت به گونهٔ دلخواه و کاملی نیست... اگر با یکی از پیروان علی و یا دست کم یکی از دوستداران او سر و کار داشتید، در این صورت وظیفه‌تان ساده‌تر است. اگر یکی از مردان شما به تبار ایرانی‌اش افتخار کند باید خویشتن‌دار باشید و به او بگویید که جنبش ما از حکومت مصر فاصله گرفته است...

اگر او از بی‌عدالتی رنج می‌برد، به او دلداری بدهید و بفهمانید به‌محض آن‌که سلسلهٔ فاطمیه در مصر قدرت خود را تا این سرزمین گسترش داد، آن وقت عدالت به‌طور کامل در اینجا برقرار خواهد شد. اگر با کسی برخورد نمودید که قرآن و تعلیمات دینی را مخفیانه و یا حتی به‌طور آشکار مورد تمسخر قرار داد، به او بگوئید که جنبش اسماعیلیه، آزادی اندیشه را مجاز دانسته و مطالب دیگر برای جذب توده‌های ناآگاه است.

به این ترتیب با هر کس بر حسب خصوصیت اخلاقی و نوع افکارش رفتار کنید و بدون آن‌که او متوجه شود، برتری نظام ما را در سخنان خود مطرح نمایید. در این میان بویژه سعی شما این باشد که او را به کام وحشت نیندازید. خود را متواضع نشان داده و رضایت خود را چندان ظاهر نکنید. در برابر آداب و رسوم کشور و جامعه سر تعظیم فرود آورید، یعنی همین جامعه‌ای که در آن بزرگ شده‌اید... آن‌که به حرفهای شما گوش می‌سپارد، باید حس کند که شما انسان آموزش‌دیده و باتجربه‌ای هستید تا این‌که برایتان احترام ویژه‌ای قائل شود... خلاصهٔ کلام این‌که شما باید این ارزش را به کار خود بدهید که طرف مقابل را به شیوه‌ای کاملاً مناسب به راه راست هدایت کنید. اگر به

این ترتیب اعتماد او را به خود جلب کردید، آن وقت به قسمت دوم طرحتان بپردازید. برایش اعتراف کنید که به یک سازمان برادری مذهبی وابسته هستید که در صدد است عدالت و حقیقت را در سراسر جهان برقرار کرده و با غاصبان و ستمکاران تصفیه‌حساب نماید. سپس او را به گفت و شنودهای داغ کشانده و حس کنجکاوی‌اش را تحریک کنید. خود را مرموز نشان داده و آنقدر به او قولهای گوناگون بدهید و یا با کنایه و اشاره به گفتگو بپردازید که او به‌اصطلاح کاملاً دست و پای خود را گم کند، آنگاه از او بخواهید که سوگند یادکرده و رازی را که می‌خواهید به او بگویید نزد کسی فاش نکند. پس از این کار تاریخ هفت امام را برایش نقل کنید. کوشش شما این باشد که عقایدش را دگرگون کنید و اگر به قرآن معتقد است، تا حدودی جایگاه تدارکات ما را برای او آشکار کنید. از گروه جنگجویان زبدهٔ ما حرف بزنید که فقط منتظر دستور هستند تا به سلطان سلجوقی حمله‌ور شوند. بار دیگر او را مجبور کنید سوگند یاد کند. بعد به او اطمینان کرده و برایش توضیح دهید که در قلعهٔ الموت پیامبر بزرگی به‌سر می‌برد که هزاران و یا دهها هزار مُرید و پیر، گوش به‌فرمانش بوده و او را برای انجام یک وظیفهٔ باشکوه آماده می‌کنند... اگر شنوندهٔ شما ثروتمند است و مشکل مالی ندارد، در این‌صورت لازم است که مبلغ زیادی پول از او دریافت کنید تا وی احساس کند به شما وابستگی پیدا کرده است چون تجربه نشان داده که یک مرد به چیزی که برایش پول پرداخته است وابسته باقی می‌ماند. از این مقدار پول، مبالغ کمتری را برداشته و میان هواداران فقیر و نیازمند تقسیم نمایید، البته در فواصل زمانی زیاد، تا این‌که بتوان عنان اختیار آنها را برای همیشه در دستهای نیرومند خود نگهداشت و به آنها فهماند که این مقدار پول فقط بخشی از پیش‌پرداختهایی است که بعد باز هم از سوی والامقام‌ترین رهبر ما به‌خاطر علاقه‌شان به جنبش اسماعیلیه دریافت خواهند داشت. اگر با این شیوه یک مرد را در دستهای خود داشتید، آن وقت تور نامرئی را به روی او بیندازید. به او مجازاتهای وحشتناکی را نشان دهید که سوگندخوردگان به دروغ را تهدید می‌کنند. از زندگی سادهٔ رهبر ما برایش تعریف کرده و همین‌طور از معجزات او که پیرامونش اتفاق می‌افتند، داستانها بگویید. فراموش نکنید که به‌طور نامنظم به

مناطقی بازگردید که قبلاً در آن بوده‌اید... اجازه ندهید هیچ گروهی که می‌توانید با او پیوند برقرار کنید ـ از دست برود، زیرا همان‌طور که رهبر ما می‌گوید، هیچ انسانی وجود ندارد که برای خدمت به جنبش ما ناچیز و بی‌اهمیت باشد...

داعیان با دقت زیاد این سخنرانی را گوش می‌کردند. ابوعلی لحظه‌به‌لحظه نگاه خود را از روی چهرهٔ یکی به سوی چهرهٔ دیگری برمی‌گرداند، به گونه‌ای که گویی به تنهایی و فقط برای او سخن می‌گفت... آنگاه در پایان سخنان خود فریاد کشید:

اکنون و یا هیچ‌وقت! این شعار ما است! شکارچی و صیاد ارواح، یعنی رهبر ما همهٔ شما را به‌همین منظور به اینجا فرا خوانده است! و شما را به گوشه و کنار ایـن جـهان می‌فرستد تا دستوراتش را به مرحلهٔ اجرا درآورید... از هیچ‌چیز و هـیچ‌کس وحشت نکنید! چون در پشت هر یک از شماها مجموعهٔ قدرت ما، تمام مؤمنان و همهٔ سربازان ما قرار دارند...

ابوعلی به‌دنبال این سخنرانی طولانی دستور داد یک صندوق پُر از پول بـیاورند. سپس خود مشغول تقسیم پولها شد. در کنار او عبدالملک با یک کتاب ضخیم نشسته بود و تمام مبالغی را که پرداخت می‌شدند در آن وارد می‌کرد. در این هنگام بار دیگر ابوعلی همهٔ حاضران را مورد خطاب قرار داد و به آنها گفت:

از حالا به بعد هر یک از شما حقوق ثابتی دریافت می‌کنید، اما به این موضوع فکر کنید که میزان آن بستگی به درجهٔ وفاداری و کیفیت کار و هـمین‌طور مـوفقیت‌ها و شایستگی شما دارد...

پس از آن، رهبران خواسته‌های شخصی خود را مطرح کردند. یکی به‌خاطر داشتن چند همسر و فرزندان بسیار، دچار مشکل مالی بـود و دیگـری راه درازی در پـیش داشت. نفر سوم می‌خواست برای یکی از دوستانش که نتوانسته بود به قلعهٔ الموت بیاید مبلغ مشخصی پول به‌همراه ببرد. چهارمین رهبر در یک محلهٔ فقیرنشین زندگی می‌کرد. در میان آنها فقط فرستادهٔ داعی بزرگ خوزستان، حسین قائینی که سه کیسهٔ بزرگ پر از طلا با خود آورده بود نه پولی برای خود می‌خواست و نه برای فرمانده دژ خوزستان، بنابراین ابوعلی او را در آغوش گرفت و با صدای بلند به حاضران گفت:

از او سرمشق بگیرید...!!

حکیم یونانی زیر لب گفت: «راهزنی در جاده‌ها عجب درآمدی دارد!»

بعد با نگاه معنی‌داری به داعی زهاروی خیره شد. در حقیقت خبرچینان به آموزگار یونانی خبر داده بودند که داعی حسین قائینی به‌همراه سوارانش در کمین کاروانهایی که از ترکستان می‌آیند می‌نشیند و کالاهایشان را غارت می‌کند. او این کار را به دستور حسن ابن صباح و یا دست کم آن‌طور که خود او ادعا می‌کرد با موافقت رهبر والامقام انجام می‌داد. این کار در واقع یکی از منابع درآمدی بود که به احسن ابن صباح اجازه می‌داد تا هزینهٔ زندگی داعیان زیردستش را تأمین نماید.

به‌هرحال پس از آن‌که پولها تقسیم شدند، رهبرانی که در قلعه زندگی می‌کردند از مهمانان خود با گوشت بریان و شراب ناب پذیرایی نمودند. در این حال صحبتهای خصوصی و خودمانی آغاز شد. آنها تا آن اندازه به‌هم اعتماد داشتند که می توانستند غمها و مشکلاتشان را به یکدیگر بازگویند. بعضی‌ها چندان اعتقادی به موفقیت جنبش اسماعیلیه نداشتند. در هر صورت سرانجام امور خانوادگی محور گفتگوها قرار گرفت. یکی از رهبران دختری در الموت داشت و دیگری پسرش در جای دیگری می‌زیست و آنها می‌باید امکاناتی را برای ازدواج و مخارج زندگی عروس و یا داماد خود فراهم می‌کردند. هر یک آرزو داشت فرزندش را به اصطلاح زیر بال و پر خود داشته باشد و در این مورد مدتها بحث و جدال درگرفت که چه کسی خواهان این‌گونه جدایی‌ها از جگرگوشهٔ خویش است...

هنگامی‌که آنها به این ترتیب اطمینان و صمیمیت ناشی از دوستی قدیمیشان را دوباره پیدا کردند، صدای گفت و شنودشان در فضا طنین انداخت که اغلب این گفتگوها بر محور خصوصیات رهبر والامقام و چگونگی زندگی او بود.

در حرمسرای ابوسراج دو دختر حسن صباح به نامهای خدیجه و درخشنده به‌سر می‌بردند. نخستین دختر سیزده سال و دیگری یازده سال سن داشت با این‌وصف حسن صباح از زمانی‌که آنها را در اختیار ابوسراج گذاشته بود، هرگز دخترانش را نزد خود فرانخوانده و در موردشان سؤال نکرده بود.

داعی بزرگ برای نماینده‌ای که از خوزستان آمده بود و مهمانش به‌شمار مـی‌آمد، اینچنین تعریف کرد که آنها حتی با شنیدن نام پدر از شدت وحشت بر خود می‌لرزیدند و او چنین رفتاری را نمی‌پسندید، زیرا خود ابوسراج پدر بسیار مهربانی بود. از ایـنها گذشته، هیچ‌کس دربارهٔ همسران حسن صباح چیزی نمی‌دانست، فقط در گوشی زمزمه می‌شد که آنها در داخل چهاردیواری اقامتگاهش سکونت نداشتند. نمایندهٔ خوزستانی نیز به چند تن از حاضران اطلاع داد که حسین، تنها پسر رهبر اسماعیلیه در شهر دو گنبدان و در قلعه‌ای زندگی می‌کند که حسین قائینی در آنجا به قدرت رسیده بود. بله، او از پدرش جدا شده بود و به‌همین دلیل نیز حسن صباح او را به‌عنوان مجازات به نـزد داعی بزرگ خوزستان گسیل داشت تا در آنجا به‌عنوان یک سرباز ساده خدمت کند! وی در این رابطه اضافه نمود:

آری، حقیقت دارد. این پسر جوان مانند یک پلنگ وحشی است، با این‌وصف اگر من به‌جای پدرش بودم، او را پیش خود نگه می‌داشتم. حرف مرا باور کنید. اگر حسن او را زیر نظر خود می‌داشت، این فرصت نصیبش می‌شد که اخلاق و رفتار فـرزندش را تغییر داده و یا دست کم بهبود ببخشد. به‌جای این کار او به گونه‌ای برخورد کرده است که حسین همانند سابق خصوصیات ناپسندش را حفظ کند.

ـ مهمانان سه روز تمام در قلعهٔ الموت باقی ماندند و در سپیده‌دم روز چهارم همگی به‌مناطق خدمت خود بازگشتند. با بازگشت آنها زندگی در این قلعه بـار دیگـر روال عادی خود را از سر گرفت، تا این‌که ناگهان مهمان غیرمنتظره‌ای قدم به آنجا نهاد.

فصل پنجم

هنگامی‌که پیرمردی شصت ساله با پانزده اسب‌سوارِ همراه جلوی دروازهٔ ورودی قلعه ایستاد، روز داغی در میان فصل تابستان بود. نگهبانان از ورودشان به داخل جلوگیری کرده و یکصدا پرسیدند که آنها چه کسانی هستند و چه کاری در قلعه دارند؟ پیرمرد سپیدموی نام خود را گفت. او فرمانده سابق دژ اصفهان بود. «ابوالفضل لبنانی» نامیده می‌شد و از ری می‌آمد. ساکنان این شهر به او مأموریت داده بودند که خواسته‌های مهمشان را شخصاً به‌گوش رهبر اسماعیلیه برساند.

افسر نگهبان به‌داخل قلعه رفت تا حضور مهمانان ناآشنا را به فرماندهانش اطلاع دهد. این درست زمان ادای سومین نوبت نماز بود. شاگردان وقتی صدای کرنا را برای به صف شدن شنیدند، در استراحت بعد از ظهر به‌سر می‌بردند، اما آنها اکنون به سرعت صندل‌ها را به‌پا کرده و جامه‌ها را به‌تن نمودند. بعد سپرها و سلاحهای دیگر را نیز برداشته و به‌سوی میدان بزرگ قلعه دویدند.

فرمانده منوچهر و داعیان دیگر همچون ابوسراج، ابراهیم و عبدالملک بر زین اسبها نشسته و در انتظارشان لحظه‌شماری می‌کردند. در این موقع به شاگردان جوان دستور داده شد که سوار بر اسبها شده و آمادهٔ حرکت باشند.

سلیمان در گوش دوستی که در کنارش ایستاده بود زمزمه کرد:

ــ ظاهراً حادثه‌ای روی داده است...

در این میان ابوعلی نیز ظاهر شد. ابتدا به آرامی بر اسب ابلق خود نشست، سپس نگاهش را به‌سمت شاگردان برگرداند و فریاد کشید:

ــ جوانان شجاع! شما اکنون به این افتخار نایل می‌شوید که از شخصیت مشهور و گرانقدری که از دوستان صمیمی رهبر ماست استقبال کنید. او ابوالفضل نام دارد و فرماندهٔ سابق قلعهٔ اصفهان است. چهار ماه این خطر را به‌جان خرید تا رهبر بزرگوار ما را پنهان کرده و او را با این کار شجاعانه از چنگال صدر اعظم نجات دهد، بنابراین از او استقبالی خواهد شد که شایستهٔ مقام او و خدماتی است که در گذشته به جنبش ما کرده است...

سپس ابوعلی اسب خود را پیش راند و از پلی که بر روی گودالی قرار داشت عبور نمود. ابوالفضل لبنانی اندکی بی‌حوصله شده بود. نگاهش را به سوی گذرگاه انداخت. اسب او با خشم پای بر زمین می‌کوفت. انگار افکار آشفتهٔ صاحبش را دریافته بود. سرانجام گروهی اسب‌سوار در گردنه نمایان شدند. ابوالفضل دوست قدیمی خود ابوعلی را شناخت که در جلوی سوارانش پیش می‌آمد. آنها به یکدیگر نزدیکتر شدند و چون به‌هم رسیدند از اسبها به زیر آمده و یکدیگر را در آغوش گرفتند:

ــ بسیار خوشحال هستم که اجازه دارم به‌عنوان نخسین نفر به‌تو دوست عزیزم در قلعهٔ الموت خوشآمد بگویم...

ــ سپاسگزارم ابوعلی! من‌هم شادمان هستم...

اما از لحن صدایش کمی ناخشنودی احساس می‌شد. ادامه داد:

ــ به نظر می‌رسد که اوضاع تا اندازه‌ای تغییر یافته است. در گذشته این دیگران بودند که مجبور می‌شدند منتظر بمانند تا من از آنها استقبال کنم... راستی آن ضرب‌المثل چگونه است؟ امروز من، فردا تو...

ابوعلی خنده‌ای کرد و جواب داد:

ــ زمان عوض شده است ولی خودت را ناراحت‌نکن دوست قدیمی من! من می‌خواستم برایت استقبالی را تدارک ببینم که شایستگی منزلت والای تو را داشته باشد...

ابوالفضل از گفتهٔ خود معذرت خواست. دستی به ریش زیبا و نقره‌ای رنگش کشید. با «داعیان» دیگر دست داد و به‌منوچهر سلام گفت. ابوعلی فرمانی صادر کرد و به‌دنبال

آن شاگردان صف منظمی را کمی دورتر از مهمانان تازه‌وارد تشکیل دادند. بعد به‌صورت برق‌آسا به دو گروه تقسیم شدند. هر یک در جهت معینی پیش تاخته و پس از چند لحظه نفرات آن با مهارت قابل تحسینی از یکدیگر جدا شدند.

سوت گوشخراشی به‌صدا درآمد و سواران بار دیگر گروه واحد قبلی خود را شکل دادند. آنگاه فرماندهان هر دو گروه با غرّشی رعدآسا دستوری به شاگردان دادند و آنها دوباره به دو گروه تقسیم شدند که بلافاصله با نیزه‌هایی که افراد در دست داشتند درگیر مبارزهٔ نمایشی خشمناکی شدند. در این‌حال به‌نظر می‌رسید که شرکت‌کنندگان جوان یکدیگر را از اسبها به‌زیر افکنده و با نوک نیزه سینه هم را سوراخ می‌کردند. اما در پایان کار همهٔ شاگردان با حالت شاد و آماده در یک صف طولانی روی اسبان ورزیدهٔ خود قرار گرفتند و به جایگاه نخستین خود بازگشتند.

ابوالفضل با شگفتی فراوان از ژرفنای قلب فریاد کشید:

عجب جوانان شجاعی! چه عملیات حیرت‌انگیزی! باید اعتراف کنم وقتی‌که آنها را در حال جنگیدن علیه یکدیگر می‌دیدم، قطرات عرق بر پیشانی‌ام نشسته بود. برای همهٔ این جنگجویان جسور آرزوی موفقیت دارم...!

ابوعلی با خشنودی لبخندی زد و پاسخ داد:

اما این امکان وجود نداشت که تمام عملیات جوانان برومند ما به نمایش گذاشته شود، دوست سپیدموی من! صبر کن تا وارد قلعه شویم...

سپس فرمان داد که شاگردان با نظم و ترتیب همیشگی به قلعه بازگردند.

*

وقتی آنها وارد قلعه شدند، فرمانده منوچهر شاگردانش را ترک گفت، در حالی‌که پیش از رفتن دستور داده بود که امکانات لازم در اختیار همراهان ابوالفضل گذاشته شود، آن وقت مهمان تازه‌وارد و داعیان را تا تالار جلسه همراهی کرد. ابوالفضل در بین راه از مشاهدهٔ قلعه و بناهای آن و همین‌طور تعداد زیاد سربازان و حتی حیوانات گوناگون آنجا غرق در بُهت و حیرت شده بود، به‌طوری‌که به فرمانده منوچهر گفت:

واقعاً اینجا یک گنجینهٔ ارزشمند است دوست عزیزم! خیال داشتم از ملاقات با یک

پیامبر صرف‌نظر کنم، ولی حالا می‌بینم که من با یک رهبر و فرمانده واقعی سر و کار دارم!. اصلاً نمی‌توانم باور کنم که آنچه در اینجا مشاهده می‌کنم نتیجهٔ تلاشهای دوست قدیمی‌ام حسن ابن صباح می‌باشد...

داعی بزرگ خندید و در جواب گفت:

مگر به تو نگفتم چیزهای دیگری هم در انتظارت هست که تو را شگفت‌زده می‌کند...؟ ما در این قلعه حدود سیصد نفر هستیم و همان‌طور که می‌بینی، بهترین سربازان آموزش‌دیده را در اختیار داریم. گذشته از اینها مواد غذایی و لوازم مورد نیاز ما کاملاً تأمین شده است. در هر یک از قلعه‌های مجاور ما بیش از دویست مرد جنگجو سکونت دارند که همگی آمادهٔ هرگونه فداکاری برای هدف مقدس ما می‌باشند. آنها فقط در انتظار یک علامت هستند تا تجهیزات جنگی‌شان را در دسترس ما قرار دهند. به‌طور کلی ما به‌هنگام روبه‌روشدن با خطر می‌توانیم در مدتی کوتاه تا هزار و پانصد مرد جنگی را در الموت بسیج کنیم...

ابوالفضل سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

با وجود همهٔ اینها این تعداد خیلی کم است!

ــ مقصودت از این گفته چیست؟

ــ آیا شما واقعاً گمان می‌کنید که با این تعداد سرباز می‌توانید تمام افراد سپاه سلطان را در هم بشکنید؟

ــ البته که می‌توانیم! ولی مگر در حال حاضر خطری ما را تهدید می‌کند؟

ــ به‌هرحال من با ابن‌صباح در این‌باره صحبت خواهم کرد.

داعیان ابتدا نگاهی به یکدیگر رد و بدل کردند و سپس همگی وارد ایوان بالا شدند. از میان نگهبانان مسلح عبور کرده و به‌داخل اقامتگاه اختصاصی رهبر عالیقدرشان گام گذاشتند، در حالی‌که دیگر همراهان در اتاق پذیرایی به انتظار ایستادند. ابوالفضل در بین آنها در جستجوی دوست قدیمی‌اش فرمانده منوچهر بود ولی او را نیافت. سرانجام از ابوعلی پرسید:

ابن صباح کجاست؟

ابوعلی ریش سفیدش را خاراند و جواب داد:

من هم‌اکنون خبر ورود تو را به‌اطلاع او خواهم رساند. تا من بازگردم، داعیان دیگر از تو پذیرایی خواهند کرد.

بعد همچنان که دور می‌شد، ابوالفضل با نگاهش او را دنبال می‌کرد، اما پیش از آن‌که ناپدید شود به او گفت:

به او بگو که من این سفر طولانی را به‌خاطر خوشگذرانی انجام نداده‌ام، بلکه فرمانده مظفّر مرا با یک پیام مهم به اینجا فرستاده است. اگر ابن صباح مرا زیاد در انتظار بگذارد پشیمان خواهد شد! بعد روی زمین نشست و به بالش ابریشمی تکیه داد. داعیان دیگر نیز در کنارش جا گرفتند. در این موقع خدمتکاران با نوشابه‌های خنک و گوارا مشغول پذیرایی از آنها شدند.

ابوالفضل با خود زمزمه کرد:

چنان با من رفتار می‌شود که گویی خواهان آن هستم که او به‌من لطفی بکند...

ابوسراج صحبتش را قطع کرد و به او گفت:

خودت را ناراحت نکن داعی بزرگوار! این‌گونه برخوردها فقط یکبار در الموت صورت می‌گیرد...

و ابراهیم ادامه داد:

از وقتی‌که رهبر شجاع ما در این قلعه به‌قدرت رسیده است، حتی یک بار هم اقامتگاه خود را ترک نگفته است. او روزها و هفته‌ها با هیچ‌کس به‌غیر از داعیان بزرگ به گفتگو نمی‌نشیند...

ابوالفضل جواب داد:

ـــ ما این شیوه را می‌شناسیم. زمانی‌که من در اصفهان فرمانده بودم، اگر می‌خواستم ارادهٔ کسی را خرد کنم، او را پشت درِ اتاقم منتظر می‌گذاشتم، در حالی‌که همین در همیشه به روی دوستانم باز بود! بله، در این‌باره هم باید با ابن صباح صحبت کنم...

حکیم یونانی از او پرسید:

ای شیخ بزرگ! ما شنیده‌ایم زمانی‌که صدر اعظم سلطان در جستجوی رهبر ما بود

تو او را به‌مدت چهار ماه پیش خودت پنهان کردی؟

ابوالفضل با صدای بلند به خنده افتاد:

آیا این نیز به‌شما گفته شده است که من او را یک دیوانه می‌پندارم؟ کاش می‌دانستم اگر دیگری به‌جای من بود دربارهٔ او چگونه فکر می‌کرد!؟

به‌جای حکیم، ابوسراج پاسخ داد:

ما این را هم شنیده‌ایم، ولی باید اعتراف کنم که من شخصاً نمی‌دانم که این تصور چگونه به‌وجود آمده است...؟

ــ آه!، تو نمی‌دانی که این تصور چگونه به‌وجود آمده است؟ پس اگر این موضوع برای تو جالب است دربارهٔ آن توضیح خواهم داد!

داعیان با شتاب چند بالش دیگر در زیر سر ابوالفضل قرار دادند تا به‌راحتی دراز بکشد. پس از آن با نهایت احترام پیرامون او گرد آمدند تا چگونگی ماجرا را از زبان او بشنوند...

ابوالفضل سُرفه‌ای کرد و گفت:

من و ابن صباح سالهاست که یکدیگر را ندیده‌ایم. این‌طور به‌نظر می‌رسد که او خود را در این مدت طولانی بسیار تغییر داده است. در آن‌زمان، وقتی‌که با او آشنا شدم یک بذله‌گوی دوست‌داشتنی و غیرقابل توصیف بود. تمام دوستان با شنیدن شوخیهایش شادمان می‌شدند. اوقات تلخ هر شنونده‌ای را شیرین می‌کرد و می‌توان دریافت که چرا صدر اعظم به او حسادت می‌ورزید و هیچ فرصتی را بـرای حـقیر کـردنش از دست نمی‌داد. حسن در پایان کار موفق شد به سرزمین مصر بگریزد و یک سال بعد نام او از خاطرها محو شد. البته به استثنای صدر اعظم که دلایل کافی داشت تا از انتقامجویی او همچنان در هراس باشد. زمانی‌که وی فهمید که ابن صباح، مصر را ترک گفته است، به جاسوسانی که در آن دیار زندگی می‌کردند دستور داد محل اقامت جدیدش را پـیدا کرده و او را نابود کنند. ولی انگار زمین دهان بازکرده و ابن صباح را در کام خود فرو برده بود... با این وجود، یک روز پردهٔ اتاقم کنار رفت و یک شیخ با وقار که خود را در جامهٔ سفری بلندی پیچیده بود وارد اتاق شد. با دیدن این صحنه آنچنان دچار وحشت

شدم که نزدیک بود قلبم از ضربان بایستد و چون به‌خود آمدم خدمتکارانم را فراخوانده و با حالتی آکنده از خشم از آنها پرسیدم: «هی احمق‌ها! چه کسی این مرد ناشناس را به‌داخل منزلم راه داده است؟» اما در همین لحظه آن مرد جامهٔ بلندش را از تن خارج نمود و من چهرهٔ حسن، دوست قدیمی‌ام را شناختم که سالم و سرحال در برابرم ایستاده بود.

بدنم به لرزه افتاد. سپس پردهٔ جلوی درِ ورودی را کشیده و به او گفتم: «مگر دیوانه شده‌ای؟ صدها جاسوس نظام‌الملک به دنبالت هستند. در صورتی‌که تو در اصفهان به هر سویی در رفت و آمد هستی تا دستگیر شده و حلق‌آویز شوی!».

او خندید و همان‌طور که عادت داشت دستی به شانه‌ام زد و پاسخ داد: «جناب رئیس، رئیس خوب من!، وقتی‌که من در اریکهٔ قدرت بودم دوستان زیادی داشتم، ولی از موقعی‌که به این وضعیت دشوار دچار شده‌ام، همگی درِ خانه‌شان را به رویم بسته‌اند، بنابراین دیگر چه راهی برای نجات من باقی مانده است؟».

من به او بسیار علاقه‌مند بودم. به‌این‌جهت دعوتش کردم که نزد من بماند. با این‌حال مراقب بودم که کسی از این راز باخبر نشود.

حسن ابن صباح مجبور بود بیشتر اوقات در اتاقش بماند. او مرد صبوری بود. تمام روز را با نوشتن به شب می‌رساند و یا در رؤیاهای خود فرو می‌رفت. هر بار که به‌ملاقاتش می‌رفتم برایم لطیفه‌های شیرینی می‌گفت و می‌کوشید که مرا از گرداب غم و اندوه رهایی بخشد. با این‌وصف یک بار جمله‌ای بر زبان آورد که شنیدن آن مرا عمیقاً غافلگیر کرد. مضحک این بود که این جمله را با لحنی شوخی‌آمیز بیان نمود. به گونه‌ای که این‌بار نیز بهتر دانستم آن‌را جدی تلقی نکرده، و با شنیدنش لبها را به‌خنده بگشایم، ولی او پس از آن به من گفت: «دوست عزیزم! اگر کسی فقط سه مرد کاملاً قابل اعتماد در اختیار من قرار بدهد، در کمتر از یک سال سلطان سلجوقی و حکومت او را سرنگون خواهم کرد!».

من آنچنان به‌خنده افتادم که نفسم بند آمد. حالت حسن ابن صباح به ناگهان جدی شد. شانه‌هایم را محکم با دستهای نیرومندش گرفت و به ژرفنای چشمانم نگریست.

نگاهش چنان نفوذی داشت که مرا بر جای خود میخکوب کرد. بعد ادامه داد: «من جدی صحبت می‌کنم رئیس ابوالفضل لبنانی!» گامی به‌عقب برداشتم. انگار که در آن‌زمان در آنجا و در آن اتاق معجزهٔ تازه‌ای به‌وقوع پیوسته بود. چه کسی دهانش از تعجب باز نمی‌ماند اگر می‌شنید که برای ابن صباح دو و یا سه مرد مورد اعتماد کافی است تا حکومتی را از بین ببرد که قلمرو آن از آسیای صغیر تا هند و از بغداد تا دریای سیاه گسترده شده است!

فوری این فکر به مغزم خطور کرد که زندگی در تنهایی و آوارگی نیروی درک و شعور را از حسن ابن صباح گرفته است. او را با بیان چند جملهٔ محبت‌آمیز آرام کردم و به اتاقم بازگشتم. از آنجا بی‌درنگ یکی از خدمتکارانم را نزد پزشک فرستادم تا یک داروی ضددیوانگی از او گرفته و با خود بیاورد. سپس در صدد برآمدم این دارو را به‌دوست بیمار و ناکامم بدهم تا به‌مصرف برساند ولی او آن‌را نپذیرفت و من از آن‌روز به‌بعد مطمئن شدم که او دیگر به‌من اعتمادی ندارد...

رهبران با شنیدن این ماجرا بسیار شاد و مسرور شدند. تئودوروس یونانی لبخندی زد و به همکارانش گفت:

این ماجرا بیشتر به افسانه شباهت دارد!

ابوسراج پس از سکوتی طولانی از ابوالفضل پرسید:

و امروز چگونه دربارهٔ حرفهای حسن فکر می‌کنی شیخ بزرگوار!؟

ـــ وحشت و نگرانی من در این است که مبادا او آنچه را که در آن‌زمان به من گفت واقعاً جدی پنداشته باشد...

*

ابوعلی بار دیگر ظاهر شد. با شتاب به‌طرف مهمانش رفت و به او گفت:

بیا! ابن صباح در انتظار توست...

رئیس ابوالفضل به آهستگی برخاست. در برابر دوستانش تعظیم کوتاهی نمود و به‌دنبال داعی بزرگ به‌راه افتاد. از تالار بزرگی گذشتند. در آن‌سوی تالار مرد سیاهپوستی با گرز سنگینش نگهبانی می‌داد. آنگاه به پلکانی رسیدند که به بالای برج

منتهی می‌شد. هر دو نفر شروع به بالارفتن کردند. ابوعلی قطرات عرق را از روی پیشانیش پاک کرد و به مهمانش گفت:

ابن صباح در آن بالا زندگی می‌کند...!

پلکان به‌تدریج تنگ‌تر و بر شیب آن افزوده می‌شد. داعی بزرگ همانند یک جوان بیست ساله از آن بالا می‌رفت، در صورتی‌که رئیس ابوالفضل از شدت خستگی به نفس‌نفس افتاده بود. بنابراین به همراهش گفت:

چند لحظه اینجا توقف کنیم! من که دیگر جوان و نیرومند نیستم.

هر دو لحظاتی را استراحت کردند و رئیس پیر نفسی تازه کرد. سپس به راه خود ادامه دادند، اما ابوالفضل بار دیگر لب به شکایت گشود و گفت:

مگر این پلکان لعنتی پایانی ندارد؟ آیا این روباه لانهٔ خود را در چنین ارتفاعی ساخته است تا بهتر بتواند نیروی تحلیل‌رفتهٔ ما را مورد تمسخر قرار دهد؟

ابوعلی خنده‌ای کرد ولی سخنی نگفت. به انتهای پلکان نزدیک می‌شدند. ابوالفضل دوباره ایستاد تا دوباره لحظاتی استراحت کند. سر خود را آنچنان به زیر انداخته بود که متوجه نگهبانانی که در بالای برج قرار داشته و راه ورودی اتاقها را مسدود کرده بودند نشد. زمانی‌که آخرین پله را پشت سر گذاشت، با پیشانی به دو پای عریان و سیاه برخورد. با حیرت سر را بالا برد. سیاه‌پوستی قوی هیکل و نیمه‌عریان همانند یک مجسمهٔ برنزی و نیرومند همچون یک صخره در مقابلش ایستاده بود. گُرزی که در دست داشت آنچنان سنگین بود که پیرمرد به‌سختی می‌توانست آن را با دو دست بالا ببرد. ابوعلی زیر بغل او را گرفته بود تا روی زمین سرنگون نشود. ابوالفضل با سوءظن از کنار نگهبانان خاموش و بی‌حرکت عبور کرد. زمانی‌که به راهرو رسید، بار دیگر روی خود را برگرداند و نگاهی به مرد سیاه‌پوست انداخت. در این حال به همراهش گفت:

من هیچ‌سلطان و بادشاهی را نمی‌شناسم که به این خوبی از او محافظت شود. این نگهبان آفریقایی با گُرزی که در دست دارد، استقبال خوش‌آیندی از ما نکرد...

ابوعلی جواب داد:

ـــ خلیفهٔ قاهره تعدادی از این خواجگان سیاه‌پوست را به‌عنوان هدیه به اینجا

گسیل داشته است. اینها نگهبانان مورد اعتمادی هستند که در دنیا نظیر ندارند.

ـــ با این حال قلعهٔ الموت با توجه به سن بالایی که دارم با سلیقه‌ام جور درنمی‌آید...

به درِ بزرگی رسیدند که توسط یک نگهبان شبیه سیاهپوست قبلی محافظت می‌شد. ابوعلی چند کلمه به او گفت و نگهبان پرده را کنار کشید. آنها به اتاقی که مُبلمان ساده‌ای داشت وارد شدند. داعی بزرگ سرفه‌ای کرد و به دنبال آن چیزی از پشت یکی از فرشهای دیواری به حرکت درآمد. دستی نامرئی پردهٔ سیاهی را بالا برد و حسن ابن صباح رهبر قدرتمند اسماعیلیه ظاهر شد.

چشمانش از شدت هیجان و خوشحالی همانند دو قطعهٔ الماس می‌درخشیدند. به‌سرعت به‌سوی دوست قدیمی‌اش پیش رفت. دستش را در دست گرفت و با قدرت آن را فشرد:

به این‌سو نگاه کن! میزبانم از شهر اصفهان در اینجاست!. امیدوارم که این بار برایم داروی ضددیوانگی به‌همراه نیاورده باشی!

بعد با لبخند از هر دو پیرمرد سپیدموی خواست که به‌همراهش به اتاق مخصوص بروند. رئیس ابوالفضل اینک خود را در یک اتاق مُبله‌شده و راحت می‌دید. آنچه را که مشاهده می‌کرد، اتاق یک انسان ادیب و دانشمند را به‌یادش می‌آورد. قفسه‌های پُر از کتاب و انبوه نامه‌ها بر روی دیوارها جای داشتند. کف اتاق را با فرشهای زیبا پوشانده بودند. لوازم ویژهٔ علم نجوم و ستاره‌شناسی، ابزار سنجش و محاسبه، تخته‌ها و پرها، یک جوهردان و تمام وسایل نوشتنی، یکی پس از دیگری نگاه‌ها را به‌سوی خود جلب می‌کردند.

رئیس ابوالفضل با حیرت به اطرافش می‌نگریست. نمی‌توانست در افکار خود میان قلعهٔ ساده‌ای که در آن پایین دیده بود و آنچه که اکنون در برابر خود مشاهده می‌کرد ارتباطی برقرار کند. حسن صباح دستی به ریش سیاه خود که فقط چند تار آن خاکستری رنگ شده بودند کشید و در حالی‌که لبخندی بر لب داشت یک بار دیگر با لحنی شوخی‌آمیز به مهمانش گفت:

امیدوارم این‌بار نخواسته باشی داروی ضد دیوانگی برایم به همراه بیاوری!

به‌هرحال اجازه دارم که اکنون بدانم چه هدف بلندپروازانه‌ای تو را به اینجا، یعنی به انتهای جهان کشانده است؟

ــ نخست آن‌که دیگر فرصت آن نیست که برایت داروی ضد دیوانگی با خود به اینجا بیاورم... دوم آن‌که از سوی مظفّر پیامی برای تو آورده‌ام. به‌دستور سلطان ملکشاه سلجوقی یکی از فرماندهانش یعنی امیرارسلان تاش، شهر همدان را ترک نموده و اکنون با یک سپاه سی هزار نفری عازم الموت است! پیشقراولان ترک با اسبان تیزپایشان می‌توانند امروز و یا فردا به رودبار برسند. در این‌صورت چند روز دیگر نیز در زیر دیوارهای قلعهٔ تو حاضر خواهند بود...

حسن صباح و ابوعلی لحظاتی طولانی به یکدیگر نگاه کردند. بعد رهبر اسماعیلیه گفت:

که این‌طور، من چنین تصمیم برق‌آسایی را پیش‌بینی نمی‌کردم. بنابراین معنای این لشکرکشی این است که تغییرات مهمی در کاخ سلطنتی صورت گرفته است...

آنگاه از مهمانش خواست که بر زمین نشسته و بر بالشها تکیه دهد. سپس خود نیز در کنار او قرار گرفت و به فکر فرورفت. ابوالفضل ادامه داد:

من آنچه را که می‌دانم به تو خواهم گفت. تو باید تا آنجا که ممکن است هر چه زودتر قلعهٔ الموت را تخلیه کنی!

حسن صباح سکوت کرد و ابوالفضل به چهرهٔ او خیره شد. جوانتر از یک مرد شصت ساله به‌نظر می‌آمد. اندامش همچنان حرکات انعطاف‌پذیر دوران جوانی را حفظ کرده بود. سیمایش رنگ شادابی داشت. چشمان درشت او هنوز از نگاه هوشمندانه، روشن و نافذی برخوردار بودند. به‌غیر از اینها چیز دیگری در او جلب توجه نمی‌کرد. مردی بود با قد متوسط و معمولی، نه لاغر و نه چاق... بینی‌اش دراز و مستقیم و لبهایش محکم و پهن بودند. صدایش بلند و رعدآسا بود. با این‌وصف ویژگی بذله‌گویی همچنان در آن احساس می‌شد. هنگامی‌که می‌اندیشید، چهره‌اش تغییر می‌یافت. بدون تردید اگر به مریدانش نظری می‌انداخت، سایهٔ وحشت سراپای وجودشان را فرا می‌گرفت. با این‌همه او مرد خوش‌قیافه‌ای بود، تا آنجا که بسیاری از نزدیکانش از این‌که او در

بسیاری از فرصتها از امتیازات خود بهره‌ای نمی‌گرفت متأسّف می‌شدند...

در این لحظه به مهمانش گفت:

خوب، برایم بیشتر حرف‌بزن... من آنچه را که می‌گویی گوش می‌کنم!

ـــ اگر هنوز نمی‌دانی پس همین حالا باید این را هم به تو اطلاع دهم که دشمن سرسخت و قدیمی است، نظام‌الملک دیگر صدراعظم سلطان نیست...!

حسن صباح با شنیدن این خبر به‌سرعت از جا جست. در حالی‌که بدنش می‌لرزید، فریادکنان پرسید:

چه می‌گویی؟ آیا درست شنیدم؟

ـــ بله، درست شنیدی! سلطان سلجوقی نظام‌الملک را از مقام خود برکنار کرده و منشی ملکه را به‌طور موقت به‌جای او نشانده است.

ابوعلی با خوشحالی از رئیس ابوالفضل سؤال کرد:

منظورت تاج‌الملک است؟ او متحد ما است.

ـــ از وقتی‌که ملکه امیدوارشده که پسرش از راههای قانونی برای جانشینی سلطان انتخاب می‌شود، دیگر تاج‌الملک متحد ما نیست.

داعی بزرگ زیر لب غرید: «خائن لعنتی!»

حسن صباح بدون آن‌که سخنی بگوید، همچنان به‌فکر عمیقی فرورفته بود. در این حال به‌جلو خم شده و با انگشت دایره‌هایی فرضی را روی فرش ترسیم می‌کرد. دو پیرمرد سپیدموی در آرامش کامل حرکات میزبانشان را با چشمان بُهت‌زده دنبال می‌کردند. آنها منتظر بودند که او لبها را به سخن بگشاید. سرانجام پس از گذشت مدتی طولانی، رهبر اسماعیلیه سکوت سنگین را شکست و گفت:

اگر منشی ملکه به‌جای نظام‌الملک انتخاب شده باشد، این گزینش نشانهٔ آن است که وضعیت ما نیز به‌کلی در دربار سلطان تغییر کرده است. این امر محاسبات مرا به‌هم می‌زند، زیرا تاکنون گمان می‌کردم که ما تا فصل بهار همانند گذشته در صلح به‌سر خواهیم برد. در این‌صورت به‌آرامی به آمادگیهای رزمی لازم می‌رسیدیم، در حالی‌که اکنون مجبوریم با جدیت در این کار شتاب کنیم و...

ابوالفضل صحبت او را قطع کرد و گفت:

اما راستی مهمترین قسمت پیام مظفّر را فراموش کردم بازگویم... نظام‌الملک مقام وزارت را همچنان حفظ کرده است، ولی به‌خاطر آن دستور قاطعی از سلطان دریافت کرده مبنی بر این‌که افراد اسماعیلیه را در کوتاهترین مدت نابود کند...!

ابوعلی با لحن خشکی گفت:

این دستور به‌معنای مبارزه برای ادامهٔ زندگی و علیه مرگ است. صدراعظم سابق گرگ درنده‌ای است که به او فرمان داده‌شده گله‌ای را تکه و پاره کرده و از بین ببرد..

حسن صباح به‌شوخی به او پاسخ داد: با این‌وصف ما گوسفند نیستیم!

به‌هرحال رهبر اسماعیلیه تصمیم خود را گرفته بود. به‌این‌دلیل به‌نظر می‌رسید که شادابی و طراوت خود را بازیافته است. به مهمانش گفت:

ما باید هر چه زودتر اقدامات لازم را به‌مرحلهٔ اجرا بگذاریم. راستی مظفّر در این باره چگونه می‌اندیشد؟ آیا او آماده است به ما کمک کند؟

ابوالفضل جواب داد:

ما پیش از این تمام امکانات را با دقت کامل بررسی کرده‌ایم. من آمادگی کامل دارم که عقب‌نشینی تو را در مقابل پیشقراولان ترک مورد حمایت قرار بدهم، زیرا در برابر قسمت اعظم سپاه امیر چارهٔ دیگری برایت باقی نمی‌ماند به‌غیر از آن‌که عقب‌نشینی کنی...

حسن صباح چندبار زیر لب تکرار کرد: می‌فهمم... می‌فهمم...

سپس نیشخند همیشگی دوباره بر لبانش نشست و آتشی در چشمانش شعله‌ور شد. با لحنی تمسخرآمیز پرسید:

و اعلیحضرت به من توصیه می‌کنند که به‌کجا عقب‌نشینی کنم؟

ابوالفضل در حالی‌که وانمود می‌کرد نیشخند او را ندیده است، بی‌درنگ جواب داد:

ما دقیقاً دربارهٔ این مسأله هم با یکدیگر بحث کرده‌ایم، بله دوست من! تو فقط دو راه در پیش داری: راه نخست که کوتاهتر است، از میان سرزمین بکر و وحشی کردها می‌گذرد. از این طریق تو می‌توانی به روم شرقی و سپس به سرزمین مصر بروی، در

صورتی‌که مظفّر راه طولانی‌تر را به تو توصیه کرده است که به سمت شرق می‌رود، برای این‌که حسین قائینی قادر است با نیروهایش در مرو و یا نیشابور به تو ملحق شود و آنگاه همگی به‌طرف کابل عقب‌نشینی کنید، یعنی جایی که تو همواره به یک شاهزادهٔ شرقی دسترسی خواهی داشت تا به تو پناهندگی بدهد...

حسن صباح با تمسخر گفت:

یک طرح قابل توجه! و اگر معلوم شود که گروههای زیر فرمانم به اندازهٔ کافی آن تحرک لازم را ندارند که از مقابل سواران سلطان فرار کنند، آن وقت تکلیف ما چه می‌شود؟

ابوالفضل خود را به‌کنار میزبانش کشاند و جواب داد:

این موضوع را هم مورد توجه قرار داده‌ایم. اگر این عقب‌نشینی با چنین گروههایی خطرناک به‌نظر برسد، در این‌صورت مظفّر از تو و دوستانت خواسته است که به نزدش فرار کنید. او دقیقاً به‌همین منظور مرا به اینجا فرستاده است.

ــ مظفّر فرمانده باهوشی است و من این دوستی‌اش را هرگز فراموش نمی‌کنم، با این وجود او نمی‌تواند افکار مرا بخواند و آنچه را که در دل دارم مشاهده کند. الموت غیرقابل تسخیر است. بنابراین ما در همین قلعه می‌مانیم! ما پیشقراولان ترک را درهم خواهیم شکست و وقتی نیروهای اصلی سلطان به قلعه برسند برای مبارزه علیه آنها آماده خواهیم بود...

ابوعلی با چشمانی که اعتماد کامل از آن می‌درخشید به حسن صباح نگاه می‌کرد، در حالی‌که ابوالفضل ظاهراً دیگر چیزی برای گفتن نداشت، با این وصف پس از چند لحظه بار دیگر گفت:

حسن عزیز من! من همیشه هوش و ذکاوت تو را ستایش می‌کردم. در این ماههای اخیر بر شهرت تو به‌طور قابل ملاحظه‌ای افزوده شده است. در سراسر ایران از تو صحبت می‌شود. با برخورد با فتنه‌انگیزهایی که بر ضد تو در قصر سلطنتی صورت می‌گیرد، ثابت کرده‌ای که شخصیت سیاسی شایسته‌تری نسبت به‌دیگران هستی، با این حال آنچه که می‌گویی مرا اندوهگین و هراسان می‌کند...

رهبر اسماعیلیه پاسخ داد:

اما من هنوز نیمی از کارهایم را به انجام نرسانده‌ام، زیرا تاکنون فقط عملاً به لیاقت و مهارتهایی که به‌عنوان یک مرد سیاسی از آن برخوردار هستم تکیه داشته‌ام، در صورتی‌که حالا آزمایش خواهم کرد که اعتقادات مذهبی ما چه می‌خواهد...؟

او این گفته را با لحن محکم و قاطعی بیان کرد. بعد روی خود را به‌طرف داعی بزرگ ابوعلی برگرداند و به او گفت:

فوری برو و تمام رهبران را برای تشکیل یک جلسهٔ مشورتی فراخوان! نیروهای ما باید هم‌اکنون به‌حالت آماده‌باش درآیند و از فردا نیز شاگردان باید امتحاناتی را که ویژهٔ فدائیان است به تأخیر بیندازند... هر کس باید وظیفه‌اش را بداند... و تو به‌جای من شورای رهبران را اداره خواهی کرد. به آنها بگو که ما مهمان خواهیم داشت و در همین جا در انتظارش خواهیم ماند. هر یک از رهبران باید عقیده خودش را در این‌باره بیان کند. وقتی‌که همهٔ نظریات را شنیدی گزارش آن را به اطلاعم برسان... فرمانده نظامی ما باید فوری به افسران دستور بدهد که آنها تمام اقدامات لازم را برای دفاع از قلعه به‌مرحلهٔ اجرا درآورند...

ـــ تمام دستورات تو یک‌به‌یک اجرا خواهند شد حسن ابن صباح!

داعی بزرگ این جمله را گفت و بی‌درنگ از اتاق بیرون رفت. چند لحظه بعد صدای طبل و کرنا نیروهای جنگجو را برای برداشتن سلاح و جنگ‌افزار و رهبران را نیز برای تشکیل جلسه فرا خواند. ابوعلی با چهرهٔ جدی در تالار شورا انتظار می‌کشید. داعیان و افسران عالی‌رتبهٔ خود را برق‌آسا به آنجا رساندند. وقتی همه به‌دور هم گرد آمدند، داعی بزرگ همهٔ آنها را از زیر نظر گذراند و چون مطمئن شد که همگی حضور دارند، بدون مقدمه به اصل موضوع پرداخت:

سلطان سلجوقی صدر اعظم خود خواجه نظام‌الملک را از مقام صدارت برکنار کرده و به او فرمان داده است که هر چه زودتر جنبش اسماعیلیه را ریشه‌کن کند. امیر همدان ارسلان تاش و سی هزار سپاهی در راه الموت هستند. پیشقراولان ترک امروز و یا فردا در رودبار خواهند بود. بنابراین در چند روز آینده امکان دارد که پرچمهای سیاه در

مقابل دروازهٔ قلعهٔ ما برافراشته شوند. از سوی دیگر مظفّر فرماندهٔ ری برای کمک به‌ما اعلام آمادگی کرده است. با این‌حال بهترین متحد ما ارادهٔ ما برای کسب پیروزی است، بنابراین سیّدنا مرا به اینجا فرستاده تا به نظریات شما گوش بدهم که چگونه می‌توان با بهترین شیوه از این تهاجم جلوگیری نمود. وقتی‌که او توصیه‌های شما را پذیرفت، آن وقت تمام اقدامات لازم به مرحلهٔ اجرا گذاشته خواهد شد.

رهبران در حالی‌که به بالشهای ابریشمی تکیه داده بودند به یکدیگر نگاهی کردند. هر یک در گوش بغل دستی‌اش زمزمه‌ای کرد و سپس سکوت طولانی در تالار برقرار شد، تا این‌که سرانجام ابوعلی روی خود را به‌سمت فرمانده منوچهر برگرداند و بـه او گفت:

فرمانده! تو یکی از شایسته‌ترین سربازان ما هستی و تجربهٔ بسیاری داری. نظر تو در این‌باره چیست؟

ـــ ما نباید از یورش پیشقراولان ترک وحشت کنیم، زیرا قلعهٔ الموت می‌تواند در برابر مهاجمان مقاومت کند. کسی که بخواهد با زور وارد اینجا شود نابود خواهد شد. با این‌وصف ما تا کی می‌توانیم در مقابل فشار یک سپاه سی هزار نفری دوام بـیاوریم؟ سپاهی که مجهّز به انواع جنگ‌افزار و سلاحهای ویرانگر است. بنابراین سؤال اصلی همین است که مطرح کردم.

حکیم یونانی از او پرسید:

ما تا چه مدت می‌توانیم با مواد غذایی موجود به زندگی خود ادامه دهیم؟

فرمانده منوچهر جواب داد:

دست‌کم تا شش ماه دیگر، ولی اگر فرصت کافی داشته باشیم که کاروانی را به ری گسیل داریم، آن وقت مظفّر قادر است آذوقهٔ شش ماه دیگر ما را نیز تأمین کند.

ابوعلی چند کلمه‌ای را روی تخته‌ای که در دست داشت نوشت و بعد گفت:

این نکتهٔ بسیار مهمی است.

در این لحظه عبدالملک رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت:

من فکر می‌کنم این درست نیست که ما خود را فوراً در قلعه زندانـی کـنیم چـون

می‌توانیم به این تلاش بپردازیم که پیشقراولان ترک را با یک حمله درهم بشکنیم، بویژه اگر مظفّر نیروهای کمکی‌اش را واقعاً به اینجا بفرستد... در هر حال نیروهای اصلی سلطان در فاصله‌ای بسیار دور از ما هستند...

ابوسراج هشدار داد:

ما نمی‌خواهیم در این کار شتاب کنیم، زیرا باید به این حقیقت بیندیشیم که در این قلعه زنان و کودکان نیز زندگی می‌کنند... اگر ما در جنگ شکست بخوریم، چه سرنوشتی در انتظار بی‌گناهان خواهد بود؟ ابراهیم با خشم پاسخ داد:

مگر من همیشه نگفته‌ام که زنها و کودکان را نباید در شمار مبارزان به‌حساب آورد!

ابوسراج در پاسخ به او گفت:

به این موضوع فکرکن که من تنها کسی نیستم که بستگانش را در این قلعه نگهداشته است...

به‌خوبی آشکار بود که منظور او از بیان این جمله دختران حسن صباح بود.

داعی ابراهیم با حالتی غضبناک همچنان لبها را به روی‌هم می‌فشرد.

حکیم خنده‌کنان اظهار داشت:

اکنون من می‌توانم توصیهٔ مناسبی را به شما ارائه دهم. بله دوستان من! ما زنان و کودکان را بر پشت شتران و قاطرها نشانده و آنها را نزد مظفّر خواهیم فرستاد. این کاروان در بازگشت، مواد غذایی مورد نیاز را برایمان به قلعه خواهند آورد. با اینکار با یک تیر دو نشان خواهیم زد. از یک سو از تعداد چهارپایان گرسنه خود خواهیم کاست و از جانب دیگر از اضطراب و دلهرهٔ شدیدی که دربارهٔ سرنوشت افراد خانواده‌مان داریم، رها خواهیم شد. در این میان، کاروان نیز نیمی از راه را بدون بار و کالا نخواهد پیمود...

ابوعلی این پیشنهاد را هم یادداشت کرد و بعد فریاد زد:

فکر هوشمندانه‌ای است.

آنگاه گفت و شنود داغی میان رهبران آغاز شد. از کمبودهایی که در قلعه داشتند نام بردند و وظایف هر کسی را مشخص نمودند.

سرانجام ابوعلی پایان جلسه را اعلام کرد. به فرمانده دستور داد منتظر دستورات نهایی باشد و خود بی‌درنگ با شتاب به‌طرف اقامتگاه حسن صباح به‌راه افتاد. در این فاصله با شتاب زمانی رهبر اسماعیلیه تغییراتی را که در قصر سلطنتی صورت گرفته بود برای ابوالفضل تشریح نمود و برایش توضیح داد که این تغییرات ممکن است بر تصمیم سریع سلطان تأثیر گذاشته باشد. حسن صباح همچنان در ارتباط بسیار نزدیکی با محافل دولتی قرار داشت، در حالی‌که تاج‌الملک، وزیر ملکه جوان ترکان خاتون، نقش با ارزشی را به‌عنوان خبرچین برایش ایفا می‌کرد. سلطان ملکشاه سلجوقی بزرگترین پسرش برکیارش راکه از همسر اولش داشت به مقام ولیعهدی برگزیده بود. او حالا بیست سال داشت و به‌تازگی در یک جنگ طولانی مدت در مرز هندوستان، قیام شاهزادهٔ محلی آنجا را سرکوب کرده بود. ترکان خاتون از غیبت بُرکیارُق سوء استفاده کرده و می‌کوشید پسر چهارساله‌اش محمد را به تخت و تاج پادشاهی ایران برساند. در این راستا نظام‌الملک یکی از قدرتمندترین مخالفان این طرح محسوب می‌شد. با همهٔ اینها سلطان به‌زودی نفوذ وزیر نظامش را نادیده گرفت و به افسونگری همسر جوان و زیبایش نیز بی‌اعتنا ماند. وزیر نظام می‌پنداشت که نزد خلیفه و روحانیت سنی مذهب حامیان نیرومندی یافته است. در حالی‌که ملکه یک‌بار دیگر از سوی دشمنان بی‌شمار نظام‌الملک و همهٔ کسان دیگری که در این رؤیا بودند که صدر اعظم قدرتش را از دست بدهد، مورد پشتیبانی قرار گرفت. به این ترتیب همدستان ترکان خاتون نیز از حمایتهای روحانیون سنی مذهب بهره‌مند شدند و وزیر آنها سعی کرد با دوستداران علی، داماد پیامبر که رهبرشان حسن ابن صباح بود ارتباط دوستانه‌ای برقرار کند. این اختلافات در قصر سلطنتی همانند آبی بود که به آسیاب فرمانده بزرگ الموت ریخته باشند، به‌طوری‌که به ملکه اطمینان داده شد که طرفدارانش از اقدامات او در سراسر ایران پشتیبانی خواهند کرد و تاج‌الملک موظّف شد ترکان خاتون زیبا و توطئه‌گر را قانع کند که او سلطان را از تلاش بازدارد تا موفقیت‌های اندکش را در شمال کشور با عملیات نظامی بی‌موقع از مسیر اصلی منحرف نماید.

ملکه و وزیرش به‌مدت دو سال به‌قولهای خود پایبند بودند. هنگامی‌که نظام‌الملک

سلطان سلجوقی را زیر فشار گذاشت که علیه جنبش اسماعیلیه به اقدام بپردازد، هر دو تلاش کردند خطری را که تهدیدشان می‌کرد ناچیز و بی‌اهمیت جلوه دهند. در این حال این فکر به مغز ملکشاه خطور کرد که تمام هراس وزیر نظام به‌خاطر کینهٔ شخصی او نسبت به حسن ابن صباح است و به‌غیر از این میل نداشت سخن دیگری بشنود. از سوی دیگر از آنجایی که سلطان در مسأله انتخاب ولیعهد، به‌طرف نظام‌الملک تمایل بیشتری داشت، بنابراین در صدد برآمد به ترکان خاتون و وزیر او در رابطه با موضوع برخورد با جنبش اسماعیلیه امتیازات بیشتری بدهد.

به‌هرحال، اکنون به‌نظر می‌آمد که گزارشهای رئیس ابوالفضل سؤالی را برای همهٔ حاضران مطرح کرده است، گزارشهایی که آنها شخصاً از زبان فرستادهٔ مظفّر فرمانده دژ اصفهان شنیده بودند. نظام‌الملک باخبر شده بود که حسین قائینی این فکر را در سر می‌پروراند که نیروهای رزمنده‌اش را در قلعهٔ دو گنبدان به دور هم گرد آورد و می‌خواست این کار را پس از آن‌که به‌نام حسن ابن صباح تمام مردم خوزستان را علیه سلطان سلجوقی شوراند به انجام برساند. البته در این اقدام خطراتی نیز وجود داشت. وزیر اعظم همچنین می‌دانست که با رهبر اسماعیلیه باید به‌سختی و بی‌رحمانه تصفیه‌حساب کند و این تصمیم به او اجازه می‌داد تا آخرین برگ برنده‌اش را نزد سلطان بر زمین بزند، به این معنا که او سالها پیش حسن ابن صباح را با فریب و نیرنگ بدنام کرده بود و در همه جا او را یک بذله‌گوی نالایق معرفی می‌کرد. سلطان در آن زمان با شنیدن این سخنان خشمگین شد و حسن مجبور گردید قصر سلطنتی را ترک کند با این‌وصف ملکشاه سلجوقی از آن روز به‌بعد این تصور غلط را داشت که نباید موفقیت‌های حسن ابن صباح را جدی بگیرد. اما وزیر اعظم سرانجام مجبور شد در پیشگاه او اعتراف کند که رهبر اسماعیلیه را در آن هنگام با خدعه و فریبکاری بی‌اعتبار نموده است، در حالی‌که او در حقیقت مردی شایسته و در عین حال خطرناکی است.

رنگ چهرهٔ سلطان با شنیدن این سخنان از شدت خشم به سفیدی گرایید. آنگاه پیرمرد را که با شرمندگی جلویش زانو زده بود با لگد به کناری پرتاب کرد و بدون آن‌که

کلمه‌ای بگوید به قصر خود بازگشت. چندی بعد نیز فرمان داد که خواجه نظام‌الملک از مقام صدارت برکنار شده و منشی ملکه به‌طور موقت جانشین او شود. پس از آن این دستور را دریافت کرد که حسن صباح را هر چه زودتر شکست داده و جنبش اسماعیلیه‌اش را برای همیشه نابود کند.

در این‌باره گفته شده است که ترکان خاتون و منشی او یک روز قبل از این فرمان به متحدان خود پیشنهاد کرده بودند، به دلیل آن‌که خواجه نظام‌الملک یعنی بدترین دشمن مشترکشان واقعاً شکست خورده و آنها دیگر به کمک نیازی ندارند، بنابراین نفوذشان را کاملاً روی سلطان افزایش دهند...

پادشاه ایران پس از این ساعات هیجان‌انگیز با تمام نزدیکان دربار به بغداد سفر کرد تا از خواهرش و همسر او خلیفه دیداری نماید. در این کار او طرح مهمی را در سر داشت، به این معنا که در صدد بود خلیفه را قانع کند که او پسری را که خواهر خود یعنی زنی که ترک‌تبار به‌شمار می‌آمد برای رهبر اسماعیلیه به‌دنیا آورده بود، به‌عنوان وارث خلافت برگزینند...

*

زمانی‌که ابوعلی از نزد رهبران بازگشت تا گزارش نشست مشورتی با آنها را به‌اطلاع رهبر اسماعیلیه برساند، حسن صباح از سوی ابوالفضل از تمام جزئیات مربوط به دربار اصفهان آگاه شده بود و حالا او میل داشت به‌طور کامل از نظریات این رهبران و داعیان مطلع شود.

به‌محض آن‌که ابوعلی سخنانش را به‌پایان رساند، حسن صباح از جا برخاست و در اتاق شروع به قدم‌زدن کرد. مدتی به وضعیت موجود اندیشید تا این‌که نگاه خود را به‌طرف او برگرداند و گفت:

حالا تخته را بردار و روی آن چنین بنویس!

ابوعلی روی زمین نشست. تخته را روی زانوی چپ قرار داد و پَر را به‌دست گرفت.

ـــ اکنون برای نوشتن آماده‌ام ابن صباح!

رهبر اسماعیلیه به آرامی در کنارش قرار گرفت تا بتواند از بالای شانه‌های او آنچه

را که می‌نویسد به آسانی بخواند. آنگاه دستوراتش را به این شرح اعلام کرد:

دربارهٔ آنچه که به استقبال از پیشقراولان ترک سلطان سلجوقی مربوط می‌شود، نظریهٔ عبدالملک درست است و او کاملاً حق دارد... بله، ما اجازه نداریم خود را فوری در قلعه محبوس کنیم... ما در یک محل مشخص به کمین آنها نشسته و همگی را درهم خواهیم شکست. در این راستا باید نگران باشیم که مبادا مظفّر نیروهایَ کمکی‌اش را به‌موقع به الموت اعزام نکند.

تو، ابوعلی! این فرمان را به اطلاع تمام نیروهایی که از پیشقراولان سلطان با سلاحهای خود استقبال خواهند کرد برسان!. در این راستا منوچهر وظیفهٔ دفاع از قلعه را به‌عهده می‌گیرد. البته شاید این کار خوشآیند او نباشد، زیرا این فرمانده شجاع ما به میدان جنگی دلبستگی دارد که در آن مبارزات شدیدی صورت بگیرد، با این وجود ما به شایستگی‌های او نیازمندیم تا قلعه برای مقابله با هر تهاجمی آمادگی داشته باشد. بسیار مهم است که ما از چهارپایانی که مورد نیاز نیستند و همین‌طور از بارهای غیرضروری دیگر آسوده شویم. عبدالملک باید زنان و کودکان را قبل از فرارسیدن شب به روی اشتران بنشاند. من میل دارم که کاروان بی‌درنگ پس از ادای نماز امشب حرکت کند. مظفّر شخصیت برجسته‌ای است و باید پذیرای این مسافران گردد. از این گذشته باید فوری یک پیک تندرو به ری بفرستیم تا به او اطلاع دهیم که کاروانی از زنان و کودکان ما در راه هستند...

او باید در اولین فرصت به تهیهٔ مواد غذایی بپردازد تا کاروان آنها را در بازگشت به ما برساند. همچنین مردان جنگی‌اش را هم به طرف قلعهٔ ما گسیل دارد...

و اما تو ابوالفضل، دوست خوب من! تو چه نظری داری؟

حسن صباح این جمله را گفت و با لبخند به پیرمرد سپیدموی نگریست.

ـــ من هم مثل عبدالملک معتقدم که کاروان را باید هر چه زودتر نزد مظفّر فرستاد. من هرگز حاضر نیستم در این تله‌موش گرفتار شوم، وقتی‌که سپاه سلطان شما را پشت سر گذاشت و وارد قلعه شد... در این میان پیشنهادهای من و مظفّر هیچ‌سودی نداشته‌اند. من وظیفه‌ام را انجام داده‌ام و اینک برایم چارهٔ دیگری باقی نمانده به‌غیر از

آن‌که تا وقت باقی است خود را از این ماجرا کنار بکشم.

حسن صباح خنده‌کنان پاسخ داد:

ــ با تصمیم تو موافق هستم. محافظان تو کافی خواهند بود که از کاروان محافظت کنند، به‌طوری‌که عبدالملک نیاز دارد که فقط چند مرد رزمنده را به‌همراه خود ببرد. اگر مظفّر در بازگشت چند محافظ در اختیار کاروان ما بگذارد، آن وقت دیگر مشکلی در این‌باره نخواهیم داشت. من این وظیفه را نیز به‌عهدهٔ او می‌گذارم که از دختران حرمسرای ما مراقبت کند.

سپس روی خود را دوباره به‌طرف ابوعلی برگرداند:

فوری باید یک پیک به سوی رودبار فرستاده شود تا این فرمان را برای بزرگ امید ببرد که این سردار ما به‌سرعت به‌سوی الموت حرکت کند. چون من به او احتیاج دارم. متأسّفانه خوزستان آنچنان دور است که حسین قائینی قادر نیست خود را در فرصتی که برایمان باقی‌مانده است به اینجا برساند. با این حال به او نیز باید لشکرکشی سلطان به قلعهٔ الموت اطلاع داده شود، زیرا در اینجا به‌زودی حوادثی روی خواهند داد که نسلهای آینده با آگاهی از آن در بُهت و حیرت فرو خواهند رفت... حسن صباح پس از یک سکوت کوتاه بار دیگر ابوالفضل را مورد خطاب قرار داد و گفت:

تصور می‌کنم که تو مثل زمان گذشته در اصفهان، هنوز مرا یک دیوانه می‌پنداری، برای این‌که می‌بینی که ما تعداد اندکی جنگجو هستیم، در صورتی‌که سپاه سی هزار نفری دشمن در راه است. اما تو فرشتگانی را که به دور یکدیگر جمع شده‌اند تا به‌ما کمک کنند مشاهده نمی‌کنی، همان فرشتگانی که در جنگ بدر نگهبان پیامبر و پیروانش بوده‌اند...

ابوالفضل با لبخند تلخی پاسخ داد:

لطیفه می‌گویی! همیشه مجبوری لطیفه بگویی!

ــ نه من لطیفه نمی‌گویم دوست قدیمی‌ام! من شما را در شگفتی فرو خواهم برد تا آنجا که با دیدن آن به چشمها و گوشهایتان اعتماد نخواهید کرد، بله من به‌شما نشان خواهم داد که دین ما چه معجزه‌ای می‌کند!

در این‌حال به ابوعلی گفت:

دقیقاً وظایفی را که برای هر یک از افراد مشخص می‌کنم به اطلاع آنها برسان، تو خود شخصاً پیکها را انتخاب کرده و دستوراتشان را ابلاغ کن. تمام پیکها باید بی‌درنگ حرکت کنند. عبدالملک پیش از آن‌که به سفر برود باید هر دو دخترانم را نزد من بیاورد. وقتی‌که تو کارها را به انجام رساندی، همهٔ نیروها را گردآوری کرده و به آنها خبر بده که سلطان سلجوقی به‌ما اعلام جنگ داده است. پس از آن به شاگردان فرمان می‌دهی که آنها خود را آماده کنند، چون فردا صبح زود امتحاناتشان آغاز خواهد شد. همچنین آنها را تهدید کن که اگر در این امتحانات موفق نشوند به‌مقام مقدسی که در انتظارشان است نایل نخواهد شد. به هنگام غروب شاگردان را به اتاق عبادت بیاور و آنها را بـه لقب فدایی مفتخر کن. این زمان باید برای آنها باشکوه‌ترین لحـظات زنـدگی‌شان در ایـن جهان باشد. البته دقیقاً مطابق همان الگویی که ما اجازه داشتیم در قـاهره شـاهد آن باشیم... آیا همه‌چیز را به روشنی بیان کردم؟

ـــ کاملاً روشن ابن صباح!

حسن ابن صباح هر دو پیرمرد سپیدموی را مرخص کرد. سپس به بالش ابریشمی خود تکیه داد و به تصمیماتی اندیشید که لحظاتی قبل گرفته بود. وقتی مطمئن شد که هیچ مورد مهمی را فراموش نکرده است، در آرامش کامل به استراحت پرداخت.

*

نیروهای جنگجو همچنان در آفتاب سوزان و در میدان قلعه انتظار می‌کشیدند. آنها مشاهده کرده بودند که چگونه فرمانده‌هانشان به اقامتگاه اختصاصی حسن صباح وارد می‌شدند و پس از مدت طولانی دوباره از آنجا بیرون می‌آمدند. اکـنون سـربازان بـه سختی می‌توانستند بی‌حوصلگی‌شان را پنهان کنند. شاگردان برعکس همانند درختان سرو در دو ردیف در مقابل سربازخانه ایستاده و به پیرامون خود می‌نگریستند. آنها از این افتخار به‌دست‌آمده احساس غرور می‌کردند که برای استقبال از یک داعی والاتبار برگزیده شده‌اند، اما این رزمندگان جوان نیز کم‌کم شکیبایی‌شان را از دست دادند. در این لحظه سلیمان نخستین کسی بود که سکوت را شکست و گفت:

خیلی دلم می‌خواهد بدانم که در اینجا تکلیف ما چه خواهد شد؟ شاید سرانجام این آموزشهای لعنتی را به‌زودی پشت سر بگذاریم...

یوسف با تمسخر پاسخ داد:

به نظر من این طور می‌رسد که تو ریش خود را با آتش مشعل خواهی سوزاند!

همهٔ حاضران از شنیدن این گفته به خنده افتادند.

سلیمان به او جواب داد:

گمان می‌کنم تو از این وحشت داری که آب‌شدن چربی شکمت را تماشا کنی. آیا باید از غرّش طبلها و صدای کرنا در هراس باشی؟

ـــ من فقط کنجکاو هستم که ببینم چه کسی به‌عنوان نخستین نفر در برابر سپاهیان دشمن قرار می‌گیرد.

ـــ بدون تردید تو! این طور نیست؟ اما می‌توانی به اصطلاح دو پا داری دو پای دیگر هم قرض کرده و فرار کنی و تا آنجا که دلت می‌خواهد بدوی...!

ابن طاهر با لحنی خشمناک به آنها گفت:

به‌خاطر خدا بس کنید! شماها که هنوز خرس را نکشته‌اید...

عبید به‌شوخی اظهار داشت:

اگر می‌توانستم خودم را به‌صورت یک پشه درآورم، آن وقت به اقامتگاه روبه‌رو پرواز می‌کردم تا بشنوم که رهبران و داعی‌ها دربارهٔ چه مسائلی با یکدیگر گفتگو می‌کنند...

سلیمان خنده‌کنان پاسخ داد:

ظاهراً تو میل‌داری زمانی خودت را به‌صورت یک پشه درآوری که دشمن می‌خواهد خودش را نشان بدهد...

ـــ اگر یک زبان دراز برای شکست دشمن کافی باشد، آن وقت تو حتماً بزرگترین قهرمان قهرمانان در این زمینه خواهی شد و پایه‌های تاج و تخت ایران به لرزه خواهد افتاد!

سلیمان تهدیدکنان گفت:

و من جوانی به‌نام عبید را می‌شناسم که در یکی از همین روزها در برابر مشتهای گره‌کردهٔ من از وحشت بر خود خواهد لرزید...!

اما در همین زمان ناگهان ابونا با شتاب از مقابلشان گذشت و در این حال خطاب به آنها با فریاد گفت:

اوضاع غیرعادی به‌نظر می‌رسد. نیروهای سلطان علیه ما دست به کار شده‌اند.

شاگردان لب فروبسته و ساکت و خاموش بر جای ماندند. احساس ترس و اضطراب تمام وجودشان را فرا گرفت. با بُهت و حیرت به یکدیگر نگاهی کردند. سلیمان با صدای بلند گفت:

سرانجام آنچه نباید اتفاق بیفتد اتفاق افتاد.

چشمها و گونه‌های شاگردان جوان گداخته شده بودند. گاه‌گاهی یکی از آنها لبخند می‌زد. رؤیایشان اینک واقعیت می‌یافت. شهرت و افتخار به سراغشان می‌آمد و راه ورود به جاودانگی در مقابلشان گشوده می‌شد...

سلیمان ادامه داد:

ــ لعنتی‌ها! آیا این انتظار پایانی ندارد؟ کاش آنها دست کم به ما دستور می‌دادند که اسبهایمان را زین‌کرده و این رافضی‌ها را سرکوب کنیم...!

ابونا دوباره به‌همراه دو مرد دیگر از آن سوی حیاط به این سو آمد. آنها لگام سه اسب را به‌دست داشتند، دو اسب تیزپا و اسب کوچک ابوعلی...

صدای رعدآسای کسی فضا را شکافت:

ــ سیّدنا صحبت خواهد کرد...!

همهمه‌ای در صف شاگردان پیچید:

ــ چی؟ چه کسی صحبت خواهد کرد؟

ــ سیّدنا؟

ــ چه کسی این را می‌گوید؟ اسب سفید متعلق به ابوعلی است و یکی از اسبهای سیاه نیز از آن فرمانده ابوالفضل است...

ــ و سومین اسب؟

نگهبانان در برابر درِ ورودی اقامتگاه حسن صباح با سلاحهایشان به‌حالت احترام ایستاده بودند. داعی بزرگ و رهبران دیگر از آنجا بیرون آمدند. ابوعلی، فرمانده ابوالفضل و داعی ابراهیم بر روی زین اسبانی که انتظارشان را می‌کشیدند سوار شدند، اما دیگر رهبران به گروههای خود پیوستند. آنها در برابر نیروهای رزمنده‌شان قرار گرفته و دستور دادند، همهٔ آنها چشمها را به‌سوی قصر رهبر اسماعیلیه برگردانند.

ابوعلی و دو نفر همراهش تا کنار ایوان فوقانی تاختند. آنگاه داعی بزرگ دست را بالا برد تا آرامش در میان حاضران برقرار شود. ناگهان سکوت مرگباری در هر دو حیاط زیرین حاکم شد. در این موقع داعی بزرگ با فریادی رسا به آنها گفت:

برادران با ایمان اسماعیلیه! به‌نام رهبر بزرگوار و والاترین مقام جنبش میهن‌پرستانهٔ ما! لحظهٔ آزمایش و تصمیم‌گیری فرا رسیده است. شما با سلاحی که در دست دارید، باید از خود گذشتگی و شیفتگی خود را که شهادت مقدس به‌خاطر رهبر را به‌دنبال دارد به اثبات برسانید. به‌دستور سلطان شکنجه گرانش به فرماندهی سگ زنجیری او ارسلان تاش به همراه سپاه بزرگی در راه هستند تا ما را که به حقیقت ناب ایمان داریم شکست دهند و نابود کنند. چند روز دیگر صدای بوق و کرنای آنها را در جلوی قلعهٔ الموت خواهیم شنید و پرچم سیاه سگهای عباسی در برابر قلعهٔ ما برافراشته خواهد شد. بنابراین به‌نام رهبر عالیقدرمان به شما فرمان می‌دهم که از حالا به بعد هیچ‌یک از شما نباید نه روز و نه شب از گروهتان جدا شوید. اگر کسی از این فرمان سرپیچی کند یاغی به‌شمار آمده و به مرگ محکوم خواهد شد. شما باید با شنیدن صدای کرنا در محل گردهمایی خود حاضر شوید تا فرماندهان دستورات دیگر را به اطلاعتان برسانند... او پس از بیان این سخنان سوار بر اسب خود چرخی زد و به‌چهرهٔ شاگردان نگریست. بعد خطاب به آنها با همان صدای رسا ادامه داد:

ــ شما که حاضر هستید خود را قربانی کنید، به‌دستور رهبرتان گوش فرا دهید! شما فردا امتحانات خود را برگذار خواهید کرد. کسی که قبول شود در همان شب به‌مقامی که شایستهٔ اوست نایل می‌گردد. بنابراین از شما می‌خواهم روحتان را آماده کنید، زیرا لحظهٔ کسب این مقام افتخارآمیز برای هر یک از شما نقطهٔ اوج زندگی‌تان خواهد بود.

سپس روی خود را دوباره به سمت تمام گروهها برگرداند و غرّش صدایش در فضا طنین انداخت:

ـــ رزمندگان اسماعیلیه! به سخنان پیامبر بیندیشید. همانند شیر بجنگید، زیرا ترس و دلهره کسی را از مرگ نجات نخواهد داد! خداوند یار ما است! و محمد فرستادهٔ اوست. یا مهدی به‌سوی ما بیا...!

*

طوفانی از هیجان شاگردان را در کام خود فرو برد. گویی جرقه‌ای در میان آنها پدید آمده بود. روز بزرگ آزمایش در برابرشان قرار داشت، در حالی‌که کسی به‌خوبی برای انجام آن آماده نشده بود. سکوتی همچون سکوت گورستان در اتاقهایشان برقرار بود. همه به یکدیگر خیره شده بودند.

ناگهان سلیمان فریاد زد:

ما در مورد سلطان چیزی نمی‌دانیم، بنابراین بهترین کار آن است که از پیش خودمان را سربازان ساده به‌شمار آوریم...

عبید پاسخ داد:

بله، همهٔ ما این کار را می‌کنیم، آن وقت آنها باید هر بلایی که می‌خواهند بر سر ما فرود بیاورند...!

یوسف بیش از دیگران جسارتش را از دست داده بود. همواره قطرات عرق را از روی پیشانی پاک می‌کرد و منتظر بود که درخشش امید را در چهرهٔ دوستانش مشاهده کند. از خود پرسید: «آیا این ماجرا واقعاً تا این اندازه وحشتناک است؟» سپس از شدت پریشانی ناله‌ای کرد و دستها را مقابل نگهداشت. نعیم از دوستانش پرسید:

پس ما چه‌کاری باید انجام دهیم؟

سلیمان با تمسخر جواب داد:

هیچ! خودت را توی رودخانهٔ شاهرود بینداز! این بهترین کاری است که می‌توانی انجام بدهی!

ابن طاهر رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت و گفت:

بیایید، بیایید دوستان من! باور کنید. آیا رهبر ما را به‌عنوان شاگرد برگزیده است تا مقام ما را تا حد سربازان ساده پایین بیاورد؟ ما در اینجا چیزهایی آموخته‌ایم!. من اکنون سعی خواهم کرد همهٔ آنها را دوباره تکرار کنم. به‌شما نیز توصیه می‌کنم که همین کار را انجام دهید!

همه با هم یکصدا پاسخ دادند:

بنابراین به‌ما کمک کن. آنچه را یادگرفته‌ایم بار دیگر برایمان بگو!

ابن طاهر از دوستانش خواست که با او به ایوان بروند. آنها در آنجا با تخته‌ها و لوازم نوشتنی‌شان روی زمین نشستند و ابن‌طاهر سؤالاتش را مطرح نمود. سعی کرد تا سرحد امکان آنچه را که آنها به‌درستی نفهمیده‌اند برایشان توضیح دهد. شاگردان با این کار نگرانی‌هایشان را یکی پس از دیگری به فراموشی سپردند، با این همه گاه‌گاهی نیز به روزی می‌اندیشیدند که در انتظارش بودند. آنها اکنون احساس وحشت می‌کردند ولی عجیب آن‌که هیچ‌یک از آنها به دشمنانی که در راه بودند نمی‌اندیشیدند...

*

ساختمان حرمسرا که در کنار لانهٔ کبوتران قرار داشت در انتهای ایوان پایین‌تر به‌وسیلهٔ درختان سرو و یک ردیف پرچین پنهان‌شده بود. عبدالملک همانند یک عقاب به‌میان زنان و کودکان رفت و به آنها دستور داد خود را برای یک سفر فوری آماده کنند. به‌دنبال این دستور صدای فریادها، ناله‌ها و جیغهای آنها در فضای حرمسرا طنین انداخت. خواجگان خدمتکار که تا آن زمان در صلح و آرامش به‌سر می‌بردند، اکنون به تلاش و فعالیت افتاده و به زنها برای این جابه‌جایی ناگهانی کمک می‌کردند.

در همین زمان نیز چند ساربان با شتران و قاطران خود در برابر ساختمان گردهم آمدند. پس از آن افسران و داعی‌ها ظاهر شدند تا با همسران و فرزندانشان خداحافظی کنند.

ابوسراج در قلعهٔ الموت دو همسر داشت. یکی از آنها همسن او بود. پیرزنی بی‌دندان که دو دختر برایش به‌دنیا آورده بود و هر دو در نیشابور ازدواج کرده بودند. داعی بزرگ از دوران جوانی او را می‌شناخت. مانند کودکی که به مادر خود نیاز دارد، او نیز به این

زن وابسته بود. اما همسر دوم جوانتر بود و از یک دختر و یک پسرش مراقبت می‌کرد. همهٔ آنها به اتفاق دو دختر حسن صباح در حرمسرا به‌سر می‌بردند. ابوسراج به همسر دوم بسیار عشق می‌ورزید و حالا که می‌باید به مسافرت برود، تازه دریافته بود که چقدر از نبودنش غمگین و افسرده‌دل خواهد شد.

همسر حکیم یونانی زن میانسالی بود از سرزمین مصر که به‌همراه شوهرش از قاهره به قلعهٔ الموت آمده بود، ولی آنها فرزندی نداشتند. در حرمسرا این شایعه بر سر زبانها بود که این زن مصری پیش از آن‌که ازدواج کند به شغل روسپیگری روزگار می‌گذرانده. پزشک پیر همواره میل داشت که نزد افراد غریبه از زیبایی همسرش که آن را به‌خوبی حفظ کرده بود تمجید کند اما به بردگی و قدرتی که همسر مصری‌اش بر او داشت لعنت می‌فرستاد، با این‌همه هرگز از این امر غفلت نمی‌کرد که هرگاه کاروانی در قلعه متوقف می‌شد برای او هدیه‌ای خریداری کند تا بلکه مورد پسندش قرار گرفته و محبتش شامل حال او گردد!

یک خدمتکار حبشی کارهای این زن زیباروی را انجام می‌داد، در حالی‌که خود او کار دیگری نداشت به‌غیر از آن‌که به بالش نرمی تکیه‌داده و به آرایش چهره‌اش بپردازد و یا لباس ابریشمی به‌تن کند و روز را غرق در رؤیاهای شیرین به شب برساند.

فرمانده منوچهر با سومین همسرش زندگی می‌کرد و از دو زن قبلی‌اش دارای سه فرزند بود. به‌هنگام عزیمت با همگی‌شان خداحافظی مختصری کرد، در حالی‌که درد هجران قلبش را به‌سختی می‌فشرد...

به این ترتیب مردانی که همسرانشان در قلعهٔ الموت اقامت داشتند با آنها وداع گفته و فوری برای انجام وظایف خود به محل خدمتشان بازگشتند. در این موقع ابوسراج و حکیم از فرصت استفاده کرده و چند جمله‌ای با هم رد و بدل نمودند. ابتدا ابوسراج به همکارانش گفت:

حالا دیگر قلعه کاملاً خلوت می‌شود...

ــ من باید به فلاسفه حق بدهم که می‌گویند، خوشی و لذت با یک زن به‌غیر از غذاخوردن و آشامیدن تنها چیزی است که ارزش آن را دارد که انسان برایش جان بدهد!

ــ اما رهبران عالیقدر ما از آن چشم‌پوشی می‌کنند...

پزشک یونانی با خنده پاسخ داد:

ــ اما تو ابوسراج! همانند یک شاگرد مدرسه حرف می‌زنی!

بعد دست او را گرفت و در گوشش زمزمه کرد:

ــ به‌راستی نظر تو چیست؟ آیا رهبران ما در آن پایین و در باغهای پشت قصر مخفی شده‌اند؟ مثلاً مثل چند تا بچه گربه؟ دیوانگی است! آنها شاید احمق باشند اگر از خود به خوبی پذیرایی می‌کنند... ما دو نفر هرگز مزّهٔ گوشت بریان غازهای چاق و چلّه را نچشیده‌ایم، در صورتی‌که این رهبران در آنجا و دور از نگاه کنجکاوان مشغول پُرکردن شکمهایشان هستند.

ابوسراج بر جای ایستاد و به‌فکر فرو رفت. آنگاه جواب داد:

نه! در این‌باره نمی‌توانم با تو موافق باشم. البته قبول دارم که در آنجا و در پشت دیوار ممکن است کارهایی انجام شود، ولی مطمئن هستم که این چیزها به‌خاطر خوشگذرانی رهبران ما نیست بلکه به‌خاطر منافع خود ماست.

ــ تو آزاد هستی هر گونه که میل داری فکر کنی، اما من مایل هستم به تو نشان بدهم که رهبر ما بهترین لقمه را همواره برای خودش نگه می‌دارد...

*

در شامگاه، موقعی‌که رئیس ابوالفضل می‌خواست از حسن صباح خداحافظی کند، به او گفت:

نزدیک بود موضوعی را فراموش کنم. بله، دوست قدیمی من! برایت هدیه‌ای به‌همراه آورده‌ام ولی نترس! این‌بار ماجرا مربوط به داروی ضددیوانگی نیست. بنابراین شاید از دریافت آن بسیار خوشحال شوی. آیا به‌راستی می‌توانی حدس بزنی که این هدیه چیست؟

حسن صباح در حالی‌که غافلگیر شده بود لبخندی زد. ابتدا به او و سپس به ابوعلی که به کنارش آمده بود نگاهی کرد و بعد پاسخ داد:

نه، نمی‌توانم آن را حدس بزنم.

ــ اما تو هنگامی می‌توانی به این هدیهٔ مهم دسترسی پیدا کنی که قبلاً آن را حدس زده باشی. همین اندازه به تو راهنمایی کنم که با داشتن آن به ثروت کافی دست خواهی یافت، از شکوه و جلال چیزی کم نخواهی داشت و همواره حق با تو خواهد بود. خوب، حالا بگو هدیه‌ای که می‌خواهم به تو بدهم چیست؟

ــ شاید برایم کتابی را به‌همراه آورده‌ای...؟

ــ کاملاً همین‌طور است حسن ابن صباح! مسأله دربارهٔ یک نوشته است ولی از چه کسی؟

ــ چگونه می‌توانم پاسخ این سؤال را بدانم؟ شاید از یک نویسندهٔ قدیمی، مثلاً از پزشک و فیلسوف مشهور ابن‌سینا؟

نه؟ پس از یک متفکر معاصر؟ شاید هم از دانشمند الهیات امام محمد غزالی...؟

رئیس ابوالفضل به‌شوخی گفت:

ــ نه، از نظر من چندان مناسب نبود که از غزالی کتابی برایت بیاورم. بنابراین آنچه که برای تو برگزیده‌ام بسیار به خصوصیات تو نزدیک است.

ــ به خداوند سوگند یاد می‌کنم که نمی‌دانم منظور تو کدام است؟

ابوعلی لبخندی زد و جسارت یافت سؤالی را مطرح کند:

ــ اجازه دارم من هم در این‌باره عقیده‌ام را بیان کنم؟

حسن صباح به‌علامت تأیید سری تکان داد و به او گفت:

من کنجکاو شده‌ام. زودباش شانس خودت را امتحان کن!

ابوعلی با اطمینان کامل به رهبر اسماعیلیه اظهار داشت:

ــ من شرط می‌بندم که رئیس ابوالفضل برایت نوشته‌ای به‌همراه آورده است که از آنِ دوست قدیمی تو عمر خیّام است!

رئیس ابوالفضل با خنده‌ای بلند گفتهٔ او را تأئید کرد. حسن صباح دستی به پیشانی‌اش کشید و فریاد زد:

آخر برای چه من به این موضوع فکر نکردم؟

رئیس ابوالفضل ادامه داد:

ـــ بله، من برایت چهار رباعی با خود آورده‌ام که یکی از دوستانم در نیشابور نوشته است. او این رباعیات را خودش از زبان عمر خیّام شنیده است، بنابراین فکر کردم که تو با شنیدن آن خوشحال خواهی شد.

حسن صباح با سخنانی آکنده از سپاس جواب داد:

بهتر از این هدیه چیز دیگری تا این اندازه مورد پسندم قرار نمی‌گرفت. بنابراین از این توجه تو بسیار متشکرم... ابوالفضل از زیرجامه‌اش پاکتی بیرون آورد و به دوستش داد. حسن صباح آن‌را باز کرد و مشغول خواندن شد. زمانی‌که آن‌را به پایان رساند، ابتدا نگاهی به دوستانش انداخت و سپس چند لحظه در اندیشه فرو رفت. بعد به آنها گفت:

ـــ چقدر عجیب است! در یک روز دو خبر از دوستان دوران مدرسه‌ام نظام‌الملک و خیّام به‌من می‌رسد... که برایم...

درست در این لحظه یکی از خدمتکاران وارد شد و اطلاع داد که عبدالملک با دو دختر حسن صباح در اتاق دیگر منتظر هستند. حسن صباح دیگر به صحبتش ادامه نداد. دست خود را روی شانهٔ رئیس ابوالفضل گذاشت و به او گفت:

حالا برو دوست قدیمی من! مراقب زنان و کودکان ما باش. شاید روزی به کمک نیاز داشته باشی، در این‌صورت مرا به خاطر بیاور، چون به تو مدیون هستم.

آنگاه به ابوعلی اشاره‌ای کرد و هر دو پیرمرد اتاق را ترک گفتند.

*

عبدالملک پرده را کنار کشید و دختران حسن صباح یعنی خدیجه و درخشنده با شرمساری وارد اتاق پدرشان شدند. سپس در کنار دیوار و نزدیک درِ ورودی ایستاده و سرها را به‌زیر انداختند، در حالی‌که داعی با گامهای استوار و مطمئن به سوی رهبر اسماعیلیه پیش رفت و به او گفت:

من دخترانت را با خود آورده‌ام سیّدنا!

حسن صباح نگاه نافذش را به دخترانش دوخت. بعد از آنها پرسید:

چرا مانند دو مرغ وحشت‌زده اینجا ایستاده‌اید؟ نزدیکتر بیایید!

و ادامه داد:

ـــ مادرتان شما را به اینجا فرستاده است تا مثل بار سنگینی مزاحم من باشید و او را

به‌خاطر بیاورم... آن زن دقیقاً می‌داند که من با مشاهدهٔ نگاهتان به‌شدت عصبانی خواهم شد. البته این‌طور هم باید باشد...! به‌هرحال همان‌طور که وظیفهٔ پدری به‌من امر می‌کند شما را در اینجا پذیرفته‌ام. خوب، حالا دیگر کافی است، شما با بقیهٔ زنان حرمسرا به ری خواهید رفت. در آنجا مظفّر از شما مراقبت خواهد کرد... پس از آن روی خود را به‌سمت عبدالملک برگرداند و به او گفت:

به مظفّر خواهی گفت که او به آنها به اندازه‌ای غذا بدهد که با کار ریسندگی‌شان شایسته دریافت آن هستند... او نباید رعایت آن را بکند که آنها دختران من می‌باشند...!. مظفّر می‌تواند هر دو دختر مرا در هر زمان که تربیت‌پذیر نبودند به‌عنوان کنیز به فروش برساند. در این‌صورت او باید نیمی از قیمت دخترانم را برای مخارج دیگران نزد خود نگه‌دارد و بقیه را برایم بفرستد. خوب! حالا باید عجله کنید! ابتدا برای ادای نماز و بعد هم برای سفر...!

دختران حسن صباح همانند دو موش از اتاق بیرون خزیدند، اما عبدالملک چند لحظهٔ دیگر در اتاق باقی ماند و با پدرشان مشغول صحبت شد. حسن صباح به او گفت:

مظفّر می‌داند که چگونه باید با دخترانم رفتار کند. او مرد باهوشی است و خود فرزندان زیادی دارد...

دو دختر رهبر اسماعیلیه در پشت درِ اتاق به انتظار داعی ایستادند، در حالی‌که قطرات اشک از چشمان هر دو فرو می‌چکید. درخشنده که کوچکتر از خواهرش بود به او گفت:

دیدی که با این همه خشونت چه قیافهٔ به‌ظاهر پسندیده‌ای دارد...

خدیجه خواهر بزرگتر در همان‌حال که اشک می‌ریخت پاسخ داد:

ـــ بله همین‌طور است. به‌راستی چرا پدر به‌ما علاقه‌ای ندارد؟ مگر گناه ما چیست؟

در این هنگام عبدالملک ظاهر شد و هر دو نفر را از برج بیرون برد. در بین راه سعی کرد دو دختر دلشکسته و آزرده‌خاطر را دلداری دهد:

ـــ وحشت نکنید عزیزانم!. مظفّر قلبی از طلا دارد و کودکانش خوشحال خواهند شد که با شما همبازی شوند... اکنون با من بیایید، چون ممکن است وضعیت شما بدتر شود...

فصل ششم

آشپز شام شب را آورد، اما حسن صباح متوجه ورود او نشد. در حالی‌که غرق در افکارش بود، مشعل را از جای خود در روی دیوار برداشته و آن را مقابل شعلهٔ چراغ روغن‌سوز نگهداشت. بعد با یک حرکت احتیاط‌آمیز قالیچه‌ای را که از آن به‌عنوان درب اتاق استفاده می‌شد کنار زد و وارد راهروی باریکی شد که از آنجا پلکان کوتاهی تا روی برج ادامه می‌یافت. مشعل را بالا برد تا بهتر بتواند همه‌جا را ببیند. سرانجام به بالای برج رسید و هوای سرد و پاکیزه را در ریه‌ها فرو برد. به‌سرعت به‌طرف پناهگاهی رفت. مشعل روشن را بالا گرفت و سه بار به دور سر خود چرخاند...

بی‌درنگ از پایین و در تاریکی شب با همین علامت به او پاسخ داده شد. حسن صباح به نشانهٔ جواب یک بار دیگر مشعل را در اطراف سر خود تاب داد و به اتاقش بازگشت. مشعل را به جایش گذاشت و پس از آن بدنش را محکم در جامهٔ بلندی پیچید. قالیچه‌ای را که برابرش روی دیوار آویخته بود به‌کناری کشید و داخل اتاق کوچکی شد که همچون یک سلول به‌نظر می‌رسید، اما چهار طرف آن با دقت کامل به‌وسیلهٔ فرشهای ضخیم مسدود شده بود. چماق سنگینی را از روی زمین برداشت و با آن چند ضربهٔ محکم بر روی طبل بزرگی نواخت. صدای گوشخراشی در فضای قلعه پیچید و تا کنار دیوارها پیش رفت. به‌دنبال آن ناگهان سلول به‌وسیلهٔ چرخ چاه به‌حرکت درآمد و حسن صباح را آهسته‌آهسته به‌سمت زمین پایین آورد. دستهایی که چرخ چاه را می‌گرداندند دیده نمی‌شدند. این کار چند دقیقه به‌طول انجامید و هر بار که رهبر اسماعیلیه به این شیوه از فراز برج به‌زیر می‌آمد، دچار وحشت و اضطراب

می‌شد، زیرا در لحظاتی که بین راه بود از خود می‌پرسید: «اگر قسمتی از این اتاقک متحرک خراب شود و یا ریسمان پاره گردد، آن وقت چه حادثه‌ای برایم رخ خواهد افتاد؟ بدون هیچ‌گونه تردیدی روی صخره‌هایی که پایه‌های برج را تشکیل می‌دادند سرنگون خواهم شد و یا این‌که چه فاجعه‌ای صورت می‌گرفت اگر یکی از سیاهپوستانی که هر چند به آنها اعتماد کامل دارم، بخواهد با قصد عمدی در این کار خرابکاری کند تا مرا به آن دنیا بفرستد؟ مثلاً یکی از این افراد که به اختیار و با میل خود نیروی مردانگی‌اش را از دست داده بود، می‌توانست به‌خاطر شغل ناچیزی که داشت با یک ضربهٔ چماق که بر سرم فرو می‌آورد، از من انتقام بگیرد... بله، امکان داشت که این نگهبانان غول‌پیکر که من آنها را با نگاهم همچون حیوانات وحشی به‌خوبی رام کرده‌ام، ناگهان مثل چند مار کبرا که با نوای ساز هندی به رقص و جنبش درمی‌آیند، خطرناک شده و علیه من توطئه کنند... البته من تلاش کرده‌ام که آنها را از خود خشنود کنم به‌طوری‌که به‌غیر از من از شخص دیگری در دنیا اطاعت نمی‌کنند...».

به‌هرحال هر کس مجبور می‌شد از کنار این نگهبانان سیاهپوست و قوی هیکل بگذرد، از شدت ترس رنگ می‌باخت. حتی زمانی‌که ابوعلی از مقابل آنها عبور می‌کرد از این هراس برکنار نبود. این افراد همچون سلاحی آتشین به‌شمار می‌آمدند که خشن‌ترین داعیان و رهبران ناچار بودند به‌خاطر جلوگیری از آتش آن تمام خواسته‌هایشان را بپذیرند.

حسن صباح به کمک همین نگهبانان وحشت‌انگیز تمام زیردستانش را زیر فشار شدیدی قرار می‌داد، ولی از سوی دیگر برای این‌که افراد را از رده‌های پایین مطیع و فرمانبر خود نماید به فدائیانش متکی بود!. او در رؤیاهای پوچ و بیهوده فرو نمی‌رفت و می‌دانست که داعیان و رهبران در حقیقت به هیچ‌چیز اعتقاد ندارند، بلکه فقط به‌منافع شخصی‌شان می‌اندیشند. اغلب این ماشینهای انسان‌نما را با اتاقک متحرک خود مقایسه می‌کرد که به‌کمک آن می‌توانست از برج پایین و بالا برود. اگر کمترین نقصی در آن به‌وجود می‌آمد، آن‌وقت تمام دستگاه به‌شدت سقوط می‌نمود و درهم می‌شکست. به این ترتیب فقط یک اشتباه در محاسبه کافی بود که زندگی پُرماجرایش به پایان برسد.

به‌هرحال اتاقک متحرک روی زمین متوقف شد. مرد سیاهپوستی که چرخ چاه را به‌حرکت درآورده بود، پرده را بالا زد. حسن صباح به راهروی خنکی گام گذاشت که جریان هوا شعلهٔ مشعلها را همانند پرندگان وحشت‌زده به‌هر سویی می‌لرزاند. نگاهش را به‌سمت خواجه خدمتکاری برگرداند که به‌دنبالش راه می‌پیمود. اکنون ساکت بود. کاملاً ساکت...

ـــ پل را به زیر بیاور!

ـــ اطاعت می‌شود سیّدنا!

مرد سیاهپوست اهرم بزرگی را به‌دست گرفت و آن‌را با قدرت به‌طرف پایین فشار داد. به‌نظر می‌رسد که یکی از دیوارها به‌حرکت درآمده است، تا آنجا که زمزمهٔ آب رودخانه به‌خوبی شنیده می‌شد. ستارگان از یک دهانهٔ تنگ نمایان شدند که همچون الماس می‌درخشیدند. سپس بخش وسیعی از آسمان ظاهر شد.

پل به آرامی روی بستر رودخانه فرود آمد. مردی مشعل به‌دست در آن سوی انتظار می‌کشید. حسن صباح به‌سمت او رفت. پل بار دیگر به‌طرف بالا کشیده شد و راه خروجی قلعهٔ الموت را مسدود نمود.

ـــ خبر جدیدی داری عَدی؟

ـــ خیر سیّدنا، همه‌چیز مرتب است.

ـــ مریم را به اتاق پذیرایی سمت چپ بیاور!. من در آنجا منتظرش هستم. بعد از او به‌دنبال آپاما برو و او را تا اتاق پذیرایی طرف راست همراهی کن! اما به هیچ‌کدام از آنها حرفی نزن!

ـــ اطاعت می‌کنم سیّدنا!

بر لبان هر دو نفر لبخندی نقش بست. تا نزدیک آبشار پیش رفتند. روی بستر رودخانه قایقی آماده بود و سوار آن شدند. عدی پاروها را به‌دست گرفت. از کانال تنگی گذشتند و چند لحظه بعد کنار یک ساحل شنی متوقف شدند. راهی که شیب تندی داشت در برابرشان نمایان شد. در اطراف این راه باریک درختان زیبا و بته‌های پُر از شکوفه خودنمایی می‌کردند. در آن بالا و در تاریکی شب اتاق پذیرایی باشکوهی که از شیشه بنا شده بود همانند قصری از بلور می‌درخشید.

عدی در را گشود و به‌سرعت چراغهای روغن‌سوزی را که در چهارگوشهٔ اتاق قرار داشتند روشن کرد. نور چراغها بر سطح آب حوض دایره‌ای‌شکل که در وسط این اتاق مجلل دیده می‌شد منعکس شد. حسن صباح شیر آب را باز کرد و آب زلالی تا نزدیک سقف فوّاره زد. آنگاه روی زمین نشست و به بالش بزرگی که در کنار دیوار بود تکیه داد. در این حال به عدی گفت:

من نمی‌خواهم وقت خود را با انتظار تلف کنم، بنابراین فوری برو و مریم را با خودت به اینجا بیاور...!

سپس نگاهش را به فوّاره دوخت و آنچنان در افکار خود فرو رفت که متوجه ورود مریم نشد

ـــ شاد و خرم باشی پسر صباح!

دختر جوان این جمله را گفت و سبدی پُر از غذاهای گوناگون و انواع نوشابه را روی زمین گذاشت. آنگاه در مقابل حسنِ صباح زانو زد و دستش را بوسید.

ـــ دخترها تاکجا پیشرفت کرده‌اند؟

ـــ تا آنجایی که تو دستور داده‌ای ای پسر صباح!

ـــ خوب است، اما زمان آموزش آنها به‌پایان رسیده است، زیرا سلطان سلجوقی سپاهی را علیه ما به این سوی گسیل داشته و به این ترتیب سربازان او تا چند روز دیگر خیمه‌هایشان را در کنار قلعه برپا خواهند کرد.

مریم با بُهت و حیرت به او نگریست و متوجه شد که لبخند تلخی روی لبان رهبر اسماعیلیه نشست.

ـــ و تو با این حال این اندازه ساکت و آرام هستی؟

ـــ چرا که نه؟ آنچه که باید اتفاق بیفتد، اتفاق خواهد افتاد، بنابراین دلیلی نمی‌بینم که تو شرابی را که آنجاست به من تعارف نکنی!

مریم از جا بلند شد و دو لیوان را پُر از شراب کرد. او فقط پیراهن نازک ابریشمی صورتی رنگی به‌تن داشت. پیراهنی که فقط به‌هنگام خواب از آن استفاده می‌کرد. حسن صباح همچنان به او نگاه می‌کرد. دستهای بلورین مریم بار دیگر شراب را از کوزه

به‌داخل دو لیوان ریخت. در این موقع ناگهان حسن صباح دردی را در سینه احساس نمود. می‌دانست که پیر است و بهره‌مندشدن از خوشی‌ها و لذتهای دنیا برایش دیگر دیر شده است. مریم لیوان شراب را بـه‌دست او داد. آنگـاه بـه‌سلامتی یکـدیگر مشـغول نوشیدن آن شدند. پس از آن‌که لحظاتی سپری شد، دختر جوان دریافت که در چشمان این مرد سرسخت شعله‌ای زبانه می‌کشد، به‌خوبی آگاه بود که آنچه را مشاهده می‌کرد چه معنایی می‌تواند داشته باشد...

در این وقت حسن صباح به او گفت:

تو باید از مدتها قبل از خود سؤال می‌کردی که چرا من این باغهای باشکوه و این اتاق شیشه‌ای را به‌خدمت گرفته‌ام و اصولاً از این همه دختران جوان که دستور داده‌ام با شیوه‌ای غیرعادی به آنها درس داده شود چه می‌خواهم و منظورم از این کار چیست؟ تو نیز در این باره هرگز از من چیزی نپرسیده‌ای...

مریم دست راست حسن صباح را که با وجود نیرومندی آکنده از ظرافت بـود در دست داشت و به او نگاه می‌کرد. در این حال پاسخ داد:

ـــ در حقیقت من از تو سؤالی نکـرده‌ام پسـر صـباح، بـرای ایـن‌که نـظریاتت را جمع‌بندی کرده‌ام.

ـــ تمام قلمروی خود را به‌تو می‌بخشم، در صورتی‌که این نـظریات را بـه‌درستی حدس بزنی.

حسن صباح به‌همراه بیان این جمله لبخند تمسخرآمیزی بر لب داشت.

ـــ و اگر من واقعاً آنها را حدس بزنم؟

ـــ در این‌صورت پس به‌من بگو! می‌بینی که سراپا گوش هستم.

ـــ تو این باغها را برای پیروانت در نظر گرفته‌ای و صدالبته به‌عنوان بالاترین پاداش به‌خاطر فداکاری و از خودگذشتگی‌شان...

ـــ اشتباه می‌کنی عشق من!

مریم گیج و حیران شده بود، از این‌که رهبر اسماعیلیه دربارهٔ چه موضوعی بـا او شوخی می‌کرد...؟

حسن صباح ادامه داد:

ــ آیا یادت می‌آید که یک بار از من گلایه کردی که همه‌چیز برایت کسل‌کننده است، دیگر چیزی برای تو جالب نیست و خوشحالت نمی‌کند؟ در آن‌زمان برایت از فلاسفهٔ یونان و همین‌طور از فلاسفهٔ سرزمین خودمان سخن گفتم و تو را به‌دنیای علوم طبیعی بردم، دلایل حرکت انسان را بیان کردم و تا آنجا که توانایی داشتم قسمتهای گوناگون کهکشان را نشانت دادم. از سفرهایم برای تو نقل کردم، از شکستها و ناکامی‌هایم، از شاهزادگان و شاهان دوران کهن و از سلاطین و خلفا...

آنگاه اضافه نمودم که هنوز خیلی از مسائل دیگر وجود دارند که باید روزی در موردشان حرف بزنم، ولی زمان این کار هنوز فرا نرسیده است...

روزی از تو پرسیدم که آیا حاضری به‌من کمک کنی تا سلطان ملکشاه سلجوقی را سرنگون کنم!؟ و تو لبخندزده و پاسخ دادی: «البته»

سپس من با حرکت دست به‌تو علامت دادم که موافقت تو را می‌پذیرم. شاید در آن موقع گمان می‌کردی که شوخی می‌کنم. در صورتی‌که امشب به اینجا آمده‌ام تا ببینم که آیا هنوز به گفتهٔ خود پایبند هستی؟

مریم نگاه پرسان خود را به او دوخت. نمی‌دانست با شنیدن این کلمات عجیب و شگفت‌انگیز چه جوابی داده و چه تصمیمی بگیرد.

بار دیگر حسن صباح به سخنانش ادامه داد:

ــ من می‌خواهم توجه تو را به‌سوی چیزهای دیگری معطوف کنم عشق من! تو بیشتر برایم تعریف کرده‌ای که آنچه در دوران نوجوانی تجربه کرده‌ای دیگر این امکان را به تو نمی‌دهد که سخنی را باور کنی و من همواره پاسخ داده‌ام که یک زندگی طولانی، یعنی آن نوع زندگی که در خدمت پژوهشهای علمی قرار داشته است مرا به تصمیم مشترکی رهنمون نمود.

سپس از تو سؤال کردم: «پس چه چیزی به انسانی که کشف کرده حقیقت دور از دسترس است این اجازه را داده تا چنین بیندیشد که برایش هرگز حقیقتی نمی‌تواند وجود داشته باشد؟ آیا می‌دانی که در آن زمان به من چه جوابی دادی؟»

ــ بله، دقیقاً می‌دانم ابن صباح! من به تو پاسخ دادم، کسی که کشف کرده است آنچه انسانها، خوشبختی، عشق و شادی می‌نامند، چیز دیگری نیست به‌غیر از مجموعه‌ای از محاسبات اشتباه‌آمیز که بر اساس فرضیه‌های غلط پایه گذاری شده‌اند... این شخص در قلبش فقط پوچی وحشتناکی را احساس می‌کند، با این حال تنها پدیده‌ای که می‌تواند او را از گیجی و تردید بیرون آورد، زندگی اوست که آن‌را هم مورد بازیچهٔ دیگران قرار می‌دهد. چنین انسانی شایستگی آن‌را دارد که همه‌چیز برایش مجاز باشد...

رهبر اسماعیلیه پس از آن‌که چند لحظه به‌فکر فرو رفت ادامه داد:

ــ اکنون عشق من! این امکان را به تو می‌دهم که زندگی‌ات را بازیچهٔ دست دیگران قرار دهی، آیا با آن موافق هستی؟

مریم غافلگیر شده بود. نگاهش را به چشمان نافذ حسن صباح دوخت و پرسید:

ــ آیا سعی تو این است که معمایی را برایم مطرح کنی؟

ــ نه، اصلاً! بلکه من برایت فقط چند رباعی از عمرخیّام را به‌همراه آورده‌ام که می‌خواهم برای تو بخوانم. تقدیر چنین بوده که دوباره آن دوست قدیمی را درست همین امشب به خاطر بیاورم. امروز آن فرماندهٔ اصفهانی، یعنی همان کسی که پیش از این درباره‌اش با تو صحبت کرده‌ام و مرا دیوانه می‌پندارد، چند رباعی از این فیلسوف و شاعر بزرگ را به من هدیه داده است. همچنین به‌وسیلهٔ او نیز باخبر شده‌ام که ما به‌زودی پذیرای مهمانانی از سوی دشمنمان خواهیم بود.

بعد پاکتی را گشود و چند ورق کاغذ از داخل آن بیرون کشید و به‌دست مریم داد.

مریم اوراق کاغذ را گرفت و با لحن تشکرآمیزی گفت:

تو همیشه در این فکر هستی که مرا به شیوه‌های مختلف خوشحال کنی.

ــ نه، نه، من فقط می‌خواهم این لذت را برای خود به‌وجود بیاورم که صدای ظریف تو را بشنوم. می‌دانی که من طبیعتاً برای این‌گونه کارهای شاعرانه آفریده نشده‌ام...

ــ به این ترتیب آیا من باید رباعیات را برایت بخوانم؟

ــ همین‌طور است، شروع کن!

مریم نخستین رباعی را خواند:

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست　　بی‌باده گلرنگ نمی‌باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست　　تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

هنگامی‌که مریم خواندن رباعی را با صدای دلنشین خود به‌پایان رساند، حسن صباح زیر لب زمزمه کرد:

ــ عجب دانشمندی! در این رباعی به زیبایی پایان سرنوشت غم‌انگیز انسان توصیف شده است و حالا از تو می‌خواهم که به خواندن رباعیات دیگر دوست اندیشمندم ادامه بدهی. نمی‌خواستم حرفت را قطع کنم...

مریم به‌خواندن یک رباعی دیگر خیام پرداخت:

تا زهره و مه در آسمانند پدید
بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می‌فروشان که ایشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید؟!

حسن صباح از ژرفنای دل خنده‌ای کرد. با این‌همه، اشک در چشمانش جمع شده بود. با فریاد گفت:

دوست و یار دبستانی من می‌داند که چه نعمتهای خوبی در این جهان وجود دارند... او در یکی از رباعیاتش گفته است که لحظات نوشیدن چند جرعه شراب در سپیده‌دم و در کنار یک زیباروی افسونگر را با هیچ‌چیز این دنیا عوض نمی‌کند... کدام مرد، کدام پادشاه می‌تواند بیشتر از اینها را برای خود آرزو نماید؟

این کوزه چو من عاشق‌زاری بوده‌ست　　در بند سر زلف‌نگاری بوده‌ست
این دسته که بر گردن او می‌بینی　　دستی است که بر گردن یاری بوده‌ست

حسن صباح بار دیگر با شنیدن این رباعی سرشار از شور و شوق شد و به مریم گفت:

کهکشان در تو است و تو کهکشان هستی... و این خیام دوست‌داشتنی ما نمایندهٔ آن است...

آنگاه به‌خود گفت:

زن و شراب، بله اینها را من دوست دارم و شیفته‌شان هستم...

در این لحظه مریم به‌خواندن این رباعی پرداخت:

گویند کسان بهشت با حور خوشت

من می‌گویم که آب‌انگور خوش است

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار

کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

حسن صباح چند بار سر خود را تکان داد و گفت:

چه حقیقت نابی! تصور کن بهار فرا رسیده و گلها به شکوفه نشسته‌اند. در این حال دختری زیبا و طنّاز جام شراب را به‌تو هدیه می‌کند. در این‌صورت دیگر چرا به بهشت دیگری نیاز داشته باشیم!؟ اما اکنون سرنوشت ما این گونه رقم خورده که با سلطان سلجوقی بجنگیم و با شکست‌دادن او به طرحهای خود نزدیک شویم!.

هر دو لحظاتی را به سکوت گذراندند تا این‌که مریم به رهبر اسماعیلیه گفت:

تو هم اکنون می‌خواستی با افشای رازی اعتماد کامل خودت را به من نشان بدهی!

حسن صباح لبخندی زد و پاسخ داد:

ـــ بله، میل دارم با اشتیاق این کار را انجام دهم، ولی نمی‌دانم چگونه آن را آغاز کنم تا تو مرا به‌درستی درک کنی. من از بیست سال پیش این راز را در سینه حفظ کرده‌ام، آن را در برابر جهان پنهان نگهداشته‌ام و اکنون به یکباره و از آنجایی که زمان آن فرا رسیده است، می‌باید این راز را نزد کسی که به او اعتماد دارم افشا کنم...

ـــ من هر بار سخنانت را کمتر درک می‌کنم. آیا واقعاً می‌گویی که از بیست سال پیش رازی را در سینه حفظ کرده و با خودت به‌هر سویی می‌بری؟ آیا این راز به این باغهای سرسبز مربوط می‌شود؟ آیا منظورت سرنگون‌کردن حکومت سلطنتی در ایران است؟ سوگند یاد می‌کنم که مقصودت را نمی‌فهمم، چون همهٔ اینها برایم مبهم هستند...

ـــ این را می‌دانم. تا مدتی‌که همه‌چیزها را برایت توضیح نداده‌ام، سخنانم را نخواهی فهمید. این باغها، این دختران، پیرزنی به‌نام آپاما و آموزشهای او و سرانجام تو و من... همهٔ این موارد به برنامه‌ای تعلّق دارد که من آن را از رؤیا به مرحلهٔ عمل

درآورده و واقعیت بخشیده‌ام. اکنون باید درستی محاسبات من به اثبات برسد. من به تو احتیاج دارم. زمان آزمایش بزرگ فرا رسیده است و دیگر برایم راه بازگشت وجود ندارد. برای من مشکل است که بتوانم منظور خود را برایت بیان کنم...

ــ تو همچنان مرا در شگفتی فرو می‌بری ای حسن ابن صباح! حرف بزن! من از ژرفنای قلبم به سخنانت گوش می‌دهم...

ــ برای آن‌که حرفهایم را درک کنی، بهتر آن است که تا زمان جوانی‌ام به عقب بازگردم. همان‌طور که می‌دانی، من در توس به‌دنیا آمده‌ام و نام پدرم علی بود. تمام اختلافات دربارهٔ پیامبر و جانشینانش برایم یک معمای غیرقابل حل به‌نظر می‌رسید. ولی ناگهان نیروی جاذبهٔ عجیبی در من پدید آمد. در میان مبارزان بی‌شماری که برای اسلام جنگیده بودند، علی به‌عنوان یک شهید قابل تحسین بیش از دیگران نظرم را به‌خود جلب کرد. از دیدگاه من آنچه که به او و خاندانش مربوط می‌شد با یک راز ناراحت‌کننده درهم آمیخته بود. با این‌همه، چیزی که مرا بیش از همه به‌خود مشغول کرد، این خبر بود که خداوند یکتا پس از علی کسی را از تبار او و با نام مهدی به زمین خواهد فرستاد که آخرین و بزرگترین پیامبر خواهد بود. در آن زمان از پدرم پرسیدم و از بستگان و دوستانش سؤال کردم که مهدی را با چه نشانه‌هایی خواهیم شناخت؟

پاسخ به این سؤال به ظاهر برایشان بسیار مشکل بود، طوری‌که نمی‌توانستند توضیحات دقیقی در این‌باره به من ارائه دهند... من مهدی را مدتی بعد به‌صورت این و یا آن مؤمن معتقد و مشهور مشاهده کردم. در شبهای تنهایی کارم به آنجا رسید که از خود می‌پرسیدم: «آیا آن ناجی بزرگی که مسلمانان در انتظارش روزشماری می‌کنند خود من نیستم...!؟».

بله، در درون خود می‌سوختم و میل داشتم بیشتر و بیشتر در این باره بدانم. یک روز شنیدم که در شهر ما یک داعی عارف و وارسته به‌نام امیر ضرّاب خود را پنهان کرده است. آن طور که به من گفتند، این شخص دربارهٔ معمای ظهور مهدی اطلاعات فراوانی داشت. به این دلیل به جستجوی او پرداختم و یکی از برادرزاده‌هایم به‌من خبر داد که امیر ضرّاب از اعضای فرقهٔ اسماعیلیه است. او همچنین به من گفت که پیروان این فرقه

مخفیانه و همانند سوفسطایی‌ها، آزادفکران و افراد مرتد رفتار می‌کنند. در آن هنگام آتشی که در وجودم شعله‌ور شده بود خاموش شد. هنوز به سن بیست سالگی نرسیده بودم که تصمیم گرفتم به‌دیدار گمشدهٔ خود بروم، زیرا می‌خواستم خودم از زبانش بشنوم و آگاه گردم که آیا حکمت اسماعیلیه در واقع فقط یک آزاداندیشی بود و این‌که پیروانش با ظهور مهدی چه وظایفی را به‌عهده می‌گرفتند...؟

امیر ضرّاب تلاش بسیار کرد تا با هزاران نکتهٔ ظریف تعلیمات اسماعیلیه را برایم توضیح بدهد. او تأیید کرد که علی تنها جانشین برحق پیامبر بود و روزی پسر اسماعیل یعنی محمد، هشتمین فرزند خاندان علی با نام مهدی به زمین خواهد آمد. پس از آن نیز به‌طور کامل در مورد اعتقادات فرقه‌های دیگری که دوستدار علی بودند سخن گفت.

این اختلافات فکری دربارهٔ اشخاص برایم ناراحت‌کننده و در عین حال خنده‌دار به‌نظر می‌رسید، آن هم به‌صورتی که در آن هیچ‌گونه اثری از یک راز وجود نداشت. آنگاه با ناخشنودی به خانه بازگشته و قاطعانه تصمیم گرفتم که دیگر به بحث و جدل دربارهٔ مذاهب گوناگون فکر نکنم. آنگاه در صدد برآمدم همانند بیشتر معاصرانم خوشیها و لذتها را از راههایی که در دسترسم بودند پیدا کرده و از آنان بهره‌مند شوم. این‌کار بدون تردید برایم امکان‌پذیر می‌شد، در صورتی‌که در همان موقع یک عضو دیگر فرقهٔ اسماعیلیه به‌نام ابونجم سراج به منطقهٔ ما نمی‌آمد. من به‌دنبال ین شخص نیز به جستجو پرداختم تا این‌که او را یافتم و این در زمانی بود که از سلف او امیر ضرّاب که حاضر نبود تا برایم حتی سایهٔ یک راز را آشکار کند به‌شدت عصبانی بودم. بنابراین به او و تعلیمات ناچیزش به دیدهٔ تمسخر می‌نگریستم. نه او و نه همفکرانی که به دورش حلقه زده بودند نمی‌دانستند که من آمادگی داشتم شرط ببندم که آنها در راستای ظهور مهدی، کار دیگری انجام نمی‌دهند به‌غیر از آن‌که مؤمنان تشنهٔ حقیقت را به گمراهی بکشانند. به‌هرحال، در تمام مدتی که من ابونجم سراج را در حضور خودش مورد انتقاد قرار می‌دادم، چندین بار چنین وانمود کرد که قصد دارد از جا جهیده و مرا از اتاقش بیرون بیندازد، با این وجود او همچنان ساکت ماند و به دقت به سخنانم گوش داد.

عجیب آن‌که حتی متوجه شدم که لبخند رضایت‌آمیزی بر لبانش نقش بسته است. سرانجام وقتی‌که دیگر حرفی برای گفتن نداشتم، برایم چنین توضیح داد: «تو امتحان را با موفقیت به انجام رساندی دوست جوان من! حال بگذار برایت پیشگویی کنم. تو روزی یک داعی قدرتمند در میان داعیان خواهی شد. بله، تو شایستگی کامل برای تعلیمات حقیقی مکتب اسماعیلیه را خواهی داشت. اما پیش از آن باید به‌من قول بدهی آنچه را که به تو خواهم آموخت، برای هیچ‌کس بازگو نکنی، البته تا مدتی که به مقامی که در آینده در انتظارت است برسی...».

این سخنان تا اعماق قلبم نفوذ کردند. به این ترتیب حق داشتم به این امر مشکوک باشم که در آنجا رازی وجود دارد. با صدایی لرزان به او قول دادم. آن وقت ابونجم سراج به صحبت‌هایش چنین ادامه داد: «ما مسائلی را که ظاهراً مذهبی به نظر می‌رسند، برای جذب مردم عادی طرح می‌کنیم. ما برای کسانی که می‌توانند درک کنند، به شیوهٔ خلیفهٔ الحکیم‌بامرالله[1] توضیح می‌دهیم؛ می‌دانی که هیچ‌کس قادر نیست حقیقت را بشناسد، به این‌دلیل ما به چیزی اعتماد نداشته و اجازه داریم هر کاری را انجام دهیم...». با شنیدن این گفته انگار صاعقه بر سرم فرود آمد. و گمان می‌کردم که این مرد دیوانه‌ای بیش نیست که چنین مهملاتی به هم می‌بافد. این مکتب عالی و آکنده از رمز و راز و همچنین ظهور یک ناجی بزرگ ناگهان به‌صورت افسانه‌ای درآمد که برای توده‌های عوام به‌وجود آمده بود...!

باید اقرار کنم که در آن هنگام نتوانستم از فریاد خشم خود جلوگیری نمایم. از ابونجم سراج پرسیدم:

پس شما چرا انسانها را این‌گونه گمراه می‌کنید؟

او نگاه خشم‌آلودی به من انداخت و پاسخ داد:

مگر نمی‌بینی که ما بردهٔ ترکها هستیم؟ که بغداد به حمایت از آنها برخاسته و توده‌های مردم ناراضی هستند؟ این خود انگیزه‌ای است تا نام علی مقدس باشد... ما از او پیروی کرده‌ایم تا مردم را علیه سلطان سلجوقی و خلیفه بشورانیم. بله، تمام ماجرا فقط همین است!

---

۱ - خلیفه الحکیم بامرالله (۱۰۲۱ـ ۹۹۶) از خلفای فاطمی مصر.

زبانم به سق چسبیده بود. مثل یک دیوانه به طرف خانه دویدم. یک دنیای مسحورکننده در برابرم ویران‌شده بود. به شدت بیمار شدم. چهل شبانه روز بین زندگی و مرگ در نوسان بودم تا این‌که سرانجام تب شدید مرا رها کرد و قدرت گذشته را بازیافتم، اما انسان تازه‌ای برای زندگی‌کردن از خواب غفلت بیدار شده بود...

حسن صباح ساکت شد و در افکارش فرو رفت. مریم که در تمام مدت لبهایش را به دندان گرفته بود از او پرسید:

چه شد ابن صباح که تو به‌سرعت طرفدار این مکتب مرتد شدی، در حالی‌که نخستین معلم این چنین تو را نومید کرده بود؟

ــ من سعی خواهم کرد این موضوع را برایت روشن کنم. نخستین داعی توانست هر گونه که خود می‌خواست حقایق را در اختیارم قرار دهد تا این‌که در غیبت او متوجه سایه‌ای شدم که مرا دچار سوءظن نمود. حقایقی که برایم گفته شد عطش مرا به دانستنِ بیشتر فرونشاند. تلاش من در جهت حقیقتی بود که به گمانم فقط در زمانی می‌توان به آن دست یافت که انسان از دانش بیشتری برخوردار باشد. بنابراین سعی کردم این قوانین زیبا را به‌عنوان حقایق ناب بپذیرم اما قلبم با من همراه نبود. باید اقرار کنم که من فوری نیز درک نکردم که دومین معلم چه می‌خواست بگوید ولیکن این‌بار توضیحاتش در گسترهٔ روح من همانند احساس بدگمانی نسبت به تاریکی و وحشت باقی ماند تا این‌که روزی به وجدان روشنم رسید. عقل من می‌خواست آن را رد کند ولی قلبم بی‌درنگ با آن موافقت کرد. وقتی‌که بر بیماری‌ام چیره شدم، تصمیم گرفتم زندگی خود را از آن به بعد به‌گونه‌ای تنظیم کنم که به کمال رسیده و دانش من افزایش یابد، تا آنجا که قادر باشم گفته‌های معلم را فهمیده و محاسباتش را آشکار نمایم و یا حتی حرفهای بیهوده‌اش را تشخیص بدهم. در این راستا به خود گفتم: «باید زندگی را جدی گرفته و با تجربیات خود به بررسی بپردازی که آیا سخنان او پایه و اساس درستی دارند یا خیر؟».

بنابراین مصمم شدم به مطالعه روی آورده و آنچه را که انسانها می‌دانند من نیز بیاموزم و اطلاعات عمومی‌ام را بالا ببرم. برای این کار فرصت مناسب به‌دست آمد. همان طور که در دوران جوانی پیش می‌آید نمی‌توانستم به‌عنوان یک جوان سکوت

کنم. به این دلیل هر کس را که می‌خواست به حرفهایم گوش بدهد به میدان بحث و گفتگو دربارهٔ مسأله‌ای کشاندم که روحم را آزار می‌داد، طوری‌که پدرم که یک طرفدار مخفی علی محسوب می‌شد به وحشت افتاد و برای آن‌که سوء ظن رافضی‌ها را از خود دور کند، مرا به نیشابور نزد معلمی به نام موفق‌الدین فرستاد. در این شهر با عمرخیام معروف آشنا شدم و چندی بعد نیز مردی را شناختم که در آن زمان هنوز صدر اعظم سلطان سلجوقی نشده بود...

دربارهٔ معلم ما حرف خاصی برای گفتن وجود ندارد. او نویسندگان زیادی را می‌شناخت و قرآن را از نخستین سوره تا آخرین سوره از حفظ می‌دانست، با این‌همه، دانش او آنچنان وسیع نبود که بتواند عطش مرا برای آموختنِ هر چه بیشتر فرو بنشاند. به‌هرحال برخورد با هر دو همشاگردی‌ام تأثیر زیادی بر من گذاشت. یکی از آنها یعنی نظام‌الملک صدراعظم آیندهٔ دربار سلجوقی، مثل من در توس به‌دنیا آمده بود و نام اصلی‌اش نیز مشابه نام من بود؛ حسن ابن علی. او هشت سال و یا ده سال از من بزرگتر بود و اطلاعاتش بویژه در علوم ریاضی و نجوم بسیار وسیع بود، اما مسائل مذهبی مورد علاقه‌اش نبود. در آن زمان برای نخستین‌بار به گودالی نگاه کردم که وجود یک نفر را از دیگری جدا می‌کند. او هنوز از آموزگاران اسماعیلیه که در توس به‌سر می‌بردند چیزی نمی‌دانست و همین‌طور هرگز دچار یک بحران روحی نشده بود که او را تا آستانهٔ مرگ بکشاند، با این همه، درک نیرومندی داشت که از میانگین نیروی درک همشاگردیهای دیگرمان افزونتر بود. ولی همشاگردی دیگرم عمرخیّام برعکس از خصوصیات متفاوتی برخوردار بود. او اهل نیشابور بود و یک جوان آرام و متواضع به‌نظر می‌رسید. با این‌حال زمانی‌که انسان در تنهایی با او صحبت می‌کرد، آن وقت درخشش واقعی روحش را به نمایش می‌گذاشت. دربارهٔ هر چیز و هر کس سخنان طنزآمیز می‌گفت و به چیزی اعتقاد نداشت. می‌توانست لطیفه‌های شیرینی را یکی پس از دیگری نقل کند. آنچنان هوشمند بود که هر کس علاقه‌مند می‌شد روزها و شبها در کنارش بنشیند و به سخنان حکیمانه‌اش گوش بدهد، به‌این‌جهت حسن و من احساس کردیم که دلبستگی شدیدی به او داریم. هر شب ما سه نفر یکدیگر را در باغ پدرش

ملاقات کرده و طرحهای بزرگ خود را برای آینده بررسی می‌کردیم. در این باغ بوی گلهای یاسمن مشام ما را نوازش می‌داد، در حالی‌که حشرات شبانگاهی شهد گلها را می‌مکیدند. ما زیر درختان می‌نشستیم و دربارهٔ سرنوشتمان به گفتگو می‌پرداختیم. هنوز به یاد دارم یک روز که انگار دیروز بود، ناگهان این تمایل در من پدید آمد که باید در برابر این دو یار صمیمی و هم‌مدرسه‌ای کار بزرگ و چشمگیری انجام دهم. بنابراین نزد آنها اعتراف کردم که به «سازمان برادری اسماعیلیه» که به‌طور پنهانی فعالیت می‌کند وابسته هستم. برایشان از برخوردی که با دو معلم داشتم سخن گفتم و دربارهٔ آنچه که از تعلیماتشان می‌دانستم توضیحاتی دادم. به اطلاع آنها رساندم که مبارزه‌ای علیه قدرتمندان سلجوقی و نوکرشان خلیفهٔ بغداد در پیش است. آنگاه که متوجه شگفتی‌شان شدم، موقعیت را مناسب یافتم که خواستهٔ خود را بر زبان آورم، بنابراین از هر دو نفر پرسیدم: «آیا می‌خواهید که ما ـ یعنی بازماندگان یک خسرو از ایران‌باستان و فرزندان رستم فردوسی ـ به‌طور مشترک با این دزدان اسب که از ترکستان به سرزمین اجدادی ما آمده‌اند مقابله کنیم؟ زیرا پرچم آنها به‌رنگ سیاه است و پرچم ما سفید می‌باشد؟ از اینها گذشته یک کار بسیار زشت و شرم‌آور است و آن فرمانبرداری از بیگانگان و به‌خاک‌افتادن در برابر این قوم بربر و وحشی است...».

با بیان این جمله به اصطلاح جان کلام را گفتم، تا آنجا که عُمر از من پرسید:

به عقیدهٔ تو ما چه‌کاری باید برای رسیدن به این هدف انجام دهیم؟

ــ تلاش کنید تا سر حد امکان هر چه زودتر از نردبان افتخار بالا بروید! هر یک از ما زودتر به مقام ارزنده‌ای رسید، وظیفه دارد به دو نفر دیگر کمک کند...

این پیشنهاد مورد قبول عمر و حسن قرار گرفت و ما بر پیمان خود با یک قول مردانه مهر تأیید زدیم. پس از آن هر سه نفر ما سوگند یاد کردیم که برای همیشه به آن وفادار بمانیم. حسن صباح بار دیگر سکوت کرد و به چشمان مریم خیره شد. مریم در حالی‌که از شنیدن این ماجرا بسیار شگفت‌زده شده بود، زیر لب زمزمه کرد:

عجیب است. چقدر زندگی به یک افسانه شباهت دارد...

حسن صباح ادامه داد:

من هم همین‌طور. بیست سال است اشتیاق دیدن افسانه‌های دوران جوانی را در دل حفظ کرده‌ام. همچنین اطمینان بی‌چون و چرا دربارهٔ ظهور مهدی و اعتقاد بـه اسـرار فراوانی را که دربارهٔ جانشینان پیامبر وجود دارد در سینه نگهداشته‌ام. زخم آن نخستین سرخوردگی شکننده نیز هرگز بهبود نیافته است. همانند پـیروان عـلی کـه بـه دنـبال باورهایشان هستند، سنّی‌ها هـم بـه عـقاید خـود پـایبندند. مسـیحیان، یـهودیان، برهمایی‌ها، بودایی‌ها، آتش‌پرستان و همین‌طور فلاسفه با ادیان و مذاهب گوناگون به دیدگاههای خودشان قدرت بخشیده و با یکدیگر به جرّ و بحث می‌پردازند. بعضی از آنها به خداوند یکتا ایمان دارند، برخی خدایان بی‌شمار را پرستش می‌کنند و گروهی نیز به‌وجود خدا اصلاً اعتقادی نداشته و خلقت انسان و همهٔ مظاهر طبیعت را کـاملاً تصادفی می‌دانند.

به‌هرحال تلاش کردم حکمت داعیان اسـماعیلیه را روزبـه‌روز بـهتر و عـمیق‌تر بیاموزم. حقیقت دور از دسترس ماست. برای ما حقیقتی وجود نـدارد، خـوب، پس انسان باید به چه چیزی متکی باشد؟ برای کسی که به این آگاهی دست یافته که آدمی نمی‌تواند به شناختی برسد زیرا به چیزی ایمان ندارد، همه‌چیز مجاز است و می‌تواند بدون هراس به خصوصیات خود ادامه دهد. آیا واقعاً آخرین شناخت ممکن به این امر بستگی دارد؟

نخستین ویژگی من این بود که به‌کار آموزش پرداخته و در همهٔ زمینه‌ها اطلاعاتی کسب کنم. من در بغداد، بصره، اسکندریه و قاهره بوده‌ام. همهٔ رشته‌های علمی را مطالعه نموده‌ام، ریاضیات، نجوم، فلسفه، شیمی، فیزیک و تاریخ طـبیعی را آمـوخته‌ام، بـه زبانهای خارجی تسلط یافته‌ام، با آداب و رسوم مردم دیگر کشورها آشنا شده‌ام و با گذشت زمان نیز خود را به تعلیمات اسماعیلیه نزدیکتر کرده‌ام... اما در آن زمان هنوز خیلی جوان بودم و این فکر مرا رنج می‌داد که بیشترین بخش از جوامـع انسـانی بـه سراشیبی سقوط و گمراهی افتاده و یا دیوانه شده است. به‌نظر می‌رسید وظیفهٔ من در این جهان این بود که حقیقت را پدید آورده، چشمان انسـانها را گشـوده و آنـها را از خیالات بیهوده و رؤیاهای پوچ رهایی بخشم. همین‌طور بـاید آنـهایی را از چـنگال

فریبکاران نجات می‌دادم که خودشان‌را به ظلمت و تاریکی ارزانی داشته بودند...

بنابراین مکتب اسماعیلیه برایم به‌صورت یک پرچم مبارزه بر ضد دروغ و نیرنگ جلوه نمود، به‌طوری‌که خود را مانند مشعلداری می‌پنداشتم که به انسان‌ها در مسیر تاریکش روشنی می‌بخشد.

اما چه تلخ که بار دیگر سرخورده شدم! تمام برادران اسماعیلیه مرا یک جنگجوی بزرگ این مکتب می‌دانستند، ولی زمانی‌که این طرح خود را برای رهبرانم بازگو کرده و به آنها گفتم: این من هستم که باید توده‌ها را آگاه کنم، آنها با شنیدن این سخنان فقط سر را چندین‌بار به‌حالت نومیدانه تکان داده و به‌من هشدار دادند... پس از آن هم مرا ترک کردند. تا این‌که به‌زودی به این نتیجه رسیدم که مقامات بالای مکتب اسماعیلیه هر کاری را انجام داده‌اند تا حقیقت را از نگاه مردم پنهان داشته و آنها را در گمراهی نگهدارند. به این دلیل تصمیم گرفتم در سفرهایم به طور مستقیم با توده‌ها در بازارها، کاروانسراها، نزد روحانیان و جایی که زائران گرد می‌آمدند تماس برقرار کنم. سعی می‌کردم به آنها ثابت نمایم، آن چیزی که به آن ایمان دارند پوچ است و اگر خودشان را از این افسانه‌ها و دروغها آزاد نکنند، آن وقت گرسنه و تشنه در جستجوی حقیقت خواهند مُرد. نتیجه آن‌که من بیشتر مجبور می‌شدم پیش از پایان این صحبتهای زیبا از زیر رگبار سنگ و دشنام فرار کنم. بنابراین این بار در صدد برآمدم با شیوهٔ ظریف‌تری چشمان انسانها را بگشایم. بعضی از آنها با دقت به سخنانم گوش دادند و چون حرفهایم تمام شد، همگی پاسخ دادند که آنها نیز دچار تردید شده بودند، ولی این‌گونه به‌نظرشان رسید که به‌جای مطمئن‌تری متکی شوند تا برای همیشه در کام بدگمانی فرونرفته و یا در دریای خواسته‌های بیهوده غرق نشوند. نه‌تنها افراد عقب‌مانده بلکه انسانهای دانش‌آموخته هم دروغهای قابل لمسی که حقایق غیرقابل لمس را می‌پوشانند باور می‌کنند...

تمام این تلاشها که می‌توانستند مرا سرانجام به یک شناخت ارزنده برسانند، یکی پس از دیگری با شکست روبه‌رو شدند. حقیقتی که برایم به روشنی بالاترین ارزش را داشت، برای دیگر انسانها بی‌اهمیت می‌نمود، بنابراین از تبلیغات مذهبی چشم‌پوشی

کردم و سلاحهایم را کنار گذاشتم. در چنین فعالیتهای بی‌ثمری اوقات گرانبهایی را از دست دادم. بویژه زمانی‌که به زندگی دو همشاگردی‌ام نظری عمیق انداخته و آنها را از خود موفق‌تر دیدم، به این حقیقت تلخ پی‌بردم. در این حال یکی از برادرزادگانم از شهر توس به خدمت یکی از شاهان سلجوقی به‌نام الب ارسلان درآمد. او برادرزاده‌ام را به‌عنوان وزیر به دربار خود فراخواند. عمرخیام در این زمان به‌عنوان یک ریاضیدان و منجّم شهرت زیادی کسب کرده بود و چون به قول دوران جوانی ما همچنان وفادار مانده بود، به‌دستور نظام‌الملک حقوق سالانه‌ای به مبلغ دو هزار اشرفی طلا از صندوق دولت دریافت می‌کرد.

روزی در صدد برآمدم عمر را در خانه‌اش در نیشابور ملاقات کنم. از این ماجرا بیست سال سپری شده است! و دوست هم‌مدرسه‌ای‌ام را به‌هنگام نوشیدن شراب در کنار زیبارویان و انبوهی از کتابها غافلگیر کردم. بله، وقتی این فیلسوف آرام و صبور مرا دید، ابتدا دچار وحشت شد و چون مرا شناخت با فریاد گفت: «چقدر تغییر کرده‌ای! چنان‌که وقتی آدم چهرهٔ سیاه و درهم شکسته‌ات را می‌بیند تصور می‌کند یکراست از جهنم به اینجا آمده‌ای!»

آنگاه در آغوشم گرفت و از من دعوت کرد که نزد او بمانم. در آنجا احساس آرامش می‌کردم. پس از سالها رنج و مرارت اینک از این آسودگی لذت برده و از گفتگو با او سرمست می‌شدم. ما مسائلی را که در گذشته تجربه کرده بودیم برای یکدیگر تعریف کردیم. دربارهٔ کشفیات روحی خودمان به‌هم اعتماد داشتیم و من باید تجربیات زندگی را مشخص می‌کردم. او هیچ‌گاه از شهرش نیشابور خارج نشده بود، در حالی‌که من تقریباً به نیمی از این جهان مسافرت کرده بودم، به‌طوری‌که عمر همیشه تکرار می‌کرد: «اگر من به کسی نیاز داشته باشم که کوششهای مرا به‌درستی تأیید کند، این شخص تو هستی!». و من هیچ‌گاه از بیان این جمله خودداری نمی‌کردم که به او پاسخ دهم: «وقتی من با تو صحبت کرده و احساس می‌کنم که ما همدیگر را به این خوبی درک می‌کنیم، آن‌وقت خویشتن را در جایگاه فیثاغورث می‌بینیم که صدای ستارگان را در فضا به نشانهٔ هماهنگی سیارات شنیده بود...».

یک موضوع بیش از همه در قلبمان جای داشت: «آزمون و خطا برای دستیابی به شناخت».

او در این زمینه به من گفت: «شناخت کلی و کامل امکان ندارد، چون ادراک به ما دروغ می‌گویند. اما از دیدگاه من ادراک در واقع به‌منزلهٔ واسطه‌هایی هستند میان چیزهایی که ما را احاطه کرده‌اند و آن چیزی که عقل می‌شناسد. این دقیقاً همان است که ذیمقراطیس[2] و فیثاغورث ادعا کرده‌اند و به این دلیل نیز مردم آنها را به‌عنوان «بی‌خدا» و «مرتد» محکوم نموده‌اند. بله، توده‌های مردم همواره این‌گونه بوده‌اند... آنها از حالت تردید و دودلی وحشت دارند. در این‌باره نمی‌توان کاری کرد. آن که می‌خواهد پیامبر توده‌ها باشد باید با آنها همچون والدین نسبت به فرزندانش رفتار کند. باید این مردم را با افسانه‌ها و خرافات تغذیه نماید...».

به او پاسخ دادم: «اما محمد خوبی و سعادت انسانها را می‌خواست»

عمر گفت: «بله، بله، او خواهان نیک‌بختی بشر بود اما حماقت غیرقابل انکار آنها را نیز می‌شناخت. به‌عنوان همدردی به همگان قول داد که بهشت پاداش کسانی خواهد بود که در این جهان رنج برده‌اند...»

ـــ پس چرا محمد بر اساس عقیدهٔ تو اجازه داده است هزاران انسان برای تفکری جان بسپارند که در اصل افسانه‌ای بیش نبوده است؟

ـــ گمان من این است که به این خاطر که او می‌دانست این مردم ساده‌لوح خود را در هر حال به‌دلایل بسیار ابتدایی فنا خواهند کرد. بنابراین خواست خوبی و یا خوشبختی کامل را برایشان در روی زمین تضمین کند. آنگاه برای آن‌که این کار را به انجام برساند. با یکی از فرشتگان به نام جبرئیل به گفتگو پرداخت. در غیر این‌صورت کسی به او ایمان نمی‌آورد! پس مژدهٔ بهرمندی از تمام نعمتهای بهشتی در جهان آخرت را به آنها داد.

پس از این‌که مدتی به‌فکر فرو رفتم، در ادامهٔ این گفت و شنود گفتم:

ـــ به‌نظرم چنین می‌رسد که امروزه دیگر هیچ‌کس با دلی شاد پذیرای مرگ نمی‌شود، مگر آنهایی که با قول رفتن به بهشت این جهان را ترک می‌کنند...

2- Demokrit

عمرخیام در پاسخ گفت:

ملتها نیز پیرتر می‌شوند. اندیشیدن به بهشت در روح مردم رنگ‌باخته و از شدت آن کاسته شده است. بنابراین اشتیاقشان در این زمینه همانند گذشته نیست، با این همه انسانها به خاطر سستی و این وحشت که در غیر این صورت مجبورند به چیز جدیدی عادت کنند، این موضوع را همچنان باور دارند...

ــ بنابراین آیا پندار تو این است که در زمان ما پیامبری که به مردم قول رفتن به بهشت را می‌دهد تا حمایتشان را به سوی خود جلب کند، نمی‌تواند پیام‌آور باشد؟

عمر خندید و جواب داد:

مطلقاً! چون یک چنین مشعلی دوبار نمی‌سوزد، همان طور که یک لالهٔ پژمرده بار دیگر شاداب نمی‌شود... افراد یک ملت به شادیهای کوچک خویش خرسند هستند. اگر تو دارای آن کلیدی نیستی که به هنگام زنده‌بودنشان دروازهٔ بهشت را به روی آنها بگشایی، چه بهتر که فکر پیامبرشدن را از سر بیرون کنی!

هنگامی که این سخنان را شنیدم، همانند یک صاعقه‌زده بر جای خود میخکوب شدم. عمر به شوخی تفکری را بیان کرده بود که روحم را به آتش کشید. بله، ملتها خواهان شنیدن افسانه‌ها و خرافات بودند و تاریکی را دوست داشتند تا در آن گمراه شوند.

عمر جامی را پر از شراب کرد و تا آخر سر کشید. در این لحظه در مغزم طرحی جان گرفت که آن را نیرومند و بسیار عظیم می‌دانستم. تا به حال دنیا چنین طرح فوق‌العاده‌ای را به خود ندیده بود؛ نابیناییِ انسانها را تا آخرین مرزهایش آزمودن!، آن را به خدمت خود درآوردن و در نتیجه رسیدن به بالاترین نقطهٔ قدرت و غیر وابسته‌شدن از بقیهٔ جهان! افسانه را شکل‌دادن و افسانه‌ای‌شدن تا آنجا که تاریخ بشریت مدتها از این واقعیت سخن بگوید! و سرانجام تجربهٔ بزرگی را با انسان به انجام رساند...!

در این موقع حسن صباح مریم را کنار زد و از جا جهید. به حالت هیجان‌زده و همانند یک دیوانه در اطراف حوض شروع به قدن زدن نمود. گویی عقلش را از دست داده بود.

مریم اکنون به مفهوم کلماتش پی برده بود. با صدای گرفته‌ای از او پرسید:
و سپس تو چه کردی؟

حسن صباح به جای خود باقی ماند و خویشتن را دوباره بازیافت. روی لبهای او لبخند طنزآمیز و شرورانه‌ای نقش بسته بود.

ــ آن وقت چه کردم؟ در جستجوی امکاناتی برآمدم تا افسانه‌ها را به صورت واقعیت درآورم. وقتی به الموت رسیدم، افسانه رنگ واقعیت به خود گرفت و بهشت موعود پدید آمد. باغ باشکوهی که همچنان مهمانانش را انتظار می‌کشد...

مریم با چشمانی بُهت‌زده به او می‌نگریست:

ــ تو شاید با این وجود به همان گونه هستی که همیشه پیش خود تصور کرده‌ام...

حسن صباح بار دیگر لبخندی زد:

ــ پس من کیستم؟ اجازه بده خودم را به صورت مجازی به تو معرفی کنم. بله، من یک خیالباف وحشتناک جهنم هستم! و به دنبال این گفته صدای قهقهه‌اش در فضا پیچید. آنگاه ادامه داد:

ــ تو با عقایدم آشنا هستی. اکنون وقت آن است که به تو آموزشهای لازم را بدهم. آن ساکن بهشتی که خودش را نزد مهمانان لو بدهد، به مرگ محکوم خواهد شد. تو هیچ کس را رسوا نخواهی کرد. در این زمینه استثنایی قائل نمی‌شوم. امیدوارم که مرا درک کرده باشی. باید به دختران بقبولانی که آنها باید به دلایل مهمتر به گونه‌ای رفتار کنند که انگار همگی واقعاً در بهشت به‌سر می‌برند. این امر در حال حاضر وظیفهٔ تو است. خودت را برای این کار آماده کن و فردا شب دوباره در اینجا منتظرم باش. تا آن زمان شب‌بخیر...!

بعد با مهربانی مریم را برای چند لحظه در آغوش گرفت و سپس با گامهای سریع آنجا را ترک نمود. عدی در کنار رودخانه و نزدیک قایق نگهبانی می‌داد. حسن صباح به داخل قایق جست و به او دستور داد:

ــ حالا نزد آپاما برویم!

دوست قدیمی‌اش آپاما در اتاقی دیگر در انتظارش بود گاه همانند یک ملکه به

بالش ابریشمی تکیه می‌داد. گاه از شدت بی‌حوصلگی از جا بلند می‌شد و از این سو به آن سو اتاق می‌رفت. لحظه به لحظه به درِ ورودی نگاه می‌کرد، با خود حرف مـی‌زد، عصبانی شده بود، زیر لب دشنام می‌داد، با خودش حرف می‌زد. در این حال دستهایش را در فضا حرکت می‌داد و مشتها را گره می‌کرد، به طوری که وقتی حسن صباح او را در این حال دید به سختی توانست لبخند تمسخرآمیزش را پنهان کند. آپـاما خـود را بـا زیورآلات گوناگون آراسته بود. به دور گردن، گوشها، دستها و پاها جواهرات گرانبها آویخته بود. قطعه‌ای الماس نیز در میان موهایش می‌درخشید. از آشنایی او با حسن صباح سی سال می‌گذشت و هنوز به خاطر داشت که با وی در جشن یکی از شاهزادگان مشرق زمین در کابل آشنا شده بود، اما به راستی چه تفاوت زیادی میان آپامای آن روز و آپامای امروز وجود داشت!. حسن صباح اکنون دختری را به یاد می‌آورد با اندامی موزون و متناسب که حالا با گذشت زمان از آن فقط پوست و استخوانی باقی مانده بود. پیرزن هنوز گونه‌های فرورفته‌اش را همانند لبها با رنگ قرمز می‌آراست. موها و ابروان را به صورت زننده و چندش‌آوری به رنگ سیاه درمی‌آورد. او از دیدگاه حسن صباح همانند تصویر زنده‌ای از بی‌ثباتی این جهان فانی جلوه می‌نمود. تصویری که با گوشت و خون شکل گرفته بود. آپاما دست حسن صباح را بوسید و از او خواهش کرد کـه در کنارش به بالش تکیه بدهد. پس از آن با لحنی سرزنش‌آمیز به او گفت:

تو از نزد مریم می‌آیی، در حالی که پیش از این هیچ گاه به من فرصت نداده‌ای مدتی در کنارت بنشینم.

رهبر اسماعیلیه دستی به روی پیشانی کشید و پاسخ داد:

یاوه می‌گویی! من تو را به‌دلیل مهمی به اینجا فراخوانده‌ام. بگذار گذشته را فراموش کنیم. هیچ کس نمی‌تواند تو را از من جدا کند.

ــ شاید روزی از این کار پشیمان شوی و مرا ترک کنی.

ــ مگر من خواسته‌ام برای همیشه از تو جدا شوم؟ مگر من تابه حال چنین حرفی زده‌ام؟

ــ نه... اما

ــ اما بی اما! خوب حالا می‌خواهم از تو بپرسم که آیا همه‌چیز بخوبی پیش می‌رود؟

ــ درست به همان گونه که دستور داده‌ای.

ــ باخبر باش که به زودی مهمانانی به باغ خواهند آمد. بنابراین میل دارم همهٔ وظایف را به عهدهٔ تو واگذار کنم.

ــ خیالت کاملاً آسوده باشد. من هرگز محبتهای تو را که از بدبختی نجاتم دادی فراموش نمی‌کنم.

ــ خوب، دختران در کار آموزشی خود تا چه اندازه پیشرفت کرده‌اند؟

ــ همان طور پیش می‌روند که غازهای جوان عمل می‌کنند...

ــ خوب است...

ــ این را وظیفه‌ام می‌دانم که به تو اطلاع دهم، ظاهراً خواجگانت چندان هم مورد اعتماد نیستند...

حسن صباح به خنده افتاد:

ــ باز هم اعتراض همیشگی‌ات را تکرار می‌کنی. آیا موضوع دیگری برای صحبت با من نداری؟

ــ نمی‌خواهم بگویم که آنها روی تو حساب نمی‌کنند.. برعکس، خیلی هم از تو وحشت دارند اما اطمینان دارم که این خواجگان هنوز مقداری از نیروی مردانگی خود را حفظ کرده‌اند...!

ــ دیوانه نباش! تو پیر شده‌ای و آدم بدگمانی هستی!.

ــ تو به من اهانت می‌کنی در حالی که خواجگانت مشغول فاسدکردن دخترها هستند...!

چرا باید همیشه فقط مریم را انتخاب کنی؟ آیا از این شیوه و همین طور از خود او خسته نشده‌ای؟

حسن صباح خنده‌ای کرد و جواب داد:

مرد هوشمندی گفته است: خویشتن‌دار باش چون یک تکه نان جو اشتهای روزانه‌ات را بیشتر از تمام خوراکهای بهشتی تحریک می‌کند.

ــ به هر حال تو روزی از اینکارت خسته خواهی شد! راستی برایم بگو کـه چـه انگیزه‌ای تو را تا این اندازه به سوی مریم می‌کشاند.

ــ نمی‌دانم. شاید نزدیکی دو قلب باشد...

ــ مطمئن هستم این سخن را می‌گویی تا قلب مرا جریحه‌دار کنی!

ــ چنین فکری را اصلاً به مغزم راه نداده‌ام.

ــ ولی اکنون این کار را می‌کنی!

ــ بس کن، بس کن! با این سن و سال حسادت می‌کنی!

ــ چه گفتی؟ من؟ حسادت؟ آپاما آموزندهٔ عشق و کسی که سـه پـادشاه، هـفت شاهزاده، یک خلیفهٔ آینده و بیش از دویست اشراف‌زاده در برابرش زانو زده‌اند حالا باید همین آپاما حسود باشد؟ چه حرف مسخره‌ای! تا چه اندازه یاوه گویی...!

صدای پیرزن از خشم می‌لرزید. با این وجود حسن صباح به او گفت:

عشق من! آن دوران طلایی مدتهاست که سپری شده است! از آن زمان سی سـال گذشته است. دیگر حتی یک دندان در دهان نداری و از آن اندام موزون فقط پوست و استخوانی برایت باقی مانده است...

ــ گمان می‌کنی خود تو بهتر از من به‌نظر می‌رسی؟

ــ خداوند مرا از چنین تصوراتی محفوظ بدارد!. میان من و تو فـقط یک تـفاوت وجود دارد. این‌که من پیر هستم و از این وضعیت خشنودم. تو نیز پیر شده‌ای اما هنوز سرسختانه این حقیقت را انکار می‌کنی.

ــ تو به اینجا آمده‌ای تا مرا مسخره کنی و از این کار لذت ببری...

بار دیگر قطرات اشک از چشمان آپاما به روی گونه‌های فرورفته‌اش سرازیر شد.

ــ هرگز چنین منظوری نداشته‌ام دوست قدیمی من! آپامای سالخورده‌ام! اکـنون بگذار عاقل‌تر باشیم. من اجازه دادم به اینجا بیایی چون به تجربیات و اطلاعات تـو نیازمندم. خودت به من گفتی که تو را از بیچارگی و فلاکت نجات داده و به این قلعه آوردم. من همیشه این توانایی را داشته‌ام که بهترین آفریدهٔ خداوند را در میان گـروه انبوهی از مردم تشخیص‌داده و انتخاب کنم. من عمیقاً از اطلاعات گسترده‌ات دربارهٔ مسایل عشق شگفت‌زده هستم. مهمتر از همه این‌که به تو اعتماد کامل دارم. خـوب،

بیشتر از اینها دیگر از من چه انتظاری داری؟

در اینجا در حالی که حسن صباح آهسته می‌خندید، آپاما همچنان اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد، بعد دهانش را نزدیک گوش او برد و دوباره پرسید:

دیگر چه می‌خواهی؟

آپاما نگاه تندی به او انداخت و جواب داد:

برای این رفتارم کاری نمی‌توانم انجام بدهم و قادر به تغییر آن نیستم. چه کار باید کرد. اخلاقم این طور است.

ــ پس حالا بیا با هم آشتی کنیم!

ــ بله، حق با تو است. من بسیار پیر و زشت هستم. ولی نمی‌توانم برایت بگویم چقدر از این حقیقت تلخ رنج می‌برم که دوران شیرین زندگی به زودی سپری می‌شود...

این‌بار صدای حسن صباح حالت جدی به خود گرفت:

ــ اتاق بزرگ را برای پذیرایی از مهمانان آماده کن. من تو را برای این کار در نظر گرفته‌ام. دستور بده همه‌جا را با دقت نظافت کرده و مرتب کنند... مواظب پرگویی‌ها و یاوه‌گویی‌های دخترها هم باش. میل ندارم آنها متوجه شوند که در برابر چشماتشان چه می‌گذرد... فردا شب دوباره به اینجا بیا، آن وقت دستورات دقیق‌تر را به تو خواهم داد. آیا خواستهٔ دیگری نداری؟

ــ اصلاً سرور من! از تو سپاسگزارم.

ــ نه، متشکرم. شب‌بخیر.

*

مریم با قلبی اندوهگین به اتاقش بازگشت. در آن شب حسن صباح برایش بسیار صحبت کرده بود تا او بتواند بعداً دربارهٔ گفته‌هایش فکر کند. با این حال حس می‌کرد که در اینجا منطق وحشتناکی به‌کار گرفته شده بود تا تمام جهان، انسان و حیوان و طبیعت بی جان در برابر دیدگانش فقط و فقط بهانه‌ای برای انجام یک بازی بزرگ و ایجاد کابوس سیاهی باشند. بله، او این مرد عجیب و این روح عصیانگر را دوست می‌داشت و کمی هم از او می‌ترسید. ناگهان این احساس بر وجودش چیره شد که باید به کسی اعتماد کند و یا دست کم چند کلمه با او حرف بزند، بنابراین به‌طرف بستر

حلیمه رفت و در آن اتاق نیمه‌تاریک به او چشم دوخت. سپس لبهٔ تخت دختر جوان نشست و صدایش کرد:

ـ حلیمه، حلیمه! بلندشو! می‌دانم هنوز نخوابیده‌ای. پس خواهش می‌کنم به من نگاه کن!

حلیمه چشمانش را گشود و روانداز خود را کنار زد و وحشت‌زده پرسید:

ـ چه‌شده مریم؟ آیا اتفاقی افتاده؟

ـ می‌توانی سکوت کرده و لب فروبندی؟

ـ بله مریم.

ـ مثل یک گورستان ساکت خواهی ماند؟

ـ بله، مثل یک گورستان ساکت خواهم ماند.

ـ اگر سیّدنا بفهمد که من با تو صحبت کرده‌ام، اگر به گوشش برسد که رازی را برایت فاش نموده‌ام، آن وقت دستور خواهد داد سرِ هر دو نفر ما را از تن جدا کنند... راستش خبر مهم این است که نیروهای سلطان به زودی قلعه را محاصره خواهند کرد...

حلیمه از وحشت فریادی کرد و پرسید:

در این صورت سرنوشت ما دخترها چه خواهد شد؟

ـ ساکت باش! سیّدنا نگران ماست. از حالا به بعد هر کس از دستوراتش سرپیچی کند مجازاتش حتماً مرگ خواهد بود. آزمایشات سختی در انتظار ماست. باید این را بدانی که اگر از تو سؤال شود نباید به کسی بگویی که ما کجا هستیم و کیستیم...

آنگاه مریم گونه‌های حلیمه را بوسید و به بستر رفت، اما تمام مدت آن شب هیچ کدام پلکها را حتی برای چند لحظه هم روی هم نگذاشتند و نخوابیدند. مریم آنچنان دچار هراس شده بود که گویی تمام قلعه روی سرش فرو ریخته است. حلیمه، برعکس حس می‌کرد که ترس مطبوعی بر وجودش سایه انداخته است. با خود می‌اندیشید که سراسر زندگی یک ماجرای شگفت‌انگیز است. سپاهیان دشمن اقامتگاه آنها را محاصره کرده‌اند. با این وجود سیّدنا از آنها دفاع خواهد کرد، آن هم بدون آن‌که کسی چیزی را ببیند و یا بشنود...! پس از آن خطر هولناکی در انتظارشان کمین خواهد کرد، و همهٔ این رویدادها چقدر عجیب هستند... عجیب و زیبا...!

فصل هفتم

صبح روز بعد شاگردان جوان به روی اسبان تیزپای خود جسته و به دنبال آموزگارانشان قلعه را ترک گفتند. آنها در دو ردیف منظم از پل عبورکرده و از میان گردنه پیش تاختند. قاطعیت در چهره‌های آنها آشکار بود. کسانی که از کنار رودخانه می‌گذشتند در دو قدمی پرتگاه اسب می‌راندند. با این حال از خطری که هر لحظه تهدیدشان می‌کرد هیچ‌گونه هراسی به دل راه نمی‌دادند. زمانی‌که شاگردان به دره رسیدند، فرمانده منوچهر در ابتدای یک راه پُرنشیب دستور توقف داد. همراهانِ جوانش از شدت هیجان بر خود می‌لرزیدند. این حالت به اسبانی که با بی‌حوصلگی شیهه می‌کشیدند نیز منتقل شده بود.

ابوعلی در حالی که داعی ابراهیم به دنبالش بود، خود را به سواران رساند، چند کلمه با فرمانده منوچهر ردوبدل کرد و سپس به سرعت به‌سوی تپه‌ای تاخت تا خودش را هر چه زودتر به بالای آن برساند. منوچهر با فریادی رعدآسا فرمانی را صادر کرد و به دنبال آن هر دو ردیف از شاگردان از یکدیگر فاصله گرفته و حرکات سخت و پیچیده‌ای را به نمایش گذاشتند. ابوعلی از فراز تپه و از روی اسب سیاه و کوچکش این صحنهٔ شورانگیز را تماشا می‌کرد و مشاهداتش را به دیگر داعیان اطلاع می‌داد:

ــ فرمانده منوچهر شاگردان را به خوبی آموزش داده است. این حقیقت را نمی‌توان انکار کرد. با این همه، من از خود می‌پرسم که آیا این شیوهٔ جنگی ترکها برای منطقهٔ کوهستانی ما مناسب است؟ ما پیش از این به صورت انفرادی حمله می‌کردیم و هر چه را که در برابر شمشیرهای ما قرار می‌گرفت به آسانی دروکرده و بر زمین می‌انداختیم.

بعد در یک لحظه همگی متفرق می‌شدیم. دشمن با این شیوهٔ مبارزه پس از دو و یا سه تهاجم به کلی درهم می‌شکست و نابود می‌شد...

وقتی سواران جوان در تمرین بعدی شیوهٔ حمله را تغییر دادند. یعنی دو ردیف آنها آرایش منظم خود را از دست داده و در یک ردیف به سوی یکدیگر یورش بردند، آن وقت رضایت کامل از چشمان ابوعلی درخشید. دستی به ریش خود کشید و با تکان‌دادن سر، این خشنودی را به حاضران اعلام نمود.

سرانجام از اسب به زیر آمد. دهنهٔ حیوان را به دست گرفت و چند گامی از بالای تپه پایین آمد. دستور داد فرش کوچکی را در پناه سایه بر زمین بگسترانند تا روی آن نشسته و به استراحت بپردازد. داعیانی که همراه او بودند، از این کار تقلید کرده و آنها هم در گوشه‌ای برای خود استراحتگاهی فراهم نمودند.

در این هنگام فرمانده منوچهر دومین فرمان را صادر کرد. شاگردان برق‌آسا از روی اسبها پیاده شدند. جامه‌ها را از تن بیرون آورده و فقط با لباس زیر در کنار یکدیگر ایستادند. سلاحها را زمین گذاشته و به جای آن سپر و نیزهٔ مخصوص پرتاب را به دست گرفتند. اکنون نوبت امتحان مهارتهای رزمی بود. شاگردان اهداف را در فاصله‌ای دور مشخص کرده و تلاش کردند به صورت دایره‌ای‌شکل نیزه‌ها را یکی پس از دیگری به سوی هدف پرتاب کنند. ابن‌طاهر و سلیمان هر ده نیزه را به هدف نشاندند، ولی دوستانش در این کار همانند آنها موفق نبودند. آنگاه امتحان پرتاب نیزه در مسافت دور آغاز شد. هر یک از شاگردان با اضطراب و نگرانی سعی می‌کرد با پرتاب نیزه به دورترین فاصلهٔ ممکن توجه داعیان بزرگ را به خود جلب کند. آنها در این راستا تمام دستورات را در سکوت کامل انجام می‌دادند. رقابتی داغ و دیدنی میان همهٔ آنها به وجود آمده بود. به این جهت ریشخند و سخنان کنایه‌آمیزشان کاملاً دیده و شنیده می‌شد. مثلاً یوسف به عنوان تمسخر به سلیمان گفت:

تو خیلی ناتوان هستی، بنابراین بهتر است بیشتر غذابخوری...

سلیمان لبها را روی هم فشرد. نیزه را در هوا نوسان داد و به طرفی پرتاب کرد. نیزه زوزه‌کشان هوا را شکافت ولی پرتاب نخست او آنچنان چشمگیر نبود که یوسف را

ساکت کند، به این دلیل در پرتاب بعدی رکورد قبلی‌اش را شکست.

ابوعلی با مشاهدهٔ این صحنه فریاد زد:

ــ عالی است! آفرین! به تو تبریک می‌گویم.

اما در مبارزه با شمشیر هیچ کس نتوانست از سلیمان پیشی بگیرد. آنها به صورت دو نفره با یکدیگر به مبارزه می‌پرداختند. آن‌که بازنده می‌شد، از میدان رقابت کنار می‌رفت. ابن طاهر ابتدا عبید و سپس ابن‌وقاص را شکست داد، ولی نتوانست در برابر تهاجم شدید یوسف متفاوت کند. سلیمان برعکس تمام حریفان را از صحنهٔ مبارزه خارج نمود و در پایان کار یکبار دیگر در مقابل یوسف قرار گرفت. سپرش را بالا برد و در حالی که با لبخند تمسخرآمیزی به حریف می‌نگریست به او گفت:

حالا می‌توانی به من نشان بدهی که چگونه قهرمانی هستی!

یوسف پاسخ داد:

اینقدر زود خوشحال نشو! چند لحظه قبل به همهٔ حاضران نشان دادی که در پرتاب نیزه چندان مهارتی نداری... بعد هر دو جوان مشغول مبارزه با یکدیگر شدند. یوسف می‌دانست که نسبت به حریف برتری ندارد. بنابراین در ابتدای کار تصمیم گرفت از امتیاز قدرتش استفاده کرده و به طرف او یورش ببرد، اما سلیمان پاهای بلندش را از هم دور کرد و با چالاکی قابل تحسینی حملهٔ یوسف را دفع نمود بدون آن‌که بدن خود را چندان حرکت دهد. سپس با یک پرش حساب‌شده و دقیق موفق شد مهاجم را که سپرش را برای دفاع به هر سویی می‌گرداند غافلگیر کند. بیش از این هم نیاز به تلاش نداشت، چون با یک تکان ناگهانی سپر یوسف را که از سینه‌اش محافظت می‌کرد در اختیار گرفت. شاگردان و آموزگاران با تماشای چهره خشمگین یوسف به خنده افتادند.

بار دیگر یوسف با فریاد به سلیمان گفت:

اگر بخواهی باز هم با یکدیگر مبارزه می‌کنیم! من مطمئن هستم که این‌بار نمی‌توانی مرا شکست بدهی...

فرمانده منوچهر گامی به جلو گذاشت تا از ادامهٔ کار جلوگیری کند، اما ابوعلی به او

علامت داد که آن دو جوان را به حال خود بگذارد. برای بار دوم صدای چکاچک شمشیرها در فضا طنین افکند. یوسف با تغییر تاکتیک همانند گاوی خشمگین به سوی سلیمان حمله‌ور شد و با شمشیر به روی سپر حریف ضربه سهمگینی وارد آورد، در حالی که سلیمان همچنان با تمام نیرو سعی می‌کرد او را بازیچه قرار داده و کاری کند که اطرافیان به یوسف بخندند و مسخره‌اش کنند، به این جهت همواره جست و خیز می‌کرد و از این سو به آن سو می‌جهید تا این‌که ناگهان به طرف جلو خیز برداشت. تیغهٔ شمشیر را از زیر سپر یوسفِ بخت‌برگشته عبور داد و درست در وسط سینه‌اش نشاند.

فریاد تحسین‌آمیز تماشاگران در فضا پیچید. ابوعلی از جا برخاست. سپر و شمشیر یکی از شاگردان را گرفت و از سلیمان خواست که با او مبارزه کند. اکنون همهٔ نگاهها به این دو جنگجو دوخته شد. ابوعلی پیرمرد بود، بنابراین کسی نمی‌توانست تصور کند که او بتواند در برابر حملات حریف جوان و نیرومندش مقاومت نماید. سلیمان در حالی که غافلگیر شده بود چهره‌اش را به حالت تردید به سمت فرمانده منوچهر برگرداند.

ــ آنچه که ابوعلی دستور می‌دهد انجام بده سلیمان!

سلیمان با وجود این دستور فرمانده به‌جای خود نشست. ابوعلی دوباره به او گفت: ناراحت نشو از این‌که من خودم سلاحی در اختیار ندارم پسر جوان! من فقط می‌خواهم ببینم که آیا هنوز آمادگی رزمی گذشته را حفظ کرده‌ام یا خیر... شاید این طور باشد.

ابوعلی پس از بیان این جملات شمشیرش را در جهت سپر سلیمان به نوسان درآورد تا با این کار مبارزه را آغاز کند. سلیمان به راستی نمی‌دانست که در این میان تکلیف او چیست و چه کاری باید انجام بدهد...

ــ چرا هنوز در تردید هستی پسرم؟ برای نبرد آماده‌باش!

سلیمان خود را آمادهٔ تهاجم نمود اما پیش از آن‌که بتواند کوچکترین حرکتی از خودش نشان دهد شمشیرش با یک ضربهٔ ناگهانی شمشیر علی از دستش رها شد و به زمین افتاد. داعی بزرگ به هنگام مبارزه یک دست را از زیر جامهٔ بلندش بیرون آورده بود که کوچک و ظریف مثل دست یک بچه می‌نمود.

هیاهویی به نشانهٔ تحسین و شگفتی از میان تماشاچیان کنجکاو برخاست. ابوعلی لبخندی زد و بار دیگر سلیمان را مورد خطاب قرار داد:

ـــ می‌خواهی یک بار دیگر امتحان کنی؟

این بار سلیمان حالت جدی به خود گرفت. سپر را تا نزدیک چشمها بالا برد و حریف سالخورده را به دقت زیر نظر گرفت. مبارزهٔ پرشور و بی‌نظیری آغاز شد. ابوعلی با مهارت در مقابل حملات پی‌درپی جوان جسور دفاع می‌کرد. بعد او نیز به تهاجم پرداخت. اما سلیمان هر بار پس از آن‌که داعی بزرگ یک سلسله از حرکات شجاعانه‌اش را به مرحلهٔ اجرا درمی‌آورد خودش را برق‌آسا کنار می‌کشید و به این ترتیب یورشهایی را دفع می‌کرد، در حالی که پیرمرد با تیغهٔ تیز شمشیر او را همچنان نشانهٔ می‌گرفت. تا این‌که برای دومین‌بار سلاح شاگرد جوان را از دستش خارج ساخت. سپس با لبخندی رضایت‌آمیز سپر و شمشیر را به صاحبش برگرداند و با صدای بلند به حریف شکست‌خورده‌اش گفت:

تو جنگجوی قابل تحسینی هستی سلیمان خوب من! ولی باید مثل من پنجاه جنگ و مبارزه را پشت سر بگذاری تا باتجربه شوی...

سپس به فرمانده منوچهراشاره‌ای کرد. در این حرکت او شادی ناشی از پیروزی کاملاً آشکار بود. پس از آن چهرهٔ خسته‌اش را به سوی شاگردان برگرداند که در دو ردیف در برابرش ایستاده بودند:

ـــ اکنون پیشرفتهایتان را به من نشان دهید که به هنگام تقویتِ اراده به آن نایل شده‌اید...! عبدالملک آموزگارتان اینک در سفر است، بنابراین من به جای او در اینجا حضور دارم.

در این موقع با فریادی رسا فرمان داد:

ـــ دیگر نفس نکشید!

نگاهش را از روی چهره یکی به طرف چهرهٔ دیگری می‌چرخاند. به زودی نخستین نشانه‌های جمع‌شدن خون در سیمای شاگردان نمایان شد. رگهای گردن و شقیقه‌ها متورم گردیدند. یکی از شاگردان به سمت عقب فرو غلطید. ابوعلی به روی او خم شد و

به بررسی وضعیت جسمانی‌اش پرداخت. وقتی‌که دریافت دوباره نفس می‌کشد، سر خود را به نشانهٔ رضایت تکان داد، در حالی که دیگران بیهوش شده بودند. در این حال ابوعلی به داعیان و فرمانده منوچهر نگاهی نمود و به شوخی به آنها گفت:

ـــ اینها همگی به صورت گلابی‌های پاییزی درآمده‌اند!

سرانجام فقط سه نفر از جای برخاستند؛ یوسف، سلیمان و ابن‌طاهر.

داعی بزرگ به سویشان رفت و با دقت به پره‌های بینی و لبهایشان نگریست. بعد دستور داد:

ـــ حتی اندکی هم نفس نکشید! این کار باید به طور کامل انجام شود!

لحظاتی بعد یوسف شروع کرد به لرزیدن... ابتدا زانوهایش از کار افتادند و سپس با تمام بدن به زمین افتاد. هنگامی‌که چشمانش را گشود، با بهت و حیرت به اطرافش نگاه کرد. سلیمان برخلاف او گویی با یک ضربهٔ تبر همانند درختی قطع شده به روی زمین سرنگون شده بود، اما ابن طاهر همچنان در برابر نفس‌نکشیدن مقاومت می‌کرد. ابوعلی و منوچهر در سکوت به یکدیگر چشم دوخته بودند تا این‌که سرانجام ابن طاهر هم به نوسان درآمد...

درست در همین لحظه سربازی برای ابوعلی پیغام آورد که او باید هر چه زودتر نزد سیّدنا برود.

این امتحانات باید در بعد از ظهر آن روز نیز در سربازخانه ادامه می‌یافت.

داعی بزرگ به شاگردان دستور داد بر زین اسبها سوار شوند و چهارنعل به سمت گردنه‌ای که در برابرشان قرار داشت بتازند و خود نیز به طرف اقامتگاه سیّدنا به راه افتاد.

❋

مدت کوتاهی پس از آن‌که شاگردان در سپیدهٔ صبح قلعهٔ الموت را ترک گفتند، پست نگهبانی بالای برج متوجه شد که یک کبوتر نامه‌رسان در اطراف آشیانهٔ کبوتران قلعه در حال پرواز است، بنابراین بی‌درنگ موضوع را به نگهبان قسمت اطلاعات خبر داد و او نیز خود را به سرعت به آنجا رساند.

در این فاصله پرندهٔ خسته آرام شده بود و اجازه داد که بدون مقاومت گرفته شود. پاکتی ابریشمی به پای کبوتر نامه‌رسان بسته شده بود. مسئول قسمت اطلاعات فوری به طرف اقامتگاه حسن صباح رفت و پرنده را در اختیار یکی از محافظان او قرار داد. وقتی رهبر اسماعیلیه پاکت را گشود، در نامه چنین خواند:

«به حسن ابن صباح رهبر اسماعیلیه!

به تو سلام می‌گویم! امیر همدان «ارسلان تاشی» پیشاپیشِ سپاهی عظیم به ما حمله کرده است. استحکامات غرب رودبار سقوط کرده و به تصرف او درآمده‌اند. ما در حال حاضر هنوز فرصت داریم خود را آماده کرده و سوارانی را که به سمت الموت پیشروی می‌کنند درهم بشکنیم. اکنون سپاه کاملی در برابر ماست که هدفش بدون تردید تصرف قلعهٔ الموت است.

در انتظار دستورات فوری تو هستم. امضا: بزرگ امید.»

حسن صباح با خود گفت: «آنها قبل از آن‌که پیک من به آنها برسد، کبوتر را پرواز داده‌اند. شاید هم ترکها او را در بین راه اسیر کرده باشند. به هر حال بازی آغاز شده است!»

آن وقت لبخندی بر لبانش نقش بست. کاملاً نمایان بود که آرامشش را همچنان حفظ کرده است: «اگر جوانانم فقط کمی همت کنند کار دشمن ساخته است.»

آنگاه از صندوق پاکت ابریشمی دیگری را بیرون کشید، نامه‌ای را برای اطلاع بزرگ امید در درون آن گذاشت و به این وسیله به او دستور داد که خودش را هر چه زودتر به الموت برساند، اما هنوز آن را به پای کبوتر نبسته بود که نگهبان مخصوص پیام دوم را نیز به‌دست او داد که آن هم به وسیلهٔ کبوتر نامه‌رسان آورده شده بود.

حسن صباح در دومین نامه چنین خواند:

«به حسن ابن صباح رهبر اسماعیلیه!

به تو درود می‌فرستم! امیر قزل زریق با تمام نیروهای جنگی مستقر در خراسان و خوزستان به این سو در حرکت است. استحکامات کوچک از ساکنان خالی شده و طرفداران ما مجبور شده‌اند به سوی ما به طرف گنبدان بگریزند. دشمن همگی ما را

محاصره کرده است. بی‌نظمی کامل در اینجا حکمفرماست. آب کمیاب است و مواد غذایی به میزان کافی در دسترس نداریم. دستور داده‌ام از قلعه محافظت شود. در این حال پسرت حسین به ما اصرار می‌کند که قلعه را در اختیار سپاهیان سلطان بگذاریم. اکنون من در انتظار دستورات مهم تو هستم. امضا: حسین قائینی.»

چهرهٔ حسن صباح به رنگ خاکستری درآمده بود. لبهایش از شدت خشم تکان می‌خورد و تمام بدنش می‌لرزید. در اتاق شروع به قدم‌زدن نمود. طول آن را به دفعات می‌پیمود و همچون دیوانه‌ای می‌غرید:

ــ این پسر بدطینت آبروی مرا برده است. او را به زنجیر خواهم کشید. با دستهایم خفه‌اش خواهم کرد!

زمانی‌که داعی بزرگ وارد اتاق شد، رهبر اسماعیلیه بدون آن‌که سخنی بر زبان آورد، هر دو نامه را به دست او داد. ابوعلی با دقت آنها را خواند و گفت:

ــ من نمی‌توانم راه‌حلی برای مشکل هر دو قلعه پیدا کنم، اما تو ترفند مؤثری در مغزت پرورانده‌ای و در این زمینه به تو اعتماد کامل دارم.

ــ آفرین!. من کسانی را با دستورات لازم به رودبار و گنبدان خواهم فرستاد. دستور می‌دهم پسر خائن مرا به همراه تمام افراد ناراضی به غل و زنجیر بکشند. آنها باید با تحمل گرسنگی و تشنگی شکنجه شوند...

آنگاه دستوراتش را به روی دو کاغذ جداگانه آورد. کبوتران نامه‌رسان باید این نامه‌ها را به هر دو قلعه می‌رساندند. او و ابوعلی آنها را محکم به پای پرندگان بستند. بعد حسن صباح کبوتران را از روی برج به سوی مقصد به پرواز درآورد. پس از آن به اتاقش بازگشت و به داعی بزرگ گفت:

حالا شاگردان باید به مقامی که انتظارش را می‌کشند مفتخر گردند. آنها همانند صخره‌هایی هستند که من می‌خواهم رویشان دژ قدرتم را بنا کنم. به راستی این جوانان سلحشور چگونه در امتحانات قبول شدند؟

ابوعلی پاسخ داد:

ــ من از آنها راضی هستم. منوچهر و عبدالملک از این جوانان شجاع سربازان جنگجویی ساخته‌اند.

ـــ آه! کاش فقط بزرگ امید در اینجا حاضر بود. در هر حال خواهید دید که چه برنامه شگفت‌انگیزی را برایتان فراهم کرده‌ام.

ـــ حقیقت نیز همین است!. من مدتهاست که حس کنجکاوی‌ام را به اختیار خود درآورده‌ام...

❊

قرار شد امتحانات رزمی بی‌درنگ پس از ادای دومین نوبت نماز ادامه یابد. شاگردان و آموزگاران در تالار غذاخوری گردهم آمده بودند. به‌محض آن‌که ابوعلی به آنجا بازگشت امتحانات شفاهی آغاز شد. هر یک از شاگردان متوجه تغییراتی شد که از صبح آن روز به وسیلهٔ داعی بزرگ صورت گرفت بود. ابوعلی به بالش بزرگی که در کنار دیوار قرار داشت تکیه داد. در این حال همان طور که به زمین خیره شده بود به پاسخ شاگردان گوش می‌داد.

ابوسراج سؤالات مربوط به تاریخ اسماعیلیه را طرح می‌کرد و شاگردان باید به آن جواب می‌دادند. در ابتدای کار چهار شاگرد به سؤالات مطرح‌شده پاسخ درست دادند. به نظر می‌رسید که همه در این زمینه نیز همانند صبح آن روز آمادگی کامل داشتند، با این وصف داعی بزرگ با آمدن پنجمین شاگرد به ناگهان از جا برخاست و خودش از او سؤالاتی نمود اما وقتی جوابهای صحیح آن را که انتظار شنیدنش را داشت دریافت نکرد، فریاد کشید:

ـــ بد است! خیلی بد است!.

ابوسراج نزد ابن طاهر که به همهٔ پرسشها به درستی جواب داده بود اندکی مکث کرد. داعی بزرگ بیصبرانه به او گفت:

ـــ ادامه بده! میل دارم پاسخ سؤالاتی که دوست قبلی ما نمی‌دانست را هم بشنوم.

در این زمان جعفر و عبید از تله‌ای که در سر راهشان قرار داده شده بود با موفقیت گذشته بودند. ابوسراج سرانجام روی خود را به سمت سلیمان برگرداند. او به‌طور مختصر و قاطع به سؤالات پاسخ داد، چنان که گویی اصلاً اشتباهی نمی‌کرد ولی ابوعلی پس از آن‌که با ناخشنودی سرش را چند بار تکان داد به او گفت:

ـــ حقیقت این است که در امتحانات شفاهی مانند مبارزه با شمشیر چندان موفق نیستی جوان! یک فدایی هرگز نباید اشتباه کند.

سلیمان با ناامیدی به جایش بازگشت. اکنون نوبت یوسف بود که خود را بیازماید. ابوسراج ساده‌ترین سؤال را مطرح کرد. او باید نام امامها را از علی تا اسماعیل بیان می‌داشت، با این وجود آنچنان پریشان بود که نام سومین امام را فراموش نمود.

داعی بزرگ فریادکنان گفت:

ـــ به نام شهید مقدس؛ علی سوگند می‌خورم که تا به حال کسی را تا این اندازه نادان و احمق ندیده‌ام!

ابوسراج با حالتی خشمگین به یوسف که همانند مرده‌ای متحرک در کنارش ایستاده بود، می‌نگریست. پس از او شاگردان به وسیلهٔ حکیم یونانی مورد امتحان قرار گرفتند. او می‌دانست که ابوعلی در درک فلسفه‌اش و همین طور مسائل مربوط بـه حـالت و کیفیت انسـان ناتوان بود، به این دلیل داعی بزرگ تمام سؤالات را بی‌درنگ مورد تأیید قرار می‌داد. حتی اگر پاسخ درستی به آن داده نمی‌شد. شاگردان برعکس دروس دیگر در درس جغرافیا اطلاعات زیادی داشتند و مطالب آن را خوب می‌دانستند، بنابرایـن فرمانده منوچهربا لبخند رضایت‌آمیزی به آنها تبریک گفت. ابوعلی به سرعت امتحان این رشته را به پایان برد. همچنین امتحانات دستور زبان عربی، حساب و ادبیات نیز در زمان کوتاهی خاتمه یافت. داعی بزرگ برای علم الهیات وقت زیادی صرف می‌کرد زیرا برای آن اهمیت فراوانی قائل بود. ابراهیم پرسشهای روشن و سـاده‌ای را مـطرح می‌کرد و بیشتر شاگردان نیز پاسخ درستی می‌دادند. در این لحظه ابوعلی گفت:

ـــ حال می‌خواهم بدانم که کدامیک از این جوانان سلحشور ما از هوش و استعداد مادرزادی برخوردار است. خوب، تو یوسف که در پرتاب نیزه قهرمان بزرگی هستی، به ما بگو که بعد از خداوند چه کسی مقام و منزلت بیشتری دارد، پیامبر و یا ملک مقرب جبرئیل؟

یوسف از جا برخاست اما به غیر از یک نگاه ناامیدانه چیز دیگری بـرای عـرضه نداشت. ابوعلی همین سؤال را از شاگرد دیگری پرسید. به این ترتیب یکی از پیامبر نام

می‌برد و دیگری از ملک مقرب جبرئیل، در حالی که هیچ‌یک از آنها نمی‌توانست برای پاسخ خود دلیل قانع‌کننده‌ای بیان دارد. سرانجام داعی بزرگ به همراه نیشخندی بر لب گفت:

حالا دوست جوان ما ابن‌طاهر نظریه‌اش را در این‌باره خواهد گفت.

ابن طاهر از جا بلند شد و با لحنی آرام و شمرده جواب داد:

ــ خدای بزرگ از آسمان ملک مقرب جبرئیل را به زمین فرستاد تا به محمد رسالتش را اطلاع دهد. اگر خداوند نمی‌خواست محمد را به این رسالت مفتخر کند آن وقت می‌توانست به این امر اکتفا نماید که این وظیفه را به طور مستقیم به عهدهٔ فرشته‌اش واگذارد. پس اگر او این کار را نکرده است، بدون تردید دلیل آن این بوده که محمد به این افتخار واقعاً ارزنده نایل گردد. بنابراین مقام و منزلت پیامبر ما در بهشت از جبرئیل بیشتر است...

ابوعلی به نشانهٔ تأیید سر را تکان داد و گفت:

جواب درست همین است! و اکنون این موضوع را برای ما توضیح بده که چه روابط متقابلی میان پیامبر و سیّدنا وجود دارد؟

ابن طاهر لبخندی زد. چند لحظه به فکر فرو رفت و آن وقت پاسخ داد:

ــ میان پیامبر و سیّدنا همان رابطه‌ای است که میان یک برادر کوچکتر و یک برادر بزرگتر برقرار است.

ــ همین طور است. اما اکنون چه کسی قدرت بیشتری را دربارهٔ مؤمنان به کار می‌برد؟

ــ سیّدنا، زیرا او کسی است که کلید بهشت را در دست دارد!

ابوعلی از جا برخاست و به دنبال او دیگران نیز از روی زمین بلند شدند. آنگاه شاگردان را یک به‌یک به طور دقیق از نظر گذراند و در پایان با لحنی متین گفت:

حالا شماها می‌توانید به حمام رفته و جامهٔ باشکوهتان را به تن کنید. باید بسیار خوشحال باشید. چون به زودی مهمترین لحظهٔ زندگی شما فرا می‌رسد. بله، شماها به هنگام ادای پنجمین نوبت نماز به لقب «فدایی» مفتخر خواهید شد.

❋

یک پیک سوار بر اسب و چهارنعل از ری وارد قلعهٔ الموت شد و به حسن صباح اطلاع داد که نیروهای کمکی مظفّر در راه هستند و همان شب به قلعه خواهند رسید. پس از او هم یک جاسوس اعلام کرد که پیشقراولان ترک را از فاصلهٔ دور دیده است که به سرعت به این سو در حال حرکت هستند، و بی تردید بطور مطمئن در پایان شب و در سپیدهٔ صبح در میدان دید نگهبانان قرار خواهند گرفت.

رهبر اسماعیلیه بی‌درنگ دستور داد ابوعلی و منوچهر به نزدش بیایند. از آنها در اتاق دیگر پذیرایی نمود و آخرین اخبار رسیده را به اطلاعشان رساند. سپس نقشه‌ای را روی زمین قرار داد و هر سه نفر مشغول بررسی آن شدند تا بهترین موقعیت را برای شکست سپاهیان سلطان فراهم آورند. در این حال حسن صباح به آنها گفت:

ما در ابتدا یک پیک را نزد نیروهای مظفّر گسیل داشته و از آنها خواهیم خواست که فوری به طرف قلعه حرکت نکنند، بلکه عبدالملک همگی را به سوی جادهٔ رودبار هدایت کند تا در آنجا کمین کرده و منتظر ورود سواران ترک باشند. بعد دشمن را با فاصلهٔ معینی تعقیب کنند. زیرا ما از این پیشقراولان در جلوی حصار الموت استقبال خواهیم کرد و در همین زمان جنگجویان مظفر نیز با تمام قدرت از پشت به دشمن حمله‌ور خواهند شد. به این ترتیب ما مهاجمان را همانند گندم قرار گرفته میان دو سنگ آسیاب خرد خواهیم نمود.

ابوعلی و منوچهر با این پیشنهاد موافقت کردند. سپس از افسری نام بردند که موظف بود خودش را به همراه چند سرباز زُبده به نیروهای مظفّر برساند. منوچهر دستورات لازم را دریافت داشت و پس از این کار حسن صباح از داعی بزرگ دربارهٔ وضعیت شاگردان پرسید. ابوعلی خنده‌کنان پاسخ داد:

ـــ همهٔ آنها شجاع و جسور هستند و ایمانشان همچنان محکم و استوار است.

ـــ از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم. اکنون برو، زیرا آن لحظهٔ باشکوه برای شاگردان فرا رسیده است. این سوگندنامه را با خود ببر تا آنها به آن سوگند یاد کنند. این زمان به یادماندنی را برای شاگردان توصیف کن. برایشان باشور و شوق از دلاوری‌ها و رشادتهای شهدای قهرمان بگو و سعی کن جسم و روحشان را از شادی و نشاط سرشار

کنی. احساس شجاعت آنها را برانگیز و تا آنجا که می‌توانی قاطعیتشان را مثل فولاد آبدیده استحکام بیشتری ببخش. این جوانان را با بیان انواع مجازات‌های وحشتناک بترسان و تهدیدشان کن که اگر کاملاً گوش بفرمان ما نباشند هلاک خواهند شد!

سالها آرزو داشتم چنین شاگردانی را مطابق خواسته‌هایم تربیت کنم. خصوصیات اخلاقیشان را از نو شکل بدهم و اهداف آنها را تغییر دهم تا بتوانم تمام قدرتم را بر پایهٔ شایستگی‌هایشان استوار کنم! سرانجام زمان به واقعیت پیوستن این آرزو فرارسیده است! بله، من اکنون پس از پیمودن راهی بس دور و دراز و پر از سنگلاخ به مقصد رسیده‌ام...!.

ابوعلی صحبت او را قطع کرد و گفت:

می‌دانی که من همیشه به دانایی و خرد تو ایمان داشته‌ام. به من ثابت شده است که رفتار کنونی‌ات برای خود دلایلی دارد با این وصف نمی‌توانم در برابر این فکر مقاومت کنم که عاقلانه‌تر آن است که تو شخصاً کار اعطای لقب پرافتخار فدایی به شاگردان را عهده‌دار شوی. نگاه کن! آنها به راستی دچار هیجان غیرقابل توصیفی خواهند شد، در صورتی که تو را مشاهده کنند و خودت را برای نخستین‌بار به آنها نشان بدهی تا احساس کنند که تو انسان زنده‌ای هستی و نه یک قدرت نامرئی که به هر حال باید مطیع آن باشند... لحظهٔ باشکوه آنها اگر با این شیوهٔ بی‌نظیر همراه باشد برای همیشه در خاطرشان باقی خواهد ماند.

ـــ این گفته درست است، با این وجود چنین کاری را نخواهم کرد!

حسن صباح خود را در افکارش گم کرده بود. نگاهش را لحظاتی طولانی به زمین دوخت و اضافه کرد:

ـــ من بهتر می‌دانم چه کاری را باید انجام بدهم. وقتی کسی بخواهد به انسانها خدمت کند و یا آنها را فقط به عنوان ابزاری مورد استفاده قرار بدهد، آن وقت شایسته‌تر آن است که برای غمهایشان بیگانه باقی نماند. در لحظهٔ گرفتن تصمیمات بزرگ بهتر آن است که انسان کاملاً رها از خویشتن بوده و به صدای قلبش وابستگی نداشته باشد. اگر بزرگ امید به اینجا بیاید همه‌چیز را برایتان تعریف خواهم کرد. پرچمی که تو آن را به

فدائیان تسلیم خواهی کرد، آماده است. حالا برو و آنچه را که به تو دستور داده‌ام انجام بده!. از دیدگاه من اعطای لقب فدایی به شاگردان مهمتر از پیروزی بر ترکهاست.

*

شب هنگام شورای مشورتی در اقامتگاه اختصاصی رهبر اسماعیلیه و در یک عبادتگاه تشکیل شد در حالی که برای نخستین‌بار به شاگردان اجازه داده شد به این قسمت از قلعه وارد شوند.

گارد مسلح خواجگان محافظ برای مراسم آن شب تقویت شده بود. همچنین نگهبانان سیاهپوست این‌بار از سر تا پا با نیزه، کلاهخود و سپر مجهز شده بودند. زمانی که شاگردان به داخل تالار خالی و سفیدرنگ گام گذاشتند. قلبشان از وحشت به شدت می‌تپید. آنها نیز ردای سفید به تن داشته و دستاری همرنگ با جامه‌شان به دور سر بسته بودند. طبق دستوری که به آنها داده شده بود همگی در آنجا با پاهای برهنه حاضر شدند. پس از آنها داعیان بزرگ نیز با ردای سفید در تالار حضور یافتند. سپس شاگردان را به چند گروه تقسیم کردند و مقررات مربوط به مراسم را آهسته در گوششان زمزمه نمودند. در این حال مردان جوان از شور و هیجان بر خود می‌لرزیدند و رنگ از چهره‌شان پریده بود.

سرانجام صدای کرنا همهٔ ساکنان قلعه را برای ادای آخرین نوبت نماز شب فرا خواند. در این لحظه ابوعلی به داخل تالار آمد او نیز ردایی سفید پوشیده بود و دستاری به همین رنگ به دور سر بسته بود. با گامهایی محکم طول تالار را پیمود و جلوی شاگردان قرار گرفت. داعیان دیگر در دو ردیف پیرامون او ایستاده بودند. در این موقع مراسم اعطای لقب فدایی به شاگردان جوان آغاز شد.

ابتدا ابوعلی چند کلمه‌ای سخن گفت. سپس روی خود را به طرف آنها برگرداند و برایشان دربارهٔ مفهوم فدایی توضیحاتی داد، به آنها گفت که آنها امروز به کسب این لقب ارزشمند مفتخرشده و وظیفه دارند کاملاً گوش به فرمان سیّدنا و نمایندگانش باشند. آنگاه دربارهٔ سعادت شهدا سخنانی را بر زبان راند و از همگان خواست که شهیدان را سرمشق قرار داده و هدف نهایی‌شان شهادت باشد:

ــ ... مهمترین لحظهٔ زندگی‌تان اینک فرا می‌رسد. شما را به اینجا آورده‌ایم تا به‌عنوان یک گروه زُبده معرفی شوید؛ به این گروه فدائیان می‌گویند، بنابراین خود را برای فداشدن به‌خاطر مکتب مقدس ما آماده کنید! بله، شماها دوازده‌نفری هستید که از میان صدها هزار نفر از پیروان ما در سراسر ایران برگزیده شده‌اید تا این افتخار بزرگ نصیبتان گردد که به لقب فدایی مفتخر شوید. در این راستا روز آزمایش نیز نزدیک است. در این روز باید سلاح در دست گرفته، ایمان و اراده‌تان را نسبت به سیّدنا به اثبات برسانید.

جوانان سرافراز و شجاع! دشمن به طرف الموت به پیش می‌تازد. آیا کسی در میان شماها وجود دارد که بتواند در این زمان حساس برای مبارزه تردید کند؟ آیا کسی در میان شماها یافت می‌شود که به ما خیانت کرده و پذیرای مرگ شرم‌آوری گردد که سزای اوست؟ نه! من می‌دانم که در میان شماها چنین فرد خائنی جا ندارد. من امروز از سیّدنا خواهش کردم که شخصاً به لقب فدایی مفتخرتان کند اما او این وظیفه را به عهدهٔ من واگذار کرده است، بنابراین به نام سیّدنا از این لحظه به بعد هر یک از شماها را فدایی نامیده و این لقب به شماها اعطا می‌گردد... و اینک سوگندنامه‌ای را برایتان می‌خوانم که وظایفتان را تأیید می‌نماید.

اکنون به من گوش سپرده و هر کلمه را تکرار کنید!

در این موقع ابوعلی دستهای لاغرش را جلو آورد و به خواندن متن سوگندنامه پرداخت:

«به این وسیله در پیشگاه خداوند، محمد پیامبرش، علی و همهٔ شهیدان قول می‌دهم که تمام دستورات رهبرم و نمایندگانش را بدون چون و چرا اجرا نمایم. خود را موظف می‌دانم از پرچم سفید مکتب اسماعیلیه در تمام مدت زندگی و تا لحظهٔ مرگ دفاع کنم. با ادای این سوگند و قولی که داده‌ام، به لقب فدایی مفتخر شده و هیچ کس به غیر از سیّدنا قادر نیست مرا از آن جدا کند. البته خدای ما و محمد پیامبر اوست. یا مهدی نزد ما بیا!»

شاگردان به طور آشکار به خاطر عظمت و شکوه این لحظات هیجان‌زده شده بودند.

رنگ چهره‌شان پریده بود و دیدگان آنها از شدت شور و شوق برق می‌زد. لبخندی آکنده از خشنودی بر لبهایشان دیده می‌شد و احساس بسیار شیرینی قلبشان را فراگرفته بود. آنها سرانجام پس از تحمل رنجهای بسیار به هدف خود نایل شده بودند! لقب پرافتخاری به آنها اعطا شده بود که مدتها در آتش اشتیاق آن می‌سوختند...

ابوعلی به ابراهیم اشاره‌ای کرد و او پرچم را به داعی بزرگ تسلیم نمود. در زمینهٔ سفید پرچم این چهارمین آیه از سورهٔ بیست‌وهشتم قرآن به خط طلایی می‌درخشید:

«... و ما می‌خواستیم منت بگذاریم بر آنان که در روی زمین ناتوان نگهداشته شده بودند و بر آن بودیم که آنها را پیشوا و وارث زمین قرار دهیم...».

سپس ابن طاهر را مورد خطاب قرار داد:

ــ ابن طاهر! بیا، بیا! از آنجایی که تو در میان جوانان برگزیدهٔ ما ممتازترین فدایی هستی، بنابراین این پرچم مقدس را به تو می‌دهم. آرزو دارم این درفش سفید سمبل افتخار و غرورتان گردد و اگر به وسیلهٔ دشمنان لگدمال شود، در حقیقت به وسیلهٔ آنها غرور و سرافرازیتان لگدمال شده است. پس از آن بهتر از دیدگان خود محافظت کنید. تا زمانی که یک فدایی زنده است، هیچ دشمنی اجازه ندارد بر او مسلط شود و فقط به هنگامی مجاز است بر شماها تسلط یابد که از روی جنازه شما بگذرد. حالا از میان گروهتان پنج نفر از نیرومندترین جوانان را انتخاب نمایید. قرعه مشخص خواهد کرد که کدام یک از آنها باید پرچمدار معرفی شود...

ابن طاهر گویی در رؤیا این صفحه را می‌دید. پرچم را با احترام از دست داعی بزرگ گرفت و بار دیگر در ابتدای صف فدائیان ایستاد. لحظاتی که اوج زندگی‌اش را به نمایش گذاشته بودند به سرعت سپری می‌شدند. احساس دلنشینی که به هنگام دریافت پرچم بر وجودش چیره شده بود کم‌کم به درد جانکاهی مبدل می‌شد. گویی به ناگهان یک هدیهٔ دوست‌داشتنی را از دست داده بود... به خوبی می‌دانست که این لحظات را که هم‌اکنون تجربه می‌کرد و مدت‌زمان آن بسیار کوتاه بود دیگر هرگز باز نخواهند گشت.

*

چند پیکِ‌سوار بر اسب وارد قلعه شدند. عبدالملک به موقع مطلع شده بود که باید

خودش را در جاده‌ای به مظفّر برساند. نیروهای او در آنجا در انتظار پیشقراولان ترک لحظه‌شماری می‌کردند. در این میان جاسوسانی به نزدیکی استقرار سپاهیان دشمن فرستاده شدند. همچنین زنجیره‌ای از سربازان که اعضای آن مخفیانه با این جاسوسان در تماس بوده و اطلاعات لازم را از آنها دریافت می‌کردند تشکیل شد.

وقتی ابوعلی پس از پایان مراسم فدائیان به نزد حسن صباح بازگشت، رهبر اسماعیلیه به او گفت:

سرانجام همه‌چیز به پایان رسید!

آنگاه به داعی بزرگ دستور داد گروههای لازم را فوری گردآوری کرده و در درهٔ جلوی گذرگاه مستقر نماید تا آنها آماده و مجهز در آنجا موضع گرفته و منتظر رسیدن پیشقراولان سلطان باشند.

ابوعلی از او پرسید:

ـــ اکنون با فدائیان چه باید کرد؟

ـــ این جنگ را باید به گونه‌ای پنداشت که گویی برای آنها صورت گرفته است. همگی را به همراه ببر و ابوسراج باید در رأس آنها باقی بماند. مواظب همه‌چیز باش تا فدائیان خودشان را به کشتن ندهند! من تصمیم دارم این جوانان سلحشور را برای اجرای وظایف مهمتر حفظ کنم، بنابراین خطرات گوناگونی را از آنها دور کن، حتی اگر به تو دستور داده باشم به شایستگی‌شان اعتماد کرده و به حال خودشان بگذاری... آنها می‌توانند نخستین تیرها را به سوی دشمن رها کنند اما نبرد از فاصلهٔ نزدیک را باید سربازان کهنه‌کار و باتجربه انجام دهند. این جوانان را برای ایجاد سر و صدا به میدان مبارزه بفرست، البته در صورتی که کسب پیروزی برایت حتمی به نظر برسد و یا به هنگام احساس خطر، اگر فرصت مناسبی پیش آمد به فدائیان مأموریت بده که پرچم دشمن را صاحب شده و پاره کنند. من همهٔ کارها را به عهدهٔ تو واگذار می‌کنم. تو در واقع ستونی هستی که می‌خواهم روی آن آینده مشترکمان را بنا کنم...

پس از آن‌که حسن صباح با ابوعلی خداحافظی کرد، خود را با شتاب به گذرگاه باریکی رساند که از وسط باغ می‌گذشت و در پشت قلعه قرار داشت. وقتی به آنجا

رسید به عدی که انتظارش را می‌کشید گفت:

مرا نزد مریم ببر و آپاما را هم به همان اتاق بیاور! حالا دیگر وقت دعوا و جنجال آنها نیست.

به محض آن‌که وارد اتاق مریم شد او به استقبالش آمد. حسن صباح به او اطلاع داد که به زودی آپاما به آنجا خواهد آمد. مریم با ناراحتی به او گفت:

از شب گذشته رفتار این زن به طور عجیبی تغییر کرده است به طوری که پیش از این چنین رفتاری از او دیده نشده بود. گمان می‌کنم که تو اخبار دقیقی را در اختیار او گذاشته باشی...

ـــ اکنون لحظهٔ مناسبی برای شوخی‌کردن نیست. ما در حال حاضر مسئولیت بزرگی بر عهده داریم. به تمام نیروهایمان نیازمندیم و این در صورتی است که بخواهیم نقشهٔ ما با موفقیت روبه‌رو شده و مهاجمان دشمن را به کلی نابود کنیم...

عدی آهسته آپاما را به داخل اتاق آورد. پیرزن با چشمان حسادت‌آمیز مشغول تماشای تزئینات اتاق شد. بعد با لحنی آکنده از تمسخر به حسن صباح و مریم گفت:

ـــ شماها در اینجا برای خودتان همانند دو قمری عاشق آشیانهٔ کوچک و زیبایی ساخته‌اید...!

رهبر اسماعیلیه وانمود کرد که سخنان کنایه‌آمیز او را نشنیده است، بنابراین موضوع دیگری را برای صحبت پیش کشید:

ـــ ابوعلی و تمام مردان قلعه در جلوی حصارها موضع گرفته‌اند و در انتظار رسیدن نیروهای سلطان هستند، چون آنها هر لحظه ممکن است ما را محاصره کنند...

آنگاه قبل از آن‌که خود به روی زمین بنشیند، از هر دو نفر خواست که به بالشها تکیه دهند.

خبر ورود دشمن ظاهراً آپاما را به وحشت انداخت. گاه به حسن صباح و زمانی به مریم نگاه می‌کرد تا این‌که با لحن نامطمئنی پرسید:

در این صورت سرنوشت ما چه می‌شود؟

حسن صباح جواب داد:

اگر دستورات من یک به یک اجرا شوند همه‌چیز به خوبی خواهد گذشت و در غیر این صورت ما قربانی کشتاری خواهیم شد که تاکنون دنیا نظیر آن را به خود ندیده است.

آپاما لیوانی را پر از شراب کرد و گفت:

هر کاری را که امر کنی انجام خواهم داد ارباب!

ـــ درخواست من هم از تو و مریم دقیقاً همین است. خوب گوش کنید! مهمترین کار برای موفقیت جنگجویانم این است: شماها باید هر گونه تلاشی را به عمل آورید تا به این باغ جلوهٔ مافوق طبیعی بدهید. به عبارت روشن‌تر، شما باید شمعهای ساده را همچون چراغهای یک بهشت واقعی به نمایش بگذارید، البته نه در روشنایی روز، چون طبیعت دور تا دور ما این نیرنگ را آشکار خواهد کرد، اما شبها این طور نیست. بنابراین پیش از هر چیز به یک روشنایی مؤثر احتیاج داریم هر چیز جزیی باید در یک نور مشخصی ظاهر گردد و بقیهٔ چیزها می‌باید در تاریکی مطلق پنهان شوند.

آیا آن شب را به خاطر می‌آوری آپاما که شاهزاده شرقی‌ات در کابل به تو لقب افتخارآمیزی را اعطا کرد؟

ـــ اوه ارباب! چگونه می‌توانم آن شب را فراموش کنم؟ در آن زمان ما هنوز در اوج شکوفایی دوران جوانی بودیم...!

ـــ مقصودم این است که بعضی از جزئیات جالب و شگفت‌انگیز را به خاطر بیاوریم. آیا هَنوز به‌یاد داری که چقدر از آن چراغ رنگی دچار بُهت و حیرت شده بودی، به خاطر آن‌که فضای باغ را در شب تاریک مثل روز روشن کرده بود؟ چطور همه‌جا غرق در نور و روشنی بود؟ آن وقت با تماشای آن صحنه همه‌چیز برایمان تغییر نمود. انگار که ما به ناگهان دنیای اسرارآمیز دیگری را کشف کرده بودیم.

ـــ بله، همهٔ اینها را هنوز به‌یاد دارم. در آن شب چهره‌های ما گاه مثل طلا می‌درخشیدند، گاه به رنگ سبز و یا آبی و زمانی هم به رنگهای گوناگون دیگر درمی‌آمدند! به راستی چقدر آن حالت خیال‌انگیز بود. به ویژه آن‌که در مرکز همهٔ اینها عشق پرشور و آتشین ما قرار داشت!

ـــ به راستی چه صحنهٔ عجیبی بود. حال می‌خواهم بدانم که آیا تو شکل آن را هنوز در حافظه‌ات داری تا بتوانی مشابه‌اش را بسازیء

ـــ حق داری، آنچه که گذشته، گذشته است بنابراین دیگر ارزش ندارد درباره‌اش صحبت کنیم... از من می‌پرسی که آیا شکل آن چراغ را هنوز به خاطر دارم یا خیر؟ البته که می‌توانم نظیر آن را برایت بسازم، به شرط آن‌که کاغذ و رنگ مورد نیاز را در اختیارم بگذاری.

ـــ همهٔ آنچه را که لازم است دریافت خواهی کرد، ولی آیا می‌توانی چراغهای ساخته‌شده را به رنگهای مختلف درآورده و تزیین کنی؟

ـــ ما دختری در اینجا داریم که در این هنر مهارت کافی دارد.

و مریم با لبخند دلنشینی اضافه کرد:

ـــ نامش درخشنده است. گذشته از او دختران دیگر هم می‌توانند در این کار به آپاما کمک کنند...

ـــ این کار نیز ضروری است، چون تا فردا شب همهٔ چراغها باید آماده باشند. خواجگان باید غذا پخته و شراب مهیا کنند. امیدوارم که ما به اندازهٔ کافی شراب در زیرزمین‌ها داشته باشیم!.

ـــ خیلی بیش از آنچه که مورد نیاز باشد...

ـــ خوب است. فردا میان دومین و سومین نوبت نماز از باغ بازدید خواهم کرد. می‌خواهم خودم را به دختران نشان دهم تا همت و جسارتشان را برانگیزم. همین‌طور شخصاً اطلاعاتی را در اختیارشان بگذارم تا بدانند که چگونه رفتاری باید در برابر مهمانان داشته باشند. من تحمل شوخی را ندارم. دختری که اقرار کند حوری بهشتی نیست و به دیگران بگوید که این باغها بهشت حقیقی نیستند، بدون هیچ گونه چشم‌پوشی محکوم خواهد شد! فکر می‌کنم این نمایشنامه برایتان مشکل به‌نظر نرسد...

آپاما پاسخ داد:

ـــ هر یک از این دخترها خودش را دختر شاهزاده‌ای تصور می‌کند، بنابراین...

مریم صحبت او را قطع کرد و گفت:

با این وجود ما باید آنها را برای ایفای نقشی که به عهده خواهند گرفت آماده کنیم.

ــ بدیهی است که سه اتاق را باید برای پذیرایی از مهمانان در نظر بگیریم. دخترها باید به طور هماهنگ از سر تا پا جامهٔ نو به تن کنند. تمام بدنشان با ابریشم، طلا و سنگهای گرانبها پوشانده شود. آنچنان زیبا جلوه کنند که برایشان آسان باشد خود را واقعاً ساکنان بهشت تصور نمایند. امید من این است که مدرسه در این زمینه کار ستایش‌انگیزی را به انجام رسانده باشد.

ــ نباید نگرانی به خود راه بدهی ارباب! ما مراقب همه‌چیز هستیم. مریم و من...

ــ شماها که این چیزها را می‌فهمید، پس این را هم به من بگویید که چطور باید در برابر این میمونهای کوچک ظاهر شوم تا بر روی آنها تأثیر زیادی باقی بگذارم؟

مریم جواب داد:

ــ باید خود را مثل یک پادشاه نشان دهی، در این صورت دخترها خویشتن را در رؤیاهای دخترانه‌شان به تو معرفی خواهند کرد. و آپاما اضافه نمود:

ــ تو باید به اتفاق همراهانت بیایی، چون ورودت باید بسیار شاهانه و باشکوه به نظر برسد.

ــ به غیر از نگهبانان و دو تن از زیردستانم، هیچ کس اجازه ندارد به این باغهای اسرارآمیز قدم بگذارد. سؤال دیگر این‌که این دخترکها دوست دارند چگونه پادشاهی را در رؤیاهای شیرینشان مشاهده کنند...؟

مریم لبخندی زد و در جواب گفت:

وقار و متانت شاهانه و چهرهٔ آکنده از جذبه از خصوصیاتی است که یک سلطان از آن برخوردار است. از اینها گذشته او باید یک شنل ارغوانی و تاجی از طلا بر سر داشته باشد. یک شخصیت دانا و هوشمند باید در عمل همیشه چنان لباسی بر تن کند که توجه مردم را به خود جلب کرده و قدرتش را به نمایش بگذارد.

آپاما زیر لب زمزمه کرد:

ــ دنیا این‌چنین است...

حسن صباح ادامه داد:

ـــ متوجه منظورتان شدم. در قلعه این چیزهای تجملی بــه مـیزان زیـاد مـوجود می‌باشند. ما تمام اینها را به موقع تهیه کرده‌ایم.

ـــ خوب است. فردا صبح زود با جدیت کارتان را انجام بدهید و به همراه دختران منتظرم باشید. شب به خیر!

عدی بدون آن‌که حرفی بزند رهبر اسماعیلیه را تا نزدیک اقامتگاه اختصاصی‌اش همراهی نمود.

*

حسن صباح در تنهایی یک بار دیگر اوضاع را مورد بررسی قرار داد. از بیست سال پیش بدون آن‌که هیچ گاه از تلاش دست بردارد در انتظار فـرارسـیدن ایـن لحـظات حساس و سرنوشت‌ساز آرام و قرار نداشت. بیست سال سختی و دشواری را پشت سر گذاشته بود به امید آن‌که روزی به خواسته‌هایش نـایل گـردد. در ایـن راه حـتی بـا خویشتن نیز سرسخت و انعطاف‌ناپذیر باقی ماند.

زندگی عجب افسانه‌ای بود! دوران جوانی‌اش سرشار از رؤیاها و آرزوهای دور و دراز بود. در گذشته‌ای دور سن بلوغ را عصیانگر و پر تلاش سپری کرده بود و اکنون در غروب زندگی، رؤیاهای قدیمی‌اش را در برابر چشمانش می‌دید که جان می‌گیرند و به واقعیت می‌پیوندند. او اگر چه رهبر هزاران مردمی بود که به او اعتقاد کامل داشتند اما هنوز این کمبود در گسترهٔ قدرتش احساس می‌شد، این‌که وجود او موجب هراس تمام قدرتمندان و ستمگران خارجی گردد... بنابراین اکنون می‌خواست طرحی را به مرحلهٔ عمل درآورد که باید در این زمینه به او کمک می‌نمود، طرحی که بـر پـایهٔ شـناخت کاملش از سرشت انسانی و نقاط ضـعف انسـانها قـرار داشت. یک طـرح سـرکش، دیوانه‌وار، دقیق و حساب‌شده... ناگهان از خود پرسید که آیا حتی یک مورد جزیی و بی‌اهمیت را فراموش نکرده است؟ موردی که می‌توانست همهٔ محاسباتش را بـه هـم ریخته و نقش بر آب نماید... بنابراین در تشویش و نگرانی شدیدی به سر می‌برد. بیهوده سعی می‌کرد دست کم به هنگام خواب به آرامش دست یابد. احساس عدم امـنیت و اطمینان او را رنج می‌داد. هیچ گاه به طور جدی به پیامدهای یک شکست احتمالی فکر

نکرده بود. آیا تمام امکانات را به طور دقیق مورد توجه قرار داده است؟ برای نخستین‌بار چنین فکری وجودش را در وحشت فرو برد. به خود گفت: «فراموش نکن! تو امشب را باید به هرحال تحمل و سپری کنی تا همه‌چیز به خوبی و خوشی به پایان برسد...».

حس کرد دیگر قادر نیست نفس بکشد، از بستر برخاست و به بالای برج رفت. سقف آسمان در آن دورها تا بی‌نهایت گسترده بود و در پایین نیز آب رودخانه با زمزمهٔ دلنواز و همیشگی‌اش به راه خود ادامه می‌داد. دور تا دور او باغها با زندگی ناشناخته‌شان در تاریکی شب پنهان بودند. جنگجویان او در خارج از الموت ورود پیشقراولان سلطان سلجوقی را انتظار می‌کشیدند. اعتماد آنها به او پایانی نداشت. همهٔ این رزمندگان مطیع قدرتش بودند ولی آیا حتی یک نفر می‌دانست که او آنها را به کدام سوی می‌برد...؟

این افکار آشفته از مغزش می‌گذشت و پریشانش می‌کرد. اگر از آن پناهگاه بیرون می‌رفت و وجودش را به رودخانهٔ شاهرود می‌سپرد، دیگر اثری از او بر جا نمی‌ماند و به این ترتیب مسئولیتش برای همیشه پایان می‌یافت، از همه کس و همه‌چیز رها می‌شد. در این صورت سرنوشت زیردستان او به کجا می‌انجامید؟ ابوعلی بدون شک به همه اعلام می‌کرد که رهبر والامقام بدون آن‌که مرگ را پذیرا گردد به آسمان رفته است. آن وقت او به عنوان پیامبر و یک شخصیت مقدس و جاویدان مورد احترام و ستایش قرار می‌گرفت، اما اگر جسدش را پیدا می‌کردند، آنگاه معتقدانش چه می‌گفتند...؟

چنین پنداشت، پرتگاه عمیقی که اکنون و در آن سوی برج در برابرش دهان گشوده بود، او را به کام خود فرا می‌خواند. پس به دیوار تکیه داد اما در همین موقع ناگهان به خود آمد. وحشت‌زده نگاهی به اطراف انداخت و با گامهای لرزان به اتاقش بازگشت. آنقدر در بستر به تفکر پرداخت تا سرانجام به خواب رفت. در خواب دید که دقیقاً همانند هجده سال پیش در قصر اصفهان و در یک تالار بزرگ انتظار، حاضر است. در اطراف او فقط مقامات عالیمرتبه و شخصیت‌های والامقام ایستاده‌اند. سلطان ملکشاه به بالش خود تکیه داده و به گزارش او گوش می‌دهد. در این حال گاهگاهی سبیل بلند

و باریکش را تاب داده و لیوان شراب را تا جرعهٔ آخر سر می‌کشد. همشاگردی سابقش خواجه نظام‌الملک صدر اعظم سلطان نیز در کنارش ایستاده و به او دوستانه چشم می‌زند. او همچنان مشغول خواندن گزارش است و چون صفحهٔ دوم را ورق می‌زند با نهایت تعجب مشاهده می‌کند که بقیهٔ صفحات گزارش خالی از نوشته هستند. بنابراین دیگر نمی‌تواند به این کار ادامه بدهد. در این لحظه از شدت اضطراب زبانش به سق می‌چسبد و دچار لکنت زبان می‌گردد. سلطان ملکشاه همچنان با حالتی غضبناک نگاهش می‌کند. بعد خطاب به او فریاد می‌زند: «کافی است!» و درِ خروجی را نشانش می‌دهد. در این موقع زانوانش دیگر توان ایستادن را ندارند. روی خود را به طرف صدراعظم برگردانده و می‌بیند که خنده‌ای شیطانی بر لبان وی نقش بسته است...

در این هنگام حسن صباح هراسان از خواب پرید. تمام بدنش از قطرات عرق خیس شده بود. همچون بیماری تب‌آلود می‌لرزید. زیرلب گفت: «خدا را شکر که همهٔ این ماجرا خوابی بیش نبود.»

سپس دوباره پلکها را روی هم گذاشت و این‌بار راحت و آسوده به خواب عمیقی فرو رفت.

فصل هشتم

شب پُرستاره‌ای بود. یکی از آن شبهایی که انسان تصور می‌کرد می‌تواند ضربان قلب کهکشان را حس کند. نفس سرد و آکنده از برف قلهٔ دماوند و دیگر قله‌های البرز با گرمایی که هنوز از زمین سوزان بالا می‌آمد درهم می‌آمیخت.

جنگجویان اسماعیلیه سوار بر اسبهایشان در صفی طولانی وارد گذرگاه می‌شدند. ابوعلی در جلوی آنها پیش می‌رفت. هر پنج جنگجوی اسب‌سوار را یک مشعلدار همراهی می‌کرد. حشرات شب پرواز پیرامون شعله‌های آتش چرخ‌زده و خود را در آن قربانی می‌کردند. فرمانهای پی‌درپی افسران، فریاد ساربانان و شیههٔ اسبان خسته در فضای گردنه می‌پیچید، به طوری که آوای دل‌انگیز رودخانه به سختی شنیده می‌شد.

فدائیان در کنار شیب تندی به اردوگاه رسیده و در سنگرهایشان به انتظار دشمن کمین کردند. آنها چادرها را برافراشتند. آتشی برپا کرده و نگهبانان در کنار آن به دقت همه‌جا را زیر نظر گرفتند. در فاصلهٔ حدود دویست متر دورتر از آنها سربازان، سواران، نیزه‌داران و محافظان دشمن نیز اردوگاه موقتی را تشکیل داده بودند. به این ترتیب آنها هم آتش اندکی در یک گودال برافروخته و خود را با آن گرم می‌کردند و یا غذایی را که به خوردنش عادت داشتند آماده می‌نمودند. این افراد در حال بریان‌کردن گوشت گاو آهسته با یکدیگر به گفتگو پرداخته و شادمانه می‌خندیدند. گاهگاهی نیز با حالتی آکنده از انتظار به نقطهٔ معینی از افق چشم می‌دوختند. برج نگهبانی دشمن از فراز گذرگاه بخوبی دیده می‌شد. افراد گشت تمام بدنشان‌را در جامهٔ ضخیمی پوشانده و روی زمین دراز کشیده بودند تا از خوابی که اگر چه مدتش بسیار کوتاه بود، لذت ببرند...

در این ساعت فدائیان با خستگی دریافتند که امتحانات اعصاب خردکن چند روز گذشته و همین طور هیجان مراسمی که پشت سر گذاشته بودند تا چه اندازه بر روی آنها تأثیر گذاشته است، با این حال به دستور ابوسراج پتوها را به دور خود پیچیده و سعی کردند به خواب بروند. رویدادهای دو روز پایانی آنچنان برایشان غافلگیرانه بود که جنگی که در پیش داشتند آنها را آشفته و پریشان نمی‌کرد. بنابراین بعضی‌ها بلافاصله به خواب رفتند و عده‌ای هم از زیر پتوها بیرون آمدند و خود را به آتش نیمه‌خاموش رساندند.

سلیمان با خاطری آسوده به دوستانش گفت:

خدا را شکر که آموزشها را با موفقیت به پایان رساندیم! در دل شب در کمین دشمن‌بودن بهتر از آن است که مدتهای طولانی روی زمین چمباتمه زده و با پر به نوشتن بپردازیم...

ابن وقاص با نگرانی پرسید:

سؤال این است که آیا دشمن به مقابلهٔ با ما خواهد آمد یا جرأت این کار را نخواهد داشت؟

او در مدرسه در زمرهٔ ساکت‌ترین شاگردان به شمار می‌آمد، اما با توجه به خطری که همه را تهدید می‌کرد اکنون به نظر می‌رسید که تب جنگ وی را در خود می‌سوزاند.

یوسف پاسخ داد:

اگر دشمن پیش بیاید بهتر است! آیا تمام این آمادگی‌ها و هیجانات برای هیچ و باز هم برای هیچ بود!؟ در این صورت ما دشمنان ترک را حتی یک بار هم برابر نوک شمشیرهایمان نخواهیم دید!

و سلیمان اضافه نمود:

ـــ مسخره‌تر آن است که تو با وجود این همه کار و تلاش در زیر شمشیر دشمن نقش زمین شوی...

جعفر به آرامی گفت:

سرنوشت همگی ما در کتاب خداوند نوشته‌شده و قرعهٔ ابن‌طاهر را به عنوان

پرچمدار تعیین کرده است. به این ترتیب شاید او دچار غرور و خودخواهی شود و چنین احساسی بر وجودش مسلط گردد.

عبید جواب داد:

بس کنید! فعلاً مسائل مهمتری در پیش است که باید به فکر آنها باشیم. مثلاً همین جنگی که در دو قدمی ما به لحظهٔ شروع خود نزدیک می‌شود.

جعفر به او گفت:

یک آدم ترسو هزار بار می‌میرد و یک انسان دلیر فقط یک بار

عبید با لحنی خشمگین از او پرسید:

آیا منظورت این است که من آدم ترسویی هستم، به خاطر آن‌که میل ندارم فردا بمیرم؟

یوسف فریاد کشید:

دعواکردن را کنار بگذارید! به جای این کار بهتر است به ابن‌طاهر نگاه کنید که به تنهایی مشغول شمارش ستارگان است. شاید گمان می‌کند که برای اولین‌بار آنها را می‌بیند!

ابن طاهر چند گام دورتر از دوستانش زیر پتو دراز کشیده بود و آسمان را تماشا می‌کرد. در این حال آهسته به خود گفت: «چقدر زندگی‌ام شگفت‌انگیز است... رؤیایی را که از کودکی در سر داشتم چه آسان به واقعیت پیوست.»

آنگاه سالهای کودکی‌اش را در خانهٔ پدری به‌یاد آورد. خویشتن را در آینهٔ زمان مشاهده نمود که به سخنان کسانی که به دور پدرش گردآمده بودند گوش می‌داد. آنگاه دربارهٔ فتوای خلیفه با هم بحث می‌کردند. آیات قرآن را قاضی قرار می‌دادند و از اسرار مربوط به ظهور مهدی سخنها می‌گفتند... مهدی، همان کسی که باید دوباره ظهور می‌کرد و جهان را از بی‌عدالتی و دروغ نجات می‌داد: «کاش تا موقعی که زنده هستم او خودش را نشان بدهد!»

خود را خدمتکار مهدی می‌دانست. همان گونه که چنین احساسی را نسبت به علی و پیامبر داشت... از دیدگاه او علی یک الگوی کامل به شمار می‌آمد. زمانی که پدرش او

را به الموت می‌فرستاد تا به خدمت سیّدنا درآید، ناگهان قلبش لرزید و به وحشت افتاد زیرا دربارهٔ این مرد مرموز مطالب زیادی شنیده بود. مردم درباره‌اش داستانها نقل می‌کردند. مثلاً این‌که وی شخصیت مقدسی است. حتی بسیاری، پیامبرش می‌خواندند. صدایی در درونش می‌گفت: «سیّدنا برای تو همان مهدی است. آن کسی که در انتظار ظهورش هستی و می‌خواهی به او خدمت کنی...»

اما چرا سیّدنا خودش را به کسی نشان نمی‌دهد؟ چرا شخصاً شاگردان را بـه لقب فدایی مفتخر نکرد؟ چرا برای این کار پیرمرد بی‌دندانی را در نظر گرفت که بیش از آن‌که شبیه یک مرد جنگجو باشد به زن سالخورده‌ای شباهت داشت؟ آیا او شایستهٔ این کار بود؟

تا این لحظه هرگز این تردید در دلش راه نیافته بود که سیّدنا واقعاً در قلعه زندگی می‌کرد، اما اکنون چنین تردیدی به هراسش می‌افکند که مبادا در تمام این مـدت در دریای تصورات واهی غوطه خورده است... شاید اصلاً در قلعهٔ الموت شخصی به نام حسن صباح وجود نداشته باشد... شاید هم ناپدیدشده و تاج و تخت خالی‌اش را بر جا گذاشته... اصلاً شاید ابوعلی با استفاده از این موقعیت خود را با موافقت دیگر داعیان و شیخهای قدرتمند به جای او نشانده است...!

آیا ابوعلی یک پیامبر است؟ نه، یک پیامبر نمی‌تواند و اجازه ندارد چنان قیافه‌ای داشته باشد! ولی شاید رسم آنها به همین دلیل یک سیّدنای نامرئی و لال و گـنگ را یافته‌اند تا پیروانش را گمراه کنند؟ زیرا چه کـسی توانسته است در سیمای ابوعلی آثار شایستگی و توانایی بالاترین رهبر اسماعیلیه را مشاهده کند؟

ابن طاهر حس می‌کرد هاله‌ای از اسرار، قلعه را در میان گرفته است. آن شب وسوسهٔ کنجکاوی بیش از هر زمان دیگری شکنجه‌اش می‌داد. آیا در آینده فـرصتی بـرایش پیش خواهد آمد تا موانع یکی پس از دیگری کنار زده و به حقیقت ناب دست یابد؟ آیا خود او روزی موفق خواهد شد سیّدنا حقیقی را زنده و سرحال در مقابلش ببیند؟

در همین لحظه صدای شیههٔ اسبان فضا را شکافت و ابن‌طاهر بی‌اختیار دستش را به طرف سلاح برد. سپس از بستر برخاست و به اطرافش نگریست. دوستانش پتوها را به

خود پیچیده و به خواب رفته بودند. یک پیک نزدیک شد و او متوجه شد که آن مرد به آهستگی با ابوعلی صحبت می‌کند. ناگهان فرمانی صادر شد و نگهبانان آخرین بقایای آتش را خاموش کردند. بدون شک دشمن نزدیکتر می‌شد، با این همه احساس خوش‌آیندی بر وجودش چیره شده بود. احساسی که صلح و آرامش را به او نوید می‌داد. بار دیگر ستارگان را در گسترهٔ آسمان بیکران نظاره نمود. چه زیبا و باشکوه چشمک می‌زند... هر یک اسرار بی‌شماری را در خود پنهان داشت. او چقدر در برابر این همه عظمت آفریدگار خرد و کوچک بود. چیز دیگری نبود به غیر از یک نقطهٔ گمشده در این جهان بزرگ و شگفت‌انگیز، با این وجود این شناخت برایش دلپذیر می‌نمود، زیرا حقیقت داشت.

در این هنگام با خود زمزمه کرد: «شاید روزی به بهشت بروم. اوه! اگر واقعاً خود را در آنجا ببینم چه خوشبخت خواهم بود!». دختران باکره‌ای را در تصورات خود مجسم می‌کرد که در باغ بهشت در انتظارش بودند. همان حوریان بهشتی با چشمان سیاه و جذاب و اندامی مرمرین... او در گذشته اجازه داده بود زنانی را که می‌شناخت در آغوشش بگیرند... مادر، خواهران و چند زن از وابستگان نزدیک دیگر او را در آغوش گرفته بودند. آنها او را بسیار دوست می‌داشتند، نوازشش می‌نمودند و سخنان محبت‌آمیز در گوشش زمزمه می‌کردند در حالی که حوریان بهشتی باید به گونه‌ای کاملاً جدا از اینها باشند... در هر حال آنها چنان هستند که ارزش آن را دارند که یک انسان جانش را به خاطر آنها در این جهان فانی فدا نماید...

آنگاه در عالم رؤیا به بهشت موعود گام گذاشت. به پیرامون خویش نگاه کرد و به دنبال چیزهایی گشت که در قرآن قول بهره‌مندشدن از آنها به درستکاران داده شده بود.

پتو را بار دیگر به دور بدنش پیچید... انگار که واقعاً در بهشت می‌زیست... ابن طاهر آنقدر در این رؤیای شیرین باقی ماند تا به خواب سنگینی فرو رفت.

*

صدای کرنا در فضا طنین انداخت و طبلها نواخته شدند. جنگجویان از خواب جسته و خود را آماده کردند. فدائیان نیز شمشیرها را به کمر بسته، کلاهخودها را بر سر

گذاشته، سپرها و نیزه‌ها را به دست گرفتند. آنگاه همگی به حالت خواب‌آلود در یک صف ایستاده و نگاهشان را به دوردست دوختند. ابن‌وقاص که آخرین نگهبان شب بود به آنها گفت:

یکی از خبرچینان اطلاع داده که نیروهای سلطان امروز حمله می‌کنند...

ابوسراج ابتدا جنگجویان را از زیر نظر گذراند و سپس فرمان داد کمانها و تیردانها را آماده نگهدارند. پس از آن به آنها گفت که به بالای تپه رفته و در نزدیکی برج نگهبانی موضع بگیرند. جنگجویان در آنجا روی زمین کمین‌کرده و منتظر حملهٔ دشمن شدند. اما دشمن به ظاهر برای تهاجم عجله‌ای نداشت. اسبها در پایین تپه باقی‌مانده بودند و دو سرباز از این چهارپایان حفاظت می‌کردند. گاهگاهی صدای شیههٔ ناآرامشان به گوش می‌رسید.

سرانجام تاریکی شب به پایان رسید و هوا روشن شد. فدائیان توانستند بلندیهایی را مشاهده کنند که قسمت اعظم سپاهیان سلطان روی آنها مستقر بودند. ابوعلی سوارانش را پشت یک ردیف از درختان پنهان کرده بود. آنها نیز در آنجا کمین کرده بودند. این سواران در کنار اسبهایشان ایستاده و نیزه‌ها و شمشیرها را بدست گرفته بودند. کمانداران نیز آمادهٔ تیراندازی بر فراز تپه دیده می‌شدند.

داعی بزرگ به همه‌جا سرکشی می‌نمود تا مطمئن شود همگی در جای خود حاضر هستند. سربازی او را همراهی می‌کرد و عنان اسبش را به دست داشت. تا این‌که هر دو نفر مقابل فدائیان رسیدند. در این لحظه نقطهٔ کوچک و سفیدی در انتهای درّه نمایان شد. ابوعلی با شتاب به سمت ابوسراج رفت. آن نقطه را به او نشان داد و گفت:

کمانها را آماده نگهدارید!

نقطهٔ کوچک و سفید به آرامی نزدیکتر شد و سرانجام یک نفر سوار بر اسب ظاهر شد. ابوعلی از دور نگاهی به تازه وارد انداخت و فریاد زد:

تیراندازی نکنید! این سوارکار از دوستان ماست!

سپس به روی زین اسب خود جست و دستور داد که چند نفر به دنبالش بروند. آنها به تاخت از تپه به زیر آمده و به آن سو تاختند. یکی از همراهان زودتر از دیگران به مرد

اسب‌سوار رسید و پرچمی را از دستش گرفت. آنگاه به اتفاق او چهارنعل پیش آمد.

تازه در این موقع بود که ابوعلی دوست قدیمی‌اش را شناخت:

ــ بزرگ امید!

ــ ابوعلی!

پس از یک خوشامدگویی کوتاه هر دو نفر به افق دوردست نگاهی انداختند. در آنجا خط سیاهی دیده می‌شد که در یک حرکت منظم و هماهنگ جلو می‌آمد. دیری نگذشت که پرچمهای سیاه سپاهیان خلیفه نمایان شدند.

ابوعلی فرمان داد:

ــ تیرها را از کمانها رها کنید!

سپس او و بزرگ امید خودشان را بسرعت به بالای تپه و به گروه سربازان رساندند. بی‌درنگ فرمان جدیدی خطاب به کمان‌داران صادر شد:

ــ هر یک از شماها هدف خودش را پیدا کند!

سواران دشمن اینک در تیررس قرار داشتند. یکی از آنها در جلوی دیگران پیش می‌تاخت. پیشقراولان ترک به همراه نیروهای کمکی خلیفه به طرف شرق در حرکت بودند تا وارد گذرگاه شوند.

ــ تیراندازی کنید!

تیرهای رهاشده از کمان به سوی ترکها به پرواز درآمدند. تعدادی از اسبها به روی زمین غلطیده و سوارانشان را زیر تنهٔ سنگین خود به هلاکت رساندند. پس از این یورش به نظر رسید که مهاجمان عقب‌نشینی کرده‌اند، اما فریاد رسای فرماندهٔ دشمن که چند پَرِ رنگی را به کلاهخودش آویخته بود شنیده شد:

ــ پیش به سمت گذرگاه!.

ابوعلی منتظر این لحظه بود تا علامت بدهد. پیشاپیش تمام سوارانش با شتاب از تپه پایین آمد. با یک مانور سریع راه ورودی گردنه‌ای را قطع کرد که تا این زمان پیشقراولان نتوانسته بودند به آن دسترسی پیدا کنند. تیرها به پرواز درآمدند. چکاچک شمشیرها فضا را شکافت. شمشیرها روی سرها درخشیدند و پرچمهای سفید و سیاه در هم آمیختند...

فدائیان از بالای تپه این صحنه‌ها را تماشا می‌کردند. سلیمان در حالی که قصد داشت به آن سو بتازد خطاب به دوستانش فریاد کشید:

زود باشید! روی زین‌ها سوار شوید! پیش به سوی میدان جنگ!

اما ابوسراج دستش را گرفت و مانع حرکتش شد:

ــ مگر دیوانه شده‌ای! آیا فرمان را نشنیده‌ای؟

سلیمان از شدت خشم به خود می‌پیچید. کمان و نیزه‌دان را با یک حرکت مغرورانه به زمین انداخت و به جای خود بازگشت همانند یک دیوانه فریاد می‌کشید و مشتها را در فضای خالی فرو می‌آورد.

پیشقراولان ترک پس از این غافلگیری و نخستین شکست بار دیگر به آرایش نظامی خود پرداختند تا حملهٔ جدیدی را به طرف گردنه آغاز کنند. برای نیل به این هدف برای عبورشان راه نفوذی می‌جستند. فرمانده آنها به خوبی دریافته بود که کار دفاع از قلعه چندان استحکامی نداشت زیرا قسمت اعظم نیروهای اسماعیلیه در آن موقع در درّه مستقر بودند. بنابراین برای او فرصت مناسبی بود تا بدون مبارزه با شمشیر مهمترین مواضع آنها را اشغال نماید.

اکنون فدائیان می‌دیدند که نخستین قربانیان الموت غرقه‌بخون بر زمین افتاده‌اند. بنابراین از شدت خشم می‌غریدند و به دشمن دشنام می‌دادند. برای آنها تحمل‌ناپذیر بود که بر جا ایستاده و فقط تماشاگر چنین صحنه‌های دردناکی باشند.

ابوسراج به افق نگریست. ناگهان از دور خط سیاه دیگری نمودار شد! فدائیان ابتدا متوجه آن نشدند، در حالی که وقتی ابوسراج این خط سیاه را دید ضربان قلبش از مسرت و شادی شدت گرفت، زیرا افراد تازه‌واردی که جلو می‌آمدند پرچمهای سفیدی با خود حمل می‌کردند که نمایانگر حضور جانبازان علی در نزدیکی قلعهٔ الموت بود. اکنون لحظه‌ای فرا رسید که فدائیان می‌باید به میدان جنگ فرستاده می‌شدند، بنابراین داعی بزرگ به آنها فرمان داد:

ــ بر اسبهایتان سوار شوید! پرچم سفید و مقدس ما را به اهتزاز درآورید! همانند مردان شجاع به پیش!

مردان جوان فریادی از شور و شوق سردادند. برق‌آسا روی زین اسبها جسته و به تاخت از بالای تپه به سمت پایین یورش بردند. شمشیرها باری دیگر به حرکت درآمد و جعفر پرچم سفیدی را که به همراه داشت مغرورانه برافراشت. فدائیان به سوی یک گروه زُبده از دشمنان مهاجم حمله‌رو شدند به طوری که به زودی آنها را مجبور کردند تا به کنار رودخانه عقب‌نشینی کنند... سلیمان از بی‌نظمی ایجادشده بهره گرفت. لبها را روی هم فشرد و نخستین حریف را با ضربهٔ سهمگین شمشیر از پای درآورد. جعفر نیز با استفاده از این برتری دوستانش را به طرف خود کشاند و به کمک آنها افراد دشمن را یکی پس از دیگری مجبور نمود از سر راهش کنار بروند. ابن طاهر به طور خستگی‌ناپذیر ضرباتی را بر سپر سرباز کوتاه‌قد تاتاری وارد می‌آورد که موذیانه سعی می‌کرد در پشت آن پناه بگیرد. سرباز تاتار اینک نیزه‌اش را که دیگر به آن نیازی نداشت به گوشه‌ای افکند و به جای آن شمشیر سنگینش را از نیام بیرون کشید اما به خاطر آن‌که به شدت خسته شده بود به ناچار در مکان مناسبی موضع گرفت تا از ضربات مرگبار در امان بماند. در این میان سلیمان و چند فدایی دیگر تعدادی از سربازان ترک را از روی اسبان به زیر افکنده و به هلاکت رسانده بودند.

پرچم سفید هر لحظه به پرچم سیاه نزدیکتر می‌شد. ناگهان فریادرسای فرماندهٔ ترکها در فضا طنین انداخت:

ــ از پرچم سلطان دفاع کنید!

ابن طاهر نیز فریاد کشید:

ــ به فرماندهٔ دشمن حمله کنید!

پیشقراولان به دور پرچم سیاه و فرمانده‌شان گرد آمده بودند. بی‌درنگ عبدالملک و جنگجویان به آن سو حمله‌ور شدند. وحشت مرگ بر سیمای افراد دشمن سایه انداخته بود. سلیمان پرچمدار دشمن را زیر نظر داشت. ابن طاهر نیز زیرکانه مراقب فرمانده ترکها بود که در این هنگام ناگهان به سربازانش دستور داد:

ــ برای عقب‌نشینی آماده شوید! پرچم را نجات دهید!

اما ابن‌طاهر به او نزدیک شده بود تا آنجا که شمشیر را بالا برد و به طرفش حمله‌ور

شد. اکنون نیروهای مظفّر تهاجم گسترده‌شان‌را آغاز کردند. تعداد زیادی از ترکها در صدد برآمدند آنها را به عقب برانند. به این ترتیب کشتار هولناکی درگرفت. ابن طاهر به سرعت از این غوغا و هیاهو دور شد و به جستجوی پرچمدار دشمن پرداخت. لحظاتی بعد او را دید که در امتداد رودخانه در حال تاختن است و سلیمان به دنبالش در حرکت است. فدایی جوان به اتفاق چند تن از دوستانش به او پیوستند. پرچمدار مهمیز اسب را به دست گرفته بود و چهارنعل به سویی می‌تاخت. در این حال نیزه را به طرفی نگهداشته بود تا سلیمان را که همچنان تعقیبش می‌کرد از ادامهٔ حرکت باز دارد و مانع جهیدنش به روی اسب خود شود. زمانی که سلیمان به او کاملاً نزدیک شد، ناگهان پرچمدار ترک چهره‌اش را برگرداند و با نیزه ضربه‌ای غیرمنتظره بر سینهٔ او وارد آورد، به طوری که سلیمان از زین اسب به روی زمین فرو افتاد. ابن طاهر با مشاهدهٔ این صحنه فریادی کشید. خودش را برق‌آسا و با حالتی خشمناک به دشمن کینه‌توز رساند. در این لحظه فقط یک هدف را در پیش رو داشت، این‌که مأموریت خود را به خوبی به انجام رسانده و پرچم دشمن را به دور افکند. بنابراین پرچمدار را مجبور کرد در بستر رودخانه پیش برود. به طوری که سرانجام اسب و اسب‌سوار به درون آبهای خروشان و کف‌آلود غوطه‌ور شدند. ابن‌طاهر چند لحظه به انتظار ایستاد. بعد او نیز به داخل آب جهید. امواج آب او را به هر سویی غلطاند، با این حال خودش را بالا کشید و شناکنان به تعقیب دشمن فراری ادامه داد. در این موقع پرچمدار پرچم سیاهش را بالاتر از آب نگهداشته بود. وقتی ابن طاهر به او رسید با شمشیر ضربهٔ سهمگینی بر سرش کوفت. سرباز بینوا فریادی کشید و در اعماق آبهای خروشان رودخانه ناپدید شد. آنوقت فدایی سلحشور پرچم سیاه سپاهیان خلیفه را به دست گرفت و فریاد پیروزی را سر داد. سپس پا به خشکی گذاشت و پرچم را به ابن وقاص تسلیم نمود. از او پرسید:

ــ حال سلیمان چطور است؟

فدائیان به هم نگاه انداختند.

ــ پرسیدم حال سلیمان چطور است؟

سلیمان همان طور که لنگ‌لنگان و آغشته به خون اسبش را به دنبال می‌کشید،

آهسته جلو آمد. ابن‌طاهر به سویش شتافت و شادمانه به او گفت:

همه باید از تو سپاسگزار باشیم زیرا با تلاش تو بود که ما موفق شدیم پرچم سپاه مهاجمان را صاحب شویم.

دوستانش با تکان‌دادن سر این گفته را تأیید کردند.

سلیمان پاسخ داد:

ــ چرا از من تشکر می‌کنید؟ من فقط یکبار فرصت داشتم کار بزرگی را به انجام برسانم. به این جهت دست به کار خطرناکی زدم. با این وجود می‌دانم که سرنوشت با من ناسازگار است.

آنگاه پای آسیب‌دیده‌اش را گرفت و دشنامی بر زبان آورد... دوستان دیگر به او کمک کردند روی زین اسب بنشیند. در همین زمان نیز صدای کرنا در فضا پیچید، زیرا وقت آن بود که مبارزان اسماعیلیه به قرارگاه بازگردند.

❊

پیروزي بر پیشقراولان ترک به طور کامل به دست آمد، به گونه‌ای که فرماندهٔ آنها کشته شده بود. علاوه بر او صد و دوازده سرباز دیگر دشمن به خاک و خون افتاده و سی و شش تن از آنها نیز مجروح گردیده و به اسارت نیروهای اسماعیلیه درآمدند. همین طور باقیماندهٔ افراد سپاه سلطان فرار را بر قرار ترجیح داده و به هرسویی گریختند...

نیروهای اسماعیلیه که فراریان را تعقیب کرده بودند، یکی پس از دیگری به قلعه بازگشتند و تعداد کشته‌شدگانشان را گزارش دادند. از سوی دیگر از مجموع جنگجویان اسماعیلیه بیست و شش نفر جان‌باخته و بسیاری هم دچار صدمات شدید شدند.

ابوعلی به افرادش دستور داد در کنار تپه گودال عمیقی حفر کرده و اجساد سپاهیان دشمن را به داخل آن بیندازند. همچنین به فرمان او سر از بدن فرماندهٔ پیشقراولان ترک جدا شد و نوک نیزه آویخته گردید. بعد این نیزه را بر فراز یک برج نگهبانی قرار دادند تا در معرض تماشای همگان باشد.

منوچهر پیشاپیش آنهایی که در قلعهٔ الموت باقیمانده بودند به طرف میدان تبرد پیش

تاخت و وقتی گزارشهای مربوط به همکارانش را شنید سر از پا نشناخته و بسیار شاد و خوشحال شد. حکیم یونانی و دستیاراتش به مداوای مجروحان مشغول شده و کسانی را که جراحات و زخمهای شدید داشتند در درمانگاه قلعه بستری نمودند. او در آن شب می‌دانست که به عنوان یک پزشک با تجربه کار دشواری در پیش دارد. پس از آن‌که کار انتقال مصدومان به پایان رسید، کشته‌شدگان به خاک سپرده شدند. آنگاه ابوعلی فرمان داد که کرنا به صدا درآید تا همه به دور یکدیگر جمع شوند.

*

حسن صباح از بالای برج اختصاصی‌اش جریان نبرد آن روز را تماشا کرده بود. بنابراین می‌دانست که فدائیان تا چه اندازه در این جنگ دخالت داشتند و چگونه عبدالملک به همراه سواران مظفر مبارزه را قاطعانه و با شکست دشمن به موفقیت رسانده بود... بنابراین بسیار خشنود به نظر می‌رسید. همچنان که در این افکار غوطه‌ور بود. ناگهان با ضربات طبل به او اطلاع داده شد که گزارشات تازه‌ای به قلعهٔ الموت رسیده است. در واقع هیچ کس حتی خدمتکاران مخصوصش اجازه نداشتند تا زمانی که او آنها را به نزد خود فراخواند به اقامتگاهش گام بگذارند و اگر این کار صورت می‌گرفت، شخص مجرم به مجازات مرگ محکوم می‌شد و جانش را از دست می‌داد.

حسن صباح با شنیدن ضربات طبل به اتاقش بازگشت. در آنجا بزرگ امید انتظارش را می‌کشید. خوشحال و خندان به سوی او رفت و فرمانده بزرگ را در آغوش گرفت. سپس به او گفت:

چقدر از دیدنت خوشحال هستم. کاش زودتر به اینجا می‌آمدی.

بزرگ امید برخلاف ابوعلی مرد تنومند و ورزیده‌ای بود. اندامی درشت و نیرومند داشت. صورتش را ریش انبوهی پوشانده بود که فقط چند تار آن سفید به نظر می‌رسید. در چشمان نافذ او قاطعیت و ارادهٔ قوی خوانده می‌شد. لبهایش مردانه و خوش‌ترکیب بودند. با این همه از لبخند او بی‌رحمی و قساوت و انعطاف‌ناپذیری موج می‌زد. او نیز همانند رهبران و داعیان دیگر ردای بلند و سفید رنگی به تن کرده و دستار سفیدی نیز به دور سر بسته بود که دنبالهٔ آن تا شانه‌اش می‌رسید. پارچهٔ لباس او از جنس نفیس و

گرانبهایی بود که به اندام ورزیده‌اش صلابت می‌بخشید. با وجودی که راه دور و درازی را پیموده بود، چنان می‌نمود که گویی هم‌اکنون از یک جشن شاهانه به قلعهٔ الموت وارد شده است.

در این هنگام بزرگ امید خنده‌کنان گفت:

نزدیک بود زیر شمشیر ترکها سر خود را بر باد دهم. دیروز کبوتر نامه‌رسان فرمانت را پس از ادای سومین نوبت نماز بـه مـن رسـانده و هـنوز دسـتورات لازم را بـرای مدت‌زمان مسافرتم صادر نکرده بودم که پیک تو نیز وارد شد. آن مرد شـناکـنان از رودخانهٔ شاهرود عبور کرده بود، زیـرا تـرکها قسـمت عـمدهٔ سـپاهشان را در کـنار حصارهای قلعه‌ام باقی گذاشته‌اند و پیک تو از ترس اینکه مبادا گرفتار دشمن شود با اسبش به آب زده بود و فقط از این راه توانست خودش را به من برساند...

آنگاه برای رهبر اسماعیلیه تعریف کرد که خود او هم کوتاهترین راه را در آن سوی رودخانه انتخاب کرده بود و به این ترتیب موفق شد از نزدیک سپاهیان ترک عبور کرده و خودش را به سلامت به قلعهٔ الموت برساند. بعد اضـافه نـمود، بـهنگام گـذشتن از رودخانه تا آنجا دشمنانی که تعقیبش می‌کردند به او نزدیک شده بودند که می‌ترسید مبادا نگهبانان قلعه فرصت کافی نداشته باشند، پـل را بـزیر کشـیده و راه ورودش را امکان‌پذیر نمایند. از این گذشته بسیار نگران بود که ترکها از این وضعیت سوء استفاده کرده و به دنبالش به داخل قلعه نفوذ کنند...

حسن صباح از خوشحالی دستها را به هم مالید و جواب داد:

ــ برای ما هم همه‌چیز به خوبی و خوشی گذشته است. به هرحال مطمئن هسـتم وقتی تو و ابوعلی آنچه راکه برایتان آماده کرده‌ام مشاهده کردید، آن وقت چشمهایتان از شدت بُهت و حیرت از حدقه خارج خواهد شد...

در همین لحظه ابوعلی وارد اتاق شد. حسن صباح قبل از آن‌کـه او را در آغـوش بگیرد با لبخند رضایت‌آمیزی از وی استقبال کرد و به داعی بزرگ گفت:

در عمل به من نشان دادی که هیچ گاه نباید از شایستگی‌های تو ناامید شوم!

ابوعلی تمام جزئیات جنگ آن روز را برای رهبر اسماعیلیه تعریف نمود. حسـن

صباح بویژه به عملیات شجاعانه فدائیان علاقه نشان داد تا آنجا که زیر لب گفت:
پس این نوهٔ طاهر، شاعر بااستعداد ما بود که پرچم دشمن را گرفت و به دور افکند...!
عالی است... آفرین... واقعاً آفرین بر او باد...!

در اینجا ابوعلی برایش توضیح داد:

ــ آن سلیمان جسور پرچمدار دشمن را تعقیب نمود، اما از روی زین اسب به زمین سرنگون شد و پس از او ابن طاهر این وظیفهٔ چشمگیر را به عهده گرفت تا آن را با موفقیت به پایان برساند. سرباز ترک در حال فرار به رودخانه افتاد و شاعر جوان ما در میان امواج آب به تعقیب او پرداخت. در واقع هیچ امکان دیگری برای این فدایی سلحشور وجود نداشت تا بتواند پرچم دشمن را صاحب گردد...

سپس تعداد کشته‌شدگان را برشمرد و آن را به همراه چند کلمه در مورد خسارات وارده به روی کاغذ آورد.

حسن صباح پیشنهاد کرد:

ــ حالا به تالار شورا برویم، چون شخصاً می‌خواهم به افرادم به خاطر این پیروزی بزرگ و غرورآمیز تبریک بگویم.

*

حکیم از چند فدایی نام برد تا به همراه او بروند، زیرا تصمیم داشت به آنها مثال زنده‌ای را نشان بدهد، این‌که چگونه باید مصدومان جنگی را درمان کرده و از آنها مراقبت نمود. فدائیان به او کمک کردند تا این پزشک یونانی اعضای شکستهٔ مجروحان را پانسمان کرده و باندپیچی نماید. در بعضی از موارد سخت حتی این ضرورت پیش می‌آمد که جراحات وارده سوزانده شوند، به طوری که بوی گوشت سوخته در تمام فضای تالار بیماران به مشام می‌رسید. مصدومان فریاد می‌زدند و فریادشان در سراسر قلعه شنیده می‌شد. آنهایی که باید عضوی از بدنشان قطع می‌شد به حالت اغما فرورفته بودند و وقتی به هوش می‌آمدند از شدت ناامیدی به ناله و زاری می‌پرداختند...

ابن طاهر با شنیدن این ناله‌های دردآلود زیر لب با خود گفت: «چه وحشت‌انگیز

است، خدای من، چقدر دیدن این صحنه‌ها هولناک است...»

و یوسف اضافه کرد:

ـــ ما فدائیان چقدر شانس داشتیم که سالم مانده‌ایم. به راستی باورنکردنی است که از میدان جنگ جان به سلامت برده‌ایم...

نعیم پاسخ داد:

جنگ پدیدهٔ ترسناکی است و این حقیقت را نباید به فراموشی سپرد.

سلیمان با تمسخر به او جواب داد:

اما نه برای کبوتران کوچکی مثل تو...

یوسف با شنیدن این جمله برآشفت و فریاد زد:

نعیم را به حال خود بگذار سلیمان!. او تمام مدت در کنار من می‌جنگید و دشمنان را یکی پس از دیگری به خاک و خون می‌کشید...

سلیمان به شوخی پاسخ داد:

غُرولندِ تو این بود که چرا ترکها به جای جنگیدن، گوشهایشان را بسته بودند... به این ترتیب جای تعجب نیست که جیرجیرک کوچولوی ما به هنگام مبارزه، در زیر پروبال تو به دنبال راه گریزی می‌گشت...

عبید خطاب به او فریاد کشید:

ـــ اما این تو نبودی که پرچم را از دشمن گرفت، اگر چه خودت را بیهوده در کنار پرچمدار ترک حرکت می‌دادی... رنگ از رخسار سلیمان پرید. بدون آن‌که دیگر حرفی بزند به دنبال حکیم به سراغ مجروح دیگری رفت.

داعی یونانی پزشک کارآزموده‌ای بود. اشکها و ناله‌های مجروحان او را متأثر نمی‌کرد. به بیماران همواره اعتماد به نفس و جسارت می‌بخشید و کارش را با نهایت دقت و مطمئن به پایان می‌رساند. در همان حال که به وضعیت مجروحان رسیدگی می‌کرد، اصول جراحی انواع زخمها را برای فداییان شرح می‌داد و در بیان سخنان از فلسفهٔ شخصی یونانی خود الهام می‌گرفت. دست ابونا بر اثر ضربهٔ شمشیر یک سرباز ترک شکسته شده بود. حکیم کنار تخت او نشست. باند دستش را باز کرد و به مداوای

شکستگی پرداخت. در حالی که ابونا از شدت درد ناله می‌کرد و فریاد می‌کشید، پزشک یونانی برای فدائیان توضیح داد:

ــ تمایل به هماهنگی در بدن انسان آنچنان گسترده است که بخشهای یک عضو شکسته به صورت خودبه خود سعی می‌کنند دوباره به حالت سالم اولیه بازگشته و با یکدیگر رشد نمایند و این خواسته به تجدید شکل نخستین آنقدر زیاد است که حتی بخشهایی که به خوبی به هم پیوند نخورده‌اند، سرانجام یک به یک به هم متصل خواهند شد. در اینجا قابلیت یک پزشک ماهر و کاردان در این است که از شکل‌گیری چنین نارسایی‌هایی بر اساس شناخت او از هماهنگی‌هایی که در این زمینه در ارگانهای بدن آدمی وجود دارد جلوگیری کرده و آنچه را جدا شده است مطابق قواعد طبیعی به دیگر بخشهای تن انسان پیوند دهد.

وقتی حکیم کار خود را در مورد درمان مجروحان اسماعیلیه به پایان رساند، آثار خستگی در چهره‌اش نمایان شد. مشاهده می‌کرد که بسیاری از مصدومان ترک همچنان در انتظارند تا او به معاینه و معالجهٔ زخمهای آنها نیز بپردازد. بنابراین ابن طاهر را نزد ابوسراج فرستاد تا از او سؤال شود به عنوان یک پزشک با مصدومان دشمن چه باید بکند. در این راستا حکیم امیدوار بود که از مصدومان مزبور نه‌چندان جدی مراقبت کرده و حتی مجاز باشد مجروحان شدید سپاهیان سلجوقی را با استفاده از یک سم مرگبار به آن دنیا بفرستد...

فدایی جوان نزد ابوسراج رفت تا این موضوع را از او پرسیده و تصمیم داعی بزرگ را به اطلاع حکیم برساند اما فرمانی که از سوی او در این زمینه صادر شد تعجب پزشک یونانی را به دنبال داشت:

ــ حتی مجروحان دشمن هم باید مورد مراقبتهای پزشکی قرار بگیرند و این کار می‌باید به گونه‌ای انجام شود که گویی آنها در زمرهٔ دوستان ما هستند. این امکان نیز وجود دارد که ما در آینده به عنوان گروگان به آنها نیاز داشته باشیم.

حکیم با شنیدن این فرمان زیر لب دشنامی داد و همچنان سرگرم مداوای مصدومان شد. این‌بار دیگر صحبتی از آن نبود که باید مجروحانی راکه از شدت درد ناله می‌کردند

و فریاد می‌کشیدند، با سخنان امیدوارکننده آرام نمود و به آنها دلداری داد. دیگر این ضرورت احساس نمی‌شد که به فدائیان به هنگام معالجهٔ مجروحان آموزش داد، مسائلی را آموخت و این جوانان فداکار را با امور پزشکی آشنا نمود.

دیروقت بود که داعی یونانی عضو شکستهٔ آخرین مجروح را باندپیچی کرد. سپس دستورات لازم را به دستیارانش داد و تالار بیماران را ترک گفت:

*

در آن ساعت رهبرانی که در تالار شورا حضور داشتند مشغول‌خوردن غذا و نوشیدن انواع نوشابه بودند. در این حال محور گفتگوهای آنها پیرامون رویدادهای آن روز ویژه بود. پس از آن تصمیمات رهبر اسماعیلیه مورد ارزیابی قرار گرفت و پیامدهای احتمالی پیروزی بر پیشقراولان سلطان سلجوقی بررسی شد. همهٔ حاضران از عبدالملک به خاطر انجام وظایف موفقیت‌آمیزی که به عهده‌اش واگذار شده بود تمجید کردند.

ورود حسن صباح و داعیان والامقام فضای تالار را در اوج هیجان فرو برد. سیمای رهبران از خشنودی می‌درخشید و هنگامی که حسن صباح به استقبال هر یک از تازه‌واردان می‌رفت، لبخند شادمانه‌ای بر لبهایش نقش می‌بست. سرانجام هنگامی که کنار سفره نشست، به حاضران گفت:

شماها به خوبی به من یاری رساندید بنابراین از همگی سپاسگزارم.

او بویژه به ابوعلی تبریک گفت زیرا او بود که عملیات جنگی را با مهارت و لیاقت چشمگیری اداره کرده بود. آنگاه چهره‌اش را به طرف عبدالملک برگرداند و از او دربارهٔ اقدامات مظفر در رابطه با مسافرت زنهای حرمسرا سئوالاتی نمود. همچنین از وی به خاطر دخالت مؤثرش در جنگ، ستایش و قدردانی کرد. از ابوسراج نیز تشکر کرد به دلیل آن‌که به فدائیان دستورات لازم را داده بود و آنها هم این دستورات را موبه‌مو اجرا کرده بودند. سرانجام در حالی که لبخند مرموزی بر لب داشت نگاهش را به فرمانده منوچهر دوخت.

منوچهر در گفت‌وشنودها شرکت نکرده بود و بسیار ناراحت شد از این‌که مجبور بود

ساکت و آرام بر جای مانده و شاهد آن باشد که دیگران از بادهٔ پیروزی سرمست شده و خودشان را فاتحان جنگ قلمداد کنند، به این دلیل به دیگر رهبران بی‌اعتنا بود. کم می‌خورد و زیاد می‌نوشید با این وصف زمانی که نگاه شیطنت‌آمیز حسن صباح را متوجه خود دید اندام تنومندش را جمع کرد و سراپا گوش شد.

در این لحظه حسن صباح شروع به صحبت نمود:

ــ امروز می‌باید دو نفر از میان ما که شایستهٔ عالیترین احترامات هستند قربانی شوند... در حقیقت بزرگترین افتخار برای یک سرباز واقعی آن است که علیه دشمن بجنگد. این امر فقط بزرگترین افتخار برای او نیست، بلکه بالاترین شادی نیز به شمار می‌آید. کسی که در میدان مبارزه تلاش بیشتری نموده و از دستورات صادرشده کاملاً اطاعت کرده است، اینک خودش را مجبور می‌بیند که از افتخار و مسرت صرف‌نظر کند تا با این کار به همگان نشان دهد که یک مرد کامل است. چنین سربازی به‌راستی شایستگی آن را دارد که از احترامات ویژه‌ای برخوردار گردد...

حسن صباح پس از بیان این سخنان به اطرافش نگریست و مشاهده کرد که تمام حاضران با بُهت و شگفتی به او نگاه می‌کنند. بعد ادامه داد:

ــ گفتم که امروز می‌باید دو نفر از میان ما با وجودی که با تمام جسم و روحشان سرباز هستند از دو موردی که به آن اشاره کردم صرف نظر کنند. این دو نفر عبارتند از منوچهر و من... دلیل این کار ما روشن است. من عمیقاً احساس رضایت می‌کنم که شماها با شرکت در جنگ لیاقت و توانایی‌هایتان را به نمایش گذاشتید. آنچه که به منوچهر مربوط می‌شود این است که او امروز به افتخار ارزنده‌ای نایل می‌گردد... بله، او هم‌اکنون از سوی من به مقام امیری و فرماندهٔ کل پادگانهای قلعهٔ اسماعیلیه منصوب می‌شود...

سپس از جا برخاست و به سوی منوچهر رفت، در حالی که این فرمانده شجاع به خاطر این غافلگیری با چهره‌ای رنگ‌پریده و بدنی لرزان در گوشه‌ای ایستاده بود و به حاضران نگاه می‌کرد. آنگاه پس از یک مکث طولانی به حسن صباح گفت:

ــ تو هنوز هم از شوخی‌هایت دست بر نداشته‌ای سیّدنا...!

رهبر اسماعیلیه پاسخ داد:

ــ به‌هیچ وجه عزیزم!

بعد فرمانده منوچهر را در آغوش گرفت و خطاب به او ادامه داد:

ــ این فرمان قبلاً امضا شده و ابوعلی آن را به تو تسلیم خواهد کرد. از این گذشته سهم تو از غنایم بدست‌آمده به همان میزانی است که دیگران دریافت خواهند کرد. ما هم‌اکنون مسألهٔ تقسیم غنایم را حل خواهیم کرد...

در این زمان بی‌درنگ محاسبه نمود که افرادش چند رأس از چهارپایان و چه مقدار از سلاحهای دشمن را به غنیمت گرفته‌اند، علاوه بر اینها تعدادی از اشیای با ارزش از جمله مقدار زیادی سکه‌های طلا هم نصیب رهبران اسماعیلیه شده بود که فوری سهم هر یک از آنها و داعیان بزرگ بوسیلهٔ حسن صباح مشخص شد.

ــ منوچهر و همهٔ رهبرانی که در جنگ شرکت کرده‌اند، هر کدام یک رأس اسب و یک قبضه سلاح جنگی برحسب مقام و درجه دریافت خواهند کرد. همچنین هر یک از آنها حق دارند ده سکهٔ طلا را صاحب شوند. افراد مظفّر هر کدام ده سکهٔ طلا و افسران اضافه بر آن یک قبضه سلاح نیز خواهند گرفت. برای خود مظفّر ده شتر و دویست سکهٔ طلا خواهم فرستاد تا به این وسیله به خاطر کمکهای باارزش او از این فرمانده فداکار قدردانی کرده باشم به خانوادهٔ کشته‌شدگان ما هدیه‌ای که شامل ده سکهٔ طلا خواهد بود اعطا خواهد شد تا خسارت واردشده بر آنها تا اندازه‌ای جبران شود. بقیهٔ غنایم را هم مابین افراد دیگر گروهها تقسیم خواهیم کرد اما به فدائیان سهمی نخواهیم داد زیرا برای این جوانان همین افتخار کافی است که اجازه دادیم از نزدیک با دشمن مبارزه کنند...

پس از پایان تقسیم غنایم بار دیگر حسن صباح به صحبت پرداخت و گفت:

ما باید آهن را تا مدتی که داغ است در زیر ضربات چکش قرار دهیم. خبر شکست پیشقراولان ترک به سرعت باد در سراسر ایران پخش خواهد شد. این خبر مسرت‌بخش به پیروان و طرفداران ما جرأت و جسارت بیشتری خواهد بخشید بسیاری از آنها که تاکنون به طور مخفیانه حق را به ما می‌دادند از این پس آشکارا خودشان را به ما معرفی خواهند کرد و دوستان ما نیز که در قلعه‌ها به سر می‌برند

هیجان‌زده خواهند شد، اما آنچه که به دشمنان ما مربوط می‌شود اینستکه آنها از امروز به بعد مجبورند به طور جدی روی ما حساب کنند و افراد خائن نیز از پایان سرنوشت خود بیمناک شده و با وحشت مرگ آشنا شوند...

او در حقیقت با بیان این جملات به خواجه نظام‌الملک وزیر اعظم ملکشاه سلجوقی اشاره می‌کرد و منظورش شخص او بود.

رهبران با تکان‌دادن سر نشان می‌دادند که گفته‌هایش را به خوبی درک کرده‌اند.

ـــ... ما حالا پس از این پیروزی شیرین می‌توانیم امیدوار باشیم که موج جدیدی از طرفداران اسماعیلیه به سوی ما بیایند. تمام ساکنان مناطق رودبار و اطراف آن به نفع ما در اندیشه فرو خواهند رفت و پدران بیش از این درنگ نخواهند کرد که پسران جوانشان را نزد ما به قلعه‌ها بفرستند تا به همراه ما به خاطر مکتب اسماعیلیه مبارزه نمایند... بنابراین تو ابوسراج!، از آنها با آغوش باز استقبال خواهی کرد و مثل گذشته افراد تازه‌وارد را به دقت مورد آزمایش قرار خواهی داد، جوانترین، نیرومندترین و با استعدادترین آنها باید درسهای لازم را فراگرفته و در زمرهٔ فدائیان درآیند. شرطی را که برای این کار در نظر گرفته‌ام همان است که پیش از این برقرار شده است: آنها نباید قبلاً ازدواج کرده و یا یک زندگی آکنده از شهوت و خوشگذرانی را پشت سر گذاشته باشند. به عبارت دیگر آنها اجازه ندارند نه با زنان آشنایی داشته و نه هیجان عشق به زنان را بشناسند. اگر این افراد برای فدایی‌شدن مناسب باشند همانند دیگران مجازند با خود سلاح حمل کرده و در گروه سربازان ما وارد شوند... ما مقررات قبلی را اصلاح کرده و به صورت نوین برقرار خواهیم کرد. کسی که پیش از جنگ هم در قلعه سکونت داشت از امتیازات ویژه‌ای بهره‌مند می‌شود. به آنهایی که امروز مورد تشویق قرار گرفته‌اند درجهٔ بالاتری اعطا خواهد شد. همچنین به زودی درجهٔ خدمت، وظایف، حقوق و خدمات همهٔ افراد به دقت مشخص می‌گردد... ما شدیدترین قوانین را به مورد اجرا خواهیم گذاشت. هر کس باید هم سرباز باشد و هم یک شخص معتقد به مکتب ما... ما شیفتگی و دلبستگی به این دنیای فانی و زودگذر را از قلبها پاک خواهیم کرد. امروز می‌باید برای اولین و آخرین‌بار به سربازان اجازه داده شود که شراب بنوشند. من این اجازه را

به افتخار افراد مظفّر که امشب در قلعه مهمان ما هستند صادر می‌کنم. همه باید بدانند که این من هستم که می‌باید به دیگران بگوید چه کاری حلال است و کدام حرام می‌باشد... به این ترتیب آنها بدون آن‌که خود بدانند برای ما تلاش خواهند کرد. بله، از این به بعد بزرگترین نگرانی ما جلب طرفداران جدید است!. ما فدائیان را همانند دسته‌ای از زنبوران عسل به سراسر کشور خواهیم فرستاد تا به نفع ما تبلیغ کرده و گواه شایسته‌ای برای مکتب اسماعیلیه باشند. ما حتی به اسیران نیز آموزشهای لازم را خواهیم داد. بنابراین از شماها می‌خواهم که در این زمینه تلاش کنید. سپاهیان سلطان سلجوقی هر روز نزدیکتر می‌شوند و شاید ما به زودی در محاصره‌شان قرار بگیریم. به این دلیل به افرادی احتیاج داریم که این دشمنان کینه‌توز را به خوبی بشناسند...

حسن صباح پس از این سخنرانی به نسبت طولانی، به عبدالملک دستور داد صبح فردا به همراه تعداد زیادی از سوارانش به رودبار رفته و اگر پیشتازان ترک در آنجا حضور داشتند به عقب براند. پس از آن تمام مناطق میان قزوین و ری را مورد سرکشی قرار دهد تا در صورت امکان آخرین نفرات باقیماندهٔ دشمن را درهم شکسته و سرکوب نماید. آنگاه با رهبران و داعیان بزرگ خداحافظی کرد و به بزرگ امید و ابوعلی اشاره کرد که به همراه او به اقامتگاه اختصاصی‌اش بیایند.

❊

مردان قلعهٔ الموت و افراد مظفّر با خنده‌های گوشخراش و فریادهای دیوانه‌وار مشغول برگزاری جشن پیروزی بودند. در کنار آنها شعله‌های آتش به اطراف خود روشنی و گرمی می‌بخشید و بر روی این شعله‌ها قطعات بریده‌شدهٔ گوشت گاو و گوسفند که به سیخ کشیده شده بودند بریان می‌شدند. مردان دایره‌وار نزدیک هم چمباتمه زده و یا به دور آتش جمع شده بودند. آنها بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند تا هر چه زودتر قطعات گوشت بریان‌شده و برای خوردن آماده شوند. بوی مطبوعی فضا را آکنده کرده بود و برای آن‌که گرسنگی خود را کاهش دهند، تکه‌های نان را آغشته به قطرات چربی گوشت کرده و به دهان می‌گذاشتند. در این حال هر کس سعی می‌کرد از قهرمانی‌هایش در جنگ داستانها گفته و تعداد دشمنانی را که به دست خود هلاک کرده

بود به طور اغراق‌آمیزی به چند برابر برساند. هرگاه قطعات گوشت کاملاً بریان می‌شد، ناگهان دهها نفر با چاقو به طرف آن یورش می‌بردند، تا آنجا که حتی بین آنها نزاعی درمی‌گرفت و ضرباتی با مشت و لگد میانشان رد و بدل می‌شد. در این میان نگهبانان به سختی می‌توانستند نزاع‌کنندگان را بر سر عقل بیاورند تا این‌که سرانجام همه دریافتند که گوشت بریان‌شده به اندازهٔ کافی برایشان وجود دارد. بنابراین ارزش آن را ندارد که یکدیگر را حتی به مرگ تهدید کرده و شمشیرها را از نیام بیرون بکشند.

پس از خوردن غذا، بشکه‌های بزرگ شراب به وسیلهٔ چند رأس درازگوش به آنجا حمل شد و کوزه‌ها و ابریقها از شراب کهنه مملوّ گردید. سپس هر گروه ده نفری یک کوزهٔ بزرگ دریافت داشت تا سرمست شوند.

در این وقت هر کس با تعجب از دیگری می‌پرسید:

چه کسی به ما اجازه داده است که شراب بنوشیم؟

و نگهبانان جواب می‌دادند:

سیّدنا!: او رهبر اسماعیلیه و پیامبر جدید ماست...

ــ آیا او حق دارد این کار را حلال بداند در صورتی که پیامبر اسلام نوشیدن شراب را حرام کرده است؟

ــ البته که او از این حق برخوردار است. خداوند به او این قدرت را داده که دستور بدهد و هر چیزی را که می‌خواهد حرام اعلام کند. خدای بزرگ کلید بهشت را نیز در اختیار او گذاشته است...

از آنجایی که این مردان جنگجو و سلحشور عادت به نوشیدن شراب نداشتند، به زودی اثر آن را در وجودشان حس کردند، برای رهبر اسماعیلیه دست می‌زدند، آواز می‌خواندند، با یکدیگر به بحث و گفتگو پرداخته و به خاطر آنچه که از آموزگارانشان آموخته بودند نزاع می‌کردند. در میان این غوغا و هیاهوی مستانه، سربازان مهمان با بهت و حیرت از ساکنان قلعه چیزهایی می‌پرسیدند زیرا اکثریت آنها ظاهراً تصمیم داشتند پس از آن‌که کارشان نزد مظفّر به پایان رسید به خدمت حسن صباح درآیند.

فدائیان از بام ساختمان مدرسه جشن و سرور پُر سروصدای مهمانان را تماشا

می‌کردند. برای این جوانان نیز گوشت گوسفند بریان‌شده بود و به این ترتیب گرسنگی خود را فرونشانده بودند. تأثیر شراب آنها را از خود بیخود نکرده بود، زیرا می‌خواستند همچنان در کمال آگاهی و هوشیاری به حاضران نشان دهند که یک گروه زُبده و ممتاز محسوب می‌شوند، آنهایی که به پزشک یونانی در کار درمان و باندپیچی مجروحان کمک کرده بودند تجربیات تلخ و تکان‌دهنده‌شان را برای دوستان دیگر نقل می‌کردند، اما به محض آن‌که صحبت تصاحب پرچم دشمن پیش آمد، ناگهان آهنگ ضربان قلبشان شدت گرفت و هیجان ناشی از این کار شجاعانه سراسر وجود این جوانان پُرشور و فداکار را فرا گرفت.

فصل نهم

در همان زمانی که جنگجویان الموت پیشقراولان سلطان سلجوقی را سرکوب کرده و درهم شکستند، در باغهای پشت قصر نیز زندگی پُرجنب‌وجوشی همانند زندگی تودهٔ مورچگان جریان داشت.

عدی در سپیده‌دم آن روز آپاما را تا نزدیکی اقامتگاه دختران همراهی نمود. پیرزن وقتی دید که آنها هنوز خوابیده‌اند به شدت برآشفت و بدنش از خشم به لرزه افتاد. به هر اتاقی که وارد می‌شد فریاد گوش‌خراشش در فضا می‌پیچید، به طوری که دختران بینوا با وحشت از خواب ناز صبحگاهی برخاسته و خودشان را با شتاب آمادهٔ رفتن به تالار صبحانه می‌کردند.

ــ دخترهای تنبل! هر لحظه ممکن است سیدّنا به اینجا بیاید، با این حال شماها از بستر خارج نمی‌شوید! انگار امروز روز تعطیل است! اگر او شماها را در این حالت غافلگیر کند به جلاد دستور خواهد داد که سر همهٔ شما را قطع کند! همین طور من هم به خاطر شماها سر خود را به باد خواهم داد... دخترهای احمق! از این همه سستی خجالت بکشید! تنبل‌ها، بیچاره‌ها...! دخترها باعجله و در حالی که خواب‌آلود به نظر می‌رسیدند لباس پوشیده و موهای آشفته‌شان را مرتب کردند. این خبر که سیدّنا از باغها دیدار خواهد کرد قلبهایشان را آکنده از وحشت نمود و رنگ از رخساره‌شان پرید.

آپاما و مریم وظایفی را که آنها به عهده داشتند گوشزد کردند. در آنروز آپاما همانند یک دیوانه رفتار می‌نمود و این جمله را بارها و بارها زیر لب زمزمه می‌کرد:

ــ کاش فقط این جرأت را داشتم و می‌توانستم آنچه را که از این دخترهای ولنگار انتظار دارم برایشان توضیح بدهم...

در این وضعیت مریم هم مجبور بود تلاشهایش را به گونه‌ای متمرکز کند که نظم و انضباط در همه‌جا برقرار شود. حسن صباح برای آنها کاغذ، رنگ، شمع و لوازم دیگر مورد نیاز را فرستاده بود تا برای ساختن چراغها مورد استفاده قرار گیرند. آپاما به درخشنده نشان داد که چگونه باید چنین لوازمی را برای این منظور به‌کار گرفت. دختر جوان بی‌درنگ کارش را روی یک مدل آغاز کرد و به زودی نخستین چراغ رنگی را آماده نمود. سپس اتاق خود را در تاریکی فروبرد و شمع روشنی را داخل چراغ قرارداد. دخترها با تماشای این صحنه از شادی فریاد کشیده و به شادمانی پرداختند. پیرزن اخمو با صدای بلند به آنها گفت:

احمقها! مثل کلاغهایی که بی‌دلیل جیغ و داد می‌کنند وقت خودتان را به هدر ندهید! به جای این حرکات مسخره کار کنید...!

درخشنده مسئولیتها را تقسیم کرد. بعضی از دخترها الگوی مورد نظر را روی پوست آهو ترسیم می‌کردند، عدهٔ دیگری رنگها را درهم می‌آمیختند، گروه سوم کاغذها را برای درست‌کردن چراغ شکل می‌دادند و بقیه نیز قسمتهای جداگانه را به هم متصل کرده و به یکدیگر می‌چسباندند. سرانجام فانوس‌های آماده برای خشک‌شدن در آفتاب قرار داده شدند، در حالی که بر تعدادشان به آرامی افزوده می‌شد. دخترها در تمام مدت دربارهٔ دیدار حسن صباح صحبت می‌کردند که می‌باید در آن روز انجام می‌گرفت. در این زمینه جده با صدای بلند رؤیای خود را برای دیگران بیان کرد:

ــ من همیشه او را در برابر دیدگانم همانند یک پادشاه مجسم کرده‌ام. پادشاهی که لباس طلایی و ارغوانی رنگ به تن دارد...

حلیمه با لحنی اعتراض‌آمیز به او گفت:

نه، او مثل یک پیامبر به نزد ما خواهد آمد.

و دیگران به شوخی به او گفتند:

و لابد خود او این موضوع را به تو گفته است...!

حلیمه خواست آنچه را که قبلاً مریم و عدی دربارهٔ حسن صباح به او گفته بودند برای دوستانش بازگو کند، اما ترجیح داد که لب فروبسته و ساکت بماند.

زیرا آپاما نزدیک آنها ایستاده بود و چه بهتر که پیرزن فتنه‌انگیز متوجه اصل مطلب نشود.

در این لحظه درخشنده با لحن آشتی‌جویانه‌ای گفت:

محمد هم یک پیامبر بود و هم یک پادشاه...

آپاما که در همین موقع از کنار دخترها رد می‌شد ناگهان نگاه شیطانی‌اش را به آنها انداخت و پرسید:

آیا دربارهٔ سیدّنا حرف می‌زنید؟ پس حالا خوب گوش کنید! امشب شاید بعضی از شماها سر خودتان را به‌باد بدهید! بله، امشب همگی در اینجا از مهمانان دیگری نیز پذیرایی خواهید کرد... و به این موضوع فکر کنید که اگر هر یک از شماها فاش کند که آنها کیستند و کجا هستند، بی‌درنگ سر از بدنش جدا خواهد شد! به‌زودی خواهیم دید کدام یک از شماها آنقدر باهوش و زرنگ خواهید بود که خود را امشب با یاوه گویی‌ها و ورّاجی‌های احمقانه لو ندهد...!

همه وحشت‌زده چهره‌ها را به طرف مریم برگرداندند. او در این حال به آنها گفت:

آپاما حق دارد، چون سیدّنا دستور داده است این باغها مطابق الگوی بهشت واقعی تزئین شوند. از این لحظه به بعد شماها باید به‌گونه‌ای رفتار کنید که انگار به راستی در آسمان هستید. شماها دیگر دختران عادی محسوب نمی‌شوید، بلکه در زُمرهٔ حوریان بهشتی به شمار می‌آیید! بنابراین باید این نقش را برای خودتان اختصاصی کنید و اگر به خود اندکی زحمت بدهید، انجام این کار برایتان مشکل نخواهد بود. در اینجا من به همه هشدار می‌دهم، کسی که در حضور مهمانان اشتباه کند باید فوری بمیرد!

سارا گفت:

در این صورت سعی می‌کنم دهانم را ببندم!

آپاما در جواب به او اخطار نمود:

ـــ اما مجبوری به همهٔ پرسشهایی که از تو می‌شود جواب بدهی.

حلیمه در حالی که از ترس رنگ به چهره نداشت با صدای ظریفش گفت:

من خودم را پنهان می‌کنم تا کسی مرا نبیند!

فریاد آپاما بار دیگر در فضا طنین انداخت:

ــ همین کار را بکن دختر کوچولو! در این صورت از این‌که تو را روی تخته شکنجه بنشانم بسیار لذت خواهم برد. وحشت و نگرانی بر همهٔ دختران جوان سایه انداخته بود، آنها در سکوت سنگین همچنان مشغول ساختن فانوسهای رنگی بودند تا این‌که درخشنده سکوت را شکست و به دوستانش گفت:

آنچه که باید بیفتد اتفاق خواهد افتاد. من در حرمسرا زندگی کرده‌ام و می‌توانم نقش خود را به خوبی ایفا کنم.

مردها را به خوبی می‌شناسم. فریب‌دادن آنها چندان مشکل نیست، بویژه اگر جوان هم باشند... بله، مطمئن هستم که در اینجا بازی‌کردن نقش حوریهٔ بهشتی نمی‌تواند کار دشواری باشد.

زلیخا با فریاد پاسخ داد:

حالا می‌فهمم قضیه چیست! واقعاً حالا می‌دانم که چرا ما را مجبور کرده‌اند آن قسمتهایی از قرآن را از حفظ یاد بگیریم که مربوط به بهشت و زندگی در آنجاست... نظر شماها در این‌باره چیست؟

مریم لبخندی زد و ساکت ماند. حسن صباح به راستی فکر همه‌چیز را کرده بود! همان مرد خیالپردازی که همیشه به جهنم می‌اندیشید...

زینت در پاسخ زلیخا گفت:

تو حق‌داری زلیخا! مطمئن‌ترین کار این است که ما یک بار دیگر موقعیت خودمان را در ساعتهای آینده مورد بررسی قرار دهیم...

درخشنده با بی‌حوصلگی دوستانش را مورد خطاب قرار داد و گفت:

خیالبافی دیگر کافی است! خیلی ساده می‌توانید به گونه‌ای رفتار کنید که گویی در بهشت به سر می‌برید. بقیهٔ کارها خودبه خود جور می‌شود...

مریم جواب داد:

هر چقدر نقشتان را طبیعی‌تر بازی کنید به همان نسبت بیشتر موفق خواهید شد، با این حال در این کار مبالغه نکنید، رفتارتان آنچنان باشد که انگار به راستی حـوریان بهشتی هستید. علاوه بر اینها فقط زمانی در حضور مهمانان سیّدنا لب به سخن بگشایید که از شماها سؤالی می‌شود...

حلیمه حس می‌کرد وحشتی که وجودش را فراگرفته بود به او لعنت می‌فرستاد. مثل همیشه با کنجکاوی و جسورانه از آپاما پرسید:

آخر چرا سیدّنا می‌خواهد ما کاری کنیم که گویی در بهشت هستیم؟

پیرزن پاسخ داد:

تا این‌که شما بوزینه‌های کوچک یادبگیرید زبانتان را در دهان نگهدارید!

در همین موقع معاد و مصطفی با سبدهای مملوّ از پرندگان شکاری نظیر بلدرچین و کبک و همین طور مقداری ماهی صیدشده از جنگل بازگشتند. آپاما با آمدن آنها فوری به آشپزخانه رفت تا با کمک این خواجگان خدمتکار غذای ظهر را آمـاده کـند. امـا احساس کنجکاوی هنوز حلیمه را رها نکرده بود. بنابراین بار دیگر از مریم سؤال کرد:

این مهمانان چه کسانی هستند که ما باید به آنها بگوییم حوریان بهشتی هستیم؟

مریم خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

ـــ اولاً ما نباید دربارهٔ این موضوع به آنها حرفی بزنیم، چون همه‌چیز باید برایشان کاملاً طبیعی جلوه کند، دوم آنکه سیدّنا از بین ما چند نفر را انتخاب خواهد کرد تا در این باره به برگزیدگان دستورات لازم را بدهد. حالا برای این‌که تو دیگر این همه سؤال نکنی باید به تو بگویم که مهمانان امشب به‌طور مطمئنی مردان خوش‌قیافه‌ای خواهند بود... گونه‌های حلیمه همانند گل خشخاش قرمز شـد. هـمهٔ دوسـتانش بـه او نگـاه می‌کردند. دختر جوان از شدت خشم چندین‌بار پای بر زمین کوبید و فریاد زد:

من در این بازی شرکت نخواهم کرد!

مریم با لحنی جدی به او جواب داد:

ولی تو مجبور خواهی بود نقش حوریهٔ بهشتی را ایفا کنی.

حلیمه دوباره پای بر زمین کوبید:

ــ باز هم تکرار می‌کنم، من این کار را انجام نخواهم داد!
ــ حلیمه بس کن!
رنگ چهرهٔ مریم از خشم به سرخی گرایید:
ــ آیا قصد داری در برابر فرمان سیدّنا مقاومت کنی؟
حلیمه ساکت شد و لبها را روی هم فشرد. پس از چند لحظه مکث بار دیگر پرسید:
در این صورت چه بلایی بر سر من خواهد آمد؟
مریم به تندی جواب داد:
خودت خواهی دید.
در همین هنگام دوستانش به مسخره کردن او پرداختند. درخشنده به حلیمه گفت:
باید مهمانان را ببوسی؟
و سارا اضافه کرد:
و تو باید آنچه را که آپاما به ما آموخته است عملاً به آنها نشان بدهی!.
حلیمه تهدیدکنان پاسخ داد:
اگر مرا به حال خودم نگذارید، یک چیز سنگین را محکم بر سرتان خواهم کوفت!
مریم از دخترها خواست که آرام باشند. به آنها گفت:
بهتر است به کارتان ادامه دهید! ما تمام وقت گرانبها را با یاوه‌گویی شما به هدر داده‌ایم.

سارا در گوشه‌ای نشسته بود و قطعات کاغذی فانوس بزرگی را به هم می‌چسباند. حلیمه خودش را به او رساند. آنها در واقع به تازگی با هم آشتی کرده بودند. درخشنده با چوب چند تاس درست کرده بود و حلیمه با کمک آنها با دوستان نزدیکش بازی می‌کرد. هر بار که تاس‌ها به وسیلهٔ بازیکنان روی زمین می‌افتادند، صاحب جدید چند گردو، موز، پرتقال و یا آب‌نبات مشخص می‌شد، تا این‌که مریم مخفیانه به سویشان آمد و آنها را غافلگیر نمود:
ــ خوب، دخترها در اینجا چه می‌کنید؟
سارا به سرعت تاسها را میان زانوهایش پنهان کرد و جواب داد:

هیچ! ما با یکدیگر دعوا می‌کنیم! دعوای ما به این خاطر است کـه چگـونه بـهتر می‌توان قطعات فانوس را به‌هم چسباند...!

مریم تاسها را پیدا کرد و با صدای خشمناکی به آنها گفت:

هر لحظه ممکن است سیدّنا وارد شود، آن وقت شماها به آسودگی اینجا نشسته‌اید و بازی می‌کنید! حال به بازی خودتان ادامه دهید چون امشب باید روی سر خـودتان شرط ببندید! هر کس ببازد سرش را به باد خواهد داد!

بعد چشمانش را به حلیمه دوخت:

ـــ می‌دانم این تاسها از آن تو هستند حلیمه! مثل این‌که اصـلاح‌پذیر نـیستی. بـه راستی نمی‌دانم با تو چه باید کرد!

سپس ادامه داد:

ـــ فعلاً این اشتباه تو را نادیده می‌گیرم، اما بعداً به آن رسیدگی خواهم کرد.

پس از آن‌که مریم آنجا را ترک نمود، قطرات درشت اشک از روی گونه‌های حلیمه فرو غلطید، با این حال با چشمان گریان لبخندی زد و به اتفاق دوستانش مشغول به کار شد. در این حال سارا به آنها گفت:

خوب گوش کنید! این عالی است که مهمانان ما را واقعاً حوریان بهشتی تصور کنند، چون در این صورت عاشق ما خواهند شد! مگر این طور نیست؟

حلیمه فرصت را برای مسخره کردن او مناسب یافت.

ـــ افسوس که ما دیگر تاسها را در اختیار نداریم، وگرنه می‌توانستیم با انداختن آنها به روی زمین متوجه شویم که مهمانان کدام یک از ما را انتخاب خواهند کرد؟

سارا در جواب گفت:

چه خوب شد که مریم تاسها را از ما گرفت. حقیقت آن است که من دقیقاً می‌دانم که آنها کدام یک از ما دو نفر را بر دیگری ترجیح خواهند داد.

ـــ حتماً فکر می‌کنی دختر دلخواهشان تو هستی... اگر این طور است پس مطمئن باش که چنین فکر احمقانه‌ای هرگز در مغزشان خطور نخواهد کرد!

ـــ قبل از هر چیز یادبگیر که وقتی مردی عاشق می‌شود این کارش چـه مـعنایی

خواهد داشت. میمون بی‌گناه!. امشب بهتر است خودت را در گوشه‌ای پنهان کنی چون هیچ کس متوجه حضورت نخواهد شد... بله، این تنها چیزی است که انتظارت را می‌کشد.

حلیمه متوجه شد که بار دیگر قطرات اشک در گوشهٔ چشمانش جمع شده است. شانه‌ها را بالا انداخت، اشکهایش را پاک کرد و به گروه دیگری از دوستان خود پیوست. در این زمان زلیخا مشغول صحبت با دخترانی بود که پیرامونش حلقه زده بودند:

ـــ امشب وقتی که همه‌جا روشن شد، خودمان را واقعاً در بهشت خواهیم یافت. من دیگر ترسی ندارم. ما هر کدام لباسی به تن خواهیم کرد که تمام اندام ما را خواهد پوشاند، آن وقت همچون حوریان حقیقی آواز خوانده و خواهیم رقصید...

صفیه زیر لب زمزمه می‌کرد:

ـــ اما این کار برای تو آسان است، چون هم زیبا هستی و هم خیلی خوب می‌توانی برقصی...

مریم که تا آن هنگام ساکت مانده بود و به صحبتها گوش می‌داد سرانجام با صدای بلند به همه گفت:

غمگین نشوید! همهٔ شماها خوشگل هستید و می‌توانید هنرمندانه برقصید!

درخشنده با خوشحالی ادامه داد:

ـــ در دنیای کوچک ما دست‌کم تنوع وجود دارد و ما هر چه باشد آدمهای چندان بی‌هنری هم نیستیم وگرنه تمام آموخته‌ها و زحمات به‌هدر می‌رفت...!

جده در حالی که نگران به نظر می‌رسید از مریم پرسید:

ـــ آیا اگر اشتباهی را مرتکب شویم، واقعاً فکر می‌کنی که سیدّنا به جلاد دستور بدهد سر از تن ما جدا کند؟

مریم جواب داد:

در این‌باره تردیدی وجود ندارد! آنچه که او می‌گوید انجام می‌دهد، بنابراین احمق نباشید! قبل از آن‌که حرفی بر زبان آورید، کلمات را سه‌بار در دهان بچرخانید!

درخشنده شادمانه گفت:

من نمی‌دانم چرا، ولی اصلاً ترسی به دل راه نداده‌ام.

صفیه اضافه کرد:

با این وصف اگر یکی از ما یاوه‌گویی کند آنوقت چکار باید کرد؟

درخشنده پاسخ داد:

در این صورت دیگری باید حرف توی حرف بیاورد

ـــ حرف توی حرف بیاورد؟

ـــ بله، مثلاً یکی از ما باید ماجرای جالبی را تعریف کند...

جده به او گفت:

خیلی میل دارم امشب در کنار تو بمانم.

همهٔ دوستانش یکی پس از دیگری این خواسته را تکرار کردند.

درخشنده از این‌که همهٔ دخترها تا این اندازه به او اعتماد داشتند بسیار خشنود شد. لبخندی زد و به آنها گفت:

ـــ این‌قدر ترسو نباشید بچه‌ها!. اگر آدم باید کاری را انجام بدهد، دیگر نباید از آن هراس داشته باشد. مطمئن هستم که همه‌چیز به خوبی خواهد گذشت.

در این هنگام همهٔ فانوسها تقریباً آماده شده بودند. وقتی مریم متوجه پایان کار شد با لحنی محبت‌آمیز به دوستانش گفت:

می‌بینید! هر کاری انجام‌شدنی است به شرط آن‌که اراده کنید... حالا به دنبالم بیایید چون می‌خواهم چیزهایی را به شماها نشان بدهم.

آنگاه همهٔ دخترها را به اتاقی برد که درِ آن همیشه بسته بود. وقتی آن را گشود، ناگهان دخترها با مقدار زیادی لباسها و جامه‌های گوناگون روبه رو شدند. پیراهنهای ابریشمی و زربفت، روپوشهایی از پوست سمور، جامه‌های بلند عربی، صندل‌های نفیس و گرانبها... و خلاصهٔ کلام آنچه در بازارهای سمرقند و بخارا، کابل و اصفهان و بغداد و بصره عرضه می‌شد، در آن اتاق کوچک وجود داشت. نیمتاج‌هایی از طلا و نقره و مزیّن به قطعات الماس، گردنبندهای مروارید، دستبندهای طلایی، انگشتری‌های

قیمتی و کمیاب، زینت‌آلات فیروزه‌نشان، گوشواره‌های الماس، جواهرات خیره‌کننده، همه و همه خودنمایی می‌کردند.

دختران جوان با دهان باز در برابر این گنجینهٔ بی‌همتا و اعجاب‌آور ایستاده بودند و آن را تماشا می‌کردند. اوه که چقدر شگفت‌انگیز و زیبا بود!

سرانجام حلیمه با شرمساری جرأت کرد پرسشهایش را مطرح کرده و از مریم بپرسد:

این گنجینه تماشایی از آن کیست؟

مریم لبخندی زد و جواب داد:

آنچه را که در اینجا مشاهده می‌کنید متعلق به سیدّناست.

ــ واقعاً ارباب ما چقدر ثروتمند است!

ــ حتی ثروتمندتر از سلطان سلجوقی و خلیفهٔ بغداد.

مریم ادامه داد:

ــ تمام اشیایی که در این اتاق نگهداری می‌شوند برای آن است که ما به هنگام ضرورت از آنها استفاده کنیم، بنابراین هر یک از شماها می‌تواند برای خودش لباس و زینت‌آلات دلخواه را انتخاب کرده و به اتاق خود ببرد.

آنگاه به دوستانش دستور داد، هر کدام جامهٔ ابریشمی و پیراهن مورد پسندش را پوشیده و بر اندام خود انتخاب کند. پس از آن روپوشهای پوست سمور را روی شانه‌هایشان انداخت. انگشتریها را در انگشتان ظریفشان نمود، دستبندها را به دور مچ دست آنها بست، گردنبندها را به گردن بلوری‌شان و گوشواره‌ها را به گوشهایشان آویخت و سرانجام صندلها را نیز به پاهایشان کرد... بعد از آن‌که همهٔ این کارها به پایان رسید، هر یک از دخترها یک آینهٔ فلزی سبک و همین طور یک جعبهٔ کوچک شامل عنبر و روغن‌های خوشبو دریافت داشت. سپس آنها از میان هزاران نیمتاج، دستار و کلاه زنانه نیز که به شکلها و رنگهای گوناگون خودنمایی می‌کردند، زیباترین را برگزیدند. هیچ یک از این دختران حتی در خواب هم این همه تجملات را ندیده بود، بنابراین زمانی که هر کدام از آنها خودش را غرق در طلا و جواهر و الماس نگاه می‌کرد

چنین می‌پنداشت که دختر شاهزاده است و قصد دارد به ضیافت شاهانه‌ای برود...

در این موقع حلیمه همچنان که خویشتن را در آن حالت باشکوه در آینه ورانداز می‌نمود با شور و هیجان کودکانه‌ای فریاد زد:

حقیقت آن‌که دیگر برای ما مشکل نخواهد بود که با چنین ظاهری تصور کنیم که ما همه حوریان بهشتی هستیم!

درخشنده در پاسخ او گفت:

مگر من همین موضوع را قبلاً به شماها نگفته بودم؟ با این وجود چقدر احمقانه است اگر فردا باور نکنیم که ما فقط چند دختر معمولی می‌باشیم...!

حلیمه اندامش را با پارچهٔ نازک و بلندی پوشاند. بعد روپوشی به تن کرد و قسمتی از شانه‌هایش را عریان نمود. درست شبیه حالتی که آن شب در مریم دیده بود، همان شبی که او از نزد سیدّنا به اتاقش بازگشته بود.

سارا با دیدن این صحنه فریادی کشید و به حلیمه گفت:

خدای من، در این لباس چقدر زیبا شده‌ای!

رنگ صورت حلیمه به خاطر شرم دخترانه‌اش به سرخی گرایید، اگرچه آرزو داشت همه او را خوشگل‌ترین دختر دنیا به شمار بیاورند. دختران جوان آنچه را که می‌خواستند از اتاق کوچک برداشته و به اتاقهای خود بردند. پس از آن‌که آماده شدند، صدای کرنا به گوش رسید و به دنبال آن آپاما از آشپزخانه بیرون دوید:

ــ زود باشید دخترها...! عجله کنید! سیدّنا و مهمانانش به اینجا نزدیک می‌شوند...!

*

حسن صباح داعیان بزرگ ابوعلی و بزرگ امید را برای انجام یک سلسله مذاکرات مهم به نزد خود فراخوانده بود. پیش از آمدن آنها، خودش چراغهای روغن‌سوز را روشن کرد و مطمئن شد که فرشها کاملاً نزدیک به هم جلوی پنجره‌ها آویخته هستند. وقتی ابوعلی و بزرگ امید وارد اتاق شدند، روی زمین در کنار دیوار نشسته و به بالشها تکیه دادند. در همین موقع یکی از خواجگان خدمتکار با کوزهٔ بزرگی که پر از شراب بود پا به داخل اتاق گذاشت و کوزه را مقابل مهمانان عالیقدر قرار داد. پس از آن‌که

میزبان به مهمانانش دو جام شراب تعارف نمود، برای خود نیز جامی پر نمود و به اتفاق آنها سر کشید.

بعد از یک سکوت طولانی سرانجام حسن صباح بزرگ امید را مورد خطاب قرار داد و به او گفت:

ـــ من تو را از رودبار به اینجا فرا خوانده‌ام تا در حضور ابوعلی مسأله‌ای را با شماها در میان بگذارم. گمان می‌کردم که امروز حسین قائینی هم اینجا در کنار شماها حاضر باشد اما او نیامد و من فرصت کافی نداشتم کسی را نزد او بفرستم تا از او بخواهد که حتماً خودش را به من برساند. به هر حال مسأله این است که جانشین من باید در مکتب برادرانهٔ ما دیر یا زود تعیین شود. حال چه بهتر که این کار همین امروز به انجام برسد...

ابوعلی لبخندی زد و به او گفت:

چنان صحبت می‌کنی که گویی فردا می‌خواهی این جهان را ترک بگویی و ما را تنها بگذاری... همچنین به نظر می‌رسد که عجلهٔ زیادی داری که خواسته‌هایت را تا دیر نشده به اطلاع ما برسانی. اگر بزرگ امید و من جلوی چشمهایت به وسیلهٔ کرمها خورده شویم آن وقت چه می‌کنی؟

بزرگ امید نیز به دنبال سخنان داعی بزرگ اضافه نمود:

ـــ تو از حسین قائینی نام بردی مگر پسرت حسن را فراموش کرده‌ای؟ در هر حال خون تو در رگهای او جاری است، بنابراین جانشین و وارث حقیقی تو کس دیگری نخواهد بود به غیر از پسرت حسین...

در این لحظه ناگهان حسن صباح چنان از جای پرید که گویی عقرب خطرناکی نیش مرگبارش را در بدن او فروکرده بود. همان طور که از این سو به آن سوی اتاق گام برمی‌داشت، به حالتی خشمگین می‌غرید و فریاد می‌کشید:

ـــ این گوساله وحشی را به یادم نیاورید! تمام کارها و رفتارهای من بر اساس عقل و خردند، نه تعصّبات احمقانه!. این پسر!، این پسر!، کدام پسر؟ آیا اکنون باید تمام قدرت و نفوذم را به کله‌پوکی واگذار کنم که او را یک رویداد ناخواسته به عنوان فرزند بر من تحمیل کرده است؟ من در این مورد از الگوی کلیسای رومی پیروی می‌کنم که

همیشه شایسته‌ترین افرادش را به شورای رهبری می‌نشاند. به زودی همهٔ امپراتورهایی که به هنگام تعیین جانشین به گروه وابستگان نزدیک و خون فامیلی خود تکیه کرده و برای آن اهمیت قائل می‌شوند سقوط خواهند کرد، چون در این امر اشتباه می‌کنند. در حالی که قدرت کلیسای رومی هزار سال است که همچنان استوار و مستحکم برقرار مانده است! پسرانم؟ برادرانم؟ شماها پسران و برادرانم هستید، چون در روح من جا دارید و من فقط به شما متکی هستم...

داعیان بزرگ همچنان سراپا گوش بودند. بزرگ امید بار دیگر به حسن صباح گفت:

اگر می‌دانستم که این توصیهٔ من تو را در خشم فرو خواهد برد، لب فرو بسته و آن را بر زبان نمی‌آوردم، ولی آخر از کجا می‌دانستم که تو نظریات دیگری دربارهٔ خون فامیلی و وارث و جانشین داری...؟.

رهبر اسماعیلیه لبخندی زد و از این‌که تا این اندازه عصبانی شده بود احساس شرمندگی نمود. به داعی بزرگ پاسخ داد:

من هم،پیشتر این گونه فکر می‌کردم که به خون وابستگان باید ارج نهاد و به آن امید بست... و این اندیشه مربوط به زمانی بود که تازه از مصر بازگشته بودم و پسرم را برای نخستین‌بار به نزدم آوردند. چه نوزاد نیرومند و خوش‌قیافه‌ای بود...! چقدر از دیدنش خوشحال شدم. وقتی پسرکی شد او را با خود به مدرسه‌ام بردم و...

آخر چگونه باید نومیدی و سرخوردگی‌ام را به شماها نشان بدهم؟ رسیدن به اوج موفقیت، آن هم به هنگامی که در سن او بسر می‌بردم روحم را تکان داد من یک بار هم سایهٔ آن را در وجود او ندیده‌ام. در آن هنگام برای این‌که وظایفش را گوشزد کنم به او گفتم:

قرآن کتابی است با هفت مُهر اسرارآمیز...

و او با خونسردی پاسخ داد:

به من چه مربوط که این هفت مهر را بگشایم!

ــ آیا آرزو نداری اسراری را فاش کنی که برای توده‌های مردم پنهان مانده‌اند...؟

جواب داد:

نه، چنین آرزویی ندارم.

سپس چون می‌خواستم او را به هیجان آورم، برایش از مبارزات دوران جوانی‌ام سخن گفتم. او بار دیگر از من پرسید:

چرا مرا آزار می‌دهی و وقتم را بیهوده تلف می‌کنی؟

بیان این جمله نمایانگر همهٔ تأثیری بود که اطلاعات و تجربیات پدری بر روی پسرش بر جا گذاشته بود، بنابراین برای برهم زدن این احساس بی‌تفاوتی و به‌حرکت درآوردنش تصمیم گرفتم به او اعتماد کرده و مهمترین رمز خودمان را نزد او فاش کنم، پس فریاد زدم:

آیا می‌دانی که خط مشی ما به عنوان اوج شناخت ما از جهان و کائنات چه می‌آموزد؟ این‌که هیچ‌چیزی حقیقت نداشته و همه‌چیز مجازی است!

آن وقت او فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و من به سخنانم ادامه دادم:

من از چهارده سالگی با این مسائل سروکار داشته‌ام. این شناختی که اکنون برایت فاش کردم به آسانی به دست نیامد، بلکه برای رسیدن به آن مدتها به دنبالش دویده و با خطرات بی‌شماری دست و پنجه نرم کرده‌ام، این همه مدارسی را که پشت سر گذاشتم، فلاسفه‌ای را که برای ادامهٔ تحصیل و مطالعهٔ بیشتر تشویق کردم، همه و همهٔ این کارها از سوی من در سن چهارده سالگی انجام شدند، یعنی سنی که تو اینک به آن رسیده‌ای...

این سخنان حکمت‌آمیز به ظاهر همانند خاری بود که به چشمانش فرو کرده باشند. واقعاً چقدر مسخره است که او نتواند حتی ناچیزترین هدف انسان از کسب دانش را درک کند! این همه حماقت مرا سخت آشفته نمود، بنابراین این پسر را نزد حسین الکینی به خوزستان فرستادم تا در آنجا به عنوان یک سرباز ساده خدمت کند. بقیهٔ ماجرا را شماها می‌دانید...

داعیان بزرگ به یکدیگر نگاهی ردوبدل کردند. بزرگ امید به پسرش محمد فکر می‌کرد که چقدر دوستش می‌داشت. آیا او پیشترها این فکر را در سر نداشت که محمد را به مدرسهٔ حسن صباح بفرستد تا از او یک فدایی بسازد؟ وقتی این قضیه را به‌یاد آورد، ناگهان پشت او تیر کشید و عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست.

در اینجا ابوعلی سؤالی را مطرح کرد که نوک زبان او بود:

ـــ موضوعی مرا ناراحت می‌کند ابن صباح... من بارها از زبان تـو ایـن سـخن را شنیده‌ام که کارها و رفتارهایت بر اساس عقل و خردند. به راستی منظور تو دقیقاً از بیان این مطلب چیست؟

حسن صباح دستها را در پشت خود گره کرد. سپس از این سو تا آن سـوی اتـاق آهسته شروع به قدم‌زدن نمود. در این حال پاسخ داد:

این مطلب یا بهتر بگویم این نظریه کاملاً جدید نیست، بلکه ریشهٔ تاریخی دارد. حدود نود سال پیش در قاهره خلیفهٔ مشهور مصر که حکیم نام داشت تلاش مشابه‌ای را از خود نشان داد و این در زمانی بود که وی خودش را خدایی می‌دانست که به چهرهٔ انسان درآمده بود و این ادعا چنان مغزش را خراب کرد که خود به اصل الهی‌بودنش ایمان آورد. با این حال داعیان او برای ما میراث باارزشی را به یادگار گذاشتند...

ـــ آیا مقصود تو این است که اصول ما از زمانی که توده‌های مردم به شناخت آن دست یافتند ارزشش را تا اندازه‌ای از دست داده است؟

ـــ این حکمت که بر اساس آن هیچ‌چیزی حقیقت نداشته و همه‌چیز مجازی است به طور عجیبی دارای دو جنبه است. من حقیقت را انکار نمی‌کنم. مثال انـدوهبار پسـرم نشانگر این ادعا می‌باشد. کسی که از ابتدای تولد تقدیرش این بوده که با چنین حکمتی سازگار نباشد، بدون شک در آن مجموعه‌ای از کلمات مبهم و نامفهوم را پیدا می‌کند، اما کسی که برای این حکمت زاده شده است، در ژرفنای آن ستاره‌ای را می‌یابد که او را در تمام مدت زندگی هدایت خواهد کرد. «کارماتها» و «دروزیها» که خلیفهٔ مصر الحاکم بالله نیز از جملهٔ آنها بود، به خوبی می‌دانستند که شخص دانا حتماً باید به مراحل جدید علم و آگاهی برسد تا بتواند به هدفش نایل گردد... داعیان آنها طرفدارانشان از طریق سخنرانیهای گوناگون دربارهٔ آل علی و ظهور مهدی جلب کرده بودند. اکثریت شاگردان نیز با شنیدن این افسانه‌ها خشنود می‌شدند امـا مـدعیان مـی‌خواسـتند در ایـن‌باره اطلاعات بیشتری کسب کنند، بنابراین به آنها گفته شد که قرآن تصور شگفت‌انگـیزی است که مفاهیم پنهانی را در خود جا داده است و اگر کسی باز هم ناراضـی بـه نـظر

می‌آمد، آن وقت دیگر استاد صبر نمی‌کرد و بطلان اعتقاد او را به قرآن و اسلام به کلی اعلام می‌نمود، ولی آن‌که می‌خواست در این راه بازهم پیش برود، سرانجام آگاه می‌شد که تمام ادیان از نکات درست و غلط برخوردارند و به این دلیل نیز همگی دارای ارزش یکسانی می‌باشند. تا این اواخر تعداد اندکی از مردم به آن میزان از رشد فکری رسیده بودند که این حقیقت را دریابند. یعنی اصولی را درک کنند که خط‌مشی‌ها و سنتهای ادیان بر نفی این اصول متکی هستند. رسیدن به این مراحل عالی بیشترین جسارت و قدرت را از یک هوادار طلب می‌کرد، چون او مجبور بود از اینجا به بعد در مسیر زندگی دشوار و پُرسنگلاخی گام بگذارد و همین طور گامهایش را بدون امکان بهرمندی از هیچ تکیه‌گاهی به جلو بردارد. بنابراین شماها هرگز نباید دچار وحشت شوید. این اصول اگر گسترش یابند هرگز اعتبارشان را از دست نخواهند داد. این جهان به گونه‌ای آفریده شده که اکثر ساکنان آن وضعیت واقعی کائنات را ـ در صورتی که برایشان آشکار شود ـ به سادگی درک نخواهند کرد...

در این هنگام ابوعلی رشتهٔ صحبت او را قطع کرد و گفت:

حالا همهٔ مسائل را روشن‌تر می‌بینیم. هم‌اکنون گفتی که ما را به خاطر شنیدن وصیتنامه و معرفی جانشین خودت به اینجا فراخوانده‌ای. چه انگیزه‌ای باعث شده است که به این موضوع توجه کنی؟ تو که هنوز سالم و نیرومند هستی...

حسن صباح با صدای بلند خندید. او همچنان طول اتاق را می‌پیمود، در حالی که هر دو داعی بزرگ در تمام مدت به او چشم دوخته بودند.

ـــ... هیچ کس نمی‌داند روز بعد چه خواهد شد. وصیتنامه‌ای که فکر کردم از خود باقی بگذارم از نگهدارندهٔ معتمدش طلب می‌کند چیزهایی را قبلاً دربارهٔ مضمون آن بداند... و از آنجایی که من شماها دو نفر را به همراه حسین قائینی به عنوان جانشینان و وارثان خود برگزیده‌ام. بنابراین امروز میل دارم برای شما دو نفری که در کنارم حاضر هستید طرحی را فاش کنم، طرحی که آیندهٔ سازمان و مکتب ما بر پایهٔ آن قرار خواهد گرفت. باید اقرار کنم که من بعضی از عناصر این ایدهٔ سخت را از خلیفهٔ بدفرجام مصر یعنی الحاکم‌بامرالله و حتی گردانندگان کلیسای رومی عاریه گرفته‌ام، با این حال طرح

مزبور در اصل ابتکار شخصی من است. پس حالا خوب گوش کنید...!

در این لحظه حسن صباح کنار دو داعی بزرگ نشست و لبخند کودکانه‌ای روی لبهایش نقش بست، لبخند مردی که می‌دانست آنچه که اکنون می‌خواهد بگوید برایش خطرآفرین است. امکان دارد از سوی داعیان بزرگ مورد تمسخر قرار بگیرد و یا حتی دیوانه‌ای قابل ترحم محسوب شود...

ـ... آیا شما می‌دانید که محمد به آنهایی که شمشیر به دست به خاطر دین اسلام می‌جنگند قول داده است که اگر در این راه کشته شوند از نعمتهای بهشتی در جهان آخرت بهرمند خواهند شد؟ در آنجا لذتهای بیشمار نصیبشان می‌گردد، از چمنزارها و مزارع سرسبز عبور کرده و اجازه دارند در نزدیکی چشمه‌ها و جویبارها به استراحت بپردازند... گلها دور تا دورشان شکفته شده و عطر مدهوش‌کننده‌ای در همه‌جا پراکنده می‌شود. غذاهای خوشمزه و لذیذ و همین طور میوه‌های متنوع همیشه در دسترسشان است. دختران باکرهٔ سیه‌چشم و خوش‌اندام در اتاقهای شیشه‌ای به آنها خدمت می‌کنند، با این که عفت و پاکدامنی‌شان را حفظ کرده و تا اید همچنان باکره و دست‌نخورده باقی خواهند ماند...! این دختران زیباچهره از جامهای طلایی به مهمانان خود شرابی تعارف خواهند کرد که هرگز نوشیدن آن مستی و از خود بی‌خبری را به دنبال نخواهد داشت... روزهای ابدیت برای ساکنان بهشت بی‌نهایت است و این روزها همانند شبهایش با لذت و نشاط همیشگی همراه خواهند بود...!

داعیان بزرگ باتعجب به هم نگاهی کردند. آنگاه ابوعلی خنده‌کنان گفت:

حسن ابن صباح! ما آنچه را که گفتی از پیش می‌دانستیم...!

ـ آفرین! پس این را هم حتماً می‌دانید که نخستین افراد مؤمن و با ایمان به خاطر این قول پیامبر با سرسختی و شجاعت همچون شیر جنگیدند، در حالی که از سوی رهبر و همین طور اعتقاداتشان هدایت می‌شدند. آنچه را که رهبرشان دستور می‌داد با شادی و مسرت به انجام می‌رساندند. به عبارت دیگر بعضی از آنها حتی لبخند به لب جان می‌باختند، زیرا این نوید در فکرشان نقش بسته بود که لذایذ بهشتی جهان آخرت در انتظارشان است. متأسفانه پس از مرگ پیامبر امید و اعتقاد به چنین قولهای دلنشین به

میزان قابل ملاحظه‌ای کاهش یافت. آتش همت مردم باایمان آنچنان خاموش شد که خود را در تار و پود اصول سطحی نگر و بی‌ارزش زندانی نمودند. وزن گنجشکی که کف دست یک انسان قرار دارد، از کبوتری که در فاصلهٔ دور به روی بام نشسته بیشتر است...

در واقع هنوز کسی از دنیای آخرت به این دنیای فانی بازنگشته تا برای زندگان تعریف کند که آیا آنچه پیامبر در مورد زندگی پس از مرگ گفته است حقیقت دارد یا خیر... حالا اگر ما واقعاً بخواهیم خودمان را با پیامبر مقایسه کنیم و اگر خواسته باشیم افکارمان را در برابر اسلام قرار دهیم، آن وقت می‌باید مشخص نماییم کـه مـحمد در مقایسهٔ با ما از چه میزان امتیازاتی برخوردار بود.

گذشته از این مسائل، حالا من با الهام از نخستین جنگجویان اسلام، مهمترین هدفم را در برابرم این گونه ترسیم کرده‌ام که همانند این شجاعان تاریخ، جوانانی را تـربیت کنم که به خاطر ایمان و اعتقاداتشان با شایستگی علیه دشمن کافر جنگیده و پیروز و سرافراز میدان مبارزه را ترک کنند...

ابوعلی با لحنی چاپلوسانه حرف او را بار دیگر قطع کرد و گفت:

تو باید به خودت تبریک بگویی ابن صباح! زیرا فدائیان امروز صبح نشان دادند که تو به هدف خود رسیده‌ای...

ــ صبرکن، صبرکن دوست عزیز!. آیا گمان می‌کنی که من نمی‌دانم فدائیان من چه تصویر ضعیفی از خود در مقایسه با نخستین جنگجویان محمد نشان داده‌اند؟ اما در اینجا به تو می‌گویم: باید راه چاره‌ای پیدا کنم که خیلی‌خیلی بیشتر از آنچه که محمد به دست آورد، به دست آورم...!

بزرگ امید با اعتراض گفت:

تو ما را مثل یک پلنگ وحشی خشمگین می‌کنی! به راستی چه اسراری در ورای لبخندت نهفته هستند!. بیان تمام این سخنان فقط برای این است که ما را کنجکاو کنی... اصولاً مقصود تو از گفتن این حرفهای نامفهوم چیست!؟

حسن صباح بدون آن‌که به او جوابی بدهد ادامه داد:

ـــ طرح من بسیار کامل است. من به افراد معتقدی نیازمندم که آنچنان مشتاق مرگ باشند که از هیچ کس و هیچ‌چیزی نهراسند. آنها باید واقعاً عاشق و شیفتهٔ مرگ شوند!. میل دارم که آنها به دنبالش بدوند، به آن التماس کنند، اما با این وجود عفریت مرگ با این افراد بیزار از زندگی همدردی کرده و با آنها مدارا کند، به همان گونه که آنها با یک دختر باکرهٔ سنگدل و نه‌چندان بلندنظر رفتار می‌کنند...

ابوعلی و بزرگ امید قهقهه را سردادند، با این پندار که حسن صباح طبق عادت دیرینه‌اش با آنها شوخی می‌کند... و چه بهتر که هم‌اکنون آشکارا به او نشان دهند که حرفهایش را باور نمی‌کنند، ولی حسن صباح همچنان به حالت جدی به ادامهٔ سخنرانی پرداخت.

ـــ گوش کنید!. سازمان ما باید چنان نیرومند شود که همهٔ دشمنان در برابرش پیشانی بر خاک بمالند و اگر لازم باشد حتی تمام جهانیان نیز اینچنین عمل کنند... این سازمان می‌باید به صورت نوعی شورای عالی برای ادارهٔ امور این جهان درآید، ولی برای این‌که بتواتیم به این هدف بزرگ و ارزنده نایل شویم، محتاج معتقدانی هستیم که مرگ را با جان و دل دوست داشته باشند! اگر آنها را به کام نیستی و فنا روانه کنیم، برایشان مقام ویژه‌ای در نظر خواهیم گرفت. بدیهی است که این افراد خودشان نوع مرگ را انتخاب نخواهند کرد، بنابراین هر مرگی را که ما اجازهٔ آن را صادر خواهیم کرد باید فوایدی را به دنبال داشته باشد. این اصل طرح من است و همین طور وصیت‌نامه‌ای است که امروز می‌خواستم مضمون آن را برایتان فاش کنم.

با وجودی که حسن صباح به همراه لبخندی که بر لب داشت صحبت می‌کرد، اما در طنین صدایش نوعی تعصب خشک و دور از منطق موج می‌زد. داعیان بزرگ به راستی نمی‌دانستند چگونه آنچه را که می‌شنیدند پیش خود ارزیابی کنند. سرانجام ابوعلی با ناخشنودی به او گفت:

از خود می‌پرسم که آیا پیروزی امروز ما بر ترکها را به این زودی فراموش کردی؟ خلاصه کنم، آیا دوست داری با ما شوخی کنی و یا...

پیرمرد نتوانست جمله‌اش را کامل کرده و به پایان برساند.

حسن صباح با حالتی تمسخرآمیز جواب داد:

و یا که چه...؟ زودباش به حرفهایت ادامه بده!. بدون شک حالا همان فکری به مغزت راه یافته که روزگاری به مغز رئیس لبنانی راه یافته بود و این ماجرا مربوط به دورانی است که من در اصفهان نزد او زندگی می‌کردم... باور کنید که می‌توانم آنچه در قلبتان می‌گذرد، از چهرهٔ شما بخوانم، بله، به خودتان می‌گویید که حسن صباح دیوانه شده است!. اما چند لحظهٔ دیگر صبر کنید تا شما را بازهم در بُهت و حیرت بیشتری فرو ببرم...

ابوعلی با صدای لرزانش جواب داد:

شاید این طور باشد. ولی این حقیقت را هم باید بدانی؛ تا مدتی که ما انسانها در این دنیا زندگی می‌کنیم، تو هیچ انسانی را نخواهی یافت که عاشق و شیدای مرگ باشد، چه برسد به این‌که به دنبالش هم بدود...!. دست کم تا زمانی که تو در وضعیتی نباشی که انسان جدیدی خلق کنی، انجام این آرزو برایت محال خواهد بود!

حسن صباح با خوشحالی فریاد زد:

بله، دقیقاً همین جمله را می‌خواستم بشنوم! من می‌خواهم به کارگاه خداوند وارد شوم و چون آدم پیر و بیمار می‌شود، کار آفریدگار را به عهده گرفته و خود انسان جدیدی به وجود آورم! یعنی انسانی که همیشه سالم و جوان باقی بماند... ابوعلی با اوقات تلخ صورتش را به طرف بزرگ امید برگرداند:

ـــ و آن وقت می‌آیی و می‌گویی که ابن حکیم دیوانه است!

بزرگ امید برای چند لحظه به حسن صباح نگریست. او به گفتگوی هر دو نفر آنها به دقت گوش داده بود. در این حال به گونه‌ای احساس می‌کرد که حسن صباح به دنبال فکر تازه‌ای است. به او گفت:

ابتدا از جانشین خودت سخن گفتی و سپس از نعمتهای آسمانی که پیامبر قول آن را به آنهایی داده است که برای اعتقاداتشان می‌جنگند و کشته می‌شوند. پس از آن از قدرتی صحبت کردی که حاکمیتش را سرانجام در سراسر جهان برقرار می‌کند و حالا نیز ادعا می‌کنی که می‌خواهی انسان جدید و کاملی خلق کنی که شیفتهٔ مرگ باشد!

خیلی میل دارم بدانم که چه هماهنگی و ارتباطی میان این تصورات شیرین وجود دارد...؟

حسن صباح با خنده جواب داد:

این هماهنگی بسیار ساده است. جانشینی من باید این امر را شامل شود که شماها را وارث سازمانی کند که این سازمان کشف من محسوب خواهد شد. قدرت چنین تشکیلاتی بر پایهٔ مردان جدیدی استوار می‌گردد. تفاوت این افراد با دیگران در این است که آنها اشتیاق دیوانه‌واری به مرگ داشته و از دستورات رهبر والامقامشان به صورت کورکورانه‌ای اطاعت می‌کنند و ما می‌توانیم چنین مردان باتقوا و بی‌نظیر را فقط در زمانی به دست آوریم که ایمان را، چه می‌گویم، ایمانشان را به همراه انگیزهٔ شناخت آنها از لذایذی که پس از مرگ در بهشت انتظارشان را می‌کشد در درونشان بیدار کنیم!

ابوعلی زیر لب زمزمه کرد:

ـــ این واقعاً طرح قشنگی است! تو در ابتدا اقرار کردی که در میان مردم میزان اعتقاد به جهان آخرت از زمان مرگ پیامبر کاهش یافته است و اکنون در رؤیای آن هستی که بر همین پایه سازمان برادرانهٔ ما را برقرار کنی! شاید شیطان حرفهایت را بفهمد. من که از این حرفها چیزی درک نمی‌کنم...!

حسن صباح بار دیگر شادمانه به خنده افتاد. به جای خشم قبلی، اکنون سایهٔ شادی و سرور بر سیمای او نشسته بود:

ـــ اما، ابوعلی خوبم! آیا واقعاً به این فکر افتاده‌ای که چگونه می‌توان طرفداران ما را به لذتهای بهشتی دلخوش کرد و اشتیاق آنها را به مرگ برانگیخت، تا هر چه زودتر با این چیزها آشنا شوند؟

ابوعلی دیگر تحملش را از دست داد و به شدت برآشفت به طوری که با عصبانیت فریاد کشید:

ـــ دروازهٔ بهشت را هر طور که خودت می‌خواهی به روی آنها را بازکن و آنجا را نشانشان بده...! برای یک بار هم که شده از نعمتهای بهشتی بهرمند شوند!. اگر تو به دیگران اعلام می‌کنی که صاحب کلید بهشت هستی!، چه بهتر که من هم به زودی از این

جهان چشم فروبسته و به دنیای آخرت گام بگذارم...!

حسن صباح پیروزمندانه گامی به جلو جست. دستها را به هم مالید و ادامه داد:

ـــ حالا درست به همان جایی رسیدیم که باید می‌رسیدیم! بیایید پسران من! بـه دنبالم بیایید! من هم‌اکنون و همین‌جا کلیدی را نشانتان خواهم داد که دروازهٔ بهشت را می‌گشاید...!.

آنگاه همانند یک جوان بیست ساله به انتهای اتاق دوید و پرده‌ای را کنار زد کـه پلکان منتهی به بالای برج را پوشانده بود.

ـــ با من بیایید!

داعیان بزرگ از پشت او به هم نگاه معنی‌داری انداختند. در این لحظه ابوعلی بـا نوک انگشتان پیشانی چروکیده‌اش را می‌فشرد و در حالت تردید بود اما بزرگ امید با اشارهٔ دست به او فهماند که منتظر بماند. آنها وارد تراس شدند. هیچ یک از آن دو نفر تا آن روز اجازه نداشت به این مکان پا بگذارد. اینجا یک رصدخانهٔ واقعی بود. زمین آن همانند تصویر بزرگی از آسمان به نظر می‌آمد که وضعیت کرهٔ خاکی و سیارات دیگری که به دور خورشید می‌چرخیدند، همچنین ماه و همهٔ مظاهر چرخش به نمایش گذاشته شده بودند. تابلوهای کوچکی در این رصدخانه قرار داشتند که ارقام گوناگونی را نشان می‌دادند. در همه جا وسایل سنجش و ترسیم در اندازه‌هـا و اشکـال مـختف دیـده می‌شدند. انواع تلسکوپ پهنهٔ بیکران آسمان را نشانه گرفته بودند. در وسط ایوان یک ساعت خورشیدی به چشم می‌خورد. حـتی مـخزن کـوچکی نـیز وجـود داشت تـا دستگاههای حساس را در هوای نامساعد محفوظ نگهدارد. اکنون در این مخزن یک ظرف شیشه‌ای بدون سقف قرار داده بودند که در آن گیاه ساقه بلندی روییده بود...

داعیان بزرگ با شگفتی به همه‌جا سرمی‌کشیدند، تا این‌که نگاهشان به گوشه‌ای از ایوان دوخته شد. در آنجا سیاهپوست غول‌پیکری ایستاده بود و با گرز سنگینی که به دست داشت همانند مجسمه‌ای سنگی، ساکت و بی‌حرکت نگهبانی می‌داد. انوار گـرم خورشید بر سطح ایوان می‌تابید، اما از دامنهٔ کوهها نسیم خنک و مطبوعی به ایـن‌سو می‌وزید.

بزرگ امید نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد:
ـــ احساس می‌کنم که از فراز کوههای پوشیده از برف به اینجا آمده‌ام...
در این موقع ابوعلی به شوخی به حسن صباح گفت:
شاید آشیانه‌ات را به این جهت در این ارتفاع بلند ساخته‌ای تا بهتر بتوانی بهشت را تماشا کنی؟ آیا کلید مشهور تو همین است؟
حسن صباح با لبخند مرموزی جواب داد:
بله، من از این رصدخانه بهشت را می‌بینم! اما کلید بهشت در آن ظرف شیشه‌ای است. سپس به آن طرف رفت و گیاه داخل ظرف را به داعیان بزرگ نشان داد. ابوعلی و بزرگ امید همان طور که به دنبال حسن صباح گام برمی‌داشتند سرشان را به چپ و راست تکان می‌دادند صدای لرزان ابوعلی در فضای رصدخانه منعکس شد:
ـــ حسن ابن صباح، حسن ابن صباح! سرانجام چه موقع از این همه شوخی و مسخرگی دست برمی‌داری؟ به این موضوع فکر کن که ما سه نفر در دوره‌ای از زندگی به سر می‌بریم که باید بسیاری از مسائل را به طور جدی رعایت کنیم. البته اقرار می‌کنم که امروز روز خوشحال‌کننده‌ای است اما از صبح تا حالا ما را به دفعات مورد تمسخر قرار داده‌ای...
نگاه نافذ حسن صباح به او دوخته شد. سپس یک بار دیگر گیاه ساقه‌بلند را به داعیان بزرگ نشان داد و گفتهٔ قبلی‌اش را تکرار نمود:
ـــ بله، این گیاهی را که در اینجا می‌بینید همان کلید نعمتهای بهشتی است!
ـــ منظورت این علف هرزه است!
ـــ بله و حالا دیگر دست از شوخی و کنایه بردارید!
آن وقت از داعیان بزرگ خواست که هر دو نفر روی یکی از جعبه‌هایی که در آنجا بود بنشینند.
ـــ این گیاهی را که به شماها نشان دادم، چیزی نیست جز شاه‌دانه هندی... باید بدانید که شیرهٔ این گیاه دارای خصوصیات فوق‌العاده‌ای است.
من مدتها قبل مهمان یک شاهزادهٔ ثروتمند هندی در کابل بودم. جشنی که او به

افتخارم برگزار کرده بود در تمام طول شب ادامه یافت. وقتی مهمانان در سپیده صبح از یکدیگر خداحافظی می‌کردند، شاهزاده از بعضی از ما خواست که نزد او باقی بمانیم. پس از آن‌که دیگران رفتند، او ما را به اتاقی برد که از زمین تا سقف آن را چند تخته فرش پوشانده بودند. چندین چراغ در گوشه و کنار اتاق نور مختصری پخش می‌کردند به طوری که فضای آنجا نیمه‌تاریک به نظر می‌آمد. در این وقت شاهزاده به ما گفت:

من برایتان سرگرمی جالبی را تدارک دیده‌ام. آیا میل دارید از مناطق و شهرهایی دیدن کنید که تابه حال ندیده‌اید؟. پس می‌توانم شماها را به همراهم از همین‌جا به آن نقاط ببرم. حال نگاه کنید!

در این جعبهٔ کوچک یک وسیلهٔ جادویی قرار داده‌ام که اصلاً به عجایب افسانه‌ای شباهتی ندارد... بعد درِ جعبه را گشود و قرصهای کوچک داخل آن را به همهٔ حاضران نشان داد. این قرصها در نگاه نخست همانند آب‌نبات می‌نمود.

ـــ... اکنون از شماها دعوت می‌کنم که خودتان آن را امتحان کنید!

زمانی که یکی از این قرصها را در حضور شاهزاده هندی به دهان گذاشتم، ابتدا چنین پنداشتم که او نوعی شیرینی مخصوص کشورش را به من هدیه داده است وقتی قرص در دهانم حل شد با کمال تعجب دریافتم که مزهٔ تلخی دارد. آن وقت به خود گفتم: «شاید این یکی از انواع زهر باشد...». در حقیقت نیز به زودی احساس سرگیجه تمام وجودم را فراگرفت. حالت عجیبی مرا در خود فرو برد. رنگهای گوناگون فرشهایی که به دیوار آویخته بودند انگار در اثر معجزه‌ای جان گرفتند. از آن لحظه به بعد دیگر به زهر مرگبار فکر نکردم بلکه تمام حواسم را روی رقص جادویی و رنگها متمرکز نمودم، تا این‌که ناگهان مشاهده کردم که شکلها و نقشهای روی فرشها به طور اسرارآمیزی تغییر حالت داده‌اند...

روی پردهٔ دیوار تصویر مردی با ریش سیاه دیده می‌شد که در کنار چند کنیزک سفیدپوست نشسته بود، اما لحظاتی بعد متوجه شدم که آن مرد ناپدید شده است، در حالی که کنیزکان از جا برخاسته و رقص افسون‌کننده‌ای را آغاز نمودند. می‌دانم که در آن زمان افکار آشفته‌ای داشتم، اما این حرکت آنها غیرممکن بود، زیرا آنچه را که

می‌دیدم در حقیقت تصویری بیش نبود! بعد هر چقدر نگاه کردم، کنیزکان اصلاً از خود حرکتی در صحنهٔ عجیب و متضاد بعدی نشان ندادند، با این حال به راستی آنها همچنان در حال رقص بودند! بعد از مدت کوتاهی دریافتم که همهٔ آنچه را که در یک تصویر ساده می‌دیدم امکان نداشت. از آن به بعد دیگر ممکن نیست عملیات چشم‌بندی و یا کارهای جادوگران را باور کنم.

به هرحال بدون آنکه خود متوجه باشم حضور همراهانم را در آنجا از یـاد بـردم. رنگها جان می‌گرفتند و شکلهای انسانی به سوی من در وسط اتاق پـیش مـی‌آمدند. کنیزکان سفیدپوست با زیبایی خیره‌کننده‌شان مرا افسون کرده بودند. حالا دیگر خودم را در اوج لذت و سرمستی می‌دیدم. به خود گفتم: «شاید خود جادوگری باشم که دلیلی برای همهٔ این تغییرات باشد...». پس به عنوان آزمایش به زیبارویانی کـه در بـرابـرم می‌رقصیدند دستور دادم به حالت دیگری درآیند و آنها نیز بی‌درنگ این امر را اجـرا کردند؛ به این ترتیب نیروی فوق تصوری را زیر فرمان داشتم!. چقدر عجیب بود، بله، از قدرت یک سلطان برخوردار بودم. اتاق و همهٔ چیزهایی کـه در داخـل آن در حـال حرکت بودند، بدون آن‌که به زمان و قوانین این جهان وابستگی داشته باشند، از مـن اطاعت می‌کردند! آنگاه در شگفت ماندم که چرا در گذشته به این قدرت مافوق بشری‌ام پی نبرده بودم... هنگامی که مشاهده کردم رنگها، نورها و نقشها در هم آمیخته در برابر چشمان بُهت‌زده‌ام به صورت شهر بزرگی نمایان شده‌اند... نـفس را در سـینه حـبس نمودم. شهری را که می‌دیدم بزرگتر و مجلل‌تر از قاهره و مستحکم‌تر از اسکندریه بود. مناره‌های باشکوه آن سر به آسمان می‌سائیدند. کبوتران بـرفراز گـنبدهای طـلایی و نقره‌ای‌رنگ، خودنمایی می‌کردند. روح سرکش من در بالاترین نقطهٔ میان شـوکت و ملکوت از یک سو و سعادت واقعی از سوی دیگر در نوسان بود. ناگهان صدایی مثل زمزمهٔ دلنشین رودخانه به گوشم رسید. «حال تو به راستی خدا هستی!، بله، تو حقیقتاً خدا هستی!، آقای این جهان تویی!». ناگهان تصاویر در برابر چشمانم شروع به تکه و پاره‌شدن نمودند...

همچنان که در بُهت و حیرت به سر می‌بردم، احساس کردم که معجزه به زودی به

پایان می‌رسد و من مجبور بودم بار دیگر به زندگی عادی‌ام بازگردم. این هراس که تمام این نعمتها را تا لحظاتی دیگر از دست می‌دادم بر روح آشفته‌ام سایه انداخت. ابتدا ضعف و سستی مطبوعی بر اعضای بدنم چیره شد، سپس رنگهای روی دیوار کمرنگ‌تر شدند. درست در همین لحظه هوش و حواسم را از دست داده و بر زمین سرنگون شدم. وقتی دیدگانم را بازکردم، همهٔ اتاق دور سرم می‌چرخید. احساس تنفر شدیدی وجودم را فرا گرفته بود. در تمام مدت به تصاویری که دیده بودم می‌اندیشیدم؛ آیا همهٔ این زمان بیدار و هوشیار بودم و یا خواب می‌دیدم؟ به راستی نمی‌توانستم به این پرسش پاسخ بدهم، ولی اگر در خواب نبودم، پس چگونه موفق شدم مناظری را تماشا کنم که اصلاً وجود خارجی نداشتند؟ انگار سرم چون گداختهٔ آتشین داغ شده بود.

خدمتکاری یک لیوان شیر سرد به دستم داد. تازه به‌یادم آمد که در آن اتاق تنها نیستم. مهمانان دیگر در اطرافم حلقه زده بودند. آنها به سختی نفس می‌کشیدند و چهره‌شان به‌طور عجیبی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید... به دقت لباسم را مرتب کرده و مخفیانه خانه را ترک گفتم.

داعیان بزرگ در تمام مدتی که حسن صباح صحبت می‌کرد، لبهایشان را به دندان گرفته و به آرامی به‌هم می‌فشردند، اما چون ساکت شد آن وقت ابوعلی از او پرسید:

و چگونه باخبرشدی که این قرصها تأثیر اعجاب‌انگیزی بر این حالت آدمی دارند؟

ــ پس خوب گوش کنید!. شب همان روز ناآرامی عجیبی مرا در خود فرو برد. دیگر نمی‌توانستم در آنجا باقی بمانم. از خود پرسیدم: «حالا چه چیزی کم دارم؟» و ناگهان بدون آن‌که خواسته باشم خود را دوباره در خانهٔ شاهزادهٔ هندی یافتم. میزبان با لبخند به من خوشامد گفت. گویی انتظارم را می‌کشید. به من گفت:

مهمانان دیگر هم اینجا حضور دارند، چون هر کس یک بار این قرصهای معجزه‌آسا را امتحان کند، تمایل خواهد داشت که بیشتر و بیشتر از نعمتهایی که پیشتر بهرمند شده بود استفاده نماید. بنابراین به فکر می‌افتد که دوباره به اینجا بیاید، آن وقت او به شدت بَردهٔ این ماده می‌گردد تا آنجا که حاضر می‌شود برای مصرف آن جان خود را بدهد. از این رو می‌خواهم به شماها هشدار بدهم. من دیگر نمی‌خواهم چنین مادهٔ خطرناکی را

در اختیارتان قرار دهم. همچنین رمز ترکیبات آن را نیز برایتان فاش نخواهم کرد.

پس از گذشت چند روز هیجانم فرو نشست، در حالی که تازه حس کنجکاوی‌ام بر انگیخته شده بود. همان وقت سوگند یاد کردم که به این رمز دست یابم. خوشبختانه سرنوشت هم با من همراه شد. در آن زمان زیباترین کنیزک کابل دختری بود به نام آپاما... گمان می‌کنم پیش از این دربارهٔ او صحبت کرده‌ام. در این‌باره حقایقی وجود دارند که شنیدن آن موجب بُهت و حیرت عمیق شما دوستان عزیزم خواهد شد...

حسن صباح لبخند مرموزانه‌اش را بار دیگر به نمایش گذاشت. سپس دنبالهٔ سخنرانی طولانی خود را ادامه داد و گفت:

کنجکاوی شدید لحظه‌ای مرا در آرامش نمی‌گذاشت. شاهزاده هندی از آپاما بهره می‌گرفت و صاحب اختیارش بود، با این وجود من یعنی مهمان او قلب آن دختر زیبا را تسخیر کردم. ما شبها یکدیگر را در باغ اربابش ملاقات می‌کردیم. آپاما نفوذ حیرت‌انگیزی بر عاشق هندی‌اش داشت. وقتی از کنجکاوی‌ام برایش گفتم، چندان طولی نکشید که او با مهارت توانست فهرست ترکیبات آن مادهٔ عجیب را به دست آورد. پس به این شکل آگاه شدم، ماده‌ای که از آن این گونه قرصها را تهیه می‌کردند «حشیش» نام داشت و از گیاه شاهدانهٔ هندی به دست می‌آمد، یعنی همین گیاهی که هم‌اکنون می‌توانید در این ظرف شیشه‌ای مشاهده کنید...!

موقعی که حسن صباح سخنانش را به پایان رساند، خورشید همچنان با شدت می‌درخشید، به طوری که آنها مجبور شدند به گوشهٔ اتاق رفته و در سایه بنشینند، اکنون رهبر اسماعیلیه و آن دو داعی بزرگ در سکوت سنگینی غوطه‌ور بودند. ابوعلی با پیشانی عرق‌کرده به زمین چشم دوخته بود و نگاه بزرگ امید انتهای کوهها را از ورای پنجره دنبال می‌کرد. تا این‌که سرانجام لب به سخن گشود و به حسن صباح گفت:

منظورت را دریافتم... تو قصدداری با شیرهٔ این گیاه هندی همت و جسارت را از پیروان ما گرفته و همگی را معتاد کنی تا با اینکار اراده‌شان را به اختیار خودت درآوری...

و ابوعلی نیز اعتراض‌کنان اضافه نمود:

ـــ و امیدواری که به این ترتیب به نتایج دلخواه برسی؟ آیا تو می‌خواهی با دادن حشیش، هواداران ما را از فعالیت بازداشته و برخواسته‌هایشان مسلط‌شوی تا آنها را تشویق کنی خود را به چنگال مرگ بسپارند؟ مرا می‌بخشی، ولی این طور به نظرم می‌رسد که تو اینجا در محاسباتت اشتباه کرده‌ای! و حتی اگر آنها نتوانند بدون این ماده زندگی کنند، در هیچ کتابی نوشته نشده که آنها در این صورت باید بر اساس تمایلات تو خودشان را قربانی کنند... آیا واقعاً گمان می‌کنی که هواداران ما این ادعایت را باور خواهند کرد که استفاده از یک قرص کافی است تا تو آنها را به بهشت ببری؟ حالا بیا سعی کنیم کمی عاقلانه‌تر رفتار نماییم. بهتر آن است که از نظم و انضباطی که به آن نیاز فراوان داریم سخن بگویم تا اگر سپاه عظیم سلطان به ما حمله‌ور شد، با رشادت کامل جنگیده و این دشمنان کینه‌توز را درهم بشکنیم...

حسن صباح خنده‌کنان جواب داد:

با نظریه‌ات کاملاً موافقم، زیرا نیروهای دشمن به سوی ما در حرکت هستند. بنابراین فقط دو راه چاره باقی می‌ماند؛ یا همان طور که مظفّر پیشنهاد کرده است فوری کاروانی را تدارک دیده و به طرف آفریقا فرار کنیم و یا امید به رویداد یک معجزه را داشته باشیم. شما می‌دانید که من راه چارهٔ دوم را برگزیده‌ام، با این حال هنوز فرصت داریم در این‌باره بیشتر فکر کنیم.

ابوعلی هیجان‌زده فریاد کشید:

ـــ به پیامبر سوگند که هیچ انسان عاقلی نمی‌تواند آگاه شود که منظور تو از بیان این حرفها چیست. آخر برای یک بار هم که شده، میل دارم از زبانت بشنوم که با این گونه بازی‌کردن با جملات سرانجام چه می‌خواهی بگویی؟

ـــ بسیار خوب. تلاشم را خواهم کرد. به شماها گفتم که من در اینجا و در همین محلی که اکنون حاضر هستیم کلید بهشت را در اختیار دارم. اما مطلب دیگری هم هست و آن این‌که من می‌توانم از همین‌جا شاهد باشم که در آن دورها چه می‌گذرد...!. در این‌باره اطلاعات کافی دارید و می‌دانید که در این سوی بهشت و از این قسمت قلعه که در دسترس ماست چه صحبتهایی بیان شده و چه کارهایی انجام می‌شود. اما آیا

هرگز به این موضوع نیز فکر کرده‌اید که چه چیزهایی می‌تواند در آن سوی این برج وجود داشته باشد...؟

بنابراین از این دژ بالا رفته و خود آن طرف را تماشا کنید!

داعیان بزرگ به سرعت خودشان را به کنار کنگرهٔ برج رسانده و از آنجا مشغول تماشای آن دورها شدند... باغهای زیبا و سرسبز، جنگلها و چمنزارهای پوشیده از گل و شکوفه در همه‌جا دامن گسترده بودند. شاخه‌ای از رودخانهٔ شاهرود پیرامون قلعه جریان داشت. جویبارها همانند جزایر از یکدیگر فاصله داشتند. درختان سرو آنها را احاطه کرده و تصاویرشان در آب چشمه‌ها منعکس شده بود.

بزرگ امید پس از سکوتی طولانی سرانجام سکوت را شکست و گفت:

این یک معجزه، یک معجزه واقعی است!

و ابوعلی نیز بُهت‌زده ادامه داد:

تمام سرایندگان و افسانه‌پردازان مشرق‌زمین فقط در خواب می‌توانند چنین مناظر باشکوهی را ببینند...

حسن صباح از جا برخاست و به سوی آنها آمد. سایهٔ خشنودی بر چهره‌اش نشسته بود:

ـــ فرض کنیم شماها با من نزد آن شاهزادهٔ هندی در کابل بودید. از آن قرصهای حاوی مادهٔ حشیش استفاده کرده و همان طور که برایتان توصیف کردم مناظر عجیبی را مشاهده می‌کردید. آنگاه هوش و حواس خود را از دست داده و نقش زمین می‌شدید. بعد به‌جای آن‌که در اتاق تاریکی که به خواب رفته بودید، در باغی از خواب بیدارشده و در اطراف خودتان دختران باکرهٔ زیبا چهره‌ای را می‌دیدید، درست همان گونه که در قرآن نوشته شده است، خوب، در این صورت چه می‌کردید و در مغزتان چه فکری نقش می‌بست...؟

ابوعلی در جواب گفت:

تو به همهٔ چیزها فکر کرده‌ای؟ در این صورت اگر جوان و بی‌تجربه هم بودم بازهم باور نمی‌کردم که آنجا همان بهشت موعود است!

بزرگ لبخندی زد و با تعجب از رهبر اسماعیلیه پرسید:

ــ به راستی چه موقع تمام این باغها و چمنزارها را به وجود آوردی؟

ــ پادشاهان دیلمی که الموت را بنا کرده‌اند در نظر داشتند درختان و گیاهان را بر بام بناهای آن بکارند، اما قدرتمندانی که پس از این سلسله بر قلعه مسلط شدند همه‌جا را به حال خود رها کردند، به طوری که علفهای هرز، باغها را فرا گرفت. شنیده‌ام که سلف من «مهدی» با چنین مسائلی اصلاً آشنا نبود. به هرحال از آنجایی که طرح ساختن «بهشت» به مغزم راه یافته بود، تلاشها را بر این اساس قراردادم که بر قلعهٔ الموت مسلط شوم. وقتی این موفقیت حاصل شد طرح دقیقی را ترسیم نمودم. آنگاه با ورود خواجگان مصری به اینجا کارم را آغاز کردم. به این ترتیب قسمت به قسمت این بهشت باشکوه و خیره‌کننده بنا شد. به غیر از من و خواجگان قلعه، اکنون شما تنها کسانی هستید که می‌دانید چگونه چنین بهشتی پدید آمده است.

بزرگ امید با نگرانی سؤال کرد:

ــ آیا از این نمی‌ترسی که خواجگانت روزی تو را لو بدهند؟

ــ ظاهراً تو آنها را نمی‌شناسی! آنها به غیر از من با کس دیگری دربارهٔ زندگیشان صحبت نمی‌کنند... از این گذشته همهٔ آنها می‌دانند که اگر دهان باز کنند بی‌درنگ کشته خواهند شد. من به همگی آنها اعتماد کامل دارم.

در این موقع ابوعلی پرسید:

و گمان نمی‌کنی که ممکن است قربانیانت که چنین بهشتی برایشان در نظر گرفته شده است به نیرنگ تو پی ببرند؟

ــ درست به همین‌دلیل است که مردان جوان و بی‌تجربه را برگزیده‌ام، چون هیچ‌یک از آنها عشق را نمی‌شناسند. یعنی عشقی که یک زن به مرد ارزانی می‌دارد... هیچ کس از مردی ساده‌دل و زودباور معتقدتر به مکتب ما نیست. در این راستا فقط زن قادر است از یک مرد، مردی واقعی بسازد، زیرا دانش را به او منتقل می‌کند و مرد در کنارش به رشد و بلوغ فکری می‌رسد. از این رو همهٔ پدیده‌ها یک مرد جوان را به این رویداد سرنوشت‌ساز می‌کشاند. این جوان به دور از آتش شهوتی که در درون خاموش

شده است وقتی به هدف خود دست یابد، آن وقت آمادگی خواهد داشت که هر تفکری را پذیرا شده و به سادگی باور کند.

ـ این جوان و همفکرانش چه کسانی هستند؟ آیا منظورت فدائیان هستند؟

حسن صباح خندید و جواب داد:

بله، همین طور است.

در این لحظه بار دیگر سکوت سنگینی در آنجا برقرار شد. داعیان بزرگ از فراز برج به باغهای سرسبز و گستردهٔ زیر پایشان نگاه می‌کردند در حالی که حسن صباح آنها را با نوعی همدردی مسخره‌آمیز زیر نظر داشت:

ـ می‌توان گفت که شماها توان سخن‌گفتن را از دست داده‌اید! امروز صبح بیست و شش نفر از جنگجویان ما در جنگ با پیشقراولان سلطان به قتل رسیده‌اند. اگر ما در این میدان با فرمانده ارتش آنها روبه‌رو می‌شدیم شکست می‌خوردیم. به این دلیل ما به قهرمانانی نیاز داریم که تخت و تاج شاهان و شاهزادگان این جهان را به لرزه درآورند. من شماها را به اینجا فراخوانده‌ام تا به شماها نشان دهم، چگونه این قهرمانان باید آموزش‌دیده و تربیت شوند. امشب به همراه من شاهد آزمایش تغییرپذیری سرشت انسانی خواهید شد. تو ابوعلی! فدائیان مرا به خوبی می‌شناسی، بنابراین سه نفر از آنها را معرفی کن که بیش از دیگران از شایستگی و خصوصیات قابل تحسینی برخوردار باشند. ما باید مردانی را انتخاب می‌کنیم که برای انجام طرحهای ما کاملاً مناسب باشند. باغهای بهشتی ما به روی مهمانان والامقام آغوش گشوده‌اند...

ابوعلی نگاهی به حسن صباح انداخت. رنگ چهره‌اش به سفیدی گراییده بود:

ـ منظور تو از بیان این حرفها چیست ابن صباح؟

ـ نام سه نفر از فدائیان را به ما بگو که خصوصیات ارزنده‌ای، آنها را از دیگران متمایز می‌کند...

نگاه ابوعلی به او خیره ماند. گویی زبانش بند آمده بود. حسن صباح ادامه داد:

ـ من می‌خواهم به تو کمک کنم. آن جوان شجاعی که می‌خواست به ترکها حمله‌ور گردد بدون آن‌که منتظر دستورت باشد چه نام دارد؟

ـــ سلیمان

ـــ و اسم نیرومندترین فدایی چیست؟

ـــ یوسف

ـــ خوب است، و سومین نفر هم ابن طاهر خواهد بود.

روی پیشانی بزرگ امید قطرات سرد عرق همچون دانه‌های مروارید ظاهر شد. در این حال حسن صباح با لبخند مرموزانه‌ای او و ابوعلی را می‌نگریست:

ـــ چه شده؟ آیا استخوانی در گلویتان مانده است؟ مسأله را سخت نگیرید! من اکنون قفسه لباسهایم را می‌گشایم و شماها باید بهترین جامه‌ها را به‌تن کرده و همانند پادشاهان واقعی بهشت ما را بازدید خواهید کرد... بعد جلو رفت و وارد اتاق کوچکی شد که کنار اتاق مخصوصش قرار داشت. دو نفر از خواجگان خدمتکار لباسهایشان را آماده کردند. حسن صباح یکی از آن دو نفر را به نزد زیبارویان ساکن باغ فرستاد تا خبر ورودش را به اطلاع آنها برساند.

رهبر اسماعیلیه و دو داعی بزرگ به کمک خدمتکاران نفیس‌ترین و گرانبهاترین جامه‌های زربفت را پوشیدند. سپس حسن صباح یک روپوش ارغوان را که همانند شنل به‌نظر می‌رسید روی شانه‌ها انداخت اما بزرگ امید و ابوعلی نوعی روپوش آبی رنگ زربفت به تن نمودند که یقهٔ آن از پوست گرانقیمت سمور بود. آنگاه حسن صباح تاج طلایی و مزیّن به جواهراتش را بر سر گذاشت. هر دو داعی بزرگ نیز هر کدام دستاری را انتخاب کردند که در وسط آن قطعه‌ای طلای درشت و مخروطی شکل می‌درخشید. پس از آن هر سه نفر صندلهای نقره‌ای به پا نمودند و شمشیر به کمر آویختند تا به این وسیله بیشتر جلب توجه کرده و بینندگان را مجذوب ظاهر پُرهیبت و شاهانهٔ خود نمایند. وقتی این کار به پایان رسید، به اتاق قبلی بازگشتند.

ابوعلی با صدای بلند گفت:

به علی سوگند که من خود را در این لباس فاخر و مجلل مثل یک پادشاه مقتدر حس می‌کنم!

حسن صباح پاسخ داد:

ــ من تو را از همهٔ پادشاهان نیرومندتر خواهم کرد:

بعد از داعیان خواست که در اتاقک آسانسور قرار بگیرند تا بدون آن‌که دیده شوند از برج پایین بروند.

صدای نواختن طبل در فضا پیچید. اتاقک کوچک به سرعت به حرکت درآمد و به طرف زمین به راه افتاد. ابوعلی از شدت ترس دیوارهٔ آن را با دستهای لاغرش محکم گرفته بود، در این حال زیر لب غرید:

ــ شاید این اتاقک جادوگر و لعنتی می‌خواهد با ما تا جهنم همراه باشد!

بزرگ امید در جواب به او گفت:

ــ دوست ما حسن ابن صباح میل دارد خودش را با چیزهایی سرگرم کند که مانند خود او مرموز و اسرارآمیز می‌باشند. بله، او شیفتهٔ چیزهای عجیب و غیرعادی است...

رهبر اسماعیلیه پاسخ داد:

در این اتاقک هیچ‌چیز شگفت‌آوری وجود ندارد، بلکه آنچه که می‌بینید وسیلهٔ بالارفتن و پایین‌آمدن ما انسانهاست. این اتاقک با چرخکهای گوناگون، درست مثل چرخ چاهها و یا قناتهای ما در کویر است...

محافظان حسن صباح مجهز به کلاهخود و زره و تا دندان مسلح در انتظار ورود او و مهمانانش بودند. آنها علاوه بر شمشیری که به کمر بسته بودند، گرز بزرگی را هم به روی شانه‌ها حمل کرده و نیزهٔ بلندی به دست داشتند.

پس از آن‌که اتاقک متحرک روی زمین متوقف شد، بار دیگر طبل و کرنا به صدا درآمد. پل کوچکی که دو سوی رودخانه را به هم پیوند می‌داد به طرف پایین کشیده شد. رهبر اسماعیلیه و دو داعی بزرگ از روی آن عبور کرده و سپس در امتداد رودخانه به سمت باغ پیش رفتند. کمی دورتر از آنها تعدادی از خواجگان خدمتکار در داخل چند قایق منتظر بودند تا رهبر والامقام و دو مهمانش را از کانالی عبور داده و به ابتدای باغ اختصاصی دختران زیباچهره برسانند.

فصل دهم

دختران به اتاقهایشان دویدند تا خودشان را با شتاب برای استقبال از مهمانان والاتبار آماده کنند. آنها باید لباسهای خود را تعویض کرده و از آرایش و آراستگیشان برای آخرین‌بار مطمئن می‌شدند. آنگاه همگی با حالت هیجان‌زده جلوی ساختمان به دور یکدیگر گرد آمدند. مریم آنها را در یک نیم‌دایرهٔ بزرگ قرار داد و سعی کرد اضطراب و ناراحتی‌شان را فرو بنشاند. آپاما با عجله به هر سویی در رفت و آمد بود و به طور خستگی‌ناپذیری تلاش می‌کرد که همه‌چیز به خوبی برگزار شود. ناگهان فریاد اعتراض‌آمیزش فضا را شکافت که دختران را مورد خطاب قرار داده بود:

ــ اوه! این چه قیافه‌ای است که برای خودتان درست کرده‌اید؟ شماها آخر مرا خواهید کشت! سیّدنا با دیدن این قیافه‌های مسخره چه خواهد گفت؟ او ارباب سختگیری است و از کوچکترین اشتباهی چشم‌پوشی نخواهد کرد...

سپس جلوی حلیمه ایستاد:

ــ فقط نگاه کنید که چگونه این دختر خودش را تظافت کرده است؟ یک پایش تا پاشنه کثیف است و پای دیگرش از شدت کثافت تا زانو سیاه شده است...!

حلیمه به حالتی وحشت‌زده آرایش خود را منظم نمود. وقتی دوستانش به او نگاه کردند متوجه شدند پارچه‌ای که او به دور کمر بسته بود بازشده و بدنش در معرض تماشا قرار دارد. مریم به او نزدیک شد و آهسته در گوشش گفت:

ــ من از قبل می‌دانستم که تو سرانجام آبرویم را به‌باد خواهی داد!

حلیمه به سرعت به اتاقش دوید و وضعیت ظاهری‌اش را به دقت مرتب کرد. زمانی

که نزد دوستان خود بازگشت، نفس راحتی کشید و به انتظار ایستاد تا برای نخستین‌بار همانند دیگران حسن صباح را ببیند و بزرگترین آرزویش برآورده شود...

قایقها از دور نمایان شدند و رهبر اسماعیلیه به اتفاق همراهانش قدم به خشکی گذاشتند. ابتدا صدای طبلها به گوش رسید و سپس نوازندگان کرنا و شیپور با دمیدن در سازهای خود هیاهو و شور و هیجان را به اوج رساندند.

آپاما با خشم به دخترها دستور داد:

ــ اگر سیّدنا با شماها صحبت کرد، به حالت احترام در برابرش خم شده و دستش را ببوسید!

درخشنده با نگرانی از او پرسید:

وقتی او ظاهر شد آیا همگی ما باید روی زمین زانو بزنیم؟

مریم جواب داد:

نه، شماها فقط باید به او تعظیم کنید، ولی آنقدر مجبورید در این حال باقی بمانید تا او دستور دهد کمر را دوباره راست کرده و به حالت ایستاده قرار بگیرید...

حلیمه آهسته به جده گفت:

در این صورت من حتماً به روی زمین سرنگون شده و خواهم مرد!

جده پاسخی نداد. رنگش پریده بود و حس می‌کرد که خاری در گلویش قرار دارد...

حسن صباح در بین راه باغها را به همراهانش نشان می‌داد. بزرگ امید با تماشای آنهمه شکوه و زیبایی به شوخی به او گفت:

ــ حتی خسروپرویز و بهرام گور هم چنین مناظر افسون‌کننده‌ای را هرگز در خواب ندیده بودند!

ابوعلی به دنبال این جمله اضافه کرد:

ــ کاش آنچه را که ما اکنون در برابر چشمان خود داریم به انوشیروان ساسانی هم نشان می‌دادی!

رهبر اسماعیلیه مغرورانه لبخندی زد و جواب داد:

آنچه که در اینجا می‌بینید، در مقایسه با چیزهایی که امشب می‌خواهیم تجربه کنیم

بسیار ساده و ناچیز هستند...

اینک آنها به وسط باغ رسیده بودند. در آنجا دختران جوان در یک نیم‌دایره در برابر ساختمان کوچکی انتظار می‌کشیدند. آپاما و مریم در جلوی دیگران ایستاده بودند. با یک اشاره مریم، همهٔ دختران به طور همزمان تعظیم کردند.

حسن صباح خنده‌کنان به داعیان بزرگ گفت:

پیرزنی راکه در ابتدای صف مشاهده می‌کنید همان آپامای مشهور است.

ابوعلی با لحنی طنزآمیز زیر لب زمزمه کرد:

ــ آوازه و شهرت و همین طور زیبایی یک انسان این گونه به سرعت در این دنیا به پایان می‌رسد!

در این لحظه رهبر اسماعیلیه با فریاد به دخترها دستور داد:

ــ به جای خود بایستید! تعظیم و خوشامدگویی کافی است!

بعد آپاما و مریم جلو آمده و دستش را بوسیدند. حسن صباح به دختران جوان اشاره‌ای کرد و به داعیان بزرگ گفت:

به آنها نگاه کنید!. همانند حوریان بهشتی خودنمایی می‌کنند. خوب، عقیدهٔ شماها چیست؟

ابوعلی جواب داد:

اگر مرا به هنگام جوانی نزد این حوریان زیباروی می‌فرستادند، دیگر به حشیش تو احتیاجی نداشتم تا بهشت موعود را باور کنم!

و بزرگ امید نیز با لحنی جدی گفت:

به راستی هر یک از این فرشتگان از دیگری زیباتر و جذاب‌تر است...

در این لحظه نوازندگان دست از نواختن سازها برداشتند و این کار به این معنا بود که رهبر اسماعیلیه می‌خواهد صحبت کند. حسن صباح رو به روی دختران ایستاد و به آنها گفت:

دختران باغهای من! حتماً به وسیلهٔ سرپرستهایتان باخبر شده‌اید که ما از شماها چه می‌خواهیم... ابتدا این را بدانید که ما از گناه آنهایی که از دستورات ما اطاعت نکنند

چشم‌پوشی نخواهیم کرد. برعکس در برابر کسانی که به ما وفا دارند و مطیع اوامر ما هستند سخاوتمند خواهیم بود.

سپاهیان ما امروز صبح بر نیروهای سلطان پیروز شدند. یعنی پیشقراولان ترکی که به نام خلیفه به ما حمله کرده بودند... همان خلیفه‌ای که می‌خواهد تاج و تخت سرزمین ما را تصاحب کند. تمام قلعه این پیروزی را جشن می‌گیرند. ما این شادی و سرور را برای شماها نیز مهیا می‌کنیم. شراب و هزاران نعمتهای خوب دیگر در دسترس شماها قرار دارند. ما همچنین تصمیم گرفته‌ایم که امشب سه قهرمان جوان را به شماها معرفی کنیم. قهرمانانی که در جنگ امروز صبح از خود رشادتها و فداکاریهای چشمگیری نشان دادند. آنها امشب نزد شماها خواهند آمد. با این قهرمانان با نهایت مهربانی رفتار نمایید و بگذارید که از عشقتان سیراب شوند. ما این افتخار را به نام خداوند برای شماها فراهم می‌کنیم، زیرا یک شب فرستاده‌ای از سوی آفریدگار به نزد ما آمد و ما را به همراه خود به آسمان هفتم و به پیشگاه الهی برد. خداوند به من فرمود: ابن صباح! ای پیامبر و نمایندهٔ ما! خوب به باغهای ما در آسمان هفتم نگاه کن! وقتی به زمین بازگشتی شبیه همین باغها را در کنار قلعهٔ الموت پدید آور! در آنجا دختران سیه‌چشم باکره را به دور هم گردآورده و به نام من به آنها دستور بده همانند حوریان بهشتی رفتار کنند... آنگاه دروازهٔ این باغها را به روی قهرمانانی بگشا که با شجاعت و جسارت بیشتری برای هدف مقدسشان می‌جنگند...

ابن صباح! باور کن که ما از این سه قهرمان جوان در اقامتگاه خود در این طبقه از آسمان پذیرایی کرده‌ایم تا با این کار پاداش آنها را داده باشیم، چون هیچ کس به غیر از پیامبر و تو که حسن ابن صباح هستی اجازه ندارد در زمان حیاتش از مرزهای قلمرو ما عبور کرده و پای به داخل آن بگذارد. با این همه، از آنجایی که باغهای تو الگوی دقیقی از باغهای بهشتی ما خواهند بود، بنابراین به مهمانان آن، در صورتی که مؤمن و معتقد باشند آسیبی نخواهد رسید. و آنها پس از مرگ نیز در زیر سایهٔ قدرت ما از لذایذ باغهای بهشتی در جهان آخرت بهره‌مند خواهند شد!

بله، خداوند این مطالب را به من گفت و ما دستورات او را اجرا کرده‌ایم. از این رو

خواهان آن هستیم که شماها با مهمانان خودتان مثل حوریان بهشتی رفتار کنید. زیرا فقط به این شرط می‌توانید به پاداش برسید. آنها قهرمانان حقیقی ما هستند. یکی از آنها یوسف نام دارد. جوانی که به چشم دشمنان وحشت‌انگیز به نظر می‌رسد و به چشم دوستان با محبت و مهربان... دیگری نامش سلیمان است، خوش قیافه همچون سهراب و جسور همانند شیر و سرانجام نفر سوم را ابن طاهر می‌نامند، باهوش مثل فرهاد و سخت و محکم چون برنز... این جوان علاوه بر این شایستگی‌ها، شاعر بسیار بااستعدادی است و طبع شعر بسیار لطیفی دارد.

این سه جوان پرچم دشمن را از دست او گرفته و تکه‌های آن را به دور افکنده‌اند. اینها لیاقت آن را دارند که هزار بار از نعمتهای بهشتی بهره‌مند شوند... اگر کسی از دستورات من سرپیچی کند، اگر آن جوانان را از خودتان ناامید کنید، همین امشب سرتان را به باد خواهید داد! فراموش نکنید! این خواستهٔ من از شماهاست... دخترها از وحشت بر خود می‌لرزیدند. جده دچار سرگیجه شد و به ناچار روی زانوهایش نشست.

حسن صباح به او اشاره‌ای کرد و مریم فوری کوزه‌ای آب آورد تا او را به حالت نخست بازگرداند. پس از آن مریم و آپاما را به نزد خود طلبید و آهسته از آنها پرسید:

آیا باغها آماده شده‌اند؟ وضعیت دخترها چگونه است؟

آپاما پاسخ داد:

همهٔ آنها منتظر دستور تو هستند.

ـــ در هر یک از باغها باید یکی از این دخترها کارهای مقدماتی را به عهده بگیرد و خود را در این زمینه مسئول بداند. کدام دختر از دیگران زرنگتر و باهوش‌تر است.

مریم در جواب گفت:

پیش از همه باید از درخشنده نام ببرم. او زرنگ است و تمام فنون هنری را می‌شناسد.

ـــ خوب و بعد از او؟

ـــ پس از او می‌توانم زلیخا را معرفی کنم. او بهتر از دیگران قادر است برقصد. از این

گذشته از دوستانش هم احمق تر نیست.

ـــ بسیار خوب، این دختر برای یوسف مناسب است. درخشنده هم باید از سلیمان پذیرایی کند. نفر سوم نیز خود تو خواهی بود مریم...!

رنگ از رخسار مریم پرید.

ـــ مثل این‌که با من شوخی می‌کنی ابن صباح!

ـــ امروز روزی برای شوخی‌کردن نیست. هر فرمانی می‌دهم باید اجرا شود.

ابن طاهر مثل یک گربهٔ باهوش و چابک است. اگر دیگری را در اختیار او بگذارم سرخورده خواهد شد.

ـــ اوه، حسن ابن صباح!

قطرات اشک در گوشهٔ چشمان مریم نمودار شد، اما با وجودی که بی‌درنگ گامی به عقب گذاشت و چهره‌اش را به طرف دیگری برگرداند، با این حال آپاما توانست متوجه اشکهای او شود. بعد با لحن گلایه‌آمیزی به رهبر اسماعیلیه گفت:

پس تو هرگز مرا دوست نداشته‌ای...

ـــ بیش از آنچه که می‌توانی تصور کنی به تو علاقه‌مندم. من به تو احتیاج داشته‌ام! و هنوز هم نیازمندت هستم. بیا! آیا این تمام تأثیری است که پیشنهاد من بر وجود تو باقی گذاشته است؟

ـــ آنچه که برایم غم‌انگیز است این است که از گذشته تابحال مرا بازیچهٔ خود قرار داده‌ای.

ـــ ببین که امشب چه فرصت بی‌نظیری در اختیارت می‌گذارم! تو به تمام هوش، تجربه و افسونگری‌ات محتاج خواهی شد تا موفق شوی این مرد جوان را به راستی به بهشت موعود معتقد کنی...

ـــ ولی تو با این پیشنهاد تکان‌دهنده‌ات درست مثل آن است که فرمان مرگ مرا صادر کرده باشی.

ـــ هرگز گمان نمی‌کردم که این همه ارزش برای احساساتم قائل شوی. اما به هر حال من تصمیم خود را گرفته‌ام و از تو می‌خواهم که این وظیفه را به عهده بگیری، در

غیر این صورت می‌دانی که من هیچ استثنایی را برایت در نظر نخواهم گرفت.

ـــ حال که این طور است چاره‌ای نیست و من آماده‌ام.

ـــ از تو متشکرم.

حسن صباح پس از این گفت‌وشنود دوباره چهره‌اش را به‌طرف دخترها برگرداند و این‌بار آنها را به طور مستقیم مورد خطاب قرار داد:

ـــ زلیخا! هفت نفر از دوستانت را انتخاب کن، چون تو به همراه آنها از یوسف پذیرایی خواهی کرد. مسئولیت این امر نیز به عهدهٔ توست تا هر چه بیشتر به این جوان خوش بگذرد. او باید در کنار شماها احساس کند که به این ترتیب از شجاعتهای او در جنگ قدردانی شده است..

ـــ اطاعت می‌شود رهبر والامقام!

زلیخا بی‌درنگ روی خود را به سوی دوستانش کرد و نام هر یک از آنها را بر زبان آورد:

ـــ حنیفه، اسما، حبیبه، مروارید، شهرزاد، زوفانا و...!

حسن صباح اضافه کرد:

ـــ... و آن دختر کوچکی که به حالت نیمه‌بیهوش روی زانوهایش بر زمین نشست. بله، او را هم با خود ببر! بنابراین فهرست هفت نفر تکمیل می‌شود...

آنگاه نوبت درخشنده فرارسید تا گروه خود را انتخاب کند:

ـــ زینت، خانوم، ترکانه، شهره، سارا، لیلا و شعله.

حلیمه با کنجکاوی به درخشنده نگاه می‌کرد ولی هنگامی که متوجه شد که دیگران او را نادیده گرفته‌اند خطاب به درخشنده فریاد زد:

مرا هم با خود بِبَر!

رهبر اسماعیلیه با لحنی قاطع گفت:

دیگر کافی است!

با این حال وقتی مشاهده کرد که دختران دیگر به چهرهٔ ناامیدانهٔ حلیمه می‌خندند، با لبخندی بر لب ادامه داد:

ــ بسیار خوب، او را هم با خود ببرید!

حلیمه به سمت حسن صباح دوید. به نشانهٔ احترام در برابرش خم شد و دست او را بوسید، حسن صباح به آرامی گفت:

ولی عاقل باش قورباغه کوچولو!

در این هنگام حسن صباح به شوخی گونهٔ او را گرفت و فشار داد. سپس او را نزد دیگران فرستاد و خود آماده شد تا به اتفاق داعیان بزرگ از سه جوان قهرمان استقبال کند. مریم در حال بررسی بود تا ببیند کدام یک از دخترها برایش باقی مانده‌اند. صفیه، خدیجه، زبرجد، جویره، ریحانه و طیبه همچنان بر جای خود ایستاده بودند.

در پایان کار حسن صباح در صدد برآمد که آخرین دستورات را به میزبانان زیباروی بدهد:

ــ خواجگان خدمتکار، قهرمانان ما را به اینجا می‌آورند. پیش از آن‌که نزد آنها بروید، هر یک از شماها اجازه دارید یک جام شراب بنوشید تا جسارت بیشتری پیدا کنید. بیشتر از این نباید بنوشید اما زمانی که این مردان جوان مست و مدهوش شدند، آن وقت اجازه دارید نوشیدن شراب را آغاز کنید که آن هم باید به اندازه باشد! بعداً در مورد آنچه که گذشت به طور مشروح به من گزارش بدهید... و بعد هم مواظب علامت خداحافظی با آنها باشید. برای این منظور سه ضربه بر طبل نواخته خواهد شد.

آنگاه شماها باید یک قرص را در لیوان بیندازید. این قرص را آپاما به شماها خواهد داد. جوانان با خوردن آن به خواب عمیقی فرو خواهند رفت. در این موقع شماها باید لیوان را فوری خالی کنید! به‌محض آن‌که این سه جوان به خواب رفتند، خواجگان به اتاقها آمده و آنها را از نزد شماها به جای نخستینشان باز می‌گردانند...

وقتی‌که سخنان او به پایان رسید یکبار دیگر زمزمه‌ای میان دختران جوان پیچید. حسن صباح به علامت خداحافظی اندکی خم شد. بعد آنجا را به همراه ابوعلی و بزرگ امید ترک گفت. عدی و آپاما در قایق منتظرشان بودند. حسن صباح پاکت کوچکی را به دست پیرزن سپرد و به او گفت:

محتویات این پاکت را به آن سه دختری می‌دهی که مسئول برنامه‌های امشب

هستند. خودت را به مهمانان امشب نشان نده، ولی مواظب مریم باش. او اجازه ندارد با قهرمان جوانش تنها در اتاق بماند.

❊

حسن صباح هر دو داعی بزرگ را مرخص کرد و خود به بالای برج دیگر اقامتگاهش رفت. محافظان در آنجا مشغول نگهبانی بودند. بلافاصله صدای کرنا ورود او را اعلام نمود. عدی به طرفش دوید و اطلاع داد که همه‌چیز آماده است. پنجاه سیاهپوست غول‌پیکر در یک ردیف در راهرو ایستاده بودند و آرام و بی‌حرکت روبه‌روی خود را نگاه می‌کردند. حسن صباح بدون آن‌که سخنی بگوید سر تا پای آنها را وارانداز کرد. هر بار در حضور این نگهبانان تنومند حس می‌کرد که خطری از جانب آنها تهدیدش می‌کند. با این وجود این احساس برایش ناگوار نبود و حتی نوعی لذت به او می‌بخشید. می‌دانست که هرگاه فقط یک دست علیه او بالا برود، دیگر هرگز آفتاب فردا را نخواهد دید. چرا این مردان سیاهپوست این گونه کورکورانه از دستوراتش اطاعت می‌کردند؟ آیا او قادر است انسانها را تحت تأثیر قدرتش قرار دهد؟ به قول خودش آیا این نشانهٔ قدرت روحی اوست؟ شاید این تنها سلاحی است که به کمک آن توانسته است این غلامان بی‌اراده را درون حصاری که به دور آنها کشیده است، گوش به فرمان نگهدارد... غلامانی که به غیر از او از هیچ‌کس و هیچ‌چیز دیگری در این دنیا هراسی نداشتند... پس از آن‌که همهٔ نگهبانان را به دقت از زیر نظر گذراند، فرمانده علی را به نزد خود فرا خواند و به او گفت:

پس از آخرین نوبت نماز به همراه ده نگهبان به حضورم می‌آیی. آنگاه من به کمک شماها سه جوان خفته را از بالای برج پایین می‌آورم. شماها آنها را در یک گاری دستی قرار داده و به داخل باغ می‌برید. عدی در آنجا انتظارتان را می‌کشد. شماها نام سه قهرمان خفته را به او می‌گویید و او به شماها خواهد گفت که آنها را به کجا باید منتقل کنید. اگر بین راه متوجه شدید که این سه نفر تکان خورده و یا ناله می‌کنند، اصلاً نگرانی به دل خودتان راه ندهید ولی اگر یکی از آنها پتویش را کنار زد و با این کار خواست نشان دهد که بیدار شده است، آن وقت کسی که گاری را به جلو می‌راند وظیفه دارد او

را بی‌سروصدا خفه کند! در راه بازگشت آنها از اتاق دختران نیز در صورت لزوم همین دستور را اجرا کنید. جنازه را هم به من تحویل بدهید. آیا همه دستورات را به خوبی فهمیدی؟

ـ متوجه منظورت شدم سیّدنا!

بنابراین ما یکدیگر را پس از آخرین نوبت نماز خواهیم دید!

سپس برای فرمانده علی دست تکان داد. از مقابل نگهبانان خاموش و بی‌حرکت گذشت و از راه مخفی به برج اختصاصی‌اش بازگشت.

*

اتاقهای مسکونی ابوعلی در وسط قلعه قرار داشتند و وقتی بزرگ امید به آنجا آمد. یکی از اتاقها را در اختیار او قرار داد. آن دو نفر به محض آن‌که از باغ بازگشتند، ابتدا هر یک جامهٔ راحتی بر تن کرده و سپس کنار یکدیگر نشستند تا به گفت‌وشنود بپردازند. پس از یک سکوت طولانی سرانجام ابوعلی به بزرگ امید گفت:

خیلی مایل هستم بدانم که در مورد آنچه که امروز مشاهده کردی چگونه فکر می‌کنی؟

ـ ابن صباح بدون تردید مرد بزرگی است.

ـ بله، یک مرد بزرگ...

ـ با این حال به نظرم می‌رسد...، آنچه که اکنون می‌خواهم به تو بگویم باید بین ما بماند، اگر چه مطمئن هستم که می‌توانم به تو اعتماد کنم، بله، به نظرم می‌رسد که...

ـ... به تو قول می‌دهم.

ـ بله، گاه به نظرم می‌رسد که او عقل و هوش خود را از دست داده و به مرز دیوانگی نزدیک می‌شود...

ـ کاملاً درست است. گاهی افکار این مرد آنچنان آشفته می‌شود که هر شنونده‌ای با شنیدن سخنان او دیوانه‌اش خواهد پنداشت، اما عقیده‌ات دربارهٔ طرح او که ما را جانشینان خود معرفی کرده است چیست؟

ـ نمی‌دانم چه بگویم. حال می‌خواهی عقیده‌ام را در این‌باره بدانی، پس باید

داستان سلطان نعمان را برایت بازگو کنم. این سلطان روزی به یکی از وزیرانش مأموریت داد که برایش قصر معروف «خورنق» را بنا کنند. بعد به او قول داد که معمار آن پس از پایان کار پول قابل ملاحظه‌ای از وی دریافت خواهد داشت.

اما به‌محض آن‌که ساختمان قصر به پایان رسید، معمار بینوا به فرمان سلطان نعمان قدرنشناس از فراز حصار قصر به زمین سرنگون گردید و کشته شد.

ابوعلی با شنیدن این داستان به او گفت:

چنین پاداشی را فدائیان هم به خاطر فداکاری‌شان از حسن صباح دریافت خواهند نمود.

بزرگ امید با کنجکاوی پرسید:

حالا چه کاری می‌خواهی انجام بدهی؟

ـــ من؟

ابوعلی مدتی طولانی در افکار پریشانش فرو رفت. از زمانی که دو همسر و دو فرزندش را از دست داده بود، زندگی او تهی و بی‌معنا شده و در نهایت پوچی می‌گذشت. حدود پانزده سال قبل از آن تاریخ مجبور شده بود شهر قزوین را ترک گفته و به سرزمین سوریه فرار کند. وی در آنجا بر اساس تجربیاتش به کار تبلیغ دینی پرداخت. در آن هنگام هر دو همسرش را در آن شهر باقی گذاشته بود. از حبیبه زن مسن‌تر دو فرزند داشت. در حالی که زن دوم او عایشه که بسیار دوستش می‌داشت برای او فرزندی به دنیا نیاورده بود. او پس از آن‌که سه سال از این سفر سپری شد دوباره به قزوین بازگشت تا خودش از زبان حبیبه بشنود که عایشهٔ زیبا از غیبت او سوء استفاده کرده و با مرد ثروتمندی از همسایگان طرح دوستی ریخته است. وقتی به حقیقت ماجرا پی برد، از شدت حسادت آن مرد خائن و همسر بی‌وفایش را به قتل رساند. آنگاه حبیبه را با نخستین کاروان به همراه دو فرزندش به بصره فرستاد و در آنجا او را توسط یکی از دوستانش به عنوان کنیز به فروش رساند، ولی مدتی بعد گرفتار عذاب وجدان شد تا آنجا که در صدد برآمد مادر فرزندانش را پیدا کند. پس همه‌جا را جستجو نمود اما او را نیافت، تا این‌که مدتی بعد حسن صباح از او خواست که به گروه

کوچک او بپیوندد. ابوعلی این خواسته را پذیرفت و از آن وقت تاکنون برای مکتب اسماعیلیه مبارزه می‌کند. این سرنوشت او بود. او همیشه این جمله را تکرار مـی‌کرد: «من چارهٔ دیگری ندارم. حرف «الف» را گفته‌ام، بنابراین مجبورم حـرف «ب» را هـم بگویم. به عبارت دیگر باید تا پایان عمر به این وضعیت ادامه بدهم...».

در این هنگام بزرگ امید با حالتی غمگین به زمین خیره شده بود. او نیز یک سرباز واقعی بشمار می‌آمد. روزی در رودبار دستور داده بود سر پانزده مرد را از تن جدا کنند، زیرا به قول خودشان وفادار نمانده و تصمیم داشتند گروه اسماعیلیه را ترک کنند. او همواره معتقد بود که برای مقابله با دشمن هر گونه فـریب و زورگـویی مـجاز است. همچنین می‌پنداشت که باید برای وفادارترین طرفداران خود نقش رذیلانه‌ای را ایـفا نمود!

در اینجا از ابوعلی پرسید:

حسن صباح برای آن سه فدایی جوان چه نقشه‌ای در سر دارد، وقتی که آنها از آن باغ اسرارآمیز و از نزد دختران زیباچهره به محل استقرارشان بازگردند؟

ــ نمی‌دانم. اگر حسن صباح بر اساس تجربیاتش موفق شود، بدون تردید آن مادهٔ مخدری را که حشیش نام دارد و اینک در دسترس اوست همانند سلاحی وحشتناک علیه دشمنانش به کار خواهد گرفت.

ــ آیا گمان می‌کنی که در این کار موفق خواهد شد؟

ــ تا ستارهٔ اقبالش چه بخواهد... به نظر من فکر احمقانه‌ای در مغز او جای گرفته است. طرح او برای تصرف قلعهٔ الموت نیز جنون‌آمیز بود، با این حال با موفقیت روبه‌رو شد.

ــ این خصوصیت او که همهٔ چیزها را به گونهٔ دیگری مورد ارزیابی قرار می‌دهد، برایم عجیب و باورنکردنی است. من به‌راستی به‌سختی می‌توانم دستوراتش را اطاعت کنم...

ــ گاهی اشتباه مردان بزرگ معجزه‌ای را پدید می‌آورد.

ــ دقت کن! من پسری دارم که به او بسیار علاقه‌مندم. من هم می‌خواستم او را به

عنوان فدایی در خدمت حسن صباح قرار دهم، اما خود او مانع این کار شد. اینک او را به آن سوی جهان گسیل خواهم داشت! همین امشب یک پیک تندرو را نزد او خواهم فرستاد.

بزرگ امید زنها و زندگی را دوست می‌داشت. نخستین همسر او، مادر محمد به هنگام به دنیاآوردنش جان سپرده بود. به این خاطر سالها افسرده و غمگین می‌نمود تا این‌که تصمیم گرفت همسر دیگری برگزیند. پس از ازدواج دوم به این کار ادامه داد و تا آنجا پیش رفت که در نهایت برای خود حرمسرایی در رودبار تشکیل داد. با این وجود زنان دیگر نتوانستند جای خالی نخستین همسر ناکامش را پُر کنند. از سوی دیگر او از تبار اسماعیل محسوب می‌شد، به این دلیل اجازه نداشت در خدمت سلطان ترقی کرده و به مقامات بالاتر دست یابد. زمانی که در مصر به سر می‌برد به وسیلهٔ خلیفهٔ آنجا به حسن صباح معرفی شد. پس از آن تاریخ به آنچه می‌خواست نایل شد و از ثروت، مقام و قدرت فراوان برخوردار گردید. بزرگ امید فرماندهٔ شایسته‌ای بود، اما احتیاط بیش از اندازهٔ وی را از این امر بازمی‌داشت که ریسک کرده و هر کار مخاطره‌آمیزی را به عهده بگیرد. علاوه بر آن، همیشه میل داشت هر تصمیمی که می‌گرفت مورد تأیید همکارانش قرار بگیرد.

سرانجام به ابوعلی گفت:

گمان می‌کنم، ما کار دیگری نمی‌توانیم انجام دهیم به غیر از آن‌که از حسن صباح پیروی کنیم. اگر او سقوط کند ما هم سقوط خواهیم کرد و اگر موفق شود این موفقیت سختی کار با او را به فراموشی خواهد سپرد.

ــ شاید ما واقعاً چارهٔ دیگری نداشته باشیم، اما آنچه به من مربوط می‌شود این است که من باید شرایط مساعد را برایش فراهم کنم. من همیشه از کارهای حسن صباح شگفت‌زده شده‌ام و وظیفه به من فرمان می‌دهد که از آنچه او می‌خواهد به انجام برساند حمایت کنم.

❋

بزرگ امید پس از این گفت‌وشنود، بی‌درنگ به اتاقش بازگشت و نامه‌ای به این

شرح برای پسرش نوشت:

«پسرم محمد!

به سوریه برو و یا اگر می‌توانی به سرزمین مصر سفر کن. در آنجا دوستانم را یافته و به آنها بگو که من تو را به آن دیار فرستاده‌ام. آنها تو را به گرمی و با محبت پذیرا خواهند شد. به آنچه عشق یک پدر به تو فرمان می‌دهد گوش جان بسپار. تا وقتی ندانم که تو به خوبی و خوشی به مقصد رسیده‌ای قلبم آرام نخواهد گرفت، بنابراین در اولین فرصت خبر سلامتی و چگونگی وضعیت کنونی‌ات را به اطلاع من برسان.»

بعد نامه را به دست یک پیک داد تا آن را به ری برده و به مظفّر برساند، اما پیش از آن‌که پیک حرکت کند به او دستور داد:

ــ جاده‌ای را که به سمت شرق می‌رود انتخاب کن تا پیشقراولان سلطان تو را دستگیر نکنند. مظفّر به تو خواهد گفت که کجا می‌توانی پسرم محمد را پیدا کنی. به محض آن‌که به ری رسیدی فوری خودت را به او رسانده و این نامه را به دستش بده. اگر وظیفه‌ات را خوب انجام بدهی، وقتی به اینجا بازگشتی پاداش باارزشی در انتظارت خواهد بود.

آنگاه مقداری پول و توشهٔ راه در اختیارش گذاشت. وقتی پیک را سوار بر اسب در حال خارج‌شدن از قلعهٔ الموت دید، آن وقت نفس راحتی کشید و لبخندی آکنده از رضایت بر لبانش نقش بست.

*

در همان شب پزشک یونانی و ابوسراج روی بام حرمسرای خالی خود نشسته بودند، در حالی که در مقابل آنها قطعه‌ای گوشت بریان‌شده و کوزه‌ای شراب قرار داشت.

نخست حکیم صحبت را آغاز نمود:

ــ چه زندگی عجیبی! در گذشته هرگز فکر نمی‌کردم که روزی به‌هنگام پیری و فرسودگی بتوانم در قلعهٔ دورافتاده‌ای در شمال ایران پیروزی نیروهای اسماعیلیه بر

پیشقراولان ترک را جشن بگیرم. چه دوران سختی را پشت سر گذاشته‌ام. یک بار به زندان افتادم و دست و پایم را در غُل و زنجیر نگهداشتند اما دوستانم به جای آن‌که قرض مرا بپردازند، خودشان را پنهان نمودند. پس از مدتی به عنوان برده به فروش رسیده و خود را در قاهره دیدم، تا این‌که در این شهر پزشک مخصوص خلیفه شدم. در آن زمان ابن صباح به عنوان یک مهمان عالیقدر در کاخ خلیفه به سر می‌برد و من شانس آن را داشتم که به عنوان هدیه در اختیار او قرار بگیرم. نگاه کن! من دلیلی ندارم که از او شکایت کنم. نهایت کار این است که او مرا مجبور نمود از حرمسرایم جدا شوم...!

ابوسراج لبخندی زد و پاسخ داد:

ما فقط می‌توانیم خودمان را این طور دلداری بدهیم که دوستان ما نیز در همین وضعیت هستند...

حکیم نگاه عمیقی به او انداخت و گفت:

واقعاً؟ گمان می‌کنی در آن پایین و در پشت قلعه خبری نیست و حرمسرایی وجود ندارد؟ آیا به راستی این گونه می‌پنداری که در آنجا فقط شاید یک نمازخانهٔ اختصاصی برای حسن صباح و داعی بزرگش ابوعلی باشد و دیگر هیچ...؟

ابوسراج نگاهش را کنجکاوانه به او دوخت و پرسید:

به راستی این طور فکر می‌کنی که حسن ابن صباح برای خودش حرمسرای مخفیانه‌ای تشکیل داده است؟

ــ مگر غیر از این است؟. شنیده‌ام که کاروانی به تازگی عده‌ای از دختران زیبا و برگزیده را به قلعه آورده است. آیا یکی از ما آنها را دیده است؟

ــ من این شایعه را باور نمی‌کنم. به طور دقیق می‌دانم که در پایین این قلعه تغییراتی صورت گرفته، ولی تردیدی ندارم که این تغییرات به دلایل دیگری انجام شده‌اند... اگر کاروانی مه پیکرانی را به اینجا می‌آورد، حتماً از ورودشان باخبر می‌شدم...

ــ تو واقعاً آدم چشم و گوش بسته‌ای هستی!. من حسن ابن صباح را خوب می‌شناسم. او یک فیلسوف است و می‌داند که در صفحهٔ تلاش برای کسب تفریح و لذت، حرف اول و آخر را زندگی می‌زند. از اینها گذشته او بسیار احمق خوانده می‌شد،

اگر از این همه امکاناتی که در اختیارش قرار دارد استفاده نمی‌کرد. او انواع خوشیها و شادیها را برای خود تدارک دیده است. حسین قائینی در تمام مدت سال در خوزستان به کاروانیان حمله کرده و پول و کالاهای تجارتی‌شان را به یغما می‌برد. با این وجود حسن ابن صباح راههایی پیدا می‌کند تا با گرفتن مالیات از او ظاهراً به طرفدارانش کمکهای مالی برساند. مسخره اینجاست که حسین قائینی نیز کورکورانه مقداری از پولهای چپاول‌شده را فوری در اختیار او می‌گذارد. آن هم چه پولهایی! همه دزدیده‌شده و حرام اندر حرام...!

ابوسراج سر خود را چند بار به چپ و راست تکان داد و در جواب گفت:

ــ او در هر حال در کار خود استاد بزرگی است.

حکیم یونانی شادمانه خندهٔ بلندی کرد:

ــ او خیلی بیش از آنچه که گمان می‌کنی زرنگ و نیرومند است!. به زمانی فکر کن که ما در مصر بودیم. فراموش کرده‌ای که او چگونه با بدر الجمال، فرمانده وحشت‌انگیز گارد محافظ خلیفه به نزاع پرداخت؟ در آن موقع همه برای زندگی‌اش نگران شده بودند، با این حال خود او انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است، همچنان آرام و خونسرد نزد خلیفه رفت و به او پیشنهاد کرد که از وی تعداد زیادی گاو خریداری کند! البته حسن ابن صباح می‌دانست که خلیفه همان شب او را با کشتی از سرزمین مصر اخراج خواهد نمود به این جهت نیز به خلیفه قول داد که هوادارانی را به دور هم جمع کرده و به او کمک خواهد کرد تا حکومت بغداد سرنگون شود. آنگاه با سه کیسهٔ سنگین مملوّ از اشرفی طلا و همین طور چند کنیزک زیبا به ایران بازگشت و اینک در کشورش هیچ فرصتی را از دست نمی‌دهد که هر بار از خلیفهٔ نگون‌بخت تقاضای پول کند.

وقتی کاروانی عازم مصر است، حسن صباح پیکی را نیز با این خبر به دنبال کاروان گسیل می‌دارد مبنی بر این‌که او حالا آماده است به هزینهٔ خلیفهٔ آن سرزمین موجبات سقوط خلیفهٔ بغداد را فراهم آورد. آن وقت آن حاکم ساده‌لوح عرب به تلاش می‌افتد تا از ملتش پول زیادی دریافت کند. بنابراین مالیات جدیدی را برایشان برقرار می‌کند تا رهبر و استاد ما در قلعهٔ الموت، خدا می‌داند که چه زندگی پُرتجملی را برای خود

تدارک دیده و غرق در خوشگذرانی با دختران سیه‌چشم به ریش خلیفهٔ مصر بخندد...!

آیا من حق ندارم او را یک فیلسوف واقعی به‌شمار آورم؟ در حالی که ما دو نفر باید در فراق همسران خود آه حسرت بکشیم...!

در همین لحظه ناگهان ابوعلی به طور غیرمنتظره‌ای وارد آنجا شد و هر دو آموزگار بزرگ با دیدن او لحظاتی بر جای میخکوب شده و سپس به خود آمدند.

ابوعلی لبخندزنان به آنها گفت:

زندگی بر وفق مرادتان باشد.دوستان من! من نزد تو آمده‌ام ابوسراج، تا هر چه زودتر به یوسف، سلیمان و ابن طاهر اطلاع بدهی که من میان چهارمین و پنجمین نوبت نماز در اتاق سیّدنا منتظرشان خواهم بود. بله، آنها به خدمت او خواهند رسید! بنابراین باید خودشان را برای این شرفیابی کاملاً آماده کنند و حالا برایتان شب خوشی را آرزو می‌کنم!

*

زمانی که فدائیان باخبر شدند که سه نفر از آنها باید در آن شب به دیدار سیّدنا بروند، هیجان وصف‌ناپذیری وجودشان را فراگرفت بدون آن‌که دلیل آن را بدانند. بنابراین هر یک مدتها به فکر فرو رفت و سپس حدس خود را در این‌باره بیان نمود. ابن وقاص گفت:

به گمان من او می‌خواهد به فدائیانی که در جنگ با پیشقراولان ترک شجاعت بیشتری را به نمایش گذاشتند پاداش بدهد...

عبید حرفش را قطع کرد و پاسخ داد:

چرا شجاعت؟ البته منظورم ابن طاهر نیست که واقعاً از خود جسارت نشان داد و پرچم دشمنش را از دست او گرفت و به دور انداخت، بلکه سلیمان است که به عمد از روی زین اسب به زمین سرنگون شد و یوسف است که وحشتش را در ورای فریادهای بلند پنهان نمود... آیا به راستی مگر این طور نیست؟

جعفر جواب داد:

سلیمان بیش از دیگران افراد دشمن را هلاک کرد. در واقع او و یوسف بودند که راه

را برای یورش فدائیان دیگر هموار کردند...

نعیم گفتهٔ او را تأیید کرد:

ـــ بله، همین طور است. من در آن موقع در کنارش بودم.

عبید با تمسخر پرسید:

تو؟ تو که پشت یوسف مخفی شده بودی تا ترکها متوجه حضورت نشوند!

ـــ بس کن سیاه زنگی!

ـــ فدایی‌های برگزیده حمام کردند و آماده شدند تا به هنگام شب نزد سیّدنا بروند. هر سه نفر آنها بر خود می‌لرزیدند زیرا نمی‌دانستند که چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود...

یوسف به همراه نگاه کودکانه‌اش از دو دوست برگزیده‌اش پرسید:

ـــ ما چگونه رفتاری باید در حضور او داشته باشیم...؟

ابن طاهر جواب داد:

ـــ هر رفتاری که امشب داعی بزرگ دستور بدهد.

سلیمان فریاد زد:

ـــ به پیامبر علی سوگند، هرگز در این رؤیا نبوده‌ام که روزی افتخار آن را پیدا کنم، اجازهٔ دیدار سیّدنا را داشته باشم... ما بدون شک امروز صبح کار شجاعانه و چشمگیری را به انجام رسانده‌ایم...

یوسف پرسید:

بنابراین آیا مطمئن هستی که او به همین دلیل ما را به حضور خود فراخوانده است؟

ـــ شاید به خاطر این‌که تو را انتخاب کرده وجدانت ناراحت شده است؟ شاید هم ابن طاهر و من به همین دلیلی که گفتم برگزیده شده‌ایم و تو فقط باید ما را همراهی کنی تا او کسی را برای مسخره کردن داشته باشد، زیرا در جنگ با ترکها به جای این‌که به طرف دشمنان تیر پرتاب کنی، بیهوده فریاد می‌زدی و به هر سویی غرش می‌کردی...

ـــ من کاری نکرده‌ام که وحشت داشته باشم و این من نبودم که ترکها او را از روی زین اسب به زمین انداختند...!

برای چند لحظه سکوت برقرار شد. آنگاه سلیمان در جواب او گفت:

صبر کن تا مقابل سیّدنا قرار بگیری، آن وقت خواهیم دید که در آن هنگام چه وضعیتی خواهی داشت...

ــ آیا گمان می‌کنی که سیّدنا مانند ابوسراج است و از من دربارۀ هفت امام خواهد پرسید؟

ابن طاهر با بی‌حوصلگی به هر دو نفر آنها گفت:

مهم این است که در حضور او صحبتهای احمقانه‌ای را که به آن عادت کرده‌اید بر زبان نیاورید!

ردای سفیدی بر تن کردند. شلوار تنگی به همین رنگ به پا نموده و دستار سفیدرنگی به سر گذاشتند. سپس با این لباس برازنده دوباره به سوی دوستانشان بازگشتند. در غروب آن شب نتوانستند غذایی بخورند، در حالی که نگاه حسادت‌آمیز دیگران کاملاً مشهود بود.

نعیم پس از آن‌که شامش را خورد، از ابن طاهر سؤال کرد:

ــ آیا پس از بازگشت برای ما تعریف خواهی کرد که ماجرا چه بوده است و سیّدنا چه قیافه‌ای دارد؟

ــ آنچه را که بخواهی برایت نقل خواهم نمود...

*

ابوعلی در جلوی درِ ورودی اقامتگاه سیّدنا انتظارشان را می‌کشید. هنگامی که سه جوان فدایی را دید، بی‌درنگ متوجه اضطرابشان شد که بر روی چهره‌هایشان سایه انداخته بود.

به خود گفت: «اگر می‌دانستند به کجا می‌روند، آن وقت چه می‌کردند...؟ شاید در این صورت این طور رنگشان نمی‌پرید!».

ــ با من بیایید! شماها می‌توانید با خیال آسوده یک حالت جدی به خود بگیرید! وقتی وارد اتاق شدید تا کمر در برابر او خم شوید و آنقدر در این حالت باقی بمانید تا سیّدنا اجازه دهد کمرتان را راست کنید. پس از پایان سخنانش هم باید با نهایت احترام

دستش را ببوسید. کوتاه و مختصر و درست به پرسشهای او پاسخ بدهید... فراموش نکنید که سیّدنا می‌تواند در آینهٔ روحتان، هر فکری را که در سر دارید به آسانی بخواند!

همگی از پله‌ها بالا رفتند. سلیمان نزدیک بود با نگهبان سیاهپوستی که در بالای برج ایستاده بود برخورد کند. وقتی نگاهش به او افتاد دچار هراس شد، با این همه سعی کرد ترس خود را از دید همراهانش پنهان نگهدارد.

یوسف در گوش ابن طاهر زمزمه کرد:

ــ اگر من هم خودم را ناگهان در برابر این سیاهپوست غول‌پیکر می‌دیدم وحشت می‌کردم...

وارد اتاقی شدند که جلوی اتاق مخصوص سیّدنا قرار داشت. قلب هر سه جوان پریشان به شدت می‌تپید. درست در همین لحظه پرده کنار رفت و صدای رسایی به گوششان رسید:

ــ داخل شوید!

ابوعلی جلوتر از آنها وارد شد. پس از او سلیمان با جسارت بیشتری که داشت به دنبالش رفت. یوسف منتظر شد تا ابن طاهر از آستانهٔ درِ ورودی به درون اتاق قدم بگذارد و سرانجام او نیز چارهٔ دیگری نداشت به غیر از آن‌که به آنجا وارد شود.

در کنار بزرگ امید که آنها فوری او را شناختند مردی ایستاده بود که ردایی قهوه‌ای رنگ ساده‌ای به تن کرده بود و دستار سفیدی بر سر داشت. اندامش چندان بلند و ورزیده نبود. ظاهر او نه کسی را به هراس می‌انداخت و نه بی‌رحم و خشن به نظر می‌رسید.

این مرد سیّدنا نامیده می‌شد. همان رهبر نامرئی مکتب اسماعیلیه و عقاب قلعهٔ الموت...!

سه جوان فدایی در کنار یکدیگر قرار گرفته و در برابرش تعظیم کردند.

ــ کافی است دوستان من، کافی است! حالا کمرتان را راست کنید!

آنگاه به طرفشان رفت و با لبخندی دوستانه به آنها فهماند که می‌توانند راحت باشند.

ــ دربارهٔ شجاعت شماها، قبلاً برایم تعریف کرده‌اند... من به خوبی می‌دانم که در

جنگ شماها سه نفر جسورترین فدائیان بودید، به طوری که بسیاری از پیشقراولان سلطان را به خاک و خون کشیدید، بنابراین دستور دادم که شماها را به اینجا بیاورند تا پاداش این همه جانفشانی و فداکاریتان را بدهم...

در این موقع چهره‌اش را به طرف ابن طاهر برگرداند:

ــ تو ابن طاهر، با اشعاری که سروده‌ای مرا خشنود کردی. همین طور از تو به خاطر به‌چنگ‌آوردن پرچم دشمن رضایت کامل دارم! و تو سلیمان، به عنوان یک جنگجوی اسماعیلیه به خوبی ثابت کردی که از هیچ چیزی وحشت نداری... به من گفته‌اند که در مبارزه با شمشیر هم بی‌نظیر هستی! از این رو به تو خیلی احتیاج خواهیم داشت!

سپس با لبخند مرموزانه‌ای ادامه داد:

ــ اما تو یوسف خوب من!، کاملاً آگاه هستم که همانند شیر خشمگینی به قلب سپاهیان دشمن زدی و جسورانه نابودشان کردی! بنابراین از تو نیز به این خاطر قدردانی می‌کنم.

دستش را جلو آورده و با هر یک از آنها دست داد، اما این کار چنان سریع انجام شد که هیچ کدام فرصت نیافتند دست او را ببوسند. چشمان سه جوان فدایی از غرور برق می‌زد. آیا بهتر از این ممکن بود با رهبری آشنا شوند که هرگز او را در گذشته ندیده بودند؟ آیا ابوعلی ویژگیهای آنها را دقیقاً به گوش او رسانده بود؟ اگر چنین است پس پاداش خوبی در انتظارشان خواهد بود!

داعیان بزرگ کمی از فدائیان فاصله گرفتند. به خوبی آشکار بود که آنها سخت کنجکاو شده و در هیجان عجیبی به سر می‌بردند...

سیّدنا به سخنانش ادامه داد:

ــ ... ما روز گذشته میزان دانش و اطلاعات شماها را مورد سنجش قرار دادیم و سپس شجاعت قهرمانانهٔ شماها در جنگ که آن هم به محک آزمایش گذاشته شده بود به ما نشان داده شد، با این حال از دیدگاه من هنوز جای مهمترین امتحان خالی مانده که ما آن را نیز امشب به انجام خواهیم رساند. چون میل دارم بدانم که اعتقادات شماها تا چه اندازه محکم و خلل‌ناپذیر می‌باشند...!؟

در این هنگام یوسف را مورد خطاب قرار داد:

ــ آیا به آنچه که آموزگارانت به تو یاد داده‌اند از صمیم قلب ایمان داری؟

ــ بله، ایمان دارم یا سیّدنا!

صدایش از شرمساری موج می‌زد، با این حال حقیقت را بیان می‌کرد.

ــ و شماها دو نفر چطور ابن طاهر و سلیمان؟

ــ ما نیز به آنچه که آموخته‌ایم معتقدیم یا سیّدنا...

ــ آیا در این امر ایمان تو محکم است یوسف که علی شهید تنها وارث مشروع پیامبر بود؟

ــ بله، یا سیّدنا، من به این امر اعتقاد کامل دارم.

یوسف هرگز انتظار نداشت که سیّدنا چنین پرسشهایی را مطرح کند. از این رو بسیار شگفت‌زده شده بود.

ــ و تو سلیمان، آیا معتقدی که هر دو پسر او حسن و حسین به ناحق از جانشینی او کنار گذاشته شدند...؟

ــ یا سیّدنا، به این نیز معتقدم و در این زمینه کوچکترین تردیدی هم ندارم.

ــ و تو ابن طاهر، آیا به این امر اعتقاد داری که اسماعیل هفتمین و آخرین امام ما می‌باشد؟

ــ بله، اعتقاد دارم یا سیّدنا.

ــ و همین طور ایمان داری که روزی مهدی به عنوان آخرین پیامبر به زمین خواهد آمد تا حقیقت و عدالت را برای همهٔ انسانها به ارمغان بیاورد؟

ــ آری، کاملاً به آن ایمان دارم یا سیّدنا.

ــ یوسف! آیا باورداری که قدرت به خواستهٔ خداوند به من یعنی به رهبرتان اعطا شده است؟

ــ این را باور دارم یا سیّدنا.

ــ سلیمان! آیا معتقد هستی آنچه را که من به انجام می‌رسانم به نام او و به نمایندگی او به مرحلهٔ اجرا درمی‌آیند...؟

ــ بله، یا سیّدنا.

حسن صباح خودش را به ابن طاهر رساند و با نگاهی جستجوگرانه و از فاصلهٔ نزدیک به او چشم دوخت.

ــ آیا اعتقادداری ابن طاهر، که از سوی خداوند به من این قدرت اعطا شده است تا به هر کسی که بخواهم اجازه دهم وارد بهشت شود...؟

ــ بله، به این امر معتقدم یا سیّدنا.

حسن صباح به پاسخها به دقت گوش داده بود. جوابهای قاطع ابن طاهر نشان می‌داد که او بدون احساس شرمندگی به آنچه می‌گفت اطمینان داشت.

ــ و حالا یوسف! آیا ایمانت آنچنان محکم است که اگر به تو می‌گفتم به بالای برج برو و خودت را از آنجا به روی زمین پرتاب کن، خوشحال می‌شدی؟ چون پس از مرگ بی‌درنگ به بهشت می‌رفتی...؟

رنگ از رخسار یوسف پرید. حسن صباح بدون آن‌که دیگران متوجه شوند لبخندی زد و روی خود را به طرف داعیان بزرگ برگرداند. آنها نیز تبسمی بر لب داشتند. پس از چند لحظه سکوت سرانجام یوسف به پاسخگویی پرداخت:

ــ بله، از این فرمان شادمان می‌شدم یا سیّدنا!

ــ بسیار خوب، ولی اگر هم‌اکنون و در این لحظه به تو دستور بدهم که به بالای برج برو و خودت را از آنجا به پایین پرتاب کن!، آن وقت تو یوسف، بله، تو یوسف خوب من! چه آسان می‌توانم در قلبت بخوانم که چقدر ایمانت ضعیف است! و تو سلیمان، آیا واقعاً خوشحال می‌شوی که به جای یوسف مجبور شوی طبق فرمان من، خود را از فراز برج سرنگون کنی؟

سلیمان با صدای محکم پاسخ داد:

ــ بله، یا سیّدنا.

ـ آه بله!؟... اگر من در این لحظه به تو همین فرمان را بدهم؟ نگاه کنید!، چرا رنگ چهره‌ات پریده؟ زبانت بند آمده و اعتماد به نفس خود را از دست داده‌ای... اعتمادداشتن به چیزهایی که هرگز نیازی به جانفشانی ندارند آسان است، اما اگر

احتیاج به از خودگذشتگی باشد، آن وقت همهٔ ما ساکت می‌مانیم...

بعد ابن طاهر را مورد خطاب قرار داد:

ــ و اکنون نگاهمان را کمی هم به سوی تو برمی‌گردانیم که شاعر هستی.. آیا به راستی باورداری که کلید بهشت در اختیار ما قرار داده شده است...؟

ــ البته که باور دارم یا سیّدنا، تو این قدرت را داری، هر که را شایسته است به بهشت بفرستی.

ــ اما عقیده‌ات دربارهٔ کلید دروازهٔ بهشت چیست؟

ابن طاهر تمام جسارتش را یکجا در خود جمع کرد و جواب داد:

سعی می‌کنم این را هم بپذیریم، ولی باید اعتراف کنم که هنوز هم نمی‌دانم چگونه این کلید ساخته شده است؟

حسن صباح فریاد زد:

ــ کوتاه و مفید بگویم، شماها می‌خواهید بدانید که چه مسائلی به علی و امامان مربوط می‌شوند... همین! اما ما به پیروانی نیازمندیم که آنچه را که از مکتب ما می‌آموزند، بدون چون و چرا قبول کنند...

سکوتی که به دنبال این سخنان خشم‌آلود در اتاق برقرار شد، برای سه فدایی برگزیده غیرقابل تحمل بود. زانوهایشان می‌لرزیدند و قطرات سرد عرق بر پیشانیشان نشسته بود. حسن صباح همچنان غضبناک ادامه داد:

ــ به عبارت دیگر، آیا شماها مرا یک دروغگو می‌پندارید؟

رنگ چهرهٔ فدائیان جوان همانند گچ سفید شد.

ــ نه، این طور نیست سیّدنا، ما همگی به تو ایمان داریم!

ــ و اگر به شماها بگویم که کلید بهشت واقعاً در اختیار من است، آن وقت چه؟

ــ ما این سخن تو را باور می‌کنیم یا سیّدنا!

ــ نه، من قادر هستم هر فکری را در آینهٔ قلبتان بخوانم. شما اگر چه می‌خواهید سخنان مرا باور کنید. اما نمی‌توانید... چرا ابن طاهر؟

ــ تو همه چیز را می‌دانی و به خوبی می‌بینی یا سیّدنا. انسان مشکل است سخنی را

قبول کند که از درک و فهم او به دور است، اراده آن را می‌پذیرد در صورتی که عقل رد می‌کند...

ــ تو صداقت داری و من از این خصوصیت تو خوشم می‌آید. حال به من چه خواهی گفت، اگر تو را واقعاً به بهشت بفرستم، طوری که بتوانی آن را با دستهایت لمس کنی، با چشمانت ببینی، با گوشهایت بشنوی و با زبانت مزّه کنی... آیا به این ترتیب ادعای مرا باور خواهی کرد؟

ــ آن وقت دیگر چه تردیدی می‌توانم داشته باشم یا سیّدنا؟

ــ از شنیدن این گفته خوشحالم. شماها در جنگ لیاقتتان را نشان دادید. با این وجود من می‌دانستم که نقاط ضعف شماها در کجا پنهان می‌باشد، بنابراین اجازه دادم به اینجا بیایید تا به شماها کمک کنم بر این نقاط ضعف چیره شده و در ایمانتان نیرومند و قاطع شوید! بله دوستان، تصمیم گرفته‌ام دروازهٔ بهشت را همین امشب به رویتان بگشایم...!

چشمان سه فدایی در بُهت و حیرت توصیف‌ناپذیری فرو رفت و با ناباوری ترسناکی آمیخته شد، تا آنجا که حتی جسارت نداشتند به گوشهایشان اعتماد کنند.

ــ چرا این طور به من نگاه می‌کنید؟ آیا نباید خوشحال شوید از این‌که می‌خواهم به شماها چنین پاداشی بدهم؟

ــ تو گفته‌ای...

ابن طاهر به لکنت زبان افتاد چندان که دیگر نمی‌توانست به صحبتش ادامه دهد...

حسن صباح بار دیگر گفت:

گفتم که دروازهٔ بهشت را به رویتان باز خواهم کرد و این کار انجام خواهد گرفت! آیا آمادهٔ سفر به دنیای دیگر هستید؟

ــ جوانان فدایی گویی نیرویشان را از دست داده بودند زیرا فوری به طور همزمان در برابر او به سجده افتاده و پیشانی بر خاک پای حسن صباح نهادند. حسن صباح نگاهی به داعیان بزرگ انداخت که هیجان‌زده صحنه را تماشا می‌کردند. سپس روی خود را دوباره به سمت فدائیان به خاک افتاده برگرداند و فریاد زد:

ــ از جا بلند شوید!

آنها اطاعت کردند. رهبر اسماعیلیه شمعی را از داخل شمعدان برداشت و جلوتر از حاضران به طرف اتاق کوچکی به راه افتاد که در وسط آن سکوی متحرکی پنهان بود. در آنجا سه تخت هموار دیده می‌شد که قالیچه‌هایی را بر رویشان قرار داده بودند. لبهٔ این قالیچه‌ها آنچنان بلند بود که تا سطح زمین می‌رسید.

ــ روی این تختها دراز بکشید!

آنگاه به اتاق قبلی بازگشت. شمع را به ابوعلی سپرد و سبوی پُر از شرابی را به دست بزرگ امید داد. پس از آن یک جعبهٔ کوچک و طلایی را از گوشهٔ اتاق برداشت و درِ آن را باز کرد. وقتی کارش به پایان رسید، دوباره به سوی فدائیان رفت که اکنون با رنگ پریده روی تختها دراز کشیده و بدنشان از شدت ترس همچون بیماری تب‌آلود می‌لرزید.

ــ راه بهشت بسیار سخت و طولانی است. حالا برای این‌که قدرت خود را افزایش دهید، باید از نوشیدنی و غذایی که با دست خود به شماها می‌دهم استفاده کنید. سپس دستش را درون جعبهٔ کوچک و طلایی برد، سه قرص از آن بیرون کشید و هر یک از آنان را در دهان یکی از فدائیان گذاشت.

یوسف به گونه‌ای خود را باخته بود که به سختی توانست دهانش را باز کند، اما سلیمان و ابن طاهر برای لحظاتی مزهٔ قرص را حس کرده و بعد فرو دادند. مزهٔ آن در ابتدا شیرین و مطبوع بود، ولی چند لحظهٔ دیگر تلخ شد. حسن صباح برای این‌که تأثیر ناگوار قرصها را از بین ببرد، به آنها دستور داد که فوری جامی شراب بنوشند، در حالی که هر سه نفر را زیر نظر داشت.

شراب قوی به سرعت بر مغزشان اثر گذاشت و آنها را از خود بی‌خود نمود، بویژه آن‌که به نوشیدن آن هرگز عادت نداشتند. یوسف همانند گوسفندی گلوبریده شروع به خرخر کرد و به زودی در بیهوشی عمیقی فرو رفت، اما دوستانش هنوز میان مستی و کنجکاوی در نوسان بودند. ابن طاهر از خود پرسید: «آیا این قرص سمی بود؟» ناگهان هزاران تصویر خیالی به طرفش هجوم آوردند و او همانند انسان جادوشده‌ای سعی

می‌کرد به دنبالشان برود.

ـــ چه می‌بینی ابن طاهر؟

اما فدایی جوان دیگر صدای او را نمی‌شنید. همانند عاشقی هجران‌دیده به تصاویری چشم دوخته بود که خود را به سوی او می‌کشیدند، تا این‌که سرانجام همهٔ وجودش را به این تصاویر سپرد...

سلیمان همچنان در مقابل کابوسهایی که می‌کوشیدند حقیقت اطرافش را باطل کنند مقاومت می‌کرد. ابتدا سه رهبری را که بُهت‌زده به او نگاه می‌کردند واقعی پنداشت، اما ناگهان به نظرش رسید که نور شگفت‌انگیزی همهٔ وجودش را احاطه کرده است. او نیز در آغاز به هراس افتاده بود که مبادا حسن صباح به او نوعی زهر مرگبار خورانده باشد، ولی به زودی این فکر را به فراموشی سپرد. مبارزهٔ درونی به راستی روح و روانش را خسته کرده بود. تصاویری که در پیرامونش جان می‌گرفتند و زنده می‌شدند آنچنان با فریادی رسا او را به طرف خود فرامی‌خواندند که خودداری در برابر قدرت آنها غیرممکن می‌نمود. بنابراین او نیز خویشتن را در اختیار تصاویر ناشناخته قرار داد.

یوسف، برعکس پس از فروبردن قرص، بی‌درنگ به خواب عمیقی فرورفته بود. در حالی که سلیمان و ابن طاهر برای مدتی ـ هر چند کوتاه ـ در برابر کابوسهای گوناگون مقاومت کرده بودند.

در این هنگام حسن صباح در صدد برآمد خودش بدن جوان مدهوش را با یک پارچهٔ سیاه بپوشاند. پس از آن‌که این کار را انجام داد، به فرمان او سکوی متحرک به حرکت افتاد و از بالای برج آرام‌آرام راه زمین را پیش گرفت.

نگهبانانی که در زیر برج انتظار می‌کشیدند، جوانان بیهوش را از حسن صباح تحویل گرفتند. رهبر اسماعیلیه یک بار دیگر دستورات لازم را به «فرمانده علی» داد و به دنبال آن دو سیاهپوست تنومند پیکرهای بی‌حرکت را روی گاری گذاشته و به سوی باغهای پشت قلعهٔ الموت به راه افتادند. در حالی که چند نگهبان دیگر نیز این کاروان کوچک را تعقیب می‌کردند. داعیان بزرگ در تمام این مدت در اقامتگاه رهبرشان ساکت بودند و حتی کلمه‌ای هم با یکدیگر ردوبدل نکردند. زیرا ترجیح می‌دادند که

همچنان در آنجا در انتظار بازگشت سه جوان فدایی باقی بمانند.

حسن صباح قبل از آن‌که به بالای برج بازگردد از فرمانده علی پرسید:

آیا همهٔ کارها به همان صورت انجام شد که پیش از این طرح‌ریزی شده بود؟

ــ به ظاهر که این طور به نظر می‌رسید یا سیّدنا.

ــ پس مرا دوباره بالا ببرید!

اما پیش از آن‌که قدم به درون اتاقک متحرک بگذارد، به فرمانده علی گفت:

تمام ماجرای امشب شبیه یکی از آن نمایشنامه‌های تراژدی است که یونانی‌ها در دوران باستان در تئاترهایشان اجرا می‌کردند... اکنون خدا را شکر که پردهٔ اول نمایشنامهٔ ما به پایان رسید!

فصل یازدهم

کار تدارکات در باغها به پایان رسیده بود. دخترها به دستور حسن صباح وظایف را میان خودشان تقسیم کرده بودند. خواجگان خدمتکار، درخشنده و زلیخا را به همراه دوستانشان به باغهایی بردند که از پیش برایشان در نظر گرفته شده بود. قلمرو درخشنده در یک جنگل کوچک، طرف چپ و در کنار اقامتگاهشان قرار داشت در حالی که طرف دیگر آن به زلیخا واگذار شده بود.

هر یک از دخترها بخشی از باغ را در اختیار داشت که بوسیله چند جویبار پُرآب از باغ مجاور جدا می‌شد. رودخانهٔ شاهرود همانند مرزی میان باغها پیش می‌رفت و صدای زمزمهٔ آب اجازه نمی‌داد صدایی از یک باغ به باغ دیگر برسد.

خواجگان خدمتکار به کمک دخترها کاغذهای رنگی و دسته‌های گل را دور تا دور ساختمان و لابه‌لای بوته‌ها و شاخه‌های درختان قرارداده و فانوسهای ساخته‌شده را از شاخه‌ها آویخته بودند. این فانوس‌ها با نقاشی‌های رنگارنگ و فانتزی‌شان بسیار زیبا جلوه می‌کردند، به طوریکه با فرارسیدن شب، زمانی که شمع داخل آنها روشن شدند، از پرتوهای رنگی دل‌انگیز، همه‌جا غرق در روشنایی شده بود. در این حال طبیعت چهرهٔ دیگری به خود گرفت و سیمای دختران جذاب‌تر به نظر می‌رسید. فضایی که به خاطر این تزئینات پدید آمده بود تصویری از یک رؤیای افسون‌کننده را به نمایش می‌گذاشت، به ویژه آن‌که در آن هنگام ستارگان نیز در گسترهٔ آسمان دلربایی می‌کردند و هماهنگی وصف‌ناپذیری را با طبیعت به وجود آورده بودند.

در وسط ساختمان که با گلهای زیبا تزئین شده بود، فوّاره‌ای قرار داشت و آب

همانند زنجیرهٔ به هم پیوسته‌ای از دانه‌های مروارید فضا را می‌شکافت و بالا می‌رفت، سپس بار دیگر به صورت هزاران قطره پراکنده به درون حوض سنگی بازمی‌گشت.

سینی‌های طلایی و نقره‌ای با انواع غذاهـای خـوشمزه، روی مـیزهای چـوبی و طلاکاری‌شده، مهمانان خود را انتظار می‌کشیدند. گـوشت بـریان پـرندگان، مـاهیان کباب‌شده، شیرینی، میوه‌های مختلف نظیر انجیر، هندوانه، پرتقال، سیب، هلو و انگور تمام سطح میزها را پوشانده بودند در حالی که روی هر یک از آنها شش کوزهٔ شراب دیده می‌شد و در کنار هر کدام ظرفی پُر از دوشاب عسل قرار داشت!

به هنگام آخرین نوبت نماز، عدی به دنبال آپاما از وسط باغها عبور نمود. پیرزن به هر سویی سر می‌کشید. از هر فرصتی بهره می‌گرفت تا آخرین دسـتورات را بـه زیـر دستانش بدهد. به مریم، درخشنده و زلیخا هر یک دو قرص خواب‌آور داد و به آنـها گفت که این قرصها برای مهمانانشان در نظر گرفته شده‌اند. اگر یکی از آنها فوری مؤثّر واقع نشود، می‌باید دومین قرص به مهمان داده شود. آنگاه قبل از آن‌که دختران را به حال خود بگذارد، آخرین توصیه‌ها را به آنها نموده و گفت:

«به این مردان جوان زیاد فرصت ندهید که سئوال کنند. آنها را به خود مشغول کنید فراموش نکنید، که حتماً مست و مدهوش شوند. سیّدنا رهبر عادلی است اما سختگیر و جدی هم هسـت...!»

سپس پیش از آن‌که آنجا را ترک کند، به سر گروهها جامی شراب هدیه کرد تا او برای پذیرایی از مهمان خود شرم دخترانه را از دست داده و وظیفه‌اش را بی‌پرواتر بـه انجام برساند. گروه فاطمه، شادترین و سرحـال‌ترین گـروهها بـود. اعـضای آن آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند، شادمانه فریاد می‌زدند و می‌خندیدند و با این کارها برای مدتی هر چند کوتاه، تب انتظار را کاهش می‌دادند. روشنایی جادویی و گرمی شراب به این حالت شادی و سرمستی مـی‌افـزود و در وجـودشان احسـاس یک کـنجکاوی ماجراجویانه را بیدار می‌کرد.

ــ اسم او سلیمان است و سیّدنا گفت که خیلی هم خوش‌قیافه است!

سارا به شوخی از او پرسید: «مگر به او نظر داری؟»

ـــ بهتر است ابتدا به خودت نگاه کنی، چون از شدت اشتیاق و بی‌صبری بیمار شده‌ای!

ماه خانم پرسید: «آیا بهترین نیست که بگذاریم حلیمه نمایش رقص را آغاز کند؟»

ـــ اصلاً حرفش را هم نزن!

درخشنده به دختران دیگر دلداری داد:

«من که ترسی ندارم، برای این‌که مسئول برگزاری مراسم جشن و مهمانی هستم. به هرحال هر کس باید وظیفه‌اش را به خوبی به انجام برساند...

عایشه با شادی کودکانه‌ای سؤال کرد:

«آن مرد جوان به راستی عاشق کدام یک از ما خواهد شد؟

سارا با تمسخر جواب داد: «افسونگری و دلربایی در این زمینه به تو کمکی نخواهد کرد.»

ـــ پوست سیاه تو چطور؟

درخشنده فریاد زد: «بس کنید! دعوا کافی است! اصلاً مهم نیست که آن جوان عاشق کدام دختر خواهد شد. ما همگی در خدمت سیّدنا هستیم و امشب تنها وظیفهٔ ما این است که دستوراتش را به خوبی اجرا کنیم.

حلیمه گفت: «گمان می‌کنم، او شیفتهٔ زینت خواهد شد.»

سارا بار دیگر با عصبانیت از او پرسید: «چرا او باید همهٔ ما را نادیده گرفته و فقط عاشق زینت شود؟»

ـــ برای این‌که او موهای طلایی رنگ و چشمان آبی و قشنگی دارد.

لبخند رضایت‌آمیزی بر لبهای خوش‌ترکیب زینت نشست.

حلیمه دوباره سؤال کرد: «آیا گمان می‌کنید که مهمان جوان ما هم مثل سیّدنا مغرور است؟»

درخشنده حالت مسخره‌ای به خود گرفت و جواب داد: «به این میمون کوچک نگاه کنید! حالا دیگر کارش به جایی رسیده که خواب سیّدنا را می‌بیند!»

ـــ راستش از او خوشم آمده...

ـــ گوش کن حلیمه! امشب وقت بازیگوشی نیست. از این گذشته سیّدنا به خاطر ما به اینجا نمی‌آید. کاش می‌فهمیدی که بیش از این نباید درباره‌اش صحبت کنی.

ـــ اما او مریم را دوست دارد!

سارا با نفرت به او گفت:

«تو که مریم نیستی...»

درخشنده نیز ادامه داد: «دیگر نمی‌توانم این عشق و عاشقی‌ها و دلبستگی‌های کودکانه را تحمل کنم.

عایشه بار دیگر پرسید: «او چه لباسی به تن می‌کند؟»

سارا خنده‌کنان پاسخ داد: «چه لباسی؟ او لخت و پتی به اینجا می‌آید!»

حلیمه با دستهای ظریف خود چهره‌اش را پنهان نمود:

ـــ نمی‌خواهم کسی را ببینم!

شهره به دوستانش گفت: «آیا می‌دانید که ما باید چه کار کنیم تا از میزان دلهره‌مان کاسته شود؟ می‌باید در مورد جوانی که به زودی به اینجا خواهد آمد شعری بسازیم!»

ـــ چه فکر خوبی! فاطمه! نخستین بیت را تو بگو!

ـــ ولی ما که هنوز او را ندیده‌ایم!

ـــ درخشنده می‌ترسد، چون خیال می‌کند که اگر شعری بسازد به او خواهیم خندید

ـــ عصبانی‌ام نکن سارا! بسیارخوب، سعی می‌کنم هم‌اکنون نخستین بیت از شعرم را برای شماها بخوانم:

«... سلیمان! دوست ما! به بهشت بیا...»

زینت فریادی کشید:

ـــ خنده‌دار است! سلیمان یک قهرمان به‌شمار می‌آید. او با ترکها جنگیده، بنابراین بهتر است بگویی: «سلیمان، مرد شکست‌ناپذیر! به بهشت بیا...»

درخشنده با ناراحتی به او گفت:

ـــ تو این گفته را شاعرانه می‌دانی؟ عجیب است که زبانت را نبریده‌ای! پس حالا این بیت را گوش کن:

«سلیمان! عقاب خاکستری، به بهشت آمد، نگاهش به حلیمه افتاد و در شعلهٔ عشق او بسوخت...»

حلیمه به این سروده اعتراض کرد:

ــ نه، نمی‌خواهم اسم من در شعر باشد.

ــ دختر نادان! این فقط یک شوخی بود.

*

گروه کوچک دخترانی که به دور زلیخا حلقه زده بودند، چندان راحت و آسوده‌خاطر به نظر نمی‌رسیدند. جده به سختی می‌توانست روی پاهایش قرار بگیرد و شهرزاد با بدنی لرزان در گوشه‌ای چمباتمه زده بود. اسما در مورد همه‌چیز و همه کس پرسشهای احمقانه‌ای می‌کرد. حنیفه و زوفنا چون کار دیگری نداشتند با هم دعوا می‌کردند. در این میان فقط رقیّه و حبیبه تا حدودی آرامش خود را حفظ کرده بودند. زلیخا در آتش انتظار مهمان ناآشنا می‌سوخت. این افتخار که اجازه داشت به عنوان سر گروه، همه‌چیز را در نظر داشته باشد، موجب دلهره و اضطرابش شده بود. یوسف خوش‌سیمایی را در برابر چشمانش مجسم می‌کرد که فقط به او تعلق داشت و نگاهش به دنبال دختر دیگری نبود. بله، او دختر برگزیده می‌شد و شایستگی آن را هم دارا بود. آیا او به غیر از زیبایی، صاحب ویژگی دیگری نیز بود که دیگران از آن بی‌بهره بودند؟

نوشیدن شراب گیج و آشفته‌اش کرده بود. همه‌چیز به دور سرش می‌چرخید. چنگ خود را به دست گرفت و با حواس پرت و افکار پریشان به نواختن آن پرداخت. سیمهایش را به ارتعاش درآورد و آهنگ غم‌انگیزی در فضا پیچید. در عالم رؤیا خودش را می‌دید که عاشق شده و بدون آن‌که متوجه شود به جوان نادیده و ناشناخته‌ای دلبسته است.

*

پیرامون مریم با وجود طبیعت باشکوه، خالی و تاریک بود. دخترانی را که او به زیر بال و پر خود گرد آورده بود، از جملهٔ خجالتی‌ترین دخترها محسوب می‌شدند. به طوری که هیچ اثری از اعتماد به نفس در آنها دیده نمی‌شد. بنابراین خودشان را هر چه

بیشتر به او نزدیک می‌کردند و در کنار او محبت و همدردی می‌جستند، در حالی که مریم کاملاً دور از آنها در افکار آشفته‌اش غرق بود...

زمانی که دریافت که حسن صباح دیگر او را دوست ندارد، به سختی یکّه خورد. این را دیگر پیش‌بینی نکرده بود که به دستور او باید در یکی از شبها مرد دیگری را پذیرا گردد... شاید این امر دلیل واقعی درد و اندوهش نبود، بلکه چیزی که احساسش را سخت جریحه‌دار کرده بود این فکر بود که حسن صباح او را فقط بازیچه‌ای می‌پنداشت و از این نگاه به او می‌نگریست. وجودش همانند گلولهٔ مرگباری به شمار می‌آمد که این مرد مغرور در اختیار داشت تا هرگاه که اراده می‌کرد بتواند به طرف هدف دلخواهش پرتاب کند و در این کار هرگز عشق و شیفتگی نقشی نداشت. بله، حسن صباح او را با نهایت خونسردی و بدون هیچ گونه احساس شرمندگی به نزد مرد دیگری فرستاده بود تا شبی را با او به صبح برساند... او مردها را خوب می‌شناخت. شوهرش موسی پیرمرد چندش‌آوری بود، با این وجود بدون آن‌که حتی یکبار به او فکر کرده باشد، همیشه اعتقاد داشت که مردن برایش بهتر از آن است که به مرد غریبه‌ای اجازه دهد بدنش را لمس کند. محمد ـ معشوقهٔ بیابان‌نشین او ـ زندگی‌اش را به بازی گرفت تا او را تصاحب کرده و شاید برای همیشه برای خودش حفظ کند، اما به زودی کشته شد و تنهایش گذاشت... وقتی که او را بعدها در شهر بصره به فروش رساندند، مطمئن بود که هیچ گاه جسم و روحش را در اختیار مردی که او را می‌خرید، قرار نخواهد داد. اگر چه کنیز زرخرید آن شخص محسوب می‌شد...

زمانی که حسن صباح ارباب او شد، این تصمیم قاطع به قلبش گرمی می‌بخشید و نه‌تنها به او جرأت می‌داد، بلکه از هرگونه سقوط و گمراهی محفوظش می‌داشت. اگر می‌توانست ساعتها اشک می‌ریخت، ولی چشمانش به راستی برای گریه‌کردن ناتوان بودند. آیا از حسن صباح متنفر بود؟ قادر نبود به این پرسش جوابی بدهد. ابتدا چنین فکر کرده بود که برایش راه چارهٔ دیگری وجود ندارد، به غیر از اینکه خود را به آبهای خروشان رودخانهٔ شاهرود بسپارد، اما سرانجام تصمیم گرفت از این مرد بی‌احساس انتقام بگیرد. با این وصف این خواسته هم به زودی جایش را به اندوهی توصیف‌ناپذیر

داد. هر چقدر بیشتر به این موضوع می‌اندیشید، به همان نسبت بهتر متوجه می‌شد که آن رفتار حسن صباح تا چه اندازه زننده و توهین‌آمیز جلوه می‌کرد. آیا این برخورد، با جهان‌بینی، دانش گسترده و سخنان جذاب او مغایرت نداشت؟ همین خصوصیاتی که او را هزاران بار مجذوب شخصیت این مرد عجیب و سرسخت کرده بود...

اما نه، همان طور که او به عنوان یک دختر جوان و رنجدیده بارها به خود گفته بود، همهٔ اینها فقط نمایشی دروغین از سخنان زیبا و رفتاری بزرگ‌منشانه بود و بس... حتی خود او نیز همانند حسن صباح ناتوان‌تر از آن بود که این کلمات را به مرحلهٔ عمل درآورد... اینک او شروع کرده بود چهرهٔ دیگر این موجود مرموز و غیرقابل درک را مورد بررسی قرار دهد اما با این همه، خود به خوبی می‌دانست که از سوی دیگر از لطف آن مرد بسیار بهره‌مند شده است. شاید حسن صباح او را به شیوهٔ خودش دوست می‌داشت. و او آیا هنوز دلایل کافی در دست نداشت که به چنین مردی توجه کند؟ برای این شخص ـ همانند خود او ـ افکار و ایده‌ها فقط یک اسباب‌بازی قشنگ به‌شمار نمی‌آمدند... از دیدگاه حسن صباح، شناخت روحی باید به زور و با استفاده از قدرت به مرحلهٔ عمل درمی‌آمد. بارها به حسن صباح گفته بود که هرگز کسی را از صمیم قلب دوست نداشته و نمی‌تواند چیزی را باور کند و هیچ اصل معتبری را به رسمیت نمی‌شناسد. به این ترتیب، مبالغه می‌نمود و مدعی می‌شد که از مدتها قبل از هرگونه پیش‌داوری و اظهار نظر دوری جسته است.

آیا آخرین تصمیم حسن صباح نشانهٔ اعتماد کاملش به پاکدامنی او و همین طور ارزش فراوانی نبود که برایش همانند گذشته قایل می‌شد؟ با همهٔ اینها درد جانکاهی را همچنان در قلب شکسته‌اش حس می‌کرد. نه! او در نگاه حسن صباح فقط یک شیء ناچیزی بود که از آن به میل خود در جهت منافع شخصی و غریزی‌اش بهره می‌گرفت... جام شراب را یکی پس از دیگری سر می‌کشید، بدون آن‌که خود متوجه باشد که به سرعت به مرز مستی و بی‌خبری نزدیک می‌شود. در این حال ناگهان به یادش آمد که منتظر چیزی است، نه، در انتظار «کسی» است! عجیب آن‌که در تمام این مدت، حتی یکبار هم به ابن طاهر فکر نکرده بود. اگر چه اربابش به او گفته بود که او جوان بانشاط و

تیزهوشی است و شاعری است بااستعداد... آنگاه بدون اراده انگشتانش به روی سیمهای چنگ لغزیدند و آهنگ محزونی در فضا موج زد. انگار که ساز اشک می‌ریخت و از جدایی‌ها گلایه می‌نمود.

در این حال، صفیه مریم را به دوست کناری‌اش نشان داد و آهسته در گوش او گفت:

ـ چه قدر مریم امشب خوشگل شده است!

خدیجه پاسخ داد: «وقتی ابن طاهر او را ببیند فوری عاشقش می‌شود!»

ـ چه خوب می‌شد، اگر ما زیباترین اشعار را به آنها تقدیم می‌کردیم!

ـ آیا تو به راستی می‌خواهی آن جوان را به حالت افتاده به زیر پای مریم ببینی؟

ـ اوه بله! نمی‌توانی تصور کنی که تا چه اندازه آرزوی دیدن این صحنه را دارم!

*

در سکوتی سنگین و اسرارآمیز، داعیان بزرگ به همراه حسن صباح در اتاقک متحرک ایستاده بودند تا به بالای برج برسند. آنها به‌محض آن‌که وارد ایوان شدند نگاهشان در آن دورها به صحنهٔ عجیبی برخورد که حتی درخشش ستارگان را تحت‌الشعاع قرار داد.

همانند حسن صباح از روی دیوار بام به طرف جلو خم شدند. در حالی که آنچه می‌دیدند نمی‌توانستند باور کنند. سه ساختمان پشت قلعهٔ الموت در دریایی از نور فرورفته بود. داخل و خارج آنها کاملاً روشن بودند. دیوارهای شیشه‌ای از ورای خود، هر کسی را که از برابرشان می‌گذشت و یا هرچه که به حرکت درمی‌آمد، به طور آشکار نشان می‌دادند.

ابوعلی در حالی که مجذوب چنین صحنه‌ای شده بود، به حسن صباح گفت: «تو در عمل یک فرمانده بزرگ و همین طور استاد هنرمندی هستی که هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد. تو به راستی قول داده بودی که ما را پی در پی غافلگیر کرده و موجب بُهت و حیرت ما بشوی!»

بزرگ امید در همان حال که سخت شگفت‌زده شده بود، به دنبال سخنان داعی بزرگ ادامه داد: «بله، یک افسانه رنگ واقعیت به خود گرفته است، بنابراین قدرت و

توانایی‌های تو ما را مجبور می‌کنند، تمام افکاری را که در سر داشتیم بـه فـرامـوشی سپرده و لب فرو بندیم.»

حسن صباح لبخندی زد و پاسخ داد: «صبر کنید و به این زودی مرا ستایش نکنید! قهرمانان ما در این زمان همچنان در خواب هستند و پرده هنوز کشـیده نشـده است. بنابراین بهتر است کمی صبر کنیم تا سرانجام روشن شود که ما از این هـمه کـارهای انجام‌شده چه منظوری داشته‌ایم...

سپس وضعیت باغها را برای داعیان بزرگ توصیف نمود و با اشارهٔ دست ساختمانها را به آنها نشان داد و گفت:

«هر یک از سه جوان فدایـی، امشب را در یکـی از ایـن سـاختمانهای روشـن و تزیین‌شده سپری خواهند کرد...»

ابوعلی گفت: «هنوز هم نفهمیده‌ام که چنین طرحی چگونه به مغز تو راه یافته است!؟ به هرحال اینک فقط می‌توانم آنچه را که مشاهده می‌کنم نتیجهٔ یک الهام مافوق طبیعی بدانم. اگر خداوند هم در این کار نقشی نداشته باشد، بدون شک روح پاکی وجود داشته که تو را در ایجاد چنین صحنهٔ باشکوهی یاری داده است!»

حسن صباح خشنود و خنده‌کنان جواب داد: «آنچه که در مقابل خـود مـی‌بینید، بی‌تردید آفریدهٔ خداوند یکتا نیـست! اما ساختهٔ دوست قدیمی ما عمر خیّام شاید...»

او در این هنگام برای داعیان بزرگ از ملاقاتی سخن به میان آورد که بیست سال پیش در نیشابور انجام داده بود و این‌که چنین ایده‌ای را در آن موقع شاعر بزرگ رباعی سرا بدون آن‌که خود بخواهد در اختیارش گذاشته بود.

ابوعلی با وجود این توضیحات هنوز قانع نشده و بار دیگر پرسید: «آیا نمی‌خواهی بگویی که تو چه‌طور در تمام مدت طرح، چنین دسیـسه‌ای را با خود به طور مخفیانه به هر سویی برده‌ای...!؟ آیا در این وضعیت دیوانه نشده‌ای؟

بزرگ امید نیز ادامه داد: «به علی شهید سوگند، اگر چنین طرحی در فکر من پدید می‌آمد، هرگز نمی‌توانستم حتی یک ماه صبر کنم. یعنی به هر شیوه‌ای تلاش می‌کردم که آن را هر چه زودتر به مرحلهٔ عمل درآورم... به راستی که آرام نمی‌گرفتم تا در این راه یا

موفق می‌شدم و یا شکست می‌خوردم...»

حسن صباح جواب داد: «اکنون من از امکانات گوناگون استفاده کرده‌ام تا از هر شکستی جلوگیری کنم. چنین فکری در روح یک انسان رشدکرده و تکامل می‌یابد. همان طور که کودکی در شکم مادر پرورش یافته و کامل می‌شود. پس به این صورت ابتدا بسیار کوچک است و هنوز شکل نگرفته، با این وجود این آرزوی ظریف در او بیدار می‌شود که خود را حفظ کرده و به تکامل برسد. بعد قدرت می‌گیرد و این قدرت را از کسی کسب می‌کند که چنین فکری را در مغزش گنجانیده است، تا آنجا که او چیز دیگری را نمی‌بیند و به چیز دیگری نمی‌اندیشد، مگر آن‌که به فکر خود واقعیت بخشیده و روشنایی جهان را به آن ارزانی دارد. او از خویشتن حتی برای یک بار هم نمی‌پرسد که آیا چنین فکری درست است، یا غلط، خوب است، یا بد...؟ در این حال چنان رفتار می‌کند که گویی تحت تأثیر یک فرمان غیبی قرار دارد و فقط می‌داند که بازیچه‌ای است در دست موجودی که از وی بسیار نیرومندتر است. در این میان اصلاً مهم نیست، قدرتی که او را به جلو می‌راند تبار آسمانی دارد و یا جهنمی...!»

ـــ و آیا تو در این بیست سال طولانی هرگز تلاش نکردی به طرح خود واقعیت ببخشی؟ آیا کسی این اسرار را تا به حال فاش نکرده است؟

ابوعلی نمی‌توانست این مسأله را درک کند، در حالی که حسن صباح به آشفتگی او می‌خندید:

ـــ اگر من به کسی اعتماد می‌کردم و جزئیات این طرح را با کسی ـ مثلاً با تو و دوستان دیگرم ـ در میان می‌گذاشتم، آن وقت همهٔ شماها مرا یک بذله‌گو و یا دیوانه‌ای قابل ترحم تصور می‌کردید. به هر حال نمی‌توانم انکار کنم که در گذشته هرگز سعی نکرده‌ام طرح خود را زودتر از زمان معین و مناسب به مرحلهٔ اجرا درآورم، با این وصف هر بار بی‌درنگ برایم مشخص می‌شد که موانعی در سر راه من قرار دارند و مرا گمراه می‌کنند، به طوری که جبران آن دیگر ممکن نبود. در حقیقت، من ابتدا در نظر داشتم طرح را به مرحلهٔ اجرا بگذارم و این بعد از زمانی بود که عمر خیّام با تیزهوشی خود مرا به چنین فکری انداخت. به این معنا که می‌باید همانند او یا وزیر اعظم سلطان

سلجوقی ارتباط برقرار کرده و از او درخواست می‌کردم که به سوگند مشترک دوران جوانی‌مان وفادار بماند و از من حمایت کند. نظام‌الملک بیش از آنچه که انتظار داشتم به من کمک کرد. مرا به سلطان سلجوقی به عنوان دوست صمیمی‌اش معرفی نمود و به این ترتیب در بارگاه سلطان ملکشاه مورد استقبال قرار گرفتم. شماها به خوبی می توانید پیش خود تصور کنید که من یک درباری شوخ‌تر و سرحال‌تر از وزیر نظام بودم! چنان که به زودی توانستم توجه ملکشاه را به خود جلب کنم و او در حضور دیگران برایم امتیاز بیشتری در مقایسه با آنها قایل می‌شد و این کار همانند آبی بود که به آسیاب من می‌رسید و چرخهای سنگی آن را به حرکت درمی‌آورد. آنگاه خود را در وضعیتی دیدم که می‌باید به مرحلهٔ عمل گام می‌گذاشتم. بنابراین در انتظار فرصت مناسبی کمین کردم تا از ملکشاه سلجوقی فرمان فرماندهی یک قسمت از جنگ را دریافت کنم، ولی در آن زمان آن قدر آدم ساده و به دور از هر گونه حیله و تزویری بودم که اصلاً روی حسادت وحشتناکی که به خاطر موفقیت‌هایم در قلب همشاگردی سابقم جوانه زده بود حساب نمی‌کردم. چون از دیدگاه من این یک امر طبیعی می‌نمود که با او به رقابت بپردازم و چندان به این فکر نیفتادم که خواجه نظام‌الملک می‌توانست در برابر این فروتنی من از خود حساسیت نشان بدهد.

بهرحال این کینه‌جویی هنگامی خود را به نمایش گذاشت که سلطان خواست بـه بررسی درآمدها و هزینه‌های سرزمین پهناورش بپردازد. روزی از وزیرنظام پرسید که او به چه مدت‌زمان نیاز خواهد داشت تا ارقام درآمدها و هزینه‌ها را جمع‌بندی کند؟ وزیر پاسخ داد که دستکم دو سال. من با فریاد از او پرسیدم که چه گفتی؟ دو سال!؟، به من فقط چهل روز وقت بده، آن وقت ارقام صحیح را از من دریافت خواهی کرد....

ناگهان رنگ از چهرهٔ همشاگردی سابقم نظام‌الملک پرید. سپس بدون آن‌که سخنی بگوید، دربار را ترک گفت. سلطان پیشنهادم را پذیرفت و من خوشحال شدم از این‌که می‌توانستم شایستگی‌هایم را به اثبات برسانم. برای این کار در تـمام ایـن سـرزمین گسترده، وظیفهٔ محاسبه را به عهدهٔ افرادی واگذار کردم که به آنها اعتماد کامل داشتم، تا آنجا که سرانجام به کمک آنها و مأموران سلطان، کار محاسبات چهل روزه به درستی و

به دور از اشتباه به پایان رسید. پس از اتمام مهلت تعیین‌شده، به نزد ملکشاه رفتم و ارقام به دست‌آمده را برایش خواندم. اما هنوز دو یا سه صفحه از دفتر محاسباتی را که به دست داشتم ورق نزده بودم که در یک لحظه با نهایت وحشت دریافتم، کسی مخفیانه، اعداد غلط و نادرستی را در آن ثبت کرده است. بنابراین زبانم به لکنت افتاد و سعی کردم اشتباهات را در حافظه‌ام تصحیح کنم، اما سلطان سلجوقی متوجه پریشانی‌ام شد و به دنبال آن چنان خشمگین گردید که لبهایش به شدت می‌لرزیدند. در این هنگام وزیر اعظم به او گفت که مردان کاردان محاسبه کرده‌اند که انجام این کار به دست کم دو سال وقت نیاز دارد، آن وقت چگونه یک دیوانهٔ زنجیری و یا موجودی نالایق توانست به خود زحمت داده و در مدت چهل روز ارقام درآمدها و هزینه‌های جاری کشور را مشخص کند؟

در آن حال نیشخندی را دیدم که بر روی لبان او نقش بسته بود. بعد فوری متوجه شدم که به اصطلاح کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است و خود او در این تقلب نفرت‌انگیز شرکت داشته است. به هرحال با سلطان سلجوقی نمی‌شد شوخی کرد و من سرافکنده و شرمگین، دربار ملکشاه را ترک گفتم و با شتاب به طرف سرزمین مصر حرکت کردم. من از آن روز به بعد از نگاه سلطان فقط بذله گوی بی‌شرمی بیش نیستم، اگر چه از همان لحظه نیز وزیراعظم به خاطر انتقامجویی‌ام به وحشت افتاده است، تا آنجا که همیشه به شیوه‌های گوناگون سعی می‌کند مرا نابود کرده و از میان بردارد. پس از این توطئه، اولین فرصت مناسب برای عملی‌کردن طرحی که در سر داشتم به ناکامی انجامید، با این وصف این کار موجب پشیمانی‌ام نشد، زیرا این شکست مرا به خود آورد و بیدار نمود که زودتر از زمان مناسب دست به اقدام نزنم...»

ابوعلی گفت: «من پیش از این دربارهٔ اختلافات تو با وزیراعظم مطالبی شنیده بودم، اما وقتی که انسان از چیزهایی باخبر می‌شود که تو هم‌اکنون برایمان تعریف کردی، در واقع مسائل تو با او جنبهٔ دیگری پیدا می‌کند. به این ترتیب حالا بهتر می‌توانم کینهٔ مرگباری را که نظام‌الملک نسبت به مکتب اسماعیلیه در دل دارد برای خودم توجیه کنم...»

ــ حالا به ادامهٔ صحبت‌هایم گوش کنید! در مصر با اوضاع بسیار مطلوبی روبه‌رو شدم. خلیفه مستنصر بالله به فرمانده مشهور گارد محافظش «بدر الجمال» دستور داد که به مرز آمده و از من استقبال کند. در قاهره با افتخار و احترام کامل و همانند یک داعی مکتب اسماعیلیه از من پذیرایی شد. چندی بعد اصل ماجرا برایم روشن گردید. پیرامون هر دو پسر خلیفه، دو گروه متفاوت گرد آمده بودند. بدیهی است که این امر به مسألهٔ جانشینی مربوط می‌شد. پسر بزرگتر که «نزار» نام داشت همانند پدرش ضعیف می‌نمود، با این وجود قانون از او حمایت می‌کرد. به زودی خلیفه و پسرش «نزار» تحت تأثیر من قرار گرفتند. در این میان برای قاطعیت «بدر الجمال» اهمیت چندانی قایل نشده و به آن بی‌اعتنا ماندم. به این جهت او نزد پسر کوچکترش مستعلی رفت و به خاطر وضعیت پیش‌آمده لب به اعتراض گشود اما هنگامی که متوجه شد که من از او مهمتر شده‌ام، فوری به سربازانش دستور داد مرا دستگیر کنند. خلیفه از این حادثه به وحشت افتاد و من به زودی دریافتم که این امر یک شوخی نیست و باید آن را جدی گرفت. بنابراین از همه‌چیز صرف نظر کرده و موافقت کردم که خلیفه مرا با کشتی به سوریه بفرستند. بله، بر عرشهٔ همین کشتی بود که سرنوشتم رقم خورد...

کشتی حامل من و همراهانم برخلاف آنچه که بدرالجمال گفته بود، به سوی سوریه حرکت نمی‌کرد، بلکه راه غرب را در پیش گرفته بود. آن وقت حدس زدم که مقصد ناخدا یکی از سواحل آفریقا است. آیا مستنصر بالله قصد داشت مرا در یکی از بنادر بزرگ قاهره به خشکی برساند؟ اگر این کار صورت می‌گرفت به معنای نابودی من بود.

ناگهان هوا طوفانی شد و امواج دریا که در آن منطقه یک پدیدهٔ عادی محسوب می‌شد ضربات وحشتناکش را به بدنهٔ کشتی ما کوبید. آیا برایتان گفته بودم که خلیفه به هنگام خداحافظی به طور مخفیانه چند کیسهٔ پُر از طلا به من بخشیده بود؟

من یکی از کیسه‌ها را به ناخدا هدیه دادم تا کشتی را بازگردانده و مرا در یکی از سواحل سوریه پیاده نماید. او نیز می‌توانست برای این کار طوفان دریا را بهانه کند.

در هر حال، امواج شدت بیشتری به خود گرفت و مسافران جرأت و شهامتشان را از دست دادند، به طوری که دست به دعا برداشته و از خداوند طلب کمک کردند.

در این هیاهو فقط من بودم که آرام و خاموش در گوشهٔ عرشه نشسته و چند خرمای خشک را در دهان می‌جویدم. این آرامش موجب شگفتی دیگران شد زیرا آنها متوجه تغییر مسیر کشتی نشده بودند، بنابراین فقط این پاسخ را به پرسشهای آنان می‌دادم:

«خداوند به من اطلاع داده است که ما سرانجام به منطقه‌ای از خاک سوریه خواهیم رسید و در بین راه نیز حادثهٔ ناگواری برایمان اتفاق نخواهد افتاد...»

این «وحی الهی» به هنگام شب به حقیقت پیوست و همهٔ مسافران مرا پیامبر بزرگی پنداشتند، تا آنجا که می‌خواستند از مکتب من پیروی کنند. از این موفقیت دور از انتظار ابتدا دچار هراس شدم، بعد دریافتم که اعتقاد می‌تواند چه قدرت شگفتی داشته باشد و چقدر آسان می‌توان آن را بیدار کرد. برای رسیدن به این هدف، فقط باید نسبت به آنهایی که معتقد می‌شوند آگاهی بیشتری داشت. در این صورت انجام معجزه کار دشواری نخواهد بود.

به هر حال در یک لحظه همه‌چیز را در برابر چشمانم روشن دیدم. برای این‌که طرح خود را به مرحلهٔ اجرا بگذارم، برای این‌که دنیا را روی سر قرار دهم، مثل «ارشمیدس» به پایگاه مهمی نیاز داشتم که فقط باید محکم و تسخیرناپذیر جلوه می‌کرد. حال دیگر به افتخار و نفوذ به روی قدرتمندان این دنیا احتیاجی نبود! پس از اینها چشم پوشیدم. با این وصف آنچه برایم ضروری به نظر می‌رسید قلعه و تجهیزاتی بودند که باید مطابق سلیقهٔ خودم به وجود می‌آمدند. بله، اکنون دیگر وزیر اعظم و دولتمردان تمام کشورها موظّف بودند مواظب خودشان باشند...!»

تهدید عجیبی از چشمان حسن صباح جرقه می‌زد. در مقابل ابوعلی یک حیوان وحشی ایستاده بود که هر لحظه می‌توانست خطرناک‌تر گردد...

در این موقع داعی بزرگ به او گفت: «و هم اکنون از این پایگاه محکم برخوردار هستی...»

حسن صباح جواب داد: «بله، در عمل همین طور است...»

آنگاه جانپناه کنار بام را ترک نمود. روی زمین نشست و به بالش‌هایی که در آنجا قرار داشتند تکیه داد. در این حال از ابوعلی و کیا بزرگ امید خواست که در کنارش

بنشینند. گوشت بریان و سردشدهٔ داخل سینی و چند کوزهٔ شراب در انتظارشان بودند. پس هر سه نفر مشغول خوردن و نوشیدن شدند.

ناگهان کیابزرگ امید که در تمام مدت ساکت مانده بود گفت:

«من برای فریب دشمن هیچ گاه صبر نمی‌کنم، اما میل ندارم دوستانم نیز قربانی این کار شوند...

[سپس ادامه داد:]

اگر سخنانت را درست فهمیده باشم ابن صباح، در این صورت باید قدرت مکتب ما بر روی افکار فداییان استوار باشد که قاطع‌ترین و جان‌نثارترین پیروان ما محسوب می‌شوند؛ البته افکارشان همواره تحت کنترل کامل ماست... و ما رهبرانی هستیم که این فداییان را بر اساس خواسته‌هایمان به هر سویی که بخواهیم به حرکت درمی‌آوریم. بدیهی است که همهٔ این کارها به طور عمد و مطابق برنامه‌ریزی‌های قبلی انجام می‌شوند... بله، ما فقط با حیله و نیرنگ می‌توانیم به اهداف خود در این زمینه نایل شویم. کاملاً درست است. اندیشه‌هایت عالی هستند، اما «ابزاری» که تو به آنها توجه داری تا به کمک آن خواسته‌هایت را به مرحلهٔ عمل درآوری، در حقیقت ابزار نیستند، بلکه انسانهای زنده‌ای می‌باشند که در زمرهٔ دوستان ما قرار دارند...»

حسن صباح گویی منتظر چنین اعتراضی بود، چون با خونسردی پاسخ داد:

«اما قدرت تمام جنبش‌ها و سازمان‌ها به کنترل افکار پیروان آنها وابسته است!

هر چقدر انسانها به قابلیت بیشتری برای شناخت دست یابند، به همان نسبت به مقام والاتری نایل خواهند شد. کسی که می‌خواهد این افراد را رهبری کند، موظف است تفاوت قابلیت‌هایشان را شناخته و به درستی ارزیابی نماید. توده‌های مردم همیشه خواهان آن بوده‌اند که پیامبران برایشان معجزه کنند و اگر این پیامبران می‌خواستند به دیدگاههایشان واقعیت ببخشند، مجبور بودند این کار را انجام دهند. هر چقدر آگاهی یک گروه کمتر باشد، به همان میزان تعصبی که آنها را به حرکت درمی‌آورد بیشتر خواهد بود. بنابراین من آدمها را به دو قسمت متفاوت تقسیم می‌کنم؛ در یک سو چند انسان انگشت‌شمار جای دارند که می‌دانند مقام و جایگاهشان کجاست، و در سوی

دیگر توده‌های عظیم مردم گرد آمده‌اند که از این حقیقت آگاهی نداشته و از مقام و جایگاه خود بی‌خبرند...

گروه نخست فراخوانده شده‌اند تا رهبری کنند و گروه دوم می‌باید رهبری شوند... نخستین گروه نقش والدین را ایفا می‌کنند و گروه بعدی نقش کودکان را...

گروه اوّل می‌دانند که حقیقت غیرقابل دسترسی است، گروه دوم دستهایشان را به سوی آن دراز می‌کنند. بنابراین آیا برای افراد اولین گروه چه راه دیگری باقی می‌ماند، به غیر از آن‌که با افسانه و فکر باطل تغذیه شوند؟ دروغ و نیرنگ؟ بله، همین طور است. با این همه فقط همدردی است که آنها را به جلو می‌برد. سرانجام این‌که در این میان، قصد و اراده اهمیت چندانی ندارد، زیرا حیله و فریب به هر حال برای کسی که توده‌ها را به طرف هدفی که از نگاه آنها کاملاً مشخص است، هدایت می‌کند لازم است. پس چرا نباید با این ابزار گمراه‌کننده به خواسته‌های خود رسید؟ در اینجا میل دارم مثال فیلسوف یونانی امپدوکلس[1] را برای شماها بیان کنم که از سوی شاگردانش به عنوان خدا پرستش می‌شد. هنگامی که دانست که آخرین ساعت زندگی‌اش فرا رسیده، بدون آن‌که به کسی کلمه‌ای بگوید، از یک کوه آتشفشان بالا رفت و خود را در دهانهٔ آتشین آن افکند. این فیلسوف در واقع برای پیروانش پیشگویی کرده بود که روزی بر اثر معجزه‌ای از زمین جدا شده و به حالت زنده به جهان دیگری خواهد رفت، اما متأسفانه پس از مرگ یک لنگه از کفش‌های صندل او پیدا شد و هین امر مچش را باز کرد و رسوایش نمود. اگر کسی این صندل مشهور را نمی‌یافت، آن وقت دنیا بدون هیچ گونه تردیدی به خدای دیگری به نام امپدوکلس که به صورت زنده به آسمان هفتم رفته بود، ایمان می‌آورد... حال که ما در این‌باره فکر می‌کنیم، برای ما آشکار می‌شود که این فیلسوف یونانی نمی‌توانست به خاطر منافع شخصی‌اش این کار را انجام دهد. از این گذشته، اصولاً برایش چه سودی داشت، اگر پس از مرگ او پیروان جوانش به سفر ابدی او به آسمان هفتم ایمان می‌آوردند؟ من در اینجا از نگاه وی نوعی احساس لطیف را مشاهده می‌کنم، بله، او قصد داشت معتقدانی را که آنچنان شدید به جاودانگی پای‌بند بودند هوشیار کند. امپدوکلس آگاه بود که آنها از او افسانه‌هایی را طلب می‌کنند، به این

1- Empedokles

دلیل نمی‌خواست این پیروان جوان را از خود ناامید کند...

کیابزرگ امید پس از آن‌که چند لحظه به فکر فرورفت، با لحنی محکم گفت:

«چنین دروغی در اصل قابل قبول است، اما حیله و نیرنگی که تو دربارهٔ فداییان به کار می‌بری، به زندگی و مرگ آنها مربوط می‌شود؛ که این خطرآفرین است...

حسن صباح جواب داد: «پس خوب گوش کنید! من پیش از این به شماها قول تحقیق فلسفی دربارهٔ طرح خود را داده‌ام. تلاش ما در ابتدا این خواهد بود که در آغاز کار دربارهٔ آنچه که هم‌اکنون در این باغها در زیر پاهای ما اتفاق می‌افتد به توافق برسیم. همچنین سعی خواهیم کرد رویدادها را یک به یک مورد بررسی قرار بدهیم. ما در اینجا سه جوان داریم که می‌توانند به این امر معتقد شوند که ما دروازهٔ بهشت را به رویشان گشوده‌ایم. اگر این جوانان به راستی چنین ادعایی را باور کنند، آن وقت چه احساسی خواهند داشت؟ آیا به این موضوع آگاه هستید دوستان من؟ این سعادتی است که آنها به آسانی به دست خواهند آورد، بنابراین این کار را با اطمینان کامل به انجام خواهند رساند.

ابوعلی خنده‌کنان پاسخ داد: «اما ما می‌دانیم که این سه جوان فدایی اشتباه می‌کنند. ما سه نفر می‌توانیم از همین‌جا و از فراز برج به بهترین شیوه در این‌باره قضاوت کنیم...

حسن صباح با خشم خطاب به داعی بزرگ فریاد زد:

«این سخنان چیست که بر زبان می‌رانی؟ آیا می‌دانی فردا چگونه خواهد بود؟ آیا من اطلاع دارم که سرنوشت من چه خواهد شد؟ آیا بزرگ امید می‌داند که چه موقع خواهد مرد؟ و با این وصف تمام اینها می‌بایستی از قرنها پیش و از زمانهای خیلی دور در دفتر نظام دنیا نوشته شده باشد. پروتاگوراس[1]، فیلسوف یونان باستان معتقد بود: «انسان معیار همه‌چیز است. آنچه را که او درک می‌کند وجود دارد و آنچه را درک نمی‌کند وجود ندارد...» بله دوستان من، آن سه جوان فدایی که در زیر این برج با بهشت آشنا می‌شوند، با تمام روح و جسم و عقل خود از آن لذت خواهند برد. نتیجه آن‌که برای آنها بهشت به وجود می‌آید... اما تو بزرگ امید! تو به خاطر این نیرنگی که فداییان را به کام آن می‌کشانیم، دچار وحشت شده‌ای، در حالی که فراموش کرده‌ای که ما خود به

1- Protagoras

طور روزمره قربانی اندیشه‌مان می‌شویم. این که ما بوسیلهٔ عقل و یا فکرمان به گمراهی کشیده می‌شویم حقیقتی است که آن را دمکریت[1] فیلسوف مشهور یونانی در دوران باستان شناخته بود. برای او نه رنگی وجود داشت، نه شیرینی، نه تلخی، نه سرما و نه گرما بلکه برایش فقط اتمها و فضا وجود داشتند. حتی امپدوکلس گمان می‌کرد که تمام آگاهی‌ها فقط با دخالت نیروی درک و فکر به ما می‌رسند و نباید دربارهٔ آنچه که از این راه به ما منتقل نمی‌شود اندیشید، بنابراین اگر درک ما دروغ بگوید، آن وقت چگونه می‌توان اطلاعاتی را که کسب کرده‌ایم و ریشه در معرفت ما دارند معتبر دانست!؟

به خواجگانی نظر بیندازید که در باغهای پشت این قلعه مشغول به خدمت هستند! ما به آنها اعتماد کرده و زیباترین دختران این سرزمین را به دستشان سپرده‌ایم تا از آنها مراقبت کنند. برای این خواجگان بوی سرمست‌کننده و چهرهٔ دلربای یک دختر جوان چه معنایی دارد؟

پاسخ این است: هیچ معنایی! مگر یک احساس ناخوشایند، چنان که گویی هر کدام یک تکه گوشت بی‌مصرف را در دست دارند... برای یک نابینا زیباترین رنگهای یک باغ با گلهای شکفته‌اش چه معنی می‌دهد؟ یک ناشنوا نمی‌تواند آواز بلبل را بشنود. یک ابله نیز تمام خرد و حکمت این جهان را به تمسخر گرفته و با این کار شاد و خشنود می‌شود...!»

در این لحظه ابوعلی و بزرگ امید نمی‌توانستند دست به کار دیگری بزنند، به غیر از آن‌که با صدای بلند بخندند. با این وصف هر دو در سر تصور مشترکی داشتند. یعنی این‌که حسن صباح دستشان را گرفته و به بالای پلکانی برده بود که به اعماق یک گودال تاریک و ترسناک منتهی می‌شد و آنها هرگز جرأت نداشتند از آنجا به انتهای گودال نگاهی کنند. در این حال حس می‌کردند که حسن صباح مدتهاست به دلایل خود برای اثبات نظریه‌اش دست یافته است.

وی آنگاه به سخنانش ادامه داد:

«نگاه کنید! وقتی کسی مثل من بداند که واقعاً نمی‌توان به آنچه که در پیرامونش می‌بیند، می‌شنود و یا حدس می‌زند اعتماد کند. وقتی کسی به این آگاهی برسد که از هر

---

۱ - Demokrit، (ذیمقراطیس) فیلسوف یونانی قرن پنجم پیش از میلاد.

سوی به وسیلهٔ چیزهای نامرئی و مبهم احاطه‌شده و پی‌درپی قربانی خیالاتش می‌شود. آن وقت دیگر همهٔ اینها را بد و موذیانه به شمار نیاورده، بلکه لازمهٔ زندگی می‌داند، تا آنجا که معتقد می‌شود انسان باید خود را دیر یا زود با این حقایق هماهنگ کند.

هراکلیت[1] در جهان‌بینی‌اش مجموعهٔ آشفته‌ای را مشاهده کرد که به وسیلهٔ زمان منظم شده بود. از نگاه این فیلسوف یونانی، زمان مثل کودکی است که با سنگهای رنگارنگ بازی می‌کند. او این سنگها را با علاقهٔ بسیار در کنار هم و یا جدا از یکدیگر قرار می‌دهد... چه مقایسهٔ ظریفی! آیا چنین کودکی اشتیاق خود را با هیچ‌یک از خواسته‌های احمقانه‌ای که بر دنیاها مسلط هستند عوض می‌کند؟ آیا او آنها را به زندگی فرا نمی‌خواند تا در فرصت مناسب همه‌شان را از بین ببرد؟ وقتی سنگها به وجود می‌آیند، بی‌نظیر و کامل هستند، سپس همگی بر اساس قوانینی از پیش تعیین شده نابود می‌شوند، و ما در چنین دنیایی زندگی می‌کنیم. ما قوانینی را زیر پا می‌گذاریم که بر جهان هستی تسلط دارند. ما قسمتی از این جهان هستیم و نمی‌توانیم خودمان را از چنگال چنین قوانینی رهایی بخشیم. ما فقط در یک مورد مطمئن می‌باشیم و آن این است که اشتباه و رؤیا، دو نیروی محرکهٔ اصلی در این دنیا هستند...»

ابوعلی فریاد زد:

«پناه بر خدا! آیا تو ای ابن صباح! مگر خود تو دنیایی را به وجود نیاورده‌ای که در آن قوانین خاصی برقرار می‌باشد...؟ تو دنیای خودت را دارا هستی، دنیایی رنگارنگ، عجیب و واقعی که تا اندازه‌ای هم ترسناک آفریده شده است. بله، قلعهٔ الموت در حقیقت اختراع تو است ای ابن صباح!»

این سخنان اعتراض‌آمیز، لبخند حسن صباح را محو کرد. بزرگ امید، همچنان متفکرانه به حرفهایش گوش می‌داد و به چهره‌اش خیره شده بود. در این حال حس می‌کرد به آرامی به قلمرو تازه‌ای می‌لغزد که کاملاً بیگانه و ناآشنا می‌نمود. حسن صباح پس از لحظاتی که به فکر فرورفته بود پاسخ داد:

«در شوخی تو بخشی از حقیقت وجود دارد ابوعلی عزیزم! همان طور که در زیر این برج به شماها گفتم، من خود در کارگاه آفرینش خداوند حضور داشتم و از روی

---

۱ - Heraklit (هراقلیطوس) فیلسوف مشهور یونانی، در حدود قرن پنجم و یا ششم پیش از میلاد.

شانه‌های او کارش را تماشا می‌کردم. شاید خداوند به دلیل لطف و ترحم، آینده و همین طور روز مرگ را از ما پنهان داشته است... در کجا نوشته شده که سراسر زندگی ما در این سیّاره بهتر از یک رؤیای شیرین است؟ فقط آگاهی ما می‌تواند تشخیص بدهد که چه چیزی واقعیت دارد و کدام فقط یک خیال باطل می‌باشد.

وقتی که فداییان ما پس از بیدارشدن از خواب قانع شوند که در بهشت بوده‌اند، آنوقت این تصور به معنای آن است که آنها به راستی مدت‌زمانی را در آنجا به سر برده‌اند! چون میان بهشت واقعی و بهشت دروغین تفاوتی وجود ندارد. زمانی که می‌پذیریم که در جایی بوده‌ایم، خوب، حتماً در آنجا بوده‌ایم! آیا لذتها، شادیها و تفریحات این جوانان، دقیقاً همانی نیستند که مشابهشان را در باغهای خداوند مشاهده کرده‌اند؟

اپیکور[1] با خردمندی آموخته است که تنها هدف زندگی این است که انسان از درد و رنج فاصله گرفته و تا جای امکان برای خوشی و تندرستی‌اش بکوشد. ما به چه کسانی به غیر از فداییان این سعادت بزرگ را ارزانی داشته‌ایم که دروازهٔ بهشت را به رویشان گشوده باشیم!؟ آخر! من توانستم خود را قانع کنم که فقط جوانان فدایی را در این باغهای پُرآوازه جای دهم تا رؤیایشان سرانجام رنگ حقیقت به خود بگیرد. بله، آنها می‌توانند از لذایذ گوناگون بهشتی بهره‌مند شوند!.»

ابوعلی بار دیگر هیجان‌زده فریاد زد:

«عجب صوفی عجیبی هستی! تو فقط باید مرا روی تخت شکنجه بنشانی و بقبولانی که به من در آنجا بیشتر از کنار این بالشهای نرم خوش خواهد گذشت... در این صورت به اسماعیل سوگند که به خاطر چنین سعادتی در پوست نخواهم گنجید!»

این‌بار مسرت ابوعلی، حتی بزرگ امید را هم به وجد آورد.

حسن صباح جواب داد:

«حالا بهتر است نگاهی به قهرمانان خودمان بیندازیم!

به دنبال این گفته، هر سه نفر از جا برخاسته و بر فراز برج رفتند. در آنجا بزرگ امید به آن سوی برج نظر انداخت و گفت:

---

۱ ـ Epicure فیلسوف یونانی قرن چهارم پیش از میلاد

«هنوز همه‌جا ساکت و آرام است. بنابراین بهتر است به موضوع صحبتمان برگردیم... ای ابن صباح! تو به ما گفتی، که خودت هم آرزو داری برای یک بار هم که شده به بهشت بروی، اما اگر فدائیانت نیز همین احساس را داشته باشند، در این صورت هر یک از آنها چه حساسیتی از خود نشان خواهند داد؟ آنها غذاهایی را خواهند چشید که می‌توانند در جای دیگر هم به دست بیاورند و با دخترانی آشنا خواهند شد که هزاران نفر مشابه آنها در زیر آسمان بیکران یافت می‌شوند...»

حسن صباح صحبت او را قطع کرد و پاسخ داد:

«این طور نیست! یک انسان در حال مرگ نمی‌تواند در این امر بی‌تفاوت باشد که آیا به عنوان مهمان در قصر یک پادشاه به سر ببرد و یا در یک خانهٔ معمولی... اگر چه غذاهایی که به او تعارف می‌گردد یکسان به نظر برسند... انسان قادر است تفاوتهای موجود میان یک دختر شاهزاده و یک گاو ماده را تشخیص بدهد، حتی اگر برای مثال، آنها دوقلو باشند...!! چون لذایذ فقط به حساسیت شخصی ما بستگی ندارند. لذت‌بردن کار ساده‌ای نیست. دختری که از نگاه انسان همانند یک حوری بهشتی جلوه کرده و برای همیشه باکره باقی بماند، برای مهمان خود خوشیهای بیشتری فراهم می‌آورد تا یک کنیز خریداری شده...»

ابوعلی به سادگی پاسخ داد:

«اکنون درست انگشت روی موضوعی گذاشته‌ای که ما آن را فراموش کرده بودیم. در قرآن نوشته‌شده که دختران بهشتی هرگز بکارتشان را از دست نمی‌دهند. آیا به این موضوع فکر کرده‌ای؟ مواظب باش که چنین فراموشی به ظاهر بی‌اهمیتی تمام طرح شگفت‌انگیزت را نقش بر آب نکند...»

حسن صباح از شدت خشم از جا جهید.

«در باغهای آنجا در زیر پای ما دختران دست‌نخورده به ندرت یافت می‌شوند. نتیجه آن‌که من آپاما را بیهوده از انزوایی که داشت به اینجا نیاورده‌ام. گمان می‌کنید که او شایستهٔ آن نبود که از کابل تا سمرقند معشوقهٔ سوگلی شاهزادگان باشد؟ اگر من به شماها بگویم که او پس از ده سال شیفتگی و عشق‌ورزی مثل یک دختر شانزده ساله

همچنان شاداب و تر و تازه بود، حرفم را باور می‌کنید...؟ او در واقع رمز عشق را به خوبی می‌شناخت، رمزی که اگر انسان آن را بداند، خیلی ساده به نظر می‌رسد. در غیر این صورت به سختی باور می‌کنید که می‌تواند دختر باکره‌ای را در آغوش بگیرد که او نیز مثل یک حوری بهشتی پاک و به دور از هر گونه آلودگی است. بله، کلید چنین معجزه‌ای در دست من است!»

ــ تو به شیطان هم درس می‌دهی...

ناگهان بزرگ امید به دنبال این سخن ابوعلی فریاد کشید:

«نگاه کنید! یکی از فداییان از خواب بیدار شده است!»

حسن صباح در پاسخ گفت: «بله، او سلیمان است!»

❊

زمانی که خواجگان خدمتکار، پیکر خفته و بی‌حرکت سلیمان را نزد درخشنده و دوستانش آوردند، سکوت مرگباری در اقامتگاه آنها سایه انداخت. دو نگهبان به حالت خاموش دستها و پاهای مرد جوان را گرفته و روی انبوهی از بالشهای روی هم انباشته قرار دادند. آنگاه به سرعت برگشتند و گاری دستی خالی را به جای نخست بازگرداندند.

دخترها به اندام سلیمان که همانند جنازه در زیر پتوی سیاهی پنهان بود چشم دوخته بودند. در حالی که به سختی می‌توانستند نفسها را از سینه خارج کنند.

در این موقع زینت در گوش درخشنده زمزمه کرد:

«شاید اکنون وقت آن رسیده باشد که چهرهٔ مهمان خفته‌مان را نمایان کنیم...»

درخشنده روی پنجه‌های پا آهسته جلو آمد و نزدیک سلیمان ایستاد. بعد خم شد و پتوی نرم و سیاه را از روی صورتش کنار کشید. دختران زیبا چهره‌ای را دیدند که معصومانه چشمها را روی هم گذاشته بود. گونه‌های دخترانه‌اش به رنگ صورتی بودند. لبهای ارغوانی‌رنگ و نیمه‌بازش همانند گیلاس درشتی به نظر می‌رسیدند. دندانهایش مثل مروارید می‌درخشیدند... و مژه‌های او!... بلند و چسبیده به هم روی گونه‌ها سایه انداخته بود. جوان فدایی به حالت یک پهلو قرار داشت. سر خود را کنار یک بازو نهاده

و با بازوی دیگر بالشی را در آغوش گرفته بود.

ماه خانم با خندهٔ دلنشینی از درخشنده پرسید:

«گمان می‌کنم جوان بد قیافه‌ای برایت نباشد! این طور نیست؟»

ــ من او را دوست نخواهم داشت!

در این لحظه دوستان دیگرش نیز روی چهرهٔ سلیمان خم شدند. سپس سارا با هیجان گفت:

«مواظب باشید! مثل این‌که شماها می‌خواهید او را با چشمهایتان قورت بدهید!»

زینت شانه‌ها را بالا انداخت و جواب داد:

«اگر امکان داشت خودت این کار را می‌کردی».

ــ چه حرف خوبی زدی!

درخشنده چنگ را به دست گرفت و انگشتان ظریفش را روی سیمهای آن لغزاند. وقتی مرد جوان از خود حرکتی نشان نداد، جسارت بیشتری یافت و آهنگ دل‌انگیزی را به پایان رساند، اما اینکار نیز بر مهمان خفته بی‌اثر بود، تا این‌که نوازنده پیشنهاد کرد:

ــ بهتر آن است که ما به گفتگوی خود چنان ادامه دهیم که انگار در اینجا تنها هستیم.

به دنبال آن، بار دیگر شوخی و خنده از سر گرفته شد، اما لحظاتی بعد سلیمان تکان خورد. زینت به دیگران علامتی داد و گفت:

«نگاه کنید! او هم‌اکنون بیدار می‌شود...»

درخشنده دستها را جلوی چشمانش نگه داشت.

سارا گفت: «نه، فقط خواب می‌بیند...»

حلیمه با اشتیاق به چشمان بستهٔ سلیمان نگریست. درخشنده به او هشدار داد:

ــ من کار را به عهدهٔ تو واگذار می‌کنم. پس مرتکب حماقت نشو!»

سلیمان دوباره بدنش را تکان داد تا از جا برخیزد. سپس دیدگانش را برای لحظه‌ای گشود، تا این‌که سرانجام تصمیم گرفت به اطرافش نظری بیندازد. در این حال به چهرهٔ یک به یک دخترها نگاهی انداخت. در اعماق چشمان او احساس کنجکاوی و

شرمندگی خوانده می‌شد. سر خود را حرکت داد. چند کلمهٔ نامفهوم بر زبان آورد و به دنبال آن به نظر رسید که بار دیگر به خواب رفته است.

عایشه زیر لب زمزمه کرد: «جوان بینوا گمان می‌کند خواب می‌بیند.»

زیتت پاسخ داد: «شاید هم برایش فقط چشیدن مزهٔ عشق کافیست. آیا نمی‌خواهی آن را تجربه کنی؟»

درخشنده در کنار سلیمان روی بالش‌ها نشست. پس از چند لحظه، دستش را جلو برد و با انگشتان ظریف خود صورت او را نوازش نمود. سلیمان خودش را جمع کرد. بدن را آهسته به طرف دیگر برگرداند و ناخواسته دستش به درخشنده خورد. درخشنده حس کرد که گویی شعلهٔ آتش را لمس می‌کند. به سختی نفس می‌کشید و تمام بدنش می‌لرزید. درست در همین موقع، فدایی جوان از جا بلند شد و نشست. نگاهش به دختری افتاد که آشفته و نگران می‌نمود. بدون آن‌که سخنی بگوید، صورت را جلو برد و او را چندین‌بار بوسید. بعد با یک حرکت شدید او را به طرف خود کشید.

درخشنده متوجه نشد که چطور همهٔ این حرکات آنقدر سریع اتفاق افتاد. با صدای دلنوازی از مهمان پرسید: «سلیمان، آیا مرا دوست داری؟»

ــ جلوتر بیا...! خیلی خوب می‌دانم، آنچه که می‌بینم رؤیایی بیش نیست. با این وصف تو خیلی خوشگل و جذاب هستی، اما یک موجود لعنتی سعی می‌کند رؤیای شیرین ما را خراب کند.

درخشنده نگاهش را به سمت دختران دیگر برگرداند. احساس شرمندگی او را به خود آورده بود. وظیفه‌ای که به عهده داشت، به او فرمان می‌داد هشیار باشد. در برابر چشمانش مجازات وحشتناکی را مجسم می‌کرد که سیّدنا برای همهٔ آنها برقرار کرده بود تا وظیفه‌شان را به خوبی به انجام برسانند، بنابراین سلیمان را مورد خطاب قرار داد و مطابق آموخته‌های قبلی به او گفت:

«خجالت نمی‌کشی سلیمان؟ تو در بهشت هستی. بله، به بهشت آمده‌ای...»

ــ من در بهشت هستم؟

چشمها را با دست روی هم مالید و با تعجب به پیرامون خود نگاهی نمود.

ــ چه گفتی؟ ما کجا هستیم؟

دستها را جلو برد و بالش زیر سرش را جابه جا کرد. بعد در حالی که در وحشت فرورفته بود. با نوک انگشتانش پوست نمایان درخشنده را لمس نمود. در برابر آنها فوّاره‌ای با آب زلال فضا را می‌شکافت و بالا می‌رفت و سپس دوباره به داخل حوض سرنگون می‌شد. مثل آدمی که در خواب راه می‌رود از جا برخاست. به سمت حوض رفت و دست را در آن فرو برد. در این حال زمزمه کنان به خود گفت: «اوه بهشت مقدس! آیا حقیقت دارد؟ آیا من به راستی در بهشت هستم...؟» پس از آن متوجه دختران دیگری شد که ساکت و آرام در برابرش ایستاده و به او نگاه می‌کردند. اگر جوان فدایی به خود می‌آمد و متوجه چنین نیرنگی می‌شد، آن وقت همگی سرشان را به باد می‌دادند! آیا آنها می‌توانستند مهمانشان را تا پایان شب در اشتباه نگهدارند؟

درخشنده به عنوان اولین نفر جرأت یافت لب به سخن بگشاید. از سلیمان پرسید: «تو راه درازی را پشت سر گذاشته‌ای. آیا تشنه هستی؟»

ــ بله تشنه هستم.

سارا ظرفی پُر از شیر تازه به دستش داد. سلیمان ظرف را گرفت و به سرعت شیر داخل آن را تا آخر سر کشید:

ــ به نظرم می‌آید که تازه متولد شده‌ام.

لبخندی بر لبانش نشست.

درخشنده به او گفت: «با ما بیا! ما تو را حمام خواهیم کرد.»

ــ هر طور که بخواهی، اما میل دارم به هنگام نظافت چهره‌تان را به طرف دیگری برگردانید.

همه اطاعت کردند. در این میان فقط سارا و زینت به خنده افتادند.

سلیمان در حالی که لباسش را درمی‌آورد، با سوءظن از آنها پرسید: «چرا می‌خندید؟ مگر حرف خنده‌داری زدم؟»

ــ تو هنوز به مقررات اینجا آشنا نیستی.

سلیمان به داخل حوض رفت و در آب غوطه‌ور شد.

ــ چقدر لذت‌بخش است. چه آب زلالی!

به نظر می‌رسید که به حضور دختران خو گرفته است. پس از آن‌که کار نظافتش به پایان رسید، حوله‌ای خواست که بلافاصله برایش آورده شد. بعد به دخترها گفت:

«دلم می‌خواهد منهم شماها را به هنگام حمام‌کردن تماشا کنم!»

درخشنده به دوستانش اشاره‌ای کرد. فوری همه چادرها را از خود دور کرده و به داخل حوض جهیدند. حلیمه در ابتدا می‌خواست خودش را پنهان کند، اما سارا دست او را محکم به طرف خود کشید. در این هنگام دخترها شادمانه به سمت یکدیگر آب می‌پاشیدند. به این ترتیب فضای اقامتگاه به زودی آکنده از خنده‌ها و فریادهای سرور و شادمانی شد.

سلیمان جامهٔ خود را به تن کرده و روی بالشها دراز کشید تا راحت و آسوده حرکات دخترها را در آب تماشا کند. با چشمان درخشنده‌اش فریاد زد:

«چه مکان مسرت‌بخشی...!»

ناگهان حس کرد ناتوان‌شده و گرسنه است. نگاه به چیزهایی انداخت که روی میز کوچکی در گوشهٔ اتاق قرار داشتند و انتظارش را می‌کشیدند. درخشنده فوری لباسش را پوشید، زیرا حدس زده بود که مهمانش چه می‌خواهد. بنابراین نزد او رفت و همانند یک فرشته لبخندی به او هدیه نمود.

ــ آیا گرسنه هستی؟

ــ چه جور هم!

مهرویان میزبان به تلاش افتادند تا از او پذیرایی کنند. وقتی سلیمان مثل گرگ گرسنه‌ای به سمت غذاها هجوم آورد، همگی شگفت‌زده شدند. پس از آن‌که سیر شد، حس کرد که قدرتش را باز یافته است.

درخشنده به دوستانش گفت: «به او شراب تعارف کنید!»

در همان حال که شراب می‌نوشید، دختران باکره و زیبایی را که در خدمتش بودند زیر نظر داشت. پوست شفاف و مرمرین آنها از زیر چادرهای نازک می‌درخشید. ناگهان احساس سرگیجه بر وجودش چیره شد. به خود گفت: «آیا همهٔ آنها به من تعلق دارند؟»

هنوز نمی‌توانست آنچه را که می‌دید باور کند. برای آن‌که حقیقت را دریابد، دست عایشه را گرفت و در آغوش کشید. عایشه از خود واکنشی نشان نداد. پس از او لیلا به طرف او رفت و در آغوشش جا گرفت.

درخشنده آهسته در گوش آنها زمزمه کرد:

«او را مست کنید! افسونش کنید!»

سلیمان حس کرد که گرمای شراب بر تمام وجودش تأثیر گذاشته و او را به طور مطبوعی می‌سوزاند. سپس آنچنان فریاد کشید که گویی راه‌حل معمایی را یافته است.

ـــ سوگند که سیّدنا حقیقت را گفته و کلید بهشت را به من داده است...!

از آن لحظه به بعد همه‌چیز را فراموش کرد و خودش را در اختیار دخترها گذاشت...

با ایتوصف چند لحظه بعد میزبانان متوجه شدند که سلیمان با ناآرامی سرش را بالا می‌آورد و با چشمان بُهت‌زده به همه خیره می‌شد. در این حالت با کلمات بریده می‌پرسید:

ـــ آیا... من... نمرده‌ام؟... آیا... واقعاً... هنوز زنده... هستم؟

درخشنده به او دلداری داد:

ـــ وحشت نکن! تو فردا دوباره در قلعهٔ الموت و در خدمت سیّدنا خواهی بود...

ـــ آیا شماها سیّدنا را می‌شناسید؟

ـــ فراموش نکن که ما در بهشت هستیم.

ـــ پس شماها تازه‌ترین خبر را می‌دانید... ما علیه رافضی‌ها جنگیدیم و پیروز شدیم!

ـــ همهٔ ما این موضوع را می‌دانیم. تو همان کسی بودی که به عنوان اولین نفر به ترکها حمله‌ور شد و دوست تو ابن طاهر پرچم دشمن را گرفت و پاره کرد!

ـــ خدای بزرگ! اگر من آنچه راکه در اینجا می‌بینم برای عبیدا و نعیم تعریف کنم، به من خواهند خندید...

ـــ مگر ایمان آنها تا این اندازه سست است؟

ـــ به پیامبر سوگند! اگر آنها هم برای من چنین افسانه‌ای را نقل می‌کردند هرگز

حرفشان را باور نمی‌کردم! راستی ابن طاهر و یوسف کجا هستند؟

ــ آنها هم مثل تو در بهشت به سر می‌برند... وقتی دوباره به دنیای دیگر بازگشتید به آسانی می‌توانید آنجا را با این همه خوشی و لذتی که در اینجا از آنان بهره‌مند می‌شوید مقایسه کنید!

ــ به خدای بزرگ سوگند که چنین خواهیم کرد... چه چیزهای عجیبی سرنوشت یک مسلمان جسور را رقم‌زده و به رستگاری می‌کشاند...!

پس از آن در حالت مستی مطبوعی از الموت سخن گفت، از دوستانش و از جنگ با پیشقراولان ترک... میزبانان زیباروی و مهربان به دورش حلقه زده و با تعجب به سخنانش گوش می‌دادند. او نخستین کسی به‌شمار می‌آمد که در باغ به آنها به عنوان یک مرد کامل احترام می‌گذاشت. از این گذشته جوان نیرومند و خوش‌سیمایی بود بطوریکه همه، مهرش را به دل گرفته بودند. درخشنده از جای بلند شد و کنار چنگ نشست. سیمهای آن را با انگشتان خوش‌تراشش به ارتعاش درآورد و به آهستگی خواندن ترانه‌ای را آغاز کرد. در اینحال گاهگاهی نگاهش را به سوی جوان خوش‌قیافه برمی‌گرداند و به او می‌نگریست، نگاهی که از همهٔ عشق‌های جهان سرشار بود.

ماه خانم گفت:

«اکنون درخشنده شعری را به ما هدیه خواهد نمود.»

حلیمه خودش را پشت او پنهان کرد. به شانه‌هایش تکیه داد و جرأت یافت که از آن فاصله به سلیمان بنگرد، جوانی که سخت مورد پسندش قرار گرفته بود. شیوهٔ ظریف سخن‌گفتن، خندهٔ شاد و روشن، شجاعت، همه‌وهمه موجب دلباختگی او به فدایی جوان شده بود. در همان حال که سلیمان صحبت می‌کرد، درخشندگی عجیبی را در نگاه دخترها می‌دید، امّا در جمع آنها فقط دو چشم افسون‌کننده و همین طور نوک انگشتان دست حلیمه که روی شانه‌های ماه خانم قرار داشت نظرش را به خود جلب کرده بودند. آیا بدن این دختر ناشناس را هم لمس کرده بود؟ این را دیگر نمی‌دانست.

درخشنده، زینت، عایشه، لیلا، بله، همهٔ آنها را به اسم می‌شناخت.

در این موقع از ماه خانم پرسید:

«این دختر کوچک‌اندامی که خودش را پشت شانه‌هایت مخفی کرده کیست؟»

ـــ نام او حلیمه است.

تمام دخترها به خاطر این سؤال به خنده افتادند. چشمان درشت و انگشتان ظریف و کشیدهٔ حلیمه پشت بدن ماه خانم کاملاً پنهان شدند. سپس مرد جوان او را مورد خطاب قرار داد:

ـــ بیا اینجا! نزدیک‌تر بیا کوچولو! من اصلاً تو را ندیده‌ام.

ماه خانم و شهره دست حلیمه را گرفتند و سعی کردند او را به جلو بکشند، اما انگار پاهای او به روی فرش چسبیده بودند و حرکت نمی‌کردند.

ـــ آیا این دختر جن‌زده همیشه این طور خجالتی است؟

ـــ بله، همیشه این طور است. او حتی از بزمجه و مار هم می‌ترسد.

ـــ ولی تو نباید از من بترسی، چون تا آنجا که می‌دانم نه ترک هستی و نه یک دختر رافضی. بنابراین فقط چنین دختری برای خود بهانه‌ای دارد تا از من هراس داشته باشد.

آنگاه چنان وانمود کرد که می‌خواهد او را ببوسد، اما حلیمه خودش را کنار کشید و سرش را به طرف دیگری برگرداند. با این وجود پس از آن‌که درخشنده به او اشاره‌ای نمود، شادمانه دستهایش را به دور گردن سلیمان آویخت و روی سینه ورزیدهٔ او خم شد. به او گفت: «من نمی‌توانم تحمل کنم که همهٔ دوستانم به دور ما جمع شوند...!»

سلیمان سر خود را به سمت دیگران برگرداند و گفت:

«همه شماها نزد درخشنده بروید و ما دو نفر را تنها بگذارید!»

پس از آن از خود پرسید: «چه کودک خوبی! آیا کسی تابه حال دختری به این ظرافت دیده است؟»

*

سارا به نزدشان آمد و به سلیمان یک جام شراب تعارف نمود. در همان حال که او شراب می‌نوشید، زینت مشغول مرتب‌کردن بالشها شد. حلیمه صورتش را در بالش ضخیمی فرو برده و به خواب رفته بود. درخشنده نیز به داخل اتاق آمد. سُرفه‌ای کرد و لبخندی بر لبانش نقش بست. در این حال دو فرورفتگی کوچک روی گونه‌های

زیبایش پدید آمد. خرامان‌خرامان به طرف چنگ رفت و پیش از آن‌که آن را به صدا درآورد به سلیمان گفت:

«من به افتخار این شب فراموش‌نشدنی شعری سروده‌ام. حال همهٔ شماها گوش کنید:

«سلیمان! عقاب سیاه!
به بهشت بیا
او به سختی می‌بیند
درخشندهٔ زیبا را...
با مهربانی به او نزدیک می‌شود
همانند یک قو به رویش خم می‌گردد
او را در هر نقطه‌ای پیدا می‌کند
و این یک عشق خدایی است
لیلا حسادت می‌کند
آن جوان مثل خداوند زیباست!
اینک به سمت او می‌رود
به سوی ارباب این مکان
مرد جوان متوجه ترکان می‌شود
با لبهای ارغوانی رنگ
بی‌درنگ در شگفتی فرو می‌رود
و با جان و روح شعله‌ور می‌کند
آنگاه قلبش به پرواز درمی‌آید
به سوی سارای زیبا
بسمت بوی خوش سرخی صبحگاهی
اطاعتش را اعلام می‌کند...
چشمان سیاهش خسته هستند

و بی‌میل به پوست سیاه او
زینت را می‌بیند
با چشمان آبی سایه انداخته‌اش...
اما او به زودی شعله‌ور می‌کند
برای حلیمه، کودکی که...
این گونه ظریف و ملوس به نظر می‌رسد
و به راستی شایستهٔ سلطان است
ماه خانم و شهره
دستهایشان را به سوی آن مرد جوان دراز می‌کنند
بوسه‌ای بر لبهای آنها
و نگاه کن، که او در حال شعله‌ورشدن است!
درخشندهٔ بینوا!
اشکهایش را نگه می‌دارد
و اندوهبار آواز می‌خواند
برای دلدادهٔ بی‌وفایش
شاداب و خوشحال
به نزد درخشنده می‌آید
و به چشمان او می‌دمد
یک بوسهٔ درخشان را...
در این هنگام دخترها به راه می‌افتند
رقصان و پایکوبان بالا می‌روند
خنده‌کنان و آوازخوانان
به سمت قلهٔ کوهی که تکان می‌خورد...
بدون تردید اینجا بهشت است
بدون این پهلوان مغرور، بدون این سوارکار سلحشور

ای بهشت...
به سلیمان سلام برسان!»

درخشنده پس از خواندن این شعر با فریاد و خنده مورد ستایش دوستانش قرار گرفت. سپس همگی به سلامتی سلیمان جامهای شراب را بالا برده و تا آخر سرکشیدند. زمانی که دخترها مشغول رقص شدند، مرد جوان خودش را به درخشنده رساند و او را با تمام قلب و روح در آغوش گرفت. به او گفت:

«شعر زیبایت را بسیار پسندیدم. چه خوب است آنچه را که برایم خواندی کلمه به کلمه بنویسی، زیرا هرگاه عبیدا و نعیم آن را مشاهده کنند، دهانشان از تعجب باز خواهد ماند.

درخشنده پاسخ داد:

«تا آنجا که می‌دانم، هیچ کس حق ندارد چیزی را از بهشت برداشته و به همراه ببرد، بنابراین باید شعر مرا از حفظ یاد بگیری.

حلیمه با سر و صدای دوستانش از خواب بیدار شد. با بُهت و حیرت نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

«اینجا چه خبر است؟»

سارا جواب داد:

«درخشنده شعری سروده و نام تو هم در آن آمده است...»

ـــ بنابراین نباید شعر معروفی باشد.

بعد دوباره روی بالش‌ها دراز کشید.

سلیمان کنار او نشست و از او پرسید:

«چطور می‌توانی بخوابی، وقتی که یک چنین مهمانی در خانه است!؟»

به آرامی تکانش داد، اما حلیمه او را دوباره در آغوش گرفت و در این حالت هر دو نفر به خواب رفتند.

ـــ نگاه کن که چقدر آنها ظریف هستند!

ـــ بگذاریم این دو دلدادهٔ جوان بخوابند!

درخشنده از زینت خواست که در کنارش بنشیند.

ــ من یک پیشنهاد دیگری دارم. بهتر است دربارهٔ این دو قمری عاشق شعر دیگری سروده و به آنها تقدیم کنیم... این پیشنهاد با شور و شوق بسیار مورد قبول حاضران قرار گرفت و به دنبال آن، دخترها خوشحال و خندان جامهای شراب را که مستی آنان را افزایش داده بود سرکشیدند.

هنگامی که خواندن شعر به پایان رسید، درخشنده از دوستانش خـواست کـه دو دلداده را از خواب بیدار کنند. آنها چشمانشان را گشوده و عاشقانه به هم لبخند زدند.

ــ آه! اگر یوسف می‌توانست مرا در این حالت ببیند!

حالا دیگر اوج خوشبختی دو قُمری عاشق به نمایش گذاشته شده بود. در همین لحظه دخترها از فرصت استفاده کردند تا دوباره مهمانشان را از شرابی که آمیخته بـه مادهٔ مخدر بود بنوشانند، اما او جام را برگرداند و از شراب داخل کوزه نوشید. بعد فریاد زد:

ــ هیچ سلطانی تابه‌حال چنین لحظاتی را تجربه نکرده است!

اما دختران افسونگر بار دیگر شراب آلوده را به او تعارف کردند.

ــ گوش کن! درخشنده و زینت شعر تازه‌ای سرده‌اند...

سلیمان با آرامش بسیار به بالشها تکیه داد و حلیمه را به سوی خود کشید. آنگاه به ترانهٔ دو خوانندهٔ زیبا و صدای جادویی‌شان گوش سپرد.

«حلیمهٔ ساده‌دل
در بهشت خداوند
لبهایش شکفته شد
به هنگام کلمات شیرین عشق
همه هراس خنده‌دار او
از مارها و بزمجه‌ها
او را به این فکر می‌اندازد
که مبادا این حیوانات دخترها را به کام خویش فرو ببرند

به خواجگان خوش قلب
نگاه پنهانی‌اش دوخته شد
اما غمگین از آنکه
آنها مرد نبودند!
سلیمان، جوان هوشمند
صفایش پیشی گرفت
با سخنان شیرین
قلب دختر را ربود
با متانت مردانه‌اش
دلداده را در آغوش گرفت
با قد و قامت دخترانه‌اش...
و رنگ او به شدت پرید
آیا نزدیک بود عقلش را از دست بدهد؟
به خاطر هراس و لرزش؟
و یا تمایل بی‌پروا؟
در آغوش معشوق
و در این وحشت
که مبادا کار ناشایستی انجام دهد
چیزهایی را به فراموشی سپرد
که به او آموخته شده بود
با این وصف شناخت
آن خوشبختی یک لحظه را...
نمی‌توان درک کرد
آنچه را که اشتیاق نامیده‌اند»
خنده‌ای که این‌بار هنر جسورانهٔ شاعری بر لبها نشاند، موجب شد که رنگ رخسار

حلیمه گلگون شود. آیا این دگرگونی به راستی نتیجهٔ خشم و خجالت بود؟ به هر حال سلیمان از شدت شادی و مسرّت با صدای بلند می‌خندید. آنچنان مست شده بود که به سختی می‌توانست خود را روی پاها نگهدارد:

ـــ اگر به شعرخواندن خودتان ادامه بدهید، همهٔ این بالشها را به طرف سرتان پرتاب خواهم کرد!

و به دنبال بیان این جمله با مشتهای گره‌کرده میزبانانش را تهدید نمود. اما درست در همین لحظه صدای گوشخراش کرنا از آن دورها شنیده شد... یکبار، دوبار، سه‌بار...

دخترها سکوت کردند و درخشنده اتاق را با شتاب ترک گفت، زیرا می‌خواست دور از نگاه دیگران و با رنگ پریده داروی خواب‌آور را برای خوراندن به سلیمان آماده کند.

در این میان سلیمان هشیار شده بود.

ـــ این صدا چه معنایی دارد؟

با زحمت از جا بلند شد و دریافت که به طور نامطمئنی روی پاها ایستاده است. خواست از آنجا بیرون برود تا از هوای تازه بهره‌مند شود، اما ناگهان صدای درخشنده به گوشش رسید که از او می‌پرسید:

ـــ آیا یک جام دیگر شراب میل داری؟

دختر بیچاره نمی‌توانست تشویش و اضطراب خود را پنهان نگهدارد. دوستانش عشوه‌گرانه سلیمان را به روی بالش‌ها کشاندند و از او پرسیدند:

«فردا دربارهٔ اقامت خودت در بهشت برای نعیم و عبیدا چه چیزهایی را تعریف خواهی کرد؟. آنها قصد داشتند با طرح این سؤال بدگمانی را از او دور کنند...

ـــ نعیم و عبیدا؟ این دو نفر ترک هرگز حرفهایم را باور نخواهند کرد! با این وجود جسارت آن را نخواهند داشت که آن را بیان کنند... یا مرا یک دروغگو بنامند چون آن وقت با این مشت آهنینی که می‌بینید دماغشان را خواهم شکست...!

مشت سنگینش را چندین‌بار در فضا در برابر چشمان میزبانان مه‌پیکرش تکان داد. درخشنده این‌بار جام شرابی را به او تعارف نمود که با مادهٔ مخدر حشیش آمیخته شده

بود. سلیمان آن را گرفت و تا آخر سر کشید. چند لحظه بعد سرگیجهٔ عجیبی وجودش را فراگرفت. با تمام نیرویی که برایش باقی‌مانده بود فریاد زد:

ـــ یک خاطره... بگذار خاطره‌ای برایم باقی بماند.

ـــ اجازه نداری چیزی را به همراه ببری!

درخشنده بردباری‌اش را از دست داده بود. دست سلیمان با حالت تب‌آلود مچ حلیمه را جستجو می‌کرد تا این‌که سرانجام یک دستبند طلایی به کف دستش لغزید. آن را به سرعت زیر جامه‌اش پنهان کرد و لحظه‌ای بعد در خواب عمیقی فرو رفت.

حلیمه متوجه کار او شد، اما نخواست او را لو بدهد. اصلاً چه‌طور می‌توانست این کار را بکند؟ زیرا قلبش به او تعلق داشت. دور تا دور او سکوت سنگینی برقرار شده بود. ملحفهٔ سیاه‌رنگی را از اتاق دیگر آورد و اندام جوان خفته را با آن پوشاند.

حالا دیگر برای آنها کار دیگری باقی نمانده بود، به غیر از اینکه منتظر حوادث بعدی شوند.

***

در حالی که ابوعلی و کیابزرگ امید به روی بالشها تکیه داده و به دقت به حسن صباح می‌نگریستند، او همچنان با اشتیاق برایشان سخن می‌گفت:

«اشیاء به‌تنهایی نمی‌توانند ما را خوشبخت و یا بدبخت کنند، بلکه تصوری که ما از آنها داریم و همین طور اعتماد نادرستی که بر اساس آن خودمان را ارزیابی می‌کنیم در این کار نقش دارند. یک شخص خسیس گنج خود را در محلی پنهان می‌کند که هیچ کس با آن محل آشنا نیست. او در اجتماع با وقاحت کامل «فقرش» را به نمایش می‌گذارد در حالی که به دور از چشمان مردم، به خاطر ثروتی که دارد بسیار خشنود است. همسایهٔ او مخفیگاه را پیدا می‌کند و گنج را صاحب می‌شود. آیا این شخص خسیس تا مدتی که این دزدی کشف‌نشده مانع کار رباینده می‌گردد که به خاطر ثروت بادآورده‌اش خوشحال نشود؟ و اگر مرگ هم به سویش بشتابد، پیش از آن‌که از آن آگاه شود، تا آخرین نفس همچنان این احساس خوشبختی بر وجودش چیره خواهد بود که دنیا را مالک گردد! همانند این مثال برای مردی مصداق دارد که نمی‌داند معشوقه‌اش به

او خیانت می‌کند... اگر او پی به موضوع نبرد، آن وقت همچون گذشته در میان مردم مطمئن است که دوران شیرینی را در کنار معشوقهٔ باوفایش می‌گذراند. و یا این‌که اگر همسر دوست‌داشتنی او زن وفاداری است، با این وصف حسودان موفق می‌شوند به او تهمت زده و شوهرش را قانع کنند که دارای زن بی‌وفایی است. آنگاه شوهر بیچاره مجبور می‌شود عذاب وحشتناکی را تحمل کند. بنابراین چیزهای واقعی و یا رفتار انسان خط جدایی میان خوشبختی و بدبختی را ترسیم نمی‌کنند، بلکه فقط تصوری که آگاهی متزلزلی را به ما عرضه می‌دارد در این جریان سهیم می‌باشد. خوشبختی ما بر پایهٔ محکمی استوار نیست و گلایه‌های ما چقدر ناعادلانه هستند! بله، فقط افراد نادان و کله‌پوک می‌توانند از سعادت لذت ببرند...!

ابوعلی با ناخرسندی پاسخ داد:

«فلسفهٔ تو را اصلاً نمی‌پسندم. درست است که ما همیشه در زندگی اشتباه می‌کنیم و قربانی برداشتهای غلط خود می‌شویم، ولی آیا باید با عذر و بهانه از همهٔ شادیها چشم بپوشیم، به خاطر آن‌که تمام آنها بر اساس ادعاهای نادرست قرار دارند؟ اگر انسان بر پایهٔ عقل و حکمت تو عمل کند، در این صورت باید عمرش را در تردید و عدم اطمینان سپری نماید...»

ــ چرا این قدر هیجان‌زده شده‌ای؟ آیا به دلیل این‌که فداییان را به بهشت می‌فرستیم؟ آیا آنها خوشبخت نیستند؟ تفاوت میان سعادت آنها و سعادت به فرض واقعی آن کسی که نمی‌خواهد شرایط واقعی زندگی را بشناسد در چیست؟ من می‌دانم که چه چیزی موجب ناراحتی تو می‌شود... ناراحتی تو به این دلیل است که آنچه را آنها نمی‌دانند ما می‌دانیم. با این وجود هرگز در این‌باره بدتر از من نبوده بلکه بهتر از من هم هستند...

برای مثال، فکر کنید چگونه شادی جوانان فدایی ما مبدل به تلخکامی می‌شود وقتی که باخبر شوند که من آنها را از نظر علمی به این ماجراجویی کشانده‌ام و در این کار هیچ گونه اراده‌ای از خود ندارند... زیرا در مورد همهٔ چیزهایی که با آن برخورد می‌کنند من از قبل نتیجه‌اش را می‌دانم در حالیکه آنها کاملاً بی‌اطلاع هستند و یا به هنگامی که آگاه

شدند که همگی فقط مثل بازیچه‌ای می‌باشند و همچون مهره‌های شطرنج در میان دستهایم قرار دارند و نه به عنوان وسیله و یا ابزاری که به وسیلهٔ قدرتی بالاتر و یا روح بالاتری که طرح اسرارآمیزی را دنبال می‌کند هدایت می‌شوند، چه واکنشی از خود نشان خواهند داد؟ در اینجا آنچه که به من مربوط می‌شود، دوستان من! آن است که به این ترتیب یک چنین سوءظنی، یک چنین تردیدی هر روز از روزهای زندگی مرا مسموم خواهد نمود. این بدگمانی که یک شخص می‌تواند در مورد ما داشته باشد، او را قادر می‌سازد که دربارهٔ ما چیزهای زیادی را بداند که از خود ما به دور هستند. او شاید حتی به ساعت مرگ ما نیز آگاه گردد. به عبارت دیگر از تمام چیزهایی که درک ما از دسترسی به آن محروم است باخبر شود. این شخص ممکن است دربارهٔ ما نظریات خاصی داشته باشد. شاید از ما به منظور انجام آزمایش استفاده کند. در این صورت او با ما، آیندهٔ ما و زندگی ما بازی خواهد کرد. وقتی همچون عروسکانی باشیم در دست او، آن وقت ما را در اینجا، در این پایین با پریشانیها و حواس‌پرتی‌های احمقانهٔ زمان طرد کرده و این گونه تصور می‌کند که باید ضرب‌المثل «هر کس را تدبیر او تقدیر اوست» دربارهٔ ما نیز مصداق داشته باشد. انسان قادر نیست وحشت از مرگ را از خود دور کند. همین طور نمی‌تواند دربارهٔ آن توضیحات روشنی را در اختیار دیگران بگذارد...

ابوعلی پاسخ داد:

«آنچه را گفتی بسیار آموزنده به نظر می‌رسند. اگر حرفهایت را درست فهمیده باشم، می‌توان فلسفهٔ تو را در یک جمله چنین خلاصه نمود: خودت را در پنهان مثل خوره می‌خوری از این‌که خدای دو جهان نیستی!

ناگهان حسن صباح و بزرگ امید به طور همزمان از شنیدن این گفتهٔ پُرمعنا به قهقهه افتادند.

حسن صباح در جواب گفت:

«تو چندان بد هم با این موضوع برخورد نکرده‌ای...»

آنگاه به جانپناه تکیه داد و با دست به بخشی از آسمان بیکران اشاره کرد که در گسترهٔ آن هزاران ستاره چشمک می‌زدند.

ـــ به این سقف آسمان غیرقابل سنجش نگاه کنید! «آریستارک[1]» ادعا کرده بود که ستارگان هم خورشید هستند. کدام روح انسانی می‌تواند این را درک کند؟ و با این وصف همهٔ چیزها در این دنیا با هدفی نظام یافته‌اند و به وسیلهٔ یک اراده تیز هدایت می‌شوند... آیا این فقط ارادهٔ خداوند است و یا عملکرد طبیعت...؟ به راستی این تفاوت در کجاست؟ من وقتی که برای نخستین‌بار به حقارت خود در برابر این جهان باعظمت پی بردم، ده سال بیشتر نداشتم. از آن پس چه رنجهایی را متحمل شده‌ام و چه سالهای بسیار که از این دوران سپری شده است...! ایمان من به خداوند، وفاداری‌ام به پیامبر او، افسون نخستین عشق، همه و همه گذشته‌اند... دیگر از بوی خوش و دل‌انگیز یاسمن که هر شب به مشام من می‌رسید و سرمستم می‌کرد اثری نیست و حتی گلهای لاله هم دیگر به صورت رنگارنگ شکفته نمی‌شوند. در این حال فقط شگفتی‌ام از عظمت کهکشان و همچنین وحشتم از بلایای آسمانی، برایم همچنان بدون تغییر باقی مانده‌اند. این آگاهی که کرهٔ زمین ما فقط همانند یک ذرهٔ غبار در فضای بی‌پایان است و این‌که خود ما نیز فقط جاندار کوچکی هستیم و مثل یک شپش ناچیز، به من امیدواری می‌بخشد.»

ابوعلی روی پاهای استخوانی‌اش برخاست و با حالت وحشت‌زده دستها را جلوی چهره‌اش نگهداشت. انگار می‌خواست از خودش در برابر یک دشمن نامرئی محافظت کند. با لحن جدی فریاد زد:

«خدا را شکر کن که مرا متواضع آفریده و می‌توانم هر نوع رنجی را تحمل نمایم. با این حال تمام اینها را به قضاوت افرادی مثل «باتوی»، «مأمون» و «خلیفه ابومختار» می‌گذارم.»

حسن صباح با ریشخند پاسخ داد:

ـــ آیا گمان می‌کنی که زحمت انتخاب با من بوده است؟ بله، تو چه انسان بزرگی بودی پروتاگوراس! وقتی که گفتی، انسان معیار همه‌چیز است! در این صورت برای ما دیگر چه کاری باقی می‌ماند به غیر از آن‌که خود را به این حکمت نیرومند بسپاریم؟ آیا

---

۱ ـ اریستارک (Aristarchos) ستاره شناس یونان باستان، نخستین کسی که فکر گردش زمین به دور محور خود و محور آفتاب را بیان کرد. او را محکوم کردند که آرامش خدایان را برهم زده است.

این کرهٔ کوچک زمین که از کثافت و آب تشکیل شده و ما روی آن زندگی مـی‌کنیم، مطابق تصویری که چگونگی آن برای ما بی‌تفاوت است منظم شده است؟ آیا بررسی قسمتهای ناشناختهٔ کهکشان را باید به عهدهٔ پاکترین ارواح گذاشت؟

کرهٔ زمین، این سیارهٔ کوچک و بیچاره، جایگاه فعالیتهای ماست. جایی است که شایسته عقل و ارادهٔ ما می‌باشد. «انسان معیار همه‌چیز است!» کهکشان از دیدگاه من مثل یک کاغذ نوشته‌نشده بسـیار بـزرگ است. در وسـط آن یک لکـهٔ کـوچک و خاکستری‌رنگ وجود دارد که نامش «زمین» است. روی این لکه یک نقطهٔ کوچک و سیاره قرار دارد که به نظر من آن هم آگاهی ماست. بله، دوستان! تنها چیزی که من واقعاً می‌شناسم همین است. من از این کاغذ نوشته‌نشده چشم‌پوشی کرده‌ام. آدم باید فروتن باشد تا بتواند تمام توجه مرا به روی لکـهٔ خـاکـستری مـتمرکز کـند. مـن مـی‌باید شایستگی‌ها و تواناییهای خودم را ارزیابی می‌کردم و بعد... بعد... در جایی حضورم را استوار می‌نمودم که بر اساس عقل و خواستهٔ ما اراده می‌شد. بدتر از این کار وجود ندارد که بنده‌ای سعی کرده باشد به جای این‌که در زیر بماند، خودش را با خداونـد مـورد سنجش قرار دهد!»

ابوعلی جواب داد: «حالا تازه حرفهایت را درک می‌کنم ابن صباح! تو می‌خواهی در روی زمین همانند خداوند آسمان باشی!»

حسن صباح در جواب گفت:

«خداوند را سپاسگزارم که به تو هم نور دانش را ارزانی داشته است. بله، زمان این کار نیز فرا رسیده بود، در غیر این صورت نمی‌دانستم قلمرو خود را برای چه کسی باقی بگذارم.»

ـــ ولی به ما بگو که آیا کهکشان و یا به قول خودت کاغذ نوشته‌نشده را هم مورد بررسی دقیق قرار دادی؟ اگر غیر از این است، پس چگونه توانـستی مکـانی را بـرای بهشت خود پیدا کنی؟

ـــ نگاه کن! این تفاوتی است که میان ما، یعنی کسانی که همه‌چیز را بـه روشـنی می‌بینند و توده‌های مردمی که کورمال‌کورمال در تاریکی راه می‌روند وجود دارد. ما

حد و مرز خودمان را شناخته‌ایم، در صورتی که آنها نمی‌خواهند و یا نمی‌توانند بر خودشان مسلط باشند. بنابراین از ما تقاضا می‌کنند که آنها را به سوی طوفان در مناطق ناشناخته و دست‌نیافتنی ببریم، زیرا توده‌های مردم قادر نیستند تردید و دودلی را تحمل نمایند و از آنجایی که ما در وضعیتی هستیم که می‌دانیم حقیقت مطمئنی وجود ندارد، مجبور شده‌ایم برای مصرف آنها افسانهٔ زیبایی را اختراع کنیم تا بتوانند خود را با آن تسکین بدهند.»

کیابزرگ امید همچنان که از کنار جانپناه برج، چشمانش را به داخل ساختمان روبه‌رو دوخته بود، اظهار داشت:

«افسانه‌ای راکه تو در زیر این برج به روی صحنه آورده‌ای ما به ظاهر پایان خوشی دارد... چون هم‌اکنون دومین جوان فدایی هم از خواب بیدارشده و دختران زیباروی مشغول رقص و پایکوبی در اطرافش هستند.

ــ بنابراین چه بهتر که همهٔ ما به تماشای این صحنهٔ هیجان‌انگیز و بی‌نظیر بپردازیم...

*

زمانی که زلیخا چادر سیاهی که پیکر بی‌حرکت مهمان ناشناس را پوشانده بود کنار کشید، همهٔ دخترها نفس را در سینه نگهداشتند. خواجگان خدمتکار چند لحظه پیش، آن تخت چوبین را در وسط ساختمانشان به زمین گذاشته بودند.

زوفنا با مشاهدهٔ اندام نیرومند یوسف زیر لب گفت:

«چه جوان تنومندی! او می‌تواند جده را زیر بازویش پنهان کند!»

رقیه جواب داد: «آیا گمان می‌کنی، هیکل تو زیر بازوی این جوان ناپدید نمی‌شود؟»

زلیخا در کنار یوسف چمباتمه زد و مجذوب چهرهٔ او شد.

درخشنده کوچک که یک دختر خجالتی بود از دوستانش پرسید:

«عقیدهٔ شماها چیست؟ اگر این مهمان ناشناس از خواب بیدار شود چه کار خواهد کرد؟

حبیبه با تمسخر پاسخ داد: «تو را خواهد خورد!»

ــ بس کنید. این دختر بیچاره را این قدر نترسانید! مگر نمی‌بینید که در چه وضعی قرار دارد...؟

رقیه فقط خندید. یوسف تا این زمان هنوز خواب‌آلود، بود اما پس از چند لحظه تکانی به خود داد و بدنش را به طرف دیگری برگرداند تا نور فانوسها با چشمانش برخورد نکند و مزاحم خوابش نشود. زلیخا از جا برخاست و به نزد دوستانش آمد.

ــ مثل یک موش کوهی همچنان خفته است. حتی یک لحظه فکر کردم بیهوش شده است... عجب جوان خوش‌قیافه‌ای! آیا زمانی که بیدار شود آنقدر شایستگی ندارد که ما برای خوشامدگویی او ترانه‌ای شاد بنوازیم و رقص و آوازی به راه بیاندازیم؟

پس از این پیشنهاد، بی‌درنگ هر دختری به سمت ساز خود رفت. سپس همگی آهسته سرگرم تمرین ترانه‌ای شدند که بسیار دلنشین بود. زلیخا و رقیه تنبورها را به صدا درآوردند و با گامهای رقصندگان هماهنگ شدند. جده و درخشنده به آنها نگاه می‌کردند تا در فرصت بعدی از حرکاتشان تقلید کنند. زلیخا فریادکنان به آنها گفت:

«حال که نمی‌رقصید پس آواز بخوانید! و سعی نکنید با باز و بسته کردن دهان فریبم بدهید. هرگز به شماها اجازه نمی‌دهم سر من کلاه بگذارید!»

اسماء از این آشفتگی استفاده کرد. به طرف یوسف بازگشت و به شوخی به دوستانش گفت:

«بهتر است مواظب باشید که پسر رستم دلاور از خواب ناز بیدار نشود!»

ــ امیدوارم که نخواهی خودت را با گردآفرید، دختر زیبای شاهنامه مقایسه کنی!؟»

نیرومندترین سلاح زلیخا رقص بود، به این جهت تنها پاسخش به این سؤال تمسخرآمیز این بود که حرکات موزون بدنش را به نمایش بگذارد. آنگاه دخترها سازها را کنار گذاشته و با یکدیگر به مشاعره پرداختند، برای هم اشعار عاشقانه می‌خواندند، از عاشقان مشهور تاریخ همچون یوسف و زلیخا داستانها می‌گفتند و هر یک خود را زلیخا می‌پنداشت، تا این‌که یوسف سرانجام از خواب بیدار شد. ابتدا تکانی به خود داد و بعد نگاهی به اطراف انداخت. یکی از دختران با مشاهدهٔ این صحنه فریاد

زد:

«چه بدبختی بزرگی! ما اسرارمان را فاش کردیم، زیرا این جوان در تمام این مدت هشیار بوده و حرفهای ما را شنیده است!»

زلیخا از شرم هر دو دست را روی چهره‌اش گذاشت تا آن را پنهان کند. در همین لحظه یوسف چشمهایش را باز کرد. وقتی با نهایت تعجب گروه دختران را دید که بـه دورش حلقه زده‌اند به خود گفت: «خدای بزرگ چه می‌بینم؟ این دیگر رؤیا نیست...».

زلیخا صدایش را شنید. به او نزدیکتر شد و در کنارش روی بالشها نشست.

ـــ واقعیت این است که تو در عالم رؤیا نیستی یوسف، بلکه به بهشت آمده‌ای و ما حوریان بهشتی در خدمت تو هستیم...

یوسف با احتیاط دست او را لمس کرد. از جا برخاست و به سمت حوض رفت. آبی به صورتش زد و با شرمندگی مشغولورانداز کردن دخترانی شد که ساکت و بی‌حرکت او را با نگاهشان دنبال می‌کردند. سپس به سوی زلیخا بازگشت و متفکرانه به او چشم دوخت. پس از آن‌که لحظات طولانی در سکوت گذشت، ناگهان یوسف فریاد زد:

«به شهیدان سوگند که سیّدنا حق دارد... در صورتی کـه مـن حـرفهایش را بـاور نمی‌کردم!

سپس خود را روی بالشها انداخت. احساس ناتوانی مـی‌کرد و مـزهٔ تـلخی روی زبانش بود.

ـــ سلیمان و ابن طاهر کجا هستند؟

ـــ همانند تو به بهشت آمده‌اند.

ـــ چقدر من تشنه هستم.

زلیخا به دوستانش گفت:

«برایش شیر بیاورید!»

کوزهٔ شیر را گرفت و تا قطرهٔ آخر آن سر کشید.

ـــ آیا حالا حس می‌کنی که حالت بهتر شده مسافر؟

ـــ بله، اکنون حالم بهتر است.

ـــ آیا اجازه هست که از تو بپرسم، چرا وقتی از خواب بیدار شدی خندیدی؟

یوسف سعی کرد آن را به خاطر بیاورد:

ـــ از این کار منظور بدی نداشتم. راستش فکر کردم در عالم رؤیا هستم.

ـــ می‌توانی بیشتر توضیح بدهی؟

ـــ در این صورت شماها مرا مسخره خواهید کرد... با این وجود مهم نیست. بله، حقیقت این است که به دستور سیّدنا نوعی آب‌نبات را در دهان گذاشته و آن را فرو دادم. ناگهان چنین پنداشتم که در حال پرواز هستم. اگر اشتباه نکنم، در آن لحظه روی تخت دراز کشیده بودم. به هفت پیامبر سوگندتان می‌دهم که به من بگویید چگونه به اینجا آمده‌ام؟ آیا من واقعاً پرواز کرده‌ام؟

ـــ البته که پرواز کرده‌ای یوسف خوب من! ما با چشمان خودمان مشاهده کردیم که پروازکنان به سوی ما می‌آمدی...

ـــ خدای مهربان! آیا این واقعیت دارد!؟ حالا گوش کنید که پس از آن چه خوابی دیدم. من بر فراز زمین گسترده‌ای پرواز می‌کردم که مثل کویر پهناوری به نظر می‌رسید. ناگهان متوجه سایهٔ عقابی شدم که در زیر من حرکت می‌کرد و مثل من در یک جهت پیش می‌رفت، آن وقت به خود گفتم: «یک مرغ شکاری با من همراه است» سپس به طرف بالا، به زیر، به راست و چپ نگاه کردم، ولی از خودِ عقاب اثری نبود. دست چپ و راست را تکان دادم. سایه‌ای که در پایین بدن من در فضا وجود داشت مشابه حرکت مرا با بالهایش انجام می‌داد. باید بگویم که من به هنگام کودکی و زمانی که گلهٔ گاو و گوسفند پدرم را به دامنهٔ کوهها می‌بردم، اغلب چنین سایه‌ای را بر فراز زمین مشاهده می‌کردم. در آن زمان چهارپایان دچار وحشت می‌شدند و می‌گریختند، بنابراین با این صحنه آشنایی قبلی داشتم...

از خود می‌پرسیدم: «آیا تو به شکل عقابی درآمده‌ای؟» ناگهان خویشتن را بر فراز شهر بسیار بزرگی یافتم. هرگز چنین شهری را ندیده بودم. قصرها همانند کوهها و مناره‌ها و برجها همچون نیزهٔ سپاهیان جلوه می‌کردند. بار دیگر از خود سؤال کردم: «شاید تو اینک در آسمانِ بغداد و یا قاهره در حال پرواز هستی یوسف؟» زمانی که از

روی یک بازار بزرگ و بی‌انتها پرواز می‌کردم، صدای فریاد و جنجال مـردم فـضا را شکافت و به گوشم رسید. سرانجام به برج بسیار بلندی نزدیک شدم که بالای آن مثل یک تیغه می‌نمود. روی بلندترین ایوان این برج مردی ایستاده بود. با دیدن او بی‌درنگ دریافتم، خلیفه‌ای است مقتدر و نیرومند... مثل دیوانه‌ای نعره می‌کشید و همانند یک موجود وحشی با چوبی که در دست داشت به هر سویی ضربه‌ای وارد می‌آورد... آنگاه چنین به نظرم آمد که به سلام من پاسخی داد و با احترام تعظیمی به من نمود. به همراه او برج نیز به همان طرف متمایل شد. چهره‌ام را به آن طرف برگرداندم تا آن مرد را در آن وضعیت بهتر ببینم، اما خدای من! هیچ کس را در آنجا ندیدم. آن وقت به خود گفتم: «هی یوسف! تو آن قدر از زمین فاصله گرفته‌ای که حتی خلیفه و مناره‌ها هم بـه تـو تعظیم می‌کنند...!» ناگهان آن شبح دوباره ظاهر شد و من چهرهٔ سیّدنا را شناختم! بـه پیرامونم نگاهی انداختم و در جستجوی وسیله‌ای برآمدم تا راه گریزی پیدا کـنم. در همین لحظه سیّدنا مثل یک میمون از فراز برج جستی زد و شروع کـرد بـه صـورت مضحکی روی یک پای خود رقـصیدن...!. در اطـراف او چـند جـادوگر هـندی بـا فلوتهایشان حلقه زده بودند. سیّدنا خودش را همگام با آهنگی که آنها می‌نواختند بـا حرکت دیوانه‌واری می‌چرخاند و می‌چرخاند... در این حال کاری از دست من ساخته نبود به غیر از آن‌که با صدای بلند به حرکات عجیب او بخندم و مسخره‌اش کنم. پس از آن متوجه حضور شماها در اینجا شدم. یک معجزهٔ باورنکردنی! بـله، رؤیـاهایم بـه واقعیت پیوند خورده بودند! همهٔ دخترها از شنیدن این ماجرا به خنده افتادند.»

زلیخا گفت:

«این به راستی یک خواب مضحک بود، ولی شاید همین رؤیا تو را به روی بالهای نامرئی‌اش به اینجا و به نزد ما آورد. آیا این طور است؟»

یوسف آنچنان در افکارش فرو رفته بود که ابتدا متوجه غذاهایی که روی میزهای کوچک قرار داشتند نشد، اما به محض این‌که بوی مطبوع آنـها بـه مشـامش رسـید، احساس گرسنگی شدیدی کرد.

زلیخا با لبخند به او گفت:

«می توانم حدس بزنم که چقدر دلت می‌خواهد پشت میز غذا نشسته و از خوراکهای گوناگونی که برایت مهیا شده لذت ببری. در صورتی که بر اساس مقرراتی که ما در بهشت تابع آن هستیم، تو باید در آغاز به حمام بروی و بدنت را پاکیزه کنی. این را هم بدان، آبی که ما در اینجا داریم، آنچنان لذت‌بخش است که تو از نظافت با آن پشیمان نخواهی شد...»

آنگاه زیر پاهای یوسف زانو زد و بند صندلهایش را باز کرد. یکی دیگر از دختران نیز خواست جامهٔ او را از تن خارج کند، اما مرد جوان با یک حرکت اعتراض‌آمیز مانع این کار شد.

زلیخا به او گفت:

ــ سعی نکن از لخت‌شدن خود به وسیلهٔ دوستانم جلوگیری کنی، یوسف خوب من! تو در بهشت هستی و در اینجا همه‌چیز مجاز است. بنابراین هیچ‌کاری نمی‌تواند به احساس خجالت خدشه‌ای وارد آورد.»

به دنبال این گفته دست یوسف را گرفت و به کنار حوض برد. پارچه‌ای به دور کمرش بست و او را در آب زلال غوطه‌ور نمود. دختری که در کنارش ایستاده بود چادر را از بدنش دور کرد و به داخل حوض جهید. در این حال به خاطر آن‌که جوان قدایی همچنان دستاری را بر سر داشت، با صدای بلند به خنده افتاد. سپس با دست ظریفش آن را برداشته و به دوستانش داد و آنها همچنان که به روی بدن یوسف آب می‌ریختند، او به شستشوی وی پرداخت.

بعد از این‌که یوسف از حوض بیرون آمد و خودش را خشک کرد، دختران سینی‌های آکنده از خوراکهای گوناگون، نوشیدنی‌ها و میوه‌های خوشمزه را جلویش گذاشتند. مرد جوان به روی آنها خم شد و خواست تا مزهٔ هر کدام را دریابد.

ــ چقدر خداوند بزرگ است! اکنون به راستی دریافته‌ام که در بهشت به سر می‌برم!

میزبانان مه‌پیکر و مهربان به او شراب تعارف کردند. یوسف از آنها پرسید:

«مگر این را پیامبر حرام نکرده است؟»

ــ پس قرآن را نمی‌شناسی. آیا نمی‌دانی که خداوند نوشیدن شراب را برای ساکنان

بهشت مجاز دانسته است؟ وحشت نکن! افکار شرورانه را به مغزت راه نخواهد داد.

از آنجایی که زلیخا اصرار کرد و خود یوسف نیز بسیار تشنه بود، نخستین کوزهٔ شراب را تا آخرین قطره سرکشید. سپس بار دیگر به بالشها تکیده داد. احساس مستی مطبوعی به تدریج سراسر وجودش را فرا می‌گرفت. زلیخا در کنارش نشست و دستها را به دور گردن او حلقه نمود.

ــ آخ! کاش سلیمان و ابن طاهر می‌توانستند مرا در این حالت ببینند...!

یوسف احساس قدرت می‌نمود. بنابراین می‌باید از آخرین عملیات قهرمانانه‌اش علیه ترکها سخن می‌گفت و داستانها نقل می‌کرد. رقیه در حالی که به حرفهایش گوش می‌داد، مراقب بود که کمبودی به چشم نخورد. خوراکها و نوشیدنی‌های گوناگون را جلویش گذاشت و خود با کنجکاوی به خوردن حریصانه‌اش چشم دوخت.

زمانی که یوسف سیر شد و دهان از خوردن و سخن‌گفتن فروبست، دختران زیبا به سوی سازها رفته و شروع به نواختن ترانه‌ای نمودند که شعر آن برای آن شب ویژه و به‌یادماندنی سروده شده بود:

«پیکر زلیخا همانند یک کمان خم شده است
در دستهای آن شکارچی
که قلب؟ را نشانه گرفته است
به خدا سوگند
در پایان جستجوی تو
ای کسی که ترکها را شکست داده‌ای!
آیا هم‌اینک قلبها را هم تسخیر می‌کنی؟
یوسف! زلیخا از آن توست!
اما این‌قدر بی‌رحم و سرد نباش!
بنگر که او اصلاً هراس‌انگیز نیست!
پیروزی‌ات به تنهایی به تو هدیه می‌کند
این چشمان زیبا و سیاه را

و این لبان سرخ و شکفته را...»

زلیخا خود را دوباره به یوسف رسانده سرش را روی شانهٔ او گذاشت و دستها را به دور کمر او حلقه نمود. بعد به دوستانش اشاره‌ای کرد تا سازها را بـه دست گـرفته و آهنگی بنوازند. وقتی امواج آهنگ در فضا پیچید، از جا بلند شد و رقص دل‌انگیزی را آغاز نمود. ابتدا بدنش را با دستهای گشوده و حالتی مغرورانـه بـه چـرخش درآورد، سپس حرکات موزونی را به نـمایش گـذاشت. یـوسف بـا چشـمانِ گـداخـته بـه او می‌نگریست. حرکات این دختر زرنگ و چابک همانند شراب او را مست کرده بود...

وقتی یوسف از دنیای شیرین خود بیرون آمد، با شگفتی به اطراف نظری انداخت. ناگهان در آن فراموشی زودگذر به وحشت افتاد که مبادا در الموت بیدار شده و دریابد آنچه را که تجربه کرده بود رؤیایی بیش نبوده است. اما چشمانش او را فریب نمی‌دادند. آیا هفت دختری که به دور زلیخای افسونگر گرد آمده بودند حقیقت نداشتند؟ آیا این بهشتی که به عنوان دنیایی اسرارآمیز موجب شادی و لذت بی‌اندازه‌اش می‌شد، فقط و فقط یک خواب و خیال شیرین بود؟ آیا باید وجود ایـن حـوریان مـهربان را انکـار می‌کرد؟ یوسف با این همه نمی‌توانست در اعماق وجودش تمام آنچه را که می‌دید به سادگی باور کند. از خود می‌پرسید: «آیا در آن هنگام که مشاهداتم را برای دوستانی که در اقامتگاه ما، در پشت دیوارهای قلعهٔ الموت زندگی می‌کنند تعریف کنم، به راستی کیست که حرفهایم را حقیقت دانسته و آن را بدون چون و چرا بپذیرد؟» وقتی دخترها یوسف را در رؤیاهایش غرق دیدند، بدون آن‌که او متوجه شود به صحبتهای درگوشی با یکدیگر پرداختند.

رقیه آهسته به زلیخا که به کام دل رسیده بود گفت:

«اجازه بده که ما هم کمی با او شوخی کنیم!»

ـ چرا در کارهایم دخالت می‌کنید؟ این من هستم که در اینجا دستور می‌دهم و اگر به شماها نیاز داشته باشم این را به اطلاعتان خواهم رساند...

ـ دخترها نگاه کنید! این دوست ما چگونه فکر می‌کند! تصور او این است که سیّدنا ما را فقط برای تماشا به اینجا فرستاده است! آیا واقعاً این طور است؟

چهرهٔ رقیه از شدت خشم به سرخی گراییده بود. جده با لحنی آشتی‌جویانه پاسخ داد:

«بگذارید زلیخا خودش تصمیم بگیرد.»

ــ دهنت را ببند سوسک کوچولو! او می‌خواهد یوسف را به تنهایی برای خود داشته باشد و بس...!

ــ مگر نمی‌بینی که این جوان چشمانش را فقط به زلیخا دوخته است!؟

ــ بله، چون زلیخا نمی‌گذارد که یوسف نگاهی به اطراف بیندازد...

زلیخا در جواب به او گفت:

«خوشبختانه او تو را ندیده است، وگرنه دچار تردید می‌شد از این‌که در بهشت به سر می‌برد! رقیه با حالتی خشم‌آلود از جا برخاست اما در همین لحظه یوسف از خواب بیدار شد و نگاهش به آنها خیره ماند. زلیخا با نفرت به رقیه نظری انداخت. سپس همهٔ دخترها بدون آن‌که سخنی با یکدیگر ردّ و بدل کنند، کوزه‌های شراب و سینی‌های غذا را پیش کشیدند. پس از آن‌که لحظاتی طولانی در سکوت گذشت، زلیخا به یوسف نزدیک شد. در برابرش زانو زد و با لبخند دلنشینی از او پرسید:

«آیا عزیز ما به خوبی استراحت کرده است؟»

یوسف نگاهی به جدّه و درخشنده انداخت و با خود اندیشید: «این دو دختر کوچک‌اندام را نباید نادیده گرفت.»

ناگهان فریاد زلیخا در فضای اتاق طنین انداخت که از او می‌پرسید:

«چرا این‌قدر به آنها چشم دوخته‌ای دوست عزیز!؟»

یوسف با لحن مسخره‌آمیزی جواب داد:

«از آنچه که بیرون از اینجا می‌بینم تعجب می‌کنم. آیا بهتر نیست کمی در این بهشت گردش کنیم؟»

ــ هر طور که بخواهی. من تو را راهنمایی خواهم کرد.

ــ این دو دختر هم باید ما را همراهی کنند...!

و جدّه و درخشنده را به او نشان داد.

ــ اگر می‌خواهی به همراه این دو دختر باشی، پس با آنها برو! من در اینجا منتظر می‌مانم.

ــ من فکر بدی را به مغزم راه نداده‌ام. در حقیقت وقتی آنها را در گوشه‌ای تنها دیدم که چگونه مظلومانه چمباتمه زده‌اند، دلم به حالشان سوخت. بله، همهٔ ماجرا همین است...!

ــ ساکت باش! سعی نکن مرا گول بزنی. تو به من تعلق‌داری و خسته هستی!

ــ به همه پیامبران و شهدا سوگند می‌خورم که منظور بدی نداشتم!

ــ تو در بهشت هستی و خیال فرار داری!؟

ــ وقتی که نمی‌خواهی حرفم را باور کنی، نمی‌توانم اوضاع را تغییر بدهم زلیخا.

یوسف به زحمت می‌توانست خود را از تهمت وارده تبرئه کند. ادامه داد:

«حال که این موضوع این‌قدر برایت مهم است، با تو به گردش می‌روم و آنها می‌توانند هر کاری که دوست دارند انجام بدهند.»

لبخند پیروزمندانه‌ای بر لبهای زلیخا نقش بست. در این حالت قطرات اشک نیز همانند دانه‌های مروارید از روی گونه‌های این دختر حسود فرو می‌چکید. آنگاه چهره‌اش را به طرف دو دختر تحقیرشده برگرداند و به آنها گفت:

«شماها می‌توانید به دنبال ما بیایید، تا اگر به شماها احتیاج داشتیم در دسترس ما باشید... یوسف در خارج از اتاق به چراغانی عجیبی نگاه می‌کرد که به فضای باغ نور و روشنایی باشکوهی می‌بخشید. همان طور که سر را به چپ و راست تکان می‌داد، به زلیخا گفت:

«هیچ کس در الموت آنچه را با چشمان خود در اینجا دیده‌ام باور نخواهد کرد.

ــ مگر آنها به تو اعتماد ندارند، یوسف خوب من؟

ــ خودت را ناراحت نکن. هر کس به حرفهای من شک کند، مشتی بر جمجمه‌اش خواهم کوفت!

آنها سپس خرامان‌خرامان گام به راهی گذاشتند که از نفس شبانهٔ گلها عطرآگین شده بود. گروه کوچکی از دختران با فاصلهٔ اندکی به دنبالشان بودند.

جدّه زیر لب زمزمه کرد:

«چه شب افسون‌کننده‌ای است. آیا ما به راستی در بهشت هستیم؟»

رقیه جواب داد: «فقط پیش خود تصور کن که چه‌طور یوسف باید به خود بقبولاند که در بهشت به سر می‌برد...!»

اسماء پرسید: «آیا تو هم آن قدر اعتماد می‌داشتی، اگر به همین ترتیب به این باغها فرستاده می‌شدی، بدون آن‌که درک کنی که چه حادثه‌ای برایت اتفاق خواهد افتاد؟»

ــ نمی‌دانم... اگر دنیا را هنوز نمی‌شناختم، شاید...

ــ ارباب ما واقعاً قدرت عجیبی در اختیار دارد. آیا گمان می‌کنی خداوند به او کمک کرده است تا این باغها را پدید آورد؟

اسماء در پاسخ گفت:

«اگر من به جای تو بودم در این‌باره زیادی سؤال نمی‌کردم. فراموش نکن که سیّدنا ارباب بسیار قدرتمندی است. امکان دارد جادوگر باشد و شاید هم بتواند در این لحظه حرفهای ما را به خوبی بشنود...»

ــ تو مرا به وحشت می‌اندازی رقیه! نمی‌دانم این ادعایت تا چه اندازه حقیقت دارد و مبالغه نیست؟

چند گام جلوتر از آنها یوسف و زلیخا شانه به شانهٔ هم پیش می‌رفتند تا این‌که فدایی جوان از دختر همراهش پرسید:

«سیّدنا مرا شایستهٔ آن دانست که دروازهٔ بهشت خود را به مدّت یک شب به رویم باز کند... آیا گمان می‌کنی که او یک بار دیگر به من اجازه خواهد داد به اینجا بیایم؟»

زلیخا بر خود لرزید. به راستی چه جوابی باید به او می‌داد؟

ــ این را نمی‌دانم، با این وجود مطمئن هستم که تو روزی ارباب ما خواهی شد... و زمانی که برای همیشه آن دنیا را ترک کنی، ما به تو تا ابد خدمت خواهیم کرد.

آنگاه ادامه داد:

«از این‌که باید ما را به زودی ترک کنی ناراحت هستی؟»

ــ بله، بسیار ناراحت هستم.

ــ آیا به من فکر خواهی کرد؟

ــ هرگز تو را از یاد نخواهم برد...

ــ اگر من از آن دنیا به اینجا آمده و برای همیشه نزد شماها بمانم، آنوقت تو هم به من تعلق خواهی داشت؟

جده به‌جای جواب دستهای کوچک و ظریفش را جلو برد و کوزهٔ شراب را تعارف کرد و او تا جرعهٔ آخرش را نوشید، غم و اندوهش فرو نشست و همه‌چیز را به فراموشی سپرد.

وقت موعود فرا رسیده بود و زلیخا می‌خواست دستوری را که به او داده شده بود به مرحلهٔ اجرا درآورد، با این همه زمانی که قرص را به درون جام انداخت، بدنش به لرزه افتاد و رنگ از رخسارش پرید. وقتی جده این حالت را دید آهی کشید، و درخشنده نیز دستها را جلوی چشمهایش گرفت.

یوسف جام را سرکشید. مادهٔ مخدر محلول در آن چنان قوی بود-که او را مثل تنهٔ درختی که تبری آن را قطع کند به روی زمین سرنگون نمود.

دخترها در حالی که به شدت می‌لرزیدند، اندام بی‌حرکت یوسف را با پارچه‌ای پوشاندند. عرق سردی بر پیشانی آنها نشسته بود. همه‌جا را تیره و تار می‌دیدند، زیرا از آن می‌ترسیدند که مبادا یوسف عزیزشان، دیگر از خواب بیدار نشود...

❊

ابوعلی در ادامهٔ گفتگوها از حسن صباح پرسید:

«من هنوز نمی‌دانم که تو قصد داری با خوراندن حشیش به آن سه جوان بینوا به چه اهدافی برسی؟ البته در صورتی که تجربهٔ تو امشب به نتیجه برسد. به هر حال واقعاً فکر می‌کنی که می‌توانی قدرت و حاکمیت مکتب اسماعیلیه را به اتکای آنها پایه‌گذاری کنی؟

ــ بدون شک می‌توانم! من حکومتهای گوناگونی را از نزدیک دیده‌ام و نکات مثبت و منفی‌شان را با یکدیگر مقایسه کرده‌ام. هیچ فرمانروایی در تاریخ به راستی مستقل نبوده است. موانع اصلی در راه پیشرفت یک حکومت همیشه زمان و مکان بوده‌اند.

اسکندر مقدونی با ارتش خود نیمی از جهان را زیر پا گذاشت و تصرف کرد، اما هرگز به نقطهٔ اوج زندگی‌اش نرسید. زیرا مرگ فرصتش نداد. قیصران روم قلمروشان را از نسلی به نسل دیگر گسترش می‌دادند. آنها مجبور بودند هر قطعه از کرهٔ زمین را به زور شمشیر تسخیر کنند. اگر مکان آنها را متوقف نمی‌کرد، زمان بال و پرشان را فرو می‌ریخت. اما محمّد و جانشینان او وسیلهٔ بهتری یافتند. آنها تبلیغ‌کنندگانی را نزد دشمنانشان می‌فرستادند. وظیفهٔ این افراد این بود که روح دشمنان را مطیع خود نمایند. به این ترتیب نیروی مقاومت حریف تضعیف می‌شد و کشورها همچون میوه‌های رسیده به دستشان می‌افتادند، ولی آنجا که روح نیرومند بود، برای مثال در نزد مسیحیان، آن وقت تهاجم آنها را با شکست روبه‌رو می‌کرد.

اکنون کلیسای روم، تقریباً از چنین سیستم مطمئنی پیروی می‌کند. در آنجا جانشینی نه به تولّد مربوط می‌شود و نه به خون خانوادگی، در حالی که بدبختانه در میان مسلمانان اینچنین است و تنها قدرت روحی مردان در این امر دخالت دارد... بله، فقط شجاعترینِ آنها می‌توانند از بلندترین قله‌ها بالا بروند. به این ترتیب به نظر می‌رسد که این کلیسا خود را از بردگی زمان رهانیده است اما همانند گذشته همچنان تابع مکان می‌باشد. به طوری که اگر نفوذش راه به جایی نبرد، به ناچار ناتوانی‌اش را به معرض نمایش می‌گذارد، زیرا دیگر قدرتی ندارد. کلیسای روم باید این امر مهم را مورد توجه قرار بدهد که با حریفانش به مباحثه بپردازد، با آنها به توافق رسیده و برای خودش متحدان قدرتمندی پیدا کند.

من، برعکس، مکتبی را مورد نظر قرار دادم که به تنهایی آنچنان نیرومند شود که نیاز به چنین متحدانی نداشته باشد. قدرتمندان تاکنون با نیروی ارتششان بر ضد یکدیگر جنگیده‌اند. با کمک ارتش خود سرزمینهای دیگر را تصرف نموده و حریفان قدرتمند را به زیر فرمان خویش درآورده‌اند. هزاران سرباز جانشان را از دست دادند تا یک کشور شرقی تسخیر گردید. اینک همین دشمنان، اهداف ضربات سهمگین ما می‌باشند! اگر به روی سر ضربه‌هایی وارد گردد، بدن دچار نوسان می‌شود، بنابراین شایستگی مقام فرمانروایی که جایگاه سر را در بدنهٔ یک کشور دارد، از آنِ کسی است که

دولتمردان سراسر جهان را با ابزار وحشت در صحنهٔ شطرنج نگهدارد. ولی برای این‌که بتوان در این زمینه مؤثر بود، می‌باید چنین وحشتی با ابزاری بـه وجـود آیـد کـه در دورترین نقاط کارایی دارند. از سوی دیگر، از قدرتمندان به خوبی محافظت شده و آنها کاملاً تحت مراقبت می‌باشند. به این جهت فقط کسی می‌تواند این افراد را مورد تهدید قرار دهد که از مرگ هراسی به دل راه ندهند. برای این‌که چنین انسـانهایی را تـربیت کنیم، لازم است که با تجربهٔ امروز خود آزمایشی را به انجام برسانیم. آنها باید به عنوان فدایی همانند تیغهٔ شمشیر در همه‌جا ترس و دلهره به وجود آورند. البته نه در مـیان توده‌های مردم، بلکه در دلِ پادشاهان و فرمانروایان ستمگر...

بله، هراس از مرگ باید دولتمردان و قدرتمندانی را بر سـر جـایشان بـنشاند کـه می‌خواهند علیه ما به مبارزه بپردازند...

به دنبال این سخنان، سکوت سنگینی برقرار شد. داعیان بزرگ نه جرأت می‌کردند به حسن صباح نگاه کنند و نه به یکدیگر، تا این‌که سرانجام کیابزرگ امید در پاسخ گفت:

«تمام مطالبی که تو تاکنون برای ما گفتی بسیار ساده و روشن بیان کردی، با ایـن همه، چنین به نظر می‌رسد که طرح تو نمی‌تواند در عقل سالم یک انسان شکل گرفته باشد. به عبارت دیگر مغز و شعور انسانی قادر نیست آن را بپذیرد... این طرح پیش از آن‌که به واقعیت نزدیک باشد، به خواب و خیال یک بیمار تب‌آلود شباهت دارد...

حسن صباح با لبخند ادامه داد:

«تصور من این است که تو هم مرا همانند ابوالفضل یک دیوانه می‌پنداری... آیا به راستی این گونه فکر می‌کنی؟

ــ منظورم این نیست که باید با نتیجه‌گیری نهایی تو مخالف بـود، هـر چـند کـه می‌خواهی افکار و رفتار فدائیانت را بر اساس رؤیایی که در سر داری تغییر دهی، بلکه منظورم این است که چگونه می‌توانی به من بقبولانی که یک انسان زنده باید به بهشت اعتقاد داشته و امیدوار باشد که پس از مرگ به آنجا خواهد رفت؟

ــ من سوار بر پشت یک اسب، یابو و یا شتر، نیمی از جهان را زیر پا گذاشته‌ام. در خشکی و دریا سفر کرده‌ام، انسانهای بـی‌شماری را مـی‌شناسم، بـا آداب و رسـوم و

عاداتشان آشنا شده‌ام. می‌توانم بگویم، امروزه همهٔ کارهایی که مورد پسند یک انسان است را شخصاً تجربه کرده‌ام. من حتی قادرم ادعا کنم که تمام دستگاه انسانی، چه جسم و چه روح او، همانند یک جویبار باز در جلویم قرار دارد...

وقتی که فداییان در الموت از خواب سنگین بیدار شوند، از این‌که در بهشت نیستند آزرده‌خاطر خواهند شد. آنها این اندوه را به هنگامی به نمایش خواهند گذاشت که برای دوستانشان، آنچه را که دیده‌اند تعریف کنند. در این فاصلهٔ زمانی سمّ حشیش بر بدن آنها تأثیر کرده و تمایلات مقاومت‌ناپذیرشان را برانگیخته است به طوری که حتماً تاکنون بازهم از آن قرصهای حاوی این مادهٔ مخدر استفاده کرده‌اند... چنین تمایلاتی در مغزشان با تصور لذت و کامیابی آمیخته شده است. یعنی همان لذایذی که در بهشتِ من داشته و از آنها در کنار دختران زیبایی که خود را حوریان بهشتی می‌نامیدند بهره‌مند شده‌اند...

شیرینی عشق در رگهایشان جاری خواهد شد و به آنها شادابی و طراوت خواهد بخشید. در درونشان احساس شهوتی را بیدار خواهد نمود که با مرز دیوانگی فاصلهٔ چندانی ندارد. چنین حالتی برایشان بیشتر و بیشتر تحمل‌ناپذیر خواهد شد. آنچه در خواب و رؤیا دیده‌اند تمام محیط اطرافشان را مسموم خواهد کرد. جریان خون آنها نیروی درکشان را کاهش می‌دهد. دیگر نمی‌اندیشند و نمی‌توانند تشخیص بدهند. وقتی زمان مناسب فرا برسد، به آنها دلداری خواهیم داد. به آنها اعتماد کرده و مأموریتی را به عهده‌شان واگذار می‌کنیم. به این جوانان قول می‌دهیم که اگر مأموریتشان را به اجرا درآورده و در این راه جان باختند، هیچ گاه غمی به دل راه ندهند، زیرا ما دروازهٔ بهشت را به رویشان خواهیم گشود. به این ترتیب فداییان، مرگ را با لبخند پذیرا شده و خود را به کام آن خواهند انداخت...

درست در همین لحظه یکی از خواجگان به روی ایوان آمد و به سیّدنا گفت:

«یا سیّدنا! آپاما از تو خواهش کرده است فوری به وسط باغ بیایی...

ــ بسیار خوب.

حسن صباح لحظاتی به فکر فرو رفت. آنگاه به داعیان بزرگ گفت:

«بدون تردید حادثهٔ ناگواری برای ابن طاهر اتفاق افتاده است. شماها همین‌جا منتظر من بمانید!»

سپس گام به راهرویی گذاشت که به پایین برج منتهی می‌شد.

فصل دوازدهم

خواجگان در سکوتی چون سکوت گورستان پیکر خواب‌آلود ابن طاهر را به طرف باغ حمل کردند. آنگاه او را بدون آن‌که سخنی بر زبان بیاورند روی زمین قرار داده و آنجا را ترک گفتند.

صفیه در کنار خدیجه نشسته بود و وحشت‌زده به اندام بی‌حرکت جوانی که زیر پتوی سیاهی پنهان بود نگاه می‌کرد. دخترانِ دیگر نیز همانند مجسمه‌های سنگی در اطراف او حلقه زده بودند. مریم نیز در برابر چنگش زانو زده و به مهمان ناشناس می‌نگریست. اندوه جانکاهی قلبش را می‌فشرد، چون حسن صباح، دیگر به او تمایلی نداشت. تا آنجا که حتی برایش معشوقی را هم گسیل داشته بود!

او خودش را به خوبی می‌شناخت. اگر حسن صباح او را بدون آن‌که متوجه می‌شد فریب می‌داد، بهتر از این بود که مجبورش کند جوانی را در آغوش بگیرد. اما اکنون از او متنفر بود، باید هم از او نفرت می‌داشت. همین طور از این جوان ناشناس هم بدش می‌آمد. از کسی که هم‌اینک در برابرش به خواب عمیقی فرورفته بود و امشب را باید با او سپری می‌نمود تا از زیبایی‌اش بهره گرفته و باور می‌کرد که در بهشت به سر می‌برد و حوریان بهشتی به استقبالش آمده‌اند...! ناگهان ابن طاهر که زیر پتو پنهان بود به خود حرکتی داد و دخترها با مشاهدهٔ این صحنه نفس را در سینه حبس کردند.

ــ ریحانه! پتو را از روی او کنار بکش!

صدای مریم طنین سخت و ناخوشایندی داشت. ریحانه اطاعت کرد با این وجود اندکی مکث نمود. وقتی چهرهٔ جوان خفته نمایان شد، گونه‌های صاف و لطیف او که

روی آن سایه‌ای از موهای نرم به چشم می‌خورد همچون کودکی غمگین به نظر می‌رسید. دستار سفیدرنگش از بالای سر لغزیده بود، به گونه‌ای که موهای کوتاه اما پُرپشتش به خوبی دیده می‌شد. مژه‌های بلند پلک‌های او را به زیبایی پوشانده بودند.

خدیجه زمزمه کنان گفت:

«پس ابن طاهر این جوان است؟ شاعری که می‌گویند اشعار دلنشینی سروده است؟!»

و زینت اضافه کرد:

«و قهرمان جسوری که در جنگ پرچم ترکها را از آنها گرفت و به دور انداخت؟»

صفیه نیز ادامه داد:

«به راستی چقدر خوش‌قیافه است!»

حتی مریم هم جلو آمد تا جوان خفته را تماشا کند. هنگامی که چهرهٔ او را دید لبخندی بر لبانش نقش بست، زیرا قربانی‌اش را اینچنین خوش‌سیما و برازنده تصور نکرده بود. با خود اندیشید: «این جوان یک قهرمان شاعر به شمار می‌آید! و اگرچه هنوز کودک به نظر می‌رسید، آیا موفق خواهد شد او را قانع کند که اینجا یک بهشت واقعی است؟» این سؤال قلبش را لرزاند. مأموریتی که حسن صباح به عهده‌اش واگذار کرده بود آسوده‌اش نمی‌گذاشت، چون به او اجازه نمی‌داد که حقیقت را برای فدایی شجاع بیان کند.

حسن صباح بدون شک یک جادوگر بود. پندارهای دیوانه‌واری داشت. هم اکنون دستگاهی را به کار انداخته بود که او یکی از چرخهای اصلی آن محسوب می‌شد، با این همه آیا این امر نشانهٔ اعتماد رهبر اسماعیلیه به او نبود؟ آیا این غرورش بود که مانع می‌شد به این جوان خوش‌سیما روی خوش نشان بدهد؟ حسن صباح همواره علاقه‌مند بود که دست به بازیهای بزرگ بزند! شاید این مرد عجیب به او این فرصت استثنایی را داده بود که دوباره به دنیا آمده و پا به میدان زندگی نوین بگذارد... آیا در این صورت می‌توانست به غیر از ماجراجویی‌های مضحکی که چندان هم بی‌خطر نبودند کار دیگری عرضه دارد؟

دوستانش نیز به گونه‌ای به نظر می‌آمدند که انگار بار سنگینی از روحشان جدا شده بود. حتی درخشندهٔ خجالتی هم با پیشنهاد عجیبش فریاد خود را سر داده بود:

«این کار نمی‌تواند چندان هم مشکل باشد که این جوان در اینجا و در باغهای بهشتی ربوده شود!»

مریم چنگ را به صدا درآورد و به او گفت:

«بیا اینجا! حالا وقت آواز و رقص است. پس شروع کنید!»

به دنبال این فرمان فضای آنجا شور و هیجان خاصی به خود گرفت. فلوت‌ها و تنبورها به کار گرفته شدند و رقص آغاز شد. با این همه، مریم از مشاهدهٔ این صحنه لذت می‌برد و لبخند رضایت‌آمیزی بر لبانش نقش بسته بود. زینت تنبور خود را کنار گذاشت و به دوستانش گفت:

«مهمان ما به این زودی از خواب بیدار نخواهد شد.»

ریحانه پیشنهاد کرد:

«بهتر است به روی صورتش آب سرد پاشیده و او را با این کار به هوش بیاوریم.»

خدیجه اعتراض‌کنان به او گفت:

«مگر دیوانه هستی؟ به این کار یک استقبال باشکوه بهشتی نمی‌گویند!»

مریم فریاد زد:

«بهتر است به رقص و آواز خود ادامه دهید! من هم سعی خواهم کرد به این جوان بینوا کمک کنم تا به خودش بیاید.»

سپس در کنار ابن طاهر زانو زد و به دقت به چهره‌اش چشم دوخت. با دست ظریفش شانه‌های او را نوازش نمود، انگار فدایی جوان اندکی می‌لرزید. کلماتی را زمزمه می‌کرد که مریم نمی‌توانست مفهوم آن را درک کند. احساس ترس و کنجکاوی در روحش جای گرفته بودند. او چه می‌گفت و چه رفتاری می‌داشت، اگر این مکان ناشناس را کشف می‌نمود؟ مریم نامش را آهسته چندین‌بار بر زبان آورد و به دنبال آن ابن طاهر سر را بلند کرد. بعد با یک حرکت سریع از جا برخاست و چشمانش را روی هم مالید.

با بُهت و حیرت به اطراف نظری انداخت و پرسید:
«همهٔ آنچه را که در اینجا می‌بینم به خاطر چیست؟»
وحشت در صدایش موج می‌زد.
مریم پاسخ داد:
«تو در بهشت هستی ابن طاهر!»
چشمانش را گشود. بعد سرش را دوباره در بالشها فرو برد و زیر لب گفت:
«من خواب دیده‌ام.»
خدیجه با نگرانی به دوستانش گفت:
«شنیدید؟ او نمی‌خواهد آنچه را که می‌بیند باور کند...»

مریم برعکس این رفتار را نشانهٔ تواضع و متانت او مـی‌دانست. یک بـار دیگـر شانه‌اش را تکان داد و به نام صدایش کرد. نگاه ابن طاهر به چهرهٔ مریم خیره مـاند. لبهایش می‌لرزیدند. بُهت و هراس در چشمانش خوانده می‌شد. به خود نگاهی انداخت. با ناباوری بدنش را لمس نمود و فضای اطرافش را به دقت از نظر گذراند. سپس دستها را جلوی صورتش نگهداشت. رنگش به شدت پریده بود.

ــ اما این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. یا من دیوانه شـده‌ام... و یـا مـرا جـادو کرده‌اند.

مریم لبخند ملامت‌آمیزی نمود و جواب داد:
«ابن طاهرِ سست ایمان! آیا اعتماد سیّدنا به خودت را این طور بی‌اعتبار می‌کنی؟»

ابن طاهر با حالت شگفت‌زده از جا بلند شد و شروع به بررسی چیزهایی نمود که در پیرامونش قرار داشتند. سپس به سمت دیوار رفت و دستی به روی آن کشید. به حوض نزدیک شد و انگشت را در آب فرو برد. نگاهی آکنده از هراس به دخترها انداخت و سرانجام روی خود را دوباره به طرف مریم برگرداند.

ــ من این وضعیت را درک نمی‌کنم. امشب سیّدنا به من اجازه داد که به اینجا بیاییم و پیش از آن از ما خواست قرصهایی که مزهٔ خاصی داشت، یعنی نیمی تلخ و نیمهٔ دیگر شیرین بود را مصرف کنم. سپس به خواب رفتم و هزاران رؤیای عجیب و باورنکردنی

وجودم را فراگرفت، تا این‌که اکنون در این مکان بیدارشده‌ام که نمی‌دانم کجاست... به من بگویید بیرون از اینجا چه خبر است؟

ــ در بیرون، باغهای بسیار بزرگی وجود دارند. از آنجایی که تو قرآن را خوانده‌ای، پس با این باغها آشنایی کامل داری...

ــ میل دارم آنجا را تماشا کنم...

ــ من تو را به آنجا خواهم برد، اما نمی‌خواهی ابتدا به حمام رفته و بعد از نظافت غذایی میل کنی؟

ــ برای این کار وقت کافی داریم. در آغاز باید بدانم که من کجا هستم؟

در این موقع ابن طاهر به طرف درِ اتاق رفت و پرده را کنار کشید. مریم دست او را گرفت و به راهرو برد. جوان فدایی در بالای پلکانی که به ایوان منتهی می‌شد بر جای ایستاد و مشغول تماشای باغهایی شد که در نور چراغها و فانوس‌های رنگین، شکوه و زیبایی خیره کننده‌ای داشتند.

ــ عجب صحنهٔ اعجازانگیزی! ما به راستی از قلعهٔ الموت فاصلهٔ بسیاری داریم. بنابراین باید مدتهای طولانی در خواب بوده باشم تا افرادی بتوانند مرا به اینجا بیاورند...!

ــ آیا ترسی به دل راه نمی‌دهی که این گونه همانند افراد مرتد صحبت می‌کنی؟! ابن طاهر! هنوز هم نمی‌خواهی باور کنی که در بهشت هستی؟! تو از دنیای خود جدا شده‌ای، با این حال، فقط تنها یک شب سپری خواهد شد تا تو بار دیگر در الموت بیدار شوی.

ابن طاهر به مریم خیره شده بود. آنگاه با حیرت پاسخ داد:

ــ بنابراین خواب می‌بینم! اما این نخستین‌بار نیست که چنین رؤیایی به سراغم می‌آید... خودم را در وضعیتی می‌بینم که گویی هنوز نزد پدرم زندگی می‌کنم و آرزو دارم که روزی ظرفی پُر از سکه‌های طلا نصیبم شود. می‌دانم که من در آن زمان این گونه فکر می‌کردم. اغلب خواب می‌دیدم که گنجی خواهم یافت، اما این‌بار بدون شک رؤیای من واقعیت یافته است! من آن ظرف را تکان دادم. صدای برخورد سکه‌ها را

شنیدم. پس از آن‌که آنها را بیرون آوردم مشغول شمردنشان شدم، در حالی که در درونم از شدت شادی می‌خندیدم ناگهان فریاد زدم: «به خداوند سوگند که این رؤیا نیست!» و درست در همین لحظه از خواب بیدار شدم. بله، تمام ماجرای من در حقیقت رؤیایی بیش نبود... حال می‌توانی حالت ناامیدی مرا در برابر چشمانت مجسم کنی. این واقعاً خواب عجیبی است، اما ممکن است به خاطر تأثیر قرص سیّدنا هم باشد. دلم نمی‌خواهد وقتی به خود آمدم در هاله‌ای از ناامیدی فرو بروم...

ـــ ابن‌طاهر! آیا به راستی گمان می‌کنی که من فقط تصویری از رؤیاهایت هستم؟ اگر این طور است پس بیدار شو و مرا خوب تماشا کن!

مریم دستش را گرفت و در ادامهٔ صحبت از او پرسید:

«آیا حس نمی‌کنی که من هم مثل تو موجود زنده‌ای هستم؟»

ـــ اصلاً تو کیستی؟

هنوز ناباوری در لحن صدایش موج می‌زد.

ـــ من مریم هستم. یک دختر بهشتی...

ابن طاهر سر را چندین‌بار به چپ و راست تکان داد و سرانجام تصمیم گرفت از پلکان راهرو پایین برود. در مسیری که می‌پیمود، گیاهان، گلها و درختان میوه‌ای خودنمایی می‌کردند که او هیچ گاه نظیرشان را ندیده بود.

ـــ تمام آنچه را که می‌بینم افسون‌کننده به نظر می‌رسند. اینجا به راستی سرزمین عجایب است...

مریم به او نزدیک شد و دوباره سؤال کرد:

«آیا هنوز هم به خود نیامده‌ای؟ سعی کن بفهمی که دیگر روی زمین نیستی بلکه در بهشت به سر می‌بری...

صدای ساز و آواز در فضای شبانه طنین انداخت. ابن طاهر بر جای ایستاد و به امواج دل‌انگیز موسیقی گوش سپرد. سپس به مریم گفت:

«اینها صداهای زمینی هستند که به گوشمان می‌رسند و تو هم همین طور... تو دارای خصوصیات انسانی هستی، بنابراین چه‌طور می‌توانم باور کنم که ما در بهشت هستیم؟»

ــ آیا مگر به راستی قرآن را خوب نمی‌شناسی؟ در کتاب مقدس نوشته شده است که معجزات بهشت مطابق الگوی زیبایی‌های زمین پدید آمده‌اند تا بندگان نیکوکار در آن احساس بیگانگی نکنند... اگر تو ایمان محکمی داشته باشی، دیگر دلیلی ندارد که اینچنین تعجب کنی...؟

ــ چرا نباید تعجب کنم؟ چگونه یک موجود زنده و یا انسانی که از گوشت و خون تشکیل شده می‌تواند به بهشت بیاید؟

ــ پس بر اساس این گفتهٔ تو، پیامبر دروغ گفته است؟

ــ خداوند مرا در برابر چنین افکاری حفظ کند!

ــ مگر خودِ پیامبر پس از زندگی در روی زمین به اینجا نیامد؟ آیا او با گوشت و خون خود در برابر خداوند یکتا ظاهر نشد؟ آیا در روز قیامت گوشت و استخوان بار دیگر به هم پیوند نمی‌خورند؟ چه طور می‌خواهی از خوراکها و شرابی که در اینجا به تو هدیه می‌کنند استفاده کنی و چگونه میل داری از حوریان بهشتی لذت ببری، وقتی که لبهایت، لبهای واقعی و بدنت یک بدن واقعی نیست؟

ــ این پاداش فقط پس از مرگ به ما اعطا خواهد شد.

ــ گمان می‌کنی خداوند بعد از آن که جهان فانی را ترک گفتی، تو را به آسانی بــه بهشت خواهد آورد؟

ــ نه، اما این طور در قرآن نوشته شده است.

ــ در این کتاب نیز نوشته شده که خداوند کلید بهشت را در اختیار سیّدنا گذاشت تا دروازهٔ آن را به روی هر کسی که خواست باز کند. آیا در این امر تردید داری؟

ــ من یک ابله هستم. نباید تسلیم شده و همهٔ اینها را یک رؤیای شیرین تصور کنم. با این وجود همه چیزها در اینجا، گفتگو با تو، حضور تو، فضای اینجا، همه و همه چنان زنده و طبیعی هستند که من حس می‌کنم باید از خیالات واهی و پوچ چشم پوشیده و امیدوار باشم که تمام مشاهدات من حقیقت مطلق‌اند...!

مریم پاسخ داد:

«و تو به همین امیدواری اکتفا می‌کنی؟ این کار به معنای آن است که هنوز آنچه را که

می‌بینی باور نمی‌کنی ابن طاهر! سرسختی تو در این‌باره به راستی مرا در شگفتی فرو می‌برد. یک بار دیگر پیرامونت را خوب تماشا کن!»

آنها در زیر یک فانوس بزرگ ایستاده بودند که روی پایهٔ آن تصویر سر پلنگی با چشمان پر اُبهت و بی‌نظیری می‌درخشیدند نقاشی شده بود. ابن طاهر گاهی به این تصویر و زمانی به چهرهٔ مریم می‌نگریست. و بوی عطر سرمست‌کننده‌ای مشامش را نوازش می‌داد. فکر تازه و احمقانه‌ای در مغزش خطور نمود. بله، کسی با او شوخی می‌کرد. زیر لب به خود گفت: «این یک بازی شیطانی است!» در این حال ناگهان جرقه‌ای از قاطعیت از چشمانش زبانه کشید:

ــ شمشیرم کجاست؟

با خشم شانه‌های مریم را با دستهای نیرومندش در میان گرفت و خطاب به او فریاد زد:

«اقرار کن دختر! تمام اینها فقط یک فریب شرم‌آور است!»

اما در همین لحظه صدایی از دو قدمی‌اش شنید و به دنبال آن شبح تنومندی خودش را به روی او انداخت و سرنگونش نمود. وقتی هراسان به بالای سرش نگاه کرد، دو چشم سبز و وحشی را دید که با نفرت به او نگاه می‌کنند.

ــ اهریمن!

مریم ضربهٔ آرامی بر پشت پلنگ رام‌شده وارد آورد و با این کار جوان بیچاره را از برابر دندانهای تیز حیوان رهایی بخشید.

ــ حالا دیگر حرفهایم را باور می‌کنی؟ نزدیک بود زندگی‌ات به نقطهٔ پایان برسد.

اهریمن کنار پاهای مریم روی زمین نشست. ابن طاهر از جا برخاست. اینک با وحشتی که او را در کام خود فرو برده بود، اگر خواب هم می‌دید، دیگر می‌باید بیدار شده باشد. بنابراین ماجراجویی‌اش به واقعیت پیوسته بود! ولی به راستی او اکنون در کجا به سر می‌برد؟ به دختر همراهش که روی حیوان عجیب و بلندپا خم شده بود نگاهی نمود.

مریم به او گفت:

«زور و قدرت در بهشت جایی ندارد ابن طاهر!»

آهسته می‌خندید. خنده‌ای که تا اعماق قلب ابن طاهر رخنه می‌کرد. اگر او قربانی یک خواب و خیال می‌شد چه پیش می‌آمد!؟ اگر هم خواب می‌دید، سرانجام چشمانش را روزی به روی حقایق می‌گشود. آنچه را که او تجربه می‌کرد غیرعادی، عجیب و با این وجود خوشایند بودند، اما آیا همهٔ اینها باید حقیقت داشته باشند؟ همهٔ آنها را که حس می‌کرد واقعی بودند. شاید دربارهٔ واقعیت مشاهدات خود دچار اشتباه شده بود، هر چند اطمینان داشت که احساس و افکارش او را فریب نمی‌دادند. به پیرامون خود نظری انداخت. در آن دورها و در تاریکی شب بی‌مهتاب، شبحی غول‌آسا سر به فلک کشیده بود. قلعهٔ الموت با عظمت و شکوه بی‌پایانش سر به فلک کشیده بود. دستها را همانند سایه‌بانی بالای چشمها قرار داد و سعی کرد آن نقطهٔ مبهم را در آن سوی تاریکی بهتر ببیند.

از مریم پرسید:

«آن سیاهی نامعلومی که در آن مسافت دور مثل یک دیوار سر به آسمان برده است چیست؟»

ـــ این دیوار «اعراف» است. دیواری که بهشت را از جهنم جدا می‌کند.

ـــ چه معجزه‌ای! به نظرم من در بالای آن سایه‌ای را دیده‌ام.

ـــ آنچه می‌بینی، بی‌تردید یکی از قهرمانانی است که اسلحه به دست برای ایمان خود جان باخته است. با این وصف بدشانس بود که برخلاف خواستهٔ والدینش به مبارزه برخاسته بود. چنین افرادی اجازه ندارند نزد ما بیایند، چون از چهارمین فرمان الهی سرپیچی کرده‌اند. با این حال جهنم برایشان در نظر گرفته نشده است. به خاطر آن که به عنوان شهید با زندگی وداع گفته‌اند، پس اجازه دارند آنچه را که در دو سوی دیوار اتفاق می‌افتد مشاهده نمایند...

ـــ بنابراین اریکهٔ خداوند کجاست؟ نشانهٔ لطف و مرحمت بی‌انتهایش کجاست؟ پیامبران و شهدا کجا هستند؟

ـــ تو نباید بهشت را همچون یک منطقهٔ زمینی تصور کنی ابن طاهر! بهشت از اینجا

آغاز می‌شود، یعنی از پای دیوار اعراف، هفت منطقهٔ بی‌نهایت را شامل مـی‌گردد. در میان زندگان فقط پیامبر و سیّدنا اجازه دارند به اینجا وارد شوند. برای شماها کـه از جملهٔ برگزیدگان عادی هستید، این مکان که آغاز منطقهٔ بهشت است در نظر گرفته شده است.

ــ یوسف و سلیمان کجا هستند؟

ــ آنها نیز در پای دیوار اعراف می‌باشند، اما باغهایشان از اینجا فاصله دارد. شماها در الموت وقت کافی و اجبار خواهید داشت که ماجراهایتان را برای یکدیگر تعریف کرده و نظریات خود را با هم مبادله کنید...

ــ و اگر کنجکاوی‌ام ادامه داشته باشد...؟

ــ آن وقت می‌توانی هر چه را که می‌خواهی از من سؤال کنی.

ــ در این صورت به من بگو، این همه اطلاعات را چگونه کسب کرده‌ای؟

ــ هر حوری بهشتی به منظور انجام کار ویژه‌ای آفریده شده است. خداوند به من دانش وسیع و قدرت فراوان اعطا نمود تا معتقدان به مذهب ارتودوکس را که میل مفرط به حقیقت رنجشان می‌دهد آرام کنم...

ابن طاهر زمزمه کرد:

«من خواب می‌بینم... خواب می‌بینم و با این وصف هیچ چیزی نمی‌تواند واقعی‌تر و روشن‌تر از این رؤیا باشد. آنچه را که من در اینجا مشاهده می‌کنم و آنچه را که ایـن رؤیای شیرین برایم نقل می‌کند، به گونهٔ شگفت‌انگیزی با یکدیگر هماهنگی دارند. این را باید با رؤیاهای عادی مقایسه کرد که اغلب به هم ربطی نداشته و تاریک و مـبهم هستند... و حال اگر همهٔ اینها حاصل شایستگی‌های سیّدنا باشد، آن وقت چه خواهی گفت؟

مریم با دقت به سخنان ابن طاهر گوش می‌داد.

ــ تو قابل اصلاح نیستی ابن طاهر! آیا واقعاً پندار تو این است که می‌توانی با آگاهی اندک خود تمام اسرار جهان را بفهمی؟ اوه! چه بسیار چیزها که در برابر چشمانت پنهان هستند! حال این منازعه را کنار بگذاریم، چون زمان آن فرا رسیده که حوریان بهشتی به

اینجا بازگردند. آنها در این اشتیاق می‌سوزند که هر چه زودتر مهمان باوفایشان را دوباره ببینند...

مریم در این هنگام اهریمن را رها کرد و به میان بوته‌ها فرستاد. سپس دست ابن طاهر را گرفت و به دنبال خود به سمت ساختمان کشید. در پای پلکان و از فاصلهٔ نزدیک، صدای سوت آهسته‌ای را شنید. بدون شک آپاما می‌خواست با او صحبت کند، به این جهت ابن طاهر را به تالار بزرگ شیشه‌ای برد و او را به دوستانش سپرد.

آپاما در انتهای راهرو انتظارش را می‌کشید و به محض این‌که او را دید، با فریاد به او گفت:

«انگار از این که می‌خواهی سر خودت را به باد بدهی لذت می‌بری! چقدر خوب دستورات سیّدنا را اجرا می‌کنی!.

به جای این که جوانک را مست کنی تا دنیا به دور سرش بچرخد، با او دربارهٔ خداوند، بهشت و خلاصه این گونه چیزها بحث و مناظره می‌نمایی؟-آن هم در حالتی که هوش و حواسش را همچنان حفظ کرده و انگار نه انگار که باید تا به حال از خود بی خود شده باشد و متوجه اسراری که می‌دانی نشود...!

مریم پاسخ داد:

«من خودم عقل دارم و می‌توانم به تنهایی تصمیم بگیرم که چه کاری باید انجام بدهم...»

بهتر آن است که از اینجا بروی آپاما، چون او ممکن است تو را ببیند و باور اندکش به بهشت ما را هم از دست بدهد!

آپاما چنان نگاه می‌کرد که گویی می‌خواست او را به قتل برساند. ناگهان پرخاش‌کنان گفت:

«هر جایی! فقط با زندگی‌ات بازی می‌کنی! این وظیفهٔ من است که رفتارت را به سیّدنا گزارش بدهم...»

آنگاه در سایهٔ بوته‌ها ناپدید شد و مریم با شتاب به سمت ساختمان رفت تا دوباره به دختران دیگر بپیوندد... دخترها از غیبت او و ابن‌طاهر سوء استفاده کرده و حریصانه

بیشتر شراب داخل کوزه‌ها را نوشیده بودند... آنها می‌رقصیدند، آواز مـی‌خوانـدند و بسیار خوش و سرحال به نظر می‌رسیدند. زمانی که ابن طـاهر را از دور دیـدند، بـه طرفش رفتند و او را در میان گرفتند. هر یک از آنها سعی می‌کرد جام شرابی را بـه او بنوشاند و یا لقمه‌ای از غذاهای گوناگونی را که در آنجا روی میز کوچکی قرار داشتند در دهانش بگذارد، ولی به محض آن‌که مریم در آنجا ظاهر شد، همگی برای چند لحظه ساکت شدند، چون متوجه خشم او شده بودند. مریم به دخترها گفت:

«ابتدا مهمان ما باید از خستگی زمینی‌اش رهایی یابد، بنابراین به او کمک کنید تا به حمام برود.»

ابن طاهر با شنیدن این دستور فریاد زد: «من در حضور شماها به حمام نمی‌روم.»

ــ تو ارباب ما هستی و هر دستوری که بدهی با جان و دل از آن اطاعت خواهیم کرد...

سپس مریم از دخترها خواست که آنجا را ترک کنند. هنگامی که ابن طاهر مطمئن شد که هیچ کس نمی‌تواند او را مشاهده کند، ابتدا به سراغ غذاها رفت. بعد یک به یک میوه‌ها را بویید. بسیاری از آنان را نمی‌شناخت. سعی کـرد در حـافظه‌اش تـوصیفی برایشان پیدا کند. پس از آن به قالیچه‌هایی نزدیک شد که دیوارها را پوشانده بودند... پشت قالیچه‌ها را نگاه کرد. در اینجا نیز نقطهٔ اتکایی برای مکانی که در آن ایستاده بود نیافت. سایهٔ وحشت وجودش را فرا گرفت: «اگر او واقعاً در بهشت باشد؟».

همه‌چیز در اطرافش اسرارآمیز جلوه‌می‌کرد. نه، چنین منطقه‌ای با باغهایی که آکنده از گلها و میوه‌های ناشناخته هستند، نمی‌تواند در اطراف قلعهٔ الموت قرار داشته باشد... آیا او امشب به راستی به نزد سیّدنا فرا خوانده شده بود؟ اگر چنین است، پس دو امکان وجود داد:

یا همهٔ اینها رؤیایی است که در برابر چشمانش جلوه‌گر شده و پیامد قرصی است که سیّدنا به او داده بود و یا مکتب اسماعیلیه یک مکتب واقعی است و سیّدنا دارای آنچنان قدرتی می‌باشد که می‌تواند هر کسی را که اراده می‌کند به بهشت بفرستد!

جامهٔ سفید را از تن بیرون آورد و به داخل حوض جست. آب زلال به طور دلپذیری

گرم بود. روی سطح آن به پشت خـوابـید و تـنبلی را از وجـودش دور نـمود. دلش نمی‌خواست از حوض بیرون بیاید، اگر چه می‌دانست که هر لحظه ممکن است دخترها به آنجا بازگردند، اما در همین لحظه ناگهان پردهٔ درِ وروی به کناری کشیده شد و چهرهٔ یکی از میزبانان نمایان شد. وقتی دختر دریافت کـه ابـن طـاهر از دیـدن او تـه‌تنها خشمگین نشد بلکه لبخندی هم به او هدیه نمود. تصمیم گرفت به درون آنجا پا بگذارد. به دنبال او، دوستانش نیز شادمانه به سوی ابن طاهر هجوم آوردند.

ریحانه با خوشحالی به دیگران گفت:

«سرانجام ابن طاهر متوجه شده است که او در اینجا ارباب است!»

ــ اگر می‌خواهی از حوض بیرون بیایی، فقط کافی است که این را به ما بگویی. ما برایت هم‌اکنون حوله‌ای خواهیم آورد...

سپس دخترها با او به شوخی و تفریح پرداختند، اما به محض آن‌که مریم ظاهر شد، ابن طاهر حس کرد که ضربان قلبش هر لحظه شدت بیشتری به خود میگیرد.

از میزبانان خواست که حوله‌ای به او بدهند و جامهٔ تازه‌ای در اختیارش بگذارند. آنها به‌جای ردای سفید، جامهٔ زربافت زیبایی را به تن او پوشاندند. ابن طاهر جلوی آینه رفت و تصویر خودش را ورانداز کرد. همچون یک شاهزادهٔ خوش‌سیما بـه نـظر می‌رسید. لبخندی زد و از این تغییر ظاهری خشنود شد. روی بالشها به حالت چهارزانو نشست. دخترها به نوبت از او پذیرایی می‌کردند. مریم به سلامتی‌اش شراب می‌نوشید. مستی شراب احساس خوشبختی را در وجودش بیدار کرده بود. میل داشت صحبت کند و بخندد. با لبخندی افسون‌کننده به او گفت:

«تو یک شاعر هستی ابن طاهر. به این دلیل ما خیلی مایل هستیم یکی از اشعارت را بشنویم.»

ــ چه کسی این موضوع را برایتان تعریف کرده است؟

صورتش به رنگ ارغوانی گراییده بود. ادامه داد:

ــ من شاعر نیستم و چیزی ندارم به شما عرضه کنم...

ــ آیا می‌خواهی این حقیقت را پنهان کنی؟ این نوع فروتنی کاملاً غلط است! ما به

راستی برای شنیدن اشعارت به هیجان آمده‌ایم.

ــ واقعاً این طور است؟

ــ آیا از ما می‌ترسی؟ ما در سکوت و لذت سراپا گوش خواهیم بود.

خدیجه از او پرسید:

«آیا در اشعارت از عشق و دلدادگی هم سخن گفته‌ای؟»

مریم با اعتراض به او گفت:

«چطور می‌توانی چنین سؤالی را طرح کنی خدیجه!؟ ابن طاهر در خدمت یک پیامبر جدید است و مبارزی است در خدمت یک مذهب واقعی...

ابن طاهر جواب داد:

«چگونه آدم می‌تواند دربارهٔ چیزی شعر بسراید که آن را نمی‌شناسد؟ نه، من شاعر نیستم!»

دخترها لبخند زدند. ابن طاهر به مریم نگاهی کرد و به یاد شب پیش از جنگ با پیشقراولان ترک افتاد. خود را بار دیگر در فضای آزاد و زیر حصارهای الموت یافت که چه مدتهای طولانی به آسمان خیره شده بود. در آن زمان آرزو داشت که به چیزهای ناشناخته دست یابد، اما نیروی عجیبی او را به طرف دوستانش به ویژه سلیمان می‌کشید که برای او الگوی همهٔ زیبایی‌های انسانی به شمار می‌آمد...

هر بار، زمانی که چشمانش به چشمان مریم برخورد می‌کرد، احساس گوارایی بر وجودش چیره می‌شد. زیبایی او تمایلات درونی خفته‌اش را بیدار می‌کرد. چشمان سیاه و درشت مریم، غزال رمیده‌ای را به یادش می‌آورد... آیا این تصویر به راستی نمایانگر اندیشه‌ای نبود که همواره در سر داشت؟ چه نیروی جادویی در قرص سیّدنا وجود داشت که می‌توانست به تجسم یک رؤیا این‌چنین استادانه واقعیت بخشیده و به یک موجود افسانه‌ای، زندگی حقیقی را ارزانی دارد؟ آیا خواب می‌دید؟ آیا در بهشت به سر می‌برد؟ آیا در جهنم بود؟ حس می‌کرد در راهی گام برمی‌دارد که به خوشبختی بی‌پایان و ناشناخته‌ای منتهی می‌شود...

ــ ما همچنان منتظر سروده شاعرمان ابن طاهر هستیم تا آن را بشنویم...

ــ بسیار خوب. سعی خواهم کرد چند بیت از اشعارم را به خاطر بیاورم...

دخترها با آسودگی پیرامون او نشسته و دایره‌ای تشکیل دادند که مرکز آن ابن طاهر بود. مریم نیز در کنارش قرار گرفت و آنچنان به او نزدیک شد که مرد جوان می‌توانست فشار مختصر سینهٔ او را بر روی بدنش حس کند. نگاهش را به زمین دوخت و با لحن نامطمئنی دکلمهٔ شعری را که دربارهٔ الموت گفته بود آغاز نمود. کلمات اشعارش را پوچ و خالی از مفهوم می‌پنداشت، در حالی که صدایش پژواک احساسات درونی‌اش بود که موجب حرکتش می‌شد... پس از آن‌که شعر الموت را دکلمه کرد، به خواندن اشعار دیگری پرداخت که به تازگی در ستایش علی(ع) و سیّدنا سروده بود. دخترها به زودی دریافتند که چه احساسی در صدای او نهفته است. مریم می‌دانست که ابن طاهر از او سخن می‌گفت و برای او حرف می‌زد! آرزو داشت دوستش بدارد. شاید تا به‌حال کسی از صمیم قلب به او عشق نورزیده بود. کلماتی را که ابن طاهر بیان می‌کرد به دلش می‌نشست و می‌اندیشید: «اگر این جوان بینوا اصل ماجرا را می‌دانست...!» وقتی شاعر شوریده‌دل کارش را به پایان رساند، فریاد زد:

«تمام اینها بی‌ارزش است! آنچه که برایتان خواندم فقط واژه‌هایی هستند که معنایی ندارند. حقیقت آن است که امیدم را از دست داده‌ام، بنابراین بگذارید که این شراب عالی را بنوشم...!»

میزبانان با دلنشین‌ترین تعارفات او را دلداری می‌دادند، اما او همچنان اظهار ناتوانی می‌کرد:

ــ نه، نه، من به خوبی می‌دانم که اینها شعر نیستند. اشعار واقعی به راستی بر روح و جان تأثیر می‌گذارند...

سپس به مریم نظری انداخت. لبخندی بر لب داشت اما لبخندش مبهم و مرموزانه می‌نمود. ابن طاهر حس کرد که برای نخستین‌بار در زندگی عاشق شده است. از اعماق وجودش به کسی دلبسته بود. ناگهان متوجه شد که او و مریم تنها نیستند. دختران دیگر با حضورشان مزاحمش بودند. اوه! اگر با مریم تنها می‌ماند، آن وقت فقط از واقعیتها حرف می‌زد! دستش را می‌گرفت و به ژرفنای دیدگانش چشم می‌دوخت، دربارهٔ

خودش برای او صحبت می‌کرد و از احساسش، عشقش و شیفتگی‌اش...

طبیعت واقعی این باغها برایش چه معنایی داشت؟ چه رؤیا و چه حقیقت، برای او بی‌تفاوت جلوه می‌نمود... شاید بدنش را همچنان در آن اتاق تاریک و در بالای برج سیّدنا رها کرده بودند؟ شاید هم فقط قسمت کوچکی از «من‌بودن» خود را تجربه می‌کرد که از قفس روحش آزاد شده بود. برایش تفاوتی نداشت! زیبایی مریم یک واقعیت بود. احساساتی که بر او چیره شده بودند نیز حقیقت داشتند. دست مریم را گرفت و به روی پیشانی خود گذاشت.

ـــ چه پیشانی داغ و افروخته‌ای داری ابن طاهر!

ـــ دارم می‌سوزم. در میان شعله‌های آتش ایستاده‌ام...

مریم به خود گفت: «عجب احساسی دارد!»

ابن طاهر پی‌درپی دست او را می‌بوسید. دست دیگرش را نیز به سمت لبهای گداخته‌اش برد. وقتی سر را بالا آورد تا به چهره‌اش نگاه کند. ناگهان سخت شگفت‌زده شد از این‌که دو چشم متفکر را در برابر خود می‌دید.

مریم بار دیگر با خود اندیشید: «زمانی که محمد مرا از چنگال شوهرم موسی نجات داد، مثل این جوان ساده‌دل به من عشق می‌ورزید، اما او باتجربه‌تر و جسورتر بود. راستی چرا باید همهٔ چیزهای خوب، همیشه این قدر دیر اتفاق بیفتند...!»

دختران دیگر آشکارا ناخشنود به نظر می‌رسیدند، چون ابن طاهر چندان توجهی به آنها نشان نمی‌داد. سرانجام، ابن‌طاهر در گوش مریم گفت:

«میل دارم دوستانت ما را تنها بگذارند!»

مریم به سمت دخترها رفت و از آنها خواست که به اتاقهایشان بازگردند و به دلخواه خود وقتشان را بگذرانند... آنها از این خواسته اندکی خشمگین شدند، با این وجود دستورش را اطاعت کردند ولی پیش از آن‌که آنجا را ترک کنند، ریحانه اعتراض‌کنان به مریم گفت:

«تو همهٔ چیزها را فقط برای خودت می‌خواهی! سیّدنا چه خواهد گفت، اگر آگاه شود که مرد دیگری در قلبت جای گرفته است؟»

مریم لبخندی بر لب آورد. در این بازی فقط طیبه خونسردی‌اش را از دست نداده بود، چنان که به دوستانش گفت:

«بیایید دخترها! ما به همراه خودمان شراب برمی‌داریم و در تنهایی خوش می‌گذرانیم، چون کار دیگری برایمان باقی نمی‌ماند!»

مریم اگر چه احساس قدرت می‌کرد، ولی نه‌تنها از رفتار خصمانه دوستانش ناراحت نشد، بلکه با نگاه محبت‌آمیزش همهٔ آنها را تحت تأثیر قرار داد. در این حال صفیه را در آغوش گرفت که به او گفته بود:

ــ ما ترانه‌ای اجرا خواهیم کرد که بیان می‌کند چگونه قلب تو گرفتار عشق شده است!

زینت، تهدیدکنان اضافه کرد:

ــ و زمانی که به اینجا بازگردیم، با صدای بلند آواز خواهیم خواند تا گوشهای مهمانت افسون شوند...!

ــ شاعران این گونه هستند! پس مطابق خواسته‌های دل‌آواز بخوانید!

مریم به دنبال این گفتگو به نزد ابن طاهر بازگشت. دو جام را پُر از شراب کرد و دو دلداده در حالی که به یکدیگر چشم دوخته بودند، مشغول نوشیدن آن شدند.

ــ تو می‌خواستی به من چیزی بگویی ابن طاهر...

ــ کلمات برای بیان آنچه که احساس می‌کنم توانایی لازم را ندارند. اکنون حالم چنان است که گویی روشنایی را کشف کرده‌ام. در این زمان کوتاه، چه چیزهایی را تجربه کرده‌ام!

آیا با داستان فرهاد و شاهزاده شیرین آشنا هستی؟ به محض آن‌که چشمانم به تو افتاد، این طور پنداشتم که تو را یک بار دیگر هم در گذشته دیده‌ام... حالا همه‌چیز را می‌دانم. همیشه شیرین را در برابر دیدگانم همانند چهرهٔ تو مجسم می‌کردم با این تفاوت که تصویر تو دقیق‌تر و کامل‌تر است... به من نخند مریم! به خدای زمین و آسمان سوگند، اکنون فرهاد ناکام را درک می‌کنم که چه حال و روزگاری داشت. هر روز به آن همه زیبایی چشم‌دوختن و سپس برای همیشه از او دورماندن، کار بسیار دشواری

است. آیا این یک عذاب جهنمی برای او نبود؟ به این ترتیب فرهاد عقلش را از دست داد و خود را مجبور کرد پیکرتراش شیرین بر دل صخره‌ها باشد تا همواره بتواند تصویرش را از نزدیک مشاهده کند... ای خدای بزرگ! تو می‌دانی که رنجهای فرهاد تا چه اندازه طاقت‌فرسا بودند! چون هیچ‌چیزی وحشتناک‌تر از این نیست که انسان روزبه روز حس کند و دریابد که خوشبختی‌اش از دست می‌رود و دیگر هرگز به سویش بازنمی‌گردد...

مریم دیدگانش را به زمین دوخت. روی بالش‌ها زانو زد و آرنجهایش را به آن تکیه داد. در این حال به یاد تندیسی افتاد که از مرمر گرانبهایی ساخته شده بود. چهره، دستها و پاهایش از همان هماهنگی برخوردار بودند که می‌باید به هنگام نواختن موسیقی وجود داشته باشد.

ابن طاهر مجذوب او شده بود. چنان که گویی به مجسمهٔ خدایان می‌نگریست. ناگهان متوجه شد که قطرات اشک به روی دستهایش فرو افتاده‌اند...

مریم هراسان از او پرسید:

«به من بگو در چه اندیشه‌ای هستی ابن طاهر؟»

ــ تو بسیار زیبا هستی. من به راستی زیبایی تو را تحسین می‌کنم.

ــ اوه! جوان بی‌عقل!

ــ درست است. من آدم احمقی هستم. در حال حاضر برایم سیّدنا و علی شهید همان قدر اهمیت دارند که قیصر چین مهم است... کاش می‌توانستم خداوند را از اریکهٔ قدرت به زیر کشیده و تو را به جای او بنشانم...!

ــ واقعاً جوان ابلهی هستی! آنچه که بیان کردی در واقع نوعی کفرگفتن است. توهین به خداوند بزرگ است. تو در بهشت به سر می‌بری... پس این را فراموش نکن...

ــ این برایم مهم نیست. در بهشت و یا در جهنم! اصل ماجرا این است که تو نزد من هستی شیرین! ای الههٔ من...!

مریم لبخند زد:

ــ مرا عوضی گرفته‌ای. من شیرین نیستم، بلکه مریم هستم. یک دختر معمولی از

باغ بهشت...

ــ تو شیرین هستی، شیرین! و من فرهاد می‌باشم، عاشق نفرین‌شده‌ای که از شدت درد و رنج دیوانه می‌شود، اگر مجبور باشد بدون تو زندگی کند...

مریم سرانجام تصمیم خودش را گرفت. ولی به محض آن‌که نزدیکتر شد، دریافت که ابن طاهر در آغوش او بی‌هوش شده است.

*

تمام دخترها در یک اتاق به دور هم گرد آمده بودند. آنها به روی بالشها تکیه داده و در حالی که گه‌گاهی شراب می‌نوشیدند، با یکدیگر گفتگو می‌نمودند، می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند و یا با هم قهر و آشتی می‌کردند.

در همین حال، ناگهان آپاما وارد اتاق شد، با بدگمانی پرده را کشید و پس از آن‌که مطمئن شد خطری تهدیدش نمی‌کند از آنها پرسید:

«مهمان شماها کجاست؟ مریم کجاست؟»

از شدت خشم، اندام لاغر و استخوانی‌اش می‌لرزید.

ــ آنها به تنهایی در ساختمان مانده‌اند...

ــ پس مریم این‌گونه دستورات سیّدنا را اجرا می‌کند! ارباب دستور خواهد داد سر همهٔ شماها را از تن جدا کنند...! از کجا معلوم این زن نالایق و هوسران اسرار ما را نزد آن جوانک فاش نکند؟ آن وقت شماها اینجا نشسته‌اید و مثل مادیان شیهه می‌کشید!

چند نفر از دخترها به گریه افتادند.

ــ مریم به ما دستور داد او را تنها بگذاریم.

ــ فوری نزد او بروید و سعی کنید باخبر شوید که او به جوانک چه می‌گوید. پس از آن یکی از شماها باید آنچه راکه دیده و شنیده به من گزارش بدهد. من در کنار برکه و پشت بوتهٔ گلهای رُز سفید منتظر خواهم بود.

هنگامی که دخترها به داخل تالار شیشه‌ای قدم گذاشتند، صحنهٔ عجیبی در انتظارشان بود. ابن طاهر با رنگ پریده، مثل رنگ مردگان همان طور بی‌حرکت و خاموش روی بالشها افتاده بود و لبخند رضایت‌آمیزی بر لبانش دیده می‌شد. مریم روی

او خم شده بود و با مهربانی موهایش را نوازش می‌نمود. مریم به اطراف خود نظری انداخت و متوجه حضور دوستانش شد. در سیمای مضطرب آنها خواند که حادثهٔ ناگواری اتفاق افتاده است. به این جهت از جا برخاست و به سویشان پیش رفت. فقط پرسید:

ــ آپاما؟

ــ هنگامی که همگی سر خودشان را به نشانهٔ پاسخ مثبت تکان دادند، با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت:

ــ آیا اشعارتان را سروده‌اید؟

ــ بله.

در این لحظه ابن طاهر بیدار شد و به پیرامونش نگریست. یکی از دخترها به مریم گفت:

«اگر اجازه بدهی ما اشعارمان را برای تو و ابن طاهر خواهیم خواند...»

ابن طاهر به جای او جواب داد:

«خیلی هم از شنیدن آن لذت خواهیم برد!»

بلافاصله هر یک از نوازندگان شادمانه چنگ و یا زنگ کوچکی به دست گرفت و سپس همگی به یکباره مشغول خواندن ترانه‌شان شدند:

«یکی بود یکی نبود
در بهشت خداوند
حوری جوانی
به نام مریم
زندگی می‌کرد
او خیلی دوست‌داشتنی بود
و موهایش که مثل شب سیاه بودند
روی گونه‌هایش را هم می‌پوشاند
خداوند او را برگزیده است

تا بر زیبارویان حکومت کند
او از اسرار آگاه است...
از اسرار آسمان و زمین
و از تمام هنرها
و فراموش نشود از دانایی...
دیروز ملکهٔ بسیار باهوش
عجب رنگ سرخی را
با اخگر آتشین ترسیم می‌کرد...
و امروز چهره‌اش را؟
ما که جشن را دنبال می‌کنیم
می‌دانیم که قلب او صید شده است
یک قهرمان این فکر را در مغز خود پروراند
که زندگی او را افسون کند
ملکهٔ ما اینجاست
با جسم و روح خود عاشق شده است
آماده باشید تا شعلهٔ عشقش را پنهان کنیم
از نگاه قهرمانی که او را با خویشتن می‌کشاند...»

❊

آپاما به همراه عدی از کانال گذشت و به طرف مخفیگاهی رفت که در آنجا حسن صباح انتظارش را می‌کشید.

ـــ چرا مرا به اینجا فراخوانده‌ای آپاما؟

ـــ عصبانی نشو أستاد! همه‌چیز به خوبی و خوشی می‌گذرد، مگر در یک باغ که مشکل بزرگی پیش آمده است... مریم نمی‌داند و یا نمی‌خواهد بداند که چه طور آدم باید یک پرندهٔ وحشی را رام کند...

سپس آنچه را که دیده و شنیده بود برای حسن صباح تعریف کرد.

رهبر اسماعیلیه در پاسخ او گفت:

«به نظر من، مریم راه درست را انتخاب کرده است. آیا متوجه نشده‌ای که با این طاهر نمی‌توان مثل دیگران رفتار کرد؟ و تو به این دلیل مرا به اینجا کشانده‌ای؟»

ـــ او راه درست را انتخاب کرده است؟ و این را تو به من می‌گویی با وجودی که می‌دانی که هیچ مردی نمی‌توانست در برابرم مقاومت کند! پس من برای تو فقط یک پیرزن احمق هستم و مریم یک هنرمند باهوش؟

حسن صباح لبخندی زد و جواب داد:

«چرا با من دعوا می‌کنی؟ مریم این چیزها را به گونهٔ دیگری می‌بیند و تو به شکل دیگری... همهٔ قضیه همین است!»

ـــ گفتی به گونه دیگری می‌بیند؟ خدای بزرگ! او هوشمندی‌اش را از کجا کسب کرده است؟ شاید از اجداد یهودی‌اش... و شاید هم از آن وحشی بیابانی؟

ـــ و اگر او هوشمندی خود را از من داشته باشد، آن وقت چه؟

ـــ تو فقط می‌خواهی فروتنی‌ات را نشانم بدهی... اما این را بدان که او تو را لو خواهد داد چون عاشق آن مرد جوان شده است!.

آپاما در تاریکی شب متوجه نشد که چهرهٔ حسن صباح از شنیدن این خبر سرخ شد و پیشانی‌اش را درهم کشید، اما حس کرد که حالش دگرگون شده است...

ـــ بله، آنها همچون دو کبوتر عاشق در گوش هم نجوا می‌کنند... می‌دانی؟ او یک شاعر است بنابراین در تصاحب قلب یک زن هیچ گاه ناکام نمی‌شود. از حالا به بعد این مریم است که قلبش به خاطر او به لرزش خواهد افتاد... او دخترها را به جای دیگری فرستاده است تا با معشوقش تنها باشد. حرفم را باور کن! مریم به او هشدار خواهد داد و در هر حال احساس سوءظن را در وجود او بیدار خواهد نمود...

در همین لحظه صدای گامهایی به گوششان رسید. داعی، ریحانه را به نزد آنها آورده بود. وقتی نگاه دختر جوان به حسن صباح افتاد، رنگ از رخسار کودکانه‌اش پرید.

رهبر اسماعیلیه از او پرسید: «از من وحشت نکن! حالا به ما بگو که آن دو نفر چه می‌کنند؟»

ــ به نظر می‌رسد که ابن طاهر عاشق شده است...

ــ و مریم؟

ریحانه چشمانش را به زمین دوخت:

ــ نمی‌دانم.

ــ می‌خواهم با مریم صحبت کنم. فوری این پیغام را به او برسان!

ریحانه نگاه تندی به آپاما انداخت.

حسن صباح با تعجب از او پرسید: «چرا منتظر هستی؟»

ــ آخر چطور می‌توانم پیغام تو را برای او ببرم؟ و اگر ابن طاهر مریم را تعقیب کند؟

ــ او باید به اینجا بیاید و برای این کار بهانه‌ای پیدا خواهد کرد...

ریحانه به سرعت از آنجا دور شد و وقتی به اتاق بازگشت، مریم آهسته از او سؤال کرد:

ــ آیا آپاما را دیدی؟

ــ بله، سیّدنا در کنار کانال است و انتظار تو را می‌کشد. گمان می‌کنم می‌خواهد با تو صحبت کند...

مریم روی خود را به سمت ابن طاهر برگرداند:

ــ آیا واقعاً مرا دوست داری؟

ــ مگر تردیدی هم داری؟

ــ پس این را ثابت کن و برایم شعری بگو!

ــ من بیچاره چه شعری می‌توانم بگویم که شایستهٔ تو باشد؟

ــ اگر مرا دوست داری خواستهٔ مرا انجام بده...

ــ چطور می‌توانم در حضورت این کار را انجام بدهم؟

ــ نترس! من مزاحم تو نخواهم شد، چون به باغ می‌روم و برایت چند شاخه گُل می‌چینم. آن وقت باید آنچه را که عشق تلقین می‌کند بنویسی...

سپس دخترها را مورد خطاب قرار داد:

ــ شماها نزد او بمانید و با نغمه‌سرای شادی برپا کنید.

در این هنگام آهسته در گوش ریحانه زمزمه کرد:

ـــ او اجازه ندارد تالار را ترک کند. همهٔ شماها برای این کار مسئول هستید.

پس از این دستور، باعجله از وسط باغها عبور نمود. از مسافت دور حسن صباح را دید که نزدیک چند قایق ایستاده است. وقتی به او رسید، رهبر اسماعیلیه با یک حرکت تند دستش را گرفت و از او پرسید:

ـــ آیا او باور می‌کند که در بهشت است؟

ـــ این طاهر عاشق شده است، بنابراین گمان می‌کند که در بهشت به سر می‌برد...

ـــ این پاسخ من نیست. تو به یکباره تغییر کرده‌ای. می‌دانی که اگر او این امر را باور نکند، من هیچ‌گونه رحم و دلسوزی نمی‌شناسم!

ـــ تضمین می‌کنم که همه‌چیز مطابق دلخواه تو پیش برود... فقط دستور بده که آپاما مثل یک روح به هر کجا سر نکشد و مزاحم کارم نشود...

ـــ به هر حال مواظب باش که عنان اختیار خود را از دست ندهی.

ـــ هراسی به دل راه نده ابن صباح! من عنان اختیار آن جوان و خودم را محکم در دست دارم...

ـــ من هم از تو همین انتظار را دارم، اما چه بهانه‌ای را برای آمدنت به اینجا عنوان کردی؟

ـــ خیلی ساده است. به او وظیفه‌ای را واگذار کردم. یعنی به او دستور دادم شعری بگوید...

حسن صباح دست مریم را گرفت و با خود به کنار برکه کشید:

ـــ گمان می‌کنی که او به شدت به تو دلباخته است؟

ـــ بدون هیچ گونه تردیدی همین طور است...

ـــ و تو...؟

ـــ آیا این برایت جالب است؟

ـــ اگر برایم جالب نبود از تو سؤال نمی‌کردم...

ـــ ابن طاهر جوان بااستعدادی است اما راه درازی در پیش دارد تا مرد کاملی شود.

ـــ حالا دوباره برو و سعی کن تا آنجا که ممکن است هر چه زودتر از خواب بیدارش کنی...

پیشانی مریم را بوسید و بار دیگر روی خود را به سوی آپاما برگرداند. پیرزن کینه‌جو به او گفت:

«به نظر این طور می‌رسد که ارباب ما مرد حسودی است. درست است؟»

ـــ شاید. اما کمتر از آنچه که تو فکر می‌کنی.

حسن صباح به عدی دستور داد که او را با قایق به قلعه بازگرداند. در آن حال که روی آب پیش می‌رفت، با خود چنین اندیشید: «به محض آن‌که به قلعه رسیدم، باید با نواختن سرنا به دخترها علامت داده شود، چون رقص و آواز برای امشب کافی است!».

چهرهٔ دوست قدیمی‌اش عمر خیّام را در برابر دیدگان خود مجسم کرد. فیلسوف رباعی‌سرا را می‌دید که به بالشی تکیه داده و شراب می‌نوشد، در حالی که دختر زیبایی در خدمتش بود، رباعیاتش را می‌سرود و با سروده‌های بی‌نظیرش تمام دنیا را مسخره می‌کرد و با زمین و زمان شوخی می‌نمود. در چنین وضعیتی احساس حسادت نسبت به او در قلبش جای می‌گرفت. به راستی خیّام چه زندگی شگفت‌انگیزی داشت!

*

زمانی که دخترها مشاهده کردند که مریم با لبخندی بر لب از نزد سیّدنا بازگشته، خیالشان آسوده گشت. گلهایی را که در دست داشتند به ابن طاهر هدیه کردند که در آن لحظه روی تخته‌ای خم شده بود و شعرش را می‌نوشت.

مریم از او پرسید: «آیا شعرت را به پایان رسانده‌ای؟»

ـــ دست کم سعی کرده‌ام شعری بگویم، اما نمی‌دانم که تا چه اندازه مورد پسند تو قرار خواهد گرفت.

زینت گفت: «ابن طاهر چند بیت از آن را برای ما خوانده است و اگر آن را بشنوی در بُهت و حیرت فروخواهی رفت!»

ـــ چیزی نمانده که از اشتیاق شنیدن شعر تو بمیرم!

آنگاه مریم با قرص حاوی مادهٔ مخدر حشیش که در دست پنهان کرده بود در

کنارش زانو زد.

«آخ، ای فرهاد دیگر، می توانستم آگاه باشم
که عشق این گونه باشتاب می‌سوزاند...
چه کسی می‌توانست به من بنمایاند.
اخگر آتشین شیفتگی را...؟
از این لحظه به بعد محبت جلوه‌گر می‌شود
محبتی که من به پیام‌آورِ علی، یعنی به مولای خود نشان می‌دهم
و گرمای آن که اینچنین قلبم را فراگرفته است!
ای خدای بزرگ! ای کسی که در اعماق روح همه‌چیز را می‌خوانی
و زیبایی مریم را آفریده‌ای
دختری که از شیرین زیباتر است...
ای کسی که همه‌چیز را می‌بینی! می‌دانی و می‌فهمی!
آخر من باید چه کنم؟
عشق بر تمام وجودم مسلط شده است
دیگر چیزی نمی‌بینم، نمی‌شنوم و حس نمی‌کنم
مگر تو را...
آه، مریم عزیزم! ای روح جاودانی من!
درمان تهی‌بودن قلبم را...
آیا من هم مثل پدرمان آدم
از بهشت رانده خواهم شد؟
آیا تو می‌خواستی پاداشی به من بدهی
که در پایان جنگ انتظارم را می‌کشد...؟
بنابراین چه کاری باید انجام دهم، وقتی که به اینجا بازمی‌گردم...
تا شایستگی عفو تو را داشته باشم؟
اوه مریم! دیروز هنوز نابینا بودم

و قلبم نمی‌دانست که مشتاق کیست
روحم نمی‌دانست که متوجه چیست
اینک همه‌چیز روشن است
قلبم آرامش یافت، روحم اوج گرفت
خوشبختی بی‌پایان وجودم را به سمت بالا برد
زمانی که من، مریم! خود را می‌خواستم در نگاهت گم کنم!»

قطرات اشک در چشمان مریم می‌درخشیدند. او را در آغوش گرفت تا اشکهایش را پنهان نماید. بسیار اندوهگین بود. به خود گفت: «این جوان بیچاره چقدر خوب و صمیمی است... در رؤیای جوانی‌اش و در قلب او جایی برای دروغ و خیانت وجود ندارد، با این وصف تقدیر چنین است که من باید او را قربانی حسن صباح کنم...!».

ـــ به چه چیزی فکر می‌کنی مریم؟

ـــ تو جوان خیلی خوبی هستی...

ابن طاهر لبخند زد و مریم دید که سرخی شرمندگی فوری بـر صـورتش نشست. فدایی جوان از او خواست که یک نوشیدنی به او بدهد، اما وقتی جام شـراب را سـر کشید، متعجب شد از این‌که احساس سستی و ناتوانی بر وجودش چیره شده است... همه‌چیز به دور سرش می‌چرخید. طبیعت ناشناخته‌ای از برابر چشمانش می‌گذشت. با هر دو دست سر را گرفت و به طرف عقب سرنگون شد:

ـــ دیگر نمی‌توانم جایی را ببینم! به خداوند سوگند که دارم نابینا می‌شوم! کجایی مریم عزیزم؟ به اعماق پرتاب می‌شوم، در یک فضای خالی در حال سقوط هستم...

دخترها دچار وحشت شدند. مریم او را بوسید و گفت:

«من اینجا در کنارت هستم ابن طاهر خوبم!»

فدایی جوان با لبخند خسته‌ای پاسخ داد:

«صدایت را می‌شنوم مریم... اوه ای خدای یکتا... همه‌چیز این گونه ناگهانی تغییر می‌کند! من فقط خواب دیده‌ام. به خدا سوگند فراموشت نمی‌کنم. حالا به سمت عقب در حال پرواز هستم. گوش کن! چه خواب عجیبی به سراغم آمد. به شهر مقدس قـاهره

رفتم. گوش کن مریم! وارد قصر خلیفه شدم. پیرامونم غرق در تاریکی بود. اوه! هم‌اکنون همان ظلمت یک بار دیگر مرا در کام خود فرو برده است. هنگامی که صورتم را به طرف درِ اتاق برگرداندم، همه‌جا دوباره روشن شد اما به محض آن‌که چشمانم به اریکهٔ خلیفه افتادند، بار دیگر نابینا شدم. آنگاه صدای خلیفه را شنیدم. صدای حسن ابن صباح بود! سر را به آن جهت چرخاندم. امکان نداشت چیزی را تشخیص بدهم. بعد به سوی درِ خروجی نظری انداختم. سراسر تالار به گونهٔ باشکوهی چراغانی شده بود. ای خدای مهربان! چقدر ناتوان هستم! دیگر صدایت را نمی‌شنوم مریم! به من علامتی بده. مرا لمس کن! نه، دندانهایت را در بدنم فروکن! اینجا زیر قلبم، محکم، محکم! تا وجودت را حس کنم، تا این‌که بدانم که تو هنوز نزد من هستی! کنارم می‌باشی! مریم من! مریم عزیز من...!

مریم ردای ابن طاهر را کنار زد و همان طور که او خواسته بود دندانهایش را در پوست زیر قلبش فرو برد.

ــ اینک دوباره حضورت را احساس می‌کنم مریم! اوه!. عجب سرزمینی... نگاه کن! این شهری که در زیر من گسترده است چقدر زیباست!. به این گنبد طلایی، به این سقفهای قرمز و سبزرنگ بنگر! آیا این برج آبی آسمانی را می‌بینی؟ هزاران پرچم در اطرافش در اهتزاز هستند... هزاران پرچم رنگارنگ در باد تکان می‌خورند. ساختمانها و قصرها به طور دیوانه‌واری به رقص آمده‌اند... مرا نگهدارید!. شما را سوگند می‌دهم که مرا نگهدارید...!

سر را به عقب کشید. صدای خرخر دردناکش شنیده می‌شد. اکنون دخترها بازگشته بودند.

زینت آهسته گفت: «بدبختی به سوی ما خواهد آمد...»

مریم پاسخ داد: «بهترین کار این است که خودمان را به رودخانه بیندازیم!»

ابن طاهر بی‌هوش شده بود.

ــ ردا را دوباره بر تن او بپوشانید!

دوستانش اطاعت کردند. مریم روی زمین نشست و به جوان مدهوش خیره شد.

قطرات اشک در زیرچشمهایش خشک شده بودند.

❊

زمانی که ابوعلی و کیابزرگ امید به تنهایی در بالای برج باقی ماندند، لحظات طولانی را در سکوت گذراندند. به آسمان شبانه می‌نگریستند، بدون آن‌که سخنی بر زبان آورند. تا این‌که سرانجام کیابزرگ امید از داعی بزرگ ابوعلی پرسید:

«به طور کلی در بارهٔ آنچه که به تازگی روی داده است چگونه فکر می‌کنی؟»

ــ ما در توری گرفتار شده‌ایم که به سادگی نمی‌توانیم خودمان را از آن آزاد کنیم....

ــ و من، و من به تو می‌گویم، همان طور که خداوند حقیقت دارد، این نیز یک حقیقت است که ابن صباح مرد دیوانه‌ای است!

ــ در هر حال او موجود خطرناکی است که در زمان ما زندگی می‌کند...

ــ آیا عقیدهٔ تو این است که ما باید دست روی دست گذاشته و با خاطری آسوده تماشاگر آن باشیم که او چگونه آنچه را که می‌خواهد به مرحلهٔ اجرا می‌گذارد؟ یک ببر چه کار می‌کند وقتی که در دام گرگ گرفتار شده است؟

ابوعلی نیشخندی زد و پاسخ داد:

«در این صورت با دندانهای تیزش سوراخی در تور به وجود می‌آورد.»

ــ و بعد...؟

ــ بعد هم ببر از آنجا فرار می‌کند...

ــ آیا از این نمی‌ترسی که او ما را هم روزی به یکی از بهشتهایش گسیل کند...؟

ــ اگر آنجا زیبا باشد، ما از خود مقاومتی نشان نخواهیم داد...!

ــ خوب اگر این طور است، پس دیگر حرفی نیست...

در این موقع کیابزرگ امید دهانش را نزدیک گوش داعی بزرگ برد و آهسته به او گفت:

«گوش کن ابوعلی! امشب هنوز هم فرصت داریم، چون ما سه نفر در این زمان به تنهایی در اینجا در بالای برج هستیم...

ــ منظورت چیست؟

ـــ آیا می‌توانم به تو اعتماد کنم؟

ـــ یک کلاغ به چشم کلاغ دیگری نوک نمی‌زند تا مبادا عقاب تیز چنگال از این کار سوء استفاده کند...

ـــ زمانی که حسن صباح باز گردد، ما در جلوی درِ ورودی در انتظارش خواهیم بود. آنگاه من با شمشیر از پشت ضربه‌ای بر او وارد خواهم آورد، بدون آن‌که سر و صدایی به گوش کسی برسد. پس از آن او را از فراز برج به داخل رودخانه شاهرود پرتاب خواهیم کرد...

ـــ و مریدانش...؟

ـــ به آنها خواهیم گفت که رهبرشان هنوز از باغ بازنگشته است...

ـــ اما خواجگان می‌دانند که او به اینجا آمده است. در این صورت آنها ما را زنده نخواهند گذاشت.

ـــ تا قضیه روشن شود ما از قلعهٔ الموت بسیار دور شده‌ایم...

ـــ هیچ آدم معتقدی یافت نمی‌شود که زندگی‌اش را به خطر بیندازد تا از قاتل او انتقام بگیرد، به این جهت تور واقعاً خیلی‌خوب گسترده شده است.

ـــ انسان در عمل خطرات را از برابر نگاه همگان پنهان می‌دارد.

ـــ اگر منتظر جانشین او بمانیم، آن وقت چندان خطری ما را تهدید نمی‌کند...

ـــ فراموش نکن که حسن صباح دیوانه است!

ـــ ولی نه آنچنان زیاد که بتواند افکار ما را حدس بزند.

ـــ آیا می‌ترسی؟

ـــ مگر تو وحشتی نداری؟

ـــ برای همین است که می‌خواهم کار را به یکباره تمام کنم.

ـــ به من ثابت شده که او می‌تواند از افکار ما باخبر شود، به این دلیل از این لحظه به بعد همانند گورستان کاملاً ساکت و خاموش خواهیم ماند. خواجگان مثل سلاح ترسناکی هستند...

ـــ فداییان از آنها هم بدترند...

ـــ پس ساکت می‌مانیم. این جوانان به منزلهٔ شمشیری فقط در دستهای ابن صباح نیستند، بلکه در دستهای ما نیز قرار دارند...

ـــ شاید حق داشته باشی... حسن ابن صباح رهبر هولناکی است، بنابراین به خاطر آن‌که به اسرار او دست یافته‌ایم، اگر کناره گیری کنیم، مجازات مرگ را برای ما به دنبال خواهد داشت.

ـــ به این ترتیب بهترین کار این است که او را دقیقاً زیر نظر داشته باشیم...

ـــ ساکت باش! او دارد به اینجا می‌آید. هوم! هوم! باید بدانم که آیا تجربه‌اش در مورد امشب از آنچه که باید باشد فراتر رفته است یا خیر...؟

ـــ من حتی از این هم جلوتر می‌رفتم...؟

حسن صباح به داعیان بزرگ نزدیک شد. نگاهی به آنها انداخت و شروع به خندیدن نمود.

ـــ امیدوارم که حوصله‌تان زیاد سر نرفته باشد؟ بی‌تردید هنوز چیزهایی برای گفتن دارید، چون به شماها اصلاً فرصت اظهار نظر را نداده‌ام...

ـــ یا ابن صباح، در پایین برج چه خبر است؟ ما خیلی نگران شده‌ایم. به راستی چرا آیاما تو را به نزد خود فراخوانده بود؟

ـــ حسادت یک زن! امشب تئوری‌های قدیم و جدید دربارهٔ عشق با یکدیگر برخورد کرده‌اند. من مجبور شدم برای این پرسش پیچیده تصمیم‌گیری نمایم که آسانترین شیوه از سوی زنان حیله گر برای فریب مردهای سرسخت و قاطع کدام شیوه است؟

داعیان بزرگ به خنده افتادند. ابوعلی به شوخی به حسن صباح گفت:

«گمان می‌کنم که تو تئوری جدید را ترجیح داده‌ای...»

ـــ به غیر از این چه کاری می‌توانستم انجام بدهم؟ دنیا همواره در حال پیشرفت است. به این جهت ما مجبوریم از آنچه که کهنه و قدیمی هستند به نفع پدیده‌های جدید و تازه چشم‌پوشی کنیم.

ـــ آیا ابن طاهر به ورطهٔ تئوری نو لغزیده است؟

ـــ این جوان هنوز مراحل آزمایشی‌اش را می‌گذراند...!

ـــ به‌هرحال در اینجا صحبت دربارهٔ یک عاشق کم‌سن و سال و بی‌تجربه است. به پیامبر سوگند که من هرگز یک زن را همچون یک پیراهن پاره در اختیار مرد دیگری قرار نمی‌دهم و اگر مرا روزی به این کار ناشایست مجبور کنند، در این صورت ترجیح خواهم داد که او را به قتل برسانم...

ـــ تو این موضوع را پیش از این به طور عملی به اثبات رسانده‌ای، ابوعلی خوب من! به همین دلیل هم در حال حاضر هیچ گونه تئوری، چه جدید و چه قدیم در بساط تو یافت نمی‌شود تا عرضه کنی... اما آنچه که به من مربوط می‌شود این است که به خاطر بسیار که من یک فیلسوف هستم و می‌توانم هر چه را که حس می‌کنم، واقعیت آن را حدس بزنم... فقط یک شب کافی نیست که بتوان در این وضعیت تغییرات زیادی به وجود آورد...

ـــ ولی گمان می‌کنم که در این اصل فقط به عشق توجه داری... آیا امروز صبح کسی نگفته بود که می‌خواهد سلامتی‌اش را بر اساس تمرینات خاص عقل و خرد کامل قرار دهد؟

ـــ تو مرا مثل سگی که یک گراز وحشی را دنبال می‌کند تعقیب می‌کنی. آیا واقعاً معتقدی که این دو تفاوت با یکدیگر هماهنگی ندارند؟ در این صورت چگونه جسم و روح می‌توانند دست در دست هم پیش بروند...؟

ـــ اگر افراد مقدس در جهنم وجود داشته باشند، تو نیز یکی از آنها خواهی بود!

ـــ به همهٔ شهیدان سوگند که به تازگی شاهزاده خانمِ من هم دقیقاً مشابه همین نظریه را بیان کرده است...!

ـــ این به‌هرحال یک همفکری مسرت‌بخش است...

در این هنگام ابوعلی به کیابزرگ امید چشمک زد. حسن صباح مشعلی را روشن نمود و آن را به حرکت درآورد تا با نشان‌دادن این علامت، بلاقاصله نوازندگان سرنا، سازشان را در فضای باغها به صدا درآورند.

چند لحظه بعد پاسخ او داده شد. سپس مشعل را خاموش کرد و آن را بار دیگر در

جای خود گذاشت. ادامه داد:

ـ بله، بله، آنها کسی را در ورای خود دارند که همانند آنها می‌اندیشد و تصمیم می‌گیرد. اما چه کسی مسئولیت ما را به عهده خواهد گرفت. کدام شخص آن شبهای بی‌خوابی را که برای ما هر لحظه‌اش که به سپیدهٔ صبح نزدیک می‌شد، و همچون ضربهٔ چکشی بود، می‌تواند تحمل کند؟ ضرباتی که پی‌درپی به روی قلب ما فرود می‌آمدند... چه کسی ما را از وحشت مرگ رهایی خواهد بخشید؟ مرگی که می‌دانیم به دنبالش هیچ‌چیزی نخواهد بود...

اینک سقف آسمان با هزاران ستارگانش هنوز در چشمان ما منعکس است. هنوز هم احساس می‌کنیم و می‌اندیشیم. اما زمانی که آن لحظهٔ حساس فرا برسد. یعنی لحظه‌ای که رنجها و دردها را تسکین نبخشیده و موجب این آگاهی می‌شود که به شب پوچی ابدی گام می‌گذاریم، آن وقت به دنبال آن چه خواهد شد؟ بله، کسانی که در زیر این برج به سر می‌برند از خوشبختی سهم بیشتری دارند، چون ما برایشان یک بهشت به وجود آورده‌ایم. به آنها آموخته‌ایم که لذایذ جاودانی پس از مرگ در انتظارشان هستند...

آیا شماها موجوداتی را می‌شناسید که به این سعادت، حسادت نکنند؟

ـ شنیدی کیابزرگ امید؟ حسن صباح حق دارد...

ـ بنابراین به تدریج صحبتهایم را درک می‌کنید...؟ می‌دانیم که ما فقط اربابان یک نقطهٔ کوچک و بی‌انتهای حقیقت آشکار هستیم و همین طور بردگان تودهٔ بی‌پایان ناشناخته‌ها...

من می‌توانم خودمان را با یک حشرهٔ کوچک مقایسه کنم که آسمان را بر فراز خود کشف کرده است. این حشره به خودش می‌گوید: «من خویشتن را به بالای این ساقه خواهم رساند و برایم کافی است که به مقصد برسم!» سپس در یک صبحگاه کارش را آغاز می‌کند و تا شب از ساقه بالا می‌رود، ولی زمانی که به بالا می‌رسد، تازه متوجه می‌شود که همهٔ زحماتش بیهوده بوده است، زیرا زمین فقط به فاصلهٔ اندکی در زیر او قرار دارد و آسمان بیکران همچنان بسیاربسیار دور از دسترس اوست. در اینجا تنها تفاوت در این است که حشره حالا دیگر راهی پیدا نمی‌کند که او را باز هم به طرف بالا

ببرد... در نتیجه باورش را از دست داده و آگاه می‌شود که هیچ‌چیزی را نمی‌تواند با عظمت غیرقابل سنجش جهان مقایسه کند. پس برای همیشه تمام امید و خوشبختی‌اش را بر باد رفته می‌بیند...

در این موقع حسن صباح به داعیان بزرگ علامتی داد:

ــ اکنون نزدیکتر بیایید! زیرا ما باید از نخستین معتقدانی که از باغ بهشت به روی زمین خاکی بازگشته‌اند استقبال کنیم.

*

دخترانی که به دور درخشنده حلقه زده بودند از ورای پنجره متوجه خواجگان خدمتکار شدند که با سه گاری دستی نزدیکتر می‌آمدند...

سارا متفکرانه به دوستانش گفت: «آنها مثل سه گورکن به نظر می‌رسند...»

زینت زیر لب زمزمه کرد:

«درخشنده! پتو را از روی چهرهٔ سلیمان کنار بکش تا ما یک بار دیگر هم بتوانیم او را ببینیم...»

درخشنده چهرهٔ فدایی خفته را نمایان ساخت. کاملاً آرام به خواب رفته بود. کسی متوجه تنفسش نمی‌شد، در این حال صورتش کودکانه به نظر می‌رسید. همهٔ دخترها با چشمان بهت‌زده به او نگاه می‌کردند، تا این‌که سرانجام درخشنده پتو را جلو کشید و تمام اندام سلیمان را دوباره پوشاند.

خواجگان داخل اتاق شدند و بدون آن‌که سخن بگویند بدن جوان را روی گاری دستی قرار دادند. سپس همان طور که آمده بودند آنجا را در سکوت مطلق ترک گفتند اما هنوز پرده فرونیفتاده بود که صدای گریهٔ دخترها در فضا طنین انداخت. حلیمه فریاد دردآلودی کشید و به روی زمین سرنگون شد، انگار کسی پاهایش را به سویی کشیده بود. خدمتکاران سیاهپوست نیز به دنبال یوسف آمدند. این بار فقط جده و درخشنده اشک می‌ریختند. در حالی که زلیخا ساکت و بُهت‌زده آمدن و رفتن سیاهپوستان را نظاره می‌کرد، چون مغرورتر از آن بود که احساسش را به دوستانش نشان بدهد.

هنگامی که با حنیفه تنها شد، دوستش به او گفت:

«این هم پایان افتخار تو است. تو مردی را برای یک شب در اختیار داشتی ولی اکنون او را برای همیشه از دست دادی... می‌بینی که حال ما از حال تو بهتر است، برای این‌که اصلاً از ابتدا چیزی نداشتیم که اینک از دست داده باشیم...!

زلیخا در جستجوی پاسخی بود، اما غم و اندوهش آنچنان زیاد بود که فقط سر را در بالشی فرو برد و مشغول اشک‌ریختن شد...

اسماء با خشم به حنیفه گفت:

«تو قلب نداری و خیلی بی‌رحم هستی...»

نه، این طور نیست. من واقعاً نمی‌خواستم با حرفهایم درد و رنج او را افزایش بدهم...

سپس نزد زلیخا رفت و به توازش موهایش پرداخت. دوستان دیگر او نیز همین کار را کردند. هر کس سعی می‌کرد دختر بینوا را به گونه‌ای دلداری بدهد. پس از آن‌که خواجگان پیکر خواب‌آلود ابن طاهر را با خود بردند، مریم از دخترها خواست که به بسترشان بروند. تعداد آنها در آن شب اندک بود، زیرا دخترانی که به همراه درخشنده و زلیخا بودند اینک در اتاقهایشان به سر می‌بردند. بنابراین مریم در اتاق خود تنها مانده بود. در آن هنگام حضور حلیمه می‌توانست با آن حرفهای کودکانه‌اش کمک بزرگی برای آرامش او باشد. او چطور آن شب آزاردهنده را تحمل کرده بود؟ حال دوستان دیگرش چگونه بود؟ زمانی که به آنها فکر می‌کرد دچار اضطراب می‌شد، ولی به هرحال باید تا صبح انتظار می‌کشید. انتظار! انتظار! این تمام سرنوشت او بود، زیرا عمر کوتاهش را تا آن لحظه در انتظاری بیهوده سپری کرده بود.

*

حسن صباح روی خود را به طرف خواجگانی نمود که بار زنده‌شان را در عبادتگاه زیرزمینی او به زمین گذاشته بودند.

ـــ آیا همه‌چیز به خوبی به پایان رسیده است؟

ـــ بله یا سیّدنا!

سپس حسن صباح از دو داعی بزرگ خواست که در اتاقک متحرک در کنار سه

جوان خفته بنشینند. آنها در این حال منتظر شدند تـا دسـتهای نـامرئی خـدمتکاران سیاهپوست همگی را به بالای برج برسانند...

وقتی به آنجا رسیدند، حسن صباح چهرهٔ فداییان به خواب‌رفته را آشکار نمود.

کیابزرگ امید زیر لب گفت:

«چقدر خسته به نظر می‌رسند...»

حسن صباح لبخندی زد و پاسخ داد:

«آنها همچنان مثل عروسکان خواهند خفت و زمانی که از خـواب بـیدار شـوند، خواهیم دانست که آیا ما در آزمایش خود موفق شده‌ایم یا خیر...؟»

آنگاه پرده‌ای که اتاقک متحرک را می‌پوشاند کنار کشید تا سه جوان فدایی از هوای تازه بهره‌مند شوند. نگهبانی را نیز در کنار درِ ورودی گماشت و بـعد پـیش از آن‌کـه دوستانش را ترک کند به آنها گفت:

«قسمت دوم نمایشنامه به پایان رسید. ما فردا همدیگر را دوبارَه در اینجا خواهیم دید. شب خوش!»

❊

خواجگان در پایین برج مشغول به کار بودند. فانوسها را خاموش مـی‌کردند و در مکان مخصوص قرار می‌دادند. بعضی از آنان خود به خود خاموش شده بودند اما شعله تعداد دیگری همچنان رقص‌کنان روشنایی می‌بخشید. به این ترتیب تاریکی مطلق بار دیگر باغها را درکام ترسناک خود فرو برد. حشرات به تکاپو افتادند و موشهای گرسنه به شکار آنها پرداختند. از لابه‌لای چوبهای خشک صدای نالهٔ بچه گربه‌ای سکوت شب را می‌شکست.

یک شب تابستانی بود. شبی که بسیاری از اسرار را در ظلمت خود پنهان می‌کرد. هزاران ستاره در آسمان بیکران چشمک می‌زدند. انگار می‌خواستند معمایی را چنین مرموزانه بیان دارند.

مصطفی مشعلش را به حرکت درآورد تا با شعلهٔ آن مسیری را که در پیش داشت روشن کند. به همراه او ۶ نفر از خواجگان گام برمی‌داشتند...

اسد، آموزگار رقص به همراهانش گفت:

«بگذارید به هنگام عبور نگاهی به دخترها بیندازیم. آنها امشب بدون شک امتحان سختی را پشت سر گذاشته‌اند.»

به دنبال این پیشنهاد، همگی به سمت ساختمانی به راه افتادند که در آن درخشنده و دوستانش خوابیده بودند. اسد پرده‌هایی را که درِ ورودی را پوشانده بودند کنار کشید. مصطفی جلوتر از دیگران وارد اتاق شد و به کمک مشعل راه را برایشان روشن کرد. دخترها به خواب رفته بودند...

مصطفی چنان در رؤیای شیرینی غرق شد که نزدیک بود مشعل را به کناری پرتاب کند و چون دیگر نتوانست تحمل کند، با شتاب از اتاق بیرون رفت و مثل دیوانه‌ای تا کنار رودخانه دوید. صدای غرش او سیاهی شب را شکافت:

ـــ این مرد یک حیوان وحشی است. اوه خداوند بزرگ! از ما چه موجوداتی ساخته‌اند...

فصل سیزدهم

فردای آن روز داعیان بزرگ با قرار قبلی به نزد حسن صباح آمدند. حسن صباح در پاسخ سلامشان به آنها گفت:

«من هم اکنون به خفتگان خود نظری انداختم. گمان می‌کنم، اکنون وقت آن است که از خواب ناز بیدارشان کنیم...!»

داعیان بزرگ به دنبال او پیش رفتند. حسن صباح تمام پرده‌های جلوی پنجره‌ها را کنار کشید و نور آفتاب به درون اتاق تابید. سپس هر سه نفر به اتاقکی که راه به راهروی مخفی داشت چشم دوختند. فداییان جوان همچنان به آرامی در خواب بودند. حسن صباح ابتدا چهرهٔ آنها را به دقت مورد بررسی قرار داد و بعد به داعیان بزرگ گفت:

«شکل ظاهری آنان تغییری نکرده است. اکنون فقط باید بدانیم که در درونشان چه تغییراتی صورت گرفته و در روحشان چه می‌گذرد...؟ و ما از همهٔ اینها به زودی آگاه خواهیم شد...

در این هنگام شانه‌های یوسف را چندین‌بار تکان داد:

ـــ صدایم را می‌شنوی یوسف خوبم!؟ هوا روشن شده و تو هنوز خوابیده‌ای؟

یوسف هراسان چشمانش را گشود. روی آرنجهایش از جا برخاست و سر را به چپ و راست به حرکت درآورد. ساکت و بهت‌زده به رهبران خیره شد و پس از مدت زمان طولانی به خود آمد. حسن صباح لبخندی زد و به او گفت:

«مگر دیشب چه کار کرده‌ای که حالا از خواب بیدار می‌شوی!؟

ـــ من در بهشت بودم و این از لطف تو بود. اوه ارباب من!

ـــ بدون شک در رؤیای خوبی بودی پسرم! حتماً خواب مسرت‌بخشی دیده‌ای؟
ـــ نه، نه، من واقعاً در بهشت به سر می‌بردم...
ـــ اگر چنین افسانه‌ای را برای دوستانت نقل کنی، آنها به تو خواهند خندید و مسخره‌ات خواهند کرد...
ـــ من به آنچه که دیده‌ام مطمئن هستم یا سیّدنا... من واقعاً به بهشت رفته بودم...
ـــ پس حالا باور می‌کنی که کلید باغهای آسمانی را به تو داده‌ام؟
ـــ بله یا سیّدنا!

این گفت و شنود ناگهان سلیمان را هم از خواب بیدار نمود. حیرت‌زده در بستر نشست. گاه به حسن صباح و زمانی به یوسف نگاه می‌کرد تا این‌که به خود آمد و دستی به بدنش کشید. انگشتانش با این کار دستبند حلیمه را لمس کردند که آن را در زیر جامه‌اش پنهان کرده بود.

ـــ نگاه کن یوسف من! سلیمان ما هم بیدار شده است... مگر او شب را چگونه سپری کرده که تا این زمان می‌خوابد!؟

سلیمان به جای دوستش جواب داد:

«من در بهشت بودم زیرا مرحمت ارباب ما شامل حال من شد...»

ـــ جلوتر بیا! آیا می‌خواهی که ما هم در رؤیای شیرین تو غرق شویم...؟
ـــ اگر کسی جرأت کند در این‌باره شکی به دل راه بدهد آن وقت... راستش قصد دارم بگویم که یک دلیل قاطع دارم که ثابت می‌کند من در بهشت بوده‌ام...
ـــ یک دلیل قاطع؟ پس آن را برای ما بیان کن!

سلیمان خیلی زود متوجه شد که نباید این راز را بر زبان می‌آورد، بنابراین سعی کرد خود را بی‌گناه جلوه بدهد:

ـــ نمی‌دانم که این چرا در دستم مانده است؟ حقیقت آن است که در بهشت احساس ناتوانی می‌کردم به طوری که به دنبال مکانی مطمئن بودم تا دستهایم را به آن تکیه داده و خود را روی پاها نگهدارم اما در همان لحظه ناگهان دستبندی را در میان مشت خود مشاهده کردم. پس از آن دیگر چیزی را به خاطر نمی‌آورم...

حسن صباح با نهایت کنجکاوی به او گفت:

«بگذار آن را ببینم تا حرفت را باور کنم...»

سلیمان با تأسف دستبند را به حسن صباح داد. رهبر اسماعیلیه نگاهی به آن انداخت و سپس یادگار بهشتی را به داعی بزرگ سپرد:

ــ به راستی باورنکردنی است. به نظر می‌رسد این دستبندی است که به بهشت تعلق دارد.

یوسف اضافه نمود:

ــ زلیخا هم شبیه این را به دست داشت! اما او اجازه نداد که آن را با خودم به این دنیا بیاورم...

حسن صباح همان طور که سرش را تکان می‌داد گفت:

«سلیمان، سلیمان! از نظر من عجیب است که تو توانستی صاحب چنین وسیلهٔ زینتی گرانبهایی بشوی... آیا در بهشت مرتکب دزدی شده‌ای!؟»

جوان بیچاره حس کرد که وحشت سراسر وجودش را فرا گرفته است:

ــ نعیم و عبیدا حرفهای مرا هرگز باور نخواهند کرد. به این جهت این دستبند را نزد خود نگهداشتم تا به آنها نشان داده و ثابت کنم که من واقعاً در بهشت بوده‌ام...

ــ آیا دوستانت تا این اندازه تو را یک دروغگوی بزرگ می‌پندارند؟

ــ اگر من هم به جای آنها بودم، آنچه را که می‌خواهم برایشان تعریف کنم، اگر برایم می‌گفتند باور نمی‌کردم!

ــ بسیار خوب! پیش از هر چیز دستبند نزد من خواهد ماند. وقتی که تو را دوباره به بهشت بفرستم، می‌توانی آن را به همراه ببری، اما مواظب باش که در آنجا چه سخنانی را باید برای تبرئه خودت بر زبان بیاوری!

ابن طاهر که هنوز کاملاً به خود نیامده بود، با بهت و حیرت به این گفتگو گوش سپرده بود. خاطرهٔ شب گذشته آهسته آهسته در دلش جان می‌گرفت. دستش را به روی سینه برد و نگاهی کوتاه به آنجا انداخت. جای دردناک دندانهای مریم را هنوز در زیر قلبش احساس می‌کرد. ناگهان حسن صباح صورتش را به سوی او برگرداند:

ـــ از زبان دو دوست تو مطالب باورنکردنی می‌شنوم... من دیروز آنها را به اتفاق تو در این اتاق کوچک ترک گفتم. اکنون آنها می‌خواهند به من بقبولانند که دیشب را در اینجا سپری نکرده‌اند، بلکه به دنیای دیگری سفر نموده‌اند...

حالا تو که جوان اندیشمند و با استعدادی هستی، باید در این‌باره به من کمک کنی تا اگر دوستانت حقیقت را می‌گویند حرفهایشان را باور کنم، در غیر این صورت از شدت وحشت به لرزه بیفتم. به خاطر این‌که نزدیک مکانی سکونت دارم که هر لحظه ارواح شبانه به آسانی می‌توانند به آنجا بیایند تا دست کسی را گرفته و با خود به جایی ببرند که فقط خداوند دانا محل آن را می‌داند و بس...!

ـــ می‌دانم که تو همچنان به شوخی‌هایت ادامه می‌دهی یا سیّدنا، با این وصف دقیقاً می‌دانی که تو، بله، فقط تو انگیزهٔ سفر شبانهٔ ما هستی... و اکنون می‌خواهی مرا به محک آزمایش بگذاری...

ـــ این طور فکر می‌کنی ابن طاهر!؟ پس تو هم ادعا می‌کنی که سراسر شب گذشته را در این اتاقی که حالا هستیم سپری نکرده‌ای؟ به عبارت دیگر، اگر ادعا کنم که من به راستی کلید بهشت را در دست دارم، آن وقت فقط با نشان‌دادن تصاویر صحبت نمی‌کنم. این طور است؟

ـــ بله، همین طور است، بنابراین آن را به من بده یا سیّدنا! اگر این کار را بکنی، هیچ گونه تردیدی به قلبم راه نخواهم داد.

ـــ بسیار خوب، دوستان من! در این صورت میل دارم بدانم که اگر دوستانتان از شماها بپرسند که شب گذشته را در کجا گذرانده‌اید برایشان چه مطالبی را تعریف خواهید کرد؟

ـــ حقیقت را خواهیم گفت. یعنی این‌که دیشب را به لطف رهبرمان در بهشت سپری کرده‌ایم... همهٔ ماجرا همین است و بس...

ـــ اگر ایمانتان آنچنان محکم باشد، غیر از این هم نخواهد بود. چون از این لحظه به بعد به آن نیاز خواهم داشت. این اعتقاد باید بسیار قوی و همانند اعتقادی باشد که بتواند کوهی را جابه جا نماید! خوب، اکنون به نزد دوستانتان بازگردید...!

آنگاه نگهبانی را فرا خواند و به او دستور داد که سه جوان فدایی را از فراز برج به زیر ببرند... زمانی که حسن صباح دوباره با داعیان بزرگ تنها ماند به آنها گفت:

«همه‌چیز همان طور که پیش‌بینی کرده بودم به انجام رسید.»

ابوعلی با دستهای از هم بازشده به طرف حسن صباح رفت و فریادکنان به او گفت:

«به خدا سوگند می‌خورم که تو قانون ارشمیدس را یافته‌ای؟»

و پس از آن هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند.

بزرگ امید ادامه داد:

ــ تا آخرین لحظه به کسب موفقیت امیدی نداشتم، اما اینک شکی ندارم که این توفیق وقتی حاصل می‌شود که طبیعت آدمی تغییر داده شود. تو با حشیش برای خودت سلاح خوفناکی به وجود آورده‌ای!

حسن صباح پاسخ داد:

ــ پایان سومین نمایش را می‌توان «بیداری» و یا «بازگشت از باغهای رؤیایی» نامید.

*

برای فداییان دعوت سه تن از دوستانشان از سوی سیّدنا و مهمتر از آن غیبت آنها در شب گذشته موجب شد تا حدسها و بحث و گفتگوهایی در جمع آنها به وجود بیاید. تمام فداییان در بسترشان دراز کشیده بودند، بدون آن‌که حتی برای چند لحظه پلکها را روی هم بگذارند، زیرا همگی در رؤیاهای دیوانه‌واری غرق بودند. آنها در این انتظار می‌سوختند که برگزیدگان هر چه زودتر بازگردند تا برایشان نقل کنند که شب گذشته را کجا بوده‌اند، چه دیده‌اند و چه شنیده‌اند...

در این حال عبید با خوشحالی به دیگر فداییان گفت:

«ما سرانجام دربارهٔ سیّدنا اطلاعاتی کسب خواهیم کرد...»

نعیم پرسید: «به عقیدهٔ شماها او چرا آنها را به نزد خود فراخوانده است؟»

ــ چرا؟ برای این‌که سیّدنا به احتمال زیاد می‌خواست آنها را سرزنش کند که برای چه پرچم ترکها را پاره کرده‌اند...!

ـــ از تو نپرسیدم! من قصد داشتم عقیدهٔ یکی از دوستان هوشمند را بشنوم.

عبدالله با تمسخر به او گفت: «مثل این‌که باور نمی‌کنی که او می‌خواست سه دوست فدایی ما را به بهشت ببرد...؟ این یک امر طبیعی است که او آنها را به نزد خود فرا خواند تا تشویقشان کند و بدون شک از سوی رهبر هم به شام دعوت شده بودند.»

جعفر پس از آن‌که چند لحظه به فکر فرو رفت، پاسخ داد: «شاید حق با تو باشد.»

عبید با شگفتی سؤال کرد: «پس چرا غیبت آنها این‌قدر به طول انجامیده است تا به اینجا برگردند؟ این امکان وجود دارد که سیّدنا به آنها مأموریتی داده باشد... آیا ممکن است که قلعه را ترک گفته باشند؟»

عبدالرحمان سخن او را قطع کرد و گفت: «آیا این گفتهٔ تو مفهومی دارد؟ تا آنها دوباره اینجا نباشند و خودشان برایمان تعریف نکنند که کجا بوده‌اند و چه چیزهایی را دیده‌اند، ما در این باره نمی‌توانیم هیچ اطلاع دقیقی داشته باشیم، بنابراین بهتر است که حالا بخوابیم! چون در حال حاضر چیزی نیست که برای من لذت‌بخش‌تر از آرامش باشد... بنابراین شب‌به‌خیر...»

صبح روز بعد، وقتی ناگهان سه جوان فدایی ظاهر شدند، دوستانشان مدتها بود که از خواب بامدادی برخاسته بودند. همهٔ آنها به سویشان هجوم آوردند، در آغوششان گرفتند و رگبار پرسشها آغاز شد.

سلیمان به آنها گفت: «ابتدا بگذارید که به تالار خواب برویم. ما در آنجا می‌توانیم برایتان صحبت کنیم. اینک من گرسنه و خسته هستم، به طوری که به سختی می‌توانم روی پاهایم بند شوم و خودم را در این حالت نگهدارم.»

به محض آن‌که سه جوان فدایی وارد تالار خواب شدند، خودشان را به روی بستر انداختند. آنگاه دیگران برای آنها نان و شیر آوردند.

سلیمان پرسید: «چه کسی به عنوان نفر اول صحبت می‌کند؟»

یوسف پاسخ داد: «تو شروع کن، چون من خیلی بی‌حوصله هستم و نمی‌توانم از ابتدا تا انتهای ماجرا را تعریف کنم. اگر ببینم حتی یک نفر جرأت کند صحبتهایم را باور نکرده و آن را دروغ پندارد، آن وقت به شدت خشمگین خواهم شد...»

تمام فداییان به دور بستر دوستان برگزیده حلقه زدند. سرانجام سلیمان سخن را آغاز نمود و پرسید:

«آیا شماها به معجزات اعتقاد دارید؟»

حاضران به یکدیگر نگاهی کردند، تا این‌که نعیم جواب داد:

«به معجزات دوران کهن بله، چون پیامبر برای ما ممنوع کرده است که به دیگر معجزات اعتقاد داشته باشیم...»

ــ حالا خوب گوش کنید! سیّدنا به ما چه می‌آموزد؟

ــ من نمی‌دانم که او دربارهٔ معجزات چه گفته است؟

ــ مگر نمی‌دانی که خداوند کلید بهشت را در اختیار سیّدنا قرار داده است؟

همهٔ فداییان در سکوتی عمیق و در بُهت و حیرت فرورفتند. سلیمان پیروزمندانه به چهرهٔ یک یک دوستانش نظری انداخت و چون آنها را به اندازهٔ کافی کنجکاو دید فریاد زد:

ــ ای فداییان! سیّدنا شب گذشته لطفش را شامل حال ما نمود و دروازهٔ بهشت را به روی ما گشود!

بار دیگر حاضران در سکوت مطلق به یکدیگر نگریستند. ابتدا عبیدا و سپس دیگر فداییان به خنده افتادند. صدای خنده‌شان لحظه به لحظه شدت گرفت و بیشتر در فضا طنین‌انداز شد. در این میان فقط مسافران شب متانتشان را همچنان حفظ کرده بودند...

عبدالرحمان با لحن تمسخرآمیزی از آنها پرسید:

«شماها پیش خود قرار گذاشته بودید که ما را گول بزنید...!»

نعیم نیز اضافه کرد: «سلیمان مثل همیشه با ما شوخی می‌کند.»

ابن وقاص گفت: «آنها را به حال خود بگذاریم. بیچاره‌ها مست کرده بودند. بله، و تمام شب را در یکی از اصطبل‌ها به خواب رفته‌اند. آثار این مستی را می‌شود در چهره‌شان دید. آنها قصد دارند با این مسخرگی‌ها عیب خودشان را بپوشانند...

سلیمان با ناراحتی پاسخ داد: «می‌دانستم که این‌گونه پیش خواهد آمد ابن طاهر! همهٔ ماجرا را به آنها بگو! آنها حرفهای تو را باور خواهند کرد...»

عبیدا با عصبانیت به او گفت: «شوخی و لودگی کافی است!. اکنون می‌خواهم بدانم که آیا شماها سیّدنا را دیده‌اید...؟

ابن طاهر رشتهٔ صحبت را در اختیار گرفت:

ـــ گوش کنید دوستان من! اقرار می‌کنم که بیان چیزهای عجیبی که ما دیشب تجربه کرده‌ایم دشوار است. من کاملاً به شماها حق می‌دهم که ما را مسخره کنید، اما آنچه که سلیمان گفت حقیقت دارد. بنابراین خواهش من این است که حوصله داشته باشید و گوش کنید! بگذارید که او به حرفهایش ادامه بدهد...

چهره‌اش کاملاً جدی می‌نمود و در کلماتش اثری از شوخی احساس نمی‌شد، با این وصف آیا همهٔ اینها یک بازی نبود؟

جعفر در جواب او گفت: «اگر پدرم هم به این فکر می‌افتاد که به من چنین دروغی بگوید، او را یک دروغگو به شمار می‌آوردم... اما برایم عجیب است که تو ابن طاهر، حاضر بشوی برای ما نقشی را ایفا کنی که مورد پسند ما نیست، با این حال به آنچه که سلیمان نقل می‌کند، دست کم به عنوان یک افسانهٔ زیبا گوش می‌دهیم... افسانه‌ای که شما برای ما ساخته‌اید...

سلیمان سر را بالا آورد و به چهرهٔ دوستانش نظری انداخت. آنگاه سعی کرد همهٔ ماجرا را از آغاز تا پایان شرح دهد، این‌که چگونه آنها را از برج بالا برده بودند، برخوردشان با نگهبان غول‌پیکر و مسلح و این‌که چطور ابوعلی آنها را به نزد سیّدنا راهنمایی کرده بود....

هرگاه نکته‌ای را فراموش می‌کرد، یوسف دنبالهٔ صحبت را می‌گرفت. به این ترتیب سه جوان فدایی از ملاقاتشان با سیّدنا برای دیگر فداییان تعریف کردند. سلیمان حرف می‌زد و حرف می‌زد و دوستانش با دقت به سخنانش گوش می‌دادند...

هنگامی که سلیمان به آنجا رسید که گفت، سیّدنا به آنها دستور داد وارد اتاقکی شوند که در آن سه بستر برایشان آماده شده بود، شنوندگان نفسها را در سینه حبس نمودند. تمام چشمها به دهان او دوخته شده بود. حتی ابن طاهر نیز با دقت صحبتهایش را می‌شنید. بعد بدون آن‌که خود متوجه باشد، بار دیگر دستش را به سمت سینه برد تا

بتواند جای دندانهای مریم را در روی پوست بدن خود لمس کند. در وجودش اعتقاد جدیدی پدید آمده بود، اعتقادی که ترجمان تجربه و عقل بود.

پس از آن‌که سلیمان شرح داد که حسن صباح قرصهای اعجازانگیزی را میانشان تقسیم کرده بود که به آنها این احساس را بخشید تا بر فراز کشورهای ناشناخته به پرواز درآیند. دربارهٔ آنچه که در رؤیا دیده بود برایشان سخن گفت و اینها همه پیش از آن زمانی بود که هوش و آگاهی‌اش را از دست بدهد... آنگاه به آنجا رسید که در بهشت از خواب عمیق بیدار شد...

چشمان فداییان از شنیدن آن شروع به درخشیدن نمودند. گونه‌هایشان به سرخی گرایید و به خوبی دیده می‌شد که از شدت بی‌صبری بر خود می‌لرزیدند.

فدایی جوان در ادامه حرفهایش، آنچه را که در بیداری مشاهده کرده بود بیان نمود. اتاقهای شیشه‌ای و شکوه بی‌نظیرشان را توصیف کرد و سرانجام از دختران جوان و زیباچهره سخن به میان آورد...

ــ شاید تو همهٔ اینها را هم در رؤیا دیده باشی...

عبیدا این جمله را گفت و همچنان به گویندهٔ آن چشم دوخت. نعیم در کنار بالش ابن طاهر، هیجان‌زده چمباتمه زده بود. رنگ چهره‌اش پریده بود. همانند کودکی به نظر می‌رسید که با شنیدن قصه‌ای از ارواح به وحشت افتاده باشد.

سلیمان ادامه داد:

ــ همهٔ چیزهایی را که در آن اتاق دیدم، بدون هیچ گونه تردیدی چنان حقیقت داشتند که حضور شماها در اینجا و در نظر من حقیقت دارد... امکان ندارد آدمی بتواند آن شکوه و عظمت را پیش خود تصور کند. همه‌چیز از طلا و نقره بود. روی بسترها قالیچه‌هایی قرار داشتند که از نرمترین خزهٔ جنگل هم نرمتر بودند... بالشهایی که انسان حس می‌کرد در آن فرو رفته است، خوراکهای آسمانی به میزان غیرقابل تصور... شراب خوشمزه‌ای که نشاط و سرمستی با خود می‌آورد، بدون آن‌که عقل را بزداید، همه‌چیز دقیقاً آنچنان می‌نمود که در قرآن نوشته شده است... و حوریان بهشتی...

سپس او تمام جزئیات عشقبازی خود را با حوریان بهشتی بیان داشت تا آنجا که

ناگهان عبیدا فریاد زد:

ــ آه! کاش من هم می‌توانستم در آنجا باشم...!

ــ اگر تو نیز فقط یکی از آنها را لمس می‌کردی، آن وقت من خودم تمام دل و روده‌ات را بیرون می‌کشیدم...!

چشمان سلیمان مثل چشمان یک دیوانه برق می‌زدند به طوری که عبیدا خودش را عقب کشید. او دوستش را به خوبی می‌شناخت، بنابراین بهتر بود که با او شوخی نکند. با این وصف هرگز سلیمان را در چنین حالتی ندیده بود. تغییر عجیبی در او پدید آمده بود که عبیدا آن را همچون تهدیدی احساس می‌نمود، تغییری که در شب گذشته حاصل شده بود.

ــ اینها حوریان من هستند! می‌فهمید؟ آنها اکنون به من تعلق دارند و تا ابد نیز اینچنین خواهد بود! اگر به قیمت زندگی‌ام هم تمام شود از این مالکیت دست نخواهم کشید... اوه! غزالهای کوچک من! سرچشمهٔ شادی و سعادت...! چیزی که شماها نمی‌توانید تصور آن را هم بکنید همین زیبارویان هستند... هیچ یک از شماها حق ندارد خواهان حتی یکی از آنها باشد...! خداوند آنها را برای من آفریده است! و من از این انتظار می‌سوزم، وقتی که فکر می‌کنم این حوریان روزی از آنِ من خواهند شد، آن هم برای همیشه...!

سلیمان به طور آشکار انسان دیگری شده بود. همهٔ دوستانش او را با حالتی آمیخته از حیرت و بدگمانی نگاه می‌کردند. بله، حتی به همراه نوعی هراس و وحشت. یوسف، شاید تنها کسی در آن جمع بود که متوجه حالت دگرگون شده دوستانش نشده بود. شاید هم آن را یک امر طبیعی می‌دانست، با این وجود زمانی که شنید سلیمان از کارهای قهرمانانه‌اش در عشق تا مرز مبالغه و خودستایی سخن می‌راند، سرانجام تحملش را از دست داد و به او گفت:

«تو می‌خواهی برای ما تعریف کنی که شب گذشته با همه حوریان بهشتی محشور بوده‌ای!؟

ــ چرا باید دروغ بگویم؟ مگر تو این کار را نکرده‌ای؟

یوسف با تمسخر پاسخ داد:

ــ مثل این‌که سلیمان باید حتی در جدی‌ترین چیزها هم مبالغه کند...

سلیمان نگاه تندی به او انداخت:

ــ زبانت را نگهدار! من بیشتر از قرآن مبالغه نمی‌کنم!

ــ پس قرآن مبالغه می‌کند؟

همه به خنده افتادند و سلیمان لبهایش را گاز گرفت.

ــ به هر حال همسران من این اجازه را تدادند که کارهای قهرمانانهٔ من در سوره‌ها خوانده شوند...! اما شاید شماها می‌خواهید ادعا کنید که این حوریان دروغ می‌گویند...

ــ پس آنها را برای ما پیشگویی کن! منظور ما آن کارهای قهرمانانهٔ تواست...!

سلیمان در حافظه‌اش به بررسی پرداخت، اما زبانش به لکنت افتاد. یوسف به حرکت درآمد و به نشانهٔ مسخرگی دستهایش را چندبار به روی زانوها کوبید. در این هنگام سلیمان به ناگهان خود را مثل تیری که از چلّهٔ کمان رها شده باشد به روی بستر ابن طاهر پرتاب کرد و مشتی بر صورت یوسف فرود آورد، به طوری که صورت او بلافاصله آغشته به خون گردید.

ــ چطور! آیا باید این کار را تحمل کنم که یک مادیان بر چهره‌ام مشت بکوبد؟

آنگاه به طور برق‌آسا سلیمان را با فشاری شدید به دیوار کوبید، چندان که شمشیرهایی که روی آن آویخته بودند به صدا درآمدند. سلیمان یکی از شمشیرها را برداشت و با چشمانی که گویی از آن خون می‌چکد به حریف خیره شد.

رنگ از رخسار یوسف پرید. در یک لحظه خشم تمام وجودش را فرا گرفته بود، اما قبل از آن‌که بتواند کاری انجام دهد، ابن طاهر خود را به روی سلیمان انداخت و دستش را محکم در اختیار گرفت. جعفر، ابن وقاص و دیگران به کمک او آمده و سلیمان را خلع سلاح کردند...

ــ مگر دیوانه شده‌ای؟ سیّدنا شب گذشته با لطف خود تو را به بهشت برد، در حالی که امروز می‌خواهی در میان دوستانت کشتار به راه بیندازی!

و اما تو یوسف!، کدام حشره تو را نیش زده است؟ چرا صحبت او را قطع کردی؟ بگذار او هر چه را که می‌خواهد تعریف کند...

جعفر گفت: «این طاهر حق دارد. بگذاریم سلیمان تا پایان ماجرایش را برای ما بیان نماید. پس از تو نوبت یوسف خواهد بود.»

سپس همهٔ فداییان از سلیمان خواهش کردند که به گزارش خود ادامه دهد. یوسف دستها را صلیب‌وار روی سینه قرار داده بود و به سقف می‌نگریست. سلیمان نگاهی آکنده از تمسخر به او انداخت و بعد به صحبتهایش ادامه داد. عجیب آن‌که هیچ کس دیگر تردیدی به دل راه نداد از این‌که آنها واقعاً در بهشت بوده‌اند. فداییان اینک پرسشهای بی‌شماری دربارهٔ آن مکانِ نادیده مطرح می‌کردند، به طوری که بـه زودی هیچ نکته‌ای از باغهای آسمانی برایشان مبهم و پیچیده باقی نماند، حتی از همه‌چیزها دربارهٔ دختران بهشتی آگاه شدند. آنها حوریان زیباروی را در عالم رؤیا می‌دیدند و هر یک دختر دلخواهش را انتخاب می‌کرد.

ــ و تو دوباره در همان اتاق کوچکی بیدار شدی که شب گذشته در آن به خواب رفته بودی...؟

نعیم بر این هنر تسلط داشت که مثل یک کودک سؤال کند.

سلیمان پاسخ داد: «دقیقاً همین طور است. همه‌چیز مثل شب گذشته جلوه می‌کرد، به غیر از آن‌که من توانستم در زیر ردای خود دستبندی را لمس کنم که حلیمه به من داده بود.

ــ چرا سیّدنا آن را از تو گرفت؟

ــ شاید از آن می‌ترسید که من ممکن است دستبند را گم کنم. با این حال او به من قول داده است که آن را به من پس خواهد داد، وقتی که مرا بار دیگر به آنجا بفرستد...

ــ این زمان کی خواهد بود؟

ــ این را نمی‌دانم، ولی اگر خدا بخواهد به زودی...

حالا نوبت یوسف بود که ماجرایش را تعریف کند. همهٔ فداییان آغاز و پایان ماجرا را می‌دانستند، بنابراین او دربارهٔ اقامتش در آن کاخ باشکوه سخن می‌گفت. ترانه‌ها و بیش از همه رقص دختران او را مجذوب کرده بودند. زیبایی خیره‌کنندهٔ زلیخا را توصیف نمود...

ـــ او به تنهایی همسر من است! دختران دیگر فقط وظیفه دارند به من خدمت کنند، هر چند که همهٔ آنها در زیبایی شبیه یکدیگر هستند...

سلیمان ماجرا را بهتر نقل کرده بود، زیرا گزارش یوسف شنوندگانش را چندان مجذوب نکرد و هیجانی در آنها پدید نیاورد، با این حال فقط یک بار موفق شد فداییان را در بُهت و حیرت وصف‌ناپذیری فرو ببرد و آن هنگامی بود که از گردش خود در باغهای اسرارآمیز و چراغانی‌شده سخن به میان آورد و این چیزی بود که سلیمان آن را تجربه نکرده بود، بنابراین او متأسف شد از این که چرا در تمام مدت در ساختمان باقی ماند و به این فکر نیفتاد که نگاهی به خارج از آنجا بیندازد...

گزارش ابن طاهر از گزارش دو فدایی دیگر کوتاهتر بود. او شرح داد که چگونه از سوی مریم مورد استقبال قرار گرفت. مریم او را در باغها همراهی کرده و دیوار «اعراف» را نشانش داده بود، دیواری که در بالای آن سایه‌ای دیده می‌شد، سایهٔ قهرمانی که برخلاف خواستهٔ والدینش برای اسلام جنگیده و کشته شده بود. او تعریف کرد که مریم از داعی‌ابراهیم باهوش‌تر می‌نمود. سپس بیان داشت که چطور یک لحظه غافلگیر شد و نوعی گربهٔ تنومند به نام «اهریمن» به او حمله نمود.

این حیوان عجیب، دیوار «اعراف» و سایهٔ قهرمانی بر فراز آن، سه موردی بودند که کنجکاوی فداییان را برانگیختند...

سرانجام ابن طاهر به دوستانش گفت: «حالا بگذارید که ما استراحت کنیم. شماها به زودی از شنیدن گزارشهای ما خسته خواهید شد. بنابراین دیگر کافی است...!

فداییان روی خود را به طرف یوسف و سلیمان برگرداندند زیرا آن دو نفر همچنان آمادگی داشتند که بقیهٔ ماجراهای خود را تعریف کنند.

به این ترتیب سه دوست مسافر ما به زودی از نگاه دیگر فداییان به صورت پادشاهان پارت درآمدند، زیرا این پادشاهان هیچ‌گاه درنگ نمی‌کردند که خودشان را با خدایان همطراز بدانند...

*

آپاما تمام شب را چشم بر هم نگذاشته بود. تاریکی گسترده موجب شد تا ارواح بار

دیگر به گذشتهٔ خود جان داده و به آن موجودیت بخشند. پیرزن فریبکار با دقت وحشتناکی تمام جزئیات شب گذشته را به خاطر می‌آورد و از آن رنج می‌برد، زیرا اینک دیگران به جای او بر قلمرو عشق مسلط بودند.

هنگامی که نخستین انوار درخشان خورشید، قله پُرعظمت البرز را به رنگ طلایی درآورد، آپاما از بستر برخاست. با چهره‌ای درهم شکسته و خاکستری رنگ و موهای آشفته از وسط شاخه‌هایی که بر روی سقف ورودی خانه‌اش آویخته بودند به افق دور دست چشم دوخت. در برابر چشمانش قلعهٔ الموت ـ که راه بازگشت به جهان را برای همیشه مسدود می‌کرد ـ قد برافراشته بود. اما در سالهای پیری و ناتوانی چه کاری را می‌توانست در ورای حصارهای این قلعه آغاز کند؟ خدا را شکر که حسن صباح او را از فقر و تنگدستی نجات داده بود و در هر حال، اینجا قلمرو او به شمار می‌آمد، با این وصف یک فرمانروای منفور، روزهای گذشته را همواره به یادش می‌آورد. در شبهای تلخکامی از خود دربارهٔ نقشی که حسن صباح در زندگی‌اش ایفا کرده بود سؤال می‌کرد. این مرد در گذشته‌ای دور برایش یک معشوق جوان محسوب می‌شد. مردی با دو چهرهٔ متفاوت؛ از سویی یک خیالپرداز و از سوی دیگر یک پیامبر...

زمان و عوامل دیگر بسیاری از مردان نام‌آور را تقریباً به طور کامل از حافظه‌اش پاک کرده بودند. او حتی نام حسن صباح را نیز به فراموشی می‌سپرد، اگر این مرد در سالهای ناآرام قرن، همیشه در صدها درگیری مذهبی دخالت نمی‌کرد...

حالا دو سال از زمانی که عمیقاً در فلاکت فرو رفته بود می‌گذشت. در آن زمان مرد ناشناسی نامه‌ای را به او رسانده بود. حسن صباح در این نامه نوشته بود که وی فرمانده یک قلعهٔ معروف است و میل دارد که او به آنجا بیاید. آنگاه مرد ناشناس او را به قلعهٔ الموت آورد و از آن به بعد هم در آنجا به سر می‌برد... آپاما هم‌اکنون رهبر اسماعیلیه را در قدرت کاملش مشاهده می‌نمود. حالا دیگر نقشها جابه‌جا شده بودند. آیا او حسن صباح را دوست می‌داشت؟ خودش هم این را نمی‌دانست. برای یک زن چقدر تلخ است، در کنار مردی زندگی کند که پیش از آن به او عشق می‌ورزیده، در صورتی که اکنون همین مرد به طور آشکار به زن دیگری دل سپرده و او را دوست داشته باشد. از

خانه‌اش بیرون آمد. هزاران پرنده در میان شاخسارها و بوته‌ها آواز می‌خواندند. قطرات شبنم همچون دانه‌های مروارید بر روی گلها و سبزه‌ها می‌درخشیدند. یک صبح باشکوه تابستانی بود اما با این وجود به رنجهایش می‌افزود...

افکار پریشان را از مغزش بیرون راند. آبی به صورتش زد و موهایش را مرتب کرد. پس از آن به طرف ساختمانی رفت که نزدیک اقامتگاهش قرار داشت. در آنجا خواجگان خفته بودند. صدای خُرناسشان از لای درِ نیمه‌باز شنیده می‌شد. وقتی به داخل ساختمان گام گذاشت، با فریادی بلند به آنها اعلام کرد که صبح روشن فرا رسیده و وقت آن است که همگی کارشان را شروع کنند...

ـــ جادوگر لعنتی!

مصطفی از شدت خشم به خود می‌پیچید، در حالی که عدی فقط می‌خندید.

ـــ پیرزن هرجایی! تو را از وسط کثافت به اینجا آورده‌اند...!

آپاما درِ اتاق را گشود. یک لنگهٔ کفش صندل فضا را شکافت و با سرش برخورد نمود. از جا جهید و فریاد زد:

ـــ فقط صبر کنید سگهای وحشی! سیّدنا پوست از سرتان خواهد کند...!

صدای خنده‌های تمسخرآمیز، خانه را به نوسان درآورد.

ـــ حیوانات کثیف! فراموش نکنید که شماها باید دخترها را از باغها بازگردانید. زود باشید!

خواجگان بدون آن‌که شتابی از خود نشان بدهند، جامه‌های رنگینشان را بر تن کرده و از اتاق بیرون آمدند. حتی نیم‌نگاهی هم به آپاما نکردند. هیچ‌یک از آنها نمی‌دانست که این نفرت دوجانبه چگونه پدید آمده است... همگی در کنار کانال سوار قایقی شده و به راه افتادند. آپاما در کنار عدی نشسته بود، در حالی که دیگران سعی می‌کردند او را با پاشیدن آب به سر و رویش خیس کنند.

ـــ صبر کنید راهزنان! شاهنامه آخرش خوش است!

عدی سعی می‌کرد قایق را به طور خطرناکی به نوسان درآورد و دوستانش هم بسیار خوشحال بودند از این‌که می‌دیدند پیرزن لبهٔ قایق را محکم به دست گرفته بود تا در آب

سقوط نکند.

سرانجام به جزیره‌ای رسیدند که درخشنده با افراد گروهش در آنجا خوابیده بودند. آپاما، با شتاب گام به خشکی گذاشت و به سوی اقامتگاه آنها پیش رفت. سپس از پشت شیشه نگاهی به داخل تالار انداخت. دخترها به خواب رفته بودند.

با حالتی آکنده از عصبانیت زنگولهٔ فلزی را با شدت هر چه تمامتر به صدا درآورد به طوری که دخترها هراسان از خواب پریدند و بر جا نشستند.

ــ هرجایی‌ها! تمام شب را به هر سو سرکشیده‌اید و حالا تا این ساعت از روز در خواب هستید! فوری به طرف قایق به راه بیفتید و به خانه‌تان بازگردید تا سیّدنا شماها را در این وضعیت غافلگیر نکند!

دخترها خود را به سرعت مرتب کردند. آنگاه به سمت کانال به راه افتاده و لحظاتی بعد سوار قایق شدند. مریم نیز به همراه دوستانش در آن سوی جزیره سوار قایقی شد اما آنها فرصت کافی داشتند که خودشان را آرایش کنند. با این حال کاملاً نمایان بود که او شب ناگواری را پشت سر گذاشته بود.

زمانی که چشمان مریم با آپاما برخورد نمود، پیرزن برای نخستین‌بار توانست در اعماق آنها رضایت پنهانی‌اش را بخواند. از او پرسید:

ــ دیشب نخوابیده‌ای؟

ــ نه و تو...؟

ــ من هم همین طور...

ــ زندگی ما واقعاً بی‌نظیر است...

مریم می‌خواست بگوید «وحشتناک»، اما آپاما منظورش را فهمیده بود. زلیخا و دوستانش پیرامون دختر جوان جمع شده بودند تا آثار شب گذشته را از میان بردارند. آنها برای رفتن به خانه عجله می‌کردند زیرا زمان نماز به زودی فرا می‌رسید. آری، بار دیگر زندگی روزمره آغاز شده بود.

به هنگام غروب، حسن صباح به همراه چهار نگهبان به نزد آنها آمد. همگی با احترام و به صورت نیمدایره در برابرش قرار گرفتند. حسن صباح می‌خواست از زبان خودِ آنها

بشنود که شب گذشته را چگونه سپری کرده‌اند. دخترها با صدایی لرزان به پرسشهایش پاسخ می‌دادند، تا این‌که او ناگهان دستبندی را از جیب بیرون آورد و نشان حاضران داد، سپس از آنها پرسید:

«این دستبند را کدام یک از شماها به‌دست داشت؟»

حلیمه فوری آن را شناخت. نزدیک بود از شدت ترس بیهوش شود. در وضعیتی نبود که زبان به سخن بگشاید. مریم نگاهش را از چهره‌ای به چهرهٔ دیگر برمی‌گرداند و وقتی حلیمه را دید متوجه موضوع شد. بنابراین با زبان بی‌زبانی از حسن صباح خواهش کرد که این رویداد را نادیده بگیرد...

ــ پس این دستبند به هیچ‌یک از شماها تعلق ندارد... در این صورت فداییان مرا فریب داده‌اند...

با این وصف گاهگاهی به حلیمه نگاهی می‌انداخت اما قطرات درشت اشک از روی گونه‌های دختر بینوا فرو می‌چکید و آرواره‌هایش می‌لرزیدند. در افکارش سر خود را زیر تیغ جلاد می‌دید و سردی آن را حس می‌کرد.

ــ این موضوع برایم روشن است حلیمهٔ عزیز من! آیا می‌دانی که من چه کاری می‌باید با کلّه‌پوک تو انجام می‌دادم؟ اگر آن جوان فدایی به خاطر گناه تو اسرار ما را فاش می‌نمود، آن وقت هرگز به تو رحم نمی‌کردم. این‌بار می‌خواهم زندگی را به تو هدیه کنم، اما بار دیگر از زیر شمشیر جلاد جان سالم به در نخواهی برد...

آنگاه دستبند را دوباره در جیب جا داد. مریم به حلیمه که از شدت خوشحالی خودش را به روی پاهای حسن صباح انداخته بود اشاره‌ای کرد، در صورتی که او همچنان می‌خواست با این کار از وی تشکر کند. به این دلیل بدون آن‌که حرفی بزند، پی‌درپی دست او را می‌بوسید. رهبر اسماعیلیه به هنگام خداحافظی به دختران گفت:

«آرزو دارم، شماها به خودتان در دفعهٔ بعد زحمت بیشتری بدهید. در هر حال می‌توانید از تجربهٔ دیشب دوباره استفاده کنید... پس شب و روز آماده باشید!»

بعد از این صحبت کوتاه، در برابر همگی خم شد و این کار به معنای آن بود که مریم به دنبالش برود، اما فقط به او گفت:

«امشب منتظرم باش، چون خیلی چیزها هست که باید با تو درباره‌شان صحبت کنم.»

ــ اطاعت می‌شود!

مریم برای نخستین‌بار دریافت که از دیدار حسن صباح اصلاً خوشحال نشده است. هنگامی که شب فرا رسید، همهٔ دخترها در اطراف حوض گرد آمدند. موضوع گفتگوها دربارهٔ رویدادهای شب گذشته بود. هر گروه نتایج به‌دست‌آمده در هر یک از باغها را با هم مقایسه می‌کردند. حلیمه در کنار نشسته بود و بدون آن‌که سخنی بگوید به صحبت‌های دیگران گوش می‌داد. برای اولین‌بار واقعاً آرزو داشت تنها باشد. در قلبش راز بزرگی پنهان بود که هیچ کس آن را نمی‌دانست. نمی‌خواست آن را برای دیگری فاش کند. بله، او سلیمان را دوست می‌داشت و دیوانه‌وار می‌پرستید. یک سؤال روحش را رنج می‌داد اما جرأت نداشت مطرح کند. سرانجام چهره‌اش را به طرف درخشنده برگرداند و به او گفت:

«من یک چیز را به درستی نفهمیده‌ام... آیا بار دیگر هم همان مهمان‌ها به نزد ما خواهند آمد؟»

درخشنده او را برانداز کرد و بلافاصله منظورش را درک کرد.

ــ این را کسی نمی‌داند کودک عزیزم!

حلیمه نگاه تندی به او انداخت. ناگهان به درخشنده مشکوک شد از این‌که او موضوع دستبند را لو داده است. آیا این امکان وجود داشت که او بار دیگر سلیمان را ببیند؟ تمام شب را به این خاطر نخوابیده بود. آیا این باری که تحمل می‌کرد برایش بی‌اندازه سنگین نبود؟

*

در همان روز این خبر در تمام قلعهٔ الموت پیچید؛ حسن صباح برای یک شب دروازهٔ بهشت را به روی سه تن از فداییان گشوده بود.

ابوسراج میل داشت که خود شخصاً این موضوع را از فداییان مسافر بپرسد، بنابراین به سراغشان رفت، اما آنها در خواب بودند و دوستانش آنچه را که از زبان این سه جوان

فدایی شنیده بودند برای او بازگفتند. قطرات درشت عرق بر پیشانی ابوسراج نشست. نزد ابوعلی شتافت و آنچه را که شنیده بود به آگاهی او رساند.

داعی بزرگ لبخندی زد و به او گفت:

«وقتی که آنها این را می‌گویند، پس آن را باور دارند و اگر باور دارند پس حقیقت دارد. آنها چه نیازی داشتند که از حقیقت صحبت نکنند؟»

ابوسراج وحشت‌زده سخن او را تأیید نمود. پس از آن به جستجوی پزشک یونانی پرداخت تا موضوع را به اطلاع او نیز رسانده و نظرش را در این‌باره جویا شود.

پزشک یونانی پاسخ داد:

«به نظر من، حسن ابن صباح این فریبکاری را از پیش تدارک دیده بود تا ما را غافلگیر کند. اما او چگونه توانست این جوانان صادق و صمیمی را آنچنان برانگیزد که این دروغهای نفرت‌انگیز را در همه‌جا پخش کنند؟ هراس من این است که مبادا در پشت این ماجرا توطئهٔ بسیار خطرناکی پنهان شده باشد. آیا صحبتی را که دربارهٔ حرمسراهای پشت اقامتگاه او داشتیم به خاطر می‌آوری؟ شاید ابن صباح دختران آنجا را به طور اختصاصی در اختیار این سه فدایی قرار داده؟

ـــ اما او چرا ما را در این راز دخالت نداده است؟ زیرا او باید بداند که ما هر چه کمتر بدانیم، بیشتر حدس می‌زنیم.

ـــ آیا باید به تو یک پند خوب بدهم داعی عزیز؟ همهٔ حدس‌ها را کنار بگذار و آنچه را که شنیده‌ای فراموش کن. در غیر این صورت من نمی‌دانم که آیا هنوز جان تو ارزشی دارد یا خیر؟ چون نه می‌توان با حسن ابن صباح و نه با این جوانان متعصب شوخی کرد. من در زندگی خیلی چیزها دیده‌ام اما پیرامون حسن ابن صباح رازی وجود دارد که فراتر از عقل و تجربه من است!

به این ترتیب، ابوسراج با قلبی ناآرام به سر کار خود بازگشت، در حالی که ماجرای عجیب سه جوان فدایی فکرش را همچنان به خود مشغول کرده بود.

*

داعی‌ابراهیم خبر را به گونهٔ دیگری مورد بررسی قرار داد. او ابتدا با شنیدن آن

همانند دیگران در بُهت و حیرت فرو رفت. سپس با درک روشنی درباره‌اش به تفکر پرداخت. به خود گفت: «سیّدنا می‌داند که چه می‌کند. ما در خدمت او هستیم. اگر ما را در کارها دخالت نداده است، بدون تردید دلایل قابل قبولی دارد...»

در سربازخانه‌ها هم با شور و هیجان دربارهٔ ماجراهـای شبانه صـحبت مـی‌شد. درجه‌داران و بعضی از افراد گروهی که برای فداییان کار می‌کردند از شنیدن خـبر بـه شدت متعجب شدند و کار سیّدنا را یک معجزه دانستند تا آنجا که به زودی همهٔ آنها به یکدیگر می‌گفتند:

«ارباب ما باید یک پیامبر بزرگ باشد که خداوند چنین قدرتی را به او اعطا کرده است. به هر حال این بهترین دلیل است که ثابت می‌کند، مکتب مذهبی اسماعیلیه تنها مکتب حقیقی جهان می‌باشد. بنابراین فقط یک سگ کثیف می‌تواند با وجود این معجزه دربارهٔ تبلیغات سیّدنا تردیدی به دل راه بدهد. امیرمنوچهر با شـنیدن ایـن صـحبتها متوجه ماجرا شد. لحظاتی در سکوت به آن گوش سپرد. پس از آن دستور داد کـه از آغاز تا پایان رویداد شب گذشته را برایش تعریف کنند. سربازان با کنجکاوی به او نگاه می‌کردند، در صورتی که کوچکترین تغییری در چهره‌اش پدید نیامده بود، اما وقـتی دریافت که آنها منتظر اظهار نظر او هستند، اظهار داشت:

ـــ اگر فداییان ادعا کرده‌اند که با لطف سیّدنا در بهشت بوده‌اند، آن وقت وظیفهٔ ما این است که آن را باور کرده و کاملاً مواظب رفتارمان باشیم.

امیرمنوچهر با این وجود با پیشانی چین‌خورده به محل کارش بـازگشت. او نـیز متعجب شد از این‌که چرا رهبر اسماعیلیه او را در جریان اسرار نقشه‌اش قرار نـداده. تردیدی نداشت که در ورای این ماجرا نیرنگی نهفته است، اگر چه نمی‌توانست پیش خود تصور کند که اصل موضوع چیست، اما حس می‌کرد که سربازان پیر و باتجربه‌اش فقط منتظر یک اشاره هستند تا در یک ارتش تشکیل شده از افراد متعصب قرار بگیرند، ارتشی که برای هر نوع ستمگری و زورگویی آماده بود. در این صورت دیگر او را به عنوان یک فرماندهٔ واقعی به رسمیت نمی‌شناختند، بلکه این افراد دستوراتشان را بـه طور مستقیم از سوی یک قدرت نامرئی دریافت می‌کردند، یعنی از طرف یک رهـبر

مذهبی که شخصاً فرمانهایش را صادر می‌کرد. حسن صباح او را به عنوان فرمانده کل برگزیده بود و این تشویق در واقع مذهبی‌تر از طبیعت و خصلت نظامی‌اش بـه نـظر می‌رسید.

اکنون بهترین کار این بود که همچنان از خود شکیبایی نشان داده و منتظر بماند تا این ماجرا خودبه‌خود روشن شود، اما آیا او به هر حال یکی از چرخهای گوش‌به‌فرمان آن دستگاهی نبود که همهٔ قسمتهایش به وسیلهٔ حسن صباح ساخته شده بود؟ و آیا او می‌توانست از ایفای نقش خود شانه خالی کند؟ نقشی که به صورت مخفیانه برایش در نظر گرفته شده بود؟

*

فداییان تمام روز و شب و تا دیروقت صدها اظهارنظر در بارهٔ ماجراهای سه دوست خود بیان داشتند. در این راستا نعیم از ابن طاهر پرسید:

«آیا حیوانی که به سوی تو حمله کرد، واقعاً «اهریمن» نام داشت؟ معلوم است که این یکی از حیوانات رام‌شده‌ای است که پیامبر دماوند شکار کرده است و این حیوان مجبور است برای این‌که مجازات شود به حوری تو خدمت کند...

ـــ این امر ممکن است. من فقط متأسف هستم از این‌که نتوانستم در این‌باره اطلاعات بیشتری کسب کنم. به هرحال در آنجا چیزهای بسیار عجیبی بـرای تـماشا وجود داشتند، در صورتی که فرصت من خیلی کم بود. شب بعد همه به زحمت توانستند به خواب بروند. هوا گرم و پُرفشار بود. تصاویر بهشتی افکارشان را به خـود مشـغول می‌کردند، تصاویری که با رنگهای شاد و زنده نقاشی شده بودند. کمی پس از نیمه‌شب پرتو مهتاب از وسط پنجرهٔ باز به پایه‌های تخت ابن طاهر می‌تابید. او نگاهی به چپ و راست انداخت. سلیمان و یوسف به آرامی خفته بودند. زیر لب زمزمه نمود: «حال آنها خوب است...»، اما خود به طور عجیبی ناآرام بود. تردید بی‌رحمانه‌ای او را رنج می‌داد. می‌توانست به خوبی تصور کند که دیگران می‌توانستند به ماجرایش به عنوان حاصل یک رؤیا بنگرند، اما آیا ممکن بود که او در واقعیتِ مریم تردیدی به دل راه بدهد؟ آن هم دختری که با همهٔ وجودش دوست می‌داشت؟

سرانجام، بامداد آن روز تصمیم خود را گرفت. از جا برخاست و با احتیاط به طرف بستر نعیم خزید. سپس آهسته از او پرسید:

«خواب هستی نعیم؟»

ـــ نه، نمی‌توانم بخوابم. چه می‌خواهی؟

سر خود را بلند کرد و با سوءظن به ابن طاهر چشم دوخت.

ـــ می‌توانی سکوت کنی و حرفی نزنی؟

نعیم دچار وحشت شد.

ـــ نترس! حادثه ناگواری برایت اتفاق نخواهد افتاد، بلکه فقط می‌خواهم به تو اعتماد کنم...

ـــ من سکوت خواهم کرد، می‌توانی به من اعتماد داشته باشی.

ـــ آیا آماده هستی به مقدسات سوگند یاد کنی و به من قول بدهی؟

ـــ به علی سوگند می‌خورم، ابن طاهر.

ـــ خیلی خوب. حالا با من به سمت پنجره بیا!

آنگاه در نور صبحگاهی جای دندانهای مریم را نشان نعیم داد.

ـــ این را می‌بینی؟

ـــ بله، به نظر می‌رسد که کسی تو را گاز گرفته است.

ـــ دقیق‌تر به اینجا نگاه کن!

ـــ اوه خدای بزرگ! چه دهان کوچکی!

ـــ این جای دندانهای اوست نعیم!

ـــ جای دندانهای مریم؟

ـــ بله، این اثری است که مریم از خود به جا گذاشته است، اما به زودی این اثر ناپدید خواهد شد. حال، یک قطعه موم‌بردار و آن را ذوب کن. تو باید به من کمک کنی تا با آن مُهری بسازیم...

ـــ بسیار خوب عوانی!

وقتی موم ذوب شد، ابن طاهر به آن شکل داد و پس از آن‌که به اندازهٔ کافی نرم شد،

نعیم آن را به روی سینهٔ ابن‌طاهر فشرد. سپس آن را آهسته برداشت، در حالی که روی سطح خارجی مهر جای دندانهای مریم نقش بسته بود. در این هنگام ابن طاهر از شدت خوشحالی نعیم را در آغوش گرفت.

ــ از تو ممنونم دوست خوب من! تو تنها کسی هستی که از این راز آگاه شده‌ای و مطمئن هستم که آن را فاش نخواهی کرد. پس از این گفت و شنود، هر دو نفر دوباره به بستر رفته و پلکها را روی هم گذاشتند.

❊

زمانی که مریم به نزد حسن صباح رفت به او گفت:

«چه ارباب وحشتناکی هستی! از آنجایی که تو این حق را داری که دربارهٔ زندگی و مرگ همهٔ ما تصمیم بگیری، بنابراین بگو که می‌خواهی با مهمانان شب گذشتهٔ ما چه‌کار کنی؟»

ــ هنوز نمی‌دانم، چون بستگی به این امر دارد که اوضاع چگونه باشد.

اما وقتی متوجه رنگ‌پریدگی مریم شد، با لحنی تمسخرآمیز به او گفت:

«به نظر می‌رسد که شب گذشته آزمایش نامطلوبی برای تو بود.»

ــ تو مرا در افکار آشفته‌ای غرق می‌کنی ابن صباح!

ــ هنگامی که یک زن شروع به‌فکرکردن می‌کند، خطرناک می‌شود!

ــ کاش خطرناک می‌شدم.

ــ آن وقت چه می‌کردی؟

ــ فداییان را از تو بر حذر می‌داشتم.

ــ پس چه خوب شد که برج من میان شماها و آنها قرار گرفته است...

ــ به هر حال من اکنون هیچ قدرتی ندارم.

ــ آه، شما زنها، زنها! فقط حرف می‌زنید اما وقتی حرفی بخواهد به مرحلهٔ عمل برسد، شروع می‌کنید به لرزیدن... یک لحظه حس کردم که به من خیلی نزدیک شده‌ای و به این خاطر بسیار خوشحال شدم، در صورتی که اینک دوباره تنها هستم...

ــ در این‌باره کاری از دست من ساخته نیست. کارهای تو همواره موجب وحشت

من می‌شوند...

سپس هر دو نفر مدتی طولانی سکوت کردند تا این‌که مریم دوباره از حسن صباح پرسید:

«می‌خواهی با دخترها چکار کنی؟»

ــ آپاما مواد و گیاهانی را می‌شناسد که به کمک آنها همه‌چیز مرتب و منظم می‌شود و اگر اینها نتیجه ندادند، به ناچار می‌گذاریم که طبیعت به کار خود همچنان ادامه بدهد...

ــ بچه‌های بدبخت! آنها هیچ کدام پدری نخواهند داشت.

ــ آنها تنها نخواهند بود، ولی من احساس می‌کنم که تو می‌خواستی از من چیز دیگری بپرسی...

ــ دلم نمی‌خواهد که تو افکار مرا غلط ارزیابی کنی.

ــ حالا حرفت را بزن!

ــ حال ابن طاهر چه‌طور است؟

مریم حس کرد که به هنگام طرح این سؤال خون به چهره‌اش دویده است.

ــ آیا تا این اندازه به او وابسته هستی؟

ــ آیا یک خواهش مرا برآورده می‌کنی؟

حسن صباح به او چشم دوخت امّا چیزی نگفت.

ــ از تو خواهش می‌کنم، برای خوشایند من از خود رحم و شفقت نشان بدهی.

ــ رحم و شفقت؟ این حرف تو چه معنایی دارد؟ من نه بی‌رحمی را می‌شناسم و نه رحم و شفقت را... بلکه فقط نقشه‌ای را اجرا می‌کنم...

ــ می‌دانم، اما میل دارم وقتی که می‌خواهی در رابطه با نقشه‌ای تصمیمی دربارهٔ ابن طاهر بگیری، خواهش مرا به‌یاد بیاوری...

ــ خواهشهای تو فراوان هستند...

ــ نگاه کن! من همیشه مطیع تو بوده‌ام و خواهم بود. به من قول بده که خواهش مرا خواهی پذیرفت...

ــ این را نمی‌توانم به تو قول بدهم، زیرا فراتر از قدرت من است.

ـــ و تو برای مثال چه خواهی کرد، اگر او خود حقیقت را حدس بزند...؟

حسن صباح نگاهی آکنده از سوء ظن به مریم نمود.

ـــ منظور تو از این گفته چیست؟

ـــ وحشت نکن! من چیزی را برای او فاش نکرده‌ام، اگر چه شاید بهتر آن بود که این کار را می‌کردم...

ـــ پرسیدی اگر او خود حقیقت را حدس بزند؟ معنای این سخن این است که اگر او به نیمی از نقشه‌ام پی ببرد، آن وقت چه کاری باید انجام بدهم؟ بله، گمان می‌کنم، در این صورت او مرا درک خواهد کرد. شاید هم مرا یک فریب کار بداند. چه‌طور او باید در این سن و سال چیزی را بفهمد که من در تمام مدت زندگی به آن نیاز داشته‌ام؟

ـــ و اگر او با این وصف متوجه آن شود؟

ـــ تو زیاد از من سؤال می‌کنی! هر دو نفر ما خسته هستیم و دیروقت است...

در این لحظه حسن صباح از جا برخاست. چهره‌اش درهم رفته به نظر می‌رسید، در حالی که قطرات اشک از چشمان مریم فرو می‌چکید...

ـــ او هنوز یک بچّه است!

حسن صباح بدون آن‌که پاسخ دختر جوان را بدهد، به طرف کرانهٔ رودخانه به راه افتاد. در آنجا عدی در کنار یک قایق انتظارش را می‌کشید.

فصل چهاردهم

به زودی شکست پیشقراولان سلطان ملکشاه در برابر حصارهای قلعهٔ الموت مورد توجه همگان قرار گرفت. گزارشهایی از هر سو دربارهٔ پیامدهای بعدی در قلعه به گوش می‌رسید.

عبدالملک یک روز پس از جنگ در رأس بیست جنگجوی اسب‌سوار به طرف قلعهٔ رودبار به راه افتاد. نزدیک غروب بود که آنها به مقصد رسیدند. آنگاه جاسوسانی را به خطوط دشمن گسیل داشتند و این جاسوسان گزارش دادند که بیش از یکصد سرباز ترک در کنار قلعه مستقر نمی‌باشند.

هنوز هوا روشن نشده بود که داعی بزرگ فرمان حمله به آنها را صادر کرد و در نخستین تهاجم بیش از نیمی از افراد دشمن نابود شدند. پس از آن عبدالملک جاسوسانش را به میان سپاهیان سلطان فرستاد و خود به همراه سربازانش چهار نعل به سمت قزوین و سپس ری تاخت. بعد از آنجا به الموت بازگشت و تعدادی از اسیرانی را که در بین راه گرفتار کرده بودند با خود آورد و به نگهبانان سپرد. مدت این جنگ فقط چهار روز به طول انجامیده بود. به دنبال این پیروزی، شور و هیجان وصف‌ناپذیری مناطق اطراف رودبار را فرا گرفت. مردمی که به طور پنهان، علی امام اوّل را ستایش می‌کردند و از خلیفهٔ بغداد نفرت داشتند، درهم شکستن سپاهیان سلطان به وسیلهٔ جنگجویان اسماعیلیه را جشن گرفتند.

پیروان جدید درست در نخستین روزهای پس از نبرد به سوی دروازه‌های الموت به راه افتادند تا با اشتیاق کامل به خدمت سیّدنا درآیند. ابوسراج در تمام این مدت

مشغول انجام کارهای افراد تازه‌وارد بود. جوان‌ترین و نیرومندترین داوطلبان را به مدرسهٔ فدائیان فرستاد و منوچهر نیز با بقیهٔ آنها واحد رزمی جدیدی تشکیل داد. بسیاری از سربازان قدیمی که در جنگ مورد تشویق قرار گرفته بودند، یک درجه ترفیع گرفتند. سرجوخه‌ها و درجه‌داران سابق نیز به همین ترتیب به یک درجه بالاتر نایل شدند.

هنوز ده روز از جنگ علیه پیشقراولان ترک سپری نشده بود که سه واحد جدید که هر یک شامل صد سرباز بود به صورت ارتش کوچکی از پیروان اسماعیلیه شکل گرفت.

در این روز حسن صباح به داعی بزرگ ابوعلی گفت:

«ما باید مقررات جدیدی را برقرار کنیم. اگر بخواهیم از این گروههای بی‌تجربه یک ارتش متحد به‌وجود بیاوریم، این ارتش باید یک مکتب و یک رهبر را به رسمیت بشناسند... پیامبر حق داشت که برای پیروانش نوشیدن شراب را ممنوع کرد. اگر ما آن را به گونهٔ دیگری می‌پنداشتیم، بسیار احمق بودیم، چون به واحدهای نیرومند ضربت بیش از سربازان بی‌شمار اما بی‌فایده احتیاج داریم. این واحدها باید تا سرحد امکان از افراد مخصوصاً قاطع و مصمّم تشکیل شوند. ما قادریم این نیروها را فقط در صورتی آماده کنیم که دستورات ما برایشان کاملاً روشن و سختگیرانه باشد. همچنین باید در این‌باره توجه داشته باشیم که...

به این ترتیب در روزی که گروههای پذیرفته‌شده سوگند یاد کردند، هیچ‌گونه جشنی برگزار نشد، بلکه ابوعلی فقط در برابر افراد آن فهرست کاملی شامل مقررات و قوانین جدید قلعهٔ الموت را قرائت نمود. هر کس که در برابر رؤسایش نافرمانی کرده و از دستورات آنها سرپیچی نموده بود، یا کسی که شراب نوشیده و یا فرد دیگری از پیروان مکتب اسماعیلیه را به قتل رسانده بود به مجازات رسید. در این راستا مجازاتهای سنگین جسمانی و یا اخلاقی، فردی را که از لذایذ دنیوی بهره می‌برد، در تنهایی، سازی را می‌نواخت و یا به آن گوش می‌سپرد، می‌رقصید و یا در رقص دیگران شرکت می‌کرد، کتابهای گمراه‌کننده می‌خواند و یا مطالب آن را می‌شنید که دیگران

برایش می‌خواندند، مورد تهدید قرار می‌دادند... همچنین درجات جدید خدمت تعیین گردید و به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد.

داعیان بزرگ قلعهٔ الموت به همکارانشان در ایالات مختلف ایران درجات بالاتری را اعطا کردند. هر پیروی که می‌توانست سلاح در دست بگیرد، خودبه خود یک سرباز به شمار می‌آمد. یک برنامهٔ درسی جدید مورد بررسی قرار گرفت که باید همهٔ گروهها را شامل می‌شد. همهٔ افراد مجبور شدند به غیر از هنر جنگیدن تعلیمات مذهبی و تاریخ اسماعیلیه را هم فرا بگیرند.

برای فداییان وظایف خاص برحسب شایستگی‌هایشان مشخص گردید. جعفر از آن روز به بعد به عنوان پیک دایمی میان الموت و ری انتخاب شد، زیرا مظفّر در ری مستقر بود. نعیم برای گروههای جدید تعلیمات مذهبی را تدریس می‌کرد. ابن طاهر تاریخ و جغرافیا را به آنها می‌آموخت و یوسف و سلیمان نیز به شاگردان تازه‌وارد مدرسهٔ فداییان اصول مبارزه را یاد می‌دادند. آنها هر صبحگاه به همراه شاگردانشان به طرف جلگهٔ مرتفعی می‌تاختند که در آن منوچهر به آنها در گذشته‌ای نه چندان دور، هنر جنگاوری را یاد داده بود. عُبیدای حیله گر هم گروه جاسوسانی را رهبری می‌کرد که مأموریت داشتند تحریکات و جابه‌جایی نیروهای سلطان را زیر نظر داشته باشند. عبدالرحمان، ابن وقاص، عبدالله و حلفه که او را همراهی می‌کردند، به زودی با کوتاهترین مسیر میان قزوین، ری و الموت آشنا شدند. آنها به زمان زیادی نیاز نداشتند تا از اهداف امیرارسلان تاش آگاه گردند. یعنی فرماندهی که گروههای زیر فرمانش را تقسیم کرده بود تا قزوین و ری را هر چه زودتر محاصره کرده و به این ترتیب ارتباط الموت را با دنیای خارج قطع کنند. در حالی که وضعیت قلعه در دامنه البرز هیچ امکانی را فراهم نمی‌آورد تا یک سپاه متجاوز بتواند از میان کوهها راه فرار را در پیش بگیرد.

❊

اسیران ترکی که تقریباً همه‌شان به شدت مجروح شده بودند، از این‌که با آنها خوش‌رفتاری می‌شد تعجب می‌کردند. به طوری که زخمهایشان با دستهای توانای پزشک یونانی و دستیارانش به سرعت درمان شده و همگی سلامتی‌شان را باز یافتند.

آنها در تمام مدت روز در اتاقها نگهداری می‌شدند، اما به هنگام غروب اجازه داشتند در حیاط و کنار سربازخانه‌ها از هوای تازه بهره‌مند شوند. جراحان و سربازانی که برایشان غذا و آب می‌آوردند، اغلب با این اسیران صحبت می‌کردند... و برای آنها دربارهٔ ماجرای باورنکردنی سه فدایی جوانی که اجازه یافته بودند شبی را در بهشت به سر ببرند مطالب جالبی را تعریف می‌نمودند، همین طور از قدرت بسیاری که خداوند به سیّدنا بخشیده بود داستانها می‌گفتند، با این همه آنچه که بیش از هر چیز موجب حیرت بیگانگان در بند شد، آن اعتقادی بود که پیروزی را به افراد اسماعیلیه ارزانی داشته بود. همهٔ آنها در جواب هر یک از سئوالاتشان فقط این جمله را می‌شنیدند: «سیّدنا یک پیامبر است و به زودی جهانِ اسماعیلیه به زیر پرچم او گرد خواهد آمد.»

گاهی این و یا آن داعی، حتی ابوعلی به دیدار این اسیران می‌رفت و از آنها اطلاعاتی را دربارهٔ ارتش سلطان، آموزشهای نظامی و باورهای مذهبی‌شان کسب می‌کرد. سپس برای آنها از تعلیمات سیّدنا سخن می‌گفت و این‌که پیروان مکتب او قصد دارند صلح و عدالت را در سراسر جهان برقرار نمایند. داعیان آنچنان دربارهٔ اعتقاداتشان به تبلیغ می‌پرداختند که بسیاری از اسیران به کسوت اسماعیلیه درآمدند. به دستور حسن صباح، چند تن از مجروحان دشمن که دست و یا پایشان قطع شده بود آزاد شدند. او در حقیقت با این کار می‌خواست که رهایی یافتگان برای سربازان سلطان آنچه را که در قلعهٔ الموت دیده و یا شنیده بودند نقل کنند. به این جهت آنها را روی کوهان شترها بسته و با عده‌ای سرباز مسلح به قزوین فرستاد.

*

سلیمان و یوسف در شب بعد از دیدارشان از باغها در نهایت خستگی خوابیده بودند، اما روز دیگر احساس ناآرامی عجیبی بر وجودشان چیره شد. هنگامی که آنها سرانجام یکدیگر را ملاقات کردند یوسف به دوستش گفت:

«من تشنه هستم.»

ــ در شاهرود آب به اندازهٔ کافی وجود دارد!

ــ اما برای من کم است. اگر مایل هستی می‌توانی همهٔ آن را بنوشی!

سلیمان با تمسخر از او پرسید:

«آیا هوس نوشیدن شراب در تو به وجود آمده است؟»

ــ کرنا نواخته شده تا همگان برای خوابیدن به بستر بروند.

ــ چرا این را به من می‌گویی؟ اگر می‌خواهی تو برو بخواب!

پس از آن روی حصاری نشسته و در سکوت به صدای زمزمهٔ رودخانه گوش سپردند، تا این‌که سرانجام سلیمان به یوسف گفت:

«گمان می‌کنم که تو می‌خواهی چیزی به من بگویی.»

ــ آیا احساس کمبودی نمی‌کنی؟

ــ منظورت را روشن‌تر بگو. چه چیزی تو را رنج می‌دهد؟

ــ احساس می‌کنم که آتشی درونم را می‌سوزاند، انگار ضرباتی بر گیجگاهم وارد می‌شود. بیش از اندازه تشنه هستم.

ــ چرا دوست نداری آب بنوشی؟

ــ آب می‌نوشم. بله، آب می‌نوشم اما چنان است که گویی هوا را فرو می‌دهم. راستش تشنگی‌ام را دیگر برطرف نمی‌کند...

ــ می‌دانم. این حالت به خاطر آن قرصهای لعنتی است. آه! کاش می‌توانستیم چند عدد از آن را مصرف کنیم. اگر این کار را می‌کردیم، بلافاصله آرامش خود را بازمی‌یافتیم...

ــ آیا گمان می‌کنی که به زودی سیّدنا ما را دوباره به آن باغهای بهشتی بفرستد؟

ــ من چه می‌دانم؟ هر بار که آن شب را به خاطر می‌آورم تب می‌کنم. خیال تمام بدنم را ذوب می‌کند...

در همین لحظه یک نگهبان مشعل به‌دست ظاهر شد و هر دو نفر خودشان را در پشت حصار پنهان کردند.

سلیمان گفت: «بهتر است از اینجا برویم، چون نباید ما را در این مکان غافلگیر کنند...»

مخفیانه به تالار خواب بازگشتند. دوستانشان در خواب بودند و فقط ابن طاهر در

بسترش نشسته و به دیوار تکیه داده بود.

سلیمان از او پرسید: «هنوز نخوابیده‌ای؟»

ــ مثل شماها هنوز بیدار هستم.

یوسف و سلیمان لباس خواب را به تن کرده و به بسترشان رفتند. هوا گرم بود و احساس تشنگی بیش از گذشته رنجشان می‌داد. سلیمان خود را به طرف دیگر چرخاند و گفت:

«اوه، جادوگران لعنتی!»

ابن طاهر از او پرسید: «آیا این خاطره‌ای است که مانع خوابیدن تو می‌شود؟»

ــ می‌دانی اکنون دلم چه می‌خواهد؟ آرزو دارم شراب بنوشم...!

یوسف گفتگوی آنها را قطع کرد:

ــ آیا تصمیم گرفته‌اید که تمام شب را بیدار بمانید؟

سلیمان نیز با لحن مسخره‌آمیزی از او پرسید:

«مگر قصدداری بخوابی؟»

ابوعلی در فردای آن روز وظایف جدید این فداییان را مشخص نمود. آنها چند ساعت بعد به طبقه همکف یکی از دو برجی رفتند که پایین‌تر از برجهای دیگر قرار داشت. شاگردان تازه‌وارد مکان خوابشان را در تالار خواب قدیمی اشغال کرده و اینک به صورت دونفره و یا سه‌نفره در یک اتاق می‌خوابیدند. یوسف اتاقش را با عبیدا و ابن وقاص تقسیم کرده بود، ابن طاهر با جعفر، و سلیمان نیز با نعیم هم‌اتاق شده بودند.

*

هر بامداد، زمانی که ابن طاهر وظیفه‌اش را به عنوان معلم انجام می‌داد، هیچ چیز دیگری به غیر از اندوهی جانکاه را حس نمی‌کرد. به شاگردان جدید می‌نگریست و به یاد می‌آورد که او نیز همانند آنها تا دیروز در همین درس‌ها شرکت می‌نموده. چقدر از آن دوران آموزشی که اکنون پشت سر گذاشته بود لذت برده بود. یک حصار غیرقابل تسخیر میان او و جوانان تازه‌وارد قد برافراشته بود. شبهای بی‌خوابی، چین‌های فراوانی را بر چهرهٔ زیبایش نشانده، پوست بدنش همانند پوست مردگان به زردی

گراییده، چشمانش به گودی نشسته و جهان را فقط با نگاه بدبینانه تماشا می‌کرد. وقتی از مقابل سربازان می‌گذشت، آنها در گوش یکدیگر چنین زمزمه می‌کردند:

ــ این ابن طاهر است! یکی از آنهایی که بهشت را به چشم دیده...

دیروز یک شاگرد گمنام به‌شمار می‌رفت اما امروز قهرمان مکتب اسماعیلیه است و نامش قلب جوانان را به لرزه درمی‌آورد... زمانی که به این فکر می‌افتاد که در گذشته چقدر آرزو داشت همه او را بشناسند، از گردش روزگار شگفت‌زده می‌شد...! در صورتی که تمام اینها هم‌اکنون برایش بی‌ارزش می‌نمود. حتی گاهی از نگاههای دیگران که او را با حیرت و تحسین می‌نگریستند آزرده خاطر می‌شد. در این حال آرزو می‌کرد که از همهٔ انسانها دوری گزیده و به تنهایی پناه ببرد تا با خیال آسوده بتواند به مردم فکر کند... به مریم زیبا و مهربان که همیشه همانند سایه به همراه او بود... بله، مریم راز بزرگی بود که او را از همهٔ شاگردان جدید و حتی دوستان قدیمی‌اش جدا می‌کرد... چقدر او را در رؤیا می‌دید. انگار همیشه با او می‌زیست... و از حضور در جمع دیگران ناراحت می‌شد. گاه به هنگامی که تنها می‌ماند، چشمها را می‌بست و خود را بار دیگر در آن کاخ جادویی می‌یافت... و مریم را به روشنی در برابر خود مشاهده می‌کرد...

سلیمان و یوسف دست کم این امید را در دل داشتند که با شهرتی که به‌دست آورده بودند، آرامش یابند. آنها هر بامداد سوار بر اسب در رأس افراد تحت فرمانشان از قلعه بیرون آمده و به سویی می‌تاختند. در این حال نگاههای تحسین‌انگیز دیگران همواره به دنبالشان بود، اما این فداییانِ برگزیده در آتش غضب خود که حاصل شبهای ملال‌آور بود، شاگردان جدیدشان را می‌سوزاندند و خویشتن را به این وسیله تسکین می‌دادند. یوسف همچون شیری می‌غرید، وقتی که شاگردان با تنبلی و بی‌توجهی به درس موجب ناخشنودی‌اش می‌شدند. با این وصف جوانان تازه‌وارد به زودی دریافتند که سلیمان به هنگام خشم از دیگر آموزگاران خطرناک‌تر است، چون او از هیچ اشتباهی چشم‌پوشی نمی‌کرد و خنده‌اش همانند ضربهٔ تازیانه‌ای بر پیکرشان فرود می‌آمد.

یوسف، برعکس دربارهٔ هر موضوعی با متانت توضیح می‌داد. اگر شاگردان پرسشهایی را مطرح می‌کردند، از این کارشان لذت می‌برد و یا اگر اطلاعاتی را

می‌خواستند با خوشرویی در اختیارشان می‌گذاشت. در صورتی که اگر شاگردی جرأت می‌یافت از سلیمان سؤالی بکند، از سوی او چند سیلی بر گونه‌هایش نواخته می‌شد.

به این ترتیب، روزهای درس برای شاگردان مبتدی سپری می‌شدند، اما وقتی شب فرا می‌رسید، ترس و دلهره بر وجودشان سایه می‌انداخت. یک روز سلیمان دوستانش یوسف و ابن طاهر را به کناری کشید و به آنها گفت:

«من دیگر نمی‌توانم بیش از این در آتش اشتیاق بازگشت به بهشت بسوزم و این وضعیت ناگوار را تحمل کنم. بنابراین قصد دارم به نزد سیّدنا بروم!»

یوسف با حالتی وحشت‌زده از او پرسید:

«مگر دیوانه شده‌ای؟»

و ابن طاهر نیز اضافه کرد:

ــ این کار هیچ فایده‌ای ندارد. تو باید مثل ما این هجران را تحمل کنی.

سلیمان اختیارش را از دست داد و فریاد زد:

«من که از چوب نیستم! بله، نزد او خواهم رفت و همه‌چیز را به او خواهم گفت. او باید وظیفه‌ای را به عهده‌ام واگذار کند تا به من اجازه دهد به بهشت بازگردم. اگر چنین نکند خودم را خواهم کشت!»

چشمانش همانند چشمان یک گرگ وحشی برق می‌زدند. از شدت عصبانیت بر خود می‌پیچید و رنگش پریده بود. روز بعد از ابوسراج خواست که او را به نزد ابوعلی ببرد. ابوسراج از او پرسید:

«از او چه می‌خواهی؟»

ــ باید با او صحبت کنم!

ــ در چه موردی؟ آیا از کسی شکایتی داری؟

ــ نه، می‌خواهم از او خواهش کنم که به من مأموریتی را واگذار نماید.

ــ تو این مأموریت را به هنگام ضرورت دریافت خواهی کرد، بدون آن‌که مجبور باشی به او التماس کنی...

ـــ با این حال من باید با ابوعلی حرف بزنم!

ابوسراج متوجه جرقهٔ جنون شد که در آن لحظه از چشمان سلیمان زبانه می‌کشید.

ـــ حالا که این طور اصرار می‌کنی، بسیارخوب، درخواست تو را به اطلاع داعی بزرگ خواهم رساند.

زمانی که ابوعلی مطلع شد که سلیمان قصد دارد با او صحبت کند، ناراحت شد. سپس از ابوسراج خواست که منتظر بماند و خود باشتاب به حضور حسن صباح رفت تا موضوع را با او درمیان بگذارد.

ـــ به تو توصیه می‌کنم که او را بپذیری. پس از آن نتیجه را به من گزارش بده، چون ما بدون تردید از چیزهای جالبی آگاه خواهیم شد.

بنابراین ابوعلی اجازه داد که سلیمان به تالار شورا گام بگذارد. به غیر از آن دو نفر کس دیگری در آنجا نبود.

ـــ در قلب تو چه می‌گذرد؟ برای چه تقاضا کردی با من صحبت کنی؟

سلیمان نگاهش را به زمین دوخت:

ـــ داعی بزرگ و محترم! می‌خواستم از تو خواهش کنم که مرا به نزد سیّدنا ببری.

ابوعلی چند لحظه با تعجب به او نگاه کرد. آنگاه گفت:

«چه فکری به مغزت خطور کرده است!؟ سیّدنا از صبح تا شب مشغول به کار است تا ما زندگی راحتی داشته باشیم. آیا می‌خواهی وقت او را تلف کنی؟ چیزی را که قصدداری به او بگویی، می‌توانی با من در میان بگذاری، بدون این‌که بیشتر منتظر بمانی...

ـــ این کار دشواری است. فقط اوست که آنچه من به آن نیاز دارم در اختیار دارد.

ـــ به صحبت خود ادامه بده! من سخنان تو را به گوش او خواهم رساند.

ـــ حقیقت این است که من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم... می‌خواهم وظیفه‌ای را به عهده بگیریم تا او دوباره دروازهٔ بهشت را به رویم بگشاید!

ابوعلی همچنان به چهرهٔ سلیمان می‌نگریست، در حالی که شعلهٔ سرکشی از چشمان این جوان زبانه می‌کشید.

ــ تو دیوانه هستی سلیمان! آیا می‌دانی این تلاش تو نوعی سرپیچی محسوب می‌شود و مجازات این کار در اینجا مرگ است...؟

ــ مردن بهتر از این است که بیش از این رنج ببرم...

سلیمان این جمله را زیر لب زمزمه کرد، با این وصف ابوعلی آن را شنید و معنایش را درک نمود.

ــ اکنون برو! به فکر تو خواهم بود. شاید زودتر از آن‌که انتظار داشته باشی به آرزویت برسی.

وقتی ابوعلی بازگشت، حسن صباح با کنجکاوی به او چشم دوخت. داعی بزرگ گفت:

«او خواهان این است که تو وظیفه‌ای را به عهده‌اش واگذار کنی تا بتواند باز به بهشت بازگردد. وی همچنین گفت که دیگر نمی‌تواند این وضعیت را تحمل کند...

حسن صباح لبخندی زد و پاسخ داد:

«من اشتباه نکرده‌ام. مادهٔ مخدر و باغهای بهشتی با هم مؤثر واقع شده‌اند، بنابراین به زودی زمان آزمایش بزرگ فراخواهد رسید...»

*

دیگر فداییان مشغول انجام وظایفی بودند که به عهده‌شان واگذار شده بود. عبیدا به رودبار فرستاده شد تا به عنوان جانشین ابن طاهر پیامی را به کیابزرگ امید، فرماندهٔ نظامی اسماعیلیه برساند.

حسن صباح چند روز پیش از آن تاریخ، ابن طاهر را به مقام داعی این منطقه مفتخر کرده بود. عبیدا اطلاعات دقیقی دربارهٔ جابه‌جایی سپاهیان تحت فرمان امیرارسلان تاش که نزدیک قزوین و ری مستقر بودند با خود به همراه آورد. ابن وقاص وظیفهٔ برقراری ارتباط میان قزوین و نیروهای امیر ری را به عهده داشت و افراد اسماعیلیه ساکن آنجا هر روز به او چگونگی وضعیت قسمتهای گوناگون سپاهیان دشمن را گزارش می‌دادند.

همه‌چیز بیانگر آن بود که امیرارسلان تاش عجله‌ای نداشت تا الموت را تصرف کند.

این جوان ایرانی و خوش‌قیافه یک حرمسرای کامل را با خود به آن سو آورده بود. او در جمع افسرانش به میگساری می‌پرداخت و زمان باقیمانده را با رقاصه‌ها و خواننده‌ها سپری می‌کرد. درجه‌داران و سربازانش نیز به روستاهای اطراف می‌رفتند. آنها هر چیز را که مورد پسندشان قرار می‌گرفت می‌دزدیدند و با این کار موجب افزایش نفرت و بیزاری مردم نسبت به سلطان سلجوقی و وزیر اعظم می‌شدند.

عبیدا در یک مأموریت دیگر اخبار مسرت‌بخشی را به گوش افراد اسماعیلیه رساند. اسیران آزادشده برای دوستان قدیمی‌شان که در نیروهای امیرارسلان تاش جای داشتند، از زندگی شگفت‌انگیز پیروان اسماعیلیه در قلعهٔ الموت و شایستگی‌های رهبرشان داستانها نقل کرده و به آنها می‌گفتند که حتی حسن صباح توانسته بود چند جوان فدایی را به بهشت بفرستد! وقتی سربازان این مطالب را شنیدند، تا نیمه‌های شب بیدار ماندند و دربارهٔ اعتقادات فرقهٔ اسماعیلیه به گفتگو پرداختند. به این ترتیب، از آن روز به بعد، به حس کنجکاوی‌شان در مورد الموت و حسن صباح بیش از پیش افزوده شد.

در این زمان، جاسوسان اسماعیلیه موفق شدند در مدت کوتاهی به میان آنها رخنه کرده و محافلی را سازمان بدهند که در آن هم دربارهٔ سیاست گفتگو شود و هم دربارهٔ دین و مظاهر آن جرّوبحث گردد. اما چگونه قلعهٔ اسرارآمیزی که فقط پانصد جنگجوی متعصب از آن دفاع می‌کردند، قادر بود در برابر ارتشی مجهّز و با سی هزار سرباز مقاومت کند که سلطان سلجوقی به آنها فرستاده بود؟

❊

زندگی در باغها پس از دیدار فداییان و اقامت کوتاه‌مدتشان در آنجا به یکباره تغییرات چشمگیری یافت. دخترانی که در حرمسرا به سر برده و از شیرینی عشق بهره گرفته بودند، در خاطرات لذت‌بخششان غوطه می‌خوردند. آنها روزهای عمر را با ریسندگی، دوخت و دوز و یا کارهای خانگی سپری می‌کردند. بعضی از این دختران کنجکاو بودند که به گونه‌ای باخبر شوند که آیا مهمانان فدایی یک بار دیگر به نزدشان خواهند آمد و یا خیر... در این حال آرزو داشتند که این بار، شرم و خجالت را از خود

دور کنند، اما بیشتر چنین می‌پنداشتند که حسن صباح برایشان دلدادگان دیگـری را خواهد فرستاد... حتی زلیخا نیز که در روزهای نخست هـمیشه بـه خـاطر دوری از یوسف اشک می‌ریخت و بیتابی می‌کرد، اکنون با این افکار دلخوش بود و خویشتن را دلداری می‌داد. در این میان فقط حلیمه نمی‌توانست و نمی‌خواست بپذیرد که او دیگر هرگز سلیمان را نخواهد دید.

مریم هم با وضعیتی که پیش آمده بود، دچار غم و انـدوه جـانکاهی شـده بـود. چهره‌اش در طول چند روز کاملاً دگرگون به نظر می‌رسید. رنگ چشمانش از شـدت ریزش اشک، سرخ می‌نمود. بی‌خوابی‌های درازمدت موجب شد تا حلقه‌های سیاه به دور دیدگانش پدیدار شوند، با این وصف زلیخا را تا آنـجا کـه مـی‌توانست دلداری می‌داد، در صورتی که خود با قلب شکسته تنها می‌ماند. هرگاه به سرنوشت ابن طاهر بینوا می‌اندیشید، بدنش به لرزه می‌افتاد. همواره منتظر بود که حسن صباح او را برای گفتگو به نزد خود فرا بخواند، ولی انگار این مرد سرسخت و مغرور او را به فراموشی سپرده بود. نسبت به ابن طاهر نوعی احـساس مادرانه داشت و برای سرنوشت او خود را مسئول می‌دانست.

یکماه پس از پیروزی نیروهای اسماعیلیه بر پیشقراولان سلطان، گروهی از افراد مظفّر، یک پیک اسب‌سوار را به طرف الموت همراهی می‌کردند. این پیک حامل پیامی بود که «تاج‌الملوک»، وزیر نظام جدید و منشی سابق ملکه برای حسن صباح ارسال داشته بود. رهبر اسماعیلیه، بی‌درنگ پیک را به حضور پذیرفت. این مرد به اطلاع او رساند که سلطان سلجوقی خبر شکست امیر را در راه سفرش به بغداد و در نـزدیکی نهاوند، شهری در غرب ایران دریافت کرده است. این خبر ناگوار احضار وزیر نـظام قبلی یعنی نظام‌الملک را که به تازگی از مقام صدارت برکنار شده بود، به دنبال داشت. او سعی کرد خشم ملکشاه را فرو بنشاند، در حالی که سلطان می‌خواست امیرارسلان تاش را فراخوانده و به مجازات برساند، اما نظام‌الملک تقصیر شکست را متوجه منشی سابق ملکه نمود و به سلطان گفت که تاج‌الملوک با افراد اسماعیلیه در ارتباط است. آنگاه توصیه کرد که سپاهیان از نهاوند به طرف اصفهان حرکت کنند تا دشمنان را در آنـجا

درهم شکسته و قدرت سلطان را دوباره در این شهر برقرار نمایند... بنابراین ملکشاه سلجوقی به امیرارسلان تاش، یک ماه مهلت داد تا الموت را تسخیر نموده و قلعهٔ آن را با خاک یکسان نماید، در غیر این صورت به عنوان یک خائن بزرگ محاکمه خواهد شد. مشابه این فرمان برای «قزل ساروق» نیز ارسال گردید، یعنی همان فرماندهی که بیهوده می‌کوشید قلعهٔ گنبدان را در خوزستان متصرف شود...

پیامی که ملکهٔ سلجوقی و وزیرش برای دوست قدیمی‌شان حسن صباح گسیل داشته بودند، این گونه به پایان رسید: «ما سوگند یاد می‌کنیم که همهٔ این مطالب حقیقت دارند، بنابراین از تو می‌خواهیم که در این تلاش به کمک ما شتافته و از حمایت تو برخوردار گردیم...».

حسن صباح در پاسخ پیام آنها به پیک گفت:

«در ابتدا سلام مرا به دوستانم برسان. سپس به آنها بگو که من از دریافت این پیام شگفت‌زده شده‌ام، زیرا آنها به قولشان وفادار نمانده‌اند و اینک از آنجایی که دچار مشکلاتی شده‌اند دوباره با من ارتباط برقرار می‌کنند. با این وصف و با وجودی که قول خود را زیر پا گذاشته‌اند، من به آنها بیش از گذشته کمک خواهم کرد. البته به این شرط که دیگر در آینده سعی نکنند مرا باز هم فریب بدهند... در این راستا عملکرد دشمنان مشترک ما باید برایشان یک درس عبرت باشد.»

آنگاه به دنبال این سخنان پیک را ترک گفت و دستور داد که از او به طور شاهانه‌ای پذیرایی کرده و هدایای ارزنده‌ای به او اهدا نمایند.

سپس به داعی بزرگ گفت:

«لحظهٔ حسّاس فرا رسیده و به این ترتیب نظام‌الملک دوباره زمام امور و قدرت حاکمیت را به‌دست گرفته است. معنای این گفته این است که او برای ما همچنان یک دشمن سرسخت خواهد بود، دشمنی که سعی خواهد کرد ما را بی‌رحمانه نابود کند و موجودیت ما را به باد فنا بسپارد. بنابراین ما باید پیش از او اقدام کنیم...»

داعی بزرگ با نگرانی به او چشم دوخت و پرسید:

«حالا دقیقاً چه برنامه‌ای برای آینده در نظر داری؟»

ـــ برنامهٔ من این است که دشمنِ مرگبارم را به یکباره و بـرای هـمیشه از صـحنهٔ روزگار محو کنم.

*

ابن طاهر بیشتر اوقات روز را با سرودن اشعار زیبا سپری می‌نمود و فقط با این کار هنرمندانه می‌توانست تنهایی و دلتنگی‌اش را بیان کرده و بر آن چیره شود. اشعارش را روی قطعات کوچک کاغذ می‌نوشت و از نگاههای کنجکاو پنهان می‌داشت. معنای هر بیت قلبش را به درد می‌آورد و درهم می‌فشرد. به این ترتیب قادر می‌شد وجودش را کاملاً به هنرش عرضه داشته و یا به رؤیاهای دور و درازش تسلیم کند. حاصل تلاش پنهانی‌اش این سرودهٔ لطیف و سرشار از احساس بود که ترجمان شـیفتگی و عشـق شورانگیزش به مریم نیز به‌شمار می‌آمد:

«روزگاری روح من آکنده بود
از آموزشهای پیامبر، همهٔ شماها برای من بودید
سیّدنا، علی و تو ای اسماعیل
و آن منادی، آن‌که باید ظهور کند...!
امروز فقط تصویر تو را می‌بینم مریم!
تصویری که قلبم را تصاحب کرده و روحم را در خود فرو می‌برد
لبخند و صدای پر رمز و رازت
که بدون آنها زندگی‌ام همانند مرگ به نظر می‌آید...
دستهایت، آنچنان زیباست که باید به تماشایشان نشست
روح تو که از همه‌چیز آگاه است
و سپس آن هوشمندی
که هیچ زن دیگری از آن برخوردار نیست
ژرفای بی‌پایان چشمانت،
که آینهٔ همهٔ وجودم و همهٔ جهان است...
در اینجا سیّدنا برایم چه معنایی دارد!؟

مریم ایمان من است، زندگی من است و تنها خدای من...
او برای همیشه و تا ابد یگانهٔ بهشتی است
که اکنون بر قلبم حکومت می‌کند...
در ژرفنای روحم، همانند ژرفنای روانم...
تصویر همیشه زندهٔ تو
تردید عجیبی را در من پدید می‌آورد
آیا تو به راستی با من یکسان هستی؟
آیا احساس و آرزوهایت
به این جهان پیوند خورده‌اند؟
آیا جای دندانهایت در زیر قلبم
یک برهان به شمار می‌آید؟
اما شاید تو فقط یک رؤیا باشی
بدون گوشت و خون،
حاصل یک جادو از سوی هنر سیّدنا؟
اکنون چگونه می‌توانم خود را
از چنین جادوی بی‌رحمی برهانم؟
عاشق‌بودن در باد
آیا سیّدنا یک فریبکار است؟ اوه! تردید شریر!
تو کیستی؟ ارباب قدرتمند!
که مرا در این دام گرفتار کرده‌ای؟
مهدی هستی و یا پیامبر؟ آیا خدا هستی؟
آیا ناچارم از درد دیوانه شوم؟
در صخرهٔ سخت...
آیا باید تصویر یک خوشبختی از دست‌رفته را بشکنم؟
و یا بهتر است قلبم را پاره کنم؟

چه کسی به تو این قدرت را ارزانی داشت سیّدنا!
که دروازه‌های آسمان را به روی زندگان بگشایی؟
آیا می‌توانی آنها را برای خودت هم باز کنی؟
آیا مرگ را می‌شناسی؟ اوه، تردید جهنمی!
اوه، حسادت دیوانه‌وار!
آیا اسرار جادویی را می‌شناسی؟
آن جادوگری را که روزی پیامبر او را
در دهانهٔ سوزان دماوند زندانی کرد؟
مریم، ای روشنی زندگی من...!
عشق در درون جهنم فریاد می‌کشد!
فقط یک روح خبیث می‌تواند این معجزه را انکار کند!
شیرین‌ترین معجزه‌ها را...
چرا فقط یکبار و برای یک لحظه
آسمانِ گشوده را بستی؟
ارباب بی‌رحم و خوب! تویی که به هم پیوسته و دوباره جدا می‌کنی...
اگر مرگ پاداشی است برای دیدن مریم
دستور بده تا خود را از فراز برج‌ها
به زیر اندازم!
در این حال مرا لبخندزنان خواهی دید
و خواهی دانست که من او را دوست می‌دارم...
آیا باید با خنجر قلبم را پاره کنم؟
تا این‌که خواهان کامرانی ابدی گردم؟
آیا او در انتظار من است؟
آیا باید از میان شعله‌های آتش عبور کنم تا به خدایان زیبایی برسم؟
دستور بده! یک کلام از تو

تا برای همیشه این درد وحشتناک به پایان برسد!
در اینجا مثل حضرت آدم ایستاده‌ام، رانده‌شده از بهشت!
مریم را به من بازگردان!، پیش از آن‌که قلبم درهم بشکند...»

*

یک روز حسن صباح دستور داد که ابن طاهر را به حضورش بیاورند تا او را در محک آزمایش قرار دهد.

ــ آیا ایمان تو هم‌اکنون محکم است؟

ــ همین طور است یا سیّدنا.

ــ آیا قانع‌شده‌ای که اگر بخواهم می‌توانم دروازهٔ بهشت را به روی تو باز کنم؟ آیا واقعاً این موضوع را باورداری؟

ــ بله یا سیّدنا.

آنها در اتاق تنها بودند و حسن صباح به ابن طاهر چشم دوخته بود. چقدر از موقعی که او را به باغها فرستاده بود تغییر کرده بود، لاغرتر به نظر می‌رسید، گونه‌هایش فرورفته و چشمهایش در ژرفنای حدقه برق می‌زدند...

ــ آیا می‌خواهی از شادیهای جاودانه بهره‌مند شوی؟

ابن طاهر نگران شد و رنگ چهره‌اش دگرگون گردید. نگاه تندی به حسن صباح انداخت و پاسخ داد:

ــ اوه! یا سیّدنا!

حسن صباح نگاهش را به زیر انداخته بود. ناگهان حس کرد که قلبش درهم فشرده می‌شود، از این جهت همواره اجتناب کرده بود که با این فداییان ارتباط نزدیکتری برقرار کند...

ــ من دروازهٔ بهشت را بیهوده به روی تو باز نکردم، بلکه با این کار قصد داشتم ایمانت محکم شده و برای همیشه آگاه شوی که اگر مأموریتی را که از سوی من به تو واگذار می‌شود، به خوبی انجام بدهی، آن وقت چه سعادتی در انتظارت خواهد بود...!

آیا حکیم الهیات غزّالی [1] را می‌شناسی؟

ــ منظورت یا سیدّنا، حتماً آن صوفی...

ــ بله، بله، کسی که در کتابش «ردّ تفکرات [2]»، باورهای ما را در نهایت فرومایگی مردود می‌داند. وزیر نظام بیش از یکسال است که او را به عنوان استاد در دانشکده‌ای در بغداد مشغول به کار کرده است. حالا مأموریت تو این است که باید به گونه‌ای وانمود کنی که یکی از شاگردان او هستی... من این کتاب را به تو می‌دهم. تعداد صفحات آن چندان زیاد نیست، به طوری که تمام مطالب آن را می‌توانی در طول یک شب مطالعه کنی. فردا صبح دوباره به نزد من بیا! تو اکنون در خدمت شخصی من هستی. آنچه را که به تو گفتم برای دیگری بازگو نکن. آیا منظورم را درک کردی؟

ــ بله یا سیدّنا!

زمانی که حسن صباح با اشارهٔ دست ابن طاهر را مرخص کرد، فدایی جوان در چنان مرحله‌ای از هیجان قرار داشت که فکر نکرد این حالت را پنهان نگهدارد. به خود گفت: «بدون تردید هم‌اکنون پرندهٔ سعادت در یک قدمی، انتظارم را می‌کشد تا بر شانه‌ام فرود بیاید...».

*

ابن طاهر بر روی پلکان با ابوعلی و کیابزرگ امید برخورد نمود که هر دو نفر خسته و عرقریزان مردی را به دنبال می‌کشیدند. مرد ناشناس به او نگاهی کرد. از سر تا پا خاک‌آلود بود. قطرات درشت عرق از چهرهٔ او نیز فرومی‌چکید و به زحمت می‌توانست نفس را از سینه بیرون بیاورد.

ابن طاهر به دیوار تکیه داد تا آنها از برابرش عبور کنند. یک ندای غیبی به او می‌گفت که الموت روزهای سختی را در پیش خواهد داشت. نگهبان پرده را کنار کشید تا داعیان بزرگ به همراه مرد تازه‌وارد به اتاق سیّدنا گام بگذارند.

ابوعلی به رهبر اسماعیلیه گفت:

---

۱ - حجت‌الاسلام ابوحامد محمدبن غزالی طوسی (۴۵۰-۵۰۵) نگاه کنید به: تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۹۲۰.

۲ - این کتاب در فهرست کتاب‌های هیچ کدام از غزالی‌ها نیست. بی‌تردید منظور کتاب «النقض» نوشتهٔ ابورشید عبدالخلیل از علمای طراز اوّل ری می‌باشد. رک. همان مأخذ، ص ۱۷۵.

«این یک پیک است که از خوزستان و از قلعهٔ گنبدان به اینجا آمده است...»

ـــ مگر چه اتفاقی افتاده؟

حسن صباح سعی کرد بر خود مسلط باشد، زیرا از چهره‌شان در همان لحظهٔ ورود یافته بود که حامل خبر ناگواری هستند. پیک خودش را جلوی پاهای او انداخت:

ـــ اوه! ای فرمانده عالیمقام! «حسین قائینی» به قتل رسیده است!

رنگ چهرهٔ حسن صباح همانند رنگ مرده‌ای به زردی گرایید:

ـــ چه کسی این جنایت را مرتکب شده است؟

ـــ مرا ببخش یا سیدّنا! پسرت «حسین» او را کشته است!

حسن صباح همانند یک صاعقه‌زده لحظاتی بر جای خود بی‌حرکت ماند. آنگاه بدن را بر محور خودش چرخاند و همانند درختی قطع‌شده به روی زمین سرنگون شد.

فصل پانزدهم

پسر حسن صباح، رهبر عالیمقام و مقتدر فرقهٔ اسماعیلیه، «حسین قاینی» داعی خوزستان را به قتل رسانده بود! یک روز بعد از ورود پیک، تمام ساکنان الموت در این‌باره صحبت می‌کردند، در حالی‌که کسی دقیقاً نمی‌دانست که این خبر چگونه پخش شده بود. زیرا پیک اعزامی خوزستان این خبر را فقط به گوش داعیان بزرگ رسانده بود و آنها نیز بلافاصله ماجرا را به اطلاع حسن صباح رساند، بودند. در این میان شاید یکی از افسران به گونه‌ای آن را شنیده بود و یا شاید هم داعیان بزرگ بدون آن‌که خود بخواهند این موضوع را در جای دیگری بر زبان آورده بودند. به هر حال همهٔ قلعه‌نشینان در تلاش و حرکت خود همچون مورچگان به نظر می‌آمدند در آن روز ابن طاهر ناچار شد مدتها منتظر بماند تا حسن صباح در وضعیتی باشد که او را بپذیرد. رهبر اسماعیلیه می‌خواست همهٔ جزئیات جنایت را بداند، به این جهت به پیک دستور داد که شخصاً این رویداد باورنکردنی را به او گزارش دهد:

ـــ چنین شنیده‌ام یا سیدّنا، که وقتی کبوتر نامه‌رسان با پیام تو به گنبدان آمد، «قزل ساروق» به مدت یک هفته در پشت حصارهای ما به سر می‌برد. او تمام مناطقی را که اهمیت کمتری داشتند و ساکنانش از خود مقاومت نشان داده بودند متصرف شده بود. پس از آن حدود بیست هزار سرباز را در آن مناطق مستقر نمود تا ما را محاصره کنند. او از ما خواست که تسلیم شویم اما داعی بزرگ خواستهٔ او را نپذیرفت، در صورتی که پسر تو حسین با این خواسته موافق بود که قلعه را به دشمن بفروشیم. به این ترتیب قاینی را بر سر دوراهی قرار داد، به این دلیل وی از تو خواهش کرد که در این مورد

تصمیم گرفته و فوری به او دستور بدهی تا پسرت را در غل و زنجیر قرار دهد. قاینی برای این امر ارزش ویژه‌ای قائل بود که شخصاً از تصمیم تو آگاه شود. در این حال، به فرزند تو پیشنهاد کرد که خود را از ماجرا کنار بکشد، ولی حسین از چنین دستوری سرپیچی نمود و قبول نکرد که رفتار عاقلانه‌ای داشته باشد. مردمی که در آن موقع در آنجا حضور داشتند صدای او را شنیدند که خطاب به داعی بزرگ می‌غرید: «سگ کثیف! تو مرا به پدرم فروخته‌ای...!».

آنگاه شمشیرش را از نیام بیرون آورد و به او حمله‌ور شد...

ــ بعد شماها با او چه کردید؟

ــ او هم‌اکنون در یک سیاهچال در غل و زنجیر قرار دارد. فعلاً «شیخ عبدالملک عطّا[1]» فرماندهی قلعه را به عهده گرفته است...

ــ و حال، اوضاع آنجا چگونه است؟

ــ سخت است یا سیدّنا! ما آب چندانی ذخیره نداریم. به زودی نیز برای پیروانی که در داخل حصار به ما پناه آورده‌اند، دچار کمبود مواد غذایی خواهیم شد. تعداد این افراد بیش از سه‌هزار نفر است! مردم خوزستان طرفدار ما هستند اما «قزل ساروق» هیولا، مرد بی‌رحمی است و همهٔ ساکنان این ایالت از او می‌ترسند، به این جهت نمی‌توانیم روی کمک آنها حساب کنیم. حسن صباح از پیک تشکر نمود و او را مرخص کرد. آنگاه بزرگ امید از او پرسید:

«اکنون می‌خواهی با پسرت چه کار کنی؟»

ــ ما او را بر اساس قوانینمان محاکمه خواهیم کرد.

سپس از داعیان خداحافظی کرد و ابن طاهر را به نزد خود فرا خواند:

ــ حال به من بگو که نظر تو دربارهٔ غزّالی چیست؟

ــ من کتاب او را تقریباً در تمام شب گذشته مطالعه کردم یا سیدّنا...

ــ خوب است. آیا شنیده‌ای که چه حادثه‌ای در خوزستان اتفاق افتاده است؟

ــ بله یا سیدّنا...

---

۱ - دربارهٔ عبدالملک عطّاش، نگاه کنید به: کامل‌التواریخ ابن اثیر، حوادث سال ۵۰۰؛ راحت‌الصدور راوندی ص ۱۵۵-۱۶۱؛ اخبارالدولة‌السلجوقیه ص ۷۹ و کتاب‌النقض ابورشیدعبدالجلیل، ص ۹۱.

ــ اگر به جای من بودی چه می‌کردی؟

ابن طاهر با چشمان روشن به او می‌نگریست:

ــ آنچه را که قانون فرمان می‌دهد اجرا می‌کردم.

ــ حق داری. آیا می‌دانی ابلیس کیست؟

ــ ابلیس آن روح منفوری است که نخستین انسان را فریب داده است...

ــ ابلیس خیلی فراتر از آن است که تو می‌گویی... او کسی است که آفریدگار خود را انکار نمود و دشمن سوگندخوردهٔ خداوند است...

ابن طاهر سر را تکان داد. حسن صباح به دنبال سخنانش اضافه کرد:

ــ هر عصیانگر و هر دشمن ایمان با ابلیس خویشاوندی دارد. چون تعلیمات واقعی، تعلیماتی است که به خداوند مربوط می‌شود...

ــ ... مثل تعلیمات اسماعیلیه!

ــ بله و آیا تاکنون شنیده‌ای که کسی در برابر عقاید ما مقاومت کرده و حتی دشمن قسم خوردهٔ آن باشد...؟

فدایی جوان به چشمان او نگاه کرد و سعی نمود افکارش را حدس بزند:

ــ شاید به وزیر نظام می‌اندیشی؟

ــ دقیقاً همین طور است، به قاتل پدربزرگت! وزیر نظام ابتدا با مکتب ما آشنا شد و به آن علاقه نشان داد، در حالی‌که او در حال حاضر ابلیس ماست. روح خبیث او در برابر ما و تو قرار دارد... آیا حاضری ملک مقرب ما شده و انتقام خون پدربزرگ خود را از او بگیری؟ اگر چنین است پس شمشیرت را آماده نگهدار!

ابن طاهر مشتهایش را گره کرد. سپس آنچنان قد برافراشت که همانند یک سرو جوان جلوه نمود.

ــ شمشیر من آماده است یا سیدّنا!

ــ آیا جادهٔ ری به طرف بغداد را می‌شناسی؟

ــ بله آن را می‌شناسم. من اهل ساوه هستم، شهری که در کنار همین جاده واقع شده است...

ـــ حال گوش کن! تو به زودی در این مسیر به راه خواهی افتاد. ابتدا به ری برو و از آنجا خودت را از طریق ساوه و همدان به نهاوند برسان اما از دیدار خانهٔ پدری‌ات چشم‌پوشی کن! در تمام طول راه فقط اجازه‌داری به یک موضوع فکر کنی: این‌که چگونه می‌توانی به هدف خود نایل گردی. در همه‌جا چشمها و گوشهایت را باز نگهدار تا از نظریات وزیر نظام تا اندازه‌ای باخبر شوی... به من گفته‌شده که او اینک سپاه عظیمی را در نهاوند علیه ما و رقیبش در اصفهان «تاج‌الملوک[1]» فراهم آورده است. آیا متوجه صحبت‌هایم هستی...؟. غزّالی دوست اوست. از این لحظه به بعد نام تو عثمان است، شاگرد این حکیم مشهور، و می‌خواهی خواهش استادت را به گوش وزیر نظام برسانی... برای این کار کتابی را که به تو داده‌ام به همراه داشته باش. جامهٔ سیاه دانشجویان سُنی مذهبی را برایت مهیا کرده‌ام. همین طور یک کیسهٔ پُر از پول برای تأمین مخارج سفر و نامه‌ای برای مردی که باید او را به قتل برسانی... مهری را که در اینجا می‌بینی، به تو اجازه می‌دهد که خودت را آزادانه به این مرد برسانی...

ابن طاهر جامهٔ سیاه را گرفت و با هیجان وصف‌ناپذیری به آن نگاه کرد. کیسهٔ پول را در لای کمربندش جای داد و نامه را نیز در زیر ردای خود پنهان نمود.

حسن صباح ادامه داد:

ـــ با تعالیم حکیم آموخته‌ای که چه رفتاری باید در مقابل وزیر نظام داشته باشی. وقتی الموت را ترک گفتی، وسایلت را در یک کیسه مخفی کن. به محض این‌که از میدانِ دید قلعه خارج شدی، لباس خود را عوض کرده و آنچه را که ممکن است موجب افشای هویت واقعی تو گردد به دور بینداز... من نظام‌الملک را خوب می‌شناسم. اگر آگاه شود که غزالی تو را به نزد او فرستاده است از جان و دل از تو استقبال خواهد کرد و حالا خوب گوش کن! در یکی از شکافهای این نامهٔ مهر شده، در حقیقت تیغ تیزی نهفته است که بدون شک کوچکترین خنجر دنیا می‌باشد، بنابراین باید این سلاح پنهانی را در دست خود نگهداری، سپس با یک حرکت سریع، بدون آن‌که توجه کسی را جلب کنی، در همان لحظه که نامه را به دست نظام‌الملک داده‌ای و او مشغول گشودن مهر آن است، نوک تیز خنجر را عمیقاً در گلویش فرونمایی! اگر دیدی که قطرات خون به روی

---

۱ - تاج‌الملوک مستوفی.

جامه‌ات چکیده است، در این صورت مطمئن باش که در کار خود موفق شده‌ای، اما توجه داشته باش که این سلاح قبلاً به تو آسیبی نرساند، زیرا نوک آن آلوده بـه زهـر کشنده‌ای است. به این جهت اگر حتی خراش کوچکی در بدنت به وجود بیاید، آن وقت دیگر قادر نخواهی بود که این مأموریت را به انجام برسانی... نتیجه آن‌که بهشتی کـه اشتیاق دیدار دوباره‌اش را داری برای همیشه از دست خواهی داد...

ابن طاهر در حالی‌که رنگش پریده بود به سخنان او گوش می‌داد.

ــ و... پس از آن چه کاری باید انجام بدهم؟

حسن صباح نگاه تندی به او انداخت و پاسخ داد:

«بعد خودت را به خداوند بسپار، زیرا دروازهٔ بهشت به روی تو گشوده خواهد شد. از آن لحظه به بعد دیگر هیچ کس نمی‌تواند از ورود تو به آنجا جلوگیری کند... بالشهای نرم و ظریف برایت آماده هستند و مریم به همراه خدمتکارانش در انتظار توست! اگر کشته‌شوی، یکراست به سوی آغوش او پرواز خواهی کرد. آیا منظورم را فهمیدی...؟

ــ بله، منظورت را فهمیدم یا سیدّنا.

سپس ابن طاهر خم شد و با شتاب دست حسن صباح را بوسید. رهبر اسماعیلیه به طرف قفسه‌ای رفت و چند قرص را از لای پارچهٔ نازکی بیرون آورد.

ــ هر شب یکی از این قرصها را در دهان بگذار. اینها تو را به آستانهٔ بهشت خواهند برد... اما مواظب باش که یکی از آنها را برای لحظهٔ خاصی نگهداری. تو باید از قرص دقیقاً در لحظه‌ای استفاده کنی که در برابر وزیر نظام ظاهر شده‌ای... این قرصها کـلید همان دروازه‌ای هست که تو از آن آگاه هستی.

آنگاه دستهایش را به روی شانه‌های ابن طاهر گذاشت و گفت:

«و حالا تو را به راه می‌اندازم پسرم!»

ابن طاهر از او خداحافظی کرد. رنگش دگرگون شده و بـدنش بـه طـور عـجیبی می‌لرزید. حسن صباح آنقدر او را با نگاه دنبال نمود تا در پشت پرده ناپدید شد. سپس به ایوان رفت تا شاید هوای تازه به او اندکی شادابی ببخشد. در آنجا نفس عمیقی کشید و به خود گفت: «آن زمان هنوز فرا نرسیده است. به راستی چقدر خوب می‌شد، اگـر

هم‌اکنون میمردم...! بله، فقط باید تصمیم بگیرم که خود را از فراز این برج به زیر پرتاب کنم. آن وقت همه‌چیز به پایان می‌رسد، ولی خدا می‌داند که پس از مرگ در کجا بیدار خواهم شد؟».

در آن شب خبر کشته‌شدن قاینی او را در گرداب سیاه وحشت فرو برد. به طوری که داعیان بزرگ به زحمت توانستند وی را به حالت قبلی‌اش بازگردانند. زمانی که به خود آمد، ابتدا چنین پنداشت که مرده است و در جهان دیگر به سر می‌برد، بنابراین با خود اندیشید: «به این ترتیب بعد از مرگ هم زندگی دوباره وجود دارد...» ولی ناگهان صدای دوستانش ابوعلی و کیابزرگ امید را شنید و در یک لحظه به دنیای واقعیت بازگشت، خدا را شکر نمود که برایش زمان ضعف و ناتوانی به اتمام رسیده بود.

حسین قاینی بهترین دوستش، به وسیلهٔ پسر خودش کشته شده بود! قانون سختی باید به اجرا گذاشته می‌شد، ابن طاهر باید حرکت می‌کرد، او نامه‌ای را به دقت مهر زده و به دستش داده بود، همین طور خنجر کوچک و زهرآلودی را در اختیارش گذاشت...

پس از این افکار، با خستگی خودش را به روی بستر انداخت و همانند مرده‌ای به خواب عمیقی فرو رفت. از سوی دیگر، داعیان و رهبران اسماعیلیه دربارهٔ جنایت انجام‌شده در ایالت خوزستان به گفت‌وشنود پرداختند: حسن صباح چه خواهد کرد؟ آیا واقعاً قانون را مراعات خواهد نمود؟ آیا حکم مرگ پسرش را امضا خواهد کرد؟

عبدالملک گفت:

«برای ابن صباح آسان نیست که در این‌باره تصمیم بگیرد. حسین قاینی بهترین یار و یاور او محسوب می‌شد، در حالی‌که قاتل او پسر خود اوست...

ابراهیم پاسخ داد:

ــ اما قانون بالاتر از همهٔ اینهاست.

حکیم یونانی هم اضافه کرد:

ــ همهٔ این سخنان بی‌معنا هستند... یک کلاغ هرگز به چشم کلاغ دیگری نوک نمی‌زند...

ــ با این حال مسأله فقط وقوع یک جنایت نیست.

ـــ می‌دانم داعی ابراهیم! راستش به سختی می توانم باور کنم که یک پدر قادر باشد پسرش را به دست جلاّد بسپارد.

ـــ حسن ابن صباح به «اخوت اسماعیلیه» تعلق دارد.

ابوسراج جواب داد:

«این درست است اما او با قانونی مواجه شده که خود آن را برقرار کرده است ولی...»

منوچهر با خشم گفت:

«شماها همهٔ مسائل را آسان می‌پندارید! به جای این حرفهای بیهوده بهتر است به آن لحظه‌ای فکر کنید که ابن صباح مجبور شود علیه پسرش تصمیم گرفته و او را محکوم به مرگ نماید...»

حکیم یونانی پاسخ داد:

«برای او خیلی آسانتر است که پسر دیگران را در اختیار جلاّد بگذارد.»

عبدالملک گفت:

«من هیچ میل ندارم به جای ابن صباح باشم، در هر صورت قاینی برای او بیش از یک پسر ارزش داشت...»

ابراهیم در جواب گفت:

«یک پدر برای همیشه مسئول کارهای پسرش نیست...»

ـــ اما اگر او حسین را محکوم کند، آن وقت مردم خواهند گفت: «چه پدر بی‌رحمی!» چون او این قدرت را نداشت که قانون را تغییر داده و از اجرای آن خودداری کند...

به این ترتیب ابوسراج عقیدهٔ خود را بیان داشت. سپس حکیم یونانی اضافه کرد:

ـــ اما بیگانگان او را مسخره کرده و به او خواهند خندید، به طوری که از هم‌اکنون می‌توانم صدایشان را بشنوم که فریاد می‌زنند: «این مرد احمق نتوانست راهی پیدا کند تا قانون خودش را تغییر بدهد...»

ـــ اما پیروان ما خواهان آن هستند که او همان قانون را به گونه‌ای سختگیرانه به مرحلهٔ اجرا بگذارد.

ـــ ابن صبّاح در حال حاضر بر سر دوراهی قرار دارد. او در یک لحظهٔ حسّاس بهترین دوستش را از دست می‌دهد. حال چه کسی مقام فرماندهی خوزستان را به عهده خواهد گرفت؟ چه کسی کاروانهای «رافضی‌ها» را تعقیب خواهد کرد؟ بله، شاید این مرد چارهٔ دیگری نداشته باشد به غیر از آن که بی‌رحمانه قانون خودش را اجرا کند...

*

یوسف و سلیمان به همراه شاگردان از اسب‌سواری صبحگاهی‌شان بازگشته بودند. خورشید به شدت بر قلعه می‌تابید. آنها عجله می‌کردند که هر چه زودتر به اتاقهای خنکشان رفته و در پناه آن خستگی‌شان را کاهش دهند.

روی بسترها دراز کشیدند و با ناتوانی به مبارزه پرداختند. در این حال برای آن‌که وقت‌گذرانی کنند، به جویدن میوه‌های خشک‌شده مشغول شدند. سرها به خاطر تاخت‌وتاز در آفتاب به شدت سنگین گردیده و چشمهای به گودی‌نشسته‌شان به فضای خالی دوخته شده بودند. در این هنگام نعیم با اندام کوچکش به اتاق گام گذاشت:

ـــ ابن طاهر هم اینک از نزد سیدّنا بازگشته و به زودی باید به سفر برود...

ـــ این را از کجا می‌دانی؟

ـــ من او را دیدم که از برج بیرون می‌آمد، اما او متوجه من نشد. گمان می‌کنم عقلش را از دست داده باشد چون به تنهایی می‌خندید و جست‌وخیز می‌کرد. خودم شنیدم که به یکی از سربازان دستور داد برایش یک اسب آماده کند...

ـــ حتماً او می‌خواهد به بهشت برود...!

سلیمان از بسترش برخاست:

ـــ بیا یوسف! ما به نزد او می‌رویم!

در این زمان ابن طاهر توشهٔ راهش را آماده می‌کرد. خوب و یا بد مجبور بود اثر دندانهای مریم را روی سینهٔ خود ناپدید کند. آنگاه اشعارش را در یک پاکت کوچک جای داد و به دست جعفر سپرد که به اتاقش وارد شده بود.

ـــ این امانت را تا هنگام بازگشت نزد خود نگهدار... اگر تا یک ماه دیگر به اینجا باز

نیامدم، آن وقت آن را به سیدّنا تسلیم کن!

جعفر قول داد که به گفته‌اش عمل کند. در همین لحظه یوسف و سلیمان به درون اتاق گام گذاشتند، در حالی‌که نعیم هم در آستانهٔ درِ ورودی ایستاده بود.

ــ آیا تو در حضور سیدّنا بودی؟

سلیمان شانهٔ ابن طاهر را گرفته بود و به او نگاه می‌کرد:

ــ از کجا خبر داری که من نزد او بودم؟

ــ این را نعیم به من گفته است...

ــ پس شاید از مأموریت من هم آگاه شده باشی؟

از سلیمان اندکی فاصله گرفت و کیسهٔ سفر پر مخاطره‌اش را برداشت. یوسف با اندوهی عمیق به او چشم دوخته بود. جعفر به نعیم اشاره‌ای کرد و هر دو نفر اتاق را ترک گفتند. وقتی تنها شدند، ابن طاهر به دوستانش گفت:

«برای من این کار مشکل است، اما ناچارم سکوت کرده و چیزی به شماها نگویم.»

ــ دست کم به ما بگو که آیا ما به زودی به بهشت باز خواهیم گشت؟

صدای سلیمان طنین ناامیدانه‌ای داشت.

ــ صبر داشته باشید! هر آنچه سیدّنا به شماها دستور می‌دهد انجام دهید و بدانید که او ما را فراموش نمی‌کند...

پس از این گفته آرزو کرد که دوستانش به سلامت زندگی کنند و اضافه نمود:

ــ ما فدایی هستیم، یعنی افراد از جان گذشته و فداکار... پس از این امتیاز برخوردار شده‌ایم که اجازه داشته باشیم پاداشی را که در انتظارمان است مشاهده کنیم... بنابراین مرگ ما را وحشت‌زده نمی‌کند.

اگر چه میل داشت یکبار دیگر آنها را به هنگام وداع در آغوش بگیرد، با این وصف فقط دستی برایشان تکان داد و بعد با شتاب به طرف اسبی دوید که خدمتکاران برایش آماده کرده بودند... با مهارت بر روی زین نشست و نام رمز را به نگهبان گفت. پس از آن به تاخت از قلعه خارج شد. در وسط تنگه برای آخرین‌بار چهره‌اش را به آن سوی برگرداند و به قلعه‌ای نگاه کرد که چند ماه قبل به درون آن گام نهاده بود، همان قلعه‌ای

که نامش الموت بود، آشیانهٔ عقاب و جایی که بر فراز یکی از از برجهای آن سرنوشت جهان رقم می‌خورد... به خود گفت: «آیا بار دیگر آنجا را خواهیم دید؟ چه خاطرات تلخ و شیرینی از آن روزها بر دل دارم...».

اندوهی جانکاه سراسر وجودش را فرا گرفت. این لحظات وداع آنچنان بر قلبش سنگینی می‌کرد که نزدیک بود قطرات اشک از چشمانش فرو ریزند...

نگاهی به جامهٔ جدیدش نمود. اکنون دیگر او ابن طاهر به شمار نمی‌آمد بلکه دانشجویی بود که در دانشکدهٔ بغداد، بهترین شاگرد غزّالی محسوب می‌شد، دانشجویی گمنامی با شلواری به رنگ سیاه، جلیقه‌ای سیاه‌رنگ و دستاری نیز به همین رنگ... این رنگ ویژهٔ سُنّی‌ها بود، رنگ مخصوص «رافضی‌ها» یعنی دشمنان مکتب واقعی اسماعیلیه... کتاب غزّالی را در آستین گشادش پنهان نمود. همین طور نامه‌ای را که خنجر کوچک زهرآلود در شکاف آن قرار داشت، مخفی کرد. آنگاه به سرعت راه جنوب را در پیش گرفت. تمام روز و ساعتی از شب را سوار بر اسب به جلو تاخت و هنگامی از حرکت باز ایستاد که ماه در آسمان نور می‌افشاند و مهتاب سراسر کوهها و دشتها را روشن کرده بود. در پناه صخره‌ها استراحتگاهی برای خود فراهم آورد و در آن به خواب عمیقی فرو رفت.

بامداد روز بعد از فراز تپه خیمه‌های زیادی را در آن دورها دید که تمام سطح دره را پوشانده بودند. این خیمه‌ها به پیشقراولان ارتش سلطان تعلق داشتند. مواضع آنها را دور زد و شبانگاه به ری رسید. در کاروانسرایی که قصد داشت شب را به پایان برساند، مطلع شد که ارسلان تاش سرانجام تصمیم گرفته بود به الموت حمله‌ور شود. تمام سپاه او اینک در دامنهٔ کوهستانها پیش می‌رفت تا خود را به آن سوی برساند زیرا به سلطان سلجوقی قول داده بود که این‌بار شکست اخیر سوارانش را جبران کند.

حالا زمان آن بود که برای خوابیدن به بستر برود. با دست لرزان کیسه‌اش را باز کرد و قرصی را بیرون آورد که حسن صباح به او داده بود. آن را به دهان گذاشت و منتظر اثر آن شد... لحظاتی بعد حس کرد که نیروی اسرارآمیزی بر وجودش چیره شده است، نیرویی که به هنگام سفر شبانه‌اش به باغهای بهشتی نیز تجربه کرده بود. به مریم

اندیشید و تصاویری جدید در برابر دیدگان بُهت‌زده‌اش جان گرفتند. قصرهای سه‌گوش و آکنده از گل و گیاه در مقابلش مجسم شدند. سپس شهرهایی را مشاهده نمود که با گنبدهای رنگارنگش در زیر پاهای او گسترده بودند. این احساس به او دست داد که همانند یک سلطان بر این اماکن ناشناخته تسلط دارد، تا این‌که سرانجام از شدت خستگی به خواب رفت و روز دیگر خیلی دیر از خواب بیدار شد.

نباید وقت را بیش از این از دست بدهد. زیر لب زمزمه کرد: «به پیش!» و دوباره به راه خود ادامه داد. از دیدار شهرزادگاهش ساوه چشم پوشید. از خاطراتش می‌ترسید. خورشید می‌تابید و همه‌جا را در گرمای خود می‌سوزاند. سرش سنگین شده بود. برای این‌که بر خود مسلط گردد، تصمیم گرفت به هدف سفرش فکر کند. در این میان فقط یک آرزو را در دل می‌پروراند و آن این‌که به یکی از کاروانسراها رفته، خودش را در بستر قرار دهد و بعد یک قرص را به دهان بگذارد... و به این ترتیب وجودش را به قدرت معجزه‌آسای مادهٔ مخدر تسلیم نماید...

در نزدیکی شهر همدان با گروهی از سواران مسلح برخورد نمود. یک درجه‌دار از او پرسید:

«از کجا می‌آیی؟»

ــ از اصفهان، مرا با یک پیام برای وزیر اعظم بغداد به این شهر فرستاده بودند اما تازه به آنجا رسیده بودم که باخبر شدم نظام‌الملک دستور داده است راهی را که اینک در آن هستیم مسدود نمایند تا خود با همراهانش از اینجا عبور کرده و به دیدار سلطان برود.

ــ آیا می‌خواهی به نزد عالیجناب وزیر نظام بروی؟

درجه‌دار ناشناس با حالتی آکنده از احترام به او نزدیکتر شد.

ــ بله، من از او خواهشی دارم. شنیده‌ام دولت را دیگران در اصفهان به دست گرفته‌اند...

ــ پس با ما بیا...! سلطان و او هم اینک در نهاوند به سر می‌برند. در این شهر یک اردوگاه نظامی به وجود آمده است. تمام افراد ما در آنجا مستقر شده‌اند تا به زودی به سوی اصفهان به راه بیفتند...

ـــ من شب گذشته در یک کاروانسرا از عزیمت سلطان به نهاوند باخبر شدم، آیا به خاطر رافضی‌ها یک درگیری پیش آمده است؟

ـــ منظور تو پیروان اسماعیلیه است؟ نه، آنها خطرناک نیستند. امیرارسلان تاش و قزل ساروق به زودی کار آنها را یکسره خواهند کرد. قلعهٔ الموت تا چند روز دیگر ویران خواهد شد... آنچه که اکنون به ما مربوط می‌شود از این هم مهمتر می‌باشد...

ـــ باید اقرار کنم که منظورت را نمی‌فهمم...

ـــ گمان می‌رود که تا چند روز دیگر به خاطر جانشینی سلطان مبارزهٔ سختی آغاز شود. نظام‌الملک خواهان آن است که «برکیارش» پسر بزرگ ملکشاه به عنوان ولیعهد برگزیده گردد در حالی‌که ملکه به همسرش اصرار می‌کند که پسرشان «محمّد» پس از سلطان سلجوقی بر تخت سلطنت تکیه بزند. البته سپاهیان و مردم طرفدار بُرکیارُق هستند. من یک بار او را دیده‌ام. یک سرباز واقعی است، در حالی‌که هیچ کس مطمئن نیست که «محمّد» شایستگی این مقام را داشته باشد.

پیش از آن‌که سواران وارد همدان شوند، ابن طاهر از همهٔ شایعاتی که از سوی مردم و سپاهیان دربارهٔ اوضاع دربار منتشر شده بودند آگاهی یافت. او در این شهر مطلع شد که سلطان تازه نهاوند را ترک گفته و به بغداد رفته است. سپس از درجه‌دار ناشناس جدا شد و مسیر دیگری را در پیش گرفت. به هنگام صبح اسب خود را با اسب تازه‌نفسی مبادله نمود و سوار بر آن به طرف نهاوند پیش تاخت.

❋

از همهٔ قسمتهای کشور گروههایی به طرف اردوگاه راه می‌پیمودند. هزاران خمیه در بیابان سوزان برافراشته شده بود. اسبها، مادیانها و شترها در پهنای دشت که علفهای خشکی داشت مشغول به چرا بودند. به دنبال این چهارپایان، گاوها، بزها و گوسفندان نیز معده‌هایشان را از علفها آکنده می‌کردند. هر راه و تپه‌ای پوشیده از سربازانی بود که از یک محل به محل دیگری فرستاده می‌شدند تا برای افرادشان مواد غذایی مصادره کنند.

در مرکز اردوگاه یک فضای وسیع و خالی دیده می‌شد. در آنجا تا چند روز قبل از

آن تاریخ خیمه‌های سلطان استوار شده بودند، به طوری که روی زمین هنوز بقایای آتش برافروخته شده به چشم می‌خورد، با این حال همچنان یک خیمه در آنجا به تنهایی قد برافراشته بود، خیمه‌ای بزرگ و باشکوه و به رنگ سبز که پایگاه اصلی وزیر نظام به شمار می‌آمد.

او اینک نسبت به چند ماه پیش، یعنی از زمانی که با سلطان درگیر شده بود پیرتر به نظر می‌رسید. نظام الملک با این‌که حدود هفتاد سال سن داشت، اما همچنان نیروی عجیبش را حفظ کرده بود و اسب سواری‌اش تحسین همگان را برمی‌انگیخت. او از سی سال پیش زمام امور کشور را در دست داشت. «الب ارسلان تاش» پدر سلطان ملکشاه او را به مقام وزیر اعظم منصوب کرده بود و هیچ گاه از این انتخاب پشیمان نشد، تا آنجا که وقتی در بستر مرگ جان می‌داد، به پسرش توصیه کرد که از تجربیات ارزندهٔ این مرد مرموز و کارآزموده باز هم استفاده کند. ملکشاه نیز توصیه پدر را پذیرفت به طوری که حتی لقب «اتابک» را که به معنای «پدر شاهزاده» است، به او ارزانی داشت.

نظام‌الملک صلح را در مرزهای کشور برقرار کرد. جاده‌ها را علامت‌گذاری نمود. شهرها، مساجد و مدارس زیادی ساخت. سیستم مالیات را در دستور کار دولت قرار داد. امنیت و رفاه مردم را به آن درجه رساند که در گذشته نظیر آن هرگز دیده نشده بود، به این ترتیب برای مدتهای طولانی اعتماد کامل سلطان را به سوی خود جلب کرد تا این‌که بین او و ملکهٔ جوان به خاطر جانشینی پسران سلطان اختلافی پدید آمد. در گذشته نیز بارها بدگویان به نزد سلطان رفته و از او شکایت کرده بودند اما وی هیچ گاه برای حرفهای آنها ارزشی قائل نشده بود. هرگز وزیر اعظم را به این خاطر مورد سرزنش قرار نداد که چرا ثروت فراوان اندوخته بود. حتی اجازه داد که او دوازده پسرش را به عالیترین مقامات کشوری برساند. با این همه سرانجام «ترکان خاتون» زیبا و افسونگر با سرسختی موفق شد به همسر تاجدارش بقبولاند که بسیاری از اقداماتی که وزیر اعظمش به اجرا درآورده است خودسرانه بوده و علاوه بر آن با ملکهٔ کشور همانند یک شاگرد مدرسه رفتار کرده است. در یک کلام، او به طور بی‌شرمانه‌ای از قدرت خود سوء استفاده نموده و باید به این دلیل از کار برکنار شود. به ویژه آن‌که

حرکات مسخرهٔ وزیر «معاد الله» بزرگترین پسر نظام‌الملک نیز مزید بر علت شده بود.

در این حال، وزیر نظام دو هدف را در پیش داشت: نخست آن‌که رقیب خود «تاج‌الملوک» را از قدرت ساقط کند، دوم آن‌که متحد او و دشمن مرگبارش حسن صباح را نابود نماید... اگر او به این اهداف دست می‌یافت، بار دیگر به عنوان یک فرماندهٔ مقتدر بر سرتاسر کشور پهناور ایران مسلط می‌شد.

نخستین گامهایی که او در این راستا برداشته بود، شجاعانه به نظر می‌رسید. او می‌دانست که می‌تواند از شکست پیشقراولان ترک در الموت سوءاستفاده کند. زیرا با این شکست سنگین، اعتماد سلطان نسبت به «تاج‌الملوک» به کلی از بین رفته بود. ملکشاه تلاشهای ملکه و منشی‌اش را فراموش نکرده و آگاه بود که آنها با اقدامات جدی و قاطع او علیه پیروان مکتب اسماعیلیه مخالف بودند، به این جهت سلطان به وزیر نظام اختیار تام داد و این مأموریت را به عهدهٔ او گذاشت که یک بار و برای همیشه ساکنان الموت را سرکوب کرده و آنها را به همراه قلعه‌شان از صحنهٔ روزگار محو نماید.

افسانه‌هایی که دربارهٔ معجزات انجام شده نقل می‌شوند، گزارشهای گوناگون دربارهٔ این مردم متعصب و این‌که حسن صباح بهشت را به آنها نشان داده بود، همه و همه به گوش وزیر نظام رسیده بودند. این مرد هوشمند با وجودی که این اخبار را واهی و نادرست می‌پنداشت، با این وصف تأثیر آن را بر افکار توده‌های مردم نادیده نمی‌گرفت، چون به خوبی می‌دانست که آنها نه فقط مردمی خرافاتی هستند بلکه از شنیدن این گونه کارهای عجیب لذت برده و آن را دنبال می‌کنند.

در این زمان اردوگاه نظامی نهاوند به صورت پایتخت موقتی سرزمین ایران درآمده بود، به طوری که افراد عادی از دورترین شهرها و روستاها به آنجا می‌آمدند تا شکایات و درخواستهایشان را به نظام‌الملک تسلیم نمایند. زیرا هنگامی که «تاج‌الملوک» به جای او به مقام صدارت منصوب شده بود، تعداد زیادی از مأموران او را از کار برکنار کرده و افراد وفادارش را به کار گمارده بود. بنابراین می‌توان دریافت که مردم از خبر بازگشت حامی سابقشان به اریکهٔ قدرت تا چه اندازه خوشحال شدند.

نظام‌الملک از آنها استقبال کرد و با همگی قول و قرار گذاشت. و همزمان نیز به تلاش افتاد تا سپاه نیرومندی را سازمان بدهد تا به اتکای آن بتواند رقیبش «تاج‌الملوک» را که همواره در پناه ملکه بود به تسلیم و شکست وادار نماید.

*

در یک بامداد دل‌انگیز عثمان، شاگرد غزّالی به رئیس دفتر وزیر اعظم اطلاع داد که می‌خواهد به حضور نظام‌الملک فراخوانده شود، زیرا حامل پیامی از بغداد است و باید آن را شخصاً به او تسلیم نماید.

در این موقع وزیر اعظم به بالشی تکیه داده بود و صبحانه‌اش را صرف می‌کرد که روی یک سینی طلایی در برابرش قرار داشت. سپس از قوری مسی مقداری دوشاب عسل را در یک لیوان ریخت و آهسته مشغول خوردن آن شد. او در آن صبحگاه تمام درخواست‌کنندگان و مهمانانش را ملاقات کرده و بعد مرخص کرده بود و اینک دو منشی مخصوص که در دو طرف او نشسته بودند، به بررسی انبوهی از نامه‌ها می‌پرداختند تا جواب فرستندگان را نوشته و ارسال دارند.

ـ چه گفتی؟ یکی از شاگردان غزّالی؟ پس به داخل بیاید. او را به اینجا بیاورید.

ملاقات با وزیر اعظم آسانتر از دیدار با رهبر اسماعیلیه بود و ابن طاهر فوری این حقیقت را دریافت. نگهبان او را تا آنجا همراهی کرده بود و این کار را پس از آن انجام داد که ابن طاهر نامهٔ مهرشدهٔ خطاب به نظام‌الملک را نشانش داده بود. به این جهت به او اجازه داده شد که به راهش تا جلوی خیمهٔ سبزرنگ ادامه دهد. آرام بود و بر خود تسلط داشت و فقط به وظیفه‌ای می‌اندیشید که باید با موفقیت به انجام برساند... این وظیفه همان فرمانی بود که سیدّنا به او داده بود و باید به مرحلهٔ اجرا درمی‌آورد. پیش از آن‌که واردِ خیمه شود، قرص را از زیر جامه بیرون آورد و در دهان گذاشت. آنگاه با گامهای استوار به داخل خیمه پا نهاد.

نگهبان دیگری او را متوقف کرد. ابن طاهر با صدایی روشن دلیل ملاقاتش را برای او توضیح داد. هنوز تأثیر مادهٔ مخدر را حس نمی‌کرد، با این وجود تصویر مریم در برابر چشمانش مجسم شد و به دنبال آن لبخند کودکانه‌ای به روی لبانش نقش بست. در طول

این روزها به او فکر نکرده بود. ناگهان به یاد آورد که معشوقهٔ زیبایش به عنوان پاداش عملی که باید به زودی انجام می‌داد در باغ بهشت منتظر اوست! باید تمام نیرویش را به کار می‌گرفت تا این وظیفه را به خوبی به پایان می‌رساند...

نگهبان از او خواست که به اتاق دیگری برود. خیمهٔ وزیر اعظم به راستی یک قصر واقعی بود! محافظ مسلحی را در مقابل خود دید که تحت فرمان یک افسر قرار داشت و به نشانهٔ مقامش، سلاح طلایی کوچکی روی شانه‌های او برق می‌زد. مردی در لباسی باشکوه و مجلل در آنجا دیده می‌شد. پیراهنی پوشیده بود که با قیطان‌های طلایی و نقره‌ای تزیین شده بود. شلواری به رنگ سرخ به‌پا داشت و دستاری با خطوط رنگارنگ به سر گذاشته بود که به پرهای بلند پرندگان مزیّن بود. او رئیس دفتر نظام‌الملک به‌شمار می‌آمد. وقتی جوان تازه‌وارد را دید، نگاه عمیقی به او انداخت و دربارهٔ درخواستش سؤال کرد. ابن طاهر ابتدا تعظیمی کرد و بعد با احتیاط نام کسی را بر زبان آورد که او را به آنجا گسیل داشته بود. پس از آن نامهٔ مهرشده را نشانش داد. رئیس دفتر به یک سرباز اشاره کرد که جوان ناشناس را بازرسی کند، اما نزد او به غیر از کتابی از غزّالی و یک کیسهٔ پول چیز دیگری یافت نشد.

رئیس دفتر با لحنی آکنده از معذرت‌خواهی به او گفت:

«این بازرسی در بارهٔ همهٔ افراد به اجرا گذاشته می‌شود، چون مقررات ما این چنین است...»

سپس پرده را کنار زد و به نزد نظام‌الملک رفت تا مهمان جدید را معرفی کند. هیجان هراس‌انگیزی وجود ابن طاهر را فراگرفت. مادهٔ مخدر به آرامیِ اثر می‌کرد. در این حال ناگهان صدایی به گوشش رسید. انگار صدای مریم بود. به خود گفت: «اوه خدای بزرگ!. سیدّنا حق داشت! من از درون بهشت صداهایی را می‌شنوم...!».

رئیس دفتر مجبور شد او را دوبار صدا کند، پیش از آن‌که بخواهد به دنبال او از میان درِ ورودی عبور نماید. در این لحظه پرده به وسیلهٔ سربازی کنار کشیده شد. نگاه ابن طاهر به پیرمرد کوچک‌اندامی افتاد که ظاهر شاهانه‌ای داشت و به بالشی تکیه داده بود. به او تعظیمی کرد و چون کمر راست نمود، به نظرش رسید که اتاق ناگهان تغییر شکل

می‌دهد. به خود نهیب زد: «این همان ساختمان بهشت است!»!

اما مردی به او گفت:

«آرام باش پسرم! آیا تو از نزد غزّالی به اینجا آمده‌ای؟»

چهرهٔ وزیر اعظم را روبه‌روی خود دید که با حالتی آکنده از مهربانی به او لبخند می‌زد. در همین وقت ابن طاهر دریافت که آنچه در رؤیا دیده بود به خاطر تأثیر همان قرص مادهٔ جادویی است که لحظاتی پیش به دهان گذاشته بود.

ــ بله عالی جناب! استادم غزّالی مرا با نامه‌ای به حضور شما فرستاده است...

نامه را به دست نظام‌الملک داد. در اینجا همچنان که به سوی او پیش می‌رفت، با یک حرکت آرام، خنجر تیز و کوچک را از مخفیگاهش برداشت و در مشت خود پنهان نمود و این کار را به گونه‌ای انجام داد که هیچ یک از حاضران متوجه آن نشدند... وزیر اعظم پاکت را گشود و نامه‌ای را از داخل آن بیرون کشید.

سپس پرسید:

«دوست خردمند ما در بغداد چه خواسته‌ای دارد؟»

ابن طاهر اندکی به جلو خم شد و چنین وانمود کرد که قصد دارد به این پرسش به حالت تعظیم پاسخ بدهد، در حالی‌که با یک حرکت برق‌آسا خنجر را به زیر چانهٔ وزیر اعظم رساند و گلویش را از هم درید.

نظام‌الملک آنچنان غافلگیر شد که ابتدا دردی را احساس نکرد، بلکه فقط برای چند لحظه با شگفتی چشمانش را به نقطه‌ای دوخت. آنگاه فریاد کمکش در فضای اتاق طنین انداخت.

ابن طاهر پس از اینکار همچنان بر جا ایستاده بود. گویی به ناگهان بدنش فلج شده بود. اتاق به دور سرش می‌چرخید. نام مریم را صدا کرد تا مگر او را در آن لحظه ببیند. تنها یک آرزو در دل داشت و آن این‌که در جایی قرار گرفته و وجودش را به اثرات مادهٔ مخدری بسپارد که در درونش می‌سوخت و می‌سوزاند... اما در همین هنگام عده‌ای به سویش هجوم آوردند و تعدادی نیز به داخل اتاق دویدند تا تماشاگر این حادثه باشند.

ابن طاهر مشتها را به چهرهٔ هر کسی می‌کوفت و از خود دفاع می‌کرد. رگباری از

ضربت بر سر و صورتش فرود می‌آمد. جامه‌اش پاره شده بود. به خاطر آورد، هدفش این بوده که پس از انجام مأموریت سیدّنا، جهان فانی را ترک کند، به این جهت آرام شد و منتظر ماند تا ضربهٔ نهایی و مرگبار بر او وارد گردد و از قید حیات رهایی یابد. با شیفتگی به چهرهٔ زیبای مریم خیره شد که از ورای پرده‌ای خونین ظاهر شده بود... در همین لحظه صدای ضعیف وزیر اعظم به گوشش رسید:

«او را نکشید! بلکه زنده دستگیرش کنید...!»

به دنبال این دستور، بلافاصله خشونت و ضربات مشت و لگد به پایان رسید. ابن طاهر احساس کرد، دستها و پاهایش شکسته شده‌اند و از چهره‌اش قطرات خون فرو می‌چکد، تا آنجا که دیگر نمی‌توانست چیزی را ببیند. با این حال دستهای نیرومندی او را همچنان روی پاها نگهداشته بودند تا این‌که صدای وحشتناکی در فضا طنین انداخت:

«تو کی هستی قاتل...؟»

ــ من پیشمرگ رهبرمان هستم و برای مردن آماده‌ام!

پزشکی را به آنجا آوردند و زخمهای نظام‌الملک را شستشو دادند و مرهم گذاشتند. او پاسخ جوان فدایی را شنیده بود. زیر لب زمزمه نمود:

ــ اوه! این دیوانهٔ بدبخت حرفهای آن جنایتکار را باور کرده است!

فرماندهٔ محافظان نامه را برداشت و به رئیس دفتر داد. او وقتی آن را خواند، چهره‌اش درهم فرو رفت. بعد فقط چند کلمه بر زبان آورد:

ــ به امید دیدار در جهنم! ابن صبّاح!

پزشک در این فاصله زخم وزیر اعظم را بررسی کرده بود. نظام‌الملک با صدایی لرزان از او پرسید:

«آیا این زخم خطرناک است؟ حس می‌کنم خطری به دنبال داشته باشد...»

پزشک در گوش فرمانده محافظان گفت:

«هراس من این است که مبادا خنجر به زهر کشنده‌ای آلوده شده باشد...»

فرمانده پاسخ داد:

«فرمانروای الموت قاتل را مسلح کرده بود.»

به زودی این شایعه دهان به دهان گشت. رهبر اسماعیلیه یکی از افرادش را فرستاده بود تا نظام‌الملک را به قتل برساند!

ـ چه گفتی؟ منظورت همان پیرمردی است که در کوهها زندگی می‌کند؟ همان حسن صباحی که وزیر اعظم او را در اصفهان مورد تمسخر همگان قرار داده بود؟

ـ دقیقاً همین طور است! و این کار به معنای انتقامجویی اوست...

ـ و آیا این دلقکی که از یک اردوگاه غریب عبور کرد تا دست به جنایت بزند، قبلاً به این فکر نیفتاده بود که سزای چنین جنایتی مرگ است؟

ـ همهٔ اینها نشانگر آن است که تعصبات تا کجا می‌توانند پیش بروند...

ـ تعصبات؟ این یک دیوانگی است!

افراد پیرتر نمی‌توانستند دلایل این رشادت را توضیح بدهند، اما همهٔ مردم از این‌کار جوان فدایی تعجب کرده و به یکدیگر می‌گفتند: «عجیب است که این جوان از مرگ ترسی ندارد...، شاید هم مرگ را تحقیر می‌کند...، و یا حتی شاید آرزوی رسیدنش را دارد...!

سرانجام خبر سوء قصد به گوش سربازان مسلح رسید:

ـ وزیر اعظم به سختی مجروح شده است. رهبر اسماعیلیه، پیرمرد کوهستانها، جنایتکاری را گسیل داشته بود تا او را به قتل برساند...

این خبر آنچنان مردم را خشمگین نمود که اگر فرمان حمله به قلعهٔ الموت صادر می‌شد، همگی بدون درنگ به آن سو یورش می‌بردند...

❊

اگر چه پزشک موفق شده بود از ادامهٔ خونریزی جلوگیری کند اما نشانهٔ ضعف در نظام‌الملک لحظه به لحظه بیشتر آشکار می‌شد. رگهایش متورم بودند. حس می‌کرد ضرباتی همانند ضربات چکش بر سرش فرود می‌آیند، تا این‌که سرانجام همانند کودک ترسویی به پزشک نگریست و با صدایی لرزان به او گفت:

«مطمئن هستم که خنجر زهرآلود شده بود. آیا در برابر اثر آن دارویی وجود ندارد؟»

ــ من در این باره با همکارانم مشورت خواهم کرد...
بلافاصله همکاران او فرا خوانده شدند و اینک در اتاق دیگر انتظار می‌کشیدند. کار مشورت در زمان کوتاهی انجام شد. بیشتر آنها معتقد بودند کـه در ابـتدا بـاید زخـم شکافته شود. سپس همگی در کنار بستر بیمار که بسیار ناتوان شده بود گرد آمدند.
پزشک مخصوص به او گفت:
«بهترین کار این است که زخم را بشکافیم.»
وزیر اعظم به لرزه افتاد و عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. وحشت‌زده پاسخ داد:
«می‌توانم پیش خود تصور کنم که این‌کار چقدر دردناک خواهد بود.»
ــ ولی راه دیگری وجود ندارد.
ــ خدا مرا نبخشد.
پزشکان مشغول به کار شدند تا وسائل لازم را آماده کنند. یک خدمتکار منقلی با چند زغال آتش به آنجا آورد. صدای میله‌های آهنین شنیده می‌شد. نظام‌المـلک بـا چشمانی هراسان به‌کار آنها خیره شده بود. در درون خود پیشرفت مرگبار زهر را حس می‌کرد. چهرهٔ خوفناک مرگ را می‌دید که هر لحظه به او نزدیک می‌شد.
ــ شکافتن زخم با میلهٔ داغ فایده‌ای ندارد. بهتر آن است که بگذارید بمیرم...!
پزشکان به یکدیگر نگاهی کردند. آنها می‌دانستند که در این راستا هر تلاشی بیهوده است.
ــ آیا به سلطان خبر داده‌اید؟
ــ یک پیک در راه است. او به‌زودی نزد سلطان خواهد بود.
ــ کاتب بیاید...!
وقتی کاتب به نزد وزیر اعظم آمد، به دستور او چنین نوشت:
«سلطان و قیصر بزرگ!
بیشتر عمرم را در این راه سپری کرده‌ام که قلمرو امـپراطـوری تـو را از هـر گـونه بی‌عدالتی رهایی بخشم....
ای سلطان مقتدری که به فرمانروایان فرمان می‌دهی! از تو می‌خواهم، به بـررسی

کارهای درخشانی بپردازی که من در این جهان به انجام رسانده‌ام... من در اینجا وفاداری‌ام را نسبت به تو اعلام می‌دارم و مطمئن هستم که در خدمت تو هرگز لغزشی نداشته‌ام. اینک در هفتاد و دو سالگی به دست یک قاتل گلویم دریده شده و به ناچار زندگی را ترک می‌گویم...

به تو سوگند می‌دهم، نام مردی را که این دست را مسلح کرده بود، فراموش نکنی... تا زمانی که این جنایتکار بی‌رحم، سالم و شاداب بر الموت فرمان می‌راند. تو و امپراطوری تو در امنیت نخواهد بود. مرا ببخش اگر در گذشته موجب رنجش تو شدم، همان طور که من هم تو را می‌بخشم. پسرانم را از یاد نبر... آنها همیشه با جسم و جان بی‌ارزششان در خدمت تو خواهند بود و آماده هستند که خویشتن را به خاطر تو فدا کنند...».

اکنون دیگر به سختی نفس می‌کشید. پزشک پارچهٔ سردی را روی پیشانی‌اش گذاشت. نظام‌الملک یک بار دیگر به کاتب دستور داد که به سرعت یک نامهٔ وداع برای پسرانش بنویسد و چون این‌کار نیز به اتمام رسید، آن وقت از اطرافیانش پرسید:

«قاتل کیست؟»

کاتب پاسخ داد:

«او هم اینک شکنجه می‌شود، چون مأموران می‌خواهند آنچه را که او می‌داند از دهانش بیرون بیاورند...»

ـــ او را به نزد من بیاورید.

ابن طاهر غرق در خون و با جامه‌ای پاره‌شده در برابر وزیر اعظم قرار گرفت. به دشواری می‌توانست خودش را روی پاها نگهدارد. وزیر اعظم به چهرهٔ جوان ناشناس چشم دوخت. زیر لب به خود گفت: «او هنوز به راستی یک بچه است!».

ـــ چرا می‌خواستی مرا به قتل برسانی؟

ابن طاهر کمر راست کرد و با صدای ضعیفی پاسخ داد:

ـــ چون سیدّنا دستور داده بود...!

ـــ آیا نمی‌دانستی که در این صورت مرگ در انتظار توست؟

ــ چرا، این را می‌دانستم...

ــ و از این‌کار وحشتی به دل راه ندادی؟

ــ برای یک فدایی اسماعیلیه، مرگ پس از انجام وظیفه یک سعادت جاودانی است...

ــ عجب فکر احمقانه‌ای...

سپس ادامه داد:

ــ تو اجازه داده‌ای که تو را نابینا کنند...! خود نمی‌دانی که چه‌کار کرده‌ای... آیا مهمترین قانون مکتب اسماعیلیه را می‌شناسی؟

ــ بله، می‌شناسم. این که: «دستورات رهبرت را بدون چون و چرا اجرا کن!».

ــ احمق! گمراه متعصب! آیا نمی‌دانی که من هم با تعلیمات رهبر تو آشنایی کامل دارم؟

ــ چرا می‌دانم. اما تو یک پیمان‌شکن هستی. یک خائنی!

نظام‌الملک لبخندی زد:

ــ گوش کن مرد جوان! مهمترین قانون مکتب اسماعیلیه این است: «هیچ‌چیز حقیقت ندارد و همه‌چیز مجاز است...!».

ــ دروغ می‌گویی!

ابن طاهر از شدت خشم بر خود می‌لرزید. ادامه داد:

ــ تو نمی‌دانی سیدّنا کیست! او مقدس‌ترین و قدرتمندترین انسان در میان انسانهاست! چون می‌دانم خداوند به او قدرتی داده است که می‌تواند دروازهٔ بهشت را به روی پیروانش باز کند!

وزیر اعظم نفسش را فرو برد. سپس با زحمت روی آرنجها قرار گرفت و به ژرفنای چشمان ابن طاهر نگریست. نه، این جوان دروغ نمی‌گوید. این را می‌توان در چهره‌اش مشاهده نمود. افسانه‌هایی را که مردم در مورد الموت نقل می‌کردند می‌شناخت و در مورد جوانانی که ادعا می‌کردند یک شب را در بهشت سپری کرده‌اند مطالبی شنیده بود.

ــ آیا تو هم در بهشت بوده‌ای؟

ــ بله، من در آنجا به سر برده و همه‌چیز را با چشمانم دیدم! با دستهای خود آن همه زیبایی‌ها را حس کردم که همگی فقط در بهشت وجود دارند!

ــ و بدون تردید قانع شدی که پس از مرگ به این مکان بازخواهی گشت؟

ــ بله، مرگ، مرا به آنجا بازمی‌گرداند!

نظام‌الملک بار دیگر سر را روی بالش گذاشت و ناله‌کنان گفت:

«خدای بزرگ! خدای بزرگ! چه گناهی!»

ابن طاهر همچنان به او خیره شده بود:

ــ آیا تا به‌حال مشکوک نشده‌ای که تو را گمراه کرده‌اند؟ آیا تا به‌حال از خود نپرسیده‌ای که این بهشت ساختهٔ حسن صباح نیست؟ من مطمئن هستم که تو به آنجا رفتی، بدون آن‌که اصلاً الموت را ترک گفته باشی!

ــ الموت نمی‌تواند چنین باغهایی را در خود جای بدهد. باغهایی را که من مشاهده کردم دقیقاً به همان گونه بودند که در قرآن توصیف شده‌اند...

یکی از حاضران که سرباز سالخورده‌ای بود و تمام قلعه‌های ایران را می‌شناخت، در این گفتگو شرکت کرد و گفت:

«آن باغها همان باغهای مخفی و مشهوری هستند که به دستور پادشاهان دیلم در پشت قلعه به وجود آمده‌اند... آنها در گذشته در چنین باغهایی به عیش و عشرت می‌پرداختند... من در موردشان مطالب زیادی شنیده‌ام...»

ابن طاهر در شگفتی فرو رفت. در چشمانش هراس کودکانه‌ای موج می‌زد:

ــ تو این افسانه را ساخته و پرداخته‌ای تا مرا به اشتباه بیندازی!

سرباز سالخورده با لحنی خشمگین پاسخ داد:

«زبانت را ببند قاتل! هر کس که مثل من در شمال کشور خدمت کرده باشد باغهای پشت الموت را می‌شناسد. زیرا به عنوان باغهای شاهان دیلم پُرآوازه هستند...

ناگهان در برابر دیدگان ابن طاهر همه‌چیز به رقص درآمدند.

ــ اما من در این باغها پلنگی را دیدم که همانند برّه‌ای آرام بود و مثل یک سگ صاحبش را دنبال می‌کرد.

لبخندی بر لبهای حاضران نقش بست. لبخندی تلخ و استهزاآمیز...

ــ بیشتر شاهان و بزرگان جهان در باغهایشان هر چقدر که بخواهند حیوانات رام‌شده در اختیار دارند، برای این‌که شکارچیان همچون سگ در خدمتشان هستند...

ــ و حوریان بهشتی سیه چشمانی که به من خدمت می‌کردند...؟

وزیر اعظم با حالتی دردناک خنده‌ای نمود:

ــ آنها همان بردگان و کنیزکانی هستند که برای خوشگذرانی حسن صباح برگزیده شده‌اند... او تمام این دخترهای بیچاره را در بازارهای ایران خریده است. پیشکاران من اطلاعات دقیقی دربارهٔ این گونه خریدها به دست آورده‌اند... و حالا تو آنها را «حوریان بهشتی» می‌دانی...

چشمان ابن طاهر سیاهی رفت. ناگهان همهٔ حقایق برایش روشن شد. مریم، برده و معشوقهٔ حسن صباح و او ابن طاهر، قربانی ساده لوح رهبر فریبکارش، قربانی دسیسه‌هایش...

دیگر توانایی نداشت روی پاها قرار بگیرد. روی زمین سرنگون شد و ناله‌کنان گفت:

«ای خدای بزرگ، مرا ببخش!»

در این لحظه نیز نظام‌الملک هشیاری‌اش را از دست داد. کاتب در کنارش زانو زد و زیر لب زمزمه کرد:

ــ دارد می‌میرد... در حال مرگ است...

قطرات اشک از چشمانش فرو می‌چکید. پزشکان به سوی بیمار شتافته و موفق شدند او را با آب سرد و مواد خوشبو دوباره به هوش بیاورند. وقتی وزیر اعظم چشمان خود را گشود، آهسته گفت:

«عجب جنایتی...!»

سپس متوجه ابن طاهر شد که مقابل بسترش به زانو افتاده بود. از او پرسید:

«آیا اکنون همه‌چیز را به خوبی می‌بینی؟»

ابن طاهر سر را تکان داد، اما سخنی بر زبان نیاورد. گویی دنیا به روی سرش خراب شده بود.

ـ من به خاطر اطاعت کورکورانهٔ تو می‌میرم.

ـ ای خدای بزرگ! چه کاری کرده‌ام؟

ـ آیا از کار خود پشیمانی؟

ـ بله، پشیمان هستم.

ـ از آنجایی که تو جوان قاطعی هستی، آیا این شجاعت را داری که یک بار دیگر این جنایت را تکرار کنی؟

ـ اگر ممکن باشد بله، آماده‌ام...!

ـ این‌کار امکان دارد. پس تو به الموت بازگرد و سرزمین ایران را از چنگال اژدهای اسماعیلیه نجات بده!

این طاهر نتوانست به گوشهای خود اعتماد کند. از ورای قطرات اشک، حاضران را دید که با لبخندی کودکانه به او خیره شده بودند، اگر چه چهرهٔ همهٔ آنها آکنده از نفرت و خصومت بود.

ـ آیا هنوز هم وحشت داری؟

ـ نه، دیگر وحشتی ندارم، بلکه نمی‌دانم که شماها با من چه خواهید کرد؟

ـ ما تو را به الموت خواهیم فرستاد!

با این وصف، حاضران در تردید بودند. این جنایتکار باید مجازات می‌شد! نباید او را به سادگی آزاد می‌کردند. نظام‌الملک با اشارهٔ دست از آنها خواست که ساکت بمانند:

ـ من آدمها را خوب می‌شناسم. اگر کسی بخواهد در وضعیتی قرار بگیرد که پیوندش را با حسن صباح قطع کند، آن شخص بدون هیچ گونه تردیدی همین جوان خواهد بود!

ـ اما ما نمی‌توانیم آزادی را به این قاتل بازگردانیم... سلطان چه خواهد گفت؟

ـ نگران نباشید! من هنوز زنده هستم و برای دستوراتی که صادر می‌کنم مسئول می‌باشم. کاتب!

آنگاه به کاتب دستوری را دیکته کرد. حاضران با تعجب به یکدیگر نگاهی انداختند.

ــ این جوانی که خنجر زهرآلودش را در گلویم فرو برد، بیش از من قربانی خونخوار الموت است! بنابراین به جای من از او انتقام خواهد گرفت. یک گروه سرباز باید او را در راه الموت همراهی کند. بله، این جوان در آنجا وظیفه‌اش را انجام خواهد داد.

ــ من با خنجرم دل و روده‌اش را بیرون خواهم آورد؟

در این هنگام ابن طاهر از جا برخاست. چشمان او از نفرت برق می‌زدند.

ــ سوگند یاد می‌کنم که یا از او انتقام بگیرم و یا کشته شوم.

ــ شنیدید؟ این خوب است! حال به فکر او باشید. زخمهایش را شستشو داده و با پارچه ببندید. جامهٔ مناسب هم در اختیارش بگذارید. آه، چقدر خسته هستم...

بعد وزیر اعظم دیدگان را بست و شروع به لرزیدن نمود.

پزشک زمزمه کرد:

ــ پایان زندگی‌اش نزدیک است.

با اشارهٔ او همهٔ حاضران اتاق را ترک گفتند و فقط او به تنهایی در کنار بیمار در حال مرگ باقی ماند.

نگهبانان ابن طاهر را به خیمهٔ مجاور بردند. زخمهایش را پس از شستشو با پارچه‌ای بسته و جامهٔ تمیزی بر تن او کردند. چقدر زندگی ترسناک بود! مردی که برای همهٔ پیروانش یک رهبر مقدس به شمار می‌آمد، در حقیقت فریبکارترین فریبکاران بود! او همانند کودکی که با سنگ بازی کند با خوشبختی و زندگی انسانها بازی می‌کرد. از اعتمادشان سوءاستفاده می‌نمود، خود را پیامبر می‌نامید و از آنها می‌خواست که او را فرستادهٔ خداوند به‌شمار آورند... آیا این همه نیرنگ و حیله گری امکان داشت؟

هر چقدر ابن طاهر بیشتر در این‌باره می‌اندیشید، به همان نسبت بیشتر قانع می‌شد که باید هر چه زودتر به الموت بازگردد! مطمئن بود که در این‌کار اشتباه نمی‌کند، بله، باید خنجر زهرآلودش را در قلب عقاب الموت فرو می‌کرد چون او به مرگ محکوم شده بود و ارادهٔ خداوند نیز چنین بود...

وزیر اعظم تمام مدت شب را در بیهوشی و تب سوزانی سپری کرد. گاه به خاطر کابوسی هولناک از خواب بیدار می‌شد و ناله می‌کرد، خدا را صدا می‌نمود و به کمک

می‌طلبید تا این‌که سرانجام به هنگام صبح آخرین نیرویش را هم از دست داد و دیگر به خود نیامد. با فرارسیدن نیمروز، قلبش از تپیدن ایستاد و زندگی را بدرود گفت.

افراد پیک، خبر مرگ او را در سراسر کشور منتشر کردند:

«نظام‌الملک، اداره کنندهٔ جهان و سرزمین ایران، جلال‌الدوله، افتخار کشور و دین، وزیر اعظم سلطان الب ارسلان و پسرش ملکشاه، بزرگترین پادشاهی که ایران تا به حال در تاریخ خود دیده است، به عنوان قربانی فرمانروای قلعهٔ الموت درگذشت و به سرای باقی شتافت».

فصل شانزدهم

در همان روزی که ابن طاهر، قلعهٔ الموت را ترک گفت، جاسوسی با این خبر وارد آنجا شد: «سپاهیان امیرارسلان تاش بار دیگر به حرکت درآمده‌اند...»

پس از آن کرناها نواخته شده و طبلها به‌صدا درآمدند. هر کس با شتاب در سنگری جا گرفت. به سربازانی که به عنوان نگهبان در تنگه به سر می‌بردند، دستور داده شد که آنقدر در جای خود باقی بمانند تا نخستین سواران دشمن در افـق دوردست نـمایان شوند. در این صورت آنها می‌بایستی به طور منظم به قلعه بازمی‌گشتند...

ساعتی بعد اخبار جدیدی به دروازهٔ قلعه رسـید کـه هـمگی بـیانگر جـابه‌جایی سپاهیان ترک بودند. در سپیده‌دم روز بعد، حسن صباح از دو داعی بزرگ خواست که او را تا فراز برج مخصوصش همراهی کنند. سپس هر سه نفر در آنجا به آن دورها چشم دوختند. در این حال ابوعلی از حسن صباح پرسید:

«مگر نگفتی که به فکر همه‌چیز بوده‌ای؟»

ــ چرا گفتم. همه‌چیز به همان گونه که پیش‌بینی کرده‌ام اتفاق خواهد افتاد و برای هر حمله یک ضدحمله تدارک دیده شده است...

کیابزرگ امید سؤال کرد:

«شاید تو ابن طاهر را به نهاوند فرستاده باشی؟»

حسن صباح به طبیعت اطراف خیره شد، چنانچه گویی این سؤال را نشنیده است، اما سرانجام پس از یک سکوت طولانی پاسخ داد:

«تمام اقداماتی را که به مرحلهٔ اجرا گذاشته‌ام، پیروزی مکتب مشترک ما را به دنبال خواهند داشت...»

داعیان بزرگ نگاهی سریع به یکدیگر انداختند. چون خوب می‌دانستند که او کدام ضدحمله را تدارک دیده است. با این وصف نمی‌توانستند وحشت خود را پنهان نگهدارند زیرا موفقیت آنها ممکن بود به هزار حادثهٔ کوچک و بزرگ بستگی داشته باشد.

کیابزرگ امید بار دیگر لب به سخن گشود و گفت:

«پندار ما این است که ارتش امیرارسلان تاش تا فصل زمستان در جلوی قلعه باقی خواهد ماند.»

حسن صباح خنده‌کنان جواب داد:

«در این صورت فکر نمی‌کنی که همهٔ ما از تشنگی خواهیم مرد؟ البته دفاع ما مستحکم است و برای مدت یک سال مواد غذایی به میزان کافی در اختیار داریم...»

ــ سپاه دیگری می‌تواند جایگزین سپاه فعلی دشمن گردد و حتی این کار باز هم تکرار شود. در این صورت تکلیف ما چیست؟

ــ این را تو نمی‌دانی دوست عزیز! تلاش من این است که یا برای مدتی کوتاه برنامه‌ریزی نمایم و یا برای زمانی بسیار طولانی...

ــ این‌که در هیچ کجا راه خروجی نداریم، این مشکل خطرناکی است...

ــ و کوهها دوست من! چرا من نباید همهٔ شماها را به کوهها بفرستم تا در آنجا در امنیت کافی باشید؟

حسن صباح از این شوخی به خنده افتاد. سپس چنان صحبت نمود که گویی می‌خواهد آنها را دلداری بدهد:

ــ عقیدهٔ من این است که محاصرهٔ ما بسیار کوتاه‌مدت خواهد بود.

در همین لحظه کیابزرگ امید پرچمی را نشان داد که روی برج نگهبانی در اهتزاز بود و راهی را که به طرف تنگه می‌رفت مشخص می‌نمود. ناگهان دستی نامرئی آن را از جا برداشت، چند بار تکان داد و بعد در جایی پنهان کرد.

ــ نگهبانان ما جایگاه خود را ترک می‌کنند... این کار آنها نشانهٔ این است که دشمن نزدیک می‌شود...

لحظاتی بعد توده‌ای از گردوغبار به فضا رفت و پیشروی سواران را اعلام داشت. آنگاه پرچمهای سیاه دشمن نمایان شدند که با وزش باد به هر سویی تکان می‌خوردند. نخستین گروه سواران به سوی تپه‌ای که برج نگهبانی بر فراز آن قرار داشت هجوم آوردند و به دنبال آن درفش سیاه ترکها در ابتدای گردنه برافراشته شد.

سربازان دیگر به طور مداوم در پی آنها پیش می‌آمدند، تا آنجا که به زودی تمام سطح درهٔ داخل گردنه را پوشاندند، حتی عده‌ای از افراد دشمن خودشان‌را از دامنهٔ کوهستان به سمت قله بالا کشیدند. در این حال هنوز غروب فرا نرسیده بود که توپهایشان نیز نمودار شدند. تعداد این توپها حدود صد دستگاه بود.

حسن صباح و دو داعی بزرگ از فراز برج به دقت تدارکات سپاهیان ترک را نظاره می‌کردند. در این موقع ابوعلی گفت:

«آنها در این فکر نیستند که با ما شوخی کنند...»

حسن صباح پاسخ داد:

«اگر یک پیروزی جدی گرفته شود، یک دشمن جدی را هم طلب می‌کند.»

کیابزرگ امید اظهار داشت:

«تدارکات آنها ممکن است پس از دو تا سه روز به پایان برسد. آن وقت زمان تهاجمشان فرا خواهد رسید.»

ابوعلی جواب داد:

«آنها از طریق گردنه حمله نخواهند کرد، زیرا گذرگاه آنچنان تنگ است که این کارشان می‌تواند برای ما همچون بازیچهٔ کودکانه‌ای باشد. در این وضعیت ما می‌توانیم پیش از آن‌که افراد دشمن تا نزدیک حصارهای قلعه پیش بیایند همگی را درهم شکسته و نابود کنیم. تردیدی ندارم که آنها سعی خواهند کرد در روی قلهٔ مجاور موضع بگیرند تا در ارتفاع یکسانی نسبت به استحکامات ما قرار داشته باشند، با این وجود اگر از قلعه به‌خوبی دفاع کنیم، در این صورت از آنجا هم هیچگونه خطری تهدیدمان نخواهد کرد...»

حسن صباح خنده‌کنان پاسخ داد:

«آنها به یک رهبر شیطانی و حیله‌گر نیاز دارند، اگر بخواهند بر الموت به شیوهٔ دیگری به غیر از به گرسنگی‌کشاندن ما مسلط گردند... و تا آنجا که من اطلاع دارم، نه در ایران و نه در هیچ کجای دیگری از جهان چنین رهبر و فرماندهی یافت نمی‌شود...»

کیابزرگ امید در جواب او گفت:

«متحد نیرومند دشمن در حقیقت زمان است.»

حسن صباح خنده‌کنان پاسخ داد:

«و همین طور بهشت ما...!»

در تمام روز، حرکت و رفت و آمد وصف‌ناپذیری در قلعهٔ الموت دیده می‌شد همچنان که مشابه آن در کندوی زنبوران عسل مشاهده می‌شود. برجی که در جلوی برجهای دیگر قرار داشت و همین طور حصارهای مرزی پُر از سربازانی بودند که وظیفهٔ دفاع از قلعهٔ الموت را برعهده داشتند. سنگهای سنگین و غول‌آسا به سوی پیشقراولان ترک سرازیر می‌شدند. افسران با کلاهخودهایشان از سنگری به سنگر دیگر رفته و تدارکات جنگی را مورد بررسی قرار می‌دادند.

منوچهر از راه دور، سوار بر اسب و به همراه دو آجودان خود همه‌چیز را زیر نظر داشت. با وجود خطرات بی‌شماری که ساکنان قلعه را تهدید می‌کردند، هیچ کس کمترین اضطراب و دلهره‌ای به دل راه نمی‌داد. در این اوضاع فقط رهبر اسماعیلیه و دو داعی بزرگ بر فراز برج وقتشان را با گفتگو دربارهٔ رویدادهای گوناگون سپری می‌کردند. جوانان تازه‌وارد در مدرسه فداییان در انتظار دستورات آموزگارانشان لحظه‌شماری می‌نمودند، با این وصف رنگ چهره‌شان پریده بود و از این‌که درس آنها به ناگهان به پایان رسیده بود تعجب می‌کردند.

سلیمان و یوسف این اجازه را دریافت داشتند که به شاگردان خود به هنگام ضرورت فرمان بدهند. این شاگردان می‌دانستند که گروه زُبده محسوب می‌شوند، به این جهت به خاطر این امتیاز احساس غرور وجودشان را فرا گرفته بود. آنها در بعد از ظهر آن روز مأموریت داشتند وظیفهٔ نگهبانی را در برجی که چند آشیانهٔ کبوتر در آن قرار داشت بر عهده بگیرند. به این جهت به کمان و نیزه‌های نازک و دراز مجهز شده بودند.

سلیمان و یوسف پس از پایان سومین نوبت نماز دستور دادند غذایشـان را بـیاورند. سپس در ورای جانپناه بام به انتظار نشستند. کلاهخودشان را بر زمین گذاشتند، زیـرا مغزشان را آفتاب بسیار گرم می‌سوزاند. قطرات عرق بر پیشانی‌شان نشسته بود. اگـر کسی این دو جوان را شش ماه پیش و در روز ورودشان به قلعه دیده بود، اکنون بـه سختی می‌توانست آنها را دوباره بشناسد، زیرا گونه‌های آفتاب‌سوخته‌شان به گـودی نشسته و چینهای فراوانی بر چهره‌شان دیده می‌شد.

در این هنگام سلیمان به دوستش گفت:

«ما مثل موشی که در سوراخ پنهان شده باشد، خودمان را در اینجا محبوس کرده‌ایم. در جنگ قبلی اوضاع به گونهٔ دیگری بود. من در آن زمان تلاش می‌کردم که با شمشیر ضربه‌ای بر سر دشمن وارد آورم...»

ـــ صبر کن دوست من! شاید سیّدنا برای این کار فکری کرده باشد، زیرا در دامنهٔ کوهستان بیش از سی هزار دشمن رافضی گرد آمده‌اند و این تعداد کمی نیست...

ـــ تعدادشان اهمیتی ندارد. اگر هم‌اکنون به من فرمان بدهند، بـلافاصله بـه آنـها حمله‌ور خواهم شد! مگر ما باید تا ابد دست روی دست گذاشته و این وضع را تحمل کنیم...!؟

ـــ من هم دقیقاً مثل تو می‌اندیشم. کاش می‌توانستم به این سگهای رافضی نشان دهم که...

ـــ آیا می‌دانی امروز چه فکری به مغزم راه یافته است؟ در این باره بـا هـیچ کس صحبتی نکن! بله، من می‌خواهم به سیّدنا پیشنهاد کنم که مرا مخفیانه به اردوگاه دشمن بفرستد تا امیرارسلان تاش، این سگ کثیف را به قتل برسانم...

ـــ اما این اجازه هرگز به تو داده نخواهد شد. ما به سوگند خود وفادار مانده‌ایم و باید منتظر دستورات او باشیم...

ـــ اوه، این انتظار لعنتی! به تو می‌گویم مدت زیادی طول نخواهد کشید که دیوانه شوم! دو روز پیش بین نماز مغرب و عشاء، ناگهان حس کردم که خشم شدیدی وجودم را احاطه کرده است. نمی‌دانم چرا، اما ناگهان با شمشیری در دست روی دیواری بودم.

از کنار دیوار سه مرد ناشناس عبور کرده و در این حال با یکدیگر صحبت می‌کردند... با دیدن آنها خون با شدت بیشتری در رگهایم دوید. خواسته مقاومت‌ناپذیری به من دستور می‌داد. در رؤیا چنان می‌دیدم که می‌خواهم خنجرم را در میان دنده‌هایشان فرو کنم. وقتی این سه مرد از زیر مخفیگاهم گذشتند، ناگهان خود را به روی آنها پرتاب کردم. در یک لحظه همانند زنها شروع کردند به فریادکشیدن...

برق‌آسا خنجرم را بیرون کشیدم اما بلافاصله به خود آمده و از کشتنشان منصرف شدم. چنان احساس خستگی می‌کردم که به سختی می‌توانستم خویشتن را روی پاها نگهدارم. تمام نیرویم را یکجا جمع کرده و با لحنی تمسخرآمیز به آنها گفتم:

«شماها برایم قهرمانان خوبی هستید! من فقط می‌خواستم جسارتتان را در محک آزمایش قرار بدهم، اما اکنون می‌بینم که برای این کار آمادگی ندارید...»

به دنبال این سخنان، همانند «عبدالملک» برایشان به سخنرانی پرداختم:

ــ یک پیرو اسماعیلیه به ویژه یک فدایی باید همیشه مورد حمایت قرار بگیرد. این برای یک عضو گروه زُبده در حقیقت نوعی شرمساری است که با آرزوهای دور و دراز غافلگیر شود...

اما از آنروز به بعد در این وحشت به سر می‌بردم که اگر سیّدنا به سلامتی ما توجهی نکند دیوانه می‌شوم...!

یوسف پاسخ داد:

ــ این حالت تو به خاطر تأثیر قرصهای سیّدناست! او از آنها استفاده کرد تا دروازهٔ آسمان را به روی ما بازکند، در حالی که ما اینک از شدت اشتیاق دیدار آن می‌سوزیم و می‌سازیم و فقط این فکر را در سر داریم که هر چه زودتر به آنجا بازگردیم...!

ــ یک نفر را به من نشان بده که از بهشت لذت برده باشد و نخواهد به این مکان بازگردد! اوه! ای خدای بزرگ! چرا مدت آزمایش این‌چنین طولانی است؟

به این ترتیب دو روز آماده‌باش که با سکوت نگران‌کننده‌ای همراه بودند، سپری شد. این انتظار برای مردان قلعه یک رنج واقعی به شمار می‌آمد.

حسن صباح به اتفاق دو داعی بزرگ از فراز برج مخصوص همه‌جا را به طور مداوم

زیر نظر داشت. به دستور او عبیدا چند جاسوس را به قلعهٔ مجاور گسیل داشته بود. افراد دشمن در این هنگام موانعی را که بر سر راهشان در تنگه قرار داشتند یکی پس از دیگری از میان برداشته بودند. در همین زمان نیز به حلفه و ابن‌وقاص دستور داده شد تا در سپیدهٔ صبح از حصار قلعه پایین رفته و پس از دورزدن رودخانه از دیوار صخره‌ای بالا بروند. این دیوار راه عبور به آن سوی گردنه را امکان‌پذیر می‌نمود. همهٔ مردان قلعهٔ الموت با چشمانی نگران، صعود آنها را دنبال می‌کردند. حتی جنگجویان سالخورده‌ای که در زندگی‌شان صحنه‌های کاملاً متفاوتی را دیده بودند، با مشاهدهٔ این صحنهٔ هیجان‌انگیز نفسها را در سینه نگهداشتند...

ابتدا ابن وقاص از دیوار صخره‌ای بالا رفت و زمانی که به مکان مطمئنی رسید، ریسمانی را به سوی حلفه انداخت. آنگاه هر دو نفر به‌طور آهسته به کارشان ادامه دادن. زمانی که به قله رسیدند، خورشید کاملاً از پشت کوهها طلوع کرده بود. ناگهان همهٔ حاضران از داخل قلعه متوجه شدند که کمانداران دشمن آماده هستند تا مخفیگاه دو جوان را آماج تیرهایشان قرار بدهند. اما ابن وقاص و حلفه همانند میمون به سرعت از درختی که ریسمانشان به شاخهٔ آن محکم شده بود بالا رفتند. سپس از درخت به زیر آمده و بار دیگر رودخانه را دور زدند.

خبر جدیدی که آنها از آن دورها به همراه آوردند، فقط شامل چند کلمه بود: دشمن روی قلهٔ دیوارهای صخره‌ای موضع گرفته بود و در آنجا تلاش می‌کرد جنگ‌افزارهایش را مستقر نماید.

این خبر همانند فریادی رسا در قلعه پیچید. چند لحظه بعد نخستین گلوله‌ها از روی رودخانه به پرواز درآمده و پایهٔ حصار را ویران نمودند. سربازانی که روی حصارها قرار داشتند، ناگهان احساس کردند که زمین در زیر پاهایشان می‌لرزد. همگی با چهره‌ای رنگ‌پریده در انتظار مبارزه با دشمن بودند که گویا هنوز نمی‌خواست خودش را نشان بدهد.

بار دیگر مقداری از دیوار صخره‌ای مقابل فرو ریخت و به همراه آن قطعات بزرگ صخره به حرکت درآمدند. سرانجام اشکال شبح‌مانندی در قلهٔ مجاور آشکار شدند.

افرادی از سپاهیان ترک بر پشت توپها جای گرفته و آتش مرگبارشان را به طرف قلعهٔ الموت نشانه گرفتند. منوچهر به سرباز مجروحی نظر انداخت و به سربازانش گفت:

«احمق‌ها! از مخفیگاهتان خارج نشوید! خودتان را خم کنید!»

از خشم به خود می‌پیچید و فریاد می‌زد. در حالی که سربازان با حالتی آشفته و با چهره‌ای رنگ‌پریده چنان به نظر می‌رسیدند که گویی در برابر چنین سپاه مسلح و مجهزی، روحیه‌شان را از دست داده بودند.

منوچهر دوباره غرید:

ــ به اینجا بیایید! آنها فقط به سوی چشمان ما سنگریزه پرتاب می‌کنند...

اما همین مقدار سنگریزه و تیرهای رهاشده از کمانهای دشمن تأثیر خود را بر رفتار قلعه‌نشینان بر جا گذاشته بود. جنگجویان اسماعیلیه می‌دانستند که همهٔ راههای خروجی قلعه بسته هستند و هیچ راه خروجی در میان نیست تا بتوانند با عبور از آنجا به میدان وسیعی گام گذاشته و علیه پیشقراولان ترک مبارزه نمایند.

عبدالملک به دیگر فرماندهان گفت:

«اگر سیّدنا به من اجازه می‌داد، در رأس فداییانم از این دیوار صخره‌ای بالا رفته و همهٔ آنهایی راکه در آن بالا مستقر هستند به قتل می‌رساندم...»

یوسف و سلیمان نیز به حالت خشمناک مشتها را گره کرده بودند. آنها نخستین کسانی بودند که یک کشتار خونین را طلب می‌کردند، در حالی که سیّدنا مغرورانه بر بام برج قدم می‌زد و با آرامش خاطر برای داعیان بزرگ دربارهٔ طرحهای مقدسش سخن می‌گفت. ابوعلی وضعیت حصارها را تماشا کرده و هم‌اکنون به نزد حسن صباح بازگشته بود. سپس با لبخند اجباری به او گفت:

«جنگجویان ما ناآرام هستند...»

ــ به همین دلیل هم امیرارسلان تاش به اینجا آمده است. او می‌خواهد ما را تحت تأثیر قرار داده و کاری کند تا ما خودمان را تسلیم کنیم... همچنین در صدد است همهٔ ما را در وحشت و دلهره فرو ببرد اما اگر او خواهان این است که از این اوضاع سوء استفاده نماید. بسیارخوب! پس از خود شتاب بیشتری نشان دهد... زیرا در دو و یا سه روز

آینده سربازان ما آنچنان به این آشفتگی عادت خواهند کرد که زمان را فراموش کرده و از این گلوله‌های لعنتی در حال پرواز با آغوش باز استقبال خواهند نمود...!.

ـــ بنابراین پندار تو این است که آنها به زودی جرأت خواهند یافت خودشان را با نردبانهایی که در اختیار دارند به زیر حصارهای ما برسانند؟

ـــ نه، نه، به گمان من، افراد دشمن آنچه را که در دل دارند به ما خواهند گفت...

به هنگام سومین نوبت نماز، شلیک توپها همان طور که به ناگهان آغاز شده بود به همین ترتیب نیز به پایان رسید و به دنبال آن سکوت ترسناکی بر همه‌جا سایه افکند. حسن صباح و دو داعی بزرگ، نخستین کسانی بودند که از فراز برج متوجه حرکتی غیرعادی شدند، زیرا سه سوارکار به حالت چهارنعل از گردنه عبور می‌کردند. هنگامی که آنها به میدان دید و جلوی پل رسیدند، آن وقت با حرکت دست آتش‌بس را اعلام کردند.

یکی از افسران در گوش منوچهر گفت:

«این کار دشمن می‌تواند یک حیله باشد.»

فرماندهٔ قلعه در پاسخ او گفت:

«تا زمانی که سیّدنا به ما دستور نداده است، پل را پایین نخواهیم آورد...»

اما بلافاصله این دستور صادر شد و پل را به زیر کشیدند تا سه فرستاده فرمانده دشمن از روی آن عبور کنند. و به داخل قلعه بیایند... آنها با چهره‌ای رنگ‌باخته ولی مغرورانه پا به درون گذاشتند.

منوچهر با ادب و احترام به استقبالشان رفت. همهٔ سربازان بر اساس دستور حسن صباح حیاط قلعه را ترک کردند، ولی نگهبانان همچنان برفراز حصارها دیده می‌شدند. فداییان و شاگردانشان در نخستین سنگر جا داشتند، در حالی که کمانداران دشمن در مقابلشان صف‌آرایی کرده بودند. کمی بالاتر و در دومین سنگر نیز جنگجویان دیگر به شیوه‌ای منظم پنهان بودند.

منوچهر به همراه گروهی از افسرانش، فرستادگان دشمن را از برابر جنگجویان خود عبور داد. پس از آن، همهٔ آنها به حالت خبردار بر جای ایستاده و منتظر فرمان بعدی شدند.

حسن صباح که از بالای برج قلعه این صحنه را تماشا می‌کرد به داعیان بزرگ گفت:
«آنها سعی کردند ما را تحت تأثیر قرار دهند... حالا نوبت من است تا آنها را تحت تأثیر قرار دهم.»

بار دیگر لحن صدا و چهره‌اش نمایانگر همان تعصباتی شد که در گذشته هم دو داعی بزرگ را به شگفتی فرو برده بود. بنابراین لبخند اسرارآمیز او را می‌شناختند زیرا زمانی که حسن صباح سه جوان فدایی را در آن شب به یادماندنی به باغهای بهشتی فرستاده بود، یک بار دیگر هم مشابه چنین لبخندی را بر لبان او دیده بودند. در این حال ابوعلی از رهبر اسماعیلیه پرسید:

«آیا می‌خواهی سرهای این سه نمایندهٔ دشمن را قطع کرده و برای تماشای همگان بر فراز این برج آویزان کنی؟»

ــ اگر این کار را انجام بدهم مرد احمقی هستم، چون در این صورت ارتش امیر از شدت غضب آخرین بقایای هراسی را که ما برایشان به‌وجود آورده‌ایم به فراموشی خواهد سپرد، در حالی که اگر ما بخواهیم به پیروزی کامل نایل گردیم، باید این احساس ترس را در آنها افزایش دهیم...

کیابزرگ امید از فراز برج نگاهی به حیاط قلعه انداخت و مشاهده کرد که جنگجویان به حالت احترام ایستاده‌اند و فرستادگان نیز همچنان منتظر هستند...

ــ آنها باید در انتظار باقی بمانند چون در صدد بودند مقاومت ما را درهم بشکنند. با این هدف به سوی ما تیراندازی کردند. اینک ما آنها را منتظر گذاشته و مقاومتشان را با این کار درهم خواهیم شکست...!

آنگاه از سرکردهٔ نمایندگان امیرارسلان تاش و رئیس سواران او که «ابوجعفر» نام داشت، خواسته شد تا میان فداییان و کمانداران قرار بگیرد. ابوجعفر در آنجا به دستهٔ شمشیرش تکیه داد و به ردیف سربازان چشم دوخت. دو نمایندهٔ دیگر بدون حرکت در کنارش ایستاده بودند و در همانحال که شمشیرشان را در دست داشتند با سوءظن به اطراف خود می‌نگریستند. هر سه نفر آنها به زحمت می‌توانستند حالت بی‌صبری و همین طور ترسشان را از سرنوشتی که در انتظارشان بود پنهان نگهدارند.

منوچهر چند گام دورتر از آنها گروه افسرانش را به حرکت درآورد. در حالی که این افسران از برابرش رژه می‌رفتند، فرماندهشان گاهی به فرستادگان دشمن خیره می‌شد، زمانی در گوش آجودانها زمزمه می‌کرد و گاه نیز به طور مخفیانه نگاهی به اقـامتگاه سیّدنا می‌انداخت، ولی انگار او فراموش کرده بود که اینک سربازانش رژهٔ خود را بـه پایان رسانده و در اینجا به همراه نمایندگان سپاه امیرارسلان تاش منتظر دستوراتش هستند... انوار خورشید بی‌رحمانه بر هـمه‌جا مـی‌تابید، بـا ایـن وصـف هـیچ‌یک از سربازان، چه آنهایی که هم‌اکنون سلاح در دست داشتند و چه آنهایی که بر زین اسبها نشسته بودند، هیچ گونه واکنشی از خود نشان نمی‌دادند. تا این‌که سرانجام «ابوجعفر» پس از انتظاری طولانی چهره‌اش را به سمت منوچهر نمود و با لحنی طنزآمیز که در عین حال دوستانه بود از او پرسید:

«آیا در اینجا این رفتار یک سنت است که فرستادگانی را مدتها در زیـر آفـتاب سوزان نگهدارید؟»

ــ نزد ما فقط یک سنت برقرار است و آن این است که دستورات رهبرمان را اطاعت کنیم...

ــ بنابراین من ناچارم به فرماندهٔ خود عالی جناب ارسلان تاش اطلاع بدهم که این انتظار بخشی از پاسخ رهبر توست...

ــ هرگونه که تو بخواهی...

بار دیگر همهٔ حاضران در سکوت سنگینی فرو رفتند. ابوجعفر نگاه خشمناکی به آسمان آبی انداخت و با پشت دست قطرات عرق را از روی پیشانی پاک نمود. سایهٔ وحشت بر سیماش نشسته بود. چرا او را در میان این همه مرد مسلح به انتظار گذاشته بودند...؟

سرانجام حسن صباح و دو داعی بزرگ تصمیم گرفتند برج را ترک گفته و به زیـر بروند. آنها جامهٔ سپیدرنگ و باشکوهی بر تن داشتند. در این موقع محافظان مخصوص فراخوانده شدند تا همراهشان باشند...

حسن صباح از زمانی که در الموت به قدرت رسیده بود، این برای اولین بار بود که

در برابر چشمان پیروانش ظاهر می‌شد... صدای کرنا نزدیک‌شدن فرمانروای قلعه را به حاضران اعلام داشت. همهٔ نگاهها به ایوان بالا دوخته شده بود. اکنون در آنجا سه مرد دیده می‌شدند که هر کدام جامهٔ سفید درخشانی پوشیده بودند. چند مرد سیاهپوست و نیمه‌عریان، با اندام غول‌آسایشان آنها را حلقه‌وار در میان داشتند، در حالی که هر یک گرز سنگینی به دست گرفته بودند. یکی از آن سه مرد برای سربازان ناآشنا به نظر می‌رسید. بدون تردید او می‌توانست فقط سیّدنا باشد. یوسف و سلیمان با شگفتی به آنها نگاه می‌کردند. در این حال به دوستانشان گفتند:

«او سیّدناست که نزدیک می‌شود...!»

بلافاصله این خبر دهان به دهان گشت و به گوش همگان رسید:

ــ سیّدنا سرانجام خودش را نشان داده است!

حتی چهرهٔ سه نمایندهٔ دشمن نیز هیجان‌زده می‌نمود. وقتی حسن صباح و دو داعی بزرگ در اتاقک متحرکشان ظاهر شدند، بی‌اختیار سر را بالا آورده و رنگ چهره‌شان به سفیدی گرایید. سکوت سنگینی بر همه‌جا گسترده بود، به طوری که صدای زمزمهٔ رودخانهٔ شاهرود به خوبی شنیده می‌شد، یعنی همان صدایی که موسیقی جاودانهٔ زندگی در سراسر الموت به شمار می‌آمد.

حسن صباح دستش را بالا برد تا اعلام کند که می‌خواهد به صحبت بپردازد. سپس چهرهٔ خود را به طرف «ابوجعفر» برگرداند و از او پرسید:

«تو کیستی مرد غریبه؟ در الموت چه می‌خواهی!؟»

ــ فرمانده! من ابوجعفر پسر ابوبکر و رئیس سواران عالی جناب امیرارسلان تاش هستم و به دستور رهبرم به اینجا آمده‌ام... اعلی حضرت، سعادت و روشنایی کشور، سلطان ملکشاه مرا به این قلعه گسیل داشته است تا به تو اطلاع دهم که او اراده کرده است، بار دیگر قلعهٔ الموت راکه تو آن را به طور غیرقانونی متصرف شده‌ای، در اختیار بگیرد. اعلی حضرت به تو به عنوان رعیتش می‌نگرد... او به تو سه روز مهلت می‌دهد تا قلعه را به فرماندهٔ سپاهش عالی جناب امیرارسلان تاش تسلیم کنی! اگر فرمانش را اطاعت کنی به تو و سربازانت امان خواهد داد و اگر از آن روی برگردانی، آن وقت باید

بدانی که تو را دشمن این سرزمین دانسته و همگی شماها را کاملاً نابود خواهد کرد، زیرا وزیر اعظم عالی‌جناب نظام‌الملک شخصاً در رأس یک سپاه عظیم به سوی الموت در حرکت است. او بدون شک به افراد اسماعیلیه هیچ گونه رحمی نخواهد کرد، بنابراین به من مأموریت داده شد که این خبر را به آگاهی تو برسانم...

حسن صباح با نیشخند پاسخ داد:

«ابوجعفر، پسر ابوبکر! از طرف من به فرمانده‌ات عالی جناب امیرارسلان تاش اطلاع بده که الموت در برابر تهاجم او در آمادگی کامل است و اگرچه ما از نگاه دشمنان به هیچ شمرده می‌شویم، با این همه، او باید به این دو نکته توجه کند: اگر فرمانده تو سلاح‌هایش را مدتهای طولانی در این منطقه به صدا درآورد، در این صورت برای او همان حادثه‌ای اتفاق خواهد افتاد که آن را قبلاً پیشقراولان ترک با شکست و تلخکامی تجربه کرده‌اند... حیف است که روزی سر بریدهٔ او در بالای نیزه و بر فراز این برج به معرض تماشا گذاشته شود...!

خون در چهرهٔ ابوجعفر دوید. گامی به جلو گذاشت و شمشیرش را به دست گرفت:

ــ چگونه جسارت می‌کنی به فرماندهٔ من اهانت نمایی؟ مزدور خریداری‌شده خلیفهٔ مصر! آیا نمی‌دانی که ما با سی هزار سپاهی در مقابل قلعه‌ات مستقر شده‌ایم؟

افراد اسماعیلیه با حالتی خشمناک سلاح‌هایشان را به دست گرفتند، اما حسن صباح همچنان خونسرد بر جای ایستاده بود. سپس از او پرسید:

«آیا این عادت سلطان است که به رهبران غریبه توهین کند؟»

ــ خیر، ما فقط عادت داریم اهانتی را که به ما می‌شود با همان لحن به گوینده‌اش بازگردانیم...

ــ تو از سی هزار سپاهی که در برابر قلعهٔ ما استقرار یافته‌اند سخن می‌گویی. حال از تو سؤال می‌کنم، آیا آنها به اینجا آمده‌اند تا به شکار ملخ بپردازند؟ یا این‌که مشتاق شده‌اند به سخنان پیامبر جدیدی گوش بسپارند...؟

ــ اگر افراد اسماعیلیه تعدادی ملخ باشند، در این‌صورت آنها خود را به اینجا رسانده‌اند تا ملخها را شکار کنند...! اما این‌که در این قلعه پیامبر جدیدی وجود دارد،

موضوعی است که هرگز درباره‌اش چیزی نشنیده‌ام...

ـــ بنابراین آیا هنوز نام حسن صباح را نشنیده‌ای؟ همان کسی که فرمانروای آسمان و زمین است!؟ آن‌که خداوند به او این قدرت را بخشیده تا دروازه‌های بهشت را به روی زندگان بگشاید...؟

ـــ من از حسن ابن صباح فقط این را می‌دانم که او رهبر فرقه رافضی‌هاست...!. اگر اطلاعاتم در این زمینه اشتباه نکنند، گمان می‌کنم که من حتی در این لحظه در برابرش ایستاده باشم... اما این گفته که این حسن صباح باید بر آسمان و زمین فرمان بدهد، برایم کاملاً تازگی دارد. این را هم نمی‌دانم که خداوند به او چنین قدرتی را اعطا کرده است...

حسن صباح در جستجوی یوسف و سلیمان به اطراف خود نظری انداخت و چون آنها را دید با دست به سویشان اشاره‌ای کرد. آن دو جوان از صف خارج شده و به سمت پلکانی پیش رفتند که به ایوان بالا منتهی می‌شد. آنگاه به حالت احترام روی یکی از پله‌ها ایستاده و منتظر فرمان شدند. حسن صباح ابتدا در جایی قرار گرفت که همه بتوانند سخناش را بشنوند. سپس از آنها پرسید:

«آیا می‌توانید به همهٔ پیامبران و شهیدان سوگند یاد کنید که با لطف من اجازه یافتید شبی را در بهشت گذرانده و هم‌اکنون نیز با جسم و روحی سالم و در نهایت هوشیاری این گفتهٔ مرا تأیید می‌کنید...؟»

ـــ ما می‌توانیم سوگند یاد کنیم یا سیّدنا!

ـــ پس سوگند یاد کنید!

ـــ دو جوان سوگند یاد کردند، به طوری که همهٔ حاضران توانستند کلمات آنها را که کاملاً روشن و با صدایی رسا بیان می‌شدند بشنوند...

ابوجعفر می‌خواست بخندد، اما صدای هر دو مرد جوان آنچنان سرشار از ایمان محکم و با اعتماد به نفس بود که احساس کرد عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته است. نگاهی به آجودانش نمود و همچون بر جای ساکت ماند. اما پس از چند لحظه بار دیگر لب به سخن گشود، در حالی که صحبتش دیگر آن قاطعیت گذشته را نداشت.

ـ من به اینجا نیامده‌ام تا با تو دربارهٔ تعلیمات مکتب اسماعیلیه بحث کنم بلکه، دستور فرمانده‌ام عالی جناب امیرارسلان تاش را برایت آورده‌ام و اکنون هم منتظر شنیدن جوابت می‌باشم.

ـ چرا موضوع را عوض می‌کنی دوست من؟ آیا این برایت مهم نیست که برای پیامبر واقعی و غیرواقعی مبارزه کنی؟

ـ من برای هیچ پیامبری نمی‌جنگم، بلکه افتخار دارم که در خدمت اعلی حضرت هستم...

ـ آنهایی که در خدمت فرمانروایان مختلف علیه پیامبر جنگیدند نیز به همین‌گونه صحبت می‌کردند... و به همین شکل هم فاسد شدند...

ابوجعفر نگاهش را به زمین دوخت و سکوتی کرد. حسن صباح چرخی زد و چهره‌اش را به طرف یوسف و سلیمان برگرداند. هر دو جوان کاملاً بی‌حرکت روی پله‌ای ایستاده و روبه‌رویشان را نگاه می‌کردند. از چشمانشان آتش عجیبی زبانه می‌کشید. رهبر اسماعیلیه چند گامی از پلکان پایین آمد و به سمت آنها رفت. پس از آن دست به زیر جامه‌اش برد و دستبندی را بیرون کشید:

ـ آیا این دستبند را می‌شناسی سلیمان؟

رنگ از چهرهٔ سلیمان پرید. اندکی کف در روی لبهای به هم فشرده‌اش نمایان شد. با صدای لرزان پاسخ داد:

ـ بله، می‌شناسم!

ـ برو! من به تو اجازه می‌دهم آن را به کسی که صاحب آن است بازگردانی!

زانوهای سلیمان به لرزه افتادند. بار دیگر حسن صباح دست به زیر جامه‌اش برد و این بار قرصی را به او داد:

ـ تو این قرص را در همین‌جا در دهان خواهی گذاشت!

بعد روی خود را به سمت یوسف نمود:

ـ آیا خوشحال خواهی شد یوسف، اگر از تو بخواهم سلیمان را همراهی کند؟

ـ اوه! یا سیّدنا!

چشمان یوسف از شدت خوشحالی می‌درخشیدند. او نیز یک قرص از رهبر خود دریافت کرد. فرستادگان امیر با ناراحتی به این صحنه چشم دوخته بودند. ابوجعفر با صدای خفه‌ای از رهبر اسماعیلیه پرسید:

«تمام این کارها چه معنایی دارد؟»

ــ به زودی خواهی دید! حالا به تو می‌گویم، چشمهایت را خوب باز کن تا مشاهده کنی که در برابرت چه خواهد گذشت... حادثه‌ای که هرگز تا به حال در تاریخ بشر اتفاق نیفتاده است...

سپس با آوایی رسا به یوسف گفت:

«یوسف! زلیخا در بهشت منتظر توست!. این برج را می‌بینی! هم‌اکنون از آن بالا برو و خودت را از فراز آن پرتاب کن! همان لحظه‌ای که بدنت با سطح زمین برخورد کند، تو را معشوقه و تسخیر کنندهٔ قلبت در آغوش خواهد گرفت!

چهرهٔ یوسف از شادی برق زد. پس از آن‌که قرص را به دهان گذاشت و آن را فرو داد، احساس لذت‌بخشی بر او چیره شد که تا آن لحظه نشناخته بود. لذتی رخوت‌انگیز و آرام‌بخش... همه‌چیز دوباره همانند روزی جلوه نمود که او در آن روز با زلیخا در باغهای آسمانی گردش کرده بود... به محض آن‌که دستور را دریافت نمود، به سرعت به طرف برج شتافت تا خودش را هر چه زودتر به بالای آن برساند. پس از او حسن صباح در سکوتی مرگبار که بر همه‌جا سایه انداخته بود، صورتش را به سمت سلیمان برگرداند و از او پرسید:

«آیا به همراه خود خنجر داری؟»

ــ بله یا سیّدنا! به همراه دارم...

سه نماینده امیرارسلان تاش دست به شمشیر بردند، اما حسن صباح سر را تکان داد و آنها را با لبخندی مرموزانه آرام کرد. در این حال به سلیمان گفت:

«این دستبند را بگیر و در همین‌جا خنجر را توی قلبت فرو کن! اکنون زمان آن فرا رسیده که این وسیلهٔ زینتی را به دختری بازگردانی که در انتظارت لحظه‌شماری می‌کند...!»

سلیمان دستبند را با شادی وصف‌ناپذیری گرفت و آن را به سینه فشرد. آنگاه خنجرش را بیرون کشید و با قدرتی هر چه بیشتر درون قلب خود فرو نمود! ناله‌ای کرد و در آخرین پلکان به روی زمین افتاد. نمایندگان دشمن و همهٔ کسانی که این صحنهٔ دردناک را تماشا می‌کردند، از شدت وحشت همانند مجسمه‌های سنگی بر جایشان بی‌حرکت ایستاده بودند.

حسن صباح با رنگ پریده و لبخندی خسته، جنازه را به سه فرستاده نشان داد و گفت:

«جلوتر بیایید و تماشا کنید!»

آنها پس از چند لحظه، این دستور را اطاعت کردند. خنجر تا دسته در سینهٔ جوان بینوا فرو رفته و جامهٔ سفیدش از خون سرخگون شده بود. صورتش حتی پس از مرگ هم از خوشبختی و کامیابی سرشار می‌نمود.

ابوجعفر پلکهایش را به هم مالید و ناله کنان گفت:

«اوه! خدای مهربان!»

حسن صباح به یکی از نگهبانان دستور داد که جسد را با پارچه‌ای بپوشاند. بعد نگاهش را به فراز برج دوخت:

ـــ به آن بالا نگاه کنید!

یوسف همچنان شتابان از پلکان بالا می‌رفت تا خود را به بام برج برستاند. قلبش به شدت می‌تپید. نگهبانان با دیدگانی بهت‌زده و هراسان به او خیره شده بودند. یوسف از فراز برج برای چند لحظه به تماشای طبیعت گسترده اطراف پرداخت. قصرها، برجها و گنبدها با هزار رنگ در افق دوردست خودنمایی می‌کردند. در این حال به خود گفت:

«من یک عقاب هستم!، بله، من بار دیگر سلطان پرندگان به شمار می‌آیم...»

دستها را همانند بال پرندگان به حرکت درآورد و به ناگهان خودش را از آن ارتفاع زیاد به زیر پرتاب نمود! بدنش چند گام دورتر از حاضران خاموش با سطح زمین برخورد کرد. اسبها شیهه‌کنان به حرکت درآمدند، به طوری‌که سواران به سختی توانستند عنانشان را همچنان در اختیار داشته باشند.

حسن صباح به فرستادگان گفت:

«اینک به خود زحمت داده و به این مرد نگاهی بیندازید!»

ابوجعفر با لحنی نامطمئن پاسخ داد:

«ما در اینجا شاهد صحنه‌های تکان‌دهنده‌ای بوده‌ایم که برای ما کافی می‌باشند...»

ــ خوب ببین ابوجعفر! آنچه راکه دیده‌ای به اطلاع فرمانده‌ات برسان و به او بگو که اگر چه سپاه او از سی هزار سرباز تشکیل شده است، ولی حتی دو جنگجوی فداکار نظیر این دو جوان را در اختیار ندارد، بنابراین آنچه که وزیر اعظم را تهدید می‌کند از جان گذشتگانی هستند که زیر فرمان من قرار دارند. از اینها گذشته اسرار دیگری نیز در اینجا وجود دارند که هنوز وقت افشای آن فرا نرسیده است. او باید شش تا ده روز دیگر صبر کند تا آگاه شود که چه بلایی بر سرش فرود خواهد آمد. آن وقت او باید به من و به پیامی بیندیشد که من هم‌اکنون در اینجا به تو گفته‌ام... و حال برو! برایت آرزوی سفر خوشی را دارم...!

در این هنگام حسن صباح دستور داد تا اسبهای آنها را بیاورند. ابوجعفر و آجودانش تعظیم کردند و رهبر اسماعیلیه آنها را ترک گفت. پس از رفتن او نگهبانان دو جنازه را از آنجا بیرون بردند. حسن صباح به همراه محافظانش به طرف برج مخصوص به راه افتاد و لحظاتی بعد از برابر چشمان حاضران ناپدید شد. هر یک از ساکنان قلعه دوباره وظایفشان را به عهده گرفتند. هر کس که این صحنه‌های دردناک را دیده بود، کلماتی را نیافت تا بتواند با کمک آن مشاهداتش را بیان کند.

ــ حالا دیگر هیچ کس نمی‌تواند تردیدی به دل راه بدهد. سیّدنا به راستی زندگی و مرگ پیروانش را در اختیار دارد! این دیگر افسانه نبود، او واقعاً از قدرتی برخوردار است که می تواند هر کسی راکه بخواهد به بهشت بفرستد...!.

ــ و اگر جسارت آن را نداشته باشی که تیغهٔ خنجری را در قلبت فرو ببری؟

ــ من جسارت این کار را خواهم داشت...

ــ آیا متوجه شدی که چگونه رنگ چهرهٔ فرستادگان امیر دگرگون شد و به سفیدی گرایید؟. آیا دیدی که چطور ابوجعفر احساس حقارت نمود و با بُهت‌وحیرت صحنه را تماشا می‌کرد؟

ــ به راستی هیچ فرمانروایی نیست که در برابر سیّدنا پیشانی بر خاک نساید...

ــ آیا شنیدی که او چگونه خود را یک پیامبر جدید به شمار می‌آورد؟

ــ مگر تا به حال این موضوع را نمی‌دانستی؟

ــ چطور او می‌توانست ادعا کند که هنوز در خدمت خلیفهٔ مصر قرار دارد؟

ــ اکنون این وضعیت به گونه‌ای برعکس خودنمایی می‌کند...

فداییان بر فراز حصار قلعهٔ الموت این گفت و شنود را به پایان رساندند. پس از آن بدون آن‌که از مرگ سلیمان و یوسف اطلاعی داشته باشند در سکوت عمیقی فرو رفتند تا این‌که ناگهان عبیدا در آنجا ظاهر شد و سکوت را در هم شکست:

ــ ما سلیمان و یوسف را از دست دادیم و دیگر آنها را در این جهان نخواهیم دید...!

قطرات اشک در چشمان نعیم موج زد.

ــ آیا مطمئن هستی؟

ــ مگر ندیدی که خواجگان خدمتکار جنازه‌ها را حمل می‌کردند؟

ــ بنابراین آیا آنها دوباره در بهشت بسر می‌برند...؟

عبیدا لبخندی زد و جواب داد: «ظاهراً این گونه گمان می‌کردند...»

ابن وقاص از او پرسید: «و تو در این‌باره چگونه فکر می‌کنی؟»

ــ سیّدنا این گونه ادعا می‌کند، به این جهت برای من ممنوع است که در آن تردید کنم.

جعفر با لحنی جدی ادامه داد:

ــ اگر کسی در این باره تردیدی به دل راه بدهد جنایتکار است...

ابن وقاص با صدایی اندوهناک گفت: «جای همهٔ آنها اکنون در میان ما خالی است. ابتدا ابن طاهر ما را ترک گفت و به دنبال او دو نفر از بهترین دوستان ما...

نعیم از او سؤال کرد: «ابن طاهر به کجا رفته است؟ شاید او هم در بهشت می‌باشد...»

ــ این را فقط خداوند و سیّدنا می‌دانند...

ــ چه سعادتی بود اگر اجازه داشتیم آنها را دوباره ببینیم...!

عبیدا به جای ابن وقاص جواب داد:

«می‌ترسم ابن طاهر مجبور شده باشد به همان راهی برود که دو دوست مسافرش رفتند...»

*

ابوجعفر به سختی می‌توانست آنچه را که در قلعهٔ الموت دیده بود برای فرماندهش امیرارسلان تاش بیان کند.

ــ آیا عالی‌جناب هنوز باور نمی‌کند که این شجاعت و جسارت بی‌نظیر آن دو جوان انگیزه‌ای شد تا فرمان وحشتناک رهبرشان را کورکورانه اطاعت کنند...؟ شما بدون شک به من خواهید گفت که برای این جوانان چارهٔ دیگری باقی نمانده بود به غیر از آن‌که این فرمان بی‌رحمانه را به اجرا بگذارند، اما عالی‌جناب نمی‌تواند تصور کند که ما با ناباوری و هراس بسیار، شاهد بودیم که آنها چقدر خوشحال بودند از این‌که قصد داشتند زندگی را ترک گفته و خود را به چنگال مرگ بسپارند... کاش عالی‌جناب می‌توانست آن برق شادمانه‌ای را که با بیان واژهٔ «بهشت» از چشمانشان بیرون می‌جهید مشاهده کند! به نظر می‌رسید که حتی سایه‌ای از تردید هم در قلب آنها وجود نداشت... این اطمینان آنها که چند لحظه بعد به آن مکان ملکوتی گام خواهند گذاشت که قبلاً از آن دیدار کرده بودند، همچون صخره‌های الموت محکم و استوار می‌نمود. آجودانهای من می‌توانند به شما بگویند که من مبالغه نمی‌کنم... امیر ارسلان تاش با افکاری آشفته در خیمه‌اش قدم می‌زد و از این سو به آن سو می‌رفت... چینهای پیشانی بیانگر اضطراب عمیقش بودند. انتظار نداشت که پاسخ حسن صباح اینچنین خشن و توهین‌آمیز باشد. پی‌درپی به چشمان هر یک از سه فرستادهٔ خود می‌نگریست:

ــ آیا مطمئن هستید که قربانی یک کار حیله گرانه نشده‌اید؟

ابوجعفر جواب داد:

«در این مورد ما مطمئن هستیم! مرد جوانی که او را سلیمان می‌نامیدند در پنج و یا شش قدمی ما خنجر را در قلب خود فرو کرد...! همهٔ ساکنان الموت نیز این صحنهٔ عجیب را تماشا کردند که دوست او به نام یوسف از برج بالا رفت و از فراز آن خویشتن را به زیر انداخت...!»

ارسلان تاش سر را تکان داد و گفت:

«نمی‌توانم خیلی ساده این امر را باور کنم. من از کارهای قهرمانانهٔ جادوگران هندی خیلی چیزها شنیده‌ام، از ریسمانهایی که به تنهایی در فضا قرار گرفته و این جادوگران بر روی آنها فقط به قصد شوخی به رقص درمی‌آیند... بله، من این چیزها را می‌دانم... همین طور می‌دانم که همهٔ اینها به هنر چشم‌بندی و افسون تماشاگر مربوط می‌شوند...»

ابوجعفر حرف او را قطع کرد و گفت:

«اما آنچه که ما دیدیم به راستی حتی نوعی جادوگری هم نبود! زیرا خنجر واقعاً تا دسته در قلب سلیمان فرو رفته و جامه‌اش را از خون او سرخگون کرده بود...!»

امیر بار دیگر به فکرکردن پرداخت. همه‌چیز برایش غیرقابل درک می‌نمود. سرانجام گفت:

«من به شماها دستور می‌دهم، همانند گورستان ساکت مانده و در همه‌جا از بیان آنچه که در آن بالا دیده و یا شنیده‌اید خودداری کنید...! اگر افراد سپاه بدانند که ما با چه دشمن زیرکی روبه رو هستیم، از فرمان ما سرپیچی خواهند کرد. وزیر اعظم در راه است و اگر ما فرمانش را اجرا نکنیم، برای همهٔ ما گران تمام خواهد شد، چون او با کسی شوخی ندارد...

هر دو آجودان هراسان به یکدیگر نگاهی انداختند، زیرا آنها در بین راه برای دوستانشان از استقبال ویژه‌ای که برای آنها در الموت تدارک دیده شده بود چیزهایی را تعریف کرده بودند، اما امیر همچنان نگران در خیمه قدم می‌زد، بدون آن‌که متوجه تغییر حالتشان شده باشد...

ــ منظور رهبر اسماعیلیه از این گفته چه بود که او دربارهٔ وزیر اعظم چیزهایی را می‌داند که من شش تا ده روز دیگر از آن آگاه خواهم شد...؟

جعفر جواب داد:

«آنچه را که به من گفته شد به عالی‌جناب گزارش دادم. بدون شک این مرد می‌خواست مرا بترساند. مگر او دربارهٔ وزیر اعظم چه چیزهایی را می‌داند که من از آن بی‌اطلاع هستم؟ این‌که در راه اصفهان است؟ این‌که تصمیم دارد الموت را محاصره کند؟... و از این قبیل خبرها...؟

امیر با حرکت دست صحبت او را قطع نمود:

ــ چرا باید این افتخار فقط به من داده می‌شد که رافضی‌ها را نابود کنم؟ آیا این حسن صبّاح یک حریف باهوش و شایسته است؟ او در قلعه‌ای سنگربندی کرده و از جنگیدن در فضای آزاد خودداری می‌کند، مغز افراد نادان را با افسانه‌های عجیب فریب داده و آنها را در یک فرصت مناسب به کارهای احمقانه و خطرناک وادار می‌نماید... بله، چطور می‌توان به دشمنی دست یافت که خوب می‌داند چگونه باید عمل کند تا هیچ کس نتواند او را به دام بیندازد...!.

سپس پس از چند لحظه مکث ادامه داد:

ــ بسیار خوب. شماها می‌توانید بروید! من متوجه گزارش شما شدم. اکنون مطلقاً در مورد همه‌چیز ساکت بمانید...!

هر سه فرستاده تعظیمی کرده و از خیمه بیرون رفتند. وقتی امیرارسلان تاش تنها ماند، به بالشی تکیه داد. جامی را پُر از شراب کرد و آن را به یکباره سرکشید. چهره‌اش بار دیگر گلگون شد. دستها را به هم زد و بلافاصله دو کنیز جوان و زیبا پرده را کنار کشیده و عشوه‌کنان به سویش پیش آمدند...

فرمانده سپاه سلجوقی به زودی الموت و رهبر مقتدر آن را به فراموشی سپرد.

*

با توجه به چهرهٔ هر یک از نمایندگان امیرارسلان تاش که بسیار اسرارآمیز جلوه می‌کرد، افراد سپاه با یکدیگر دربارهٔ آنچه که آنها به خاطر دیدارشان از قلعهٔ الموت برایشان نقل کرده بودند به گفتگو پرداختند تا آنجا که این اخبار بلافاصله همانند طوفان، سراسر کشور را فرا گرفت و به گوش همگان رسید.

هنگامی که ابوجعفر با دو دوست خود خیمهٔ امیر را ترک گفت، دوستانش او را به زیر رگبار پرسشهای گوناگون قرار دادند. او یک انگشت را روی لبها نهاد و به این ترتیب به آنها فهماند که او ناچار است به دستور امیر مثل یک گورستانی، کاملاً ساکت بماند.

این امر موجب شد تا اولاً افسران در یک خیمهٔ مجاور به دور هم گرد آمده و با

قراردادن یک نگهبان در جلوی آن به جرّوبحث دربارهٔ جزئیات آنچه که از دهان سه فرستاده شنیده بودند بپردازند، سربازان نیز به ابراز نظر در این زمینه مشغول شدند.

ــ تمام این گفته‌ها نشان آن است که به احتمال خیلی زیاد، رهبر الموت به راستی یک پیامبر است. او همانند محمد رسالتش را به کمک چند تن از دوستان وفادارش آغاز کرد و اینک هزاران مرد جنگی در کنار او به خاطرش مبارزه می‌کنند...

ــ افراد اسماعیلیه پیروان علی هستند. مگر پدران ما هم این گونه نبودند؟ چرا ما باید کسانی را نابود کنیم که به عقاید پدرانشان و همین طور پدرانمان وفادار مانده‌اند؟

ــ حتی پیامبر در سالهای آخر عمر کمتر از رهبر الموت قدرت داشت. او خود در وضعیتی نبود که به بهشت برود، اما آیا او واقعاً می‌توانست شخص دیگری را به آنجا بفرستد...؟ منظورم یک انسان زنده است؟

ــ آن طور که می‌گویند، هر دو جوانی که در برابر چشمان همهٔ حاضران مرگ را با آغوش باز پذیرا شدند، بهشت را دیده بودند. من میل ندارم این ماجرا را باور کنم، در غیر این صورت آنها چگونه توانستند با آن همه اشتیاق به زندگی خود پایان بدهند؟

ــ من در تمام مدت زندگی‌ام چنین چیزی را هرگز نشنیده بودم. آیا اصلاً معنایی دارد که ما علیه پیامبر نیرومندی مثل فرمانروای الموت مبارزه کنیم؟

ــ مگر افراد اسماعیلیه ترک و یا چینی هستند که سلطان به آنها اعلام جنگ داده است؟ آنها هم مثل ما ایرانی هستند... مثل ما مسلمان می‌باشند...

ــ وزیر اعظم می‌خواهد بار دیگر مورد توجه سلطان قرار بگیرد، به این دلیل ما را علیه ساکنان الموت به اینجا گسیل داشته است. او مایل است خودش را مهم و شکست‌ناپذیر جلوه دهد. ما این داستانها را می‌دانیم، در پشت ماه که زندگی نمی‌کنیم...

ــ امیر خوشبختانه مرد هوشمندی است و در کار خود عجله‌ای نشان نمی‌دهد. وقتی یخبندان آغاز شود، ما کمی به طرف جنوب رفته و در پایگاه زمستانی خود مستقر خواهیم شد. همهٔ ماجرا همین است!

ــ خیلی احمقانه است که آدم علیه دشمنی بجنگد که هیچ کس از او نفرت ندارد...

❊

داعیان بزرگ بدون آن‌که سخنی بر زبان آورند، حسن صباح را تا اتاقش همراهی کردند. کاملاً آشکار بود که نیروی جسمانی رهبرشان در حال پایان بود. با یک حرکت خسته شنل سفیدش را از روی شانه‌ها کنار انداخت و به بالشی تکیه داد. دو داعی بزرگ همچنان منتظر بودند، تا این‌که حسن صباح سرانجام سکوت را شکست و به آنها گفت:

«آیا می‌دانید که میل داشتم چه کسی هم‌اکنون در اینجا حضور داشت؟... عمر خیّام!»

ــ چرا او؟

صدای ابوعلی طنین محکمی داشت و تقریباً تهدیدآمیز بود.

ــ دقیقاً نمی‌دانم. فقط دوست داشتم با او صحبت می‌کردم...

ــ آیا وجدانت ناراحت است؟

کیابزرگ امید با بیان این جمله نگاه تندی به او انداخت.

حسن صبّاح از جا برخاست. چند لحظه به هر دو داعی خیره شد ولی پاسخی نداد.

ــ آیا می‌دانی که من به تو ابوعلی! در آن شبی که به نزد سه جوان فدایی به باغهای بهشتی رفته بودی پیشنهاد کردم خودت را از فراز برج به رودخانهٔ شاهرود پرتاب کنی؟

در این لحظه حسن صباح به طور غیرارادی دستهٔ شمشیرش را به دست داشت و در این حال ادامه داد:

ــ حال اجازه دارم بدانم که چرا به این پیشنهادم عمل نکردی؟

ــ بسیارخوب، اکنون که می‌خواهی این موضوع را بدانی برایت می‌گویم. من پشیمان هستم از این‌که آن را انجام ندادم.

ــ می‌بینی، درست به همین دلیل دوست داشتم عمر خیّام را هم‌اینک در کنار خود می‌داشتم، ولی گمان نمی‌کنم وحشتی به دلم راه یافته باشد، بلکه در حال حاضر آرزویم این است که با کسی در مورد این مسائل صحبت کنم. همین و همین!

ــ پس صحبت کن! ما گوش می‌کنیم.

ــ ابتدا بگذارید سؤالی را مطرح کنم. آیا خوشحالی یک بچه به خاطر داشتن

اسباب‌بازی رنگی یک خوشحالی واقعی است؟

کیابزرگ امید با ناراحتی پرسید:

« چرا دوباره به این گونه مطالب روی آورده‌ای ابن صباح؟ کاملاً بی‌پرده به‌ما بگو که چه می‌خواهی بگویی!؟»

حسن صباح قاطعانه جواب داد:

«شماها به من گفتید که به حرفهایم گوش خواهید سپرد. من درصدد نیستم که رفتارم را در برابر شماها موجه جلوه بدهم، بلکه فقط می‌خواهم آن را برایتان توجیه کنم... روشن است که آن شادی فراوانی که یک کودک به هنگام دریافت اسباب‌بازی احساس می‌کند همچون یک خوشی و مسرت اجباری است که یک مرد بالغ به هنگام شمارش پول خود و یا در کنار زنی زیبا از آن برخوردار می‌گردد... چنین خوشی و مسرتی همیشه واقعی است. هر کس فقط به شیوهٔ خودش می‌تواند خوشبخت بشود. نتیجه آن‌که برای آن کس که مرگ نوعی سعادت به شمار می‌آید، به همان میزان از مردن خود شادمان می‌شود که دیگری از شمردن پول و یا عشقبازی آکنده از لذت می‌گردد... سرانجام این‌که همهٔ ما می‌دانیم که پس از مرگ در حقیقت احساس پشیمانی هیچ گونه فایده‌ای ندارد...

ابوعلی زیر لب زمزمه کرد:

ــ یک سگ زنده از یک پادشاه مرده ارزش بیشتری دارد...

ــ چه سگ و چه پادشاه، تو مجبوری بمیری، بنابراین چه بهتر که یک سلطان باشی!

بزرگ امید فریادکنان پاسخ داد:

«تو همه چیز را ساده می‌پنداری، تویی که از قدرت خود بهره می‌گیری تا اختیار زندگی و مرگ دیگران را در دست داشته باشی! حال آنچه که به من مربوط می‌شود این است که برای من بهتر است همانند یک سگ بمیرم تا مثل فداییان تو جان بسپارم...!

حسن صباح پاسخ داد:

«تو منظورم را درک نکرده‌ای... چه کسی گفته که تو باید این گونه بمیری!؟ میان دیدگاه آنها و دیدگاه تو دنیایی قرار دارد. آنچه که برای آنها قلّه همهٔ خوشبختی‌ها

محسوب می‌شود، در وجود تو وحشت را القا می‌کند. اما آیا می‌دانی که آنچه برای تو بزرگترین سعادت است، برای دیگری دست کم از یک نگاه دیگر، یک بدبختی ترسناک می‌باشد؟ هیچ‌کدام از ما قادر نیست به رفتارش به طور همزمان از جنبه‌های گوناگون بنگرد. این امر را بدون شک فقط خداوند می‌تواند مشاهده کند زیرا فقط اوست که همه‌چیز را می‌بیند... بنابراین هر کس باید به شیوهٔ خود خوشبخت بشود...!

ــ اما تو آگاهانه این جوانان را به گمراهی کشاندی!. از کجا این حق را بدست آورده‌ای، در برابر کسانیکه بدون چون و چرا خودشان را صادقانه در اختیار خود قرار داده‌اند، این‌گونه رفتار بی‌رحمانه‌ای را داشته باشی...؟

ــ اصول کلی مکتب اسماعیلیه این حق را تأیید کرده است...

ــ و به طور همزمان نیز از خداوندی حرف می‌زنی که همه‌چیز را می‌بیند؟

در همین زمان حسن صباح از جا بلند شد. انگار یک سر و گردن بلندتر شده بود.

ــ بله، از خدایی صحبت می‌کنم که نظاره‌گر همهٔ چیزهاست... نه «یهوه» که نام خداوند به زبان عبری است، نه خدای مسیحیان و نه خدای ما مسلمانان می‌توانستند این جهان را خلق کنند که ما در آن زندگی می‌کنیم... این دنیایی که در آن هیچ‌چیز وابستهٔ چیز دیگری نیست. خورشید سخاوتمندانه هم بر برهٔ بی‌آزار می‌تابد و هم بر پلنگ درنده، هم بر پشه پرتو می‌افشاند و هم بر فیل، کژدم، پروانه، مار، کبوتر، بز، شیر، گل، درخت بلوط، پادشاه و گدا از آن بهره می‌گیرند... هر کجا بیماری، بی‌عدالتی و شرارت به وجود بیاید و همین طور قدرت و ضعف، هوشیاری و حماقت... هر کجا شادی و رنج نمودار شود، هر کجا پایان یکسان یعنی مرگ در انتظار زندگان باشد... نه، به همان گونه که من در اینجا در برابر شماها ایستاده‌ام، پیامبر آن خدایی هستم که همه‌چیز را می‌بیند و فقط به تنهایی از جانب او...!

داعیان بزرگ به لرزه افتادند. بنابراین آیا دلیل این امر عجیب «اشتباهی» بود که او را به سویی کشانده بود که خود را هم‌اکنون مستقیماً در آنجا می‌دید...؟ پس او خود را به طور پنهانی یک پیامبر می‌پنداشت! آنگاه بزرگ امید با تعجب و وحشت‌زده از او پرسید:

«بنابراین تو به یک خدای یگانه ایمان داری؟»

ـــ من این موضوع را هم‌اکنون به تو گفتم...

فاصلهٔ عمیقی میان آنها به وجود آمده بود.

ـــ وظایف خودتان را انجام دهید!. شماها جانشین من خواهید بود!

سپس به نشانهٔ خداحافظی همانند پدری که به بچه‌هایش لبخند بزند به آنها لبخند زد. زمانی که داعیان بزرگ به راهرو رسیدند، ابوعلی فریاد زد:

«این حسن ابن صباح نه تنها یک رهبر حیله گر و مرموز، بلکه یک شیطان است...!»

فصل هفدهم

وقتی حسن صباح بار دیگر تنها شد، زیر لب زمزمه کرد:

«پردهٔ چهارم نمایش هم به پایان رسید.»

همان شب عبیدا، جعفر و عبدالرحمان را نزد خود فراخواند. ابوسراج دستور او را به اطلاع جوانان مزبور رساند و این گروه از فداییان بلافاصله دچار هیجان عجیبی شدند. زمانی که عبیدا دریافت که چه سرنوشتی در انتظار اوست، چهرهٔ سیاهش به رنگ خاکستری درآمد و مثل حیوانی شکارشده به اطرافش نظری انداخت. عبدالرحمان نیز وحشت‌زده می‌نمود.

ــ چرا سیّدنا دستور داده است که درست همین امروز به حضورش برویم؟

ابن وقاص پاسخ داد:

«حتماً سیّدنا فکر می‌کند که اینک نوبت شماهاست تا از سوی او به بهشت فرستاده شوید. حالا دیگر نه یوسف اینجاست و نه سلیمان و نه ابن طاهر...»

ــ آیا ما در این صورت مجبور می‌شویم خودمان را از فراز یک برج به زیر پرتاب کرده و یا چاقویی در شکم فرو کنیم؟

ــ این را باید از سیّدنا بپرسی.

در این میان فقط جعفر با خونسردی خبر را شنید و از خود هیچ گونه واکنشی نشان نداد، بلکه در این حال به دوستانش گفت:

«زندگی و مرگ ما به ارادهٔ خداوند است و سیّدنا نمایندهٔ او در روی زمین می‌باشد.»

ابوعلی جلوی درِ ورودی اقامتگاه حسن صبّاح از آنها استقبال کرد و همگی را به

طرف برج برد، در صورتی که ابوسراج پس از آن‌که دستور سیّدنا را به اطلاع این جوانان رساند با نگرانی درصدد برآمد که هر چه زودتر منوچهر را پیدا کرده و ماجرا را بـا او درمیان بگذارد. هنگامی‌که منوچهر را روی حصار قلعه دید، او را به کناری کشید و از فرمانده پرسید:

«عقیده تو دربارهٔ مرگ آن دو جوان فدایی چیست امیر؟»

ــ سیّدنا، رهبر قدرتمندی است.

ــ من می‌خواهم بدانم که تو در این باره چگونه فکر می‌کنی! آیا با عمل او موافق هستی؟

ــ در این‌باره فکری به مغزم راه نمی‌دهم، دوست عزیز! و توصیه می‌کنم که تو هم مثل من باشی...!

ــ و با چنین وسایلی باید ارتش سلطان را شکست بدهیم؟

ــ این را فقط سیّدنا می‌داند... آنچه که من می‌دانم این است که ما نـمی‌توانـیم بـا نیروهایمان مدتهای طولانی در برابر افراد دشمن مقاومت کنیم.

ــ از هم‌اکنون عرق سردی از پشت بدنم فرو می‌چکد...

ــ در اینجا تو تنها کسی نیستی که دچار چنین وضعیتی شده‌ای، زیرا حتی بر بدن امیرارسلان تاش هم قطرات سرد عرق نشسته است.

ــ بنابراین آیا گمان می‌کنی که سیّدنا به هدفش نایل شده است؟

ــ ما در هر حال به او کاملاً اعتماد داریم. آنچه که ما امروز صبح در الموت شاهد آن بودیم هرگز در تاریخ بشریت نظیر نداشته است...

ابوسراج در حالی که سر را تکان می‌داد، منوچهر را ترک نمود و بـه نـزد پـزشک یونانی رفت تا از برداشت او آگاه شود. پزشک یونانی نگاهی به پیرامون خود انداخت تا مطمئن گردد که کسی در آن نزدیکی نیست. آنگاه در گوش او گفت:

«داعی محترم! هم‌اکنون به روزی لعنت فرستادم که از زندان بیزانس آزاد شده بودم. چون آنچه که ما امروز صبح در اینجا و در قلعه تجربه کردیم از قدرت تصور نویسندگان خیالپرداز یونانی هم فراتر رفت. این نمایش بیرحمانه‌ای که رهبر ما برایـمان تـدارک

دید، چنان از قبل به طور دقیق محاسبه شده بود که حتی سلطان جهنم هم می توانست به آن حسادت ورزد. این فکر که من هم روزی اجازه خواهم داشت از نعمتهای بهشت او در بهشت دیوارهای الموت لذت ببرم، باعث شد تا با وجود وحشت بسیار، خون در رگهایم منجمد گردد...

ابوسراج دوباره از او پرسید:

«آیا پندار تو این است که او ما را هم به این باغهای مشهور در ورای اقامتگاهش گسیل خواهد داشت؟»

ــ از کجا باید این موضوع را بدانم ابله ساده‌لوح...! اگر هم می‌دانستم که دروازه‌های بهشت او روز و شب گشوده هستند، باز هم این موضوع برای کسانی مثل ما که این افتخار را دارند تا در این قلعه زندگی کنند، چندان آرامشی به وجود نمی‌آورد.

ابوسراج زیر لب گفت:

«هراس‌انگیز است! این ماجرا خیلی وحشتناک است.»

سپس با آستین عرق سرد را از روی پیشانی‌اش پاک کرد و ادامه داد:

«خوشبختانه کودکان ما نزد مظفّر به سر می‌برند...»

ــ بله، حقیقت هم همین است.

هنگامی‌که ابوسراج از آنجا دور می‌شد، متوجه لبخند تلخی نشد که به دنبال سخنانش بر لبهای پزشک یونانی نقش بسته بود.

*

از مدتها پیش همه‌چیز در باغها برای پذیرایی از مهمانان جدید آماده شده بود. وقتی دخترها مطلع شدند که آنها مجبورند آن شب به نزد این مهمانان بروند. فضای خانه را از جشن و سرور آکنده نمودند. بله، حوریان بهشتی اینک می‌دانستند که آنها برای چه برنامه‌ای در نظر گرفته شده‌اند... عشق‌ورزی حرفه‌شان به‌شمار می‌آمد و این شغل را دوست داشتند، با این وصف به خاطر حلیمه وحشت‌زده و نگران بودند زیرا او شیفتهٔ سلیمان شده بود، همواره به او می‌اندیشید و خودش را کنیز او می‌پنداشت، در پنهان با این جوان راز و نیاز می‌کرد. فقط با او، تا در هر فرصتی از سخنان دلنشینش بهره‌مند

گردد. آنگاه احساس می‌نمود که سلیمان در کنار اوست و صدای زمزمه‌اش را می‌شنید. بنابراین رفتارش آنچنان بود که گاه دوستانش او را یک دختر دیوانه تصور می‌کردند. آنها در ابتدا کوشیدند حلیمه را بر سر عقل آورده و به او بفهمانند که شاید دیگر سلیمان هرگز به نزدش بازنگردد، اما از آنجایی که در برابر دوستشان از خود سرسختی نشان می‌داد و به هشدارهای آنها بی‌اعتنا می‌ماند، به ناچار او را با رؤیاهای شیرینش تنها گذاشتند... وقتی حلیمه باخبر شد که آن شب باید یک بار دیگر مردان جوانی به سراغشان بیایند، رنگ چهره‌اش به سپیدی گرایید و سرانجام بی‌هوش در آغوش مریم جا گرفت.

مریم فریادکنان پرسید:

«خدای من! اکنون با او چه کار کنیم؟»

زلیخا به عنوان پیشنهاد پاسخ داد:

«سیّدنا که به تو اجازه داده است از پذیرایی مردان جوانی که امشب به اینجا می‌آیند معذور باشی، سعی کن برای او هم همین اجازه را دریافت کنی.»

فاطمه گفت: «در این صورت حلیمه به این فکر خواهد افتاد که ما قصد داریم او را از روی عمد از سلیمان دور کنیم. بنابراین می‌ترسم در این حال بلایی به سر خودش بیاورد...»

رقیه باشگفتی پرسید:

«او چطور می‌تواند این موضوع را در کله‌اش فرو کند که سلیمانش روزی باز خواهد گشت؟»

درخشنده جواب داد: «او سلیمان را دوست دارد و این جوان به او گفته است که دوباره برمی‌گردد... به این جهت دختر بیچاره دیگر نیازی ندارد که بیش از این امیدوار باشد. از نگاه او سلیمان نسبت به سیّدنا پیامبر بزرگتری به شمار می‌آید!»

در این لحظه حلیمه به‌آرامی به هوش آمد. نگاه بُهت‌آمیزی به دوستانش انداخت با این وصف به طور برق‌آسا به‌یاد خبر جدیدی افتاد که آنها به اطلاعش رسانده بودند. سپس گونه‌های او رنگ پُرطراوت قبلی را بازیافتند. بعد از جا برخاست و در اتاق به

حرکت درآمد تا خود را آماده کند.

مریم به اطرافیانش گفت:

«من همه‌چیز را برایش توضیح خواهم داد.»

زلیخا اظهار داشت:

«او حرفهایت را باور نخواهد کرد. من حلیمه را خوب می‌شناسم. دختر کله‌شقّی است و این گونه خواهد اندیشید که ما می‌خواهیم او را از سلیمان جدا کنیم.»

ــ اما اگر مرد دیگری را به جای او مشاهده کند، قلبش خواهد شکست.

سارا جواب داد:

«او به این وضعیت عادت خواهد کرد، همان طور که ما به آن عادت کرده‌ایم.»

ــ حلیمه مثل تو نیست. این را در کله‌ات فروکن! نه! من با سیّدنا حرف خواهم زد.

درخشنده گفت: «گوش کن مریم! ابتدا به ما اجازه بده که سعی کنیم او را سر عقل بیاوریم، حتی اگر شانس کوچکی داشته باشیم که این موفقیت برایمان حاصل شود...»

آنها به اتاق او رفتند. حلیمه در آنجا روبه روی آینه نشسته بود و چهره‌اش را آرایش می‌کرد. لبخندی روی لبانش دیده می‌شد. هنگامی‌که به دوستانش نگریست، پیشانی‌اش پُر از چین و چروک شد، زیرا در حالی که در افکار شیرین و لذت‌بخشی غوطه‌ور بود، آنها به شدت مزاحمش شده بودند. قلب مریم به هم فشرده شد. آهسته در گوش درخشنده زمزمه نمود:

«خوب، حالا صحبت کن!»

دختران دیگر با چالاکی در آب سرد درون حوض پریدند.

ــ به خاطر مهمانان ما شاد و خوشحال هستی...

ــ مرا به حال خود بگذار، چون می‌خواهم فرصت کافی داشته باشم تا خودم را برای پذیرایی از سلیمان آماده کنم.

مریم با جسارت ادامه داد:

ــ گوش کن حلیمه، تو خوب می‌دانی که این مهمانان فقط یک بار اجازه دارند به این باغها بیایند.

در همین لحظه اهریمن وارد اتاق شد و در اطراف حلیمه غمگین به جست‌وخیر پرداخت.

ــ گم شوَ اهریمن! بگذار او به حال خودش باشد.

درخشنده نیز خطاب به حیوان گفت:

«مریم با تو شوخی نمی‌کند. دور شو!»

آنها همگی اتاق را ترک گفتند. درخشنده و زلیخا همچنان ناراحت بودند.

ــ حلیمه نمی‌خواهد به سر عقل بیاید و آنچه را که به او گفته می‌شود رد می‌کند، حتی به حرفهای مریم هم گوش نمی‌دهد...

به دنبال این گفتگو آپاما با این دستور سیّدنا در جمع دخترها ظاهر شد:

ــ امشب هر یک از شماها باید برای خودش نام جدیدی انتخاب کند و یا اسامی جابه جا شوند. سیّدنا برای این کار ارزش زیادی قائل شده است. مریم و درخشنده مسئولیت تغییر نامها را به عهده گرفته‌اند.

ــ حلیمه! فراموش نکن که نام تو امشب حلیمه نیست بلکه صفیه است...

لبخند غم‌آلودی بر لبان او نقش بست.

ــ آیا شماها به راستی گمان می‌کنید که این فریبکاری کافی است تا سلیمان مرا دیگر هرگز نشناسد؟

مریم پاسخ داد:

«این موضوع واقعاً بسیار جدی است. تو باید بدانی که شماها این بار برای باغهای دیگری در نظر گرفته خواهید شد، بنابراین کار تقسیم‌بندی شماها همانند بار قبل نیست...

اکنون دیگر حلیمه به راستی آرام و قرارش را از دست داده بود.

ــ منظور تو از این گفته چیست؟

درخشنده در جواب اظهار داشت:

«تو خودت می‌دانی که این سخن چه معنایی دارد...»

دختران دیگر به او چشم دوخته بودند. قطرات اشک در چشمانش موج می‌زدند.

ـــ چرا شماها به ناگهان از من متنفر شده‌اید؟

حلیمه به دنبال این پرسش به سوی گوشه‌ای از باغ دوید، بـه آنـجایی کـه سـارا انتظارش را می‌کشید.

ـــ آیا می‌دانی که درخشنده و زلیخا باردار هستند؟ من مخفیانه با گوشهای خودم شنیدم که آنها این راز را به مریم می‌گفتند... اما به هیچ کس نگو که من آن را با تو در میان گذاشته‌ام...

ـــ چرا فقط آنها؟

ـــ به این موضوع هم خواهم رسید. حالا فقط به من بگو که آیا تو هم مایل هستی در ناز و نعمت زندگی کنی؟

حلیمه زبانش را به سمت او بیرون آورد و پس از این شکلک از آنجا دور شد. حسن صبّاح به هنگام غروب دستور داد که مریم به نزد او به یکی از باغها برود. وقتی مریم او را دید از نگرانی‌اش به خاطر حلیمه دلشکسته سخن گفت و برایش شرح داد که ایـن دختر بیچاره اصلاً نمی‌خواهد بپذیرد که انتظار کشیدن برای سـلیمان، کـار بـیهوده و بی‌نتیجه‌ای است... حسن صباح نگاه تندی به مریم انداخت و گفت:

«این وظیفهٔ شماهاست که گاهگاهی مقداری شراب به حلیمه هدیه کنید تا شـاید این کار به او کمک کند، سلیمان را به فراموشی بسـپارد...!. بـه هـرحـال اگـر امشب مشکلاتی پیش بیاید شماها مسئول هستید.

ـــ او را تا این اندازه ناامید نکن. از تو خواهش می‌کنم!

ـــ امروز حلیمه، فردا یک دختر دیگر... از بیست سال پیش روی این طرح کـار می‌کنم و در طول این مدت هرگز اجازه نداده‌ام کوچکترین نقطه‌ضعفی مانع تلاش من گردد... حال تو از من می‌خواهی که به گونهٔ دیگری عمل نمایم؟

ـــ دست کم به من اجازه بده که به جای او به نزد مهمانان بروم.

حسن صباح با سرسختی پاسخ داد:

«نه، چنین اجازه‌ای را به تو نمی‌دهم. آشی که خودتان پخته‌اید، باید خودتان هم میل کنید! ما امشب یکدیگر را دوباره در زمان تعیین‌شده در این باغ خواهیم دیـد و

سپس همه با هم منتظر ورود مهمانان خواهیم شد. فهمیدی؟»

آنگاه بدون آن‌که از مریم خداحافظی کند، آنجا را ترک گفت. مریم به محض آن‌که به نزد دوستانش بازگشت، یکراست به سراغ حلیمه رفت و به او گفت:

«آیا سرانجام متوجه شدی که امشب سلیمان به اینجا نخواهد آمد؟ اگر چنین است، پس عاقل باش و حماقت نکن! کمی هم به زندگی‌ات فکر کن که این گونه در معرض خطر قرار دارد...»

حلیمه به‌جای جواب به خواندن ترانه‌ای پرداخت که همیشه آن را در تنهایی زمزمه می‌کرد:

«پس چرا امروز همه از من دلگیر هستند...!»

*

عبیدا آنچه را که سه فدایی در مورد دیدارشان از بهشت برایش تعریف کرده بودند فراموش نکرده بود و حتی کوچکترین نکته را به خاطر داشت. در این حال دهها بار با سوء ظن از خود پرسید که اگر او به جای آنها بود آن وقت چه می‌کرد؟

وقتی آن شب با دوستانش به حضور رهبر عالیقدرشان رسید، احساس کنجکاوی او کمتر از وحشتش نبود، با این وجود توانست بر خود مسلط شود. به روشنی و کاملاً آشکار به پرسشهای حسن صباح پاسخ می‌داد. در صورتی‌که این‌بار داعیان بزرگ در آنجا حاضر نبودند، چون نیازی به آنها نبود. نخستین و مشکل‌ترین تجربه‌اش روبه‌روی او قرار داشت.

اما جعفر و عبدالرحمان به شدت بر خود می‌لرزیدند. آنها اکنون اجازه داشتند به اتاق مردی پای بگذارند که بر افراد اسماعیلیه فرمان می‌راند و او در این لحظه در برابرشان ایستاده بود! دیگر هیچ‌گونه تردیدی آزارشان نمی‌داد! آماده بودند به پرسشها پاسخ دهند و دستوراتش را اجرا کنند. هنگامی‌که دریافتند اجازهٔ ورود به بهشت به آنها داده شده است، لبخندی بر لبهایشان سایه انداخت، اما در میان آنها فقط عبیدا بود که با شنیدن این خبر رنگ باخت و چهره‌اش به سفیدی گرایید. با این وصف قاطعانه درصدد برآمد که کسی متوجه این دگرگونی نشود. بنابراین چشمها را به خوبی باز کرد و همه را

زیر نظر گرفت.

حسن صباح همگی را به اتاق پنهان‌شده‌ای برد که از پیش برایشان در نظر گرفته شده بود. به آنها شراب نوشاند و به هر یک قرصی داد. جعفر و عبدالرحمان بلافاصله آن را در دهان گذاشته و فرو دادند، در صورتی‌که عبیدا قرص را ابتدا در گوشهٔ دهانش پنهان نمود و سپس در فرصتی مناسب در جیب جامه‌اش گذاشت. پس از آن با پلکهای نیمه‌گشوده به دوستانش نگریست که سکندری می‌خوردند. پس تصمیم گرفت که او هم از آنها تقلید کند. عبدالرحمان نخستین کسی بود که به خواب رفت، در حالی که جعفر برای چند لحظه همچنان به روی پاها دوام آورد تا سرانجام سرنگون شد و خواب عمیقی او را نیز به کام خود فرو برد.

در این موقع عبیدا به هراس افتاد. جرأت نداشت از لای مژه‌ها به این منظره نگاه کند. حسن صباح همان طور بدون حرکت در آستانهٔ درِ ورودی ایستاده و پرده را بالا نگهداشته بود تا روشنایی از اتاق دیگر به آنجا هم برسد. به گونه‌ای آشکار منتظر بود تا هر سه نفر به خواب بروند. آیا او پس از آن چه خواهد نمود؟

عبیدا خُرناسه‌ای کشید و به طرف دیگر غلطید. بعد با تنفس منظم وانمود کرد که به خواب رفته است. پس از چند لحظه تاریکی همه‌جا را فرا گرفت. حسن صباح پتویی به روی او انداخت. صدای چند ضربهٔ طبل به گوش رسید و به دنبال این صدا ناگهان اتاق کوچک به حرکت درآمد. عبیدا چنین پنداشت که همگی به درون گودالی سقوط می‌کنند. تا آنجا که از ترس نزدیک بود با آوای بلند فریاد بزند. لبهٔ تخت خود را محکم در دست گرفت و در حالی که نفس را در سینه حبس کرده بود منتظر ماند تا این سفر عجیب به اعماق ظلمت به پایان برسد. اما ناگهان دریافت که دوباره روی سطح زمین قرار دارند. سرما به داخل اتاق نفوذ نمود. متوجه نور مشعلی شد و پس از آن صدای حسن صباح را شنید که می‌پرسید:

«آیا همه‌چیز به خوبی جریان دارد؟»

ـــ بله، همه‌چیز مطابق دلخواه پیش می‌رود یا سیّدنا.

ـــ مثل آخرین‌بار همهٔ کارها را به طور دقیق انجام دهید.

دستهایی تختها را بالا بردند. عبیدا چنین پنداشت که آنها از روی پل کوچکی عبور می‌کنند. سپس تختها را درون قایقی قرار دادند. صدای پاروزدن چند نفر به گوشش می‌رسید. مدتی به طول انجامید تا قایق در جایی متوقف شد. دوباره تختها را بالا برده و روی دستها حمل کردند. این‌بار به نظرش آمد که آنها را به یک اتاق بزرگ می‌برند. در همین لحظه صدای دختران جوانی شنیده شد و به دنبال آن امواج موسیقی دلنشینی در فضا طنین انداخت. دستهای نیرومندی شانه‌ها و پاهایش را در اختیار گرفته و او را به روی نوعی بستر قرار دادند. آنگاه صدای گامهای همراهانش را شنید که به آرامی دور می‌شدند. عبیدا به خود گفت: «اکنون من در بهشت اربابمان هستم!». بعد نفس را در سینه نگهداشت و زمزمه نمود: «بنابراین مکانی که یوسف و سلیمان اشتیاق دیدار دوبارهٔ آن را داشتند و به این خاطر نیز خودشان را با اطمینان کامل به چنگال مرگ سپردند همین مکان است! بله، همین‌جاست...!».

حس می‌کرد، وحشت غیرقابل وصفی بر وجودش سایه انداخته است. با خود اندیشید: «چه فریبکاری بی‌شرمانه‌ای! عبدالرحمان و جعفر از هیچ‌چیز خبر ندارند! با آنها چه کار خواهند کرد؟ اگر سیّدنا همانند سلیمان به او نیز فرمان دهد که خنجری در سینهٔ خود فرو کند، در این صورت در برابر این فرمان چه واکنشی نشان خواهد داد؟ اگر مقاومت کند، بدون تردید مرگ وحشتناکتری در انتظارش خواهد بود. چقدر بی‌رحمانه است!».

در این هنگام صدای گامهایی به گوشش رسید که به بسترش نزدیک می‌شدند. او باید چنان وانمود می‌کرد که گویی در بهشت از خواب عمیق بیدار شده و با چشمان بُهت‌زده به جهان ناشناخته‌ای می‌نگرد.

یک نفر پتو را از روی او کنار کشید. عبیدا برای چند لحظه دیدگانش را گشود. دختران جوانی که همگی مظهر زیبایی و طراوت به نظر می‌رسیدند در اطرافش حلقه زده بودند. آنها او را همچون نگینی احاطه کرده و با کنجکاوی و شرمساری نگاهش می‌کردند.

عبیدا وحشت و دلهره را به فراموشی سپرد. دلش می‌خواست خود را به زیر پاهای

آنها انداخته و هر چه زودتر از وصالشان سیراب گردد، اما هنوز جسارت این کار را نداشت. نه، همچنان باید نقش یک جوان خفته را ایفا می‌کرد، اما گوشهایش را تیز کرده بود تا کوچکترین صدا را هم بشنود، در حالی که دخترها ظاهراً منتظر علامتی بودند... آنها بدون نتیجه به حلیمه هشدار داده بودند که آن شب سلیمان به همراه مهمانان دیگر به آنجا نخواهد آمد، ولی قلب بی‌گناه دختر عاشق مطمئن بود که او باز خواهد گشت...

درخشنده مثل نخستین‌بار گروه کوچکش را اداره می‌کرد و همین طور سارا هم حضور داشت. در صورتی‌که زینت و چند دختر دیگر برای پذیرایی، یکی دیگر از مهمانان به باغ دیگری رفته بودند. درخشنده و گروه او اینک در باغ میانی به سر می‌بردند، یعنی در جایی که مریم در آن شب به‌یاد ماندنی برای نخستین‌بار ابن طاهر را دیده بود.

زمانی که خواجگان یکی از تختها را روی زمین گذاشتند که شکل جوان خفته‌ای را به نمایش می‌گذاشت، حلیمه به حالتی مضطرب و نگران خودش را پشت بدن سارا مخفی نمود و آنقدر در این حالت باقی ماند تا درخشنده پتو را از روی چهرهٔ مهمان ناشناس کنار زد و پس از آن‌که به جای سلیمان قیافهٔ عبیدا نمایان گردید، چنان به نظر حلیمه رسید که انگار چادری را از جلوی چشمانش پاره کرده‌اند. یک دنیای جادوشده درهم شکست. دیدگانش را گشود. فریادی را در گلو فرو برد و آنچنان دستش را با دندان گزید که خون از آن بیرون جهید. حالا دیگر دریافته بود که سلیمان را برای همیشه از دست داده است.

همانند تیری سرکش به طرف درِ اتاق دوید. دیگر زندگی برایش چه ارزشی داشت؟ آیا همهٔ دوستانش حق داشتند با پوزخندی بر لب به او نگریسته و از این‌که نخواسته بود حرفشان را باور کند، پنهانی مورد تمسخر آنها قرار بگیرد...؟

پیش از آن‌که دخترها بتوانند خودشان را به او برسانند، حلیمه در انتهای راهرو قرار داشت. آنگاه در امتداد راهی شروع به دویدن نمود که به صخره‌های غول‌پیکر منتهی می‌شد.

درخشنده با وحشت فریاد زد:

ــ رقیه! سارا! فوری جلوی او را بگیرید!

هر دو دختر در وسط باغ بر سرعتشان افزودند، بدون این‌که متوجه شده باشند که اهریمن هم به آنها پیوسته است. سپس یکراست به طرف کنارهٔ رودخانه دویدند تا این‌که ناگهان حلیمه را از دور دیدند که بر فراز صخره‌ای ایستاده است. در این لحظه دختر بینوا دستها را همانند دو بال پرندگان به دو سوی دراز کرده و در این حال خودش را از بالای صخره به سمت پایین پرتاب نمود. فریاد ناامیدانه‌اش به همراه این سقوط هولناک در فضای بیکران طنین انداخت.

حلیمه در میان امواج نیرومند رودخانه و در عمق آب فروغلطید و اهریمن نیز به دنبال او خود را به گونه‌ای برق‌آسا به آب خروشان رودخانه سپرد. حیوان شناکنان به سوی دخترک پیش رفت و توانست به کمک آرواره‌های محکمش لباس او را به دندان بگیرد. حلیمه از وحشتِ مرگ گردنِ اهریمن را با دستهایش محکم گرفته بود. هر لحظه امکان داشت آنها پس از برخورد با صخره‌هایی که قسمتی از آن از آب بیرون آمده بود به کلی متلاشی شوند... اهریمن که در تاریکی می‌توانست همه‌جا را ببیند، همهٔ توانش را به کار گرفت تا خود و دخترک را به ساحل برساند، اما دیگر دیر شده بود. ناخنهایش روی صخره‌های لغزنده سُر می‌خوردند. برای آخرین‌بار تلاش کرد از فشار امواج رهایی یابد، ولی دیگر نیرویش به پایان رسیده بود، تا آنجا که ناگهان یک گرداب مرگبار هر دو را به کام خویش فرو برد.

سارا و رقیه هنوز از آنجا فاصله داشتند، بنابراین نتوانستند پایان صحنه را شاهد باشند. پس با چشمانی اشکبار به نزد دوستانشان بازگشتند. زوفنا در آستانهٔ درِ ورودی عمارت انتظارشان را می‌کشید.

ــ حلیمه ناپدید شده است. امواج او را به همراه بردند. او سرانجام خودش را به آب انداخت!

آنها قادر نبودند بیش از این چیزی بگویند.

ــ خدای بزرگ! دیگر دربارهٔ آنچه که دیده‌اید به کسی حرفی نزنید! آن مرد جوان بیدار شده است، ولی به نظر می‌رسد که آدم عجیبی باشد. می‌توان گفت که او قبول ندارد

که ما حوریان بهشتی هستیم... ناچار شدند اشکهایشان را پاک کرده و زوفنا را تا جلوی عمارت همراهی نمایند. عبیدا با خـاطری آسوده روی چـند بـالش نشسـته بـود و درخشنده و جمیله را پی‌درپی به سوی خود می‌کشید. در حالی که آنها بیهوده سعی می‌کردند او را مست و مدهوش کنند. زیرا مهمان ناشناس از نوشیدن شراب خودداری می‌نمود و به آن لب نمی‌زد. زمانی که نوبت عشق‌ورزی به پایان رسید. عبیدا از زندگی در الموت برای میزبانان زیباروی خود سخن گفت. اما وقتی نام سلیمان و یوسف را بر زبان آورد، به خوبی متوجه شد که بعضی از دخترها نگاهی به یکدیگر رد و بدل نمودند. آنگاه با لحنی آکنده از تمسخر برایشان شرح داد که آن دو جوان در بامداد همان روز در مسیر بهشت گام گذاشتند...

با شنیدن این سخن رنگ از چهرهٔ چند تن از دخترها پرید و به سختی توانسـتند احساسشان را پنهان نمایند. در این لحظه نگاه عبیدا به سارا افتاد و با بی‌پروایی به او گفت:

«وقتی من از سلیمان صحبت می‌کردم، حالت تو تغییر یافت. ای سارای سیه‌چهره! هر چند که اکنون ظاهراً نام دیگری را برای خویشتن انتخاب کرده‌ای...!»

پس از آن دست را جلو برد و مچ او را محکم گرفت و بی‌رحمانه به طـرف خـود کشید. سارا در این حال سرنوشت حلیمه بیچاره را به فراموشی سپرد... از حالا به بعد به حالت مستی درآوردن عبیدا کار ساده‌ای بود، زیرا هر نوشابه‌ای را که به او می‌دادند تا جرعهٔ آخر سر می‌کشید تا این‌که سرانجام خستگی شدید بر او چیره شد و مرد جوان به زودی به خواب رفت. البته درخشنده هم در انتظار چنین لحظه‌ای بود.

ـــ رقیه! فوری نزد مریم برو و همهٔ چیزها را برایش تعریف کن! در مـورد ایـن‌که حلیمه خودش را به رودخانه انداخت و این‌که عبیدا افسانهٔ ما را باور نمی‌کند...!

قایق معاد در کرانهٔ رودخانه متوقف شده بود. رقیه به داخل آن جهید و به او گفت: «مرا پیش مریم ببر! فوری!»

ـــ مریم در حضور سیّدناست.

ـــ چه بهتر...!

آنها در نیمهٔ راه با مصطفی برخورد کردند که آپاما را با قایق از باغ دیگری بـه آن سوی رودخانه منتقل می‌کرد، رقیه فریادکنان به آپاما گفت:

«حلیمه خودش را به درون رودخانه پرتاب کرد!»

ــ چه می‌گویی؟

رقیه آنچه را که گفته بود یک بار دیگر تکرار نمود. پیرزن و خواجگان با شنیدن این خبر ناگوار بر خود لرزیدند.

ــ جایی را که این حادثه در آن اتفاق افتاده است به من نشان بده، شاید هنوز بتوانیم او را نجات دهیم...

ــ خیلی دیر شده! چون امواج او را برده‌اند...

ــ خدای بزرگ چرا چنین شد! بیچاره حلیمه...!

مصطفی پاروها را رها کرد و چهره‌اش را به کمک دستها پنهان ساخت.

❊

حسن صباح و مریم ساکت در سایهٔ یکی از ساختمانها نشسته بودند.

ــ نمی‌دانی که داعیان بزرگ قصد داشتند مرا از فراز برج به داخل رودخانهٔ شاهرود پرتاب کنند... و این تصمیم آنها مربوط به شبی بود که من دروازهٔ باغهای خداوند را به روی فداییانم گشوده بودم!

مریم با تعجب پرسید: «دلیل اینکار چه بود؟»

ــ برای این‌که آنها نمی‌خواستند درک کنند که انسان باید کاری را که آغـاز کـرده است تا پایان ادامه دهد.

ــ بهتر است بگویی که رفتار تو موجب وحشتشان شده بود و تو سپس با آنها چه کردی؟

ــ با آنها چه کردم؟ مثل گذشته در قلعه آزاد هستند. آرزوهای شیطانی در افکـار همهٔ ما انسانها وجود دارد، به این جهت در برابرشان واکنشی از خود نشان ندادم. مگر داعیان بزرگ علیه من چه کاری می‌توانندِ انجام دهند؟ همهٔ خوبی‌ها و بدی‌های ما به کارکردن دستگاهی که در اختیار من است بستگی دارند. شرط این کار آن است که آنان

موفق شوند دشمن سوگندخوردهٔ ما را نابود کنند... آنگاه خندهٔ آهسته‌ای کرد و ادامه داد:

ــ بدیهی است منظورم رقیب قدیمی‌ام می‌باشد. همان دشمن کینه‌جوی من و تنها کسی که به راستی مرگ مرا خواهان است.

ــ می‌دانم منظور تو کیست.

بار دیگر سکوت سنگینی در آنجا برقرار شد. حسن صباح می‌دانست که مریم کدام بار سنگین را روی قلبش تحمل می‌کند...

در این هنگام مریم از او پرسید:

«به من بگو، با سه جوانی که نخستین مهمانان ما در بهشت به شمار می‌آمدند چه کردی!؟»

ــ یوسف و سلیمان امروز صبح مأموریت یافته‌اند روحیهٔ ارتش سلطان را که هم‌اکنون ما را محاصره کرده است خراب کنند.

مریم به او خیره شد و سعی کرد همه‌چیز را در چهره‌اش بخواند.

ــ آیا آنها را کشتی؟

ــ آنها خودکشی کردند و بسیار هم خوشحال بودند از این‌که به مرگ دست خواهند یافت... سخنانم را باور کن!

ــ تو یک حیوان وحشی هستی! از تو می‌خواهم همهٔ چیزها را برایم تعریف کنی! برایت اصلاً ناراحت‌کننده نبود از این‌که تصمیم گرفتی دو جوانی را قربانی کنی که تا لحظهٔ مرگ در خدمت تو به سر می‌بردند...!

در اینجا مریم متوجه شد که حسن صباح دچار آشفتگی شده است. در این حال پاسخ داد:

«تو نمی‌توانی این موضوع را درک کنی. آنچه را که آغاز کرده‌ام باید به پایان برسانم. اما باید اقرار کنم وقتی این فرمان را صادر نمودم، احساس بی‌رحمی بر وجودم چیره شده بود. صدای خفه‌ای در گوشم می‌گفت: اگر کسی بالاتر از ما وجود داشته باشد، آن وقت اجازهٔ این کار را نخواهد داد... یا خورشید تاریک خواهد شد و یا کرهٔ زمین دهان

باز خواهد کرد. قلعه سرنگون می‌شود و تو را با سپاهیانت در زیر آوار مدفون خواهد نمود. به تو می‌گویم، همانند کودکی که با شبحی برخورد می‌کند در قلب خویش می‌لرزیدم. من دست کم در انتظار علامت مختصری بودم. حقیقت را بیان می‌دارم، اگر فقط چیزی خودش را حرکت می‌داد، اگر در آن لحظه برای مثال توده‌ای از ابر خود را به جلوی خورشید می‌کشید و یا ناگهان طوفانی برمی‌خاست، در این صورت به گونهٔ دیگری عمل می‌کردم، در حالی که در آن زمان که همه‌چیز به پایان رسید، همچنان در انتظار یک ضربهٔ سرنوشت بر جایم باقی ماندم. در حالی که خورشید به درخشیدنش بر من، بر الموت و بر جنازه‌هایی که جلوی پاهایم افتاده بودند، ادامه می‌داد... پس از آن به این فکر افتادم که یا در بالای سر من قدرتی وجود ندارد و یا این قدرت به فکر رویدادهایی که در اینجا و در این پایین اتفاق می‌افتند نیست و برایش هم اهمیتی ندارد... و یا شاید هم با خیرخواهی کارهایم را نظاره می‌کند...

اکنون به خاطر می‌آورم که من همیشه پنهانی به خدایی ایمان داشتم، اما این خدا به‌غیر از خدای دوران کودکی‌ام بود که همانند جهان خودش را در هزاران چیزهای متضاد یا هم حرکت می‌داد و مثل جهان نیز سخت محدود، اندازه‌گیری شده و شمارش شده بود. بیکران در بیکران، یک آشفتگی عظیم در ظرفی شیشه‌ای، اژدهایی هراس‌انگیز و ترسناک... و سرانجام دریافتم که من در تمام عمر به این خداوند خدمت کرده بودم.

در این موقع حسن صباح چشمانش را به فضا دوخت. انگار در رؤیا فرو رفته بود. مریم با خود اندیشید: «این مرد فقط یک ستمگر نیست، بلکه دیوانه هم هست». سپس از او سؤال کرد:

«و حال می‌توانی به من بگویی که ابن طاهر کجاست؟»

حسن نگاهش را به سمت زمین برگرداند. و مریم ادامه داد:

ـــ حتماً او را به سراغ دشمن شمارهٔ یک خودت فرستاده‌ای؟ آیا به خاطر می‌آوری که روزی ادعا کردی، در این دنیا هیچ چیزی را باور نخواهی کرد و از چیزی هم هراس نخواهی داشت؟ اکنون چه شده که نیرویت را اینچنین از دست داده‌ای و اینک به خاطر

این‌که در کارها پی‌درپی با ناکامی روبه‌رو می‌شوی، آیا من باید بار آن را به تنهایی متحمل شوم؟ تو فقط برای چیزهای بی‌اهمیت از جسارت برخوردار هستی. در صورتی‌که بعضی اوقات احتیاج داری، برای کارهای بزرگتر و مهم‌تر هم شجاعت داشته باشی...

در همین هنگام معاد قایق را در کنار رودخانه نگهداشت و رقیه با شتاب از آن پیاده شد و به سوی مریم دوید، در حالی که تمام بدنش به شدت می‌لرزید. حتی نگاهی هم به حسن صبّاح نکرد، بلکه فقط فریاد زد:

«حلیمه خودش را به داخل رودخانه انداخت!»

مریم قلبش را گرفت. چهره‌اش را به‌طرف حسن صباح برگرداند و با نگاه به او گفت: «این نتیجهٔ کار توست!».

حسن صباح از رقیه پرسید:

«هم‌اکنون به ما گفتی که وقتی حلیمه دید به جای سلیمان جوان دیگری به نام عبیدا را به نزدش آورده‌اند از جا برخاست و به سرعت به سوی رودخانه رفت؟» همین طور بیان‌کردی که عبیدا داستان بهشت ما را باور نمی‌کند. آیا درست شنیده‌ام؟»

سپس به مریم نگاهی نمود. او سر را میان دستهایش پنهان کرده و گریه می‌کرد. در این حال به او گفت:

«مواظب باش دست کم همه‌چیز به خوبی و خوشی ادامه یابد...!»

سپس به سمت کرانهٔ رودخانه به راه افتاد، جایی که عدی با قایق انتظارش را می‌کشید.

ـــ به طرف قلعه. فوری!

*

حسن صباح به خواجگانی که به نزد خود فرا خوانده بود فرمان داد:

ـــ ابتدا بدون این‌که کسی متوجه شود دست‌وپای مردی راکه به باغ میانی آورده‌اید طناب‌پیچ کنید. بعد منتظر بمانید تا با او تنها شوید و سرانجام همه جیب‌هایش را جستجو کرده و آنچه پیدا می‌نمایید به من بدهید. این مرد را باید به همراه آنهایی که

امروز صبح مرده‌اند دفن نمود... می‌دانید در کجا؟ در آن سوی باغها و در کنار کوهستان، اما دو نفر مهمان دیگر امشب را پس از پایان کار به بالای برج به نزد من بیاورید...!

در چهره‌اش قاطعیت دیده می‌شد. پس از آن در سکوت مطلق به نگهبانان غول‌پیکرش اجازه داد که اتاقک متحرک را بالا ببرند. زمانی که به فراز برج رسید، خود را از روی پلکان به بالای ایوان رساند و از آنجا علامت تعیین‌شده را به ساکنان باغها داد. زمان موعود فرا رسیده بود، زیرا افراد برگزیده باید بهشت‌ها را ترک می‌گفتند. از این‌که ابوعلی و کیابزرگ امید در کنارش حضور نداشتند، خوشحال به نظر می‌رسید و این غیبت اجرای طرحها را برایش آسانتر می‌کرد. دیگر برای آنها چه چیزی برای گفتن داشت؟ اکنون مجبور بود کارها را به خوبی به پایان رسانده و آن را برای جهانیان شرح بدهد. جوهر دانش خود را با کلمات ساده و روشن برای پیروانش به نگارش درآورد و آخرین اسرار را برای جانشینان خویش فاش نماید. تمام اینها وظیفهٔ سنگینی به‌شمار می‌آمد. زمان زندگی کوتاه بود و او نیز دیگر چندان فرصتی نداشت برای این‌که پیر و درهم شکسته شده بود. با خستگی به اتاقش بازگشت و خود را به روی بستر انداخت. با این وجود خواب به سراغش نیامد. شاید فردا موفق می‌شد هراسش را به فراموشی بسپارد. در این لحظات قیافهٔ سلیمان را با روشنی کامل در برابر چشمان مجسم کرد. چقدر خوشبخت می‌نمود! با این وصف زندگی در آخرین لحظه در وجود او خاموش شد. خدای بزرگ! چه تجربهٔ وحشتناکی! فقط این فکر او را به وحشت انداخته بود و موجب می‌شد که قطرات عرق بر پیشانی‌اش ظاهر شوند. آنگاه ابن‌طاهر را دید که به طرف دماوند اسب می‌راند. در این شهر دشمن مرگبار و قطب مخالفش به سر می‌برد. به وزیر اعظم نظام‌الملک، همان مردی که تمام ارزشهای انسانی را زیر پا نهاده و شیطان در روحش خانه کرده بود، همان کسی که در برابر افراد ملت و طرفدارانش خم می‌شد و در این حال خود را موظف می‌دانست در رویارویی با حقایق تلخی که در ژرفنای وجودش ریشه داشتند سکوت کرده و لب فرو ببندد. آری، نظام‌الملکی که از احترام توده‌ها برخوردار شده و به قلهٔ قدرت رسیده بود و به تمام اینها با سخاوت و توجه اندک به خواسته‌های مردم دست یافته بود. آیا به راستی هنوز در این جهان جایی برای

انسانی بود که با او همطراز باشد؟ وزیر اعظم در عمل از او پیشی گرفته بود. بیش از ده سال قبل از روبه‌روی دشمن قدیمی‌اش حسن صباح عبور می‌کرد. از مقابل مردمی که در پایان کار چارهٔ دیگری نداشتند به غیر از آن‌که راه دیگری را در پیش گرفته و آن را تا انتها بپیمایند!، آن هم راهی متضاد!. او لبخند می‌زند من به او خیره می‌شوم. او حالتی آشتی‌جویانه دارد. من سرسخت هستم. او ملایم است. من سعی می‌کنم جدی باشم...

حسن صباح با این همه به خوبی آگاه بود که وزیر اعظم می‌توانست بی‌رحم و لجوج هم باشد و می‌اندیشید: «اگر او را درهم بشکنم، تنها فرمانروای ایران خواهم بود.»

سپس زیر لب زمزمه کرد: «کاش امشب هر چه زودتر به پایان می‌رسید!» بدنش را در ردای بلند خود پیچید و به ایوان بازگشت. از فراز آن منظرهٔ باغها را دوست داشت و از دیدنش لذت می‌برد. در این لحظه خواجگان آخرین فانوس‌ها را آویخته بودند. نگاهش را در جهت کوهها برگرداند. درخشش نورها در دامنهٔ آن جلب توجه می‌کرد. در این اندیشه بود که افرادش هم اکنون مردگان را به خاک سپرده‌اند و به دنبال آن لرزشی در بدن خود احساس نمود. ناگهان فکر ترسناکی به مغزش خطور کرد: «حتی او هم روزی ناچار است به پوچی پیوسته و نابود شود...!». و به خود گفت: «ما از هیچ چیز مشخصی اطلاع نداریم. ستارگانی که بر فراز ما هستند، نمی‌توانند سخن بگویند. ما در خیالات خود محدود می‌باشیم و خودمان را فریب می‌دهیم. چقدر خداوندی که اداره کنندهٔ ماست توانایی دارد.»

هنگامی‌که حسن صباح دوباره به اتاقش می‌رفت، نگاه کنجکاوانه‌اش را به اتاق کوچکی انداخت که دارای درِ خروجی مخفیانه‌ای بود. در آنجا جعفر و عبدالرحمان در خواب عمیقی فرو رفته بودند. پتو را از رویشان کنار زد. نوری که از اتاق دیگر می‌تابید چهره‌های خستهٔ آنها را روشن می‌کرد. در این حال مدتی طولانی به این دو نفر چشم دوخت و سپس بار دیگر زیر لب زمزمه نمود: «انسان به راستی در جهان موجود شگفت‌انگیزی است. دلش می‌خواهد همانند عقاب پرواز کند، ولی بال ندارد. خواهان آن است که مثل شیر نیرومند باشد، در حالی که فاقد پنجه است. اوه خدای بزرگ، چقدر او را ناقص آفریده‌ای! و برای این‌که او را به مجازات برسانی، به او شعور و استعداد نیز

نبخشیدی تا بیچارگی خودش را دریابد...».

دوباره در بستر دراز کشید و سعی کرد بخوابد، ولی تا وقت سحر همچنان بیدار ماند و سرانجام در خواب عمیقی فرو رفت.

در آن شب ابوعلی به بزرگ امید گفت:

«ابن صباح یک پیامبر واقعی است و با وجود همهٔ آن مسائل به خداوند ایمان دارد.»

سپس نگاهش را که چون نگاه کودکی می‌نمود به چهرهٔ او انداخت و ادامه داد:

ـــ می‌بینی که من اشتباه نکرده‌ام و همیشه بر این باور بودم که فقط او به تنهایی قادر است رهبر اسماعیلیه باشد. چون تنها او دارای آن جسارت تحسین‌انگیزی است که یک انسان باید برای این مقام داشته باشد. خدا را شکر که ما از یک پیامبر برخوردار هستیم!

کیابزرگ امید زیر لب پاسخ داد:

«و چه پیامبر ترسناکی...!»

ابوعلی با زیرکی لبخندی زد:

ـــ توده‌های مردم هیچ گاه بیهوده منتظر کسی نبوده‌اند. تاریخ شاهد من است. چه خوب و یا چه بد، او خواهد آمد و این آرزوی قلبی هزاران هزار انسان این کرهٔ خاکی است. در یک قلب راز بزرگ بشریت جای دارد. هیچ کس نمی‌داند که مهدی از کجا و چه وقت ظهور خواهد کرد، اما کسی که دیگران در انتظارش می‌باشند خودش را همیشه در پایان کار نشان خواهد داد... به نظر می‌رسد که یک دیوانگی کامل بر مغز تو هم مسلط شده است. تو به این امر معتقدی و با این وصف می‌دانی که انسانها فقط فریبکاری را می‌بینند.

ـــ وقتی او چنین موضوعی را باور دارد چرا من نباید باور داشته باشم!

ـــ شاید این امر برای شما دو نفر عمیق‌ترین آرزو به شمار می‌آید!

ـــ داعیان به ما هیچ‌گونه اعتمادی ندارند و شاید علتش هم این باشد که ما رهبر آنها هستیم. او به تنهایی صاحب کلید بهشت است. از این جهت باید سپاسگزار فداییانش

بود. بنابراین ما مجبوریم او را حفظ کنیم.

ــ بازگشت تو موجب ناراحتی دهشتناکم می‌شود، ولی تو بدون شک حق داری. ما نباید از دیگر صاحب‌منصبان هیچ انتظاری داشته باشیم. ما کسی را در کنارمان نداریم، به این دلیل جای ما در کنار رهبر است.

*

دختران در همان زمان در اطراف حوض گرد آمده و به خاطر مرگ حلیمه گریه و زاری می‌کردند. درخشنده آنچه را که اتفاق افتاده بود برایشان تعریف کرد. همهٔ آنها همانند کبوتران هیجان‌زده‌ای به نظر می‌آمدند که بر فرازشان سایهٔ یک مرغ شکاری را دیده باشند. برای آنها دیگر اشکی باقی نمانده بود تا با فروچکیدن آن اندوهشان را به خاطر مرگ دوست خود نشان دهند. حالا دیگر همگی همچون خانواده‌ای بودند که ناگهان یکی از عزیزانش را از دست داده باشند. هر یک از اعضای این خانواده برای حلیمه سوگواری می‌کرد، در ماتم او فرو رفته بود و ناله و زاری می‌نمود...

«حلیمه در میان ما بهترین بود» «بدون او باغها خالی خواهند ماند» «ما بی‌صبرانه منتظر مرگ خواهیم شد!» «چگونه می‌توانیم بدون او به زندگی‌مان ادامه دهیم؟» مریم در گوشه‌ای نشسته بود. آنچه را که دیگران می‌گفتند می‌شنید و بیش از همه اندوهگین می‌شد. احساس تنهایی می‌کرد و در این حال دریافت که دیگر هیچ‌چیز او را به زندگی پیوند نمی‌دهد. باز هم ادامهٔ این رنج چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟

وقتی هوا روشن شد، دخترها را به بسترشان فرستاد تا استراحت کنند. سپس خنجر بُرنده‌ای را به همراهش به داخل حمامی برد که در کنار اتاق خالی حلیمه قرار داشت. لباس را از تن بیرون آورد، خزینه را پُر از آب کرد و در درون آن نشست. آنگاه با یک حرکت ساده رگِ مچ دستش را برید. اکنون حس می‌کرد که حالش بهتر شده است، در حالی‌که رنگ آب به آرامی سرخ‌تر و سرخ‌تر می‌شد. زندگی کم‌کم از او فاصله می‌گرفت و برایش فقط خستگی شدیدی را بر جای می‌گذاشت. «خوابیدن!»، غیر از این آرزویی نداشت. چشمها را بست و وجودش را به آبی سپرد که نه گرم بود و نه سرد... روز بعد هنگامی‌که درخشنده به اتاق مریم رفت، او را به حالت عریان و رنگ پریده در داخل

خزینه آکنده از آب خون‌آلود یافت. با مشاهدهٔ این صحنه آنچنان فریاد کشید که تمام ساکنان خانه صدایش را شنیدند. بعد از هوش رفت و به زمین افتاد.

※

زمانی که یکی از سربازان سپاه سلطان در حین مراقبت از چهارپایانی که در علفزار کنار رودخانه پراکنده بودند، پیکر بی‌جان دختر عریانی را در میان شاخه‌ها کشف نمود، خورشید تازه طلوع کرده بود. آن وقت او با صدای بلند به خود گفت: «چه دختر زیبایی!».

به محض آن‌که خبر این کشف عجیب به گوش افسران و سربازان رسید، همگی با شتاب به آن سو آمدند تا از نزدیک چهرهٔ دختر جان‌باخته را تماشا کنند.

سرباز سالخورده‌ای که در میان حاضران بود به دیگران گفت:

«مشاهدهٔ این منظرهٔ غم‌انگیز در صبحگاه علامت نحس است.»

سپس فرمانده به سربازانش دستور داد تا جنازهٔ دختر جوان را به خاک بسپارند.

فصل هجدهم

نیروهای سلطان در روزهای بعد به بمباران قلعه به طور منظم ادامه دادند، با این وصف افراد اسماعیلیه به سروصداهایی که به دنبال برخورد سنگها با حصارهای قلعه پدید می‌آمدند عادت کرده بودند. سربازان از فراز تپهٔ بالای جنگل با چشمان بیدار و هشیار عبور گلوله‌ها را نظاره کرده و در مورد هر تیری که به خطا می‌رفت به بحث‌وگفتگو می‌پرداختند. همین طور آنهایی را که تیرشان را به هدف نمی‌نشاندند به باد مسخره می‌گرفتند و در این راستا تا به آنجا پیش رفتند که تیراندازان موفق را نیز مورد تحسین و تشویق قرار می‌دادند. این کار برای آنها نوعی شوخی به شمار می‌آمد که به دشمن علامت بدهند. لحظاتی بعد دیگر کسی کوچکترین اثری از ترس را در سیمای دیگری نمی‌دید.

پس از آن که عبیدا مفقود شد، ابن وقاص به مقام رئیس خبرچینان منصوب شد. در این حال چنین به نظر او رسید که از این ارتباط استفاده کند، همان ارتباطی که هر دو اردوگاه را به ظاهر از راه دور به یکدیگر متصل می‌کرد تا یک تماس مستقیم را با نیروهای امیر برقرار نماید!

در این موقع یک سوداگری واقعی پیش آمد که در آن هر دو طرف از امتیازاتی برخوردار بودند. ابن وقاص از شدت خوشحالی دستها را به هم می‌مالید زیرا از طریق این کانال اطلاعات ارزشمندی را دریافت می‌داشت. او پیش از هر چیز مطلع شد که ارتش امیر شامل سی‌هزار سرباز نبوده، بلکه حداکثر دارای نیمی از این تعداد می‌باشد. آذوقهٔ انبارهای آنها به‌خوبی تأمین نشده بود، از این جهت به آرامی دچار کمبود مواد

غذایی می‌شدند، در حالی که جنگجویان ناراضی همچنان خواهـان غـذای بـیشتری بودند. بنابراین باید به ناچار از جیرهٔ آنها کاسته می‌شد. حتی امیرارسلان تاش به این فکر افتاد که حدود پنج تا ده‌هزار نفر از سربازان را به ری و یا قزوین بازگرداند، امـا قاطعیت وحشتناک افـراد اسـماعیلیه را مـی‌دانست و مـی‌ترسید کـه اگـر از تـعداد نیروهایش کم کند، آن وقت به همان سرنوشتی دچار شود که چند هـفته پـیش از آن پیشقراولان اسب‌سوار گرفتارش شده بودند. به هر حال هنوز یک هفته سپری نشده بود که پیکی خسته و نفس‌نفس‌زنان از راه رسید و خواست به خدمت امیر برسد تا این خبر تکان‌دهنده را به اطلاعش برساند: وزیر اعظم در کنار ارتشیان خود به وسیلهٔ یکی از طرفداران متعصب اسماعیلیه با دشنه کشته شده است...

ارسلان تاش پس از شنیدن این خبر از جایش برخاست. انگار صاعقه‌ای بر او فرود آمده بود. قاتلی را در برابر چشمانش مجسم نمود که سعی دارد بـه حسـابش بـرسد. قطرات سرد عرق از پیشانی‌اش سرازیر شدند. فرمان داد: «ابوجعفر باید به اینجا بیاید!»

او بلافاصله به خدمت امیر رسید. فرمانده از او پرسید:

«آیا خبر را شنیدی؟»

ــ بله عالی جناب، شنیدم. نظام‌الملک به قتل رسیده...

ــ رهبر الموت چه گفت؟

ــ او دربارهٔ وزیر اطلاعاتی داشت که عالی جناب باید شش تا ده روز بعد از آن آگاه می‌شد و از تو خواست که به او و سخنانش فکر کنی.

ــ اوه خدای بزرگ! خدای بزرگ! او در آن زمان هـمه‌چیز را مـی‌دانست. کـاملاً مشخص است که او قاتل را به نهاوند گسیل داشته بود و حال از این‌که من باید به او بیندیشم چه منظوری دارد؟

ــ هیچ منظور خوبی برای تو ندارد. در این‌باره من در هراس هستم.

امیر ارسلان تاش دستها را جلوی چشمانش نگـهداشت. آنگـاه هـمانند آهـویی شکارشده به طرف درِ خیمه جهید.

ــ رئیس نگهبانان! زودباش! تعداد نگهبانان را زیاد کن و همهٔ سربازان باید سلاح به

دست در حالت آماده‌باش باشند. به هیچ کس اجازه نده به حضورم بیاید، مگر افسرانم که من خودم آنها را به اینجا فراخواهم خواند...

سپس چهره‌اش را به سمت ابوجعفر برگرداند:

ــ بگذار طبل‌ها را به صدا درآورند!. تمام سپاهیان باید فوری مسلح شوند. هر کس از این لحظه به بعد کوچکترین تماسی با الموت برقرار کند، سر او بلافاصله قطع خواهد شد.

اما پیش از این‌که ابوجعفر بتواند این فرمان را به اطلاع دیگران برساند، یکی از افسران خودش را به داخل خیمه انداخت.

ــ خیانت! افرادی که روی دستگاهها کار می‌کنند اسبها و قاطرها را دزدیده و به طرف جنوب گریخته‌اند. افسرانی که می‌خواستند مانع فرار آنها شوند در این کار ناکام ماندند، به طوری که ما آنها را به حالت طناب پیچ‌شده یافتیم.

ارسلان تاش سر خود را گرفت و فریاد زد:

ــ سگ! سگ‌زاده! و تو هم حتماً به همراه کسانی بودی که اجازه دادند آنها فرار کنند...؟

افسر نگاهش را به زیر انداخت و خشمش را فرو برد. سپس گفت:

«آنها گرسنه هستند. نمی‌خواهند علیه پیامبری بجنگند که در این کوهها فرمانروایی می‌کند.»

ــ پس مرا راهنمایی کن که چه کاری باید انجام بدهم؟

ابوجعفر با لحن خشکی پاسخ داد:

«وزیر اعظم، جسورترین دشمن اسماعیلیه مرده است. تاج‌الملوک پیروز شده است و او اینک مطلوب فرمانروای الموت است.»

ــ منظورت از این سخن چیست؟

ــ مردانی که می‌توانستند در ادامهٔ محاصرهٔ قلعه در خدمت دستگاههای جنگی بوده و آنان را مورد استفاده قرار دهند از اینجا فرار کرده‌اند پس ما اکنون دیگر چه دلیلی داریم که جلوی این قلعه باقی بمانیم؟

ارسلان تاش به ظاهر آرامش خود را بازیافته بود. با این وجود فکر می‌کرد که باید همچنان اعتراض کند:

ــ بنابراین توصیه می‌کنی که ما به صورت چندش‌آوری فرار کنیم؟

ــ نه عالی جناب! وضعیت از هنگام مرگ وزیر اعظم کاملاً تغییر کرده است. ما باید منتظر دستورات سلطان و وزیر اعظم جدید باشیم.

ــ این سخن دیگری است...

آنگاه امیر همهٔ افسران را به دور هم گرد آورد. بیشتر آنها موافق عقب‌نشینی بوده و جنگ با نیروهای اسماعیلیه را رد می‌کردند.

سرانجام امیر ارسلان تاش گفت:

«بسیارخوب. دستور بدهید وسایل اردوگاه را جمع کرده و تمام سپاهیان فوری برای عقب‌نشینی آماده شوند.»

صبح روز بعد خورشید بر یک دشت خالی از انسان می‌تابید. فقط زمین لگدخورده و بقایای بی‌شمار آتشگاهها شاهد آن بودند که تا روز پیش سپاهی عظیم در آنجا اردوگاهش را برپا کرده بود.

*

ابن وقاص فوری توسط خبرچینانش از مرگ وزیر اعظم باخبر شده بود:

«یکی از افراد اسماعیلیه، نظام‌الملک را در وسط اردوگاهش به قتل رسانده است!. ارتش سلطان به طور اسفناکی از الموت عقب‌نشینی می‌کند!».

این شایعه به سرعت باد در تمام قلعه پراکنده شد. ابن وقاص این خبر جدید را ابتدا به اطلاع ابوعلی رساند و او نیز بلافاصله بزرگ امید را در جریان گذاشت:

«ابن طاهر دستور را اجرا کرده است! نظام‌الملک مرده!»

سپس آنها به سراغ حسن صباح رفتند تا خبر را به گوش او برسانند. او از زمان پایان سرنوشت دهشت‌انگیز مریم بیش از پیش به تنهایی پناه برده بود. اگر چه دستگاه فرمانروایی‌اش مطابق برنامه همچنان مشغول به‌کار بود، اما چرخهای آن را خرد کرده بودند، به گونه‌ای که افراد اسماعیلیه بیش از این نمی‌توانستند به این دستگاه خدمت

کنند. در واقع قربانی نخست، قربانی دیگری را هم به سوی خود کشیده بود و دومین نفر نیز سومین قربانی را... و او احساس می‌کرد که دیگر مریم را از هیچ نظر تحت کنترل ندارد و این دختر مستقل از خواسته‌های اربابش زندگی عجیب و جداگـانه‌ای را در پیش گرفته.

از سوی دیگر، کسانی را هم که برایش اهمیتی داشتند و او به وجودشان نیاز داشت نابود کرده بود. خودکشی مریم از نگاه وی، از دست‌دادن آخرین موجود انسانی را به نمایش گذاشت. کاش عمرخیّام نزد او به سر می‌برد! در این صورت چگونه این شاعر دربارهٔ کارهایش به قضاوت می‌نشست؟ بدون تردید با آنان موافقت نمی‌نمود، اما این کارها را درک می‌کرد و همین مهم بود. در این حال، هنگامی که داعیان بزرگ به اتاقش گام گذاشتند، بلافاصله با مشاهدهٔ چهرهٔ خندان آنها دریافت که بـرایش خـبر مـهمی آورده‌اند:

ــ «ارتش سلطان جانش به لب آمد و اینجا را ترک گفت. فدایی تو وزیر اعظم را به قتل رسانده است!»

حسن صباح از جا بلند شد. از میان سه دوسـتی کـه در دوران جـوانـی سـوگند مشهورشان را یاد کرده بودند، آن‌که بیشترین جاه و جلال را داشت از دنیا رفته بود و اینک راه برایش باز شده بود! پس زیر لب زمزمه کرد:

ــ سرانجام آنچه می‌خواستم شد! مرگ این مرد برای من به معنای آغاز خوشبختی است...

آنگاه پس از چند لحظه مکث گفت:

«آیا کـسی از مجرم چیزی شنیده است؟»

کیابزرگ امید شانه‌ها را بالا انداخت و پاسخ داد:

«ما چیزی نمی‌دانیم. مگر غیر از یک امکان، امکانات دیگری هم وجود دارد؟»

حسن صباح به آنها نگاهی انداخت و سعی کرد افکارشان را بخواند. چهرهٔ ابوعلی بیانگر اخلاص و اعتماد او بود. در صورت کیابزرگ امید هم به شناختی دست یافت که تقریباً آکنده از شگفتی می‌نمود.

زیر لب گفت:

«به فداییان اطلاع دهید که آنها باید ابن طاهر را از این به بعد بزرگترین شهید ما به شمار آورده و به ستایش او بپردازند. آنها باید نام او را به همراه یوسف و سلیمان در دعاها و عبادتهایشان بر زبان آورند. فرمان من همین است... از این لحظه راه ما بدون مقاومت و مانعی اوج خواهد گرفت. تمام دژهای تسخیرشده آزاد خواهند شد. باید فوری پیکی سواره به طرف گنبدان بتازد و انتقام حسین قاینی باید ستانده شود. به محض آن‌که قزل ساروق از محاصرهٔ قلعه دست کشید، باید یک کاروان پسرم را به اینجا بیاورد.

پس از این سخنان، داعیان بزرگ را ترک گفت و به بالای برج رفت، جایی که می‌توانست عقب‌نشینی سپاهیان امیرارسلان تاش را مشاهده کند.

صبح روز بعد چندین پیک به سوی تمام دژهای اسماعیلیه به حرکت درآمدند و ابن وقاص مأموریت یافت با ساکنان رودبار تماس برقرار کند. ابوعلی با فرارسیدن شب نفس‌نفس‌زنان به نزد حسن صبّاح شتافت و در آستانهٔ درِ ورودی به او گفت:

«حادثه‌ای اتفاق افتاده که غیرقابل تصور می‌باشد. ابن طاهر به قلعه بازگشته است...»

*

برای ابن طاهر شب پس از قتل وزیر اعظم وحشتناک‌ترین شب زندگی‌اش محسوب می‌شد. درحالی که دستها و پاهایش را با غُل و زنجیر به تیرکهای میانی خیمه بسته بودند، ساعت به ساعت بی‌حرکت روی زمین افتاده و ناامیدانه در افکار پریشانش غرق شده بود. چنان می‌پنداشت که گویی خنده‌های تمسخرآمیز پیر الموت را می‌شنود. چطور توانسته بود آنچنان کور باشد که فریبکاری او را از آغاز متوجه نشود؟ خدای بزرگ، خدای بزرگ! چگونه انسان قادر است به این فکر نیز برسد که یک فرماندهٔ مذهبی که همهٔ پیروانش به او ایمان داشته و تصور می‌کردند که او به حقیقت خدمت می‌کند، در واقع شیّادی بیش نیست؟ مردی که می‌تواند این گونه اعمال شیطانی را با کمال خونسردی طرح‌ریزی کند. و مریم، این موجودِ به ظاهر فرشته‌خصال، آدم

دیگری نبود به غیر از شریک جرم او...!، حتی فاسدتر از او، به خاطر این‌که در خدمت افکار وقیحانه‌اش چنین احساس لطیفی مثل عشق را خدشه‌دار کرده بود. اوه، حالا حس می‌کرد که برای او چه حقارت بی‌پایانی را در دل دارد...!.

چنان می‌نمود که شب نمی‌خواهد به انتها برسد. درد و وحشت او را به طور بی‌رحمانه‌ای بیدار نگهداشته بود. آیا مریم معشوقهٔ این پیر دهشتناک بود؟ آیا هر دو نفر آنها با هم به خوش‌باوری و سادگی او می‌خندیدند؟ در صورتی که او، ابن طاهر بهترین سروده‌هایش را به مریم تقدیم کرده بود! وقتی مریم را در رؤیاهایش می‌دید، مشتاق می‌شد او را دوباره ببیند. پیرمرد منفور با بدن جادویی او بازی می‌کرد، خواستهٔ دلش را تسکین می‌بخشید. از عشقش بهره می‌گرفت و کسانی را که به او ایمان داشتند، ستایشش می‌کردند و مهرش را به دل گرفته بودند، به کام مرگ می‌فرستاد! خدای بزرگ! خدای بزرگ! چه پرده‌دری ترسناکی! چطور همهٔ اینها امکان دارد؟ آیا کسی پیدا نشد که چنین جنایتکاری را به مجازات برساند؟ هیچ کس؟ تا به چنین رفتار غیرانسانی او پایان دهد؟

مریم یک هرجایی است! این فکر را کمتر از افکار تلخ دیگر می‌توانست تحمل کند! زیبایی، هوشمندی و لطافتش فقط و فقط تله‌ای برای افراد احمقی مثل او بود! نه، دیگر نباید یک چنین تحقیری را نادیده بگیرد. بنابراین باید به الموت بازگردد و با پیرمرد تصفیه‌حساب کند. به او مأموریت داده شده بود که کسی را به قتل برساند و این دستور را هم اجرا کرده بود. هر چند که مرگ نیز شایستهٔ او بود. آه! و آیا مریم در پی آن در یک زاویهٔ پنهان روح او، شیرین‌ترین و اعجازانگیزترین آفریده باقی مانده بود؟ او چه آتش سوزنده‌ای را در قلبش شعله‌ور ساخته بود! هزاران نیروی ناآشنا را در وجودش بیدار کرده بود و اکنون، از آنجا که همه‌چیز را می‌دانست، دیگر او را ستایش نمی‌کرد؟

روز بعد از سوءقصد، به او اطلاع داده شد که وزیر اعظم خواجه نظام‌الملک مرده است، اما این تصمیم که او را به الموت بفرستند، هنوز به مرحلهٔ اجرا گذاشته نشده بود. زیرا همه در انتظار صدور رأی سلطان بودند که وقتی پیکها ماجرا را به او گزارش دادند، درست در نیمهٔ راه سفر بود و به طرف بغداد پیش می‌رفت. آنگاه با شنیدن آن فوری

قصد بازگشت نمود و پس از دو روز دوباره به شـهر نـهاوند رسـید. جـنازهٔ مـعطر و خوشبوشدهٔ وزیر اعظم را در حالی که جامهٔ ارغوانی پوشیده بود و دستاری باشکوه بر سر داشت، روی یک سکّو در زیر سایبانی به رنگ آبی آسمانی با شوکت و جلال عظیم به همراه پرچمها، تاجها و زینت‌آلات قرار داده بودند. کلاه سیاه، مرکب‌دان و قلمدان که همگی نشانگر مقام او به شمار می‌آمدند در کـنار پـاهایش دیـده مـی‌شدند. چـهرهٔ رنگ‌پریدهٔ او با ریش زیبا، اصالت، آرامش و منزلت او را بیان می‌کرد. پسرانش از همهٔ مناطق کشور سوار بر سریع‌ترین اسبها به آن سو شتافته و خودشان را به محل برگزاری مراسم رسانده بودند. آنها اینک جلوی پدر مقتولشان زانوزده و برای مـدت طـولانی شقیقه‌ها و دستهای سردش را می‌بوسیدند، در حالی که کنسرتی از گریه و زاری فضای پیرامون سکّو راکه تابوت بر روی آن قرار داشت، آکنده کرده بود.

هنگامی که سلطان ملکشاه به جسد وزیرش نگریست، همانند کودکی به گریه افتاد. او بیش از سی سال به کشورش خدمت کرده بود! لقب «اتابک» چقدر برایش برازندگی داشت! احساس پشیمانی می‌کرد از این‌که در آخرین سال زندگی‌اش در برابر او این گونه سرسختی نشان داده بود. این وزیر اعظم چگونه توانست تحمل کند که یک زن در امور دولت دخالت نماید؟ کاش او را هم مثل زنان دیگـر در حـرمسرایش مـحبوس می‌نمود.

سپس سلطان توسط فرماندگان اردوگاه از اخبار بیشتری دربارهٔ این جنایت آگاه شد. به این ترتیب این چهرهٔ واقعی حسن صباح بود که در ورای آن پنهان بود! قاتل چه آسان می‌توانست خود او را به‌جای وزیرش آماج زخم مرگبار دشنه‌اش قرار دهد!. از ترس لرزید. نه، او نباید بیش از این تحمل می‌کرد که باز هم چنین جنایاتی در جهان اتفاق بیفتد... باید حسن صبّاح خاموش شود! و به همراه او نیز تمام اسماعیلیه‌ها نابود گردند... او همهٔ دژهایشان را با خاک یکسان خواهد کرد! او در این هنگام به پسران وزیر اعظم فقید دستور داد که جنازهٔ پدرشان را به اصفهان منتقل کرده و در آنجا بـه صورت باشکوهی به خاک بسپارند. اما این‌که با قاتل چه باید کرد، همگی معتقد بودند که باید آخرین خواستهٔ مقتول را برآورده نمود. سرانجام سلطان تصمیمش را گرفت و به

اطرافیانش گفت: «او به هرحال در الموت مرگ را پذیرا خواهد شد...». بعد دستور داد ابن طاهر را به حضورش بیاورند.

ابن طاهر با دست و پای بسته و بدنی آماس‌کرده، در حالی که از همه زخمهایش خون فرو می‌چکید، بی‌رحمانه به طرف خیمهٔ سلطنتی کشیده شد. وقتی سلطان به او نگاه کرد، در حیرت فرو رفت. در طول سالها سلطنت آموخته بود که در مورد انسانها به سرعت قضاوت نکند. این فدایی اسماعیلیه همانند دیگر آدمکش‌ها به نظر نمی‌آمد، بنابراین از او پرسید:

«چگونه توانستی دست به چنین جنایتی بزنی؟»

ابن طاهر آنچه راکه در دل داشت بیان کرد. سخنانش بدون دروغ و آکنده از صداقت بودند، امّا مطالبی را که تعریف نمود شنوندگانش را در هراس فرو برد. سلطان تاریخ دوران باستان را می‌دانست، ولی هرگز چنین طرح شیطانی را به گوش خود نشنیده بود. زمانی که ابن طاهر گزارشش را به پایان رساند، سلطان از او سؤال کرد:

«آیا اکنون از نقشی که به عهدهٔ تو واگذار شده بود تا ایفا کنی مطلع شده‌ای؟ تو همانند سلاحی بودی در دست این پیر نفرت‌انگیز...!»

ــ من هم‌اینک در این اشتیاق می‌سوزم که جنایتم را پاک کرده و دنیا را از شرّ هیولای الموت آزاد نمایم.

ــ من به تو اعتماد دارم و اجازه خواهم داد که بازگردی. سی‌نفر سرباز تو را تا قلعه همراهی خواهد کرد، اما مراقبِ همه‌چیز باش و خیلی زود خودت را افشا نکن، بر خشمت در برابر کسی که باید به قتل برسانی مسلط شو! تو جوان مصمم و باهوشی هستی، طرح مورد نظر نباید به شکست بینجامد...

آنگاه سلطان پس از آن‌که دستورات لازم را صادر نمود، دوباره به سوی بغداد حرکت کرد. ابن طاهر و همراهانش نزدیک‌ترین راه به طرف الموت را در پیش گرفته و سوار بر اسب رهسپار آن منطقه شدند. میان راه ری و قزوین با گروهی سرباز برخورد کردند که سپاه امیرارسلان تاش را ترک کرده بودند. آنها از زبان این سربازان باخبر شدند که مرگ وزیر نظام چه اثراتی بر گروه به جا گذاشته است. سپاهیان اعزامی سلطان

از محاصرهٔ الموت دست کشیده بودند! بنابراین خطر آن وجود داشت که آنها گرفتار جنگجویان الموت شوند.

ابن طاهر همراهان خود را از نگرانی بیرون آورد:

ــ من یک راه مخفی را می‌دانم که در آن سوی رودخانهٔ شاهرود قرار دارد و مطمئن‌ترین راه محسوب می‌شود... سپس آنها را به‌جایی برد که از آن محل می‌توانستند به وسیلهٔ یک گدار از پهنای رودخانه عبور کنند. در طرف دیگر، میانِ رودخانه و گودالی سخت، راهی از میان بوته‌زارها می‌گذشت و همگی از این راه به حرکتشان در جهتِ الموت ادامه دادند. در اینجا ناگهان مردی که برای شناسایی به جلو فرستاده شده بود خبر داد که سواری از سوی مقابل نزدیک می‌شود. به این جهت همه‌شان در پشت بوته‌ها پنهان شده و کمین کردند.

هنگامی که ابن طاهر نگاهی به چهرهٔ اسب سوار ناشناس انداخت، بلافاصله ابن وقاص را شناخت و با خود اندیشید که بدون تردید سیّدنا او را به طرف رودبار گسیل داشته است. با وجودی که خودش را از این نقطه‌ضعف ملامت می‌کرد، ولی در دل آرزو نمود که این جوان فدایی از دامی که بر سر راهش قرار دارد جان به سلامت ببرد: «هر چه باشد او تقصیری ندارد. مگر او هم مثل من قربانی دسیسه‌های پیرمرد نیست؟»

باید در ژرفنای وجودش اقرار می‌نمود که او همچنان به دنیای الموت به گونهٔ عجیبی وابستگی داشت و به آن پای‌بند شده بود... در این لحظه ابن وقاص به صورت برق‌آسایی از سوی مهاجمان احاطه شد. آنجا آنچنان تنگ بود که او می‌توانست نیزه‌اش را به‌کار بگیرد. با این وصف آن را به گوشه‌ای انداخت. شمشیرش را از نیام بیرون کشید و با فریادی رسا در برابرشان قرار گرفت: «یا مهدی! بیا و به من کمک کن!»..

همراهان ابن طاهر در حالی که از این شجاعت شگفت‌زده شده بودند، خود را از نزدیک شمشیر به کناری کشیدند. ابن طاهر که اندکی دورتر در پشت آنها ایستاده بود احساس کرد که رنگش پریده است. انگار اعضای بدنش فلج شده بودند. به‌یاد نخستین مبارزه‌اش در کرانهٔ رودخانهٔ قلعهٔ الموت افتاد و ماجرای پرچمی که از دست دشمن

گرفته و صاحب آن شده بود... پس از آن سلیمان را به خاطر آورد که وقتی ابوسراج مانع آن شد که او شمشیرش را از نیام بیرون بکشد، چگونه بر خود می‌لرزید. عظمت نخستین اسماعیلیه را در مقابل چشمانش می‌دید و همین طور قدرت کنونی آن را که سپاهی شامل چند هزار مرد جنگی را در اختیار داشت... بعد سر را از میانهٔ کمر اسب به زیر انداخت و آهسته گریست.

در این حال ابن وقاص همچون شیطان مبارزه می‌کرد و نزدیک بود موفق شود راهی برای رهایی‌اش باز کند. شمشیر او فضا را می‌شکافت و با سپر و کلاهخود آنهایی که در برابرش قرار داشتند برخورد می‌نمود، تا این‌که یکی از سربازان سرانجام به روی زمین جست، نیزهٔ جوان فدایی را برداشت و در شکم اسب او فرو برد. حیوان ابتدا روی پاهای عقب بلند شد و سپس به روی صاحبش بر زمین افتاد. ابن وقاص به سرعت خود را از زیر تنهٔ اسب خارج ساخت اما موفق نشد از ضربهٔ گرزی که بر بدنش وارد شد جلوگیری کند، لحظه‌ای بعد سربازان دست و پایش را طناب‌پیچ کردند. جراحت او چندان شدید به نظر نمی‌رسید. وقتی آن را درمان کردند. ابن وقاص به هوش آمد و چون چشمانش را گشود، ابن طاهر را در کنار خود دید. او یک شب قبل با احساس خوشبختی عبادتش را با نام او به انجام رسانده بود. هاله‌ای از وحشت گلویش را می‌فشرد و فکر عجیبی به مغزش خطور کرده بود: به این ترتیب پس من هم مرده‌ام...

اما در حالی که دوست سابق او شانه‌هایش را مالش می‌داد تا او را از حالت بی‌هوشی بیرون آورد، به وی گفت:

«بیدار شو ابن وقاص! آیا مرا می‌شناسی؟»

سپس دستور داد برای جوان آسیب‌دیده آب بیاورند. او آب را حریصانه نوشید و سؤال کرد:

«ابن طاهر! پس تو نمرده‌ای؟ نزد این افراد چه می‌کنی؟»

در این لحظه به افسر ناشناس اشاره‌ای نمود.

ــ من به الموت بازمی‌گردم تا بزرگترین دروغگو و حیله‌گر همهٔ دوران را به قتل برسانم. حسن ابن صباح یک پیامبر نیست، بلکه فریبکار ناشایستی است. بهشتی که او

دروازه‌هایش را به روی ما گشود فقط یک مکان نمایشی است که وی در اختیار دارد... باغهایی که ما در آن به‌سر بردیم در داخل الموت قرار دارند. این باغها در پشت قلعه پنهان هستند، یعنی این‌که همهٔ اینها باغ بسیار بزرگ و مخفیانه‌ای است که آن را شاهان دیلمی به‌وجود آورده‌اند...

ابن وقاص چهره‌اش را با نفرت درهم کشید و زیر لب به او گفت: «ای خائن!»

رنگ صورت ابن طاهر سرخ شد. جوان زخمی نمی‌خواست مطلبی را بشنود و در برابر ایمان احمقانه‌اش سرسختی نشان می‌داد.

ــ من فقط به سوگندی اعتقاد دارم که ما را به سیّدنا پیوند می‌دهد!

ــ این سوگند مانع آن نشده است که او ما را فریب ندهد! بنابراین نمی‌تواند ما را به او مربوط کند.

ــ ما به نام همین سوگند، سپاه سلطان را شکست دادیم. هم‌اکنون دشمنان اسماعیلیه در برابر ما به لرزه افتاده‌اند...!

ــ شماها باید در این باره فقط مدیون من باشید. فراموش نکن که من همان کسی هستم که وزیر اعظم را کشته است.

ــ می‌دانم، به همین دلیل هم سیّدنا نام شهید را بر تو نهاده است و حالا تو قصد داری او را به قتل برسانی!

ــ اگر من آنچه را که اینک می‌دانم، قبلاً هم می‌دانستم، فقط او را می‌کشتم و بس...

ــ او را می‌کشتی؟ سلیمان به فرمان او و جلوی چشمان همهٔ ما خنجری در شکمش فرو نمود و یوسف خودش را از فراز یک برج به زیر انداخت. من دقیقاً مشاهده کردم که چهره‌های آنها چه می‌گفتند، حتی بعد از آن‌که مرده بودند... آنها دربارهٔ سعادتی که در آن بالا در انتظارشان بود هیچ گونه تردیدی نداشتند...!

ــ اوه! این قاتل بی‌احساس!. فوری!. ما باید عجله کنیم. هر چه زودتر خنجرم را در شکم او فرو می‌کنم، تا دنیا زودتر از این کابوس رهایی یابد...

سپس دوباره راهشان را در پیش گرفتند. نیم‌فرسنگ مانده به الموت متوقف شدند و افسری که به این گروه کوچک فرمان می‌داد چهره‌اش را به سمت ابن طاهر برگرداند و به

او گفت:

«تو حالا دیگر باید به تنهایی به طرف قلعه بتازی... ما جوان اسیر را بـه عـنوان گروگان نگه‌می‌داریم. اگر موفق شوی انتقام خود را بگیری، آن وقت خداونـد مـرگ آرامی را به تو ارزانی خواهد داشت!»

ابن طاهر، سوار بر اسب از رودخانه گذشت. چند گام جلوتر بار دیگر به جایی رسید که لباسش را به هنگام ترک قلعه در آن پنهان کرده بود. آن را دوباره به تن نمود و راه گردنه را دنبال کرد. همراهانش او را تا مدتی با نگاه تعقیب نمودند. آنگاه فرمانده به آنها دستور داد که همگی سوار بر اسبها شده و دوباره به‌طرف ری به‌راه بیفتند.

نگهبانانی که بر فراز برج بودند و عبورگاه گردنه را زیر نظر داشتند، جوان فدایی را شناخته و به او اجازه دادند از آن بگذرد. او برای گذشتن از روی پل هم هـیچ گـونه مشکلی نداشت، زیرا آن را برایش به زیر کشیدند. سربازان در داخل قلعه به استقبالش شتافتند و به او همانند یک شبح می‌نگریستند. ابن طاهر بلافاصله روی خود را به سمت افسری که در محل خدمتش حاضر بود کرد و به او گفت:

«من باید با سیّدنا صحبت کنم. فوری! من حامل خبر بسیار مهمی دربارهٔ اردوگاه سلطان هستم.»

افسر به سوی ابوعلی دوید تا او را از این جریان آگاه کند. داعی بزرگ هم بلافاصله به سراغ حسن صباح شتافت. ابوطاهر در تمام این مدّت به حالت قاطع و مـصمم بـه انتظار ایستاده بود. این آرزو که با پیرمرد فریبکار تـصفیه‌حساب کـند نـیرومندتر از احساس وحشتش بود. نمی‌توانست کار دیگری انجام دهد، به‌غیر از این‌که یک بـار دیگر مطمئن شود که شمشیر کوتاهش همچنان در زیر جامه‌اش قرار دارد. همچنین در زیر کمربند پهن خود خنجری مخفی کرده بود و سرانجام در ورای آستین نیز همان تیغ زهرآلودی جای داشت که به وسیلهٔ آن گلوی وزیر اعظم را دریده بود...

وقتی حسن صباح از بازگشت ابن طاهر باخبر شد، به صورت گنگ و خاموش بر جای باقی ماند. در این حال به ابوعلی خیره شد، چنان که گویی زمان را فراموش کرده بود. به امکاناتی می‌اندیشید که می‌توانستند این معجزه را توجیه کنند. افکارش در همه

سو در نوسان بودند و او از این دام مطلع بود.

ــ برو!. ابن طاهر باید به نزد من بیاید. به نگهبانان بگو که آنها اجازه دهند او وارد شود.

به دنبال این سخنان، پنج نفر از محافظانش را به نزد خود فرا خواند و به آنها دستور داد که همگی خودشان را در پشت پردهٔ اتاق جلو مخفی نمایند. پس از آن مردی را که هم‌اکنون به آنجا می‌آمد در اختیار گرفته و پس از خلع سلاح او دست و پایش را با طناب ببندند. آنگاه خود منتظر شد.

هنگامی که ابن طاهر شنید که حسن صباح از او خواسته است تا فوری به نزدش برود، افکارش را متمرکز نمود: «من باید به هدفم برسم! خدای بزرگ! به من کمک کن!»

یک بار دیگر تمرینات مبارزه از نزدیک را که عبدالملک به او آموخته بود به خاطر آورد. باید این امکان که مبادا آنها برایش در بین راه تله‌ای کار گذاشته باشند را در نظر می‌گرفت. اگر فقط به اتاق او گام می‌گذاشت! با رنگ پریده، اما کاملاً مصمّم به طرف برج پیش رفت. آستین جامه‌اش را کمی عقب کشید و خنجر را در دست آماده نگهداشت. لحظاتی که از کنار محافظان سیاهپوست عبور می‌کرد، از سرعت گامهایش کاست. در ابتدای هر راه خروجی و همین طور در هر دو انتهای راهرو نگهبانانی ایستاده بودند. باید بر خود مسلط می‌شد تا مجبور به بازگشت نشود. از پله‌هایی که انگار پایان‌ناپذیر بودند همانند این‌که در رؤیا راه می‌رود بالا رفت. نگهبانی که در انتهای پلکان ایستاده و گُرز سیاهی را به روی شانه گذاشته بود، به دقت مواظبش بود. لحظهٔ عمل فرا می‌رسید. احساس ضعف و ناتوانی نمی‌کرد. شجاعانه از راهرو گذشت. نگهبانان دیگری هم در آستانهٔ درِ ورودی اتاق جلو دیده می‌شدند. آنها پرده را بالا بردند و این کار برایش این معنا را در برداشت که وارد شود. وحشت سردی بر پشت او نشست. برای آن‌که به خود جرأت بدهد، چندین‌بار زیر لب گفت: فوری، فوری! من باید تا آنجا که امکان دارد هراس را از خویشتن دور کنم...!

با احتیاط اما قاطع و در همان حال که لبهایش را به روی هم می‌فشرد به داخل گام نهاد. درست در همین لحظه ضربات سنگین مشت بر سر و روی او فرود آمد. کسی

تلاش می‌کرد مچهای دستش را از پشت ببندد، اما او خودش را با یک حرکت نیرومند رها ساخت و موفق شد شمشیر را بیرون بیاورد، ولی ضربه‌ای که بر گردنش وارد شد وی را نقش زمین کرد. پس از آن انگار تعدادی از افراد غول‌آسا با گرز به سویش هجوم آورده و نیروی مقاومت او را درهم شکستند. زمانی که به خود آمد دریافت که دستها و پاهایش را بسته‌اند. با خشم زیر لب غرید: «عجب احمقی هستم!»

در همین زمان نیز حسن صباح از اتاقش خارج شد.

ـــ ما دستور تو را اجرا کردیم یا سیدّنا.

ـــ خوب است. در راهرو ایستاده و منتظر بمانید.

سپس با دقت ابن طاهر را که با پاهای بسته در گوشه‌ای افتاده بود از زیر نظر گذراند و با لبخندی اسرارآمیز به او اندیشید.

ـــ جنایتکار!، قاتل! آیا هنوز به اندازهٔ کافی خون در دستهایت نداری؟

حسن صباح که انگار کلمه‌ای از این سخنان را نشنیده است، فقط از او پرسید: «آیا دستور را به مرحلهٔ اجرا گذاشتی؟»

ـــ برای چه نگران آن هستی حقه‌باز؟ تو بهتر از هر کس دیگری می‌دانی که تا چه اندازه فکر مرا دزدیده‌ای...

ـــ خوب، چگونه توانستی فرار کنی؟

ابن طاهر به گونه‌ای دردناک لبخند زد:

ـــ آیا این تو را ناراحت می‌کند؟ من در اینجا هستم. همین باید کافی باشد تا خنجرم را در دل و روده‌ات فرو کنم.

ـــ این کار نمی‌تواند کار ساده‌ای باشد قهرمان من.

ـــ این را می‌بینم. برای دومین‌بار خود را همانند یک کله‌پوک احساس می‌کنم.

ـــ چرا؟ به عنوان یک فدایی مرگ را تقدیس کردی، ما نام شهید را بر تو نهادیم و اینک تو بازمی‌گردی و طرحهای مرا نابود می‌کنی...!. واقعاً حالا بهترین زمان است که تو را به بهشت شجاعان بفرستم!

ـــ این همان است! من یک بار دروغهایت را باور کردم. تو باغهای شاهان دیلمی را

به روی ما گشوده بودی. این بهشت تو بود! و من به خاطر این تصور زیبا و فریبکارانه یک انسان را با خنجر به قتل رساندم، همان شخصیتی که در زمان خود به اوج افتخار رسیده بود! و کسی که به هنگام مرگ این لطف را داشت که چشمان مرا از خواب غفلت باز کند... چه نفرت‌انگیز است!

ــ آرام باش ابن طاهر! تقریباً تمام بشریت در یک سردرگمی مشابه به سر می‌بردند.

ــ وقتی کسانی هستند که از اعتماد دیگران بهره‌مند شده و هر کاری را انجام می‌دهند تا از این اعتماد سوءاستفاده کنند، آن وقت چطور امکان دارد که این امر به صورت دیگری نمایان گردد! بله، من یکی از نخستین کسانی بودم که حاضر شدم به تو ایمان بیاورم، چون می‌توانستم همه‌چیز را تصور کنم، مگر آن‌که انسانی مثل تو که نیمی از اسلام را از آن یک پیامبر می‌داند، نمی‌تواند موجود دیگری باشد، به غیر از یک دروغگو و یک شیّاد...! این‌که تو مریدان مخلص خود را از روی عمد به گمراهی می‌کشانی! این‌که از اعتقادشان سوءاستفاده می‌کنی تا طرحهای جنایتکارانه‌ات را به مرحلهٔ اجرا درآوری...!

ــ آیا خواستهٔ دیگری هم داری؟

ــ لعنتی!

حسن صباح لبخندی زد.

ــ اینها کلماتی هستند که حتی اندکی هم مرا نمی‌ترسانند.

ابن طاهر حس کرد که نیرویش را از دست می‌دهد، بنابراین خود را مجبور نمود که در آرامش بیشتری باشد.

ــ تو مرا خواهی کشت. این را می‌دانم، اما پیش از آن می‌خواهم سؤال دیگری را هم مطرح کنم.

ــ گوش می‌کنم.

ــ چطور توانستی چنین نقشهٔ منفوری را تصور کنی و به همراه آن نسبت به ما سوء نیت داشته باشی؟ به ما که با جسم و روح خودمان تو را تقدیس می‌کردیم؟

ــ آیا می‌خواهی دلیل واقعی آن را بشنوی؟

ـــ به غیر از این از تو انتظار دیگری ندارم.

ـــ پس گوش کن. این آخرین فرصت تو است. من همیشه برای مریدانم تعریف کرده‌ام که از تبار عرب هستم، در صورتی که دشمنانم سعی می‌کردند نقطهٔ مقابل آن را به اثبات برسانند. با این وجود آنها حق داشتند. اما چرا من این گونه رفتار می‌کردم؟ برای این‌که شما ایرانی‌ها به نژاد خود توجه نمی‌کنید، برای این‌که هر کس از کشورهایی بیاید که پیامبر در آنجا زندگی کرده باشد، آن وقت او از دیدگاه شماها یک انسان بسیار ارزشمند محسوب می‌شود... بله، شماها فراموش کرده‌اید که نوادهٔ رستم و سهراب، منوچهر و فریدون هستید، وارث پادشاهان ایران‌باستان، خسرو، فرهاد و شاهزادگان پارت به‌شمار می‌آیید! شماها از یاد برده‌اید که زبانتان زبان فردوسی، انصاری و بسیاری از سُرایندگان دیگر می‌باشد. شماها دین اعراب و حاکمیت روحانی آنها را به زیر فرمان خود برده‌اید و حالا در برابر ترکها روی شکم می‌خزید...، در مقابل این اسب دزدان بیابانگرد...! از نیم قرن پیش این وضعیت را تحمل می‌کنید که سگهای سلجوقی بر ما حکومت نمایند، بر ما پسران زرتشت...!

من در دوران جوانی با دو نفر از دوستان پیمان باشکوهی بستم. یکی از آنها وزیری شد که تو او را به قتل رساندی و دیگری همان شاعری است که نامش عمر خیّام می‌باشد. ما در آن زمان سوگند خوردیم که این غاصبان تاج و تخت پادشاهی را سرنگون کنیم، ما تصمیم گرفتیم تا بالاترین طبقات جامعه راه یافته و در این راه به یکدیگر یاری برسانیم تا به نفوذ لازم دست یابیم و نقشه‌مان را عملی نماییم. من در جستجوی ابزاری در نزد پیروان علی بودم، یعنی آنهایی که دشمن بغداد و در نتیجه سلجوقیان محسوب می‌شدند...

برخلاف پیمان ما وزیر نظام به خدمت سلجوقیان درآمد. ابتدا فکر کردم که این یک راه پُر پیچ‌وخمی است که او برگزیده تا ثابت کند که به سوگند ما وفادار مانده است. آنگاه مرا به دربار برد و من دریافتم که به پیمان قدیمی‌مان همچنان وفادار مانده‌ام. هنگامی که او متوجه شد که دامنهٔ نفوذم بیشتر و بیشتر شده است، تلاش کرد مرا به فساد بکشاند، بنابراین ناچار شدم راه تبعید را در پیش بگیرم. به دنبال آن پاداشی که برای سر

من تعیین گردید ده هزار اشرفی طلا بود! با این کار رؤیای جوانی ما به پایان رسید. وزیر نظام در کنار بشقاب پُر از خامه نشسته و همانند گربه‌ای که قوز کرده باشد در برابر افراد غریبه قرار گرفته بود. در این حال عمر خیّام شراب می‌نوشید و به خاطر آزادی از دست رفته می‌گریست و تمام دنیا را دست انداخته بود. من نظاره‌گر این اوضاع بودم، ولی چنین تجربه‌ای به همراه بسیاری از تجربیات دیگر چشمانم را گشودند. به خوبی آموختم که مردم بی‌قید و تنبل هستند و این‌که ارزش آن را نداشتند که انسان خودش را برایشان قربانی کند و بیهوده آنها را به سوی خویش فرا می‌خواندم. آیا سخنانم را باور می‌کنی؟

اکثریت انسانها در این فکر هستند که چه چیزی واقعیت دارد و یا ندارد... هرگز! انسانها می‌خواهند آرامش و افسانه‌هایشان را داشته باشند تا به رؤیاهای خود نزدیک شوند و یا این طور می‌پنداری که آنها چنین می‌اندیشند که چه چیزی عادلانه است؟ مثلاً دوست دارند که دیگران خواسته‌های شخصی‌شان را برآورده کنند. دیگر نمی‌خواستم خودم را فریب بدهم. وقتی بشریت این گونه جلوه می‌کرد، بر آن شدم که از آن به بعد از نقاط ضعف آنها استفاده کنم تا ما به عالیترین هدفمان نایل گردیم، هدفی که در خدمت منافعشان نیز قرار دارد، هر چند که با این وصف آنها در شرایطی نیستند که آن را درک کنند...! من درِ دیوانگی و خوش‌باوری انسانها را به صدا درآوردم. با تمایل آدمها به کسب لذت و همین طور آرزوهایشان در رابطه با خودپرستی که دارند هماهنگ گردیدم. آنگاه درها در مقابلم گشوده شدند. پیامبر مشهوری به شمار آمدم که تو خودت خواهان آن شدی که با او پیوند داشته باشی. اینک توده‌ها با شتاب به سویم می‌آیند. من تمام پلها را در پشت سر به آتش کشیدم. اکنون باید جلو بروم. همچنان گام به پیش بگذارم تا سرانجام حاکمیت سلجوقیان نابود گردد، در صورتی که تو حتماً برای درک من دچار زحمت هستی...

ابن طاهر با چشمان بهت‌زده و به حالت ناباورانه به این حرفها گوش می‌داد. همهٔ موارد را فهمیده بود، مگر این‌که حسن صباح قصد داشت خودش را تبرئه کند.

ــــ و جسارت فرضی دوستانت برایم اهمیتی ندارد فدایی! من در سن شصت سالگی

همواره خطرات را به گونه‌ای پذیرا می‌شدم که ممکن بود سر خود را به باد دهم و اگر می‌دانستم که مرگم می‌تواند تاج و تخت باشکوه ایران را از دست ستمکاران بیگانه نجات دهد، باور کن که آن را می‌پذیرفتم، بدون آن‌که درنگ کنم که به کدام بهشت خواهم رفت، اما در اینجا هم اجازه ندادم از من سوءاستفاده شود. بطور دقیق می‌دانستم که اگر یکی از آنها از تخت پادشاهی سرنگون گردد یک نفر دیگر به جای او خواهد نشست. در حال حاضر هیچ کس در درازمدت از مرگ من سودی نخواهد برد.

در هر حال من مجبور شدم به شیوهٔ دیگری اقدام کنم، به این معنا که داوطلبانی را به منظور ابراز فداکاری بسیار برگزیده و خودشان از ثمرهٔ اخلاصشان بهره‌مند گردند. من ناچار شدم همدستانی را مشخص نمایم که آماده بودند به جای من با اشخاص عالیمقام ارتباط داشته باشند. هیچ کس نمی‌خواست داوطلبانه برود، هیچ کس مایل نبود وظیفه‌اش را به اندازهٔ کافی آگاهانه انجام داده و خود را مغرورانه فدای این اهداف والا نماید. از این جهت به وسیلهٔ دیگری روی آوردم. این وسیله... که تو آن را می‌شناسی، بله، منظورم همان بهشت ساختگی است که با همهٔ ویژگی‌هایش در آن سوی صخره‌ها ایجاد کرده‌ام، در حالی که باغهای پادشاهان دیلمی را همان‌طور که تو به درستی از آن نام برده‌ای نوسازی نمودم. وهم و خیال در کجای زندگی آغاز می‌شود و حقیقت در کجا به پایان می‌رسد؟ گفتن آن دشوار است. تو هنوز خیلی جوان هستی تا این موضوع را درک کنی اما اگر همانند من پیر بودی آن وقت می‌دیدی که بهشت هر کسی همیشه فقط تصویر فریبندهٔ یک آرزوی مشخص می‌باشد. لذایذی که این شخص احساس می‌کند برایش واقعی جلوه کرده و بیش از این هم نیازی ندارد. اگر تو حیلهٔ مرا حدس نمی‌زدی سعادتمندانه می‌مردی یعنی در آگاهی کامل و همانند یوسف و سلیمان که آن دو نیز آگاهانه جان باختند...

ابن طاهر با شگفتی سر را تکان داد و در پاسخ گفت:

«اگر کسی به حرفهای تو گوش کند، آن وقت شناخت از دیدگاه انسانها هدیهٔ وحشتناکی خواهد بود.»

ــ آیا می‌دانی اعراف چیست؟

ـــ تو به طور دقیق اطلاع‌داری که من این را می‌دانم یا سیدّنا... عراف دیواری است که بهشت را از جهنم جدا می‌کند.

ـــ خوب است. این دیوار برای آن است که آنهایی را بپذیرد که برای یک هدف عالی اما برخلاف خواستهٔ والدینشان کشته شده باشند. چنین افرادی نمی‌توانند بـه بـهشت بروند و سزاوار آن هم نیستند که جهنم نصیبشان شود. قسمت آنها این است که از فراز این دیوار هر دو طرف آن را تماشا کنند، برای این‌که آنها بدانند! بله، اعراف تصویری است برای برداشت همهٔ کسانی که چشمها برایشان گشوده شده و آنهایی که جسارت داشته‌اند براساس داناییِ خود با دیگران برخورد نمایند! نگاه کن! اگر باور می‌کردی در آسمان بودی! ولی از آنجایی که خیلی‌چیزها را می‌دانی، پس در جهنم هستی! بر فراز دیوار اعراف نه جایی برای شادی است و نه جایی برای ناامیدی، بلکه آنجا مکانی است که در آن خوبی و بدی به حالت متعادل هستند. راهی که به آن سو منتهی می‌شود، سخت و طولانی است. بنابراین فقط افراد کمی وجود داشته‌اند که اجازه یافته‌اند از ایـن راه بروند و تعداد کمی جرأت کرده‌اند پس از رسیدن به آنها همچنان به راهشان تا پـایان ادامه دهند، زیرا آنهایی که خود را در آنجا می‌یابند، تنها بوده و برای همیشه از دیگران جدا هستند. برای این‌که بتوان در این ارتفاع باقی ماند باید قلب خویش را فولادین نمود. اکنون منظورم را می‌فهمی؟

ابن طاهر آهی کشید و گفت: «چقدر وحشتناک است.»

ـــ چه چیزی برایت این طور ترسناک به نظر می‌رسد؟

ـــ این‌که شناخت باید این گونه باشد و این‌که آنقدر دیر فرا مـی‌رسد. اگـر بـه حرفهایت گوش می‌کردم تازه هم‌اینک می‌توانستم زندگی‌ام را آغاز کنم!

حسن صبّاح با چشمانی که برق می‌زدند به او نگاه می‌کرد. چهره‌اش به رنگ روشن درآمد، با این وصف هنگامی که می‌خواست سؤال بعدی‌اش را مطرح نـماید، انـدکی بدگمانی در صدایش احساس می‌شد.

ـــ اگر باید زندگی را همین حالا شروع می‌کردی، در این لحظه چه کـاری انـجام می‌دادی؟

ــ ابتدا سعی می‌کردم بدانم و شروع به مطالعه می‌نمودم تا دریابم که اندیشمندان از چه چیزهایی می‌توانستند در گذشته و پیش از آفرینش من آگاه شوند. من همهٔ علوم را می‌خواندم، به همهٔ رموز کائنات و طبیعت راه می‌یافتم. در مدارس مشهور به تحصیل پرداخته و در تمام کتابخانه‌ها مشغول به کار می‌شدم...

حسن صباح لبخند زد:

ــ و عشق؟ آیا آن را فراموش کرده‌ای؟

رنگ چهره ابن طاهر به تیرگی گرایید.

ــ خود را از این شرارت کنار می‌کشیدم. زنها فاقد تفکر هستند.

ــ یک بار به یکی از آنها نگاه کن! از کجا به این شناخت ژرف دست یافته‌ای؟

ــ این را تو به خوبی من می‌دانی.

ــ منظورت مریم است؟ بنابراین بدان که او مدتها نزد من از تو طرفداری می‌کرد، از همهٔ شماها! اما اکنون دیگر او وجود ندارد. رگ مچ دستش را برید. خون و زندگی با هم از وجودش خارج شدند... ابن طاهر به لرزه افتاد. اندوهی دوباره قلبش را درهم فشرد، چون هنوز هم او را دوست می‌داشت!

ــ آن‌که می‌خواهد از دیوار اعراف بالا برود، باید بر عشق نیز مسلط باشد...

ــ این را می‌توانم درک کنم. درست همین را...!

ــ حالا دربارهٔ من چه فکری می‌کنی؟

ابن طاهر لبخندی بر لب آورد.

ــ تو به من نزدیک شده‌ای، به گونهٔ دهشتناکی نزدیکتر...

ــ شاید هم‌اکنون این را هم بفهمی که با چهل سال سن و با یک طرح بزرگ در دل، دنیا را زیر پا گذاردن و به همه‌جا سفرکردن چه معنایی دارد... بیست سال به دنبال این امکان بودن و به واقعیت رساندن که یک رؤیای عظیم یعنی چه... یک چنین رؤیا و یک چنین طرحی همانند فرمان یک فرمانروای نامرئی می‌باشد. تمام جهان برای آن کسی مثل یک سپاه دشمن به نظر می‌رسد، که این سپاه قلعه‌ای را محاصره کرده باشد. شخصی که می‌خواهد زنده از حصارهای آن خارج شود، باید بگذارد این فرمان را با صدای بلند

در وسط گروههای دشمن اعلام نمایند. باید شجاع بود و با این وصف سر خود را از زیر تیغ دشمن نجات داد. آن هم شجاعت و احتیاط به یک میزان. می‌فهمی؟

ــ آن طور که می‌بینم، درک تو این است که آنهایی چشمانشان را گشوده‌اند که از تو فرمان می‌برند...

ــ آیا هنوز هم مرا یک جنایتکار نفرت‌انگیز می‌پنداری؟

ــ تو به خوبی می‌دانی که در این موقعیت، کلام دیگر مفهومی ندارد.

ــ آیا تو این جسارت را داشتی که از دیوار اعراف بالا بروی؟

ــ تو این اشتیاق فراوان را از من گرفتی و حالا دیگر قادر نیستم هیچ کاری را به انجام برسانم...

حسن صبّاح به سوی او رفت و غل و زنجیر را از دست و پایش باز کرد.

ــ بلند شو! تو آزاد هستی...

ابن طاهر چشمانش را گشود و با لکنت گفت:

«با این کلمات چه می‌خواهی بگویی؟ من که نمی‌فهمم...»

ــ تو آزاد هستی...!

ــ چطور؟ آزاد هستم؟ من؟ مگر فراموش کرده‌ای که من قصد داشتم تو را به قتل برسانم؟

ــ دیگر ابن طاهر وجود ندارد. از این لحظه بار دیگر می‌توانی نام قبلی‌ات را داشته باشی: عوانی... تو بالا رفتن از دیوار اعراف را آغاز کرده‌ای، گرگها یکدیگر را نمی‌خورند... ابن طاهر به گریه افتاد و خود را به زیر پاهای او انداخت.

ــ مرا نبخش! مرا نبخش...!

ــ از اینجا کاملاً دور شو پسرم. یاد بگیر و سعی کن آگاه شوی... از چیزی وحشت نکن، هر قضاوت خود را به نمایش بگذار، هیچ چیز برای تو نه خیلی بالاست و نه خیلی پایین...، جسور باش و جسارت خود را به دیگران نیز اعطا کن. آن زمان که روزگار دیگر نتواند چیزی را به تو ارزانی دارد، آن وقت به اینجا بازگرد... شاید من در آن موقع دیگر زنده نباشم، اما آنهایی که نسبت به من وفادار مانده‌اند، در اینجا باقی خواهند ماند

و به تو خوشامد خواهند گفت. من ترتیب این کار را خواهم داد. تـو از ایـن سـاعتِ زندگی‌ات بر فراز دیوار اعراف خواهی بود... ابن طاهر مشتاقانه بر دستهای او بوسه زد. حسن صباح او را از جا بلند کرد و مدتی به چشمانش نگریست، سپس او را به طرف خود کشید و در آغوشش گرفت. در این حال مجبور شد اشکهای خود را پنهان دارد.

ـــ پسرم! قلب پیر من شادی و نشاطش را به تو می‌بخشد. من تو را ثروتمند خواهم کرد، تلاش خواهم نمود که بتوانی هر آنچه نیاز داری به همراه ببری...

ابن طاهر در شگفت مانده بود.

ـــ اجازه دارم یک بار دیگر باغهایت را ببینم؟

ـــ با من به روی این برج بیا.

آنها بر فراز ایوان رفتند. باغ وسیعی در زیر پاهایشان شکوه و عظمتش را گسترانده بود. ابن طاهر آهی کشید. در ژرفنای وجودش آخرین مانع نیز از میان برداشته می‌شد. سر را روی سینه گذاشت و بدون ملاحظه شروع به گریه نمود.

آنها بازگشتند و حسن صبّاح تمام دستورات لازم را صادر کرد. مرد جوان وسایل خود را برداشت، بدون آن‌که اشعارش را فراموش کند. این خاطرات بیش از هر چیز دیگر برایش ارزشمند بود. آنگاه با کیسهٔ سکه‌های طلا و سلاح و به همراه یک درازگوش که بار زیادی را حمل می‌کرد، قلعهٔ الموت را ترک گفت.

خورشید با همهٔ جلال و شکوهش می‌درخشید. ابن طاهر با نگاههایی حیرت‌انگیز به همهٔ آنچه که در پیرامونش بود می‌نگریست. دنیا به نظرش تازه و شاداب جلوه می‌نمود، انگار آن را برای نخستین‌بار مشاهده می‌کرد. سئوالات زیادی در انتظار پاسخ بودند. فدایی ابن طاهر مرده بود و عوانیِ فیلسوف سفر دور و درازی را در پیش داشت.

هنگامی که حسن صباح به اتاقش بازگشت، قلبش از یک احساس آکنده بود، احساسی را که تا آن لحظه نشناخته بود. درست در همین لحظه داعیان بزرگ نفس‌نفس‌زنان وارد اتاق شده و به طرفش آمدند.

ـــ این کار تو چه معنایی دارد؟ آیا می‌دانی که ابن طاهر قلعه را ترک گفته است؟ همه دیدند که او با آرامش خاطر از اینجا دور می‌شد...

حسن صبّاح آشکارا سری تکان داد.

ــ اشتباه کرده‌اید. چشمهایتان شماها را فریب داده‌اند. ابن طاهر مرده است. او به عنوان شهید اسماعیلیه درگذشت. کسی را که شما دیده‌اید، شخص دیگری بود. من در این مورد چیزی نمی‌دانم. بله، همین‌طور که در اینجا ایستاده‌ام، باید برایتان تعریف کنم که امروز برایم حادثهٔ شیرینی اتفاق افتاده است. حالا دیگر من دارای پسری هستم.

هر دو داعی بزرگ در حالی که سر خود را تکان می‌دادند، به یکدیگر نگاهی کردند.

❊

سربازان ترکی که ابن طاهر را تا الموت همراهی کرده بودند با یک اسیر غیرمنتظره، یعنی ابن وقاص بیچاره به نهاوند بازگشتند. آنها در تمام طول راه با غوغا و هیاهوی مردمی روبه‌رو می‌شدند که از طرف مقابل می‌آمدند... هر لحظه منتظر بودند خبری را بشنوند که دنیا را به لرزه درمی‌آورد، این خبر که رهبر اسماعیلیه نیز به قتل رسیده است...!.

در نهاوند فخر الملک پسر وزیر اعظم مقتول دستور داد که سر ابن وقاص بینوا را در مراسم باشکوهی به عنوان قاتل وزیر اعظم از تن جدا نمایند. به این ترتیب او توانست انتقام خون پدر را گرفته و فرار غافلگیرانهٔ قاتل حقیقی را در برابر نگاه جهانیان پنهان نگهدارد. در همین موقع ابن طاهر خاک کهن ایران‌زمین را به طرف هندوستان ترک گفته بود: او اینک مجبور بود به راهی که در برابر خود داشت ادامه دهد.

فصل نوزدهم

پیکهای بادپا خبر قتل وزیر اعظم را از ایالتی بـه ایـالت دیگـر بـرده و بـذرهای اغتشاش و ناآرامی را در قلمرو عظیم سلجوقیان کاشتند. مرگ او در واقع پیامدهایی را به دنبال داشت که با گذشت زمان تمام حکومت سلجوقیان را به لرزه درآورد.

هستهٔ مقاومت اسماعیلیه در خوزستان و در قـلعهٔ دوگـنبدان کـه مـدافـعانش از گرسنگی و تشنگی از پای درآمده و چیزی نمانده بود خودشان را تسلیم نمایند، دقیقاً همانند الموت در یک شب به وسیلهٔ محاصره‌کنندگان به حال پریشانشان رها شدند. وزیر اعظم دشمن شمارهٔ یک پیروان اسماعیلیه مرده بود و تاج‌الملوک جـانشین و رقیبش یکی از دوستان حسن صبّاح به‌شمار می‌آمد، به این جهت به گروههای تحت فرماندهی قزل‌ساروق دیگر نیازی نبود تا به محاصره ادامه دهند. آنها به دلخواه خود و پیش از آن‌که رهبرشان فرمان سلطان و یا وزیر اعظم جدید را دریافت کرده باشد از هم پاشیده شدند. چند روز بعد پیک حسن صباح که وظیفه داشت فـرمان او را جـهت استرداد قاتل حسین قاینی به اطلاع جانشین آن شیخ ابن‌آتاش برساند وارد قلعه شد. روز دیگر نیز یک کاروان مسلح چهارنفره نمایان شد تا حسین پسر حسن صباح را به الموت بیاورد.

خبر کشته‌شدن نظام‌الملک به گوش برکیارش پسر بزرگ سلطان هم رسید و ایـن زمانی بود که وی برای سرکوب افراد شورشی در مرز هند به سر می‌برد و با آنها در آنجا می‌جنگید. آنگاه مقام فرماندهی را به همراه بخشی از سپاهیان به برادرش سنجر سپرد و خود با بقیهٔ سربازان به طرف اصفهان تاخت تا از حقش برای تصاحب تاج و تـخت

پادشاهی دفاع کرده و با نقشه‌های نامادری‌اش ترکان خاتون و وزیرش تاج‌الملوک مقابله کند.

اما تاج‌الملوک بیکار نمانده بود، بلکه همهٔ امکانات را به‌کار گرفت تا محمّد فرزند چهار سالهٔ سلطان به عنوان ولیعهد فراخوانده شود. دشمن اصلی این نقشه دیگر زنده نبود و سلطان متزلزل کسی را نداشت تا بتواند به او اتکا کرده و علیه خواسته‌های همسر سرسخت خود اقدام نماید. از این گذشته این فرمانروا چندان در فکر این درگیری نبود و به آن توجهی نمی‌کرد، چنان که در این هنگام در بغداد به‌سر می‌برد، جایی که به افتخار ورودش جشن باشکوهی برپا بود. به‌غیر از خلیفه، بیش از هزار پادشاه، شاهزاده و دیگر شخصیت‌های عالیمقام که از همهٔ ایالات کشور به بغداد آمده بودند در این جشن حضور داشتند و به او احترام می‌گذاشتند. ملکشاه در اوج شهرت و قدرت بود. مرگ مردی که سالهای طولانی مشاور باوفایش محسوب می‌شد، اینک مدتی بود که دیگر بر احساسات شخصی خود او سایه نمی‌انداخت. البته بیش از این هم چیزی نمی‌خواست و از هر نظر خوشبخت بود...

خبر عقب‌نشینی سپاهیان سلطان از جلوی قلعهٔ الموت و دوگنبدان طبیعتاً توجه تاج‌الملک را جلب کرده بود. و از آنجایی که او پس از نظام‌الملک به مقام فرماندار منصوب شده بود، خودش را برای امنیت و آرامش هموطنانش مسئول می‌دانست. فرمان دقیق سلطان مبنی بر این‌که باید سرسختانه در برابر پیروان اسماعیلیه مبارزه نمود، درست در زمان مناسب صادر شد، بنابراین فوری هر دو فرمانده یعنی ارسلان تاش و قزل ساروق را از کار برکنار کرد و دو افسر قاطع ترک را به‌جای آنها نشاند که مأموریت یافتند سپاهیانِ پراکنده شده را به دور یکدیگر گرد آورده و برای تهاجمی تازه بر ضدّ الموت و دوگنبدان آماده نمایند.

❊

حسن صباح به داعیان بزرگ گفت:

«هفته‌های اخیر به‌راستی پُرآشوب بودند، بنابراین ما به اندکی آرامش احتیاج داریم تا خودمان را برای مبارزات بعدی آماده کنیم. همچنین ناچاریم کمبودهایی را برطرف

نماییم که در زمینهٔ کارهای سازندگی ما به‌چشم می‌خورند، از این جهت باید تلاش ما در این راستا باشد که پیمان یک صلح افتخارآمیز با سلطان منعقد گردد...

برای نیل به این هدف یکی از فداییان به نام «حلفه» مأمور شد نامهٔ حاوی شرایط حسن صباح را به منظور به‌پایان‌رساندن جنگ به سلطان در اقامتگاهش در بغداد برساند. رهبر اسماعیلیه در این نامه پیشنهادهایش را به‌شرح زیر مطرح کرده بود:

«سلطان باید تمام استحکامات و دژهای اسماعیلیه را که وزیر نظام قبل از لشکرکشی تسخیر کرده بود به آنها بازگرداند. همچنین او موظف است خسارات وارده بر آنها را جبران کند و هزینهٔ بازسازی را بپردازد. حسن صباح نیز در مقابل این دو اقدام از تصرف دژهای جدید چشم‌پوشی خواهد کرد. به طور همزمان هم آماده است از تمام مرزهای شمالی کشور در برابر هجوم بربرها محافظت نماید. اما سلطان باید برای مخارج سپاهیانی که وی در اختیارش قرار می‌دهد سالانه پنج هزار اشرفی طلا پرداخت کند.».

وقتی حسن صبّاح مهر خود را به روی این نامه نشاند، لبخندی بر لب آورد. او دقیقاً می‌دانست که پیشنهادهایش در حقیقت همگی درخواست بودند، پس کنجکاو بود بداند که سلطان چگونه آنان را خواهد پذیرفت. زیرا در آخرین پیشنهاد از قیصر قدرتمند ایران مالیات سالانه‌ای را نه کمتر و نه زیادتر طلب کرده بود!

قراولان سلطان، حلفه را در همدان با وجود ویژگی بارز او به عنوان یک پیک نیرومند دستگیر کرده و در غل و زنجیر به بغداد بردند. فرمانده محافظان شخصی، نامه را درست به هنگام برگزاری مراسم جشن به دست سلطان سلجوقی داد. سلطان مُهر آن را گشود و حریصانه مشغول خواندن شد. آنگاه رنگ از چهره‌اش پرید و لبهایش به لرزه افتادند. در این حال پرخاش‌کنان به افسر بیچاره گفت:

«و جرأت می‌کنی در یک چنین زمان باشکوهی این ورق‌پارهٔ بی‌شرمانه را به من تسلیم کنی...!»

فرمانده محافظان شخصی خود را با صورت به روی زمین انداخت و برای بخشش به التماس افتاد:

سلطان غرید: «آن را بخوان!»

سپس قصر را به حالتی خشمناک ترک گفت. پرده‌های جلوی پنجره‌ها و قالیچه‌های روی دیوارها را از جا بیرون آورد و آنچه را که امکان داشت خراب کرد. بعد خود را با خستگی و همچنان که به سختی نفس می‌کشید به روی چند بالش انداخت. و با صدایی خشک این دستور را صادر کرد:

ـــ این جنایتکار را به اینجا بیاورید!

حلقه را به نزدش آوردند. دست و پایش را بسته بودند و بیشتر به صورت مرده به نظر می‌رسید تا یک انسان زنده...

ـــ تو کیستی؟

جوان اسیر با ایما و اشاره به او پاسخ داد:

ـــ پس می‌گویی فدایی هستی؟ این به معنای یک آدمکش حرفه‌ای است!

در این لحظه سلطان یک گام به سوی شخص مقابلش که کاملاً بی‌دفاع بود پیش رفت. خشم او اینک به شدت افزایش یافته بود. سرانجام شمشیرش را از نیام بیرون کشید و با آن ضربه‌ای بر بدن پیک بینوا فرود آورد. سپس عصبانیتش به همان گونه که یکباره بر وجودش چیره شده بود به ناگهان هم فرو نشست.

زمانی که جسد را در زیر پاهایش مشاهده کرد، دوباره به خود آمد. به آرامی از منشی مخصوص و فرمانده محافظانش پرسید:

«شماها در مورد درخواست بی‌شرمانهٔ حسن صبّاح چه توصیه‌ای می‌کنید تا به او پاسخ بدهم؟»

افسر فرمانده جواب داد:

«اعلیحضرت باید به همهٔ اقدامات نظامی علیه پیروان اسماعیلیه شدت بخشد.»

منشی مخصوص نیز گفت:

«اما این وقاحت نباید بدون پاسخ بماند. اجازه بدهید که من جوابی به نام اعلی حضرت بنویسم.» بنابراین تصمیم گرفته شد پیکی را به الموت بفرستند. منشی مخصوص در نامه‌اش حسن صباح را یک آدمکش، خائن به وطن و مزدوری به‌شمار

آورد که از خلیفهٔ قاهره کمک دریافت می‌کرد. همین طور به او فرمان داد، بلافاصله تمام دژها و استحکاماتی را که به طور غیرقانونی در تصرف داشت بازگرداند، در غیر این صورت دیگر سنگی روی سنگ دیگر بر جای نخواهد ماند و افراد اسماعیلیه‌ای که در این اماکن غافلگیر شوند به همراه زنان و کودکانشان تا آخرین نفر نابود خواهند شد، خود او نیز به بی‌رحمانه‌ترین مجازات محکوم می‌گردد...

این پاسخی است که از طرف اعلی حضرت به او داده شده است.

افسر جوانی که هاتف نام داشت و اهل شهر غزنین بود به عنوان پیک انتخاب شد. به دنبال آن او به روی اسبش جست و پس از شش روز حرکت چهار نعل به دروازه‌های الموت رسید. منوچهر او را در دژ خود بازداشت نمود و نامهٔ ارسالی را به ابوعلی رساند تا به حسن صباح بدهد. رهبر اسماعیلیه در حالی که بر خویشتن مسلط بود نامه را خواند و سپس آن را به داعی بزرگ نشان داد. او هم کسی را به دنبال کیابزرگ امید فرستاد و همگی با هم وضعیت را مورد بررسی قرار دادند:

ــ سلطان شیفتهٔ قدرت خود شده و چشمانش را در برابر خطری که او را تهدید می‌کند بسته است. او نمی‌خواهد ما را به رسمیت بشناسد و این کار برایش گران تمام می‌شود. در این لحظه دستور داد پیک را در غل و زنجیر قرار داده و به حضورش بیاورند.

هاتف ابتدا در برابر اسارتش در غل و زنجیر مقاومت نمود و فریاد زد:

ــ این یک جنایت است! من فرستادهٔ اعلی حضرت، پادشاه این سرزمین و سلطان ایران هستم! اگر شماها مرا به غل و زنجیر بکشید، شرافت و افتخارتان را از دست می‌دهید.

اما کار دیگری نمی‌شد انجام داد و مجبور بود به همین حالت در مقابل رهبر اسماعیلیه ظاهر شود. وقتی به اتاقی که رهبران دیگر در انتظارش بودند وارد شد با صدای بلند گفت:

«من تصمیم گرفته‌ام بر ضدّ این شیوهٔ برخورد اعتراض کنم.»

حسن صبّاح با لحن سردی از او پرسید:

«فرستاده من کجاست؟»

هاتف ابتدا شروع به صحبت کرد ولی بلافاصله سکوت نمود.

ـــ پرسیدم پیک من کجاست؟

چشمان حسن صبّاح به افسر دوخته شده بود. صدایش آهنگ خشن و آمرانه‌ای داشت. هاتف به طور غریزی نگاهش را به زیر انداخته بود و جوابی نمی‌داد.

ـــ آیا به یکباره لال شده‌ای؟ صبر کن! من هم‌اکنون به تو وسیله‌ای را نشان خواهم داد که زبانت را باز خواهد کرد...

در این هنگام به خواجهٔ خدمتکاری دستور داد جلاد و دستیارانش را با وسایل شکنجه به نزدش بیاورد. بعد چهره‌اش را به سمت داعیان برگرداند و به سخنانش با آنها ادامه داد.

هاتف در حالی که می‌لرزید، سعی کرد یکبار دیگر حرفهایش را تکرار کند:

ـــ من به نام اعلی حضرت به اینجا آمده‌ام و فقط دستور او را اجرا می‌کنم.

حسن صبّاح به سخنان او توجهی نکرد و حتی یک بار هم سراپایش را ورانداز ننمود. در همین لحظه جلاد با دو دستیارش به داخل اتاق آمد. هر سه نفر اندام غول‌آسایی داشتند، بلافاصله نیمکت شکنجه را آماده کرده و بخاری سنگی کوچکی را روشن کردند. اندکی بعد شراره‌های آتش شعله‌ور شده و زبانه کشیدند. وسایل فلزی درون یک جعبه به هم خورده و صدایی را به وجود می‌آوردند. شکنجه‌گرها آنان را در گوشهٔ اتاق به روی زمین قرار دادند. قطرات عرق روی پیشانی پیک سلطان ظاهر گردید و دهانش خشک شد.

با صدایی لرزان گفت:

«از کجا باید بدانم که فرستادهٔ تو به چه سرنوشتی دچار شده است؟ من فقط یک دستور دریافت داشته‌ام که آن را هم اجرا می‌کنم.»

حسن صباح سخنان او را نشنیده گرفت. در این میان جلاد کار تدارکات را به پایان رسانده بود.

ـــ همه‌چیز آمادهٔ است یا سیّدنا.

ـــ ابتدا آن را کمی سرخ و افروخته کن.

دژخیم میلهٔ آهنینی را از جعبه بیرون آورد و آن را روی شعلهٔ آتش قرار داد.

هاتف غرید: «من آنچه را که می‌دانم خواهم گفت.»

حتی این‌بار هم حسن صباح مژه‌ها را برهم ننمود. چند لحظه بعد نوک میله سرخ و آتشین شد. جلاد آن را از روی آتش برداشت و به سوی اسیر پیش رفت. او وقتی میلهٔ گداخته را دید آرزو نمود که ای کاش می‌توانست خودش را خفه نماید.

ـــ فرمانده! مرا عفو کنید! عفو کنید!. سلطان پیک تو را! شخصاً با شمشیر کشته است!

حسن صباح به طرف او چرخید و این کار به این معنا بود که دژخیم در انتظار بماند.

ـــ آیا سرانجام صدایت بازگشته است؟ بنابراین سلطان پیک مرا با دستهای خودش به قتل رسانده است؟ چه بد... چقدر بد...

رهبر اسماعیلیه بارها از خود پرسیده بود که با چه چیزی قادر بود پادشاه را بترساند و اینک در حالی که به پیک او نگاه می‌کرد نقشه‌ای در مغزش شکل گرفت.

به خواجهٔ خدمتکار دستور داد که پزشک را به آنجا بیاورد.

هاتف همچنان می‌لرزید. حس می‌کرد که این دستور جدید نمی‌تواند برایش معنای خوبی داشته باشد. در همین زمان حسن صباح به داعیان بزرگ اشاره کرد که به دنبالش به اتاق او بروند. بعد به آنها گفت:

ـــ ما می‌توانیم از تجملات و خوشگذرانی‌ها چشم‌پوشی کرده و شش ماه دیگر هم انتظار بکشیم. اگر مایل نباشیم که دشمن به سراغ ما بیاید، باید هم‌اکنون او را نابود کنیم. پس چه بهتر که خودمان را به خیالات نسپاریم. از حالا به بعد سلطان هر کاری را انجام خواهد داد تا ما را از بین ببرد.

اما او برای آنها فاش نکرد که در این لحظه چه تصمیمات دقیقی را در سر دارد. همین موقع خواجهٔ خدمتکار ورود حکیم یونانی را اعلام نمود. حسن صبّاح به او گفت که وی می‌تواند داخل شود. حکیم یونانی به درون اتاق گام گذاشت و تعظیم کرد. حسن صبّاح پرسید:

«آیا به اسیر ما توجه کردی؟»

ـ بله، او همچنان در اتاق دیگر تو منتظر است.

ـ یک بار دیگر به نزد او برو. من میل دارم که تو به هر یک از اعضای چهره‌اش نگاه کنی.

حکیم یونانی اطاعت کرد و پس از گذشت دقایقی دوباره به اتاق بازگشت. آن وقت حسن صباح به پرسش‌هایش ادامه داد:

ـ آیا یکی از فداییان ما را می‌شناسی که شبیه او به نظر برسد؟

حکیم یونانی در شگفتی فرو رفت.

ـ من نمی‌فهمم منظور تو چیست یا سیّدنا. چهرهٔ او به عبیدا شباهت دارد که فوت کرده است...

حسن صبّاح قیافه‌اش را در هم کشید.

ـ و یا اندکی شبیه حلفه است که تو او را دو هفته قبل، نمی‌دانم به کجا فرستادی... این طور نیست؟ شاید هم مثل عفان به نظر می‌رسید؟ این را به راستی نمی‌دانم. پاهایش همچون پاهای خمیدهٔ جعفر است. آیا نظر تو هم همین است؟

ناگهان قطرات عرق بر پیشانی حکیم یونانی نشست و حسن صبّاح به خنده افتاد.

ـ تو پزشک هستی و یک آرایشگر ماهر هم به شمار می‌آیی. آیا می‌توانی قیافهٔ جعفر را همانند قیافه آن درآوری...؟

چهرهٔ حکیم یونانی روشن شد.

ـ در این هنر مهارت دارم.

ـ می‌بینی، می‌بینی. ما یکدیگر را درک کرده‌ایم.

ـ ابتدا گمان می‌کردم که تو شوخی می‌کنی یا سیّدنا... مردی که آنجا در بیرون در انتظار است، دارای ریش کوتاه و به هم پیچیده، بینی کمی خم‌شده و جای چند زخم در صورت می‌باشد. تمام اینها برای این منظور آفریده شده‌اند که به روی صورت شخص دیگری منتقل گردند، اما باید به من اجازه بدهی که همواره مدل را به هنگام کار در برابر چشمان داشته باشم.

ـ بسیارخوب، ولی می‌توانی به من تضمین بدهی که شباهت آنچنان خواهد بود که

دیگران را فریب بدهد؟

ــ آنها مشابه یکدیگر خواهند شد، به همان گونه که تخم‌مرغی با تخم‌مرغ دیگر یکسان جلوه می‌کند. بنابراین فقط به من فرصت بده تا بتوانم آنچه را که نیاز دارم آماده کنم.

ــ همین طور است. به سرعت همه‌چیز را مهیا کن.

پزشک یونانی خداحافظی نمود و حسن صباح جعفر را به نزد خود فراخواند. هنگامی که جعفر به آنجا آمد به او گفت:

«من تو را برای یک وظیفهٔ کاملاً خاصی انتخاب کرده‌ام. وقتی آن را به انجام رساندی، پیروان اسماعیلیه نام تو را در ستارگان خواهند نوشت و بهشت دروازه‌هایش را به روی تو خواهد گشود.»

جعفر به‌یاد ابن طاهر افتاد که همچنان به عنوان یک شهید مورد ستایش قرار می‌گرفت، اگر چه با چشمان خود بازگشت ابن طاهر را به الموت مشاهده کرده بود، آن هم در حالی که دیدگانش از خوشبختی می‌درخشیدند. به این قهرمان جوان دوباره نقشی سپرده شده بود که وی پیش از عزیمتش به نهاوند می‌باید آن را ایفا می‌کرد و در این شهر به معرض نمایش می‌گذاشت. در ورای این ظاهر شدن و ناپدیدگشتن ابن طاهر رازی وجود داشت که فراتر از درک جعفر بود.

ــ هر طور که تو دستور بدهی یا سیّدنا!

چهره‌اش از غرور می‌درخشید. هاتف در تمام این مدت از خود می‌پرسید که چه اتفاقی برایش رخ خواهد داد. این سردرگمی در واقع بر وحشتش می‌افزود. چند گام آن‌طرف‌تر از او جلاد بازوان عضلانی‌اش را نشان می‌داد و با حالتی تمسخرآمیز به او لبخند می‌زد. دستیارانش هم در فواصل منظم آتش را شعله‌ور کرده و نگاهشان را گاهگاهی به وسایلشان می‌انداختند. در این حال هیچ فرصتی را از دست نمی‌دادند که عملکرد نیمکت شکنجه را مورد آزمایش قرار دهند. سرانجام یک بار دیگر پزشک یونانی در اتاق ظاهر شد که او هم وسایل کاملی را به همراه داشت.

در این هنگام، حسن صباح در اتاق مجاور دستورات لازم را به جعفر می‌داد:

ـــ ابتدا در اتاق دیگر کاملاً با دقت به اسیر نگاه کن. تو باید هر یک از انواع حرکات و رفتارهای او را به خاطر سپرده و به یادت بماند که او چگونه حرف می‌زند و چطور سخنانش را بیان می‌کند. آن وقت باید همهٔ آنها را که به هنگام بازجویی درمی‌یابی، در مغز خود ضبط کنی. اجازه نده چیزی را از تو مخفی بدارند! پس از آن باید آنچنان فریبنده آنها را تقلید نمایی که با همهٔ آنهایی که در ارتباط هستی مطمئن گردند که او همان کسی است که آنها با وی صحبت می‌کنند... و این در نوع کاملش یک تغییر شکلِ درست می‌باشد!

آنگاه همگی در اتاق دیگر به سراغ پیک سلطان رفتند. حسن صبّاح به دژخیم اشاره کرد که آماده باشد. سپس از اسیر پرسید:

«نام تو چیست و از کجا می‌آیی؟»

هاتف سعی کرد بر خود مسلط باشد.

ـــ من پیک اعلی‌حضرت هستم.

حسن صباح آشفته شد و فریاد زد:

«جلاد وسایلت را آماده نگهدار! و به تو اعلام می‌کنم که به پرسشهایم به طور دقیق پاسخ بدهی. ابتدا باید بدانی که من تو را برای مدتی در الموت نگه خواهم داشت. اگر فقط یکی از ادعاهایت غلط باشد، دستور خواهم داد که تو را در پایین برج و در حیاط قلعه چهارشقّه کنند... اینک می‌دانی که در چه وضعیتی هستی! حالا حرف بزن!

ـــ نام من هاتف است، پسر عمر. خانواده‌ام اهل غزنین هستند. من در آنجا متولد شده‌ام و سالهای جوانی را در همانجا سپری کرده‌ام...

ـــ خوب مواظب باش جعفر! چند ساله هستی و از چه زمانی در سپاه سلطان خدمت می‌کنی؟

ـ من بیست و هفت ساله هستم و از سن شانزده سالگی در سپاه او خدمت می‌کنم..

ـــ چگونه وارد سپاه سلطان شدی؟

ـــ عمویم حطام، پسر حسین فرماندهٔ گارد بود و مرا به اعلی حضرت معرفی نمود.

ـــ مراحل خدمت خود را نام ببر!

ـــ ابتدا در اصفهان خدمت می‌کردم. سپس به عنوان پیک در سراسر کشور به همراه اعلی حضرت بودم... او شهرهایی را نام برد که در گذشته از آنها عبور کرده بـودند و همین طور شهرهایی که او چند روزی را در آنها سپری کرده بود. آنگاه نام جاده‌هایی را گفت که زیر پا گذاشته بودند...

همهٔ حاضران در جریان بازجویی دریافتند که او دارای دو همسر بوده و هر کـدام پسری برایش به دنیا آورده بودند. حسن صبّاح همچنان جزئیات بیشتری را درخواست می‌کرد، دربارهٔ رؤسایش، عاداتش و ماجراهایی که در زندگی داشت می‌پرسید. بعد هم در مورد دوستانش، نقش خدماتی آنها و زمان فراغتشان سؤال مـی‌نمود. مـرد اسـیر تعریف کرد که چگونه و با چه کسانی ارتباط داشته است. همچنین بیان داشت که چطور برخوردهای گوناگونش با سلطان به انجام رسـیده‌اند، بویژه برخوردهایی که به تازگی صورت گرفته بودند. در پایان کار دربارهٔ نقشهٔ موقعیت اقامتگاههای سلطان در اصفهان و بغداد، نظم و اقدامات امنیتی‌شان ، توضیحاتی داد تا با توجه به آن بتوان برای ورود به اتاقهای سلطان اجازه دریافت نمود. همین طور هزاران موارد جزیی دیگر...

جعفر ناچار بود در کوتاهترین مدت صفحهٔ جدیدی را که برایش پدید آمده بود در برابر چشمان خود شکل داده و افکارش را به گونه‌ای به آن عادت دهـد کـه شـخصاً احساس می‌کرد. سرانجام حسن صباح از اسیر خواست که بـخشهایی از سـفرش بـه الموت را تعریف کند و همین طور اسامی و موقعیت کوچکترین چـاپارخـانه را بـیان دارد... پس از آن به جلاد فرمان داد غل و زنجیر مرد اسیر را باز کند تا او بتواند جامه‌اش را از تن بیرون آورده و بر زمین بگذارد. هاتف با شنیدن این فرمان به هراس افتاد.

ـــ این کار چه معنایی دارد فرمانده؟

ـــ فوری آن را انجام بده!. هیچ‌گونه راه گریزی نیست!. مرا مجبور نکن به وسـایل دیگری رو بیاورم. دستارت را هم بر زمین بگذار!

ـــ نه، این نه! این گونه مرا بی‌آبرو نکن!

در این لحظه جلاد به اشارهٔ حسن صباح گـلوی او را مـحکم بـه دست گـرفت. دستیارش میلهٔ آهنی گداخته را از روی آتش برداشت و آن را نزدیک سینهٔ عریان اسیر

قرار داد، اما پیش از آن‌که با پوست او تماس بگیرد حرارت میله باعث سوختن سینه‌اش شد تا آنجا که سینه‌اش هر لحظه قرمزتر می‌شد.

هاتف غرش وحشیانه‌ای کرد و گفت:

«هر کاری که می‌خواهید با من انجام دهید اما مرا نسوزانید!»

او را کاملاً برهنه کرده و دستها را در پشت بدنش بستند. جعفر این صحنه را تماشا می‌کرد، بدون آن‌که مژه‌ها را به هم بزند. در الموت آموخته بود که بر احساساتش مسلط باشد، ولی مأموریتی که به او داده شده بود غرورش را در پنهان تحریک می‌کرد.

حسن صباح با فریاد به حکیم یونانی گفت:

«اکنون نوبت توست تا آنچه را که می‌توانی به ما نشان بدهی...»

و بعد روی خود را به طرف اسیر برگرداند:

ــ اسیر! یک بار دیگر برای ما شرح بده که چگونه این جای زخمها بر چهره‌ات نشسته است؟

هاتف در حالی که از شدت ترس می‌لرزید، توضیح داد که او با یکی از خواجگان سلطان نزاع کرده بود.

حکیم یونانی در همان حال که یک تیغ بلند و تیز، یک سوزن و همچنین مایعات مختلف و داروهایی را آماده می‌کرد، از جعفر خواست که خود را تا کمر عریان نماید. سپس مثل یک هنرمند آستین‌ها را بالا زد. به یکی از دستیاران جلاد دستور داد از چمدانی که پُر از ابزارهای مخصوص بود مراقبت کند و خود مشغول به کار شد. نخست دارو را روی قسمت مشخصی از پوست جعفر مالید که به دنبال این کار نوع جراحت و جای زخمها را نشان می‌داد. سپس به دستور او دستیار دیگر تیغ و سوزن را روی آتش گداخته نمود و به کمک این ابزار تصویر به دست‌آمده را مورد توجه قرار داد. سوزن داغ را در پوست او فرو کرد و با تیغ یک بریدگی در محل زخم به‌وجود آورد.

جعفر لبها را به روی هم می‌فشرد. گاه مشاهده می‌شد که چهره‌اش از شدت درد به رنگ سفید درمی‌آید، با این وصف وقتی نگاه حسن صباح به نگاه او می‌افتاد، این جوان زیباترین لبخند را به او هدیه کرده و معذرت‌خواهی می‌کرد. در این حال رهبر

اسماعیلیه می‌گفت که تمام این دردها در او اثری ندارند.

حالا دیگر هاتف به آرامی به مقاصد میزبانش پی می‌برد. قلبش به شدت می‌تپید. اگر این تغییر شکل با موفقیت عملی می‌شد، این جوان اسماعیلیه فرصت می‌یافت به نزد سلطان اعزام گردد. قتل وزیر اعظم، آنچه را که بعدها به وقوع می‌پیوست به اثبات رساند. پیک وفادار در این حال به خود گفت: «اگر به این جنایت کمک کرده باشم، همگان مرا مورد لعنت و نفرین قرار خواهند داد!»

صدایی به او می‌گفت: «بر هراس خود غلبه کن! وظیفه‌ات را در برابر سلطان، فرمانده‌ات به‌خوبی انجام بده...».

پاهایش از غل و زنجیر آزاد بودند. پس منتظر فرارسیدن لحظه‌ای ماند که حکیم یونانی باید با تیغ گونهٔ جعفر را می‌برید. در این زمان وی می‌توانست خودش را به روی این حکیم انداخته و با یک لگد محکم که به شکمش وارد می‌آورد از آنجا خارج شود.

حکیم یونانی در حال حرکت دادن تیغ روی صورت جعفر بود که هاتف بلهٔ تمام نیرو خود را روی آن انداخت. در یک چشم به هم زدن خون تمام صورت جعفر را پوشاند. حکیم نیز سکندری خورد و از پشت به زمین سرنگون شد.

و در همین لحظه نیز هاتف تعادلش را از دست داد و با دهان به سختی به روی گردن او افتاد به طوری که دندانهایش در گوشت بدن حکیم یونانی فرو رفت و فریادی دردناک از گلوی قربانی خارج شد. به دنبال آن ابوعلی، جعفر و دژخیمان سعی کردند دخالت کنند اما اسیر خشمگین توان هر اقدامی را از آنها سلب کرده بود تا این‌که یکی از دستیاران جلاد به این فکر افتاد که نوک گداختهٔ میلهٔ آهنی را در پشت او فرو کند. آن وقت بار دیگر غرّش او در فضا طنین انداخت. فرستادهٔ جسور سلطان نیرویش را از دست داد و بیهوده در صدد برآمد که محل زخم را با دست بگیرد.

حسن صباح فریاد زد: «روی نیمکت شکنجه!»

هاتف خواست با همهٔ قدرت از خود دفاع کند، اما مشتهای آهنین به زودی وی را از پا درآوردند. فقط چند لحظه وقت کافی بود تا او را روی نیمکت شکنجه قرار دهند. حکیم یونانی دوباره به خود آمد و ناله‌ای کرد. زخمش را با پارچه‌ای بستند. در همین

زمان، جعفر در حالی که از گونه‌اش به شدت خون جاری بود، با آرامش خاطر انتظار آن را می‌کشید که حکیم به تغییر شکل او ادامه دهد.

وقتی حکیم یونانی از نزدیک به بررسی جراحات پرداخت، به اطرافیانش گفت:

«این جوان همه‌چیز را به هم زد!»

ـــ حالا با این زخم بزرگی که در وسط چهره دارم چه کنم؟

حسن صباح پاسخ داد:

ـــ ابتدا زخم را شستشو بده. سپس خواهیم دید که چه باید کرد.

آنگاه روی خود را به سمت دژخیم برگرداند:

ـــ کار خودت را شروع کن! اگر او بی‌هوش شد، دوباره باید کارها را از ابتدا آغاز نمود.

دستگاه شکنجه به‌کار گرفته شد و او کار بازکردن اعضای بدن اسیر را شروع کرد و مفاصل او را شکست. هاتف فریادهای وحشتناکی می‌کشید.

رنگ از چهرهٔ حکیم یونانی پریده بود. او گاهی هم به‌کار جراحی می‌پرداخت اما هرگز تا به حال چنین فریادهای دهشتناک و دردناکی را نشنیده بود. به سرعت زخم جعفر را شستشو داد. حسن صباح به او می‌نگریست و در این حال فکری به مغزش خطور کرد:

ـــ جعفر! تو فقط باید بگویی که رهبر اسماعیلیه شخصاً این زخم را ایجاد کرده است و به تو یعنی به فرستادهٔ اعلی حضرت این گونه آسیب رساند، به خاطر آن‌که نامهٔ سلطان خشمش را برانگیخته بود! او با شمشیر بر چهره‌ات ضربه‌ای وارد آورد. آیا منظورم را درک کردی؟

ـــ بله، فهمیدم یا سیّدنا.

ـــ اینک زود باش ای حکیم! کار خودت را به پایان برسان!

ابتدا فریادهای منقطع هاتف برخاست، سپس غرّش او به زوزه‌ای مبدّل شد و در فضا طنین انداخت. جلاد دستگاه جهنمی‌اش را متوقف نمود، زیرا اسیر بی‌هوش شده بود. حسن صبّاح به او گفت:

«خوب است، کارتان را بدون ما به انتها برسانید.»

سپس اتاق را ترک گفت و به همراه دو داعی بزرگ به فراز برج رفت. در همین وقت نیز حکیم یونانی با دستهای کارآزموده‌اش جعفر را با قیافهٔ هاتف، پیک اعلی حضرت درمی‌آورد. چند ساعت بعد فدایی تغییر شکل‌یافته در جامهٔ اسیر بـه حـضور رهـبر اسماعیلیه آورده شد. حسن صبّاح بی‌اختیار فریادی از حیرت کشید و گفت:

«این شباهت شگفت‌انگیز است. ریش و سبیل به یک اندازه، جای زخمها به طور یکسان در چهره، بینی خم‌شده همشکل و حتی لکهٔ سرخ‌رنگ در روی گوش هم مشابه یکدیگر...!»

با این وصف تنها تازگی در این چهرهٔ کپی‌شده عبارت بود از زخم طویلی که همان روز به صورت عرضی روی تمام گونه به وجود آمده بود.

ـــ تو کیستی؟

ـــ من هاتف پسر عمر هستم. خانواده‌ام اهل غزنین است...

ـــ خوب، آیا بقیهٔ گفته‌ها را به خاطر سپرده‌ای؟

ـــ کاملاً دقیق یا سیّدنا.

ـــ حالا خوب گوش کن. بگو برایت اسبی زین کرده و همین امروز حرکت کن. تو از همان راهی به طرف بغداد برو که پیک سلطان با عبور از آن به نزد ما آمده است... آنگاه پاسخ شفاهی رهبر الموت را بـه اطـلاع اعـلی‌حضرت مـی‌رسانی. کـاروانسـراهـا و استراحتگاههای بین راهی را می‌شناسی، چشمها و گوشها را بازنگهدار. سعی کـن در طول راه دریابی که آیا سلطان به طور اتفاقی سفر کرده است و یا خیر... با هر قیمتی تلاش تو این باشد که تو را به حضور او ببرند. اجازه نده تو را به اینجا بازگردانند! تو فقط اجازه داری جواب مرا شخصاً به اطلاع او برسانی. برای سلطان هم دربارهٔ پـذیرایـی ناشایستی که از تو در الموت به عمل آمده است تعریف کن. آیا منظورم را درک کردی؟ در اینجا چند قرص به تو می‌دهم. آیا می‌دانی که اینها برای چه چیزی خوب هستند؟ هر شب یکی از قرصها را مصرف کن، اما پیش از هر چیز یکی را برای لحظه‌ای نگهدار که تو را به نزد سلطان خواهند برد... در اینجا نوعی زهر هم در اختیارت قرار می‌دهم. آن را

با احتیاط پنهان کن زیرا کوچکترین تماس با تیغی که زهرآلود است مرگبار می‌باشد! وقتی در برابر سلطان قرار می‌گیری، می‌دانی که چه کاری باید انجام بدهی تا بهشت و شهرت و افتخار جاودانی را در نزد پیروان اسماعیلیهٔ این جهان به دست‌آوری! آیا همهٔ موارد برایت روشن است؟

ــ بله یا سیّدنا.

چهرهٔ جعفر برافروخته شده بود.

ــ آیا ایمان تو محکم است؟

ــ بله یا سیّدنا.

ــ و تصمیم تو؟

ــ پایدار و استوار است.

من به تو اطمینان دارم. می‌دانم که تو مرا فریب نخواهی داد. این کیسهٔ زر را بردار. در سفر دعای خیر من به همراه توست. خود را غرق در افتخار کن! این افتخار به همهٔ پیروان اسماعیلیه باز خواهد گشت!

و به دنبال این سخنان او را ترک نمود.

ساعاتی بعد یک خنجر زنده و جدید الموت را پشت سر گذاشت.

※

حسن صباح به درون باغها گام گذاشت. از زمان مرگ مریم و حلیمه که به آن شکل اندوهبار با زندگی وداع کرده بودند، افسردگی فراوانی در میان ساکنان این مکان افسون‌کننده حکمفرما بود و این حالت نه‌فقط برای دخترها بلکه برای خواجگان و آپاما نیز وجود داشت.

جسد مریم در زیر بخش کوچکی از چمنزار و در وسط یک جنگل کوچک سرو به خاک سپرده شده بود. دخترها در روی مزارش گلهای لاله، نرگس و بنفشه کاشته بودند. درخشنده قسمتی از صخره را صاف کرده بود، اما جرأت آن را نداشت که روی آن چیزی را حک کند. آنها در کنار مزار و بر فراز تپه‌ای کم‌ارتفاع که پوشیده از گلهای سرخ بود، مجسمهٔ سنگی یک غزال را نصب کردند که این نیز کار درخشنده به‌شمار می‌آمد.

این مجسمه باید یابدبود حلیمهٔ کوچک تلقی می‌گردید. همهٔ دختران هر روز صبح به اینجا می‌آمدند و به خاطر دوستان از دست‌رفته‌شان می‌گریستند. حالا دیگر درخشنده وظیفهٔ مریم را به عهده گرفته بود، اما فقط از طریق آپاما با حسن صباح ارتباط برقرار می‌کرد. به این ترتیب به تمام درگیری‌هایی که میانشان وجود داشت پایان داده شد. آپاما تقریباً تمام مدت را در تنهایی به‌سر می‌برد. گاه دخترها می‌توانستند مشاهده کنند که او با حرکات سر و دست و در حالی که راه می‌پیمود با صدای بلند صحبت می‌کرد و با یک همراه نامرئی گفتگو می‌نمود. آن وقت این و یا آن دختر با دیدن چنین صحنه‌ای لبخند می‌زد ولی زمانیکه با پیرزن غیرقابل تحمل برخورد می‌کردند، بلافاصله هراس قبلی بار دیگر به سراغشان می‌آمد. این مهارت که بر پیامدهای دیدار مهمانان شبانه‌شان چیره شدند، از آنها بسیار فاصله گرفته بود بنابراین، این کار دیگر برایشان جذّابیتی نداشت. زلیخا، لیلا و سارا احساس می‌کردند که زندگی جدیدی در درونشان می‌جوشد، در یک وضعیت مطلوبتر بسر می‌بردند. با این وصف جمیله و صفیه بیش از دیگران خوشحال بودند و در این اشتیاق می‌سوختند که بر تعداد ساکنان باغها افزوده شود.

حسن صباح برای جایگزینی دختران از دست‌رفته، دو دوست جدید را به آنجا فرستاد. آنها با وجودی که ساکت و متواضع بودند، با این حال در این همبستگی جادوانی تغییرات ناچیزی را موجب گردیدند.

❋

هنگامی که حسن صبّاح به همراه آپاما در یک قسمت خلوت باغ گردش می‌کرد، به او گفت:

«اکنون فصل پاییز است و به زودی زمستان فرا می‌رسد، بنابراین ما باید از آخرین شبهای دل‌انگیز استفاده کنیم. قصد من این است که چند جوان جدید را با باغها بفرستم، چون به زودی باران می‌بارد و با آن هم برف و سرما خواهد آمد، آن وقت همگی باید خوش باشید و از لذایذ بهشتی بهره‌مند شوید!

ــ در این صورت دخترها چه کارهایی را باید انجام بدهند؟

ـ شماها به میزان کافی پشم گوسفند و شتر در اختیار دارید. همین طور مقدار کافی از ابریشم، پس آنها موظف هستند ریسندگی کنند، چیزی بیافند و یا بدوزند، باید هر کاری را که می‌پسندند به انجام برسانند. الموت به همه‌چیز نیاز دارد!

ـ تکلیف مدرسه چه می‌شود؟

ـ آیا می‌توانی باز هم به آنها چیزی را بیاموزی؟

ـ هیچ‌چیز مگر هنر عشق، هنری که آنها با این وصف نمی‌توانند یاد بگیرند...

مدتها بود که حسن صبّاح دیگر از ته دل نخندیده بود.

ـ خوب. گفتگو دربارهٔ چنین موضوعی برای این لحظه کافی است. نگاه کن! من نیز همانند تو در یک نقطه قرار گرفته‌ام، به طوری که هیچ کس را ندارم که بتوانم دانش خود را به او منتقل کنم.

ـ تو یک پسر داری.

ـ بله، من هر روز منتظر هستم که او به قلعه آورده شود. در این صورت دستور خواهم داد که او را به اندازهٔ ارتفاع یک سر کوتاه‌تر کنند.

آپاما نگاهی آکنده از سوءظن به او انداخت.

ـ آیا این هم یکی از شوخی‌های توست؟

ـ چرا باید شوخ کنم؟ این پسر مستحق آن است. پسری که مهمترین متحد مرا به قتل رسانده است. باز هم سخن دیگری داری؟

ـ اما او پسر توست!

ـ پسر من! این حرف چه معنایی دارد؟ شاید او، می‌گویم شاید، چون تو می‌دانی که من چقدر محتاط هستم، ثمرهٔ جسم من باشد، اما هرگز ثمرهٔ روح من نبوده است! حال بهتر است این طور بگویم. باید با توده‌های مردم صحبت کنم، در مورد این‌که من کسی را دارم که می‌توانم ارثیه‌ام را برایش باقی بگذارم، اما او در حال حاضر بسیار دور از اینجاست، دنیا را زیر پا می‌گذارد و من دقیقاً نمی‌دانم که او هم‌اکنون در کجاست... با این حال نامش نباید برایت ناآشنا باشد، بله، او ابن طاهر نام دارد...

ـ چه گفتی؟ ابن طاهر! مگر او نمرده است؟ مگر او همان آدمی نیست که وزیر اعظم

را کشته است؟

ــ چرا، او وزیر اعظم را کشته است و با این وجود از چنگال مرگ گریخت...

آنگاه برای آپاما از آخرین برخوردش با این جوان تعریف کرد، در حالی که پیرزن قادر نبود آن را درک کند.

ــ و تو حسن صبّاح، اجازه‌دادی که او برود؟

ــ بله، این کار را کردم.

ــ این غیرممکن است!

ــ اگر به راستی قلبم را می‌شناختی مرا درک می‌کردی. او یکی از ما شده است. پسرم، برادر جوانترم. هر شب افکارم او را به هنگامی که راهش را می‌پیماید همراهی می‌کند و من جوانی‌ام را دوباره در وجود او می‌یابم. در روح خویش به دنبالش هستم و می‌بینم که چشمانش را در برابر شناخت می‌گشاید. مشاهده می‌کنم که جهان‌بینی و خُلق‌وخوی او شکل می‌گیرند. اوه! چقدر خودم را بار دیگر در وجود او بازمی‌شناسم!

آپاما سر را تکان داد. این حسن صباح برایش کاملاً تازگی داشت. زمانی که او را ترک می‌کرد، با خود اندیشید که این مرد احساس تنهایی می‌کند، برای این‌که خودش را تا این اندازه به یک انسان وابسته کرده بود! با این همه آیا او مثل همهٔ پدران دیگر نیست؟ و آیا او خوبی‌هایش را در زیر یک نقاب معمولی وحشت پنهان کرده است؟

❊

روز بعد کاروانی که از دوگنبدان می‌آمد، حسین پسر رهبر اسماعیلیه را به الموت آورد. پسر نالایقی که به غل و زنجیر بسته شده بود... تمام افراد پادگان به سرعت به طرف حیاط قلعه شتافتند تا با چشمان خود قاتل داعی بزرگ خوزستان را ببینند. حسین در حالی که دستها و پاهایش به سختی در غل و زنجیر قرار داشتند نگاهش را که فاقد درخشندگی بود به زمین دوخته بود، اندکی از پدرش بلندتر می‌نمود و چینهای پدر در چهرهٔ او هم دیده می‌شد که نشان از وحشیگری و بی‌رحمی او داشت و از این جهت ناخوشایند جلوه می‌کرد. گاهگاهی نگاهش را به حاضران می‌انداخت و کسی که هدف این نگاه قرار می‌گرفت عرق سردی را بر پشت خود احساس می‌کرد و چنان به

نظرش می‌آمد که گویی هم‌اکنون در مقابل حیوان درنده‌ای ایستاده است، حیوان درنده‌ای که به خاطر به‌سربردن در اسارت وحشی شده است... منوچهر او را همانند یک اسیر معمولی پذیرفت.

ـ مرا فوری به نزد پدرم ببرید!

سرباز پیر آنچنان رفتار کرد که انگار چیزی نشنیده است.

ـ ابونا! به کمک شش سرباز این مرد را به سیاهچال بینداز!

لبهای حسین از شدت خشم کف‌آلود شد.

ـ مگر آنچه را که گفتم نشنیدی؟

منوچهر پشت خود را به او نمود. آنها توانستند آنچه را که حسین به همراه فشردن دندانهایش بیان می‌کرد بشنوند. با وجودی که در غل و زنجیر بود می‌کوشید بر خودش ضرباتی وارد آورد. برای این منظور تمام نیرویش را به کار می‌گرفت. افسر به سرعت چرخی زد و ضربه‌ای به چهرهٔ او نواخت. مرد جوان مثل حیوانی زوزه کشید.

ـ اگر آزاد بودم با ناخن‌هایم تمام دل و روده‌ات را از شکمت بیرون می‌کشیدم. سگ‌زاده!

ابونا و سربازانش او را گرفته و به سوی عمیق‌ترین سرداب برج نگهبانی کشیدند، جایی که تاریکترین زندان الموت محسوب می‌شد. اسیر بدون هیچ‌گونه ملاحظه‌ای به یکی از سلول‌ها انداخته شد، به طوری که سکندری خورد و با صورت به داخل لجن سرنگون گردید.

ـ فقط صبر کنید! وقتی آزاد شوم همچون سگهای گُرگرفته شماها را خواهم درید!

اما درِ آهنین پشت سر او قفل شد و دیگر هیچ کس صدایش را نشنید.

اینک دو ماه بود که در غل و زنجیر قرار داشت. مثل یک گربهٔ وحشی که به تله افتاده باشد آمادهٔ دریدن بود. از تمام دنیا نفرت داشت. مبالغه نمی‌کرد وقتی اعلام نمود، به محض این‌که آزاد شود، نخستین کسی را که به چنگ آورد خفه خواهد کرد... از این‌که حسین قاینی را به قتل رسانده بود پشیمان نبود. حتی به خاطر سرنوشت و یا زندگی‌اش بر خود نمی‌لرزید. همانند یک کودک خردسال برای اطرافیانش ایجاد

وحشت می‌نمود. قدرت افراد بالاتر را به رسمیت نمی‌شناخت و هرگاه خشمگین می‌شد می‌توانست بدترین اعمال خشونت‌بار را انجام دهد.

حسن صباح او را مدتها به حال خودش رها کرد. حسین از نخستین همسرش زاده شد، زنی که او را نزد والدینش در فیروزکوه، روستایی کوهستانی نزدیک کوه دماوند بزرگ نمود. پدربزرگش سعی کرد این یاغی کوچک را با ضربات چوب و تحمل گرسنگی تربیت کند. اما پسر جوان و ستمکار تربیت نشد و خود را تسلیم کسی که با خلق‌وخوی او مخالفت می‌نمود نکرد. گذشته از اینها پدربزرگ که این گونه رفتار برایش غیرقابل تحمل شده بود، نخستین قربانی کینهٔ مرگباری گردید که آن را نوه‌اش علیه او به کار گرفت، یعنی به محض این‌که به اندازهٔ کافی رشد کرد که بتواند ضرباتی را وارد آورد، پیرمرد را به کمینگاه کشاند و جمجمه‌اش را آماج ضربات خود قرار داد. از آن روز به بعد زندگی کاملاً وحشیانه‌ای را در پیش گرفت، بر خانواده‌اش جور و ستم روا داشت و از کارکردن در مزارع روی گرداند. در این میان کار مراقبت از گلهٔ چهارپایان را سربازان انجام می‌دادند.

هنگامی که دریافت که پدرش از مصر بازگشته و در شمال کشور زندگی می‌کند، تصمیم گرفت به نزد او برود. او پدرش را نمی‌شناخت بلکه فقط می‌دانست که وی مردی است بسیار سفرکرده و کسی است که زندگی پُرماجرایی را پشت سر گذاشته است. با این اندیشه که راه این پدر ناشناخته را دنبال نماید، به چاپلوسی از شیوهٔ او پرداخت تا زندگی راحتی را برای خود فراهم آورد. با این وصف به سرعت از این کار ناامید شد و از ادامهٔ آن دست کشید. پدرش از او دقیقاً کارهایی را انتظار داشت که وی بیش از همه از این کارها متنفر بود؛ یعنی آموزش، فرمانبرداری و رنج و زحمت‌کشیدن...

اما چندان طولی نکشید که نفرت پدر در دلش نشست و وقتی در آغاز سعی نمود خود را به گونهٔ دیگری جلوه دهد، به زودی احساسات واقعی‌اش نمایان گردیدند تا آنجا که یک روز دیگر نتوانست بر خود مسلط گردد و به دنبال آن تمام خشم و کینهٔ نهفته‌اش را که نسبت به پدر داشت آشکار کرد:

ــ احمق‌ها باید یاد بگیرند... خدمتکاران تو باید به زمین افتاده و به حالت خزیده به سوی پاهایت به پیش بروند! ولی من نه این کار را انجام خواهم داد و نه آن کار را...!

حسن صباح در پاسخ گفت: «بسیارخوب»

آن وقت دستور داد پسرش حسین را به یک تیرک چوبی بسته و در مقابل چشمان تمام افراد پادگان تازیانه بزنند.

چندی بعد او را مجبور کرد با درجهٔ یک سرباز ساده به گروههای تحت فرمان حسین قاینی وارد شود و گمان می‌کرد که با این کار موفق می‌شود نافرمانی او را درهم بشکند. اما پسر جوان از اقامتش در قلعهٔ دوگنبدان سوءاستفاده کرد و تصمیم گرفت شورشی بر پا کند. داعی بزرگ که بر این قلعه فرمان می‌راند، تنها راه چاره را در آن یافت که از پدر او بخواهد در این قضیه دخالت نماید. این‌کار پیامدهای بدی داشت، زیرا حسن صباح از حسین قاینی درخواست نمود، این جوان بی‌شرم را در غل و زنجیر قرار دهند. بنابراین حسین داعی بزرگ را به این خاطر به مجازات رساند و با دستهای خود، او را کشت.

اکنون در اسارت سیاهچال، مجازاتی در انتظارش بود که به راستی برایش اندک می‌نمود. برایش روشن نبود که این جنایت او تا چه اندازه از نگاه پیروان اسماعیلیه سنگین به‌شمار می‌آمد. اگر کسی سخنانش را می‌شنید، این بهانه کافی جلوه می‌کرد که داعی مغرور جرأت کرده بود دستش را علیه او، پسر رهبر عالیمقام اسماعیلیه بالا ببرد تا عمل خود را توجیه کند... آیا وابستگی خانوادگی این حق را به او نداده بود؟ بدون تردید اگر شیخ ابن عطّاش جرأت می‌کرد از الگوی سلف خود پیروی نماید با او هم اینچنین برخوردی می‌کرد... در صورتی که او در حال حاضر در غل و زنجیر بود و در قلعهٔ پدرش روزگار می‌گذراند...!

ابوعلی این وظیفه را خود به عهده گرفت که حسن صبّاح را از ورود پسرش به قلعهٔ الموت آگاه کند.

ــ خوب، من با او صحبت خواهم کرد. او را به اینجا بیاورید.

ابونا و سربازانش به دنبال اسیر به سیاهچال رفتند:

ـــ زودباش! بلندشو! تو باید به نزد سیّدنا بروی!

حسین زهرخندی زد:

ـــ سرانجام! خدا را شکر! من درنگ نخواهم کرد که بگذارم شماها را آنقدر تازیانه بزنند تا خون از بدنتان جاری شود!

ابونا او را در آستانهٔ درِ ورودی قصر به گارد محافظ سپرد. حسین در این موقع دچار وحشت شد. زندگی در الموت بسیار تغییر کرده بود. در همه‌جا نظم سرد و آهنینی برقرار بود. خواجگان غول‌آسایی که از پدرش محافظت می‌کردند چندان قابل اعتماد به نظر نمی‌رسیدند. کاملاً ساکت و بی‌حرکت در محل نگهبانی‌شان بر فراز پلکان ایستاده بودند. مرد جوان نگاه نافذ نگهبان سیاهپوست را در وجود خود حس می‌کرد و این معنای خوبی را در بر نداشت. چه کسی می‌توانست بیندیشد که پدرش این چنین افراد ترسناکی را به خدمت گرفته است!؟

او را به اتاق رهبر عالیمقام اسماعیلیه بردند. مغرورانه در یک قدمی کنار درِ ورودی بر جای ماند. حسن صباح وی را شایستهٔ آن ندانست که یک بار سر را بلند کند. روی چند بالش نشسته بود و به نظر می‌رسید که در افکار خود غرق شده است، اما پس از گذشت چند لحظه سر را بالا آورد و به دقت پسرش را در سکوت ورانداز نمود، سپس آهسته برخاست. با یک اشاره نگهبانان را مرخص کرد و آنگاه یک بار دیگر پسر خود را سر تا پا از زیر نظر گذراند. او در این هنگام به پدر گفت:

«می‌توانی کار برداشتن این غل و زنجیر را شروع کنی! از کی تا به حال باید یک پسر در غل و زنجیر به نزد پدرش بیاید؟»

ـــ اگر این وضعیت تاکنون وجود نداشته باشد، امروز برای نخستین‌بار پدید می‌آید...

ـــ پس تو از من می‌ترسی!

ـــ انسان سگهای خشمگین را می‌بندد، پیش از این‌که آنها را به قتل برساند.

ـــ واقعاً یک پدر نمونه هستی!

ـــ در این مورد حق‌داری، چون با حوصلهٔ بسیار گناهی را تحمل می‌کنم که به هنگام

به‌وجودآمدن تو مرتکب شده‌ام.

ــ بنابراین نمی‌خواهی مرا از این قید و بند آزاد کنی؟

ــ ظاهراً اصلاً آگاه نیستی که چه مجازاتی در انتظارت است... از این جهت بدان که من نخستین کسی هستم که قوانین خود را مراعات می‌کنم.

ــ من از تهدیدهایت هراسی ندارم.

ــ کله‌پوک! غرور تو همانند غرور یک گوساله است!

ــ با خاطری آسوده به من توهین کن! ولی مربوط به من نمی‌شود.

ــ خدای مهربان، انگار تو هنوز هم نمی‌فهمی که چه جنایتی را مرتکب شده‌ای!

ــ به هرحال این را می‌دانم که گناهم چیست. کسی حق ندارد مرا در غل و زنجیر قرار دهد.

ــ ساکت! تو بهترین متحد و قابل اعتمادترین دوستم را کشتی، زیرا او دستور مرا پیگیری کرده بود!

ــ آیا یک دوست بیش از یک پسر برایت ارزش دارد؟

ــ متأسفانه همین طور است.

ــ تمام سرزمین ایران باید به خاطر یک چنین پدری مغرور باشد! اینک می‌خواهی با من چه کنی؟

ــ من چه مجازاتی را برای به قتل‌رساندن یک مافوق تعیین کرده‌ام؟

ــ از قوانین تو اطلاعی ندارم.

ــ عیبی ندارد. من شخصاً آن را به تو خواهم گفت. مطابق قانون این مجازات چنین اعمال می‌شود که ابتدا دست راست و به دنبال آن در برابر چشمان همه سر تو قطع می‌گردد...

چشمان حسین از حدقه خارج شد:

ــ با این وصف قصد تو این نیست که بگویی، این همان کیفری است که در انتظار من است؟

ــ آیا گمان می‌کنی، این قوانین را به منظور شوخی‌کردن برقرار کرده‌ام؟

ــ حقیقتاً! چه کسی از یک چنین پدری دچار وحشت نمی‌شود!؟

ــ تو مرا به خوبی نمی‌شناسی.

ــ این‌بار با کمال میل اعتراف می‌کنم.

ــ تو هنوز هم این طور بی‌شرم هستی.

ــ پس چه انتظاری را داری؟ سیب چندان دور از ریشهٔ درختش بر زمین نمی‌افتد.

ــ من وقت آن را ندارم که به سخنان حکمت‌آمیز تو گوش بدهم. فردا تو را به دادگاه خواهند برد و داعیان دربارهٔ‌ات قضاوت خواهند کرد. حالا می‌دانی که چه مجازاتی در انتظارت می‌باشد. این آخرین‌بار است که ما با هم صحبت می‌کنیم. به مادرت چه باید بگویم؟

ــ این‌که از او متشکرم به خاطر چنین پدر نمونه‌ای که برایم برگزیده است... حتی هر حیوانی با فرزندش رفتار بهتری دارد...

ــ بدون تردید به این دلیل که یک حیوان است، در صورتی که ما انسانها بار دیگری بر دوش خود داریم که آن بار عقل و فهم است. در نتیجه به قوانین سخت و تا سرحد امکان عادلانه‌ای احتیاج خواهیم داشت. آیا باز هم سخنی داری که بخواهی آن را به من بگویی؟

ــ دیگر چه مطلبی را باید به تو بیان دارم؟ چگونه می‌توانی خواهان آن باشی که تنها پسر و یگانه وارث خود را به قتل برسانی؟ آن وقت چه کسی جانشین تو خواهد شد؟

حسن صباح با صدای بلند خندید و پاسخ داد:

«تو حسین، وارث من؟ تو می‌خواهی روزی این سازمان را اداره کنی، سازمانی که بر پایهٔ برتری معنوی و عقل سلیم پایه گذاری شده است؟ تو، کسی که چیزی نمی‌فهمد و نمی‌داند مگر آن‌که دهنه را بر پوزهٔ درازگوشی ببندد... آیا کسی تاکنون تجربه کرده است که یک عقاب قلمرو هوایی‌اش را به یک گوساله واگذار کند؟. این دلیلی برای کوته‌فکری توست. چنان تصور می‌کردی که می‌توانی آنچه را که دلخواه توست انجام دهی!

حسین اگر می‌توانست او را با نگاهش می‌کشت.

ــ اصل و نصب یک سگ از سگ است و اصل و نسب یک گوساله از یک گاو!، همان طور که در مورد پدر و پسر نیز همین طور است...!

ــ اگر این گفته درست باشد در این صورت تو پسر من نیستی!

ــ آیا می‌خواهی به مادرم توهین کنی؟

ــ هرگز! من فقط قصد داشتم به تو ثابت کنم که ادعایت به خوبی به یک سگ و گوساله مربوط می‌شود و نه به انسانها و اگر نه قلمروهایی که به وسیلهٔ پدران باهوش و جسور تأسیس شدند توسط گناه پسران نالایق و احمق آنها ساقط نمی‌شدند...

ــ درست است اما در سراسر دنیا هیچ پادشاه و سلطانی یافت نمی‌شود که قلمرو خود را، در صورتی که پسری داشته باشد، به بیگانه‌ای واگذار کرده باشد...

ــ من در این زمینه هم نخستین نفر خواهم بود. حالا دیگر سؤالی نداری؟ آیا نباید در مورد موضوعی به مادرت پیغام بدهم؟

ــ در مورد هیچ موضوعی، مگر آنچه که به تو گفته‌ام...

در این وقت حسن صباح نگهبانان را به اتاق فرا خواند:

ــ اسیر را به سیاهچال ببرید!

مرد جوان شروع به لرزیدن نمود:

ــ فقط سعی تو این باشد که مرا در برابر دادگاه خادمان خودت قرار دهی. من عیب تو را در برابر جهانیان فریاد خواهم زد!

*

اعضای دادگاه عالی برای روز بعد فراخوانده شدند و ابوعلی ریاست دادگاه را به عهده گرفت.

دستور حسن صباح این بود:

ــ قوانین را مطرح کرده و پس از آن پسرم را آن گونه به مجازات برسانید که قوانین فرمان می‌دهند...

وقتی همه بر جایشان نشستند، نگهبانان حسین را به داخل دادگاه آوردند. ابوعلی او را در دادخواستی به ارتکاب دو جرم متهم کرد. نخست آن‌که وی در مقابل مافوقش

مقاومت کرده بود. دوم آن‌که جنایتی را در مورد مافوق خود مرتکب شده بود.

بنابراین مجازات هر دو عمل مرگ بود.

ــ آیا می‌پذیری که گناهی را مرتکب شده‌ای؟

ــ من هیچ گناهی را مرتکب نشده‌ام و این اتهام را قبول ندارم، بلکه فقط اعمالی را به عهده می‌گیرم که به خاطرشان مرا در دادخواست خود متهم کرده‌ای...

ــ مقاومت در مقابل یک مافوق با حداکثر مجازات کیفر داده می‌شود...!

حسین فریاد زد:

«فراموش نکن که من پسر رهبر کل الموت هستم.»

ــ قانون هیچ استثنایی را تحمل نمی‌کند. تو برای قاینی یک سرباز ساده محسوب می‌شدی، بنابراین ما با این عنوان با تو برخورد می‌کنیم.

ــ به من چه مربوط که چه کسی مرا در غل و زنجیر قرار داده است!

ــ همین طور که مشاهده می‌کنی، تو در غل و زنجیر قرار داری. آیا به راستی هیچ تقاضای عفو و بخششی را مطرح نمی‌کنی...؟

ــ از من انتظار چه تقاضایی داری؟ قاینی به من خیانت کرد تا بتواند از شرّ من راحت شود. من نتوانستم چنین رفتاری را تحمل کنم.! من همچون دیگران نیستم. اگر این موضوع را فراموش کرده باشی به تو یادآوری می‌کنم که من پسر رهبر هستم، پسر رهبر اسماعیلیه...!

ــ اما تو علیه او عصیان کرده‌ای. رهبر ما خودش دستور داده است که تو را برای مجازات در غل و زنجیر قرار دهند و تو به دنبال این دستور آن مرد را به قتل رساندی، مردی که به غیر از اجرای دستور او کار دیگری انجام نداده بود. آیا این طور نیست؟

ــ چرا همین طور است.

ــ عالی است، عبدالملک! بخوان آنچه را که قانون در مورد عصیان علیه یک مافوق و یا دربارهٔ قتل او می‌گوید!

عبدالملک با همهٔ هیکل سنگینش از جا برخاست. کتاب ضخیمی را که در دست داشت باز کرد و جایی از آن را که برای خواندن علامت‌گذاری شده بود در برابرش

گرفت. در این هنگام با نهایت احترام و در حالی که خم شده بود پیشانی خود را روی کتاب قرار داد و به این ترتیب آن را لمس کرد. بعد با صدای بلند شروع به خواندن نمود:

«یک پیرو اسماعیلیه که بر ضدّ مافوقش عصیان کرده و یا از دستورش سرپیچی نماید و یا به گونه‌ای در اجرای آن از خود اهمال نشان دهد، مگر در موارد اجباری و از روی ناچاری، در این صورت به مرگ محکوم و سر او قطع می‌گردد. یک پیرو اسماعیلیه که مرتکب این‌کار خلاف شده و به مافوقش حمله‌ور شود و یا او را به قتل برساند، مجازات او مرگ خواهد بود به این معنا که در ابتدا و قبل از آن‌که سر او قطع شود، دست راستش بریده خواهد شد...».

در این لحظه عبدالملک کتاب را بست. با حالت آکنده از احترام در برابر اعضای دادگاه تعظیم کرد و دوباره بر جای نشست. سپس در ادامهٔ این سخنان چنین گفت:

«داعیان شریف! شماها آنچه را که قانون برای عمل مقاومت در برابر یک مافوق و کشتن او تعیین کرده است شنیدید. اکنون من از شماها می‌پرسم که آیا شماها در قلبتان متهم را مقصر می‌دانید؟

چهره‌اش را به طرف کیابزرگ امید برگرداند. نام او را بر زبان آورد و از او خواست که پاسخ بدهد. کلمهٔ «مقصر»، بدون آن‌که مکث کند از دهنش خارج شد.

ــ امیر منوچهر؟

ــ مقصر

ــ داعی ابراهیم؟

ــ مقصر

ــ داعی عبدالملک؟

ــ مقصر

ــ داعی ابوسراج؟

ــ مقصر

بنابراین همهٔ آنها با محکومیت او موافق بودند. حسین با خواندن نام هر یک از داعیان به لرزه می‌افتاد. تا پایان کار در پنهان امیدوار بود که کسی با رأی دادگاه مخالفت

کند. در این صورت این امکان فراهم می‌شد تا همگی به‌یاد بیاورند که او حق داشته است دست به چنین کاری بزند و شرافتش را نجات دهد، اما به دنبال آخرین جواب روی در روی آنها فریاد زد: «سگهای جنایتکار!».

با وجودی که دستها و پاهای او در غل و زنجیر قرار داشت، حرکتی به خود داد. گویی می‌خواست خودش را به روی آنها بیندازد، با این وصف به زحمت او را بر جا نشاندند. در حالی که وی همچون یک دیوانه چشمانش را که در آن خشمی ناشی از ناتوانی خوانده می‌شد به هر سویی می‌چرخاند.

ابوعلی با متانت بلند شد و گفت:

«داعیان شریف! شماها به طور یکصدا پذیرفتید که متهم عمل جنایتکارانه‌ای را که به او نسبت داده شده انجام داده است و او را به این ترتیب مقصر دانستید. پس حسین پسر حسن و نوهٔ صبّاح به مرگ محکوم می‌گردد. همان طور که قانون مقرر کرده است، ابتدا دست راست او بریده شده و پس از آن سرش قطع می‌شود. این رأی به محض آن‌که رهبر آن را مورد تأیید قرار دهد به مرحلهٔ اجرا گذاشته خواهد شد... آیا یکی از اعضای دادگاه محترم میل دارد مطلبی به آن اضافه کند؟

کیابزرگ امید از جا برخاست و اظهار داشت:

ــ داعیان شرافتمند! شماها رأی دادگاه را علیه حسین، پسر حسن صبّاح شنیدید، دادگاهی که او را به خاطر قتل داعی بزرگ خوزستان مستحق مرگ دانست. جنایت او به اثبات رسیده و مجرم به عملش اعتراف کرده است. به همین جهت مجازات تعیین‌شده کاملاً عادلانه می‌باشد، با این وجود می‌خواهم اعضای دادگاه عالی را متوجه این نکته نمایم که عمل جنایت‌آمیز حسین نخستین موردی است که از زمان تشدید قوانین از سوی رهبر ـ در واقع دادگاه ـ حکم خود را درباره‌اش صادر کرده است. بنابراین پیشنهاد می‌کنم در صورتی که متهم موافق باشد، از سیّدنا تقاضا گردد او را عفو کند...

این پیشنهاد به همراه غُرولند مورد موافقت قرار گرفت.

ــ مرد محکوم! آیا مایل هستی از رهبر والامقام خواهش کنی که تو را ببخشد؟

حسین با صدای خشمناکی پاسخ داد:

ــ هیچ گاه به خاطر عفو به پدری که تنها پسرش را به دست دژخیم می‌سپارد التماس نخواهم کرد!

ــ بر خود مسلط باش حسین!

کیابزرگ امید تلاش کرد او را قانع کند، امّا پسر جوان صحبتش را قطع نمود:

ــ تو وقت خودت را تلف می‌کنی.

ــ کله‌شقّی را کنار بگذار! این عفو آخرین شانس توست...

به این ترتیب ابوعلی این موضوع را به حسین یادآوری کرد، اما وی ناگهان تحملش را از دست داد:

ــ من فقط یک خواهش دارم. از طرف من به پدرم پیغام بدهید که او از یک سگ هم بدتر است!

ابراهیم با پیشانی کاملاً به رنگ سرخ درآمده خشمش را آشکار ساخت:

ــ زبانت را ببند جنایتکار!

ــ در برابر تو شاید؟ تو که دهانت به راستی بوی گند می‌دهد...!

کیابزرگ امید و عبدالملک به سوی اسیر پیش رفتند. داعی بزرگ خواهش‌کنان به او گفت:

«در این‌باره خوب فکر کن پسر حسن! فقط بیان یک کلمه از سوی تو کافی است، در این صورت من کوشش خواهم کرد پدرت را قانع کنم.»

و عبدالملک اضافه کرد:

ــ برای یک محکوم عیب نیست که به خاطر عفو خواهش کند... این‌کار نشانهٔ این است که او به وسعت گناهش واقف شده و می‌خواهد آن را با انجام کارهای نیک جبران نماید.

سرانجام حسین به آنها گفت:

«هر کاری را که شماها می‌خواهید انجام دهید.»

ابوعلی، کیابزرگ امید و عبدالملک آنجا را ترک گفتند تا حسن صبّاح را از تصمیم

دادگاه باخبر کنند... حسن صباح آرام به سخنانشان گوش داد، اما زمانی که کیابزرگ امید تقاضای عفو برای پسرش را مطرح نمود، به سردی آن را رد کرد.

ــ من این قوانین را مقرر کرده‌ام و قصد دارم نخستین کسی باشم که از همین قوانین اطاعت می‌کند...

ــ این نخستین بار است که یک پیرو اسماعیلیه به چنین کار خلافی متهم می‌شود...

ــ درست به همین دلیل لازم است که یک مثال وحشت‌انگیزی وجود داشته باشد...

ــ گاه عفو وسیلهٔ مناسبتری از به‌کارگیری شدید قانون است.

ــ در موارد دیگر شاید، ولی در این مورد هرگز. اگر من حسین را مورد بخشش قرار دهم، آن وقت پیروان ما خواهند گفت: «نگاه کنید! قوانین برای ما برقرار شده‌اند، در صورتی که برای پسرش اعتباری ندارند». آنها می‌دانند که گرگها علیه یکدیگر کاری انجام نمی‌دهند... نه، این را من نمی‌خواهم!

ــ اما اگر تو دستور بدهی که این رأی به مرحلهٔ اجرا گذارده شود، در این صورت آنها فریاد خواهند زد: «عجب پدر بی‌عاطفه‌ای!»

حسن صباح چینی به پیشانی انداخت.

ــ من قوانین را بدون استثنا برای همهٔ پیروان اسماعیلیه برقرار کرده‌ام. من عالیمقام‌ترین رهبر اسماعیلیه محسوب می‌شوم و از قانون حمایت می‌کنم. به این دلیل رأی دادگاه را خواهم پذیرفت... پس از این سخنان حکم را از دست عبدالملک گرفت و مفاد آن را با دقت خواند. آنگاه پر را در مرکب فرو برد و بدون آن‌که دستش به لرزه بیفتد زیر آن را امضا نمود.

ــ بگیر! ابوعلی! تو رأی دادگاه را به اطلاع همگان خواهی رساند. جلاد نیز بامداد فردا و یک ساعت پیش از طلوع خورشید وظیفه‌اش را انجام خواهد داد.

ــ فهمیدم ابن صبّاح.

کیابزرگ امید که در تمام این مدت کاملاً ساکت در کناری ایستاده بود، علامت داد که می‌خواهد مطلبی را بیان دارد.

ــ شاید بتوان برای رأی دادگاه با توجه به این نکته که نخستین مورد شکایت قابل مناقشه می‌باشد تخفیف قائل شد...

ـــ من آن را هم‌اکنون امضا کرده‌ام. برای تلاشهایتان در این زمینه بسیار سپاسگزارم.

هنگامی که حسن صباح دوباره تنها شد، به خود گفت: پسرم یک سنگ فشار برای کار من می‌باشد. آیا اگر او را نابود کنم، یک حیوان وحشی به شمار می‌آیم. بنای آغازشده باید به پایان برسد، اما اگر قلبم با این‌کار مخالفت کند، به آن دستور خواهم داد که ساکت باشد، چون هر عظمتی باید ورای عظمت انسانی قرار بگیرد.

فصل بیستم

بامداد فردای آن روز و پیش از طلوع خورشید صدای طبلها همهٔ ساکنان دژ الموت را برای جمع‌شدن به دور یکدیگر فرا خواند و این خبر دهان به دهان گشت: سر پسر رهبر عالیمقام قطع خواهد شد، به خاطر آن‌که داعی بزرگ خوزستان را کشته است...

ابوعلی به همراه منوچهر و ابراهیم وارد سلول زندانی شد. وقتی به او اطلاع دادند که پدرش درخواست عفو او را رد کرده است، صدایش اندکی به لرزه افتاد.

ــ جسارت داشته باش پسر حسن ابن صباح! عدالت باید در حد کفایت اجرا شود...!

حسین با چشمان یک حیوان خشمناک به آنها خیره شد. بعد خودش را به روی داعیان انداخت اما پاهای او به زنجیر گره خورد و به روی زمین سرنگون شد.

ــ سگهای لعنتی!، شما سگهای لعنتی!

او را گرفتند، با این وصف با همهٔ نیرو و توان از خود دفاع می‌کرد تا آنجا که نگهبانان ناچار شدند وی را از سیاهچال بر سطح زمین کشیده و به همین حال از آنجا خارج کنند. یک گروه از سربازان به حالت رژه وارد دو حیاط زیرین شده بودند. در گودترین جای حیاط یک کُندهٔ سنگین به چشم می‌خورد. زمانی که جلاد با دستیارانش ظاهر شد، حاضران عمیقاً تحت تأثیر این صحنه قرار گرفتند. او تا کمر عریان بود. به حالت مغرورانه تبری را با خود حمل می‌کرد و رفتارش آنچنان بود که گویی به حاضران کوچکترین توجهی ندارد.

زمزمهٔ در گوشی همهٔ صفوف تماشاگران را فرا گرفت: «آنجا! او را مـی‌آورند...!».

حسین فریاد می‌زد و مثل یک حیوان وحشی که در تلهٔ مرگ افتاده باشد در برابر نگهبانانش از شدت خشم می‌غرید. مردانی که در اطراف او بودند آشکارا نیرویشان به پایان رسیده بود، بنابراین او را به جلو می‌راندند تا وی به راهش ادامه بدهد.

به محض این‌که مرد محکوم به دژخیم و تبرش نگاهی انداخت شروع به لرزیدن نمود. لبها را به روی هم می‌فشرد، دیگر توانایی دشنام‌گویی را نداشت. سرانجام دریافته بود که چه سرنوشتی در انتظارش است...

درجه‌داران در گوش یکدیگر زمزمه می‌کردند:

ـــ این پسر سیّدناست، پسر رهبر بزرگ ما...

ابوعلی، کیابزرگ امید و منوچهر بر روی زین اسب سوار شدند. صدای کرنا در فضا طنین انداخت. ابوعلی اسب خود را چند گامی به طرف جلو راند. نوشته‌ای را گشود و با صدایی رسا حکم مرگ را خواند. سپس از جلاد خواست که به وظیفه‌اش عمل کند...

سکوت عمیقی بر همه‌جا گسترده شده بود. فقط نجوای رودخانه به گوش می‌رسید. ناگهان فریادی از سینهٔ حسین خارج شد:

ـــ مردان! آیا مگر نشنیده‌اید!؟ پدرم یگانه پسرش را به دست جلاد می‌سپارد!

صدای زمزمه مانندی در میان درجه‌داران پیچید. عبدالرحمان که جلوی گروه کوچک فداییان ایستاده بود به طرف دیگری چرخید و نگاهش به نعیم کوچک‌اندام افتاد. رنگ این جوان مثل موم سفید شده بود. دستیاران جلاد زندانی را در اختیار گرفته و دست راستش را بستند. حسین همچنان ناامیدانه مقاومت می‌نمود. با سرسختی سعی می‌کرد خودش را از کندهٔ برافراشته از زمین دور کند. اما هر دو دستیار غول‌پیکر او را به زور به آن سو می‌کشاندند و سرانجام مجبورش کردند که روی زانو قرار بگیرد. بعد دستش را روی چوب عدالت قرار دادند. جلاد به گونهٔ بی‌رحمانه‌ای مچ دست او را محکم نگهداشته بود و تبرش را حرکت می‌داد. تیغهٔ آن در فضا زوزه کشید و هر کس توانست صدای شکستن استخوان را بشنود. حسین فریادی از سینه بیرون آورد که به فریاد انسان شباهتی نداشت. فوّارهٔ خون چهرهٔ هر دو دستیار دژخیم را رنگین نمود. پس از این کار مرد شکنجه‌شده را که بیهوش شده بود از روی زمین بلند کرده و سر او را

روی کنده قرار دادند. سپس جلاد با یک ضربهٔ تبر سرش را از بدن جدا کرد. دستیار ردایی را به او داد تا آن را به روی جسد خون‌آلود بیندازد.

دستیار جلاد بعد از پایان کار چهره‌اش را به سمت ابوعلی برگرداند و با لحن خشک و آمیخته به تقدس به او گفت:

«جلاد تکلیفش را به انجام رساند!»

داعی بزرگ پاسخ داد:

«عدالت در حد کفایت به مورد اجرا گذاشته شد».

پس از آن اسبش را جلوی سربازان به دور هم گرد آمده برد و خطاب به آنها اظهار داشت: «پیروان اسماعیلیه! شما شاهد عدالت سختی بودید که در الموت برقرار است. سیّدنا، رهبر عالیقدر ما اجازه نمی‌دهد هیچ گونه استثنایی صورت بگیرد. قانون هر کسی را که مرتکب جنایتی شود، شدیداً به مجازات می‌رساند. نه مقام و درجه و نه وابستگی خانوادگی او را از مجازاتی که مستحق آن است مصون نمی‌دارد. بنابراین خواسته من از شما این است که قانون را مراعات کرده و مفاد آن را کاملاً پیگیری نمایید... خداوند، خدای زمین و آسمان است و محمد پیامبر اوست. یا مهدی! ظاهر شو!

به دنبال این سخنان، دستوری را صادر کرد و همهٔ مردان به محل کارشان بازگشتند، در حالی که اینجا و آنجا این گفتگوی درِ گوشی به گوش می‌رسید:

ــ به راستی هنوز هم عدالت در روی زمین وجود دارد!

ــ آیا رهبر دیگری و یا سلطان دیگری را می‌شناسید که حاضر باشد پسرش را به خاطر رعایت قانون فدا کند؟

این خبر که رهبر چه مجازاتی را برای پسرش تعیین کرده بود، به طور برق‌آسا از این سو به آن سوی کشور انتشار یافت و از نگاه توده‌ها شکل «پیرمرد» در حالت جدید آمیخته‌ای شد از احساس احترام و وحشت...

❊

جعفر در راه بغداد در شکل و قیافهٔ «هاتف» فرستادهٔ سلطان، ماجراهای بی‌شماری را تجربه نمود. او درست در حومهٔ قزوین به گروه زیادی از سربازانی پیوست که در

بهترین حالت ترکیب افراد پیاده‌نظام و سواره‌نظام راهشان را دنبال می‌کردند. آنها باقیمانده سپاه قزل ساروق بودند ولی پس از لشکرکشی بی‌حاصل علیه استحکامات خوزستان اینچنین آشفته و پراکنده به نظر می‌آمدند...

به هر حال به محض این‌که سربازان دریافتند که این پیک شخص دیگری نیست به غیر از یک افسر گارد محافظ سلطان، آن وقت در سکوت کامل راه بازگشت را در پیش گرفتند.

در توقفگاههای بین راهی، همه‌گونه تلاشی صورت گرفت تا فرستادهٔ سلطنتی بهترین اسبها را دریافت کند. او نخستین شب را در فضای آزاد و زیر آسمان بیکران به صبح رساند. اما پس از آن‌که به جادهٔ اصلی رسید، اوضاع را به گونه‌ای فراهم آورد که موفق شد در راحت‌ترین کاروانسرا استراحت نماید. با این وصف تقریباً در نیمهٔ‌راه بغداد مجبور شد اتاقش را با گروه افسرانی که به قزل‌ساروق خدمت کرده بودند تقسیم نماید. در این حال به وسیلهٔ آنها از پایان محاصره دوگنبدان و تأثیر غیراخلاقی که خبر مرگ وزیر اعظم بر نظامیان داشت مطلع شد. از این جهت به شنیدن اظهارنظرهای آنها پرداخت:

ـــ تمام مناطق شمال در اختیار شیعیانی است که افراد اسماعیلیه را برادر خود می‌دانند. اکنون، از آنجایی که نظام‌الملک دیگر زنده نیست، پس دیگر جنگیدن با فرمانروای کوهها چه سودی در بر دارد...؟

جعفر نیز برایشان شرح داد که او یک پیک سلطان است و به همین دلیل هم از الموت می‌آید... آنگاه سکوت عمیقی فضای اتاق را فراگرفت تا این‌که سرانجام افسران درخواستشان را مطرح کردند: «ما را لو نده، تمام نظامیان همانند ما می‌اندیشند با این حال وقتی دستور صادر می‌شود، همگی ما دوباره برای جنگ آماده می‌شویم، مثل همیشه...».

جعفر در این‌باره به آنها اطمینان داد. اکنون همه‌شان کنجکاو شده بودند. او نیز دربارهٔ خودش شگفت‌زده شده بود. آیا این حالت به خاطر اثرات ناشی از تبدیل قیافه‌اش بود و یا از ترس بود که خودش را افشا می‌کرد و اینچنین در ایفای نقشی که به

عهده گرفته بود ناتوان به نظر می‌رسید؟

او مطالب هراس انگیزی دربارهٔ الموت بیان داشت و متوجه شد که سخنانش شنوندگان را در تعجب و حیرت فرو برده است. حتی به هنگام شب همین صحنه را در خواب دید، اما وقتی در سپیدهٔ روز بعد از خوب برخاست، بی‌اختیار دست به شمشیر برد و دریافت که همه سلاحهایش را به دیوار آویخته‌اند...

فقط چند ثانیه زمان برایش کافی بود تا بداند در کجا به سر می‌برد. سپس مأموریت خود را به خاطر آورد. نماز سحرگاهی را خواند. کمی شیر نوشید، قطعه‌ای نان جو به دهان گذاشت و بار دیگر بر زین اسب نشست. بعد از پیمودن اندکی راه با گروه دیگری از سربازان که منظم جلوه می‌کردند برخورد کرد. فرماندهٔ آنها او را نگهداشت و اعلام کرد که خود را معرفی کند. جعفر به او اطلاع داد که پیک سلطان است و از الموت باز می‌گردد...

ــ بسیارخوب. من مأموریت دارم گروههایی را که این طور زننده در زیر دیوارهای قلعه راه بازگشت را در پیش گرفته، مرتب و منظم کنم. اعلی حضرت دستور داده است دوباره به سوی افراد اسماعیلیه پیش برویم...

جعفر از خود پرسید: «آیا سیّدنا از خطری که الموت را تهدید می‌کند اطلاع دارد؟» ولیکن او اجازه نداشت چنین افکاری را به مغزش راه دهد، بلکه فقط موظف بود در فکر انجام مأموریتش باشد.

اینک در جادهٔ نظامی تعداد زیادی افسر و سرباز به صورت گروه‌های سازمان داده‌شده با وی روبه‌رو می‌شدند. برای این‌که باز هم از سوی آنها متوقف نشود، از دور دستوری را که به او داده شده بود به افسران اعلام نمود و به این ترتیب به او اجازه داده شد از آنجا عبور کرده و به مسیرش ادامه بدهد. در دو سوی جادهٔ اسبها، اشتران، یابوها و گاوها مشغول چرا بودند و آخرین علفهای سبز دامنهٔ کوهها را می‌خوردند.

جعفر مجبور شد نهاوند را که به وسیلهٔ افراد یک لشگر اشغال شده بود دور بزند، ولی راه بغداد کاملاً از نظامیان خالی بود. بار دیگر لذت شبهای دل‌انگیزی را که بدون زحمت فراوان اتاق را در یک کاروانسرا برای خودش به تنهایی تهیه کرده بود به خاطر

آورد. در یکی از این ساعات فراغت، نخستین قرصی را که در اختیار داشت در دهان گذاشته و آن را فرو داده بود. این تجربه او را تا ژرفنای روحش لرزاند. تمام بقیهٔ راه را میان احساسهای عجیب و متضاد به این سو و آن سو در نوسان بود. لحظاتی بعد تشویش مبهمی به او فرمان داد و اوهام باورنکردنی به صورت آشکار در برابرش نمایان شدند. گاه به نظرش می‌آمد که در شهر بسیار بزرگی است و هیاهوی توده‌های انسانی را می‌شنود. پس از آن خود را دوباره در باغ می‌دید که به همراه حوریان سیه‌چشم به سر می‌برد. شبها و روزها سپری می‌شدند. برایش مادهٔ مخدر موجود در قرص اسرارآمیز به سرعت به شکل سرچشمه‌ای از خوشیها و امیال شهوانی درآمد، طوری که بعد از چند روز تلاش شدید که مجبور به انجام آن بود، آخرین قرص را هم برداشت. چون وقتی ساعت سرنوشت فرا می‌رسید به آن نیازمند می‌شد! هنگامی که جلوی دروازه‌های یک شهر بزرگ رسید، آنچنان به آن سوی تاخت که گویی در خواب است. نگهبانانی که تا دندان مسلح بودند راه را بر او بستند، اما او همان طور که به رؤیاهای غیرواقعی عادت داشت با سرعتی فزاینده به مسیرش ادامه داد تا این‌که هفت نیزه به صورت تهدیدآمیزی به طرفش نشانه گیری شدند. در همین لحظه نیز اشباهی به تعقیب وی پرداختند. ده روز پیش، الموت را ترک گفته بود و اینک روبه‌روی دروازه‌های بغداد قرار داشت! آنگاه به خود آمد و با لحن خشمگینی فریاد زد:

ـــ من پیک اعلی‌حضرت هستم!

فرمانده نگهبانان مدارکش را مورد بررسی قرار داد. سپس به او گفت:

«خوب، می توانی عبور کنی.»

به محض آن‌که حصار شهر را پشت سر گذاشت. چنین به نظرش آمد که گویی رؤیا و حقیقت به هم آمیخته‌اند. در کنار جاده یک قصر مرمرین جنب قصر دیگری قرار داشت. کمی دورتر چند مسجد با گنبدهای طلایی و یا فیروزه‌ای رنگ دیده می‌شدند. تمام مناره‌ها سر به آسمان کشیده و همانند مورچگانی که در بازاری درهم بلولند، بسیار بودند. تا آنجا که او ناچار شد از هزار راه پُرپیچ و خم بگذرد. زمان زیادی سپری نشده بود که راهش را چنان گم کرد که اظهارات و راهنماییهای قبلی مردی که در الموت

شبیهش بود هم کمکی ننمود، به این جهت برای آن‌که به خود جرأت بدهد، همچنان به تفکر پرداخت: «جعفر هشیار باش!، هزار بار شهرهای زیباتر، دروازه‌هایشان را به روی تو خواهند گشود و این در صورتی است که مأموریت خود را به خوبی به انجام رسانده باشی!»

به چهار سرباز گشتی نگاه کرد. سپس چهره‌اش را به سمت سربازی برگرداند که سردستهٔ آنها به نظر می‌آمد:

ــ کوتاهترین راه به قصر اعلی‌حضرت را به من نشان بدهد!

سرباز به او به تندی نظری انداخت، اما او خود را نباخت:

ــ چرا این‌طور مرا نگاه می‌کنی؟ بهتر است راه را نشانم بدهی!

ــ ما هم‌اکنون به طرف قصر می‌رویم. به دنبال ما بیا!

یکی از سربازان لگام اسبش را گرفت. آنها از منطقهٔ دیگری هم گذشتند. سرانجام قصرهایی با باغهای بسیاربزرگ نمایان شدند.

ــ اینجا قصر اعلی‌حضرت است.

ساختمانی باشکوه دیوارهای سفیدش را در برابر تابش خورشید قرار داده بود. فوری آن را شناخت زیرا هاتف برایش به طور مشروح وضعیت این قصر را توصیف کرده بود. همراهان او را ترک گفتند تا به قرارگاهشان در کنار باغ بروند.

جعفر همچنان سوار بر اسب تا دروازهٔ بزرگ ورودی پیش رفت و با صدای رسا نام رمزی را که قبلاً به او گفته بودند بیان نمود. نگهبانی که در آنجا خدمت می‌کرد دچار حیرت شد و به او گفت:

«نام رمز تغییر کرده است.»

ــ این باعث تعجب من نمی‌شود. من پیک اعلی‌حضرت هستم و از وقتی که قصر را ترک کرده‌ام روزهای زیادی سپری شده است. از الموت می‌آیم و باید فوری خبر مهمی را به اطلاع اعلی‌حضرت برسانم.

افسری که به هنگام نگاه اسب‌سوار با شگفتی به او می‌نگریست، از قضیه آگاهی یافت. تمام سر و روی ناشناس پوشیده از خاک بود. چهرهٔ خواب‌آلودش از شدت تب

می‌درخشید و در روی نیمی از گونه‌اش زخم چندش‌آوری آشکار بود.

ـــ من باید افسری را که اینک مسئولیت امور نگهبانی را به عـهده دارد بـه ایـنجا بیاورم...

جعفر حس کرد که ناگهان نیرویش را از دست داده است. آنگاه اعصابش میان دو سنگ آسیاب خرد و درهم شکسته می‌شدند. در این حال به افسری که اینک به طرفش می‌آمد چشم دوخت. آیا باید وانمود کند که او را می‌شناسد؟

در همین لحظه وقتی صدای فریاد آن افسر را شنید، نزدیک بود از وحشت زیاد به روی زمین سرنگون شود:

ـــ اوه خدای بزرگ! این مرد دوست ما هاتف پسر عمر نیست؟

ـــ مگر غیر از این باید باشد؟ فوری مرا به فرمانده گارد محافظ اعلی‌حضرت معرفی کن. او باید همین حالا مرا بپذیرد.

افسر در حالی که سر خود را تکان می‌داد، در پاسخ گفت:

«از روی این اسب شجاع پایین بیا و مرا دنبال کن!»

آنها بدون این‌که با یکدیگر حرف بزنند از وسط قصر عبور کردند. جعفر به خوبی متوجه شد که همراهش او را مخفیانه زیر نظر دارد، ولی نگاه او تهدیدآمیز نبود. به نظر می‌رسید که به زحمت زیادی نیاز نیست تا در چهرهٔ او هاتف اهل غزنین را بازشناسد. در این میان فقط نیرویش به طور آشکاری رو به پایان بود.

به سرعت به نزد امیر که فرماندهٔ گارد محافظ محسوب می‌شد برده شد. امیر پرسید:

«و مأموریت تو؟ چگونه آن را به مرحلهٔ اجرا درآوردی؟»

ـــ همان گونه که من به دقت آموزشهای تو را دنبال می‌کردم... این یک استراحت نبود، زیرا از من استقبال وحشتناکی به عمل آمد. آنها تلاش کردند مرا تحت فشار قرار دهند تا از نقشه‌های اعلی حضرت تا اندازه‌ای آگاه گردند. گمان می‌کنم جسورانه رفتار کرده باشم. من اخبار مهمی برای سلطان به همراه آورده‌ام...

ـــ آیا نامه‌ای داری؟

ـــ نه، فقط حامل یک پیام شفاهی هستم.

ــ حرف بزن!
ــ غیرممکن است. رهبر آنها این پیام را تنها برای اعلی‌حضرت داده است.
ــ آیا مقررات دربار را فراموش کرده‌ای؟
ــ نه امیر، اما ضربه‌ای که رهبر رافضی‌ها بر من وارد آورده است، هنوز چهره‌ام را می‌سوزاند و تمام استخوانهایم هنوز دردناک هستند. من نباید هیچ فرصتی را از دست بدهم چون حامل اخبار تازه و هراس‌انگیزی هستم.
ــ این حسن ابن صباح چه نوع آدمی است؟
ــ یک دژخیم واقعی، یک حیوان وحشی انسان‌نما. حالا بهترین زمان است که ما او را از روی زمین محو کرده و خاندانش را نابود کنیم.
ــ دقیقاً همین کار انجام خواهد شد. همین‌جا منتظرباش تا ببینم که آیا اعلی‌حضرت می‌تواند تو را بپذیرد یا خیر...

هنگامی که جعفر تنها شد از فرصت استفاده کرد تا آخرین قرصی را که برایش باقی مانده بود به دهان گذاشته و فرو دهد. قرص بلافاصله مؤثر واقع شد و بر میزان جسارتش افزود. در این موقع اشیای پیرامونش جلوهٔ بی‌نظیری به خود می‌گرفتند، جلوه‌ای که در این فاصله برایش تقریباً آشنا بود، با این وجود در برابر تصاویر فراوانی که می‌پنداشت او را در میان گرفته‌اند مقاومت می‌نمود و فقط حواس خود را روی یک فکر متمرکز کرد: کاری که او هم‌اکنون باید به مرحلهٔ اجرا می‌گذاشت...

❊

در آن روز که هجدهم نوامبر سال ۱۰۹۲ میلادی بود، سلطان ملکشاه سلجوقی اندکی پیش از نیمروز از یک دیدار کوتاه از حرمسرا بازمی‌گشت. در این حرمسرا خواهرش که تنها همسر خلیفه به شمار می‌آمد زندگی می‌کرد... از یک سو به خاطر این‌که به او ثابت شده بود و از سوی دیگر به دلیل فشاری که بر او وارد گردید موفق شد شوهر خواهرش یعنی رهبر مذهبی پیروانش را قانع کند جعفر کوچک‌اندام را به عنوان جانشین خود بر تخت رهبری اسلام بنشاند، پسری که این خواهر سلطان برایش به دنیا آورده بود و او با این کار پسر بزرگترش «مستظیر» را از مقام جانشینی کنار

می‌گذاشت... این آخرین راه چاره برای حل یک اختلاف عمیق میان سلطان و رهبر مذهبی مزبور محسوب می‌شد. در این راستا سلطان حتی ناگزیر شد شوهرخواهر عزیزش را که با نام «مقتدر» حکومت می‌کرد در زمان تعیین‌شده به انزوای کسل‌کننده بصره تبعید نماید. پس از آن به خلیفهٔ آخرین مهلت ده روزه را داد تا تصمیم بگیرد که آیا او شرایط وی، یعنی برادرزنش را می‌پذیرد یا نه...

و حالا سلطان به وسیلهٔ خواهرش مطلع می‌شد که سرانجام همسر او خلیفه به خواسته‌هایش و دست کم به اصول آنها روی موافق نشان داده است. در این موقع سلطان بر روی یک تخت سلطنتی واقعی، که شامل چند بالش بود نشسته و دستها را به هم می‌مالید. او در اوج جوانی به سر می‌برد و مردی هوشمند و با متانت به شمار می‌آمد. به ثروت و تجمل عشق می‌ورزید و علاقه داشت خودش را دوستدار علم و هنر جلوه بدهد، به طوری که هر چیز تازه و غیرعادی خوشحالش می‌کرد. در این حال چنین افکاری را در مغزش می‌پروراند: «دیگر چه چیزی را می‌توانم برای خویشتن آرزو کنم؟ مرزهای قلمرو حکومتی‌ام فراتر از آن هستند که پیشتر بودند. شاهان و شاهزادگان مطیع من می‌باشند، در زیر گامهایم شهرهای کویری به وجود می‌آیند و خورشید بر جاده‌هایی می‌تابد که من دستور داده‌ام آنان را بسازند... ملتها تحت فرمانروایی من در رفاه و آسایش زندگی می‌کنند و به من احترام می‌گذارند. هم‌اکنون از اعمال حاکمیت من بر همهٔ افراد مذهبی دست کشیده‌ام، به زودی یکی از اعضای خانواده‌ام بر تخت نمایندگی پیامبر خواهد نشست، به تمام اهدافی که در نظر داشته‌ام نایل شده‌ام و اینک بر فراز قله قدرت قرار دارم...».

منشی‌اش خبر ورود فرماندهٔ گارد محافظ را به او اطلاع داد. امیر به داخل اتاق گام گذاشت. ابتدا مراسم معمول را به جا آورد و بعد به او گفت:

«اعلیحضرت!، هاتف، پسر عمر از الموت بازگشته است... زخمی بر چهره دارد. رهبر اسماعیلیه دستور داده بود او را شکنجه کنند تا از او اطلاعاتی در مورد نقشه‌هایت به دست آورند. برای تو یک پیام شفاهی دارد و اکنون از اعلی‌حضرت در کمال تواضع خواهش می‌کند که او را به حضور بپذیرید...

رنگ از چهرهٔ سلطان پرید:

ـــ چه گفتی؟، او جرأت کرده است فرستادهٔ مرا شکنجه کند! اوه! این مردک عامی و بی‌روح! هاتف را به اینجا بیاورید. او شخصاً باید برایم شرح دهد که چه اتفاقی افتاده است...

امیر از آنجا بیرون رفت و هاتف را به داخل اتاق آورد. فدایی با صورت خودش را به روی خاک پای سلطان انداخت.

ـــ بلند شو پسر عمر!

لحظه‌ای که سلطان به چهرهٔ جعفر نگاه کرد، نتوانست بر احساس خشمش مسلط شود.

ـــ چه بر سر تو آمده است هاتف!؟ خوب، حالا حرف بزن!. چطور این آدمکشی که بر کوهها فرمان می‌راند از تو استقبال کرده است؟ او چه پاسخی در مورد پیام من به تو داده است؟

جعفر با سرگیجه‌ای که به او دست داده بود دست و پنجه نرم می‌کرد. چشمانش سیاهی می‌رفت. به خاطر تأثیر مادهٔ مخدر حشیش، همه‌چیز در اطرافش به صورت اشباح وحشتناکی به نظر می‌آمدند. جعفر با تمام نیرو اندیشه‌ای را در مغزش می‌پروراند که آینده‌اش را رقم می‌زد: زمانی را که باید دستور سیّدنا را اجرا کنم هم‌اکنون فرا رسیده است... حوریان بهشتی در انتظارم هستند...!.

سپس به یاد سخنان هاتف افتاد که چه مطالبی را باید در نزد سلطان بیان کند:

ـــ اعلی‌حضرت! سعادت و روشنایی کشور!

و با لکنت زبان ادامه داد:

ـــ ابتدا باید بدانی که من شاداب و سرحال وارد الموت شدم، ولی بعد این مرد مرا به زیر ضربات خود گرفت...

در همین موقع خنجر را در زیر آستین لمس کرده و آن را به دست گرفت. پس از این کار از همهٔ جسارتش بهره‌مند شد و خود را به روی سلطان افکند.

سلطان بدنش را به سرعت عقب کشید و با یک حرکت دست خنجر را که لبهٔ آن

گوشش را خراشیده بود کنار زد. جعفر یک بار دیگر سلاحش را بالا برد، اما امیر شمشیرش را در فضا به حرکت درآورد و با یک ضربهٔ سر جوان فدایی را از بدن جدا نمود.

منشی فریادی کشید. امیر به او دستور داد که ساکت باشد. سپس به سلطان که از شدت هراس رنگ چهره‌اش سفید شده بود و تمام اعضای بدنش می‌لرزید کمک کرد روی چند بالش قرار بگیرد. سلطان با صدای آرامی گفت:

«این مرد عقلش را از دست داده بود.»

بعد روی جسد خم شد و خنجر خون‌آلودش را با جامهٔ او پاک کرد. بی‌اختیار دوباره تکرار نمود:

ــ او عقلش را از دست داده بود. هر کسی که از الموت بیاید یا دیوانه می‌شود یا آدمکش...

با فریاد منشی که اعلام خطر کرده بود، تعداد زیادی نگهبان و مقامات عالی‌رتبه به داخل تالار دویدند. سلطان احساس کرد که قطرات عرق بر پیشانی‌اش نقش بسته است. آن را با لبهٔ آستین زدود و متوجه شد که پارچهٔ لباسش خون‌آلود است...

ــ این چه معنایی دارد؟

سایهٔ وحشت در چشمانش موج می‌زد. منشی در مقابلش به خاک افتاد و گفت:

«از بدن اعلی‌حضرت خون جاری است!، اعلی‌حضرت مجروح شده است...!

امیر خنجر تیز را که روی زمین افتاده بود برداشت. رنگش پریده بود. جزئیات قتل وزیر اعظم را به خاطر آورد. از سر تا پایش را عرق سردی فرا گرفت. در جلوی پاهای خود به جسد نگریست. ریش و سبیلش را کشید و هر دو را که از صورت مقتول کنده شده بود در میان دستها نگهداشت. در این حال زیر لب زمزمه نمود: «این مرد هاتف نبود!». سلطان به او نگاهی انداخت و منظورش را دریافت. ترسی غیرقابل وصف در چهره‌اش ظاهر شد. وزیرِ کشته‌شده‌اش را به یاد آورد، به این جهت می‌دانست و مطمئن بود که او هم خواهد مرد.

همه به دور جسد گرد آمده بودند. پزشک سلطان فرا خوانده شد. وقتی به آنجا آمد،

امیر در گوش او گفت:

«هراس من این است که مبادا سلطان با یک خنجر زهرآلود آسیب دیده باشد. بنابراین فوری مشغول به کار شو!»

پزشک به بررسی زخم سلطان پرداخت، سپس با لحنی آرام‌بخش اظهار داشت:

ـــ جراحت چندان شدید نیست، با این حال بهتر است که آن را با احتیاط بسوزانیم.

ـــ به این ترتیب آیا فکر می‌کنی که این زخم مرگبار باشد.

پزشک پاسخ داد:

«ما امیدواریم که همه‌چیز به خوبی بگذرد...»

پس از آن کسی را به نزد دستیارش فرستاد تا لوازم مورد نیاز را برایش به آنجا بیاورد. به سرعت همه‌چیز آماده شد و امیر از تمام جوانب حادثه آگاهی یافت. دستور داد:

«هیچ کس قصر را ترک نکند، حتی کلامی هم دربارهٔ آنچه که در اینجا رخ داده است به کسی گفته نشود! اکنون من وظیفهٔ فرماندهی را به عهده می‌گیرم و از همگی انتظار دارم که گوش به فرمان من باشند...»

نگهبانان جنازهٔ جعفر را از اتاق بیرون بردند و خادمان سلطان قطرات خون را با شتاب از روی جامه‌اش پاک کردند.

سلطان آسیب‌دیده نگاهی به میلهٔ فولادی که بر روی آتش گداخته شده بود انداخت و با نگرانی پرسید:

«آیا این کار خیلی دردناک خواهد بود؟»

ـــ اعلی‌حضرت ابتدا چند جام شراب خواهد نوشید، سپس این کار درد کمتری خواهد داشت.

خدمتکاران به سرعت کوزه‌ای آکنده از شراب به آنجا آوردند. به محض آن‌که سلطان نخستین آثار مستی را احساس کرد، پزشک میلهٔ گداخته را در زخم فرو برد.

سلطان از شدت درد فریاد کشید

ـــ تحمل داشته باشید اعلیحضرت!

ــ اگر باز هم مرا این‌طور شکنجه کنی، فرمان می‌دهم سر از بدنت جدا کنند...

ــ اعلی‌حضرت می‌تواند هر کاری را که مایل هستند انجام دهند، ولی این زخم باید سوزانده شود...

سلطان لبها را به روی هم می‌فشرد و پزشک توانست کارش را به پایان برساند. وقتی همه‌چیز به انجام رسید، سلطان زیر لب گفت:

«این کار خیلی دردناک بود.»

رنگش مثل گچ سفید شده بود. خادمان تخت روانی را به داخل آوردند. پزشک به او داروی تقویتی داد، به دستور او پرده‌ها را کشیدند و سلطان به زودی به خواب عمیقی فرو رفت. همراهان اعلی‌حضرت به اتاق دیگر بازگشتند. پزشک لحظه به لحظه به سراغ سلطان می‌رفت و همه با قلبی اندوهبار منتظر بازگشت او می‌شدند. پزشک هر بار به آنها می‌گفت:

«حال سلطان بد نیست.»

با این‌وصف زمانی که یکی از دیدارهایش از ملکشاه به طول می‌انجامید، نگران به نظر می‌آمد:

ــ اعلی‌حضرت تب دارند، تب ایشان شدید است، در اغما به‌سر می‌برد، می‌ترسم زهر...

آن وقت امیر زیر لب گفت:

«خدایا! چه جنایت نفرت‌انگیزی...»

امیر به همراه پزشک به بالین مجروح رفت. نور ضعیفی اتاق را روشن می‌کرد. سلطان یک لحظه چشمانش را گشود و التماس‌کنان گفت:

«مرا نجات دهید! مرا نجات دهید!، آتشی در رگهایم شعله‌ور است...»

سپس بار دیگر دچار خواب و خیال شد. مردانی که در اتاق دیگر انتظار می‌کشیدند در اطراف بالین او گرد آمدند. ناگهان سلطان که در حال مرگ بود شروع به خواندن کرد. همگی روی زمین زانوزده و پیشانی بر خاک مالیدند.

ــ چه پایان ترسناکی...!

مدتی بعد مشاهده کردند که مجروح از جایش بلند شده و با چهره‌ای درهم شکسته به اطراف خود می‌نگرد... در این حال قصد داشت کاملاً برخیزد. پزشک او را دوباره در بستر قرار داد و با اشاره به دیگران فهماند که اتاق را ترک کنند...

امیر از آنها خواست که در اتاق مجاور جمع شوند.

ـــ وقتی او به خود بیاید، باید از او بخواهیم که نظرش را در مورد جانشین خود اعلام نماید.

محمد فقط چهار سال دارد و قادر نیست و در این سن و سال زمام امور کشور را به دست بگیرد... یکی از درباریان پیر گفت:

«اجازه بده! باز هم صبر کنیم.»

منشی با عصبانیت از او پرسید:

«صبر کنیم تا این‌که ملکه از فرصت استفاده کرده و حاکمیت تاج‌الملوک را بر ما تحمیل کند؟»

یکی دیگر از حاضران که مقام والایی داشت در ادامهٔ این سخنان گفت:

«ما نباید به سلطان آسیب‌دیده نشان دهیم که ما در بدترین وضعیت قرار داریم.»

امیر با لحن خشکی جواب داد:

«سرنوشت ایران به این موضوع بستگی دارد.»

ـــ شاید ما باید خواهر اعلی‌حضرت را هم از جریان حادثه باخبر کنیم...

امیر پاسخ داد:

«ما اجازه نمی‌دهیم هیچ کس وارد اینجا شود...!. کسی نباید بفهمد که سلطان به دست یکی از پیروان اسماعیلیه مجروح شده است. در صورتی که بدترین وضعیت پیش بیاید، ما اعلام خواهیم کرد که او به خاطر یک تب شدید زندگی را بدرود گفته است. اگر ما اجازه دهیم این موضوع به گوش همگان برسد که سرنوشت اعلی‌حضرت همانند وزیر اعظم به نقطهٔ پایان رسیده و او هم قربانی خون‌آشام الموت شده است، آن وقت ابتدا ناچار خواهیم شد که این دو ماجرای غم‌انگیز را توجیه کنیم... و مردم دچار آنچنان اضطرابی خواهند شد که دیگر کسی علیه این رافضی‌ها مبارزه نکند...

آنها تا سپیدهٔ صبح در کنار بالین سلطان که در واپسین لحظات زندگی‌اش به سر می‌برد، بیدار ماندند اما از آنجایی که همچنان بر شدت تب او افزوده می‌شد، سرانجام برایشان روشن شد، فرصتی را که باید مسألهٔ جانشینی را حل می‌کردند از دست داده‌اند. در این میان سلطان نیز دیگر به هوش نیامد و صبح روز بعد به حالت احتضار افتاد.

زمانی که حاضران برای ادای نوبت دوم نماز فراخوانده شدند، پزشک دریافت که قلب سلطان ملکشاه سلجوقی از تپیدن ایستاده است. همه اشک می‌ریختند و می‌گفتند: ایران یگانه فرمانروایی را از دست داده است که هنوز هم می‌توانست حکومت کند.

شهر بغداد که تا روز قبل از آن در جشن و شادمانی غرق بود به ناگهان ساکت شد و در اندوه و ماتم فرورفت. اما هنوز خبر مرگ سلطان به حومهٔ شهر نرسیده بود که نزاع به خاطر جانشینی به یک جنگ داخلی مبدل شد. پیکهای تندرو به هر سویی به حرکت درآمدند تا این خبر غم‌انگیز را به گوش همگان برسانند. امیر که گارد محافظ را زیر فرمان داشت، افرادش را به نزد برکیارش که هنوز هم با لشگریانش در مرزهای هندوستان مستقر بود و همین‌طور به سراغ پسر وزیر اعظم مقتول فرستاد. طرفداران محمّد آنها را به حضور بیوهٔ سلطان و تاج‌الملوک که هر دو نفر همچنان فرمانروایان اصفهان به شمار می‌آمدند گسیل داشتند. شاهزادگان دست‌نشاندهٔ سوریه و دیگر کشورهای مجاور که در بغداد به دور سلطان گرد آمده بودند با شتاب هر چه تمامتر به سرزمینشان بازگشتند تا از این فرصت به‌دست‌آمده استفاده کرده و خودشان را از حاکمیت شاهان سلجوقی ایران رهایی بخشند. خلیفه که به احترام سلطان مقتول به مدت شش ماه عزای ملی اعلام کرده بود، در پنهان از این تحولات بی‌نهایت خشنود بود، زیرا سرانجام موفق می‌شد مسألهٔ جانشینی را مطرح کند. بنابراین بار دیگر بزرگترین پسرش را برای این کار برگزید و پیکهای مختلف و خبرچینان بزرگان جهان بر آن شدند که باعجله و به سرعتِ باد اخبار جدید را به اطلاع دولتمردانی که اینجا و آنجا پراکنده بودند برسانند...

در بغداد هم از روزی که سلطان درگذشته بود بسیاری از توطئه‌گرها در دربار

گردآمده بودند. داوطلبان جانشینی مثل قارچ از زمین سر بیرون آورده بودند و همه افراد مسلحی را در خدمت داشتند. تقریباً تمام برادران و پسران سلطان مقتول در واقع هواخواهان متعصبی یافته بودند. آنها کار عجولانهٔ دیگری را انجام نمی‌دادند به غیر از این‌که به خاطر منافع داوطلبان جانشینی سلطان فتنه‌انگیزی کرده و بر خلیفهٔ بیچاره فشار وارد آورند تا او را به سوی خود بکشانند، آنگاه هم‌پیمانها و توطئه‌گرهای گوناگون دو گروه متضاد را تشکیل دادند که رهبری یک گروه با برکیارش و دیگری با محمد بود. سلطان قبل از مرگش به محمد تمایل بیشتری داشت، به خاطر آن‌که برای ملکه و همدست او تاج‌الملوک امتیازی قائل شود. تمام شاهزادگان، شخصیتهای برجسته، مقامات عالی‌رتبه و روحانیون که جاه‌طلبی‌های نامحدودشان به دلیل قدرت فراوان وزیر اعظم فقید کاهش یافته بود، هم‌اکنون به طرفداران محمد خردسال پیوسته بودند. آنها به زودی موفق شدند خلیفه را نیز به جمع خودشان بکشانند. به این ترتیب مبارزهٔ خونینی در پیش بود. در بغداد طرفداران برکیارش زندگی ساده‌ای داشتند. برایشان در اصل فقط دو امکان باقی مانده بود: یا خود را پنهان کنند و یا این‌که از آنجا بگریزند... هواداران محمد بار دیگر بی‌صبرانه در انتظار دریافت اخبار جدیدی از اصفهان لحظه‌شماری می‌کردند، یعنی جایی که ملکه و تاج‌الملوک نیروهای نظامی‌شان را به دور هم گرد آورده بودند. آنها قبل از هر چیز باید به این موضوع دست می‌یافتند که خلیفهٔ ناتوان خودش را در برابر جهانیان مطرح نموده و شخص مورد نظرش را برای نشستن بر اریکهٔ پادشاهی فراخواند... در این صورت گروه حریف دیگر نمی‌توانست از این ضربه با خاطری آسوده رهایی یابد.

*

افسران و سربازانی که در اطراف نهاوند و همدان در اردوگاهها مستقر بوده و باید برعلیه افراد اسماعیلیه می‌جنگیدند همزمان با شنیدن خبر مرگ ملکشاه این فرمان را دریافت داشتند که از مبارزه با رافضی‌ها دست کشیده و به طرف اصفهان حرکت کنند اما فرستادهٔ بیوه‌سلطان در نیمهٔ راه با آنها برخورد نمود که حاوی این دلایل قانع‌کننده بود:

برای سرکردگان به طور سخاوتمندانه هدایایی در نظر گرفته‌اند و موافقت شده است که نظامیان به میزان دوبرابر جیرهٔ غذایی دریافت نمایند، به شرط آن‌که به هواداری محمد خردسال وارد میدان شوند. در این حال پیکهای دیگری به سوی بغداد تاخته‌اند تا خلیفه قول مساعد بدهد که محمد را به تخت سلطنت بنشاند...

فرصت را نباید از دست می‌دادند، چون برکیارش با قسمتی از سپاهیانش در جلوی شهر اصفهان قرار داشت و هنوز نمی‌دانست که پدرش مدت کوتاهی پس از کشته‌شدن وزیر اعظم به قتل رسیده است. به‌هر حال او در بدترین وضعیت بی‌نظمی و از هم پاشیدگی وارد این شهر شد. سربازانی که به اینجا آمده بودند برای محمد در حضور طرفدارانش ابراز شادمانی می‌کردند. وقتی برکیارش دریافت که چند روز دیرتر وارد اصفهان شده است، تلاش نمود مردم را علیه بیوهٔ سلطان و وزیرش بشوراند، اما درست در همین زمان این خبر از بغداد رسید: خلیفه سرانجام تصمیم گرفته است محمد را به عنوان سلطان جدید معرفی نماید!

برکیارش باشتاب بقیهٔ نیروهایش را گرد هم آورد و به همراه آنها راه ساوه را در پیش گرفت، جایی که امیر تکش‌تکین دوست دوران جوانی‌اش به او پیشنهاد کرده بود که به آن سو بگریزد.

اکنون ناچار بود طرفدارانش را دوباره تحریک کرده و تلاش کند با همهٔ آنهایی که بر ضدّ سلطان جدید بودند متحد شوند. پنج نفر از فرزندان نظام‌الملک به او پیوستند و برکیارش باعجله یکی از ایشان را وزیر نمود، آنگاه پس از مدت کوتاهی موفق شد سپاه قابل توجهی را فراهم آورد و در هیچ شرایطی مایل نبود شکستی را بپذیرد.

ملکه و وزیرش پیشرفت خودشان را دقیقاً طرح‌ریزی کرده بودند و آشفتگی عمومی به نفعشان شده بود، با این وجود یک نفر را فراموش کرده بودند، یعنی متحد قدیمی‌شان حسن صبّاح را...

امیر تکش‌تکین و مظفّر همسایگان خوبی برای یکدیگر به‌شمار می‌آمدند و برکیارش با وساطت مظفّر سعی کرد با فرمانروای الموت ارتباط برقرار نماید.

فصل بیست‌ویکم

هنگامی که حکومت سلجوقیان از هم پاشیده می‌شد، همان حکومتی که تا یک روز قبل از آن تاریخ، بر نیمی از جهان تسلط داشت، در آن زمان که پسران و برادران، عموها و برادرزاده‌های سلطان مقتول به خاطر جانشینی با یکدیگر دست و پنجه نرم می‌کردند. به طوری‌که به زودی دیگر هیچ‌کس در ایران به‌طور دقیق نمی‌دانست که چه کسی بر چه کسی حکومت می‌کند فرقهٔ اسماعیلیه بیش از پیش استحکام می‌یافت و به طور مداوم مواضع دفاعیشان بر اساس نمونه و الگوی الموت تقویت می‌گردید. خبر مرگ سلطان ملکشاه برای پیروان حسن صباح یک جشن آکنده از سرور و شادمانی به حساب می‌آمد. اینک سراسر منطقه‌ای که در تسلط استحکامات ری، رودبار و قزوین قرار داشت، منطقه‌ای تا استحکامات فیروزکوه و دامغان و نیز تا کردکوه و دوگنبدان و اطرافش، همه و همه در امنیت کامل قرار داشتند. نه تنها پیکهای اسماعیلیه، بلکه فراتر از آن تمام نیروهای نظامی نیز می‌توانستند در این مناطق در کمال صلح و آرامش و بدون هیچ گونه مزاحمتی از یک قلعه به قلعهٔ دیگر پیش بروند. به این ترتیب، الموت خود را در برابر هجوم پیروانی یافت که امیدوار بودند در آن سوی حصارهایش رفاه و آزادی را به منظور اجرای مراسم اعتقادی‌شان پیدا کنند... اما از آنجایی که این قلعه بیش از این نمی‌توانست پذیرای همهٔ این مردم باشد، بنابراین داعی ابوسراج فقط نیرومندترین و شایسته‌ترین آنها را در نزد خود نگهداشت و از دیگران خواست که به همراه هدایایی که از رهبر اسماعیلیه دریافت کرده بودند به زادگاهشان بازگردند تا در آنجا کانونهای قدرتمندی از پیروان را پایه گذاری کنند، کانونهایی که با سوگند وفاداری

به فرمانروای الموت پیوند خورده و تحت حفاظت مستقیم خود او قرار می‌گرفتند...

باید قرن جدیدی آغاز می‌شد و به زودی نام علی در تمام شمال ایران همانند فاطمیهٔ مصر طنین می‌انداخت و اعتقادات فرقهٔ او بر همگان پرتو می‌افکند.

سرویس اطلاعاتی که به وسیلهٔ حسن صباح تأسیس شده بود، بسیار خوب کار می‌کرد، به طوری‌که فرمانده الموت، روزانه از اوضاع هر یک از گروههایی که به خاطر به‌دست‌آوردن تاج و تخت پادشاهی با هم مبارزه می‌کردند مطلع می‌شد. مثلاً به عنوان یکی از نخستین موارد از ناامیدی محمّد و بُرکیارش، پسران سلطان فقید که در نزدیکی اصفهان به سر می‌بردند، از جانشینی‌شان آگاهی یافت و بی‌اندازه خوشحال شد، وقتی دید که پایه‌های سلطنت سلجوقیان یکی پس از دیگری فرو می‌ریزند، به این ترتیب رؤیای دور سالهای جوانی‌اش رنگ واقعیت به خود می‌گرفت:

ــ تمام اینها برایم مثل یک افسانه به نظر می‌آیند و اگر خود من عامل این تغییرات اساسی نبودم، هرگز باورشان نمی‌کردم... آرزوهای انجام‌شدنی به راستی قدرت بی‌نظیری دارند! این آرزوها چنان اثر می‌گذارند که گویی همانند چکش‌هایی از فولاد ناب می‌باشند!.

سپس یک بار دیگر به طور عجیبی احساس تهی‌بودن بر وجودش چیره شد. انگار جهان اطرافش ناگهان سکوت کرده بود. گاه اشتیاق به روزهای ناگواری که اینک از او فاصله گرفته بودند رنجش می‌داد. اینک زمان آن فرا رسیده بود که به بنای خود بنگرد، نیروهایش را آزمایش کرده و به آن دوام بخشد.

*

در آغاز فصل زمستان، ابوالفضل از ری به قلعهٔ الموت آمد و درست همانند شش ماه پیش از آن، پیام مهمی را به همراه آورد. امیر ساوه، تکش‌تکین از بُرکیارش خواسته بود که فرار کند و همهٔ نیروهای نظامی‌اش را در اختیار او بگذارد. او قصد داشت بُرکیارش را در ری، پایتخت قدیمی ایران به پادشاهی برساند و برای این منظور از مظفّر خواسته بود به او کمک کرده و از وی حمایت نماید. مظفر هم به تکش‌تکین توصیه کرد که او در ابتدا با حسن صباح متحد شده و از توافقش مطمئن گردد، به این جهت، ابوالفضل دوباره راه الموت را در پیش گرفته بود. برکیارش تصمیم گرفت به محض آن‌که سلطان شد و

محمد را از سلطنت برکنار کرد با تمام سپاهش به سوی اصفهان حرکت کند. حسن صباح از هر دو داعی بزرگ و همین طور منوچهر خواست که او و ابوالفضل را در اتاق او ملاقات کنند. هنگامی که همهٔ آنها به حضورش آمدند، گفت:

«اینک لحظهٔ تصمیم‌گیری است. خلیفه و تقریباً تمام فرماندهان سپاه او به همراه نیروهای نظامی‌شان محمد را به رسمیت شناخته‌اند. ما نباید خودمان را فریب بدهیم. وقتی طرفداران ملکه برنده شوند، ما افراد اسماعیلیه، نخستین کسانی خواهیم بود که علیه تاج‌الملوک وارد عمل خواهیم شد. چون او به کمک ما به قدرت رسید و مثل هر خودکامهٔ تازه به دوران رسیده سعی خواهد کرد خویشتن را از شرّ حریفانش رهایی بخشد. او به راستی به ما ثابت کرده است که چه کودک دیوانه‌ای است. همچنین برکیارش کوشش خواهد نمود از دست ما خلاص شود، در صورتی که دیگر به ما نیازی نداشته باشد و ما باید دقیقاً از این امر جلوگیری کنیم، پس شعار ما این است: دیگر هیچ فرمانروایی در ایران اجازه ندارد از قدرت نامحدودی برخوردار گردد...! منظورم این است که ما می‌توانیم به طور موقت به برکیارش یاری برسانیم تا محمد را سرنگون کند. تکش تکین باید او را در ری برای رسیدن به مقام پادشاهی فراخواند. اگر او به اصفهان برود، جای خالی‌اش را پُر خواهیم کرد اما ضرب‌المثلی می‌گوید: تا وقتی آهن داغ است باید بر آن چکش زد.

برکیارش باید ابتدا به سود ما این وظیفه را به عهده گرفته و تعهد کند که اگر او پیروز گردد به دژهای ما حمله‌ور نشده و طرفداران ما را تحت تعقیب قرار نخواهد داد و از آنجایی که او از قبل می‌داند که ما چقدر نیرومند هستیم، ما هم در برابر این حمایت، مالیات سالیانه‌ای از او خواهیم خواست. برای فرمانروایان و قدرتمندان این جهان زمان آن فرارسیده که دریابند، زندگی‌شان در دستهای ما قرار دارد.»

هیچ‌یک از رهبران حاضر نه کوچکترین اعتراضی به این سخنان او کردند و نه کلمه‌ای به آن افزودند. آنها نامه‌ای به برکیارش نوشته و شرایطشان را در آن اعلام داشتند. پس از این کار نوبت تفریح و خوشگذرانی رسید، کوزه‌ای پُر از شراب دست به دست می‌گشت که ناگهان حسن صباح چهره‌اش را به سمت رئیس ابوالفضل برگرداند و

با لبخند لطیفی از او پرسید:

«آن دارویی که ضددیوانگی بود و می‌خواستی برایم تهیه کنی پس چه شد؟ من هنوز هم در انتظارش هستم.»

ابوالفضل پشت گوش خود را خاراند و جواب داد:

«می‌دانی ابن صباح، من پیر شده‌ام و دیگر به خاطر هیچ چیزی در دنیا شگفت‌زده نمی‌شوم. باور من این است که آنچه که هفت سال پیش برایم عاقلانه جلوه می‌نمود، بعدها احمقانه به نظر آمد و دیوانگی آشکار خود را پس از سپری‌شدن مدت‌زمانی حکمت ظریفی را به نمایش گذاشت. من دیگر چیزی را درک نمی‌کنم، به این دلیل تصمیم گرفته‌ام هیچ گونه قضاوتی دربارهٔ پدیده‌های این جهان نکنم. من همه‌چیز را ترک کرده‌ام...»

حسن صباح چند لحظه سکوت کرد. بعد شادمانه به خنده افتاد:

ــ آیا رؤیای مرا هنوز به خاطر می‌آوری رئیس خوب من؟ حالا می‌بینی که آن بنای با شکوه و به ظاهر جاودانه، چقدر شکستنی بود. یک مشت مردانی که می‌توانستم با دیدگان بسته به آنها اعتماد کنم، کافی بودند تا سلسلهٔ سلجوقیان را براندازند! از تو می‌پرسم، آیا هنوز فرمانروایی، رهبری، پیامبری، خردمندی و یا حکومتی وجود دارد که ما باید در الموت باعث وحشت و نگرانی‌اش شویم؟

ــ من واقعاً کسی را نمی‌شناسم یا ابن صباح! چون خنجرهای زندهٔ تو قادرند به هر کسی که در برابر تو کوچکترین مقاومتی نماید دست یابند، بنابراین چه آدمی مایل است در این شرایط دشمن تو شود؟

ــ متأسفانه هنوز چند نفر وجود دارند دوست عزیز. اما زمان آن فرا خواهد رسید که خود پادشاهان در آن سوی دنیا از ترس ما به لرزه بیفتند... در این صورت ما از همهٔ قیصرها و شاهان، از تمام قدرتمندان این دنیا، حتی اگر در ماورای دریاها به سر ببرند مالیات خواهیم گرفت.

ابوالفضل سر را در حالت تردید تکان داد:

ــ حرفهایت را باور می‌کنم. زیرا به سادگی ناچارم آنها را بپذیرم. با این وصف هنوز هم نمی‌توانم این موضوع را درک کنم که چطور این همه افراد جوان می‌توانند

زندگی‌شان را به خاطر یک فرمان تو آنقدر با خوشحالی فدا کنند؟

ــ برای این‌که آنها می‌دانند که پس از مرگ، بلافاصله به لذایذ جاودانی بهشت دست خواهند یافت.

ــ با این وجود، تو که توقع نداری این افسانه را باور کنم؟

حسن صباح حیله‌گرانه چشمکی زد:

ــ آیا خود تو مایلی از درستی آن مطمئن شوی؟

ــ خداوند مرا از این همه کنجکاوی حفظ کند! چون تو شایستگی هر کاری را داری. تصور کن که سرانجام موفق شوی مرا قانع کنی که بهشت تو واقعاً وجود دارد... صرف نظر از استخوانهای فرسوده و ریش سفیدم، با پاهای ایستاده، خود را با خنجری در دست به روی یک سلطان و یا وزیر خواهم انداخت!

با این شوخی که خندهٔ حاضران را به دنبال داشت، گردهمایی به پایان رسید. ابوالفضل روز بعد، در حالی که هدایایی به همراه داشت و با خاطری آسوده بر پشت شتری سوار بود، الموت را ترک گفت.

هنوز هفت روز سپری نشده بود که پیک حسن صباح نامه‌ای از بُرکیارش را به دستش داد. او در این نامه به رهبر اسماعیلیه اطلاع داده بود که شرایط تعیین‌شده را می‌پذیرد. به دنبال آن چندین رویداد به شرح زیر به وقوع پیوست:

تکش تکین، بُرکیارش را در ری برای رسیدن به مقام پادشاهی فراخواند و هر دو نفر قول دادند که در اولین فرصت به سوی اصفهان حرکت کنند... تاج‌الملک درصدد برآمد از آنها پیشی بگیرد، از این جهت نیروهایش را به طرف ساوه برد. در منطقه‌ای میان همدان و خارب، دو سپاه با یکدیگر برخورد کردند. تاج‌الملک در این نبرد شکست خورد و به اسارت درآمد. بُرکیارش دستور داد هر چه زودتر سر از بدنش جدا نمایند.

اکنون راه اصفهان باز بود و او در آغاز سال نو به جلوی حصارهای شهر رسید. پسر دوم وزیر اعظم مقتول که حسن نام داشت به اتفاق افرادش از خراسان آمده و به او پیوسته بود. سلطان جدید نیز بلافاصله او را وزیر خود نمود. مردها به طور فزاینده‌ای

اردوگاه بیوهٔ ملکشاه فقید را ترک می‌کردند، اما این زن آنقدر درک داشت که به سوی برکیارش دست دوستی دراز کرده و تقاضای صلح کند. برکیارش هم‌اکنون عمویش «اسماعیل یاقوتی»، فرمانده آذربایجان را در پیش روی داشت، یعنی مردی که خودش را به ترکان خاتون فروخته بود، بنابراین او را به اسارت گرفت و دستور داد سرش را از بدن جدا کنند، امّا هنوز به اوضاع آشفته سر و سامان نداده بود که برادر ناتنی یاقوتی به نام «تتش» اهل دمشق علیه او طغیان کرد و با کمک فرماندار آقسنقر، آنطاکیه و سپس موصل را اشغال نمود و حتی تا آنجا پیش رفت که از خلیفه وحشت‌زده خواست که او را به مقام پادشاهی برساند.

ناگهان در همهٔ ایالات مرزی کشور آتش عصیان شعله‌ور شد. پادشاهان و شاهزادگان دست‌نشانده یکی پس از دیگری استقلالشان را اعلام کردند، حتی فرماندهان درنگ نکردند که پایه‌های حاکمیت قدرت مرکزی را به لرزه درآورند... به زودی هر کس بر ضد ایالت مجاورش به جنگ پرداخت، در حالی که در همین موقع خلیفهٔ بیچاره این و یا آن یکی را برای رسیدن به مقام سلطنت فراخوانده بود و به این ترتیب امکان وقوع این رویداد فراهم گردید که در بغداد در همان ماه خطبه‌ای به نام سه و یا چهار فرمانروای مختلف خوانده شود...

با این همه، برای حسن صباح لحظهٔ مناسب به منظور انجام یک معامله فرا رسیده بود. رهبر اسماعیلیه دستور داد فرماندهان تمامی استحکاماتش به الموت فراخوانده شدند. همین طور دوستان و طرفداران عقایدش را نیز از چهارگوشهٔ جهان به آنجا دعوت کرد. یک روز زمستانی زیبا بود. هنوز در الموت برف نباریده بود اما قله‌های کوهستانهای اطراف از ذرات سپیده برف پوشیده بودند. باد سرد و برنده‌ای از کوهها به طرف پایین می‌وزید، ولی به محض آن‌که خورشید از پشت قله‌ها طلوع کرد و بر روی آنها تابید، هوا به طور غافلگیرانه‌ای مطبوع شد.

زمانی که طبل‌ها به صدا درآمدند، هوا هنوز تاریک بود. با شنیدن آن هر کس بر جای خویش قرار گرفت. همه سربازان، فداییان، افسران و پیروان ساده لباسهای مخصوصشان را به تن کردند. این شایعه دهان به دهان گشت که امروز بیش از هر روز دیگر در تاریخ الموت نقش خواهد بست. تصمیمات بسیار مهمی گرفته شد که می‌باید

تا پایان همهٔ دوران اعتبار می‌داشتند.

رهبران و مهمانان عالیمقام پس از ادای نخستین نوبت نماز در تالار شورا گرد آمدند. سطح زمین این تالار تقریباً به طور کامل از بالش پوشیده شده بود. حسن صباح وارد شد، در حالی که داعیان بزرگ به دنبالش بودند. ردای بلند و سفیدش که برازندهٔ او بود تا انتهای پاهایش می‌رسید. دستار زیبایی که به سپیدی برف بود، به سر او زینت می‌بخشید. همهٔ حاضران از جا برخاستند و با نهایت احترام در برابرش خم شدند. او به سوی هر یک از آنها رفت و دوستانه به هر کدام خوشامد گفت. لحظه‌ای که به مظفّر رسید، از او پرسید:

«حال دو دخترم چطور است؟ آیا آنها کوشا هستند و مخارج زندگی خود را تأمین می‌کنند؟»

مظفّر به ستایش دخترانش پرداخت. حسن صباح ادامه داد:

ــ خوب، آنها باید مفید واقع شوند. اگر خواستگاران مناسبی پیدا شوند، هیچ‌مانعی نمی‌بینم که آنها با دخترانم ازدواج کنند...

مظفّر قول داد که از هیچ گونه تلاشی در این زمینه خودداری نکند. حسن صباح وقتی نگاهش به ابوالفضل افتاد، نتوانست از شوخی با او صرف نظر نماید:

ــ خوشحالم که تو را در این اواخر اغلب در اینجا می‌بینم. آیا مایل نیستی نزد من در الموت بمانی؟ من می‌توانم وظیفهٔ حفاظت از باغها را به عهدهٔ تو واگذار کنم.

رئیس ابوالفضل با معذرت‌خواهی جواب داد:

«از پیشنهاد شما سپاسگزارم اما آن زمان چندان دور نیست که ناچار شوم دروازهٔ بهشت واقعی را بزنم تا آن را بگشایند...!»

حسن صباح از این پاسخ خوشش آمد. آنگاه از همهٔ حاضران خواهش کرد که بر جایشان بنشینند:

ــ دوستان و رهبران اسماعیلیه! من شما را دعوت کرده‌ام تا امروز همه با هم اهداف اتحادمان را بررسی کنیم. کارهایی که ما پس از تصاحب این قلعه آغاز کردیم، برای ما موفقیت‌آمیز بوده‌اند و این امر نشانهٔ آنستکه ما پایه کارهایمان را بر اساس مبنای

مستحکمی قرار داده‌ایم... ما قدرتمان را به اثبات رسانده و خود را به عنوان مبارزانِ کارآزموده به معرض نمایش گذاشته‌ایم. با وجود وحدت و استحکام احکام ما، چند مورد مبهم مانده‌اند، بویژه آن مواردی که به ارتباطات ما با بقیهٔ جهان مربوط می‌شوند و این موضوع قابل درک است، چون موفقیت کامل یک کارفرما همیشه ادامهٔ نخستین طرح و همهٔ عوامل قابل پیش‌بینی و غیرقابل پیش‌بینی است که همین عوامل سرانجام صورت واقعیت به خود می‌گیرند. هنگامی که این قلعه را از سلطان مقتول گرفتیم، به طور آشکار در کنار خلیفهٔ مصر که برای این عملِ به ما اختیارات کامل داده بود قرار گرفتیم. این امر بدون چون و چرا لازم بود زیرا در آن زمان وضعیت ما از نظر ظاهری مشخص نبود. از آن به بعد اوضاع به کلی تغییر یافته است. بزرگترین دشمنان ما مرده‌اند. حاکمیت قدرتمند سلجوقیان در حال فروپاشی است. سرزمین مصر در فاصلهٔ دوری از ما قرار دارد. ما برعکس پیشرفتهای زیادی کردیم تا به صورت یک قدرت آهنین درآمدیم. ما افراد معتقدی را تربیت کرده و آموزش دادیم، به طوری‌که نظیر آنها را در هیچ کجای دنیا نمی‌توان یافت. همت و غیرت آنها افسانه‌ای است و قاطعیتشان بی‌همتا می‌باشد. برای آنها قاهره چه معنایی دارد؟ هیچ! برایشان الموت به چه معناست؟ همه‌چیز...!.

مردان! من پیر سالخورده‌ای هستم و هنوز خیلی کارها وجود دارند که باید به انجام برسند. پیش از آن‌که شما را ترک کنم، کاش مشاهده می‌کردم که تعالیم ما با همهٔ جزئیاتش به کار گرفته شده. کاش می‌دیدم که این جزئیات در اختیار کسانی قرار گیرد که پس از ما می‌آیند... قوانین ما باید با دقت هر چه تمامتر، به هشت درجه از سلسله‌مراتب ما آموخته شوند و در پایان، شماها باید آگاه باشید که من برای آخرین‌بار خودم را به پیروانم نشان خواهم داد، بنابراین از فردا به دژ خود بازگشته و دیگر آنجا را ترک نخواهم کرد. در این میان خوشحال خواهم شد اگر پیشنهادهایتان را بشنوم...

نگاهش را به سمت ابوعلی که بلافاصله صحبت را آغاز کرده بود برگرداند:

ـــ رهبران و دوستان ارجمند! ابتدا میل دارم از شما خواهشی کنم، در این چنین زمان به نظرم می‌رسد که با قاهره قطع رابطه کنم. بله، ما باید قاطعانه استقلال کامل خود را اعلام کنیم! ما با این کار به تمام جهانیان نشان خواهیم داد که قدرتمان را می‌شناسیم

اما با چنین اقدامی پیش از هر چیز توجه آنهایی را به سوی خود جلب خواهیم کرد که استقلال ما را به عنوان ایرانیان خوبی که تاکنون بوده‌اند نادیده گرفته و از پیوستن به جمع ما خودداری کرده‌اند.

رهبر اسماعیلیه با اشتیاق این پیشنهاد ابوعلی را پذیرفت، با این وصف مظفّر نگاه وحشت‌آمیزی به ابوالفضل انداخت و سپس اظهار داشت:

ــ آیا شما در پیشگاه خداوند فکر کرده‌اید در مورد چیزی که همهٔ پیروان ما باور دارند و به آن خواهند اندیشید؟ این‌که خلیفهٔ مصر در اصل از تبار علی و فاطمه است؟ آنها همگی خودشان را از الموت کنار خواهند کشید!

کیابزرگ امید او را آرام نمود:

ــ نگران نباش مظفّر! این طرفداران از ما هیچ گونه بهره‌برداری نمی‌کنند ولی کسانی که قدرت ما به آنها متکی است فقط یک شعار را می‌شناسند: الموت!

حسن صباح تأکید کرد:

ــ قدرت جمع متحد ما به تعداد هواخواهان ما بستگی ندارد بلکه به خصوصیتشان وابسته است. همچنین به وسعت املاک ما مربوط نمی‌شود بلکه به امنیت استحکامات ما اتکا دارد. ما در هر یک از این اماکن فرمانروایان بی‌رقیب محسوب می‌شویم. باید در هر کجایی که ما قدرت داریم اینچنین باشد. ما واقعاً با قطع رابطه با قاهره تازه متولد خواهیم شد. اگر کودک می‌خواهد بزرگ شود باید بند را پاره کرده و خود را از وجود مادر جدا کند...

مظفر این دلایل را پذیرفت. سپس ابوعلی پیشنهاد کرد این مقامات راکه از هم‌اکنون صاحب آن می‌شد در اختیار او قرار دهد: مقرّ پایه گذار و عالیترین رهبر یک حکومت، باید مثل گذشته الموت باشد.

این پیشنهاد مورد موافقت حاضران قرار گرفت. آنها بیانیه‌ای نوشتند که در آن استقلال کامل حکومت اسماعیلیه را زیر نظر رهبرش حسن ابن صباح اعلام نمودند. پس از آن همگی آن را امضا کردند.

حسن صباح از جا بلند شد و از حاضران به خاطر این اعتماد تشکر کرد، سپس

ابوعلی و کیابزرگ امید را به عنوان جانشینان خود برگزید. پس از این کار چند کلمه باقی ماند که باید بیان می‌شد:

ـــ به این ترتیب بندی که ما را به بقیهٔ جهان پیوند می‌دهد مشخص کردیم. حالا باید به تقویت و گسترش قدرتمان بپردازیم چون نظامی که می‌خواهد زنده و پابرجا باقی بماند، نباید هرگز از رشدکردن دست بردارد. این نظام باید همیشه در حرکت و پویایی باشد. من فهرست نیرومندترین استحکاماتی را که در اطراف ما قرار دارند تهیه کرده‌ام... ساکنان بسیاری از این استحکامات فقط منتظر هستند خودشان را به ما تسلیم کنند. آنها پایگاههای محکمی برای تعلیمات ما خواهند بود. همهٔ شماها قلعهٔ لمبسر را می‌شناسید. این قلعه در یک موقعیت عالی واقع شده و در حال حاضر به وسیلهٔ افرادی محافظت می‌شود که بسیار دور از آن هستند که همت و رشادت مقدسی را در روز نبرد نشان دهند بنابراین برای کیابزرگ امید آسان خواهد بود که با افراد مورد نیاز این پادگان را تصرف کند. من همهٔ این وظایف را به عهدهٔ او واگذار می‌کنم تا این کار با موفقیت به پایان برسد...

عبدالملک! تو جوان و شجاع هستی. برای تو چند نفر از سپاهیان برگزیده کافی است تا قلعهٔ شگفت‌انگیز شاهدار را که نزدیک اصفهان قرار دارد و سلطان قبل از مرگش دستور بنای آن را داده بود تسخیر کنی. او انگار این قلعه را فقط برای ما ساخته است. با این اقدام ما می‌توانیم فرمانروایان وقت حکومت سلطنتی ایران را از نزدیک زیر نظر بگیریم... و برای تو ابوعلی! دشوارترین و وسوسه‌انگیزترین وظیفه را در نظر گرفته‌ام. تو نوک نیزهٔ من هستی، سوریه را می‌شناسی. می‌دانم که در قلعه متعلق بانیاس [1] بوده‌ای، جایی که همان طور که خود به زیبایی گفته‌ای الموت دیگری است. آن را غیر قابل تسخیر می‌دانند، با این وصف تو این قلعه را تصرف خواهی کرد... هر چقدر سرباز و فدایی لازم‌داری با خود ببر و با آشفتگی که هم‌اکنون بر آنجا مسلط شده، بدون هیچ گونه مزاحمتی تا دیوارهای آن پیش خواهی رفت. بقیه کارها را به عهدهٔ خودت واگذار می‌کنم. قلعهٔ بانیاس سقوط خواهد کرد. تو در آنجا مدرسه‌ای برای فداییان طبق نمونهٔ الموت تأسیس خواهی نمود. هر اقدامی را که مفید می‌دانی انجام

---

۱ - Baniass قلعه‌ای بزرگ در شام.

خواهی داد. فقط سعی کن مرا در جریان تصمیمات خود قراردهی... و حالا در مورد تو ابن عطّاش! تو را به لقب داعی بزرگ مفتخر می‌کنم. تو به خوزستان بازخواهی گشت و همچنان بر قلعهٔ دوگنبدان فرمان خواهی راند، اما از تو انتظار دارم که در شمال کشور، شهر کردکوه را مستحکم کرده و در این فرصت تمام استحکامات اطراف آن را متصرف شوی. اگر به یک نفر فدایی برای انجام وظیفهٔ خاصی احتیاج داشتی، او را برایت خواهم فرستاد... تمام فرماندهان قلعه از این لحظه به بعد به درجهٔ داعی مدیر منطقه نایل می‌گردند، در حالی که شما در مقابل این داعی مسئول هستید. مقرّ او بعد از محل استقرار شما قرار دارد... شما همگی سلسله‌مراتب ما را می‌شناسید، شما در دژهایتان دستورات گوناگون را به‌محض صادرشدن دریافت خواهید کرد. اینک به نزد نیروهایتان بروید... تو، ابوعلی! این اقدامات را برای سربازان شرح بده و خبر ورود مرا به اطلاع همگان برسان. آنها امروز برای آخرین‌بار مرا خواهند دید.

*

یک گروه از پیروانی که ابوعلی به آنها اجازه داده بود به آنجا وارد شوند، همهٔ این تصمیمات را با اشتیاق پذیرفتند. بیش از موارد دیگر اعلام استقلال حکومت در الموت با شور و شوق جشن گرفته شد. خبر لشکرکشی قریب‌الوقوع و تصرفات جدید سرانجام موجب شادی جنگ‌طلبانه‌ای گردید. همگی احساس می‌کردند که دیوارهای الموت برای آنها بسیار تنگ شده‌اند.

رهبر اسماعیلیه در پایان کار خود را در بالاترین ایوان به نمایش گذاشت. سکوت مرگباری در همه‌جا برقرار بود. وقتی فریاد کشید صدایش تا آخرین ردیف گروه شنیده شد:

ـــ افراد اسماعیلیه! پیروان! امروز داعی بزرگ اقداماتی را که از سوی شورای رهبران ما تعیین گردیدند به اطلاع شما رسانده است. در حقیقت ما نیرومند شده‌ایم، اما همهٔ قدرت ما متکی به شماست. یعنی به وفاداری شما نسبت به تعلیمات ما... شما دستورات رؤسای مستقیمتان را به مورد اجرا می‌گذارید. من از دستور بالاترین مقام که برایم ارسال شده است، اطاعت می‌کنم. ما مستقیم و یا غیرمستقیم، تمام دستوراتش را

به انجام می‌رسانیم. اکنون به وظایف روزانه‌تان بازگردید و دیگر منتظر مهدی نشوید، چون او ظهور کرده است! پیش از این‌که به دنبال این آخرین کلمات، شادی و سرور همهٔ حاضران را فرا بگیرد، حسن صباح ناپدید شد. لحظاتی بعد او را به مدت کوتاهی در تالار شورا یعنی جایی که وی با مقامات عالیرتبه خداحافظی کرده بود مشاهده کردند. آنگاه به همراه داعیان بزرگ به اتاقش برگشت.

در همان شب با لبخندی که تقریباً غمناک بود خطاب به آنها گفت:

«این پنجمین و آخرین پردهٔ نمایش تراژدی ما بود. ما دیگر به غیر از خداوند و آسمان اسرار آمیزش هیچ‌کس را در بالای سر نداریم. از این شخص و آن شخص چیزی نمی‌دانیم و دیگر هرگز هم آگاه نخواهیم شد. بنابراین کتاب بزرگ سؤالاتی را که در آن پاسخی وجود ندارد برای همیشه می‌بندیم. از حالا به بعد از این جهان، به همان گونه که هست خشنود هستم. احساس بی‌تفاوتی تنها راه چاره‌ای است که باید آن را حفظ کنم. من ناچارم تا آنجا که امکان دارد افسانه‌های رنگارنگی را برای کودکان معتقد خود پدید بیاورم، در حالی که در این گریزگاه در انتظار حل بزرگترین معمّا به سر می‌برم. به پیرمردی که جهان را می‌شناسد این اجازه داده شده است که خود را به افسانه‌ها و حکایات تمثیلی به انسانها پیوند داده و به سراغ آنها برود. دیگر چه کاری برایم باقی مانده است! برای پیروان عادی مجبورم هزار و یک داستان دربارهٔ آفرینش جهان، بهشت و جهنم، پیامبران، محمد، علی و مهدی اختراع کنم. مستقیماً پس از گروه معتقدان، طرفداران مبارز ما قرار دارند. آنها دارای این حق می‌باشند که چرایی و چگونگی قواعد و ممنوعیت‌هایی را که زندگی ما را منظم می‌نمایند درک کنند. برای آنها یک کتاب قانون و یک کتاب آموزشی مصوّر تهیه خواهم کرد. فداییان اجازه خواهند یافت که به دانش پنهان دست یابند. به آنها خواهیم آموخت که قرآن کتابی آکنده از معمّاست که باید با یک کلید معین به معرض تماشا گذاشته شود، اما داعیانی که پس از آنان قرار گرفته‌اند مطلع خواهند شد که خود قرآن بیشترین اسرار را مخفی نمی‌کند و وقتی آنها خودشان را به عنوان افراد شایسته نشان داده و به بالاترین درجه نایل گردند، آن وقت قانون ترسناکی را که بر مجموعهٔ بنای ما حکومت می‌کند برایشان فاش خواهیم ساخت: «هیچ‌چیز حقیقت ندارد و همه‌چیز مجاز است!» آنچه که به ما

مربوط می‌شود این است که سر نخ این دستگاه را در دستهایمان نگهداریم، به این ترتیب آخرین افکارمان را برای خودمان حفظ می‌کنیم...»

بزرگ امید با تأسف گفت:

«افسوس که تو می‌خواهی خودت را در برابر دنیا پنهان کنی! آن هم درست در لحظه‌ای که به آخرین درجه نایل شده‌ای...»

ــ انسانی که وظیفهٔ بزرگی را به انجام رسانده است، فقط با مرگش زندگی را آغاز می‌کند. این امر بویژه برای پیامبر مصداق دارد. من آنچه را که باید انجام می‌شد به انجام رسانده‌ام و حالا وقت آن است که اندکی هم به خود بیندیشم. من به خاطر انسانها خواهم مرد تا دوباره در آثارم زاده شدم. من وسیلهٔ دیگری را نمی‌شناسم تا به زندگی‌ام ادامه بدهم. از نگاه من، شما هم مثل من فکر می‌کنید...

پس از چند لحظه مکث ادامه داد:

ــ اگر شما هم از من دربارهٔ معنا و مفهوم این عمل بپرسید، نمی‌دانم چه جوابی بدهم. ما گسترده‌تر می‌شویم. زیرا در ما قدرتی وجود دارد که ما را به آن سو می‌کشاند که فراگیرتر شویم... همانند دانهٔ گندمی که در زیر زمین جوانه زده و رشد می‌کند، آنگاه شکوفه کرده و میوه می‌دهد. ما ناگهان در اینجا هستیم و ناگهان دیگر وجود نداریم. بگذارید آخرین نگاه را به باغهایمان بیندازیم!.

از مقابلشان گذشت و به سوی اتاقک متحرک رفت. پس از آن همگی از دژ پایین آمدند. یکی از نگهبانان پل را روی رودخانه قرار داد. سپس معاد آنها را سوار بر قایق به طرف باغ برد. درختان بی‌برگ بودند و از باغچه‌ها اثری نبود. هیچ سبزه و گلی دیده نمی‌شد. فقط یک درخت سرو جنگلی تیره‌رنگ با وجود فصل زمستان قد برافراشته بود.

ابوعلی به حسن صباح گفت:

«اگر هم‌اکنون کسی را به باغ می‌فرستادی، آن وقت او به سختی باور می‌کرد که در بهشت می‌باشد...»

حسن صباح پاسخ داد:

«دنیا تشکیل شده از رنگها، گرما و نور... آنها غذایی هستند برای احساسات و افکار ما. تابش اشعهٔ خورشید بر روی طبیعت کافی است تا همه‌چیز از نظر ما متغیر جلوه کند! و این تغییر در حقیقت دگرگونی احساسات، افکار و اوضاع روحی ما را به سوی خود می‌کشد و در آن به طور مداوم معجزات جدید سراسر زندگی قرار دارد و نه در چیز دیگری...»

در این هنگام آپاما با آنها روبرو شد. حسن صباح از او پرسید:

«حال دختران ما چطور است؟»

ــ آنها زیاد حرف نمی‌زنند، زیاد کار می‌کنند، زیاد می‌خندند... و زیاد گریه می‌کنند، اما کم می‌اندیشند...

ــ این طور بهتر است، در غیر این صورت می‌توانستند دریابند که در یک زندان به سر می‌برند. عیبی ندارد، زنها به حرمسراها و زندانها عادت کرده‌اند. می‌توان آنها را به آسانی برای تمام مدت عمر در یک چهاردیواری محبوس کرد. اگر احساس نکنند که زندانی هستند، در این صورت زندانی محسوب نمی‌شوند. انسانهایی وجود دارند که از نگاه آنها همهٔ سیارهٔ ما تنها یک زندان به‌شمار می‌آید. آنها فضای بیکران کهکشان، میلیونها ستاره و پیکرهٔ آسمان را که برای آنها دست‌نیافتنی است می‌بینند و این شناخت آنان را به صورت بزرگترین بردگانی درمی‌آورد که می‌توان تصور آن را نمود؛ یعنی بردگان زمان و مکان...

در سکوت کامل از راههای خلوت عبور کردند.

ــ و می‌گویی که در این بهشت رهاشده هیچ‌چیز تازه‌ای وجود ندارد؟

ــ هیچ‌چیز به غیر از این‌که ما در انتظار تولد چند نوزاد هستیم...

ــ ما به آنها احتیاج داریم. سعی کن که حالشان خوب باشد...

آنگاه حسن صباح چهره‌اش را به طرف داعیان بزرگ برگرداند:

ــ اینها تنها موجوداتی در جهان خواهند بود که به وسیلهٔ پدرانشان با آگاهی کامل شکل گرفته‌اند و مادرانشان نیز باکره‌های بهشتی هستند و موجودات زمینی محسوب نمی‌شوند...

آنها به طرف حوض رفتند. حسن صباح ادامه داد:

ــ بهار فرا خواهد رسید و پس از آن تابستان خواهد آمد. بعد تا آنجا که امکان دارد این فصل به خوبی و به گرمی پائیز و زمستان را به دنبالشان می‌آورد تا طبیعت به این باغها تمام درخشندگی‌اش را ارزانی دارد. همین طور ما نیز به گوشه‌نشینی پناه خواهیم برد. آسمان ابری شده است. شاید فردا برف ببارد. سرما، سرمای شدیدی در راه است...

هنگامی که آنها دوباره به قلعه بازگشتند، حسن صباح از هر دو نفر همراهش خداحافظی نمود:

ــ زمین یک نیمه از چرخش خود را به دور خورشید انجام داده است. به دنبال هزارها و هزارها چرخش همیشگی و یکسانش که اینها سرنوشتش می‌باشند و با این وصف ما می‌توانیم بگوییم که بسیاری از پدیده‌ها در زیر تابش خورشید دگرگون‌شده و تغییر کرده‌اند. حکومت ایران دیگر وجود ندارد. اجتماع ما با این حال از شب جدا شده است. تاریخ آن چگونه خواهد بود؟ بیهوده در انتظار یک جواب هستیم. ستارگان بر فراز ما سکوت کرده‌اند...

برای آخرین‌بار هر دو دوستش را در آغوش گرفت، آنگاه از برابر نگاهشان ناپدید شد. او خود را در اتاق‌هایش زندانی کرد و برای همیشه دیده از زندگی فروبست. اما نام او در تاریخ جاودان خواهد ماند.

پایان داستان

مرداد ماه ۹۹ به پایان رسید.


گیلان
GILAN
مازندران
MAZANDARAN
رودبار شهرستان
Rudbar-E-Shahrestan
دستجرد
Dastjerd
رودبار محمد زمانی
Rudbar-E-Mohammad Zamani
معلم کلایه
Moalem-Kelayeh
الموت بالا
Alamut-E-Bala
الموت پایین
Alamut-E-Payeen
NORTH
شمال
ALAMUT
www.AlamutBase.ir
قزوین
QAZVIN
تهران
TEHRAN